

# بوستان سعدی

بشرح اشعار و اشائی

نگارش حضرت استاد محمد علی ناصح

پروفیسر انجمن ادبی ایران

سرپرست کمریہ خطیب مہر

استاد دانشگاه تهران



بوستان سعدی

کوشش

دکتر علی خطیب زمر

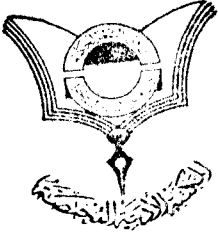


۰۰۰/۳ ن م

۲/۱۶



# بوستان سعدی



بشرح اشعار و حواشی

نگارش حضرت استاد محمد علی ناصح

رئیس فقید انجمن ادبی ایران

کوشش دکتر خلیل خلیب همبر

استاد دانشگاه تهران



- بوستان سعدی
- شرح اشعار و حواشی از استاد محمدعلی ناصح
- بکوشش: دکتر خلیل خطیب‌رهبر
- تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
- چاپ اول: ۱۳۵۴
- چاپ دوم: ۱۳۷۱
- چاپ: مروی

بنام خداوند جان آفرین حکم سخن در زبان آفرین

### پیشگفتار

سپاس خدای را که چاپ دوم بوستان سعدی با شرح و حواشی بخامنه توانای حضرت استاد محمدعلی ناصح رئیس فقید انجمن ادبی ایران بهمت والای بانو کوکب خاقانی همسر گرامی استاد و موافقت اولیای محترم بنیاد نیکو کاری نوریانی انتشار می‌یابد.

در چاپ دوم کوشش نگارنده بر این پایه استوار بوده است که با همکاری آقای دکتر عباس کی‌منش شاگرد حق‌شناس استاد ناصح اشتباهات چاپی طبع نخستین را اصلاح کند و شرح بوستانی پیراسته بر خوانندگان گرامی عرضه دارد و بمصداق مثل مشهور «قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری» قطعه شعری بسیار گرانقدر و ارزنده را که استاد علامه جلال‌الدین همایی متخلص به «سنا» در قدرشناسی از خدمت بزرگ استاد ناصح بادب فارسی سروده‌اند زیب این دفتر سازد خداوند تربت پاک آن دو بزرگوار را بآب رحمت سیراب کند.

### شرح بوستان سعدی هوالحق

اوستاد نامور ناصح که هست	در فنون شاعری نادر مثال
مایه از طبعش برد گنج گهر	آب از کلکش خورد بحر لال
ای بسا گویندگان انجمن	کاوست پرورده بظلمت پر و بال
خط زیبا، نثر شیوا، شعر نغز	از هنرهای وی است اندر کمال

دورباد از ساختش عین‌الکمال  
دفتری از سود و بهره مال‌مال  
شست زنگ غربت و رنگ ملال  
بوستانی را که بود افسرده حال  
شاهدان را رونق حسن و جمال  
هست سعدی بی‌زشک و قیل و قال  
که بود ایمن ز آسیب زوال  
هست چون اتیان مثل او محال  
باکلید دانش و لطف مقال  
بابیانی خوشتر از عذب زلال  
نوعروسان نهان اندر حجال  
کش نیاید حاجت طرح سوال  
در بدامن می‌برد زر باجوال  
آنچه را پردخته بود از دیرسال  
«کرده ناصح تازه بستان کمال»

۱۳۹۵

تهران، تیرماه ۱۳۷۱

خلیل خطیب رهبر

الحق امروز او کمال عین ماست  
ساخت با سرمایه سودای فضل  
چشمه فیضش ز رخسار ادب  
رشحه کلکش صفایی تازه داد  
خامه‌اش ز آینه‌داری برفزود  
خود تو دانی پادشاه نظم و نشر  
بوستانش شاهکار دولتی است  
معجز نظم دری شایدش خواند  
ناصح آن گنج گهر را درگشود  
بوستان شیخ را تفسیر کرد  
پیش رأی او عیان کردند روی  
ریخت طرحی در جواب مشکلات  
هر که بر این گنج دانش راه یافت  
طبع کرد امسال در پایان کار  
بهر تاریخش «سنا» ایدون نوشت

## دیباجه

### بنام خداوند بخشنده مهربان

دیباجه نگاری و مقدمه نویسی بر کتاب مستطاب «بوستان» که ، بی ادنی شک و ریب ، یکی از آثار ابدی و جاویدان ادبی ایران و یکی از امهات بدایع با نام و نشان ادبیات جهانست و گریز زدن بمجاری احوال شیخ اجل سعدی شیرازی ، نابغه قرن هفتم هجری ، مانند نظم و نثر خود او کاری سهل و ممتنع است : سهل است ، زیرا در اقلیم پارسی زبانان ، کسی نیست که چهره آشنای این خداوند گاریکنا و بی همتای زبان نغز دری و سلطان عزیز القدر و عظیم الشان نظم و نثر شیرین پارسی را نشناسد و با جلوه های دلآویز و طرب انگیز فکر بلند و قریحه ارجمند و احساس لطیف و طبع ظریف او و ریزه کاریها و نادره پردازیهای بازیگران چیره دست و میناگران طرفه کار درون شوریده و خاطر آشفته اش بیگانه باشد و به آثار دربار او ، از کودکی تا بزرگی ، بروزان شبان ، رطب اللسان و طیب البیان نباشد . ممتنع است ، از آنرو که در این باب آنچه گویند و نویسند ، دانه ای



از خرمن و قطره‌ای ازدربیا و ذره‌ای از خورشید است ، هر خامهٔ سحر نیارد شرح  
آثار او را ، کما ینبغی ، بر کاغذ بنگار و هر قلم چهره نگار نتواند سیمای حال او را ،  
کماهی ، بر پرده در آرد ، حد همانست سخندانای و دانائای را .

رشته‌های نسبیج زربفت و پرنیان هفت‌رنگی که این رطب پخته و لب‌گزان  
باغ جود و این چمن‌آرای هوشمند و ارجمند اقلیم وجود ، در دستگاه شگفت و  
شگرف طبع میناگر نادره پرداز و ضمیر هنرگستر بلند پرواز خود ، بافته و تافته و  
بیرون داده و بر بساط پررنگ و بوی آفرینش گسترده چنان باپود و تار جان و دل و  
اندیشه و احساس مردم ایران پیچ و تاب خورده است که جدا کردن آنها از یکدیگر  
از دسترس امکان بدور است . باشیرو اندرون شد و باجان بدر شود .

وی ، بیامردی و دستیاری هنر اصیل و قویم خود ، در میان سوزیدای دماغ و  
تپش دل و خلجان درون و انقلاب باطن و غلیان طبع بشر ، در حد و غایت فصاحت  
و بلاغت و در مرز نهایت رشاق و جزالت ، جاد و کرده و مایهٔ سخن را بپایهٔ سحر و  
افسون و بندروهٔ کرامت و اعجاز بالا برده است .

پردگیان بکر حریم حرم خاطر عاطر و عروسان هر هفت کردهٔ حجلهٔ آراسته  
ضمیر منیر او ، هفت قرن تمام است که بساط جلوه‌گری و دلربائی گسترده دارند  
واز پیر و جوان و خرد و کلان و عارف و عامی و آشنا و بیگانه دل و دین میربایند .  
در شهر دلی نیست که رسوایش نیست .

بوستان و گلستان سعدی در آن پایه و مایه از خاطر خواهی و دل‌بستگی مردم

ایرانست که دیگر نمیتوان آندو را بعنوان دو کتاب آیت بزرگ فصاحت بشمار آورد که مبتدیان را بکار آید و منتهیان را بلاغت افزایش دهد، بلکه در طی قرون و اعصار، بواسطه رسوخ ممتد و نفوذ عمیق نثر و نظم و لفظ و معنی و کنایه و استعاره و تشبیه و تمثیل آن دو، درسویدای دلها و ثبت و ضبط نقش و نگار چهره پردازیهای اصیل و جمیل آنها بر لوح خاطرها، امروز بگونه معالم و مآثر قومی و رسوم سنن ملی و شعار و دثار اجتماعی ایرانیان درآمده و نزد همه کسانی که باین آب و خاک پاک و زبان و فرهنگ تابناک آن، از ژرفای دل و جان و بن دندان، ارادت دارند و عشق میورزند معزز و محترم و مکرم و معظم است. همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست.

در کمتر خانه ای از مردم این مرز و بوم است که گلستان و بوستان، مصحوب قرآن کریم و فرقان عظیم، کتاب بزرگ دین پاک و همدوش آینه و چراغ و شمعدان، یعنی خمیرمایه کانون گرم روشن خانواده های ایرانی نبوده و بر طاق و رواق ایوان و شبستان جای نداشته باشد و آنرا نشان خیر و صلاح و نجات و فلاح بشمار نیاورند. غول بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند طی قرن ها که از عمر قوم ایرانی میگذرد، کودک هر خانواده، پسر یا دختر همینکه بمکتب میرود و خواندن و نوشتن را میآموزد نخست بدیباچه کلام معجز نظام گلستان زبان میگشاید و چنین میخواند: «منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت، هر نفسی که فرو میرود مسد حیاتست و چون برمیآید مفرح ذات، پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بر هر نعمتی

## شکری واجب .

از دست و زبان که برآید      کز عهده شکرش بدرآید

اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور .»

ویا زبان باین ابیات آغاز بو ستان مترنم میسازد :

بنام خداوند جان آفرین ،	حکیم سخن در زبان آفرین .
خداوند بخشنده دستگیر ،	کریم خطابخش پوزش پذیر .
عزیزی ، که هرگز درش سر بنافت ،	بهر در که شد ، هیچ عزت نیافت .
سر پادشان گگردنفر از ،	بدرگاه او بر زمین نیاز .
ادیم زمین سفره عام است ،	بر این خوان یغما ، چه دشمن ، چه دوست .
بری ذاتش ، از تهمت ضد و جنس ،	غنی ملکش ، از طاعت جن وانس .
پرستار او رش همه چیز و کس ،	بنی آدم و مرغ و مور و مگس .
چنان پهن خوان گرم گسترده ،	که سیمرغ در قاف ، روزی خورد .
مراورار سد کبریا و منی ،	که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
بر او ، علم بکنده پوشیده نیست ،	که پیدا و پنهان بنزدش یکیست .
بامرش ، وجود از عدم نقش بست ،	که داند جز او ، کردن از نیست هست ؟
جهان متفق بر الهیتش ،	فرو مانده در کنه ماهیتش .
بشر ، ماورای جلالش نیافت ،	بصر ، منتهای جمالش نیافت .
ز ذاتش ، بجزوی ، کس آگاه نیست ،	در آن جایگه ، عقل را راه نیست .

موسیقی این کلمات دلآویز و جملات شورانگیز، چون تسبیح خوشنوا و سرود هوشربای فرشتگان عالم بالا و ملائک عرش اعلیٰ، در کوش جان و روان ایرانیان، از گهواره تا گور، طنین انداز و نغمه پرداز است. از آنرو هر پسر و دختر و هوزن و مرد ایرانی، با سعدی شیرازی، از همان آغاز خردسالی، آشنا و مانوس و مصاحب و محشور میشود و این حال خوش انس و الفت را تا زمان سالخوردی با خود همراه نگاه میدارد.

من هنوز بعلم الیقین و عین الیقین نمیدانم که کدامین يك از این دو تعبیر راست تر و درست تر است؟ تا زبان پارسی باقیست نثر و نظم سعدی فانی نخواهد شد، یا اینکه، تا نظم و نثر سعدی زنده است زبان پارسی نخواهد مرد؟ این دو تعبیر بیان يك حقیقت مسلم است که از فرط بداهت باتیان حجت نیاز ندارد.

هفتصدسال تمام است که قوام و نظام شعر و نثر پارسی و قالب محکم فصاحت و بلاغت زبان و ادب ایرانی، بر ضابطه اصیل و قویم آثار منظوم و منثور سعدی استوار میباشد و نویسندگان و شاعرانی که پس از وی آمده اند و زبان پارسی، یعنی راز بقا و قانیه استقلال ملی ما را پاسبانی و نگهبانی کرده اند، همه و همه، آیات معجز امارات او را الگو و سرمشق کار گرفته اند و خمیرمایه سخن خود را در قالب محکم و چهارچوب مستحکم فصاحت و بلاغت و سلاست و رشاقتم کلام او ریخته اند.

پس بدین شرح و بیان، برای شاعری مانند سعدی دیگر سخن از این درمیان نیست که از کجا برخاسته و در چه سالی میزیسته و با چه کسانی معاهد و معاصر بوده است؟ چه شاهان و امیران و خواجگان و خلیفگان را مدح و ثنا گفته و یا پسند و اندرز

داده است؟ باچه بزرگان و عالمان و عارفان و فقیهان مفاوضه و محاوره و مشاعره و مناظره داشته است؟ در سبک سخنوری از کدامین متقدمان اقتفا و پیروی کرده و اسلوب سخن خود را، در نثر و نظم، بر چه شیوه و سیاق آورده است؟ در انواع و اقسام سخن، قصیده و قطعه را بهتر گفته و یا غزل و مثنوی را نیکوتر سروده است؟ کلام خود را چگونه بمحسنات لفظی و معنوی آراسته و در صنایع بدیعی بکدامین صنعت بیشتر نظر داشته است؟ و هزاران مبحث و مطلب همانند که، چار و ناچار، در شرح حال و گزارش احوال هر صاحب هنری و واجد اثری پیش میآید. در پهنه قلمرو سعدی اساساً عبارات و قیاسات و شواهد و شواخص بکلی فرق میکند و متفاوت میشود.

اوبعلت نبوغ خارق عادت و وجود مستثنا و خاطر خلاق و طبع و قافیه خداداد خود، چون نقطه ثابت در مرکز دایره قرار میگیرد. هر قوس و وتر و شعاع و قطر را باید نسبت با او سنجید و بحساب آورد. او را نباید با دیگران قیاس کرد و نتیجه گرفت بلکه دیگران را باید با او قیاس در آورد و نمره داد. معاصر بودن با این و آن، برای او، مزیت و رجحان نیست بلکه فلان و بهمان باید از معاهد بودن با او برخوردارند و بدیگران کبر یا غرور بفروشند. مبانی صرف و نحو و اصول معانی و بیان و شروط فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع کلام و محسنات لفظی و معنوی شعر و نثر را نباید با مفردات و مرکبات آثار او تطبیق کرد و از مقدمه چینی نتیجه گرفت بلکه همه اینها و بیک کلمه، آرایش ظاهری و باطنی زبان نغز و بامغز پارسی را باید از خلال آثار زبان قادر و قاهر او بیرون کشید و از آن کتابها پرداخت. خلاصه آنکه،

همه نقدها را باید با مقیاس او عیار گرفت و همه سکه‌ها را باید بمحک او آشنا ساخت تا روا از شهر و اوسره از ناسره و ناب از مغشوش باز شناخته آید.

اگر برستی درباره سعدی مطلبی قابل بحث و نقد باشد آنست که در پهنه آفاق و انفس قرون ششم و هفتم چه پیش آمد و در حرکات شمس و اقمار و کواکب صحنه گیهان چه آثاری پدیدار گشت و در اوضاع و احوال زمان و ابناء زمان آن دوران چه حوادث و سوانحی تکوین یافت که یکباره اعجوبه‌ای، همانند او، از کتم عدم بعرصه وجود پای نهاد و فادره‌ای، مثل وی، از ممکن غیب بعالم شهود چهره گشود؟؟ آفتابی عالمتاب که اشعه انوار تابناک او، تلافیف قرون و اعصار را درهم شکافت و دور و نزدیک را منور ساخت و امتداد ستونهای نورانی آن منبع تابش و سرچشمه فروزش، هیچگاه منقطع و منسلخ نشد بلکه تا زمان مانیز، روز بروز، بر قدرت و سطوت لمعان و شدت و قوت فیضان آن افزوده گشت.

امروز پس از هفت قرن که از زمان بروز و شهود این استعداد شگرف و شگفت میگذرد، با وجود اینهمه فصحا و بلغا و علما و عرفا و قلندران و رندان و پاکبازان که پس از وی آمدند و بودی و نمودی و کبری و فری داشتند، باز برای سنجش ارزش هنری هر اثری باید ترازوی او را بدست گرفت و متاعهای عرضه شده بیازار علم و ادب را در کفه‌های آن توزین کرد.

یا للعجب! در پیشگاه با عظمت و کبریای قدرت لایزال خداوند، این چه مقام رفیع و موقع منبع است که گاه بگاه به آدمیزاده‌ای نازنین جان عطا میشود. بهر الفی الف قدی بر آید که از پرتو تابش شعاع قوی دماغ تابناک و جلوه لطافت پرنیان دل پاک خود فرشتگان آسمانها را محو و حیران و آشفته و پریشان سازد.

## بنگور که تاجه حد است مکان آدمیت

سعدی و همانندگان او، در جامعه بشری، مانند دانه گوهر شب چراغ و قطعه الماس درشت و روشن «کوه نور» و «دریای نور» اند که در معدن تیره و تار زغال سنگ، پس از قرن‌ها نهفتگی و اختفا، بر سبیل تصادف و بناگهان، نه بر اثر کوشش و کاوش این و آن، پیدا میشود. تعریف چنین گوهرهای تابان و اختران فروزان و توصیف اشعه نافذ و انوار راسخ آنها مورد گفتگو نیست. زیرا درباره آفتاب عالم‌تابی که با چشم می‌بینیم، که چگونه همه ذرات عالم امکان را روشن دارد، چه میتوان گفت؟

مادح خورشید مداح خود است      که دو چشمم روشن و نامر مدام است

باید در این مورد بحث کرد که در عالم تکوین، گاه بگاه، چه پیش آید و قدرت خداوند در چه شرائط و روابط و ضوابط بر این امر تعلق گیرد که در معدن زغال سنگی، گوهری تابان بهرورد و سالیان دراز آنرا، در زیر فشار خرد کننده خروارها آب و خاک، محفوظ و مصون نگاهدارد و بزمانی معین، بیکباره و بناگهان، از درون کان و دل زمین، به بیرون پرتاب کند و آشکارا بر بساط آفرینش جای دهد و چشمان همه بینندگان را، از آدمیان و فرشتگان، از تالو آن خیره سازد.

بوستان کتابی است فاخر و جامع و کامل و شامل که از لحاظ فصاحت و بلاغت لفظ و نبالت و فخامت معنی با هیچیک از کتابهای ادبی ایران و حتی با دیگر آثار سعدی نیز قابل قیاس نیست. سلامت و سلاست و جزالت و رشافت لفظ و علو و سمو و ظرافت و لطافت معنی در آن گاه بذروه‌ای از کمال و جمال میرسد که دست هیچ گوینده و سراینده‌ای هنوز به آن دسترس نیافته است و بطور قاطع

میتوان گفت از این پس نیز دسترس نخواهد یافت بنابراین باید بوستان را قواره وانکاره کامل و جامع و سرمشق و الگوی پاک و پاکیزه زبان نغز و شیوای دری و قالب صلب و محکم کلام فصیح و بلیغ ادب پارسی بشمار آورد. مدعی گر نکند فهم سخن گوسروخشت.

بوستان درده باب حکایات و روایات ممتع و ممتاز و نصایح و مواعظ حکمت آمیز و عبرت انگیز خود که عصاره و نقاوه عمری تحقیق و تتبع و غورو فحوض نقد و بحث و امتحان و اختبار و تجزیه و تجربه کامل العیار و سیر در آفاق و انفس حکیمی پخته و جهان دیده و سالکی آزموده و سردو گرم جهان چشیده است، یکدوره کامل حکمت عملی در بردارد شامل سیاست مدن و تدبیر منزل و آئین جهانداری و کشورمداری و راه و رسم زندگی فردی و اجتماعی، بارعایت اصول سرشتی و فطری و موازین عقلی و نقلی و قوایم دینی و اخلاقی و سیاسی و اقتصادی، که همه و همه فلسفه و ناموس راست و درست زندگی است که اگر نیکو بکار بسته شود نیکبختی این جهان و رستگاری آن جهان را فراهم آورد.

من چون زبان پارسی دری یعنی همین زبان را که امروز با آن سخن میگوئیم و می نویسیم قائمه استقلال و عظمت مملکت و ضابطه قوام و دوام ملت ایران میدانم که طی چهارده قرن و از میان کشمکش امواج سرکش طوفانهای سهمگین حوادث و سوانح دوران و مضائق و مخاوف حدثان زمان، این آب و خاک پاک و تابناک را از وصمت گزند و آسیب نابودی محفوظ و مصون داشته و رشته بقا و حیات مردم این مرزوبوم را، تافته و بافته و بی انقطاع و گسستگی، بدامن ابدیت پیوسته دارد، عقیده دارم که برهر پدر و مادر ایرانی، که خون پاک و پاکیزه میهن خواهی در رگهای جهنده و فروغ دلربا و جان افزای یزدان پرستی در



چشمان بیننده دارد، در بایست و لازم و فرض و متحتم است که فرزندان خود را، پسریا دختر، ملزم و ناگزیر سازند، که در آغاز دوران صباوت، چند اثر نظم و نثر پارسی را بخوانند و قسمتهای ارزنده آنرا از بر کنند و دل و دماغ و فکر و حس خود را با شیرۀ شیرین و چاشنی نمکین آن نیرو و لذت بخشند.

در دیباچه فهرست چنین آثار خواندنی و آموختنی بیشک گلستان و بوستان سعدی در صدور پس از آن خلاصه‌ای از شاهنامه فردوسی و کتاب کلیله و دمنه حمیدالدین منشی قرار می‌گیرد که تصور می‌کنم هر سه متفق علیه و مفروغ عنه همگان باشد و پس از آن یکی دو کتاب نثر و نظم دیگر می‌آید که بر حسب ذوق و سلیقه ارباب بصیرت و اصحاب معرفت، مختلف و متفاوت خواهد بود.

با این تدبیر میتوان از خطری عظیم که امروز زبان شیرین و نمکین پارسی را، چون شیر ژیان و ازدهای دمان، پیرامون می‌پیچد و بهر دم زندگی نازنین آنرا به تباهی و نابودی بیم میدهد جلوگیری و باین پریشانی و نابسامانی که اینک، بدست نابخردان و غافلان، در شاعری و نویسندگی، حکم فرماست پایان داد و بنوجوانان که مدیران و مدبران آینده کشور هستند، برای درست گفتن و درست نوشتن پارسی، مایه و نیرو بخشید.

چقدر مایه افسوس و دردیغ است که در زمان حاضر، بعلت بی‌علاقگی و بیخبری و بی‌بندوباری و سبکسری جوانان و غفلت و سستی مریبان و متصدیان، زبان پارسی در وضعی اسفناک قرار دارد و ایرانیان درس خوانده، بویژه آنان که تحصیلات خود را از کودکی در خارج کشور آغاز کرده و پیاپی رسانیده‌اند، بازبان مادری خود نیک بیگانه

و در گفتن و نوشتن درست پارسی سخت در مانده اند. اگر کار بر همین قرار پیش رود معلوم نیست فرزندان این نسل در آینده چه وضع و حال خواهند داشت؟ و زبان پارسی با این بی یار و یاور و هجوم سهمگین مفردات و مرکبات زبانهای خارجی و اسلوب نوشتن و روش اندیشیدن غربی، چگونه پایداری خواهد کرد؟ و اصالت و فخامت و رشاق و بداعت خویش را بچه سان محفوظ و مصون نگاه خواهد داشت؟ از اینرو بردمت‌ه‌رایران‌یست که بوستان را بخواند و قسمتی از این شاهکار زبان پارسی را از برداشته باشد.

برای آنکه در تعریف شیخ اجل سعدی و توصیف آثار ارزنده و آموزنده او، باری دیگر و تا حدی، سخنی گفته شود قصیده‌ای را که چندی پیش با الهام گرفتن از تشریح و الفاظ و معانی نغز و با مغز خود او، ساخته و پرداخته‌ام در اینجا می‌آورم که مجال مناسب چنین مقال است.

سعدی جهان گرفت و بتیغ زبان گرفت،

آری، جهان بتیغ زبان میتوان گرفت.

بگرفت، بانوان سخن، آنچه پادشاه

با تیغ تیز و لشکر کیتی ستان گرفت.

نظمش، با اتفاق فصاحت، زمین گشود.

نثرش، باعتبار بلاغت، زمان گرفت.

روی زمین و دور زمان را، بنظم و نثر،

پیرانه سر، بقوت طبع جوان گرفت.

اقلیم پارس، برسرخس تنگ بود از آن،  
سراز هرات برزد و هندوستان گرفت.  
چند از هرات و هند! که این فتنه زمان،  
باجادوی سخن، همه ملک جهان گرفت.  
زان می که دست ساقی طبعش بجام ریخت،  
شد جان شعرزنده، تن شعر جان گرفت.  
بازو گشود و بست لب از لاف و یکتنه،  
ملک سخنوری، ز کران تا کران، گرفت  
کلکش، ز بس ستاره بر افشاند بر ورق،  
آتش، ز رشک، در جگر کهکشان گرفت.  
مضمون بکرا، چو کهر، در سخن نشاند،  
معنای نغز را، چو شکر، در بیان گرفت.  
استاد خواند نثرش و نعم البیان سرود.  
دانا شنید نظمش و رطب اللسان گرفت.  
نثرش، هزار طعنه بسحر حلال زد.  
نظمش، هزار نکته بر آب روان گرفت.  
گو بوستان گشود و زائمار گونه گون،  
اصحاب را، بخوان کرم، میهمان گرفت.  
که گلستان نمود و زازهار رنگ رنگ،  
احباب را، بزم طرب در میان گرفت.  
گهشان، بکف، زلاله تر، جام می نهاد.  
گهشان، بسر، ز شاخ سمن، سایبان گرفت.

گهشان، بجیب و دامن، آگند ضمیران.  
 گهشان، زبای تاسر، در ارغوان گرفت.  
 ذکر جمیل او، چو در افواه او افتاد،  
 هر کس شنید، همچو شکر در دهان گرفت.  
 صیت کلام او، به بسیط زمین شتافت،  
 چون نقش زر، بسکه دلها مکان گرفت.  
 آمد برقص قائل و سامع بهر کجا،  
 کان خوش سخن، بقول و غزل، داستان گرفت.  
 آنجا که او فکند سخن در حدیث عشق،  
 مانند شمع، سوز دلش در زبان گرفت.  
 آنجا که بر گشود در از عدل و علم و دین،  
 دانی تو خود که پرده زر از نهان گرفت.  
 آنجا که لب گشود در ابواب موعظت،  
 بر نفس سرکش، از سر حکمت، عنان گرفت.  
 گوی فصاحت از همه گویندگان ربود،  
 هر جا، که او کمیت سخن زیران گرفت.  
 گویا شد از دهان بلاغت، زبان فضل،  
 آنجا، که عشق را ز غزل ترجمان گرفت.  
 در سهل و ممتنع بغزل، پایه سخن،  
 بر ترز فکر و وهم و قیاس و گمان گرفت  
 سرمایه باخت، هر که بی بازار شاعری،  
 آنجا که او گشود دکانی، دکان گرفت.

بودش قبیله گرچه همه عالمان دین،  
 اودین بدل بداد وپی عاشقان گرفت.  
 از نام او گرفت شرف، دودمان فضل،  
 او قدر و اعتبار نه از دودمان گرفت.  
 جاوید ماند نام «اتابک» بشر وی،  
 هر چند، مرک جان زتن این و آن گرفت.  
 مدح کسی نگفت، بجز در طریق و عظم،  
 اینت هما! که چشم طمع ز استخوان گرفت.  
 نه کرسی فلک را، ز اندیشه بلند،  
 از زیر پای شاه قول ارسال گرفت.  
 نام و نشان شعر بدو بود و بعد از او،  
 هر کس که نام جست، ز شعرش نشان گرفت  
 از طبع آتشین وی، اندر جهان خاک،  
 «خورشیدشعله ایست که در آسمان گرفت»  
 دور سخن تمام بدو گشت در زمان،  
 ز آن روی نام سعدی آخر زمان گرفت.

بعلت علاقه و دلبستگی زائد الوصف ایرانیان به آثار سعدی، گلستان و بوستان  
 و دیوان اشعار او، از قصائد و غزلیات، جدایا فراهم، بارها بچاپ رسیده و انتشار  
 یافته است و شاید کمتر کتابیست در زبان پارسی که در این حد و میزان طبع و نشر  
 شده باشد. معهدا باز چشم مشتاقان و ارادتمندان شیخ اجل بدنبال چاپ نوین آن آثار  
 همواره نگرانست.

بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدارشعرو ادب تاریخ و هنر و فرهنگ ایران، طبع و نشر آثار سعدی را امری واجب و لازم دانست و چون در میان آثار او، بوستان کالشمس فی وسط السماء، تا بش و درخشش خاص داشت نخست بطبع آن اقبال شد تا بعد، بمرور، بدیگر آثار نیز پرداخته شود. ناسفانه نسخه‌های مطبوع بوستان اغلب دچار اغلاط و سقطات و اضافات و بعضی ابیات غیر قابل ادراک است، بطوریکه نمیتوان هنوز بیک نسخه منقح و مصحح و بی غلط و سقط نشان داد. علت هم شاید آن باشد که در کتابی رایج چون بوستان، بعلمت فراوانی نسخ متفاوت و کثرت ایادی نسخ مختلف و دخالت سلیقه‌ها و ذوق‌های گوناگون در قبول و رد نسخه بدلها و تبدیل احسن‌ها و نیز، بطور قطع، بواسطه دخل و تصرفهای نا روا و جرح و تعدیل‌های نابجا، هنوز بیک نسخه جامع الاطراف، مقبول و مطاع و متبع عموم، وجود ندارد و دبیران و استادان زبان پارسی، در تدریس این کتاب، اغلب بدشواریهایی رو برو هستند و برای تحری حقیقت صائب و خرق پرده شوائب، به بحث و نقدهای مخمل و ممل میپردازند که اغلب حاوی نظرات خصوصی است نه حاق و واقع مطلب. معهذا بامید اینکه چنین نسخه‌ای در دسترس همگان و بخصوص دبیران زبان پارسی و مدرسان متون قدیم قرار گیرد بطبع و نشر این نسخه مبادرت رفت.

شارح این نسخه، شاعر مفلق و ادیب محقق، استاد محمدعلی ناصح، اَدَامَ اللّٰهُ اَیَّامَ اِفَاضَاتِهِ است که خود از گویندگان چیره دست و نویسندگان طرفه کار معاصر بشمار میروند و عمری را در راه تتبع و تحقیق متون نشر و نظم پارسی بسر

آورده و با دقت نظر خاص و موشکافی و دقیقه یابی مخصوص بحل معضلات و مشکلات و کشف مبهمات و ملتبسات نسخ قدیمه گذرانیده اند

«محمدعلی ناصح ، فرزند شادروان آقا محمد صادق تاجر اصفهانی ، در دهم ذی القعدة سال هزار و سیصد و شانزده هجری قمری در تهران بدنیا آمده است . وی پس از پایان بردن تحصیلات متعارف و متدوال ابتدائی و متوسطه ، چون بیشتر ثروت پدریش بتاراج حوادث رفته و اندکی باقی مانده بود که از تهیه قوت روزانه افزون نمیامد ، بناچار در نیمه دوم سال هزار و سیصد شمسی ، برای تحصیل مؤنت و معیشت ، به خدمت وزارت فرهنگ درآمد و از همین اوان بسائقه ذوق فطری قریحه طبیعی ، در اوقات فراغ ، بفرآگرفتن معلومات کامل ادبی بیغازید و علوم معانی و بیان و نقد الشعر و عروض و قافیه و صرف و نحو و منطق و فلسفه نظری و حکمت عملی و علم اجتماع و فقه و اصول را نزد استادان یگانه فن پایان رسانید و بمطالعه کتب تاریخ و سرودن شعر ، بشیوه استادان سلف ، و نظر در دیوانها و رسائل نشر فصیحای پارس و عرب پرداخت . زبان فرانسه را نیز بیاموخت و در انجمن ادبی ایران عضوی شاخص و مبرز شد. در این مدت بیاس خدمات ارزنده ادبی و فرهنگی به دریافت نشانهای درجه سوم و دوم علمی و نشان درجه اول فرهنگ نائل آمد . ناصح شانزده سال تمام است که بر انجمن ادبی ایران ریاست دارد و چنانکه نگارنده در رساله ( زبان پارسی و وظیفه انجمن های ادبی ) نوشته است : « ... با عشقی موفور و جهدی مشکور و علاقه ای نزدیک بغیرت ملی و عقیده مذهبی ، نسبت

بمحفظ آثار و رسوم سنن شعر و ادب قدیم ایران، جلسات هفتگی را اداره میکند و احاطت و استیلا کامل وی با سالیب مختلف شعر پارسی و تتبع و تبحر و استقصای وی در فنون و متون ادب و بحث و نقدی که در مواضیع مطروح و اشعار معروض انجام میدهد در حد و دیست که مبتدیان را بکار آید و منتهیان را بلاغت افزایش دهد.

آثار وی که تا کنون بطبع رسیده عبارت است :

ترجمه اندرز ابن سعید (ترجمه اشعار عربی آن بنظم پارسی)

ترجمه سیره جلال الدین یا تاریخ جلالی نگاشته ذوالبیانین نورالدین محمد زیدری رئیس دیوان انشای سلطان جلال الدین خوارزمشاه ، که از تراجم فصیح و بلیغ زبان پارسی بشمار میرود ، بخصوص که گاه بگاه اشعار عربی بشعر شیوای پارسی ترجمه شده است .

اشعار فکاهی و انتقادی بامضای مستعار

غزلیات و قصائد

تحقیق در شرح حال خاقانی و صاحب بن عباد

تصحیح و تحشیه دیوان ابوالفرج رونی

تصحیح و تحشیه و تعلیق بر دیوان کامل ادیب صابو تومدی

آثاری که هنوز بطبع نرسیده عبارت است از :

شرح بعضی اشعار مشکل جافظ و سعدی و عبارات تاریخ بیهقی و کلیله و دمنه

تصحیح و ضبط ابیات عربی و فارسی و شرح لغات و بیان بعضی معانی

فلسفی بلوهر و بلوز آسف .



ترجمه شرح زندگی صلاح‌الدین ایوبی از فرانسه با اضافه بعضی حواشی بر آن»<sup>(۱)</sup>

اکنون میرسیم باین نسخه حاضر بوستان که شامل است بر سه قسمت کاملاً

متمایز از هم :

۱- متن بوستان که بامقابلة با اغلب نسخ موجود فراهم آمده ولی از ذکر نسخه بدلها و تبدیل باحسنها در حاشیه چشم پوشیده شده است. اگر بعضی اغلاط در ابیات وجود داشت که از روی نسخه بدلها هم صواب آنها معلوم نمیشد، بر حسب استنباط شارح بهترین نسخه بدل که اقرب بواقع و یا بطور کلی مستنبط خود شارح بود بجای آن گذاشته شده است بنابراین متن حاضر را میتوان باین کم و کیف نسخه‌ای مصحح و منقح دانست که نکته مبهم یا غلط در آن راه ندارد ولی البته بضرر س قاطع صحیح‌ترین و منقح‌ترین نسخه، یا به بیان دیگر، اقرب نسخ به نسخه اصلی مصنف سعدی، نخواهد بود و برای دست یافتن باین نسخه کمال مطلوب باز باید بانتظار نشست تا نسخه‌ای پیدا شود که تاریخ کتابت آن بزمان سعدی اقرب باشد.

۲- شرح ابیات که بگونه برگرداندن شعر به نثر درآمده، البته نثری فصیح و بلیغ و پخته که برآستی درخور شعر است. در اینجا شاید عده‌ای خرده گیرند که بوستان سعدی، شاهکار نظم پارسی، را به نثر پارسی برگرداندن عملی لغو و کاری نامطبوع است. ولی باندکی غور و فحوص در نظر شارح و اسلوب ترسل او، میتوان دریافت که در این تألیف، شرح ابیات و معنی لغات و رفع ابهام از مشکلات

---

(۱) این شرح حال ازمایشنامه تحقیقی گوهر. شماره پنجم خردادماه ۱۳۵۲ و صفحات

۴۰۰-۴۰۴ گرفته شده است.

همه یکجا، بعمل آمده است با این مزیت که جمله در نثری بهم آمیخته که میتوان آنرا از عالیترین نمودارهای نثر مرسل پارسی بشمار آورد .

۳- شرح و بسط و توضیح و تبیین نواذر لغات و جملات پیچیده و معقود و مبهمات و مجهولات و اشارات بواقعات و اماکن و اشخاص تاریخی .

شاید حق این بود که ، طبق رسم متداول و متعارف ، هریک از این سه قسمت که در اصل مجزا است ، در طبع نیز ، بصورت مستقل قرار میگرفت یعنی متن بوستان با کلیه نسخه بدلها و تبدیل با حسنها در حاشیه بگونه ای جداگانه ، و بعد معانی لغات و تحقیقات و مستنبطات و شرح ایات مشکل و مبهم و توضیح نکات تاریخی و ادبی در آخر کتاب ، بشکل رساله ای مستقل ولی آقای ناصح این روش را نپسندیدند و بر تحفظ نظر خود که همان طرز تدریس بوستان ، بشکل تقریر بشاگردان ، در محضر تدریس است یعنی روشی که بوستان را هر هفته تدریس و مستفیدان یادداشت میکردند ارجح و اصلح و انسب دانستند .

بدین طریق متنی مصحح از بوستان ، با شرح کامل ایات ، بانضمام حواشی و ملحقات چاپ و بشکل کتاب حاضر در دسترس مشتاقان گذاشته میشود .

در هنگام چاپ برای آنکه ، در حد ممکن ، میان قسمتهای مختلف بهم در آمیخته وجه تمایزی باشد و خواننده بدشواری رو بار و نگردد اینطور مقرر شد که متن ایات بوستان با حروف (۱۶) و برگردان شعرها به نثر با حروف (۱۲ سیاه) و ملحقات و اشارات و حواشی با حروف (۱۶) مشخص شود

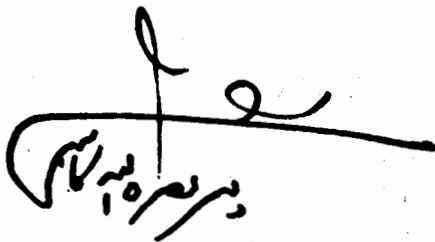
درخاتمه باید از زحمات دو تن از دوستان قدیم و قویم خود آقایان دکتر  
خطیب زهبر و ماشاءالله کامران که بتقاضای بنیاد در تنظیم و تبویب این کتاب و  
نظارت بر چاپ آن در چاپخانه و تهیه فهرس، از راه کمال لطف و مکرمت و در نهایت  
غور و دقت، زحمت قبول فرموده و بر ما منت گذاشته اند تشکر کنم خداوند باین  
دو دوست دانش پژوه عزیز القدر و مغتنم الوجود اجر جزیل عنایت فرماید.

بنیاد نیکو کاری نوریانی بسیار خوشوقت است که باین اقدام، کار دبیران و  
استادان زبان پارسی که روزانه باین کتاب سروکار دارند، در تدریس بدانش آموزان  
و دانشجویان، در دبیرستانها و دانشکدهها، بسیار سهل و آسان خواهد شد. زیرا  
کمتر نکته ای مجهول یا مبهم مانده است تا برای کشف و حل آن رجوع بمراجع و  
مآخذ نیاز باشد.

در آخرین دیباچه باز این حقیقت را تکرار میکنم که تازبان پارسی زنده است  
بوستان و گلستان نخواهد مرد و تا هنگامی که بوستان و گلستان باقی است زبان  
پارسی فانی نخواهد شد که این دو، هر یک مبقی و نگهبان دیگر است و خداوند  
بزرگ حامی و نگهدار هر دو **فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ**

دبیر کل بنیاد - دکتر نصره الله کاسمی

تهران - تیرماه ۱۳۵۴



## سر آغاز

ای نام تو بهترین سر آغاز  
بی نام تو نامه کی کنم باز  
سپاس خدائی را که مخلوقات را از نیستی تشریف هستی بخشید و زمان  
آنان را پایان مقدر داشت و خلق آفرید و باز گشتشان بسوی خویش مقرر فرمود.

کردگار بلندی و پستی	نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران	وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود	قدرت اوست نقشبند و جود

نه در آفرینش افراد کاینات ازدانش وی نکته نهان گشت و نه در ایجاد جمله  
موجودات از علمش رازی پوشیده ماند. عظمت و کبریای ملک وی باقی و پایدار است  
و از آن دیگران برگذر و مستعار. ملکش صورت سستی و فتور نیابد و بروز گاران  
رنگ تغییر نگیرد و برفتن سال و ماه بقای ویرا نقصان نیابد. پاک آفریدگاری یکتا و  
بزرگ خداوندی بیهمتا که گیتی بدو حرف «کاف و نون» پدید کرد و از عدم بوجود  
آورد و درود و نیایش

کب

دزدی بآئین‌تر از نوبهار خوش و نغز چون بوی مشک‌تار

همی تا فروزد بکاخ سپهر چراغ مه و شمع پسر نور مهر

بر راهنمای گمراهان و خاتم پیغمبران بر ازنده خلعت رسالت و بر آرنده لوای

نبوت محمد صلوات خدای بروی و آل و اصحاب وی که برگزیده و سرور مردمانند

و سر آمد همگان چراغ تیرگی و ظلمتند و آموزگاران کتاب و سنت

«نقل از ترجمه سیره جلال‌الدین بقلم نگارنده»

ده دوازده سال پیش باجمعی از یاران صادق و دوستان موافق در شرح اشعار

بوستان شیخ اجل تحقیقی میرفت و نخست از تقریر بتحریر و از خطاب بکتاب

در نیامد سپس باشارت آنان که امثال امرشان بر بنده عین فرض و فرض عینست

بر آن‌شدم که سراسر ایات آن نامه شیوا را که بهین نمودار شیوائی و رسائی زبان

پارسیست در مجموعه فراهم آرم و شرح هر کلمه را بنگارم شاید مبتدیان در طرز

تعبیر شعر نیز از آن فایده برند و منتهیان بنظر قبول در آن نگرند و بر خود لازم

می‌دانستم که از مصطلحات فصحا تجاوز رواندارم و عدول از لهجات عامه را واجب

شمارم .

با اینکه عنایت ناشران نسخ بانتشار این اثر گرانبهای سخن سرای عالی مقام

شایسته قدرشناسی و دلیل توجه آنان بحفظ آثار نفیس پیشینیانست امیدوارم که اگر

برخی ایات را که در بعض نسخ بنظر میرسد و الحاقی مینماید حذف و آنچه بشیوه

گفتار حضرت شیخ نزدیکترست انتخاب کرده‌ام یا بعضی کلمات و جمله‌ها را افصح

و ابلغ و بسیاق سخن مناسب‌تر دانسته‌ام، خوانندگان دل آگاه پوزش بنده را پذیرند  
 و پس از پنجاه سال عمر که در تلم و تعلیم ادب پارسی و عربی و استفاده از محضر  
 بزرگان و تشخیص سخن غت از سمین و تمیز درست از نادرست گذرانده‌ام بر این  
 ناتوان خرده نگیرند و با این وصف اگر اساطین علم و ادب در این مؤلف سهوی فاضح  
 و خطائی واضح بینند بکرم عمیم بنده را آگاه و رهین منت خویش فرمایند و اگر  
 آنان که

باد شوند اربچراغی رسند      دود شوند اربدماغی رسند  
 خدای ناخواسته از راه جهل و حسد «بخلاف استادان یگانه ادب و دانش که  
 پیوسته مشمول مراحم بیکران ایشان بوده‌ام» زبان باعتراض بیجا گشایند و یاوه  
 سرایند جوابی ندارم .

اِذَا رَضِيَتْ عَنِّي كِرَامُ عَشِيرَتِي      فَلَا زَالَ غَضَبَانَا عَلَيَّ لِثَامِهَا  
 اینک قصیده را که در ستایش حضرت شیخ سروده‌ام مینگارم و سخن را پایان  
 می‌آورم .

### بیاد سعدی

از فصاحت ملك را اگر نام باید جاودان      ملك ایران را بگیتی زنده جاوید خوان  
 گر در اقطار دگر ملك زمین تسخیر کرد      شعر استادی هنرور، نغز گوئی نکته دان  
 فضل ایران راست باری کاندترین پاکیزه خاک      شد نو ساز سخن را از زمین بر آسمان

نی همانا گز به تحقیق دریائست ژرف گوهر حکمت درو، چندا نکهدل خواهد نهدان  
در بدایع گربدیع افتاده است اسلوب نظم ختم معنی راست حجت از خوا تیمش عیان

\*\*\*

اوستاد راد عمری برد رنج کسب علم تافت زان پس روز گاری زی جهانگردی عنان  
از شهاب و بوالفرج چون شد بدانش بهره مند بر بسط خالک روی آورد چون باد وزان  
گونه گون دید آزمونها از جهان پست لیک چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان  
خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را نامه ها پرداخت هر یک در فصاحت داستان  
پس بگوش جان خطاب ارجمی از حق شنید نفس جزئی یافتش بانفس کلی اقتران  
قطره روشن گهر چندی زد دریا شد جدا باز در آغوش دادش جای بحر بیکران

\*\*\*

گر نفس بشکست و روی از چشم ظاهر بین نهفت از تقنی لب نیست این بلبل عرش آشیان  
بل سپهر از قول موزونش بر آواز ست و نیز بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان  
ای مهین گوینده کاینک آفرین گوی تواند یک بیک گویندگان، پیرو جوان، خردو کلان  
چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جای نیست بلکه چون جان جای داری در دل پیرو جوان  
تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلوفری چون فروغ رای سایه ایزد و شاه جهان  
ملک ایران کشور خورشید را پیوسته باد از لوی عدل شاهنشاه بر سر سایبان  
دانش و حکمت چو باشد خالک مارا آبروی باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان

از سخنگویان ما هر يك بدیگرفن و سبك  
كز سپهر پیر مانامامِ فرتوت زمین  
عندلیب پارسی آری چو برخواند سرود  
گر حدیث رزم خواهی گفته دانای طوس  
ورسرو دبزم جوئی از نظامی جوی از انك  
رمز عرفان از سنائی پرس یا از مولوی  
من ندانم زین سخن سنجان کدامین به؟ که هست  
زاده عقل و روانست این سخنهاى بدیع  
شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان  
ناردش مانند، تا پاید همی دور زمان  
بلبلان مرز دیگر را فرو بسندد زبان  
کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلو ان  
مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان  
یا ز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان  
زان نیارم گفت کآن زین به بود یا این از آن؟

\*\*\*

آسمان نظم راهست الغرض خورشید چند  
آفتابی زان میان سعیدیست کز الهام طبع  
این بهین فرزند گیتی گر چه زاد از خاک پارس  
شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست  
هفتصد سالست نه پیش و نه کم کاین اوستاد  
گلشنی از یک گل او جمله گیتی نوبهار  
گلستانی خوش که در هر فصل بینی چون بهشت  
لفظ چون آب روان، معنی چومی مستی فزای  
بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار  
پرتو هر يك گرفته شرق تا غرب جهان  
شد زبانِ خامه اش وحی سخن را ترجمان  
چون در از دریا و مشک از تبت و گوهر زکان  
فخر گیتی جمله نه يك سرزمین یاد و دمان  
مر گلستان را بر اهل هنر بردار مغان  
نوبهاری تا ابد ایمن ز آسیب خزان  
بر بساطش لاله و گل گستریده پر نیان  
در گلستان خوش بود آری می و آب روان  
میوه معنیت بخشد، بیدریغ و رایگان

کو



چون جهان روشن بشت ای سرزمین آفتاب شادزی تا دهر پاید زنده جاوید مان

گر قوافی شایگان شد شعر خوشتر گشت از آنک

شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان

محمد علی ناصح

## بسم الله الرحمن الرحيم

حکیم سخن در زبان آفرین  
کریم خطا بخش پوزش پذیر  
بهر در که شده هیچ عزت نیافت  
بدرگاه او بر زمین نیاز  
نه عذر آوران را براند بجور  
چو باز آمدی ماجرا در نوشت  
پدر بیگمان خشم گیرد بسی  
چو بیگانگانش براند ز پیش  
عزیزش ندارد خداوندگار  
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق  
شود شاه لشگرکش از وی بری  
بعضیان در رزق بر کس نیست

بنام خداوند جان آفرین  
خداوند بخشنده دستگیر  
عزیزی که هر کز درش سر بتافت  
سر پادشاهان گردنفر از  
نه گردنکشان را بگیرد بفور ۵  
و گر خشم گیرد ز کردار زشت  
اگر با پدر جنگ جوید کسی  
و گر خویش راضی نباشد ز خویش  
و گر بنده چابک نباشد بکار  
و گر بر رفیقان نباشی شفیق  
و گر ترک خدمت کند لشگری ۱۰  
ولیکن خداوند بالا و پست

گنه بیند و پرده پوشد بحلم  
 برین خوان یغما چه دشمن، چه دوست  
 که از دست قهرش امان یافتی؟  
 غنی ملکش از طاعت جن و انس  
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس  
 که سیمرغ در قاف روزی خورد  
 که دارای خلقت و دانای راز  
 که ملکش قدیمست و ذاتش غنی  
 یکی را بخاک اندر آرد ز تخت  
 گلیم شقاوت یکی در برش  
 گروهی بآتش برد زاب نیل  
 و اینست توقیع فرمان اوست  
 همو پرده پوشد بالای خود  
 بمانند کرویان صم بکم  
 عزازیل گوید نصیبی برم  
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر  
 تضرع کنان را بدعوت مجیب  
 با سرار نا گفته لطفش خبیر  
 خداوند دیوان روز حساب  
 نه بر حرف او جای انگشت کس  
 بکلك قضا در رحم نقشبند

دو کونش یکی قطره از بحر علم  
 ادیم زمین سفره عام اوست  
 ۱۵ اگر بر جفا پیشه بشتافتی  
 بری ذاتش از تهمت ضد و جنس  
 پرستار امرش همه چیز و کس  
 چنان پهن خوان کرم گسترده  
 لطیف کرم گستر کار ساز  
 ۲۰ مر او را رسد کبریا و منی  
 یکی را بسر بر نهد تاج بخت  
 کلاه سعادت یکی بر سرش  
 گلستان کند آتشی بر خلیل  
 گر آنست منشور احسان اوست  
 ۲۵ پس پرده بیند عملهای بد  
 بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم  
 و گر در دهد یک صلاهی کرم  
 بدرگاه لطف و بزرگیش بر  
 فرو ماندگان را برحمت قریب  
 ۳۰ بر احوال نابوده علمش بصیر  
 بقدرت نگهدار بالا و شیب  
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس  
 قدیمی نکو کار نیکی پسند

روان کرد و بنهادگیتی بر آب  
 فرو کوفت بردامنش میخ کوه  
 که کرده‌ست بر آب صورتگری  
 گل لعل در شاخ پیروزه رنگ  
 ز صلب او فند نطفه در شکم  
 و زین صورتی سرو بالا کند  
 که پیدا و پنهان بنزدش یکیست  
 اگر چند بی‌دست و پایند و زور  
 که داند جزو کردن از نیست هست  
 و ز انجا بصحرای محشر برد  
 فرو مانده در کنه ماهیتش  
 بصر منتهای جمالش نیافت  
 نه در ذیل وصفش رسد دست‌فهم  
 که پیدا نشد تخته بر کنار  
 که دهشت گرفت آستینم که قم  
 قیاس تو بر وی نگردد محیط  
 نه فکرت بغور صفاتش رسد  
 نه در کنه بیچون سبحان رسید  
 بلا اُحصی از تگ فرو مانده‌اند  
 که جاها سپر باید انداختن  
 ببندند بروی در باز گشت

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب  
 ۳۵ زمین از تب لرزه آمد ستوه  
 دهد نطفه را صورتی چون پری  
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ  
 ز ابر افکنند قطره سوی یم  
 از آن قطره لؤلوی لالا کند  
 ۴۰ برو علم يك ذره پوشیده نیست  
 مهیا کنِ روزی مار و مور  
 بامرش وجود از عدم نقش بست  
 دگر ره بکتم عدم در برد  
 جهان متفق بر الهیتش  
 ۴۵ بشر ماورای جلالش نیافت  
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم  
 درین ورطه کشتی فرو شد هزار  
 چه شبها نشستم درین سیر گم  
 محیطست علم ملک بر بسیط  
 ۵۰ نه ادراک در کنه ذاتش رسد  
 توان در بلاغت سبحان رسید  
 که خاصان درین ره فرس رانده‌اند  
 نه هر جای مرکب توان تاختن  
 و گر سالکی محرم راز گشت

- ۵۵ . کسی را درین بزم ساغر دهند  
یکی باز را دیده بر دوخته ست  
کسی ره سوی گنج قارون نبرد  
بمردم درین موج دریای خون  
اگر طالبی کاین زمین طی کنی  
تأمل در آئینه دل کنی  
مگر بوئی از عشق مستت کند  
بپای طلب ره بدانجا بری  
بدرد یقین پرده‌های خیال  
دگر مرکب عقل را پویه نیست
- ۶۰  
۶۵ درین بحر جز مرد داعی نرفت  
کسانی کزین راه برگشته‌اند  
خلاف پیمبر کسی ره گزید  
مپندار سعدی که راه صفا  
که داروی بیهوشیش در دهند  
یکی دیده‌ها باز و پرسوخته‌ست  
و گر بُرد ره باز بیرون نبرد  
کز و کس نبرده‌ست کشتی برون  
نخست اسب باز آمدن پی کنی  
صفائی بتدریج حاصل کنی  
طلبگار عهد الستت کند  
و ز انجا بیال محبت پری  
نماند سرا پرده الاّ جلال  
عنانش بگیرد تحیر که بیست  
گم آن شد که دنبال راعی نرفت  
برفتند بسیار و سرگشته‌اند  
که هرگز بمنزل نخواهد رسید  
توان رفت جز بر پی مصطفی

«ب» در «بنام» برای استعانت و یاری جستن باشد چنانکه در  
«بسم الله الرحمن الرحيم» «بنام ایزد بخشنده و بخشاینده» و میدانیم که  
«خداوند» مانند لفظ رَبّ در عربی و خدا بمعنی «دارا» و «صاحب» و  
سرورست عموماً. شاعری در مدح امیر عضدالدوله دیلمی گوید.

مهترا بار خدایا ملك بغدادا  
سده سی و دوم بر تو مبالک بادا  
سعدی :

یکی بر سر شاخ بن میبیرید  
خداوند بوستان نگه کرد و دید

و نیز :

اگر چه بمکنت قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود  
 اما آنچه بخصوص بمعنی « الله » <sup>نام</sup> و اسم خاص آفریننده جهان  
 « معبود بحق » در پارسی فصیح « بدون قرینه » توان گفت « ایزد » و « یزدان »  
 است . نظامی :

و گرنه یزدان که تا بوده ام بمی دامن لب نیالوده ام  
 سعدی :

اول دفتر بنام ایزد دانا صانع و پروردگار وحی و توانا  
 « حکیم ، دادگر ، دانا ، دور از خوی نکوهیده فرمانروا . استوارکار -  
 « بخشنده ، احسان کننده ، نعمت بخش ، دستگیر ، مددکار ، یاری گر ، پشتیبان ، و  
 از لفظ « بخشنده » مشتق از بخشیدن و بخشش ، همین معانی اراده شده است - « کریم -  
 راد ، جوانمرد ، باگذشت ، بزرگوار « خطا بخش » در گذرنده و عفو کننده از خطا ،  
 و غالباً در این مورد « خطا بخشای » گفته میشود از « بخشودن » و « بخشایش »  
 سنائی :

ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای  
 « پودش پذیر ، قبول کننده توبه بندگان توفیق دهنده آنان بیازگشت از  
 گناهان بمعنی تواب - « عزیز ، ارجمند و گرامی ، صفتی از صفات باری تعالی -  
 « هرگز ، مخفف هر که از ضرورت شعر - « سربتافت » اعراض کرد ، روی گرداند  
 « بهر در که شد - « بهر در گاه و آستان روی آورد و رفت - « پادشاهان » شاهان نگاهدار  
 و پاس دارنده کشور - شهر یاران نیز بهمین معنیست ، چه « شهر » بمعنی کشور و مملکت  
 آمده است ، فردوسی : « ترا بانوی شهر ایران کنم ، - « گردنفر از ، - سرافراز ،  
 سر بلند « زمین نیاز » آستان عجز و نیاز و فروتنی و پرستش و نماز بردن - طاغیان و  
 سرکشان از پیروی و اطاعت فرمان را بزودی و شتاب « و در دم و  
 در حال » مواخذهت نمیکند و نمیگیرند « چه خداوند یکتا دیرگیر و

سختگیر است « توبه کننده گان را بیداد و ستم » که ذات وی از آن مبراست « از آستان قبول دور نمیکند و نمیراند - و اگر از کار ناپسندی در خشم رود و غضب کند چون توبه کنی و بسوی او بازگردی از گناه رفته تو چشم پوشد و بنظر اغماض در آن نگرَد. از مستقبل محقق الوقوع بلفظ ماضی تعبیر شده است « نظامی ، ازینجا در گذرگانجا رسیدی « خُطُوتَانِ وَ قَدْ وَصَلَ ، - اگر فرزندی با پدر خویش مخالفت جوید و ستیزه کند - « خویش ، خویشاوند ، دارای قرابت نسبی - « چابک ، چست و چالاک و جلد - « خداوند گان ، سرور - مهتر « مولی ، خواجه - « شفیق ، مهربان - « بفرسنگ ، فرسنگها ، بمسافت بعید - « لشکری ، سپاهی - « بری ، اصل آن بری . بروزن اسیر ، بیزار - « بالاو پست ، زمین و آسمان ، عالم سفلی و علوی ، جهان فرودین و جهان برین - « بمصیان ، بکسر عین بسبب خلاف طاعت و نافرمانی - « نیست ، نبسته است و نمیبندد و نخواهد بست - « دوجهان ، عالم محسوس و عالم معقول - دنیا و آخرت قطره از دریای دانش اوست - « گنه ، مخفف گناه - « حلم ، بردباری - « آدیم ، چرم سرخ ، چرم پیراسته - « سفره عام ، سفره که برای همگان گسترده باشد - « خوان یغما ، سفره که هر کس بران حاضر آید و هر چه خواهد بخورد و ببرد .

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد

همچو نوز که برخوان ملک یغما بود

۱۵ اگر خداوند یکتا آنان را که درباره خود و دیگران ستم روا میدارند و نافرمانی میکنند زود بکیفر میرساند و بشتاب معذب میساخت آنکس که از عذاب وی که قاهر و چیرهدست و تواناست زینهار مییافت که بود ؟ استنهام انکار است - «سورة الاعراف» قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَ اِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ تَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخٰسِرِيْنَ . « آدم و حوا ، گنندای پروردگار ما بر خویش ظلم کردیم و گرتوما را نیامرزی و نبخشائی همانا و هر آینه از زبانکاران باشیم . « حافظ :

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد

ما را چگونه زید دعوی بیگناهی

«ذات احدیت ازین گمان باطل که او را همتا و مانند و همجنسی

باشد دورست و پادشاهی و جبروت وی از آنکه پریان و آدمیان

فرمانبرداری باشند بی نیاز هر شیی و هر شخص و موجود مطیع و پرستنده

حکم و فرمان اویند چه فرزندان آدم و چه جزان سفره احسان وی

بدانگونه پهن و منبسط و گسترده است که از آن خون عنقا نیز در کوه

افسانه قاف که گویند بر ربع مسکون محیطست رزق مییابد (لطیف ،

یکی از نامه‌های باری تعالی یعنی مهربان و نیکی‌رسان بر بندگان خویش و نیز دانای

خفایای امور و دقیق کارها - «کار ساز» بر آورنده حاجتها - «دارا» مالک و دارنده -

«خلق» آفریدگان - «کبریا» در اصل کبریا - بزرگی و عظمت و جلال ۲۰

تنها آن او و مخصوص باوست زیرا پادشاهی و فرمانروائی وی پایدار

و بی آغاز و انجامست بر فرق یکی افسر سعادت و تاج کامکاری میگذارد

و دیگری را از تخت بتخته و از کاخ بخاک میکشد. بر تارک یکی تاج

اقبال و خوشبختی و بر پیکر دیگری کس پلاس و کلیم - آتش نمرود را

بر حضرت ابراهیم خلیل گلستان و گلشن سازد و فرعون و سپاهش را

از آب نیل با آتش دوزخ و نار جحیم در اندازد (منشور، نامه سر کشاده -

توقیع) علامت نهادن و نشان کردن و امضاء فرمانها - گلستان کردن آتش ۲۵

بر خلیل فرمان او و با آتش انگندن فرعونیان امر باوست ، کردارهای

زشت نهان را مینگردد و خود او بنعمت بخشی خویش پرده پوشی

میکند و ستاری میگزیند و راز را مستور میدارد (بلائی) - اصل آلاء جمع

الئی، الئی، الئی، یعنی نعمت میباشد نهایت آنکه مفرد آلاء کمتر گفته شده است

و ما بنعمة من الاك رب اكذب - اگر شمشیر فرمان خویش را بتهدید و

بیم دادن بر آورد فرشتگان مقرب در گاه ، فرشته ایش نماید بچشم



کروبی . از هیبت گوئی گنگ مادر زاد و کرگران گوش را مانند ،  
 نه توانند گفت و نه یارند شنفت صم و بکم جمع داصم و دابکم میباشد و سوره  
 البقره - آیه هفدهم ، صم بکم عمی فهم لایرجمون - و میدانیم که جمع اقل و صفی در  
 سیاق عربی «گویا بدون استثناء» برون «فعل» میآید ، سود ، صفر ، زرق ، بیض ،  
 حمر ، جمع ، اسود ، اصفر ، ازرق ، ایض ، احمر ، - برای «صلا» در قوامیس  
 عرب معنی مناسب مقال نیافتهام - اما نیافتن دلیل نبودن نیست - و بهر حال در  
 سخنان فصحای پارسی بمعنی دعوت و خواندن بضافت آمده است . خاقانی :

«درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال

خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا»

میرزا عبدالقادر بیدل :

«صلای عام میآید بگوش از ساز این مجلس

قدح بهر گدا چیده ست و جام از بهر جم دارد»

با دعوت خداوند بخوان کرم خویش ، ابلیس ، شیطان رجیم ،  
 دیو لعین ، اهریمن - نیز بخود نوید میدهد که من نیز از این سفره که  
 برای همه گسترده است بهره خواهی داشت بر آستانه احسان و عظمت  
 وی اکابر و سروران ترک خود بینی و بزرگی خویش گفته ساجد گشته و نماز  
 برده اند بمهر بانی و بخشایش بادرماندگان ، بیچارگان ، از پایی در افتادگان ،  
 نزدیکست « ... نَحْنُ اقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْاَرْدِ ، ما باو « بانسان » از رگ  
 کردن نزدیکتریم ، و خواهش آنان را که در دعا و یاری جستن از وی  
 زاری کنند ، و بیچارگی نمایند اجابت کند و بر آورد و بپدیرد - دانش وی  
 بر قضایائی که هنوز واقع نشده و روی نداده است آگاه و بیناست و از  
 رازهای پنهان و بر زبان نیامده توفیق و رحمت و علم وی بر اسرار با  
 خبرست - بتوانائی خویش بالا و شیب ، فراز و فرود ، زمین و آسمان



را پاس میدارد و حفظ میکند و صاحب و دارنده دیوان جزا و محکمه عدل روز شمار «رستخیز» روز قیامت اوست «حسیب» بکسرحاء و ممال از حساب میباشد. پشت کسی از نماز بردن بدرگاہ و فرمان کردن وی مستغنی و هیچکس از سجده و نیاز بر آستانش بی نیاز نیست و آفریده را نرسد که برامر و حکم وی اعتراض کند - ذاتی قدیم که ازلی و ابدیست و هستی وی را آغاز و انجام نیست خود احسان کننده است و نیکی و عمل خیر را دوست دارد «ان الله مع الذين اتقوا و الذين هم محسنون» همانا ایزد یکتا با پرهیزکاران و نیکوکارانست. و بخامه قضا و مشیت نقش و صورت فرزند را در زهدان مینگارد - ماه و خورشید را از خاور بیاختور و روانه کرد و بنیاد جهان فرودین و سرای خاکی را بر آب گذاشت.

سعدی :

« بنیاد خاک بر سر آبست و زین سبب

خالی نباشد از خللی یا تزلزلی »

۳۵ «زمین بفتح زاء، جهان خاک . دراصل بمعنی «جای سرد» میباشد و «زمی» مخفف آنست «زمستان» و «زمهریر» نیز با این لغت پیوندی دارد و در بعضی کتب عربی «زَمَّ» بضم زاء .. را بمعنی سردسیر استعمال کرده و جمع آنرا بر «نُوم» بسته اند چون جهان فرودین از تب لرزه ، زلزله زمین لرزه «بومهن» اسدی :

بر آمد یکی بو مهن نیمشب

تو گفתי زمین را گرفته ست تب »

زبون شد وبتنک آمد «آمد ستوه» بجای «ستوه آمد» و «آمد بستوه» کم گفته میشود و شاید اصل چنین باشد «زمین را ز تب لرزه آمد ستوه» و اینگاہ «تب» را باید بسکون یاء خواند، خداوند یکتامیخ کوه را بردامش فرو کوفت - اشارتست بایه دوم ازین دو آیه «الْم نَجْمَلِ الْاَرْضِ مِهَاداً و الْجِبَالِ اَوْتاداً» آیا

نمین را بستر و کوهها را میخها نگراندیدیم - نطفه را صورتی بزبانی پری و فرشته میدهد و جز او که میتواند بر آب صورتگری و نقشبندی کند - در سنگ سخت و صلب لعل و پیروزه مینهد، بآ صلب ساکنست . و گل لعلگون و سرخ فام را در شاخه سبز پیروزه رنگ قرار میدهد - قطره و چکه بارانی از ابر بجانب دریا روانه میکند - میدانیم که «یم» از لغات تازی و میم آن مشدد در اینجا مخفف میباشد صحیح مصراع ثانی چنینست « و صلب آورد ... » و مقصود آنکه ایزد یکتا از پشت پدر نطفه در زهدان مادر میآورد و روان میسازد ... « اشارتست بدین آیت « هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ » اوست که شما را در رحمها نقش میکند. - از آن قطره باران سروراید خوشاب و درخشان و ازین نطفه صورت و نقشی زیبا و نیکوروی سرور قامت و سهی بالامیسازد و پدید میآورد - بر علم و دانائی خداوند احوال ذره خرد و کوچک نیز پنهان نیست زیرا او دانای نهان و آشکار میباشد . «يَعْلَمُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُسْرُونَ وَ مَا تَكْتُمُونَ وَ اللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» میداند آنچه را پنهان کنید و آنچه را آشکار نمائید و ایزد یکتا داناست بر رازهای که در سینما نهفته و مستور باشد . - رزق مار و مور را هر چند بیدست و پا و ناتوانند آماده میسازد - بفرمان وی هستی از نیستی پدید آمد و صورت وجود پذیرفت و بغیر از او که میتواند از معدوم وجود آفریند - دیگر بار « پس از ایجاد جهانیان آنان را بنهانخانه نیستی و از آنجا بعرصه گاه رستخیز برد و از نوزنده کند « كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللَّهِ وَ كُنْتُمْ أَمْوَاتًا فَأَحْيَاكُمْ ثُمَّ يُمَيِّتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ ثُمَّ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ » چگونه بایزد یکتا کافر میشوید با آنکه مرده بودید و شما را زنده کرد و بعد از زندگیتان شما را میمیراند و دیگر بار زنده میکند و از آن پس بسوی او بازگردانده میشوید . بازگشت شما بسوی اوست - مردم جهان بر خداوندی او اتفاق دارند و هم عقیده اند ولی در ادراک حقیقت ذات و چگونگیش عاجز و ناتوانند .

« ماهیت » مصدر مرکب از « ما » و « هو » چه بودن - انسان « آدمی » نهایت

بزرگی و عظمت و چشم دانش‌وی پایان و اندازه نیکو کاری وی را در نیافت و ندید یا آنکه دیده بصیرتش کنه صفات جمالیه، ثبوتیه، خداوند رمانند علم و قدرت مشاهده نکرد - نه طایر گمان و مرغ پندار بر اوج و فراز ذات وی تواند پرید و نه دست دانش و ادراک بدامان وصف ستایش وی تواند رسیدای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم «صاحب، مُنتَهی الأرب» «اوج، رامعرب» «اوگه، بفتح اول و سکون ثانی دانسته و در این معنی با صاحب برهان قاطع همداستانست - وَرَطَه در عربی زمین بی راه و نشان و کار دشوار که روی رهائی نداشته باشد و جایگاه هلاک - «درین مهلکه دریای بیکران و طوفانزای بی‌امان هزار کشتی غرقه گشت که تخته بر ساحل دیده‌نشده، آنانکه درین دریای بیکران ژرف فرورفتند هیچگونه اثر و نشان از آنان برجای نماند» چه شبها، شبهای بسیار.

سعدی :

چه روزها شبش آورده‌ام درین سودا

که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

شبهای بسیاری در کار این سیر فکری که پایان آن کمراهی و سرکش‌گیست بودم و نخفتم «یا آنکه چه شبها درین سیر، بروز آوردم بحالی که خود را گم کرده و از هستی بیخبر بودم بناگهان حیرت‌آستین مرا گرفت و گفت برخیز و از فکر خام دست بردار «دهشت، در عربی بفتح اول و ثانیست و درین مورد باید دهاء، را ساکن خواند اما کسر دال چنانکه عامه تلفظ کنند درست نیست و دلیلی بر صحت آن در دست نداریم :

این سخن را ترجمه پهناوری گفته آید در حدیث دیگری

دانائی آفریدگار جهان «مَلِك» ، بکسر لام در دین مورد بمعنی خالق کائنات

بکار برده است، سنائی :

مَلِکَا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی

نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی

سوزنی :

بزهده سلمان اندر رسان مرا ملکا      چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم  
بر جهان احاطه دارد و فراگیرنده و داننده همه احوال آنست -

«بسیط» یعنی بسیط زمین و عرصه گیتی . سعدی :

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد      بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم  
ابوالعلاء معری :

ضَحِكْنَا وَكَانَ الضَّحْكُ مَنَافَعَةً      وَحَقَّ لِسَانِ البَسيطَةِ أَن يَبْكُوا

« خندیدیم و خندیدن ما ازنادانی و بیخردی بود و ساکنان عرصه خاک را سزد  
که بگریند ، و چه شبیهست مضمون این بیت ابوالعلاء بمعنی این بیت ناصر خسرو ؛  
خنده از بیخردی خیزد چون خندم      که خرد سخت گرفته ست گریبانم

و قیاس و تصور تو که زاده خاکی و از خاک آفریدت خداوند  
پاك ، ذات وی را ادراك نتواند کرد چه وی از ممکنات برترست و او را  
باموجودات دیگر همانند و برابر نتوان دانست و یکسان نشاید شمرد -  
حقیقت ذات وی را عقل در نیابد و اندیشه او صاف او را « که عین  
ذات اویند تحدید نکند و از پایان آن آگاه نگردد ممکنست در بلاغت -

۵۰

« بلاغت ، بفتح باء که ما در پارسی از آن برسائی سخن تعبیر میکنیم ، مانند سبحان  
شد - « سبحان بن زُ فَرَبِن اِبَادِوَالِی ، که او را سبحان وائل نیز گفته اند خطیبی  
توانا و در قدرت بیان چیره زبانی مَثَلَسْت حریری گوید « سَحَبُوا عَلَی سَحْبَانَ  
ذَبَلِ النَّسِيَانِ ، دامان فراموشی را بر سبحان کشیدند ، در نیروی سخنوری چنان  
بودند که ذکر سبحان را از خاطر مردم فراموش میساختند و کسی در برابر آنان نام  
این خطیب نامبردار را نمیبرد و فات سبحان بسال (۵۴) هجری در زمان معاویه بن  
ابی سفیان اتفاق افتاد. اما حقیقت ذات بری از کَمِیَّت و کَیْفِیَّت ، چندی  
و چونی ، آفریدگار جهان را که پاك و منزه است در نتوان یافت زیرا  
خاصان « خواص - خاصکان - ویژهگان - مخصوصان و مقربان ساحت احدیت ،

درگاه آلهی، در طریق شناخت و معرفت ایزد اسب تاخته‌اند مقصود استاد از « خاصان » پیشوای آنان و سرور پیغمبران محمد مصطفی سلام‌الله‌علیه و آله میباشد، و چنانکه خود لا احصی گفته‌اند از شتاب و تندپوئی درین راه باز مانده‌اند، رسول اکرم فرمود: « لَا أَحْصَى ثَنَاءَ عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَيَّ نَفْسِكَ » یعنی چندانکه بگویم توانائی آنرا ندارم که نعمتها و احسانهای ترا بر شمارم چنانکه تو بر خود ثنا گفته و خویش را ستوده و فرموده: « فَلِلَّهِ الْحَمْدُ رَبِّ السَّمَوَاتِ » و بقول امام محمد غزالی مقصود حضرت ختمی مرتبت آنست که هر چند بمقام معرفت رسیده‌ام از ادراک کُنّه جلال ایزد تعالی عاجز آمده و فرو مانده‌ام - « تک » مختم بکاف پارسیست - مولوی:

پس دمی مردار و دیگر دم سگی چون کنی در راه شیران خوش‌تگی  
- نمیتوان در هر پهنه اسب تاخت و بتکاپو پرداخت بلکه - جاما  
نسخه دیگر « جا جا » مخفف « جا بجا » درست‌تر مینماید، خاقانی:

« مدحت شه جا بجا منزل بمنزل گفتنیست

ماندن مداح يك جا بر نتابد بیش ازین  
در بعضی موارد و محلها باید سپرافکند و سرتسلیم نهاده بتقدیر  
رضداد ( ما سپر انداختیم چون تو کمان میکشی ) - آنگاه که رهروی  
در طریق سلوک باسرار نماند و رازهای خفی آشنا و محرم شود، بوی  
گلش چنان مست کند که دامنش از دست برود و بروی در رجوع  
از مقام قرب و تنزل بحضیض بشریت، و فاش کردن حقایق عرفان بسته  
و مسدود گردد - سعدی:

این مدعیان در طلبش بیخبرانند و انرا که خبر شد خبری باز نیامد  
مولوی:

هر کرا اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند  
در مجمع و محفل قرب جام باده تنها بانکس نوشانند که در

سأغروی نخست داروی بیهوشی ریخته باشند تا بیخویشتن شود و هستی را فراموش کند و هرچه هست از یاد ببرد - یکی از بازان بلند پرواز اوج حقیقت را دیده از دیدار و شاهباز دیگر را که چشم او گشوده است پروبال بسته اند تا طیران نتواند کرد - مقصود از « گنج قارون، خزینه معرفت و شناخت خداوند یکتاست » باعتبار بسیار قیمت و بیش بها بودن « مانند » گنج افریدون، « فریدون، در این بیت حکیم خاقانی :

« دست آهنگر مرا در مار ضحاک کی کشید

گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من »

با این بیت از قصیده عمیدالدین اسعد (معاصر شیخ اجل) در حبس قلمه اشکنوان:  
 « تَلْتَفُّ حَيَّةٌ ضَحَاكًا عَلَى قَدَمِي وَ كَنْزٌ جَمَشِيدٌ قَدِيمُهُ بَرَقْشَاءُ ،  
 « مار ضحاک ( زنجیر ) برپا و گام من میببجد و ( گاهی ) گنج جمشید بمار سیاه و سپید حمایت میشود و اذستبرد محفوظ میماند ، و میدانیم با آنکه این مضمون از بیت حکیم خاقانی مأخوذست آن رسائی و بلاغت را ندارد کسی بگنجینه معرفت الهی راه نیافت و اگر یافت طریق بازگشتن بروی پیدا نگشت و در همانجا از خود نیست شد - صحیح مصراع اول مطابق نسخه دیگر چنینست « پترسدرخردمند ازین بحر خون، و درستی این ضبط را سه بیت بعد « مگر بومی از عشق... » تأیید میکند. عاقل از شناوری و فرورفتن درین دریای سرشار از خون سالکان که هیچکس حیات را از غرقاب آن نرهانده است اندیشه مند و بیمناکست - اگر خواهان وجویای آنی که این عرصه را پیمائی (باید) از آغاز مرکب بازگشتن را پی ببری و در اندیشه باز آمدن از انجانباشی باید در آئینه روشن و ضمیر تابناک که مرآت حقایقست ژرف بگری و زنگ هوا و هوس از آن بزدائی و جمال معانی را مشاهده کنی و رفته رفته و بتدریج از آلابش پاکشوی و صفائی یابی - شاید، ( باشد، امید که) نکهت و رایحه از گلستان عشق ترا مست و سرخوش و جویان پیمان آلت سازد .

« طلبکار » باکاف پارسی - « عهد الست » یعنی پیمانی که ایزد یکتا در روز ازل از بشر گرفت « ... أَلَّتْ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ ... بدینکه عبادت او کنند و خداجو باشند و اهریمن را نپرسند » تاه « الست » که در قرآن مجید مضمومست در سیاق پارسی ساکتست، سمدی :

« نماز شام قیامت بهوش بازاید

کسی که خورده بود می زبامداد الست »

حافظ :

« مَطْلَب طاعت و پیمان درست از من مست

که بیمانه کشی شهره شدم روز الست »

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست  
سید حسین غبار همدانی :

روزی که می گرفتند پیمان ز نسل آدم

عشق از میان ذرات در جستجوی ما بود

دانشمند شادروان حاج شیخ محمد باقر الفلک اصفهانی درباره وی گوید .

بر دامن الوند غباری پیداست بر توسن عشق نو سواری پیداست  
گر بگذری از غبار اندر پس ابر خورشید صفت جمال یاری پیداست

تا بقدم سلوک و پای طلب با نجاگاه راه یابی و برسی و از انجا  
ببال و پر عشق پرواز کنی - آنگاه یقین و عقیدت را سخ تار و پود حجابهای  
ظن و پرده های پندار را فرا میگذرد اما بسرا پرده و بارگاه کبریا و  
عظمت ایزد یکتا نتوان رسید - از آن پس و فراتر از آن جایگاه ره  
انجام و مرکب را هوار خرد پویه نتواند و از طی طریق فرو ماند و  
تحریر و سرگشتگی لگام او را نگاهدارد و گوید بایست و جنبش و حرکت  
مکن ، - « عیان » را بکسر عین بخوانید - درین دریا جز را دمردی که بسوی



حق و راه راست میخواند (خاتم پیغمبران) پویه گری و شناوری نکرد  
 و آن کس کم گشت و از راه بچاه افتاد که بدنبال و برپی نگاهدار و  
 پاسبان و فرمانده خویش راه نپیمود - آنان که ازین طریق بازگشته و روی  
 از صحبت راهنما برتافته اند بسیار راه کج پیموده و همچنان سرگردان  
 و حیرانند - بسیار دویدند و بجائی نرسیدند - آن کس که برخلاف  
 (بکسر خاء) ، رسول خداوند یکتا طریقی گزید و راهی اختیار کرد  
 هیچگاه بمنزل نخواهد رسید و هرگز جمال کعبه مقصود نخواهد  
 دید - کمال الدین اسمیل :

جان از این منزل غولان سلامت نبرد

جز کسی کز ره تحقیق مسلمان گردد

ای سعدی چنین مپندار و این گمان بیهوده مبر که جز در قفا و  
 برپی و پیروی از احمد مصطفی برگزیده خدای پاک تو توان پیمود  
 و در طریق اخلاص و صفای ضمیر گام توان برداشت .

## ستایش پیغمبر صلی الله علیه وآله

نَبِيِّ الْبَرَايَا شَفِيعُ الْأُمَمِ	كَرِيمُ السَّجَايَا جَمِيلُ الشِّيمِ
۷۰	امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل	شفیع الوری خواجه بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر	کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست	شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسم بسیم و سیم	یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتابخانه چند ملت بشت	۷۵
بمعجز میان قمر زد دو نیم	چو عزمش بر آهیخت شمشیریم
تزلزل در ایوان کسری فتاد	چو صیتش در افواه دنیا فتاد
با عزاز دین، آب عزّی ببرد	بلا، قامت لات بشکست خرد
که توریة و انجیل منسوخ کرد	نه از لات و عزّی بر آورد گرد

- شبی برنشست از فلک برگذشت  
 ۸۰ چنان گرم در تپه قربت براند  
 بدو گفت سالار بیت الحرام  
 چو در دوستی مخلصم یافتی  
 بگفتا فراتر مجالم نماند  
 اگر یک سر موی برتر پر  
 ۸۵ نماند بعصیان کسی در گرو  
 چه نعمت پسندیده گویم ترا  
 درود ملک بر روان تو باد  
 نخستین ابوبکر پیر مرید  
 خردمند عثمان شب زنده‌دار  
 ۹۰ خدایا بحق بنی فاطمه  
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول  
 چه کم گردد ای صدر فرخنده پی  
 که باشند مشتی گدایان خیل  
 خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد  
 ۹۵ بلند آسمان پیش قدرت خجل  
 تو اصل وجود آمدی از نخست  
 ندانم کدامین سخن گویمت  
 ترا عز لولاک تمکین بسست  
 چه وصف کند سعدی ناتمام
- بتمکین و جاه از ملک درگذشت  
 که برسد به جبریل ازوبازماند  
 که ای حامل وحی برتر خرام  
 عنانم ز صحبت چرا تافتی  
 بماندم که نیروی بالم نماند  
 فروغ تجلی بسوزد پر  
 که دارد چنین سیدی پیشرو  
 عَلَيْكَ السَّلَامُ ای نبی الوری  
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد  
 عمر پنجه بر پیچ دیو مرید  
 چهارم علی شاه دلدل سوار  
 که بر قول ایمان گنم خاتمه  
 من و دست و دامان آل رسول  
 ز قدر رفیعت بدرگاه حی  
 بهممان دارالسلامت طفیل  
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد  
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل  
 دگر هر چه موجود شد فرع نست  
 که والاتری ز آنچه من گویمت  
 ثنای تو طه و یس بست  
 عَلَيْكَ الصَّلَاةُ ای نبی السَّلَام

اوست دارای سرشت نیکو و خوی ستوده و نهاد خوب، پیغمبر  
 و رسول مبعوث ایزد بر آفریدگان و خواهشگر و پایمرد، شفاعت  
 کننده گروههای مردم و میدانیم که بعد از لفظ شفیع درین موارد بسیاق عربی  
 « مُشَفِّعٌ بِضَمِّ مِيمٍ وَفَتْحِ شَيْنٍ وَ فَاءٍ مُشَدَّدَةٍ رَا ذَكَرَ مِيكَنَدُ وَدَ مَشَفَّعٌ ، آنکه شفاعت وی  
 پذیرفته شود - حریری در مقامات گوید « . . . بِالْتَوَسُّلِ بِمُحَمَّدٍ سَيِّدِ الْبَشَرِ وَالشَّفِيعِ  
 الْمُشَفِّعِ فِي الْمَحْشَرِ ، بوسیله محمد که سرور آدمیان و مهتر بشرست و بروز رستاخیز  
 مردم را شفاعت میکند و شفاعت او مقبول میباشد اما غالباً « شفیع ، را در زبان  
 پارسی بهر دو معنی « شفاعت کننده، و « شفاعت پذیرفته شده، میآورند - شیخ اجل:  
 خدا یا گر تو سعدی را نبخشی شفیع آرد روان مصطفی را  
 گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل  
 - مقتدای فرستادگان ایزد - خاقانی:

۷۰

اگر ز بعد همه در وجودش آوردند  
 قدوم آخر او بر کمال اوست گوا  
 نه روح را پس ترکیب صورتست نزول ؟  
 نه شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا؟  
 سلمان ساوجی:

از انبیا اگر چه بصورت مؤخرست در انفس و عقول بمعنی مقدمست  
 راهنمای طریق وصول بمعرفت و شناخت خداوند یکتا ،  
 امانت دار استوار و محل اعتماد آفریننده جهان که دل پاک وی جایگاه  
 فرود آمدن فرشته وحیست

- «مَهْبُطٌ، بفتح باء - شفاعت کننده مردمان ، بزرگ و سرآمدشان  
 در روز قیامت و هنگام برانگیختن خلق از گورو زنده  
 گشتن آنان ، پیشوای هدایت و راهنمایی ، دست نشین دیوان

رستخیز « محکمه عدل الهی » - آن سخنگوی با ایزد که  
 پایگاهش از موسی کلیم الله برترست زیرا طورا و طور سینا نیست  
 بلکه اوج آسمانها معراج اوست و همه انوار فروغی از روشنائی  
 آفتاب درخشان ضمیر تابناک وی. شفاعتگر، فرمانروا، پیغمبر خبر  
 دهنده از غیب و آینده و راهنمای طریق حق بالهام خداوندی،  
 رادمرد، درگذرنده از گناهان بخش کننده بهشت و دوزخ، بزرگ و  
 تناور - «بسیم» یعنی لبخند زننده، تبسم کننده، گشاده روی، زیبا  
 چهره، خوش دیدار و خوب روی - از پدر بازمانده که خواندن  
 را خوب نیاموخته - در اینجا «قرآن» را بمعنی کتاب کریم، مُحَفَّ مجید،  
 نبی (بضم نون) نباید پنداشت زیرا درین حال از عبارت چنان برمیآید که پیغمبر  
 کتاب خدا را درست فرانگرفت و خوب و کامل دریافت و میدانییم که  
 پیغمبر خواندن و نوشتن نمیدانسته و امی بوده است «کتابهای  
 مذهبی چند آیین و کیش را بشریعت خویش نسخ کرد -  
 ۷۵ آنگاه که عزم و اراده وی بفرمان خداوند یکتا تیغ تهدید و ترساندن  
 مخالفان رامانند ابوجهل و جزاوازیام برآورد بواسطه معجز «کاری  
 که دیگران را از عمل مانند آن عاجز و ناتوان سازد» ماه را دونیم  
 ساخت - هنگامی که آوازه رسالت وی بگوش جهانیان رسید و  
 زبانزد این و آن شد کاخ دولت کسری بلورزه درآمد «مقصود کاخ تیسفون  
 دمدان» نیست زیرا فروریختن چهارده کنکره آن و نیز خفک شدن دریاچه ساوه و  
 خاموش گشتن آتشکده فارس در شب ولادت رسول اکرم اتفاق افتاد و بدانگاه و تا  
 چهل سال پس از آن نام آن حضرت مشهور و مذکور نبود و ممکنست مقصود این باشد  
 که چون پیغمبر خاتم بلند نام گشت و دین وی رواج گرفت در ارکان دولت ساسانیان  
 «اکاسره» شکست افتاد و مراد از کسری (در سیاق عربی بکسر کاف معرب خسرو)  
 انوشیروانست و درین شعر سعدی بن زید تمیمی:

آيْنَ كِسْرَى كِسْرَى الْمَلُوكِ اَنْوَشِر . . . وَاَنْ اَمَّ اَيْنَ قَبْلَهُ سَابُورُ  
 ظاهرست که از «کسری الملوك» منی شاهنشاه ( شاه شاهان ) را اراده کرده است -  
 بقول « لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ » و باین امر « قُولُوا لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ تَفْلِحُوا » لات را  
 که بتی در خانه کعبه و معبود ثقیف یا قریش بوده است درهم شکست و  
 برای عزیز داشتن آئین ایزدی رونق عَزَى ( بضم عین و تشدید ذاء  
 برون قرینی ) مسجد حطّافان را از میان برد و خوار و بی مقدار ساخت -  
 نه از لات و عزی بر آورد گرد که توریة و انجیل منسوخ کرد  
 این بیت در بعضی نسخ دیده نمیشود و بهر حال معنی آن آشکار و مضمون بتقریب مکرر  
 است - يَكْ شَب ( شب معراج ) بر براق سوار شد و از آسمان عبور کرد و  
 ۸۰ بقدر و منزلت از فرشتگان بر ترفوت - آنگونه با شتاب و تندپوی در تیه  
 نزدیکی بخداوند پیش راند که نَزْدِيكُ سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى ( درخت کناری  
 در آسمان هفتم ) روح الامین ( فرشته وحی ) از او بازماند و همراهی  
 وی نتوانست - « تیه » دشت و صحرائی که رونده در آن هلاک یا کم شود « باعتبار  
 آنکه اغلب سالکان در طریق قرب بی نشان گردند یا چو گردی از میان برخیزند » -  
 سالار و سرور مکه و اهل آن بجبرئیل گفت ای که وحی ایزدی را تو  
 میرسانی و با خود داری بالاتر آیی - چون در محبت و دوستی اخلاص  
 مرا آزمودی و دریافتی چرا عِنَانِ از مصاحبت من بر تافتی و اعراض  
 کردی - جبرئیل در پاسخ گفت جولانگاه من بالاتر از اینجا نتواند  
 بود و از اینرو ماندم که بال مرا دیگر توان پرواز و تاب همراهی با  
 تو نیست - مولوی :

گفت جبرئیل پیر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم

- اگر سرموئی « باندازه بند انگشتی » بالاتر طیران کنم نور  
 خورشید تجلی ذات پر مرا میسوزاند « لَوْ دَنَوْتُ اُمَّلَةً لَاحْتَرَقْتُ » حدیث

مراج : یعنی اگر باندازه سرانگشتی نزدیکتر آیم و برتر روم همانا سوخته شوم -  
 ۸۵ آنکس که چنین سروری پیشوا و رهنمای اوست هیچگاه رهین و  
 در گروگناه و دستخوش اهریمن نفس آماره نماند و نشود - نمت یعنی  
 وصف کردن اما اغلب در مورد وصف کردن صفات پسندیده (ستودن) گفته میشود ولی  
 «وصف» را در مورد نکوهش هم بکار میبرند ابوالعلاء مرعی گوید «اِذَا وَصَفَ الطَّائِيَّ  
 بِالْبُخْلِ مَادُّ... چگونه تو را بستایم که شایسته باشد ( تو را چنانکه باید  
 نتوانم ستود) درود بر توای فرستاده خدای بر خلق ، پیغمبر ایزد -  
 سلام پادشاه پادشاهان ( ایزد یکتا ) بر جان تو و بر صحابه و بر آنانکه  
 براه تو رفتند و بتواقتدا کردند (صحابیان و تابعان) باد - در آغاز ابو بکر  
 (پیری) که در مقام اخلاص و صفای ارادت بود، یا آنکه نسبت بر رسول  
 خدا مرید و بیض صحبت رسول خدا پس از وی مرشد و راهنمای  
 دیگران بشمار میآمد دوم عمر که پنجه دیومرید (بفتح میم) - اهریمن  
 سرکش از اطاعت یزدان را بر میتافت «و شیطان از سایه وی میگریخت  
 - کمال اسماعیل :

شهاب دین عمر سهروردی آن رهرو که از مسالک وی دیو بر حذر یابی  
 درین بیت ظاهراً از «عمر» بمناسبت همنامی وی باشیخ شهاب الدین عارف  
 معروف خلیفه ثانی اراده شده است و مقصود آنکه ابلیس چنانکه از سمی ممدوح  
 میگریزد از وی نیز بهزیمت میرود - سوم ، عثمان خردمند و دل آگاه که  
 شبها نمیخفت و بعبادت ایزد یکتا بروز میرسانید چهارم ، علی ،  
 امیر المؤمنین ، شاه مردان ، شهریار کشور ایمان «دُلْدُل» در اصل لنت  
 بمعنی خارپشت نام استری که پیغمبر بعلی (ع) بخشید و حیدر گرار بر آن سوار میشد  
 ۹۰ پرورگارا تو را بحق فرزندان فاطمه زهرا اهل بیت عصمت و طهارت  
 که در پایان زندگانی و آخرین نفس حیات زبان مرا بقول ایمان  
 (شهادتین، لا اله الا الله - محمد رسول الله) گویاساز - اگر دعای مرا

مستجاب‌سازی مقتضای لطف عامّ تست و اگر نپذیری بدامان عنایت  
دودمان پیغمبر که خاصان درگاه تواند دست میزنم و شفاعت از  
آنان میخواهم (مخاطب پیغمبرست) ای سرور مبارک قدم خجسته فر،  
از بلند پایگی تو در آستان زنده جاوید (خداوند یکتا) چه می‌کاهد؟  
استفهام انکاریست۔ که مثنی، اندکی که عدّه آنان کم باشد یا بی‌قدر و ارزش باشند  
«خاقانی،

مثنی خسیس ریزه که اهل سخن نیند      با من قران کنند و قرینان من نیند  
تهیدستان و بینوایان خیل - «خیل» در زبان عربی بمعنی گروه سوارانست ضدّ «رجل»  
أَتَى بِرَجْلِهِ وَخَيْلِهِ بِإِطَاعَةِ سَوَارِيهِمْ وَدَفْعِ أَسْوَدَ بْنِ سَعْدٍ وَدَفْعِ أَسْوَدَ بْنِ سَعْدٍ  
و بنندگان آمده است «میهمان دارالسلام (بهشت، پناهگاه، جایگاه امن و امان) ترا  
طفیل باشند - طفیل بن زلال کوفی از اولاد عبدالله غطفان بن سده، او را طفیل الأعراس،  
یا طفیل العرائس میخواندند زیرا که در دعوت ولیمه ناخوانده می‌آمد هر کس را ناخوانده  
بمهمانی آید بنسبت بوی طفیلی خوانند - معنی این دو بیت چنینست که اگر اندک  
مردمی بی‌قدر و ارزش چاکران و بنندگان درگاه تو میهمان ناخوانده  
و طفیلی پرهیزگاران و اهل بیت عصمت که خود میهمانان تو اند،  
باشند از قدر تو در حضرت احدیت کاسته نگردد ایزد یکتا ترا ستود  
«وَإِنَّ لَكَ لَأَجْرًا غَيْرَ مَمْنُونٍ» وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقِي عَظِيمٍ، در سورة القلم  
و مانند آن آیات دیگر... و ترا گواهی داشت - بجای «تجلیل، تجلیل نباید  
گفت و هر چند «تجلیل» بمعنی بزرگداشت غلطی مشهورست باید در نظر داشت که  
مشهور بودن غلط دلیل صحت آن نیست (و جبرئیل، روح الامین، فرشته وحی،  
حاکم آستان جلال ترا بوسید» در شریعت محمد عرفی شیرازی  
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد      زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم  
تسلیم تقریباً زمین بوس می‌باشد بدین ترتیب که خم میشده و سه بار کف دست



۹۵ راست بر زمین نهاده و آنرا بوسیده و بر سر میکذاشته‌اند - « چوخ برین و سپهر بلند در برابر قدر و پایه توفروود و از پستی خود شرمسارست تو آفریده شده و برسالت مبعوث بودی آنگاه که آدم ابوالبشر هنوز هستی نیافته بود » اشارتست بدین خبر نبوی: كُنْتُ نَبِيًّا وَاَدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ « در آن هنگام که گل آدم را هنوز نسرشته بودند من پینمبر بودم و نیز فرمود « اَنَا دَعْوَةُ اِى اِبْرَاهِيمَ » یعنی ابراهیم خلیل از درگاه ایزد یکتا خواست که رسولی از ذریه وی مبعوث کند و گفت « ... رَبَّنَا وَاَبْعَثْ فِيهِمْ رَسُوْلًا مِنْهُمْ يَتْلُوْا عَلَيْهِمْ اٰیٰتِكَ، و خداوند این دعا مستجاب کرد و مرا برگزید خلاصه مقصود آنکه نبوت من در همه زمان به قضای الهی مقدر و مسلم بود - از آغاز اصل و بنیاد هستی تو بودی و دیگر آفریدگان فرع و طفیل وجود تو اند - نمیدانم و در نمیابم که درباره توجه گویم و بچه زبان اوصاف و نعوت ترا چنانکه شایان آنی بوشمارم زیرا از هر چه درسخن من گنجد و بیان من ادای آن معانی تواند کرد و برتر و بالاتری عزت و حرمت خطاب لولا که ایزد تعالی ترا فرمود « لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ » اگر تو نبودی آسمانها « جهان هستی » را نمیآفریدم « برای بزرگداشت و گرامی ساختن و استواری تو در مقام قرب کافی و برای ستایش تو سوره « طه » ای پیغمبر برگزیده و « یس ( ای سید عالم ) که در قرآن مجید آمده است بست و میدانیم که بعد از « لولا » بقیاس و قاعده ضمیر « متصل » ذکر نمیشود و این از موارد استثنایست - سعدی که ناتمام و بکمال نرسیده است چگونه ترا وصف کند و بچه زبان ترا ستاید جز آنکه گوید درود و آفرین خدای پاک و منزه از نقائص ای فرستاده و رسول ایزد یکتا بر تو باد و « نبی » یانبیء یعنی آنکه بالهام خداوندی از غیب یا آینده خبر دهد و طریق شناخت و راه معرفت ایزد را ب مردم بنماید « سلام » درین مورد از نامهای خداوندست باعتبار آنکه آفریدگار جهان از غیب و کاستی و فناپذیری سلامت و پاکست « مصراع دوم بیت در بعضی نسخهها چنین مسطورست « عليك الصلوة ای نبی و السلام » و ضبط اصل بهتر مینماید

## سبب نظم کتاب

- ۱۰۰ در اقصای عالم بگشتم بسی  
تمتع بهر گوشه یافتم  
چو پاکان شیراز خاکی نهاد  
تولای مردان این پاک بوم  
دریغ آمدم زانهمه بوستان  
۱۰۵ بدل گفتم از مصر قند آورند  
مرا گرنهی بود ازان قند دست  
نه قندی که مردم بصورت خوردند  
چو این کاخ دولت برداختم  
یکی باب عدلست و تدبیر و رأی  
۱۱۰ دوم باب احسان نهادم اساس  
بسر بردم ایام با هر کسی  
ز هر خرمنی خوشه یافتم  
ندیدم که رحمت برین خاک باد  
برانگیختم خاطر از شام و روم  
تهیدست رفتن بر دوستان  
بر دوستان ارمغانی برند  
سخنهای شیرین تر از قند هست  
که ارباب معنی بکاغذ برند  
بروده دراز تربیت ساختم  
نگهبانی خلق و ترمس خدای  
که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقت و مستی و شور  
 چهارم تواضع رضا پنجمین  
 بهفتم در از عالم تربیت  
 نهم باب توبه است و راه صواب  
 ۱۱۵ بروز همایون و سال سعید  
 ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج  
 بماندهست با دامنی گوهرم  
 که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست  
 الا ای خردمند پاکیزه خوی  
 ۱۲۰ قبا گر حریر است و گر پرنیان  
 تو گر پرنیانی نیابی مجوش  
 ننازم بصرمایه فضل خویش  
 شنیدم که در روز امید و بیم  
 تو نیز از بدی بینیم در سخن  
 ۱۲۵ چو بینی پسند آیدت از هزار  
 همانا که در فارس انشاء من  
 چو بانگ دهل هولم از دور بود  
 گل آورد سعدی سوی بوستان  
 چو خرما بشیرینی اندوده پوست

نه عشقی که بندند بر خود بزور  
 ششم ذکر مرد قناعت گزین  
 بهشتم در از شکر بر عافیت  
 دهم در مناجات و ختم کتاب  
 بتاریخ فرخ میان دو عید  
 که پر در شد این نامبردار گنج  
 هنوز از خجالت بزانو سرم  
 درخت بلندست در باغ و پست  
 خردمند نشنیده‌ام عیبجوی  
 بناچار خشوش بود در میان  
 کرم کارفرما و خشوش پیوش  
 بدریوزه آورده‌ام دست پیش  
 بدان را بنیکان ببخشد کریم  
 بخلق جهان آفرین کار کن  
 بمردی که دست از تعنت بدار  
 چو مشگست بیقیمت اندرختن  
 بغیبت درم عیب مستور بود  
 بشوخی و فلفل به هندوستان  
 چوبازش کنی استخوانی دروست

در کرانه‌ها و نواحی و جاهای دور جهان بسیار گشتم و بسیر و  
 ۱۰۰ سیاحت پرداختیم و با هر کسی روزگاری گذراندم و آمیزش و معاشرت  
 کردم و ظاهراً درین مورد از هر کس هر فرد بشر بطور عموم منظور نیست بلکه مقصود

شخصیت که دارای که‌الوفضل و اثر وجودی و صفت پسندیده باشد و ضد کس باین معنی ناکس و هیچکست ، همین استاد فرماید - ناکس بقریبت نشود ای حکیم کس - و نیز - چوسایه هیچکست آدمی که هیچش نیست - در هر نقطه و ناحیه بهره از معرفت بدست آوردم و هر که را دارای خرمن (بکسر خاء) دانش دیدم خوشه چین خرمن وی شدم از استادان بزرگ و پیشروان طریق علم و عرفان فایده‌ها بردم و از انوار فضایل آنان اقتباس کردم از هر نکته دان نکته آموختم و دانشی اندوختم - اما در میان آن بزرگان يك تن مانند روشروانان و پاکدلان متواضع و فروتن شیراز (که تواضع کند هوشمند گزین) بچشم من نیامد. خداوند این سرزمین و مردم آنرا بنظر مهر و بخشایش نگرد - دوستی و پیوستگی با آزادگان این سرزمین پاک خاطر از شام و روم ملول و بیزار داشت «برانکیختن ب» بمعنی تحریض و مایل کردن و ادا ساختن و «برانکیختن از» ضد این مسمانست و چنانکه میل کردن ب ، و «میل کردن از» سعدی :

میل ازین خوشتر نخواهد کرد سرو      ناخوش آن میلست کز ما میکند

یعنی بی میلی او بما و اعراض وی از ما ناخوش آیندست و پسندیده نیست «مرا دریغ آمد و ناروا دانستم که از آن همه بوستانهای خرم و باغهای جانفزا که بسیر آن پرداخته بودم - گویا آن نواحی و خطه‌های دلگشا را از طراوت و طرب انگیزی بیوستان مانند کرده است - بادست خالی (تهی) بفتح تاء) دست از پا دراز تر تود یاران و دوستان روم و بدین سبب پشیمانی برم و افسوس خورم با ضمیر خود یا دل خویش گفتم از مصر قند می‌آورند و بارمغان و تحفه (برسم ره آورد) تزد دوستان و یاران می‌برند ولی من که همانا - «گر» مخفف «اگر» درین مورد مفید تحقیقست چون درین بیت فردوسی:

گر این تیر از ترکش رستمیست      نه بر مرده بر زنده باید گریست  
از تنگدستی بآن قند دسترسیم نبود سخنانی شیوا و رسا دارم

که درچاشنی از آن قندگرو میبرد - این قندنه بشکل و صورت قندیست که مردم بظاهرازان شیرین کام شوند بلکه سخنسیت که معنی شناسان ازان بهره یابند و با شنیدن آن ذائقه روح را حلاوت بخشند و ازان نسخه‌ها بگیرند و در دفتر بنگارند و ثبت کنند - بهنگامی که ساختن این قصر دولت معنوی را پایان بردم برای پرورش جان صاحب‌دلان ده در برای او درست کردم - يك باب (باب یکم، باب نخست، باب نخستین) درباره دادگری و چاره‌اندیشی و رای درست و پاس رعیت نگاهداشتن و خدا ترسی و بیم ازخشم دادار جهان آفرین - پایه و شالده باب دوم را بروصف نیکوکاری و احسان گذاشتم زیرا توانگر بخشنده بسبب جود و سخا شکر و سپاس ایزد یکتا میگزارد و کفران نعمت خداوند نمیکند - اما «منم» درین بیت حضرت شیخ :

منم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست

هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

گویا تنها بمعنی توانگرو مالدار آمده و معنی جواد و سخی ازان اراده نشده باشد در بعضی نسخ بجای «منم» «محسن» مسطورست و آن نیز وجهی دارد - باب سوم درباره عشق حقیقی و سرمستی از صهبای معرفت و غلبه شور و شوقی که تسکین نگیرد و آرام نهدیورد بحث میکند و این عشق آن نیست که بزور برخود بندند «برخود بستن» بمعنی تظاهر و خودنمایی بصفت و مزیت است که انسان ازان بی بهره است یا ملکه باسخه وی نیست این رباعی منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر رایاد بیاورید:

ای شمع چرا بگریه برخود خندی      تو سوز دل مرا کجا ماندی  
فرقت میان سوز کز دل خیزد      با آنکه بریسمانش برخود بندی

در «دوم» و «سوم» تشدید و اوغلطست - اما «دومین» و «سومین» با تخفیف و او نیز میتوان گفت همه اعداد وصفی را هم برینگونه قیاس باید کرد - و حذف (ن) از آخر آن یا نامصحیحست یا غیر فصیح - باب چهارم درباره فروتنی و باب پنجم

در خصوص رضاست و رضا و تسلیم را گامی بزمینی هم گفته‌اند اما مقام رضا بالاتر از مرتبه تسلیمست چه تسلیم آنست که آدمی بناچار و با کراهت پیش آمدی تن در دهد و رضا آنکه هر حادثه و قدر مقدر را بطوع و رغبت و گشاده‌روئی بپذیرد و بگوید:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

در ششمین باب از مردانی که قناعت اختیار کرده‌اند یاد میشود «قناعت» فتح قاف بزمینی خرسندگشتن بیهره؛ خویش از زندگانی و نسبیۀ ازل و بس کردن بآن و افزون طلب نبودن - در بابهای هفتم و هشتم و نهم و دهم مطالبی در موضوع پرورش درون «تصفیه نفس» و سپاسگزاری بر عطیۀ صحت و تندرستی و بازگشت از گناهان براه راست و طریق رستگاری و راز گفتن با یزدان و پایان رسانیدن کتاب - «دوعید» ظاهراً عید اضحی (قربان، گو سفندگشان) عید فطر (عید نوروز) - گویا «همایون» در اصل «همای ون» بوده است مانند «سترون» یعنی چون همای خجسته و فرخنده‌پی و مژده‌رسان نیکبختی و برای سهولت تلفظ باین صورت درآمده است - سال هجرت بر ششصد و پنجاه و پنج بود که این گنج و خزینۀ مشهور و نام‌آور از گوهر مالامال و لبریز شد و نظم این دفتر بپایان آمد - با اینکه دامان من از جواهر و دُر خوشاب آکنده و پُرس و هنوز سرم از شرمساری بزانو مانده است و دیده یاس از پشت پای خجالت بر نتوانم داشت - زیرا که در دریای گوهر خیز صدف کم‌بها نیز باشد و در باغ و بوستان هم درختان بلند و بزرگ و هم اشجار خرد و کوتاه دیده میشود - هان (ها، هلا) ای شخص عاقل ستوده سیرت و پاک نهاد آگاه باش (بدان) که بسمع من نرسیده است که مرد بخرد بکوشد تا عیب (کژی و کاستی) دیگران را جستجو و کنجکاوی کند عاقل بتفحص نقائص این و آن کار ندارد

۱۲۰ و این شیوه نکوهیده ازوی بدورست - قبا (جامه) اگرچه ابریشمین باشد (حریر، جامه ابریشمین (منتهی الأرب) «پرنیان، حریر و دیبای چین منقش در نهایت لطافت (برهان قاطع) و گویا این دو نوع جامه گرانبهاست که از ابریشم بافند، سید احمد هاتف اسفغانی:

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند  
 بناگزیر و بصورت آگنه (پنبه و پشم و مانند آن که در بالش و  
 نهالی کنند و مخلوجی که در میان آسترو آبره گذارند) و انبارش و  
 لالی در آن هست و حله باقیمت سخن که تنیده از دل و بافته از جانست  
 نیز چنینست و در آن هم حشو (کلمه یا جمله که در سیاق سخن زائد  
 نماید و بومعنی چیزی نیفزاید) دیده میشود - تونیز اگر در گفتار من  
 سخن نفرو شیوا نیابی بتاب مرو و خشمگین مشو و از جای بر میا کرم  
 و گذشت بکار بر و نقص و نارسائی آنرا پنهان دار - من بسرمایه  
 (دستمایه) دانش خود نمینازم و افتخار و مباحات نمیکنم بلکه نزد  
 سرمایه داران و کنجوران دانش دست طلب و خواهندگی دراز  
 کرده ام - چنین شنیده ام و چنین دانم که در روز رستاخیز که مردم  
 بآمرزش و بهره یابی از نعمتهای آن جهان و حصول درجات اخروی  
 راجی و امیدوار و از عذاب دوزخ خائف و بیمناکند خداوند بخشنده  
 و در گذرنده از گناهان بدکاران را بخوبی کرداران و عاصیان را با برابر  
 میبخشد و عفو میکند - توهم اگر در گفته های من سخنی بینی که  
 خوب و چنانکه باید و شاید نیست خوی و خلق آفریدگار هستی را  
 شیوه خود ساز و در عمل آر - آنگاه که از هزار بیت شعر من یکی  
 دلپسند و مطبوع خاطر افتد ترا بمر دانگی سوگند که از رنجانیدن  
 و خواری من خواستن دیده بدوز و دست کوتاه ساز - هر اینه گفته ها  
 و منشآت و زادگان طبع من در سرزمین پارس چون مشک درختن

بی بهاست و ارزشی ندارد - مانند بانگ و خروش دهل « طبل پر  
آوازه میان تهی » از دورازمن هراس داشتند و عیب و نقصم بهنگامی  
که از وطن و زادگاه خود غایب بودم پنهان بود - سعدی بدلیبری  
و بی ترس و بیم بجانب بوستان گل آورد ( گویی کتاب بوستان را که  
خود گلستان معنیست بگلی که ببوستان برند تشبیه کرده است ) و فلفل  
( پلپل ) بهندوستان برد - این نظم مانند خرمائست که پوست آن  
نیز شیرینی آگین و دارای حلاوتست و چون آنرا بگشائی استخوان  
وهسته در آن باشد



## مدح ابوبکر بن سعد زنگی

۱۳۰. مرا طبع ازین نوع خواهان نبود  
ولی نظم کردم بنام فلان  
که سعدی که گوی بلاغت ربود  
سزد گر بدورش بنام چنان  
جهانبان دین پرور دادگر  
سر سرورانت و تاج مهان
- ۱۳۵  
گر از فتنه آید کسی در پناه  
فَطَوِي لِبابِ كَيْبِ التَّيْقِ  
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر  
نیامد برش دردناک غمی  
۱۴۰. طلبکار خیرست و امیر دوار
- سر مدحت پادشاهان نبود  
مگر بازگویند صاحب‌دلان  
در آیام ابوبکر بن سعد بود  
که سید بدوران نوشین روان  
نیامد چو ابوبکر بعد از عمر  
بدوران عدلش بناز ای جهان  
ندارد جزین کشور آرامگاه  
حَوا لِيهِ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقِ  
کهوقفست بر طفل و درویش و پیر  
که نهاد بر خاطرش مرهمی  
خدایا امیدی که دارد برار

هنوز از تواضع سرش بر زمین  
 ز گرد نفرزان، تواضع نکوست  
 ز بردست افتاده مرد خداست  
 که صیت کرم در جهان میرود  
 ندارد جهان تا جهانست یاد  
 که نالد ز بیداد سر پنجه  
 فریدون با آن شکوه این ندید  
 که دست ضعیفان بجاهش قویست  
 که زالی نیندیشد از رستمی  
 بنالند و از گردش آسمان  
 ندارد شکایت کس از روزگار  
 پس از تو ندانم سر انجام خلق  
 که تاریخ سعدی در ایام تست  
 درین دفترت ذکر جاوید هست  
 ز پیشینیان سیرت آموختند  
 سبق بردی از پادشاهان پیش  
 بکرد از جهان راه یاجوج تنگ  
 نه روئین چو دیوار اسکندر است  
 سپاست نگوید زبانش مباد

کله گوشه بر آسمان برین  
 گداگر تواضع کند خوی اوست  
 اگر زیر دستی بیفتد چه خاست  
 نه ذکر جمیلش نهان میرود  
 ۱۴۵ چنوئی خردمند فرخ نژاد  
 نبینی در ایام او رنجه  
 کس این رسم و ترتیب و آئین ندید  
 از آن پیش حق، پایگاهش قویست  
 چنان سایه گسترده بر عالمی  
 ۱۵۰ همه وقت مردم ز جور زمان  
 در ایام عدل تو ای شهریار  
 بعهد تو میبینم آرام خلق  
 هم از بخت فرخنده فرجام تست  
 که تا برفلک ماه و خورشید هست  
 ۱۵۵ ملوک از نکونامی اندوختند  
 تو در سیرت پادشاهی خویش  
 سکندر بدیوار روئین و سنگ  
 تراسد یاجوج کفراز زرست  
 زبان اوری کاندترین امن و داد

- ۱۶۰ زهی بحر بخشایش و کان جود  
 برون بینم اوصاف شاه از حساب  
 گران جمله را سعدی انشا کند  
 فرو ماندم از شکر چندین کرم  
 جهانت بکام و فلك یار باد
- ۱۶۵ بلند اخترت عالم افروخته  
 غم از گردش روزگارت مباد  
 که بر خاطر پادشاهان غمی  
 دل و کشورت جمع و معمور باد  
 تنت باد پیوسته چون دین درست
- ۱۷۰ درونت بتأیید حق شاد باد  
 جهان آفرین بر تو رحمت کناد  
 همینست بس از کردگار مجید  
 نرفت از جهان سعدزنگی بدرد  
 خدایا بران تربت نامدار
- ۱۷۵ گراز سعدزنگی مثل ماند یاد  
 فلك یاور سعد بو بکر باد  
 که مستظهرند از وجودت وجود  
 ننگجد درین تنگ میدان کتاب  
 مگر دفتری دیگر املا کند  
 همان به که دست دعا گسترم  
 جهان آفرینت نگهدار باد  
 زوال اختر دشمنت سوخته  
 وز اندیشه بردل غبارت مباد  
 پریشان کند خاطر عالمی  
 ز ملک پراگندگی دور باد  
 بدانندیش را دل چو تدبیر سست  
 دل و دین و اقلیمت آباد باد  
 دگر هر چه گویم فسانه‌ست و باد  
 که توفیق خیرت بود برمزید  
 که چون تو خلف نامبردار کرد  
 بفضلت که باران رحمت بیار  
 فلك یاور سعد بو بکر باد

۱۳۰ من اندیشه ستایش پادشاهان (شهریاران، نگاهبانان کشور) نداشتم و طبع و سرشت من خواستار و طالب مدح آنان نبود - و لیکن این نامه را با اسم فلان (بهمان. بیستار مقصود، ممدوحست) منظوم ساختم تا شاید که (باشد که) پس از من صاحب‌دلان (صافی ضمیران). بگویند سعدی که گوی بلاغت زد و در میدان فصاحت بر همه هم‌اوردان

پیروز آمد در نوبت سلطنت ابوبکر بن سعد میزیست - شایسته است اگر پروزگار وی همان گونه بنازم که سرور کائنات بعصر و زمان انوشیروان «انوشیروان»، نوشین روان، انوشه روان، کسری پادشاه ساسانی معرب خسرو «مباهات و فخر کرد» - اشارتست بدین حدیث منسوب بحضرت ختمی مرتبت «وُلِدَتْ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ» و این حدیث را ملا علی قاری و جلال الدین سیوطی، از علمای عامه، موضوع دانسته اند ولی مسلم نیست و چون در دیباچه کتاب کلیل و دمنه ترجمه نصرالله بن محمد بن عبدالحمید چنین میخوانیم چون پادشاهی بکسری انوشیروان رسید خَفَّفَ اللَّهُ عَنْهُ الْعَذَابَ که صیت عدل و رأفت وی بر روی روزگار باقیست و ذکر باس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت تا بدان حد که سلاطین روزگار را در نیکوکاری بدوشیبه کنند و کدام سعادت ازین بزرگتر که پیغامبر صلوات الله علیه او را این شرف ارزانی داشت و بر زبان مبارک داند که «وُلِدَتْ...» چنان مینماید که نظر ترجمان دانشمند کلیل و دمنه در فحوای این حدیث (اگر چه آنرا معمول ندانسته است) با استنباط حضرت شیخ از آن تفاوت بسیار دارد بهر حال با مسلم داشتن خبر متبادر بذهن آنست که پیغمبر (ص) انوشیروان را بعدستوده نه آنکه بدوران وی فخر و مباهات کرده باشد اما انوشیروان (انوشه روان) بنظر بنده بمعنی «شادروان، خرم روان، دارای نفس و جان دادگستر» ست ولی بعضی از فضلا چنین عقیده دارند که این اسم از سه جزء مرگبست «ا» علامت نفی «نوش» «مرک» «روان» روح و درین صورت معنی آن «جاویدروان» بمرک روان، دارای روان جاویده، میباشد - هیچ فرمانروا و حکمفرمای جهان پناه (پاسدار گیتی از ستم پیدادگران)، و نیروبخش آئین و شریعت احمدی و عدل گستر پس از عمر مانند ابوبکر (ممدوح) قدم بعرضه هستی نهاد - بنده چنین میدانم که حضرت شیخ از عمر (عمر بن خطاب خلیفه دوم) و نیز عمر بن عبدالعزیز

اموی را که داستانهای از بزرگواری و سلاطین و بی‌آزادی او در بوستان و تواریخ مسطور و در اشعار مذکورست و بعضی او را (عمرثانی) گفته و از خلفای راشدین شمرده‌اند، اراده کرده باشد - در بعضی نسخ بجای «بنازای جهان» و بنازد جهان، مکتوب و از نظر معنی رساترست چه طلب امری که عمل کردن یا بکار بستن آن هر دو بیکسان احتمال دارد بمنزله اخبار از وقوع آن نیست، ممدوح سرور سر بلندان و گرد نقرآزان و افسرو تاج افتخار مهتران ۱۳۵ و بزرگانست و گیتی بنوبت عدل، (دوران پادشاهی که سراسر زمان داد پروری و عدل گستریست) نازان و مفتخرست (سر)، اگر بمعنی سرور و رئیس باشد جمع آنرا با «الف و نون» بسته «سران» گویند و باین معنی «سران» کمتر آمده است - اگر کسی از ترکناز فتنه عالمگیر و جهانسوز پناهگاهی جوید جز درین سرزمین «خطه فارس» روی آسایش نیبند و مقام امن نباشد - ممکنست اشارت بدین باشد که بزرگان اهل فضل، مانند شمس قیس رازی صاحب کتاب المعجم فی معاییر اشعارالجم و جزوی از تندباد بلای عام و جهان آشوب حمله مغول بخاک پارس روی می‌آورده و در سایه عاطفت این اتابک ایمن میزیسته‌اند - پس خوش و بسعادت و آباد باد قصر و کاخی که مانند کعبه معظمه (بیت الحرام، بیت عتیق) - باعتبار اینکه دیرینه‌تر و نخستین سرائیست که برای پرستش خدای یگانه ساخته شده یا آزادست و کسی از افراد بشر مالک و صاحب آن نیست (مردمان از هر راه دراز و دورتگ پیرامون آن آمده‌اند) -

فاضل مشهور عبدالرحیم صفی پوری در مؤلف نفیس خود «منتهی الأرب» میگوید «هوحواله» او پیرامون آنست و كذلك «هوحوالیه» و لا تقل، حوالیه بالكسر، یعنی «حوالی»، بفتح لام بخوانید، و «حوالی»، بکسر لام بخوانید که غلطست، سخن وی درباره تلفظ صحیح این لغت در عربی درستست اما فصحای پارسی زبان تصرفی دران کرده و «حوالی»، بر وزن مساعی گفته‌اند... مولوی :

باغست و بهار و سرو عالی ما خود نرویم ازین حوالی

- چنین خزانه و گنجینه وقف بر کودک و نیازمند و سالخورد که بینوایان از آن بنوا رسند ندیدم و نیز اینگونه کشور که ملجا آوارگان بیچاره باشد نیافتیم و چنین دستگاه پادشاهی نه در کار مصالح ملک و ملت بکوشد و همگان را از وی سود آید ندیدم - شاید از ندیدم، معنی نیست، را اراده کرده است - هر غمناک و بیمار آندوه حادثات که بدرگاه این پادشاه روی آورد بر خاطر خسته و دل مجروح وی مرهم گذاشت و نجاتش بخشید و شفا داد - وی خواهان خوبی و جویان نیکی ۱۴۰ رساندن ب مردم و نیز راجی ب فضل و عنایت تست بار پروردگار را امیدش را بر آور و رجاء او را قرین قبول فرمای - گوشه کلاه و تاج وی بر فراز چرخ بلند و سپهر بر شده و همچنان سر وی در مقام فروتنی زمین سایست - اگر گدا و نیازمند تواضع کند و نماز برد عادت و سرشت اوست و از وی بعید نباشد و این شیوه از گردنکشان (سرا فرازان، سر بلندان) خوش آیند و پسندیده است - اگر زیر دست و فرود پایه تواضع کند و بخاک افتد و زمین بوسد، چه میشود؟ (کاری نکرده است و بسیار نیست)، زبردست بلند جایگاهی که بطبع افتاده (متواضع، فروتن)، باشد یزدان شناس و اهل معرفتست - نپنداری که نام او را پنهان (در خفا) بنیکی یاد میکنند بلکه آوازه و شهرت را دمردی وی جهانگیرست - چون او (مانندوی) بخرد و عاقلی و الاتبار (نژاده، از ۱۴۵ دودمان اصیل) گیتی تا جهان هستی هست بیاد ندارد و بخاطر نیارد - بروزگار وی رنج دیده و آسیب رسیده را که از ستم و دراز دستی نیرومندی سخت بازو و زور آوری قویدست بنالد و زاری آغاز دنمیبینی (نتوان دید) بحکم آنکه قوی بر ضعیف ظلم نتواند کرد - از هیچ کس حتی فریدون با آنهمه شکوه و مهابت و بزرگی چنین شیوه و روش منظم و آئین شایسته و رسم پسندیده مشاهده نشد - بدان سبب نزد

خداوند یکتا رفیع منزلت و بلند پایگاهست که ناتوانان بجاه و قدروی  
نیرومند و قویدستند - بدانگونه برجها سازه گسترده و گیتی را در  
ظّل عدل و رافت جای داده است که بمثل پیرزنی فرتوت و ناتوان  
از نیرومندی چون رستم داستان نهر اَسَد و بیم ندارد - حذف رابطه  
۱۵۰ زمانی «است» درین بیت بقرینه ذکر آن در شعر سابقست - همیشه و در همه  
هنگام مردمان از بیداد روزگار و سیر فلک در ناله و افغانند «مردم»  
چون اسم جمعست باز گرداندن ضمیر مفرد یا جمع بآن جایزست «می گر نخورد مردم  
دانا که خورده» با این وصف ارجاع ضمیر جمع بآن از نظر معنی بهتر و معمول ترست  
اما بروزگار دادگستری و نوبت پادشاهی تو. ای پاسدار و نگاهبان و  
یاری ده کشوریک تن از زمانه گله ندارد (چه موجب شکایتی نمیبیند) -  
در زمان تو مردم را در امن و آسودگی خاطر مشاهده میکنم اما  
نمیدانم و معلوم نیست که بعد از تو روزگارشان چگونه شود کارشان  
بکجا رسد - همانا از طالع سعید و اقبال خجسته مال تو باشد که  
دوران عمر و حیات و زمان بلند آوازی سعدی در زمان پادشاهی  
تست - زیرا تا ماه و آفتاب (قمر و شمس) بر آسمان هست و جهان  
هستی باقیست ذکر جمیل و سرمد تو درین کتاب برجا و مخلصست -  
۱۵۵ اگر ملکان (پادشاهان) خوشنامی و حسن شهرت ذخیره کردند و بر جای  
نهادند از آن بود که روش و سیرت خویش را از پادشاهان سابق فرا  
گرفتند - اما تو در آئین سلطنت از ملوک ماضی پیشی گرفتی و از  
آنان فراتر شدی و چنان درست نهادی که باید شاهان آینده از کردار  
تو درس تدبیر کشور بیاموزند و فرا خوانند - اسکندر با دیواری که  
از سنگ و روی بر آورد راه یاجوج را بر جهان بست، دیاجوج و ماجوج  
هر یک امتی هستند دارای چهار صد امیر که کسی از آنان نمیرد تا فرزندان او هزار  
سوار شوند و اصناف آنان بسیار و بصورتها و شکلهای شکفتند درازی قامت گروهی

از آنان صد و بیست آرش «ذراع» میباشد و قسمی از ایشان يك گوش خود را فرش زیرانداز و گوش دیگر رالحاف روی انداز میکنند و فیل و خوك و نیز مردگان خود را میخورند و طول برخی از آنان يك بدست (يك وجب) میباشد.... بعضی گفته اند که نام مردان آنان یا جوج و اسم زنانشان مأجوجست، ترجمه و نقل باختصار معیاراللفة تألیف محمد علی بز، محمد صادق شیرازی، - تو بازرگرد یا جوج کفرحصاری کشیده که بقلمرو تو نتازند و آن باره مانند سد اسکندر نیست که از روی «در نسخه دیگر بجای «روئین»، «سنگین» نوشته اند و هر دو درست مینماید - یا سنگ ساخته اند - میدانیم که اتابك ابوبکر هدایا و خواسته و زر بسیار نزد هلاکوخان فرستاد و اظهار اطاعت و فرمانبرداری کرد و بفرمان خان مغول بحکومت فارس باقی ماند - هر فصیح و سخنور که درین آرامش و عدل که بتدبیر و همت تو در کشور دیده میشود، ترانستاید بیزبان و لال باد - خوشاتو (آفرین بر تو) دریای بخشودن و معدن بخشش که موجودات (باشندگان خلق) بوجود تو قوی پشت و آسوده اند - اوصاف شاه را بیشمار و بیقیاس مینگرم و شرح آنرا این نامه مختصر کافی نیست - و اگر سعدی تمام آنرا بنگار دیناچار باید کتابی جداگانه و منحصر بذکر فضائل پادشاه بنویسد و بپردازد - از سپاس چندین بزرگوارى عاجز و فرومانده ام و بهتر از هر کار آنکه دست دعا و نیاز بدرگاه بی نیاز بر آورم - «خلف» بفتح لام فرزند صالح و بسکون آن «فرزندبد»، گردش گیتی مطابق مطلوب و سیر اختر ترا مساعد و پروردگار عالم و ۱۶۵ عالمیان از چشم زخم حوادث حافظ تو باد - ستاره اقبال آسمان گرای تو بر جهان تابنده کوب بخت مخالفان تو دوچار زوال و بافول نیستی و عدم گراینده باد - از دور جهان ترا اندوهی مرساد و گرد غم و زنگک ملال بر آئینه ضمیرت منشیناد - چه غم پادشاه که نگاهبان خلقت بحقیقت غم عالمی و باعث پراکندگی درون جهانیست.



همواره بفرغت بال مانی و سرزمین تو آبادان باشد و تفرقه و پریشانی  
 بکشورت راه نیابد - همیشه پیکر تو مانند کیش و آئینت سالم و درست  
 ۱۷۰ و بدسگال ترا دل شکسته و رای واهی و سست باد - بتایید ایزدی و  
 توفیق خداوندی وقت خوش و خاطر شادان، ضمیرت مسرور و ملک  
 دنیاودین معمور باد - آفریدگار جهان ترا بیامرزاد و مشمول بخشایش  
 گرداناد - سعدی

یکی دعوات کنم بی رعونت از سر صدق خدات در نفس آخرین بیامرزاد

و جز این هر چه بر زبان آورم قصه بی حقیقت و افسانه بیهوده و ناچیز است  
 از نعمتهای آفریننده بزرگ و مواهب الهی ترا همین کافیست که توفیق  
 تو در کارهای نیک روز افزون باشد - سعد زنگی اندوهگین و خسته  
 خاطر آهنگ جهان دیگر نکرد زیرا چون تو فرزندی شایسته را  
 بجانشینی برگزید و نامدار و بلند آوازه گردانید - فرع و شاخه چنین  
 برومند (که در سایه او توان برد رخت) از چنان اصلی کریم (پسری  
 چنین بزرگوار از پدری چنان نامدار)، که روان روشن او بر فراز  
 آسمان بلند روان و پیکرش بخاک تیره نهانست شگفت نباشد - بار  
 خداوند ترا بزرگی و فضلت سوگند که برخاک وی که بدر برداشتن  
 کالبد آن پادشاه مشهور گونی خود نام آور شده است یا برگور آن  
 شهریار نامدار، باران رحمت و بخشایش فروباری و سیرابش سازی -  
 ۱۷۵ اگر سعدبن زنگی در گذشت و از وی جز نامی (که در نیکی بدان  
 مثل زنند) خبری برجای نماند - ابوالحسن تهامی

بينا يرى الانسان فيها مخبراً حتى يرى خيراً من الأخبار

قضا و قدر پامرد و یاری دهنده سعدبن ابوبکر باد

## مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	که رودی چنین پرورد درکنار
بدست کرم آب دریا ببرد	بر رفعت محلّ ثریّا ببرد
۱۸۰ زهی چشم دولت بروی تو باز	سر شهریاران گردنفر از
صدف را که بینی ز دردانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه	که پیرایه سلطنت خانه
نگهدار یارب بچشم خودش	بپرهیز از اسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
۱۸۵ مقیمش در انصاف و تقوی مدار	مرادش دنیا و عقبی برآر

و ز اندیشه بردل گزندش مباد  
 پسر نامجوی و پدر نامدار  
 که باشند بدخواه این خاندان  
 ز هی ملک و دولت که پاینده باد  
 چه خدمت گزارد زبان سپاس  
 که آسایش خلق در ظل اوست  
 بتوفیق طاعت دلش زنده دار  
 سرش سبز و رویش برحمت سفید  
 اگر صدق داری بیار و بیا  
 تو حقگوی و خسرو حقایق شنو  
 نهی زیر پای قزل ارسلان  
 بگوروی اخلاص بر خاک نه  
 که اینست سجاده راستان  
 کلاه خداوندی از سر بنه  
 چو درویش پیش توانگر بنال  
 چو درویش مخلص بر آور خروش  
 توانا و درویش پرور توئی  
 یکی از گدایان این درگهم  
 وگر نه چه خیر آید از من بکس  
 اگر میکنی پادشاهی بروز

غم از دشمن ناپسندش مباد  
 بهشتی درخت آورد چون تو بار  
 ازان خاندان خیر بیگانه دان  
 زهی دین و دانش زهی عدل و داد  
 ۱۹۰ نگنجد کرمهای حق در قیاس  
 خدایا تو این شاه درویش دوست  
 بسی بر سر خلق پاینده دار  
 برومند دارش درخت امید  
 براه تکلف — روسعدیا  
 ۱۹۵ تو منزل شناسی و شه راهرو  
 چه حاجت که نه کرسی آسمان  
 مگو پای عزت بر افلاک نه  
 بطاعت بنه چهره بر آستان  
 اگر بنده سر برین در بنه  
 ۲۰۰ بدرگاه فرمانده ذوالجلال  
 چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش  
 که پروردگارا توانگر توئی  
 نه کشور خدایم نه فرماندهم  
 تو بر خیر و نیکی دهم دسترس  
 ۲۰۵ دعاکن شب چون گدایان بسوز

کمر بسته گردنکشان بردرت  
 زهی بندگان را خداوندگار  
 حکایت کنند از بزرگان دین  
 که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست  
 ۲۱۰ یکی گفتش ای مرد راه خدای  
 چه کردی که درنده رام تو شد  
 بگفت ار پلنگم ز بونست و مار  
 تو هم گردن از حکم داورمپیچ  
 تو بر آستان عبادت سرت  
 خداوند را بنده حقگزار  
 حقیقت شناسان عین‌الیقین  
 همیراند رهوار و ماری بدست  
 بدین ره که رفتی مراره نمای  
 نگین سعادت بنام تو شد  
 وگر پیل و کرگس شگفتی مدار  
 که گردن نیچد ز حکم تو هیچ

\*\*\*

چو حاکم بفرمان داور بود  
 ۲۱۵ محالست چون دوست دارد ترا  
 ره اینست روی از طریقت متاب  
 نصیحت کسی سودمند آیدش  
 خدایش نگهبان و یاور بود  
 که در دست دشمن گذارد ترا  
 بنه گام و کامی که داری بیاب  
 که گفتار سعدی پسند آیدش

اوست آن برنا که دارای طالع و بخت جوان و دل تابناک و دولت  
 نیرومند و رای و تدبیر پیران سالخورده و آزموده است - بسیار دان  
 و بلندفکر و برتراندیشه، قوی بازو و دارای دل هوشیار و جان آگاه -  
 خوشا سعادت و اقبال مادر دهر که چنین فرزندی گرامی در آغوش  
 پرورد، در کنار تربیت کند - با فرونی و بیشی بخشش و عطا - یابا  
 دستی که خود کرم مجسمت آبروی دریا را برد و برخاک ریخت و  
 از برتری مقام ستاره پروین را از قدر و اعتبار افکند (برفعت، بکسر راء)  
 ۱۸۱ ای پادشاه که چشم دولت بروی تو نگران و دیده اقبال بتو روشن  
 و امیدش بتست و سرور و سرآمد شهریاران و سلاطین بزرگ و توانا

و نیرومندی - صدف اگر از دانه‌های در پرواکنده باشد همه آن دانه‌های خرد و کوچک مرواریدارزش يك مروارید غلتان (دریتیم، گوهر خوشاب و بیمانند) را ندارد - تو آن گوهر یکدانه و نهان داشته‌که زینت و آرایش دودمان پادشاهی هستی - نکهدار.... درین بیت بشیوه التفات از خطاب بنییت آمده است - ای پروردگار بنظر عنایت بوی بنگر و نگاهدار وی باش و ازگزند چشم بد(عین‌الکمال) او را درپناه خویش جای بخش - درمتمادعا گویند «عَلَيْكَ عَيْنُ اللَّهِ، ای آفریدگار جهان ویرا در اقطارگیتی بنام نیک شهره و بلند آوازه و بتوفیق و تأییدی که در فرمانبرداری و اطاعت او امر خویش بوی ارزانی داری عزیز و محترمش دار - در اقامه عدل و داد گستری و پرهیزگاری یاریش فرما و درین جهان فرودین و جهان برین بر مقصود کامروایش ساز -

غم از دشمن ناپسندش مباد      وز اندیشه بر دل گزندش مباد  
و در نسخه دیگر

غم از دشمن ناپسندت مباد      ز دوران گیتی گزندت مباد  
و در هر حال بتقریب تکرار بیست و یکمین بیت پیشست - درخت بهشتی (شجره طیبه) میوه مانند تو می‌آورد و از پدری نامدار فرزندی جوپای نام نیک و خواهان حسن شهرت بوجود می‌آید - نیکی و فرخ روزی از آن دودمان که بداندیش و دشمن این تبار باشند بیگانه و دورست - فرخا این دین و دانش (پاس شریعت داشتن و دانستن سیاست ملک) ۱۹۰ آفرین برین شیوه عدل پروری و داد گستری، خوشا این کشور و پادشاهی که جاویدان و بیزوال باد - فضل و موهبت ایزد دادار در و هم و پندار نیاید و اندازه ندارد، چگونه زبان سخنگوی ثناکستر حق آنرا ادا تواند و از عهده شکرش بدرآید و چه خدمتی بسزا

تواند کرد - بار پروردگارا سایه مهر این پادشاه را که دوستدار درویشان و پناه نیازمندانست و مردم در جوار عدل وی آسوده و بریستر راحت غنوده‌اند - بروزگاری دراز از سر مردم برمگیر و دور مکن و وی را بتایید طاعت و توفیق فرمانبری زنده دل و روشن روان نکهدار - درخت امید و شجره آمال ویرا برومند (بارور، میوه‌دار) ساز و ببخشایش خویش رو سپید و سرافرازش کن، عمر درازش ده و بختیار و کامگار و تازه رویش فرمای سوره‌القیامه - آیه (۲۲) وَجُوهٌ یُّؤمِنُ

ناضرة - ای سعدی بیهوده رنج بر خود مننه و در ستایش میفرزای اگر سخن راست و حقیقت آمیز داری بیا و عرضه دار - تو از نشان سر منزل مقصود آگاهی و پادشاه نیز در طریق سعادت جاوید قدم میگذارد تو سخن درست و شایسته میگوئی و شهریار هم گوش حق نیوش و راستی پذیر دارد - چه حاجت که...، تعریض بظہیر فاریا بیست که در مدح قزل ارسلان در قصیده باین مطلع :

شرح غم تولدت شادی بجان دهد      وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد  
گفته است

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای      تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد  
و گویا این بیت نسبت ببیت بعد :

بالای کاینات بپرد هزار سال      سیمرغ و هم تاز جنابش نشان دهد  
چندان اغراق آمیز نباشد! مراد آنست که اینگونه مبالغه در ستایش ممدوحان و پادشاهان روانیست و ضرورت ندارد - «اگر» در مورد مفید تحقیقست چون بنده و باید فرمانبری باستان جلال ایزد یکتا سر اطاعت فرود آور ، چون بنده آفریدگار جهان باشی بعبودیت کوش و در بارگاه کبریای پادشاهی که ملک وی سرمدی و پایدارست تاج بزرگی و فرمانروائی برگذار از سر بردار «بنده» ظاهراً در اصل بمعنی «بسته و زنجیر شده» بوده و اراده معنی «برده» چاکر،

زخرید، خدمتگار، ازین لفظ بدین مناسبتست که «عبد، خادم» گوئی مقید و بسته بزنجیر عبودیت و اطاعت مولای خویشست - بر آستان یگانه فرمانروای بزرگ ۲۰۰ و توانا که هستی آفریدگان بفرمان او و امر و نهی آن اوست (الآلَةُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ)، مانند درویشی در برابر توانگر تصرّح کن ... یا اینکه (تو که خود یکی از مردمی و چون دیگران گدائی) چیزی از خود نداری و بخداوند محتاجی (يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ) دست نیاز بدرگاه بینیاز برآر و در طلب سعادت دو جهانی عجز و زاری نمای - لبس «بکسر لام، لباس و» بضم آن، جامه پوشیدن و بفتح آن «مشبه ساختن و پنهان داشتن کار»

و لُبْسُ عِبَادَةٍ وَ تَقَرَّرَ عَيْنِي أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ لُبْسِ الشُّفُوفِ  
 پوشیدن گلیمی ستبر آنگاه که خاطر من شاد باشد و چشم چهره مطلوب نکرد و جهان در نظرم روشن و خوش نماید بنزد من خوشتر از آنکه جامه نازک و لطیف (پیکر نما و گرانها) در برداشته و آزرده دل باشم، هنگام ادای فرائض عبادت جامه پادشاهی در برمکن و پای بند غرور سلطنت از سربینه و چون وارستان از قیود دنیوی و آزاد مردان که طاعتشان رنگ ریا ندارد و از روی نیت پاک و صمیم قلب باشد بخروش و ناله وزاری پرداز - و بگوای پرورنده و آسایش رسان و نجات بخش خلق از بلیات . آنکه از همه بی نیاز و بذات غنی باشد تویی ، خداوند قادر و چیره دست و نیروده ضعیفان و بینوایان جز توییست بجای تویی بهترست «تویی» نوشت و برای اثبات صحت این نظر بدیوان ادیب صابر (که باهتمام این بنده صورت تصحیح پذیرفته است) و این قصیده وی «نیکویی برتست عاشق دیگران بر نیکویی» مراجعه خواهید فرمود - خداوند ملك و پادشاه مطاع و حکمروا نیستم بلکه یکی از گدایان و در یوزه گران آستان عظمت و کبریای توام

تو خود توفیق نیکو کاری بمن بخش و بکارهای پسندیده ام توانا گردان  
 که اگر تأیید و دستیاری تو نباشد از من بنده ناتوان عاجز و فر و مانده احسان  
 و خوبی بخلق (عمل مبرور) چگونه برآید (ممکن نیست) هر چند  
 ۲۰۵ روزها را ابتدا بپیر امور سلطنت و شهر یاری میگذرانی شب هنگام بسوزد درون  
 و از سردرد بدرگاه برآورنده حاجات دست دعا و مناجات برار و توفیق  
 طلب - در همان حال که سران و گردنفرزان بدرگاه تو کمر اطاعت  
 بسته و بخدمت ایستاده اند ترا سزد که بر استان بندگی و پرستش ایزد یکتا  
 چهره سائی - خوشاتو که سرور و مهتر بندگان خداوند خلق جهان  
 و در بارگاه یزدان بنده هستی که شرط اطاعت و عبودیت را بجامیآوری  
 اتا بکان فارس (اتا بکان سلفوری) بنژاد از طوایف ترکمان و از نسل شخصی سلفور نام بوده اند  
 در سنه (۵۴۳) سنغر بن مودود فارس را از تصرف ملک شاه بن محمود بن محمد سلجوقی  
 بیرون کرده خود را مظفرالدین و اتابک فارس خواند و سلسله سلفوری «سلفری» را  
 تشکیل داد اینک نام این اتابکان و دوران حکومت آنان

- |                             |  |
|-----------------------------|--|
| ۱- اتابک سنغر بن مودود      | از سال (۵۴۳) تا (۵۵۸)                    |
| ۲- زنگی بن مودود            | « (۵۵۸) « (۵۷۱)                          |
| ۳- تکل بن زنگی              | « (۵۷۱) « (۵۹۰)                          |
| ۴- طغرل بن سنغر بن مودود    | « (۵۹۰) « (۵۹۹)                          |
| ۵- سعد بن زنگی              | « (۵۹۹) « (۶۲۳)                          |
| ۶- مظفرالدین ابوبکر بن سعد  | « (۶۲۳) « (۶۵۸)                          |
| ۷- سعد بن ابوبکر            | در سال (۶۵۸) دوازده روز                  |
| ۸- محمد بن سعد              | از سال (۶۵۸) تا (۶۶۰)                    |
| ۹- محمد شاه بن سلفور بن سعد | « (۶۶۰) « (۶۶۱)                          |
| ۱۰- سلجوق شاه بن سلفور      | « (۶۶۱) « (۶۶۲)                          |
| ۱۱- ایش بفتح اول و ثانی     | دختر سعد بن ابوبکر از سال (۶۶۲) تا (۶۶۳) |
- از اعظام اهل ایمان و پیشوایان شرع که چشم ایشان بفروغ معرفت



روشنست و بنور الهی ناظر و بمقام یقین رسیده‌اند و در شهود آنان  
 شك و شبهتی نیست و بچشم معنی حقایق اشیاء را میبینند اللهم ارنی  
 حقائق الأشياء كما هي، چنین مذکورست - که دانا دلی روشن ضمیر  
 و بینادیده و در طلب بوصول رسیده بر پلنگی سوار شد و بجای تازیانه  
 ۲۱۰ ماری در دست داشت و گرم میراند کسی بوی گفت که ایزد پرستنده  
 و براه خدای رونده درین طریق که پیمودی هادی و رهنمون من  
 باش - و بگوی از توجه کار آمد که جانور جانسکار مطیع تو گشت  
 و نگین سعادت و خوشبختی ازلی بنام تو نقش بست - پاسخ داد..  
 اگر پلنگ و مار یا فیل و عقاب و دژکاک ز بون و مغلوب من باشند  
 عجب مکن - تو نیز از فرمان آفریدگار رخ برمتاب تا هیچ آفریده  
 از حکم تو سر بر نتواند تافت - چون فرمانروای کشوری پیر و فرمان  
 ایزد یکتا و داور روز جزا باشد باری تعالی حافظ و دستیار اوست -  
 چون ترا که فرمانبر اولی محب خویش داند درباره تو عنایت ورزد  
 ۲۱۵ و ناممکنست که از یاری تو دست بردارد و بدست دشمنت سپارد -  
 راه اینست که نمودم از صراط مستقیم بیرون مرو، در طریق صواب  
 قدم بگذار و بمقصود خود برس - هر که را پندواند رز بکاراید و  
 سود بخشد سخن نصیحت آمیز سعدی را بپذیرد و بگوش گیرد و  
 بکار بندد

## باب اول

### در عدل و تدبیر و رای

بهرمز چنین گفت نوشیروان  
نه در بند آسایش خویش باش  
گر آسایش خویش جوئی و بس  
شبان خفته و گرگ در گوسفند  
که شاه از رعیت بود تاجدار  
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت  
وگر میکنی میکنی بیخ خویش  
ره پارسایان امیدست و بیم  
بامید نیکی و بیم بدی  
در اقلیم و ملکش پنه یافتی  
بامید بخشایش کردگار

شنیدم که در وقت نزع روان  
که خاطر نگهدار درویش باش  
۲۲۰ نیاساید اندر دیار تو کس  
نیاسد بنزدیک دانا پسند  
برو پاس درویش محتاج دار  
رعیت چو بیخند و سلطان درخت  
مکن تا توانی دل خلق ریش  
۲۲۵ اگر جاده بایدت مستقیم  
طبیعت شود مرد را بخردی  
گرین هردو در پادشه یافتی  
که بخشایش آرد بر امیدوار

۲۳۰ گزند کسانش نیاید پسند  
 و گرد سرشت وی این خوی نیست  
 اگر پای بندی رضا پیش گیر  
 فراخی در آن مرز و کشور خواه  
 ز مستکبران دلاور بترس  
 دگر کشور آباد بیند بخواب  
 ۲۳۵ خرابی و بدنامی آمد ز جور  
 رعیت نشاید ببیداد کشت  
 مراعات دهقان کن از بهر خویش  
 مروت نباشد بدی با کسی  
 شنیدم که خسرو بشیرویه گفت  
 ۲۴۰ بر آن باش تا هر چه نیت کنی  
 الا تانیچی سر از عدل و رای  
 گریزد رعیت ز بیدادگر  
 بسی بر نیامد که بنیاد خود  
 خرابی کند مرد شمشیر زن  
 ۲۴۵ چراغی که بیوه زنی بر فروخت  
 از آن بهره ورت در آفاق کیست  
 چونوبت رسد زین جهان غربتش  
 بدو نیک مردم چو می بگذرند

شنیدم که بهنگام جان کندن. (جان آهنگ، احتضار) نوشیروان بفرزند  
 خود هرمز (شاید ماخوذ از اورمزد بمعنی رب الارباب باشد) چنین

۲۲۰ خطاب کرد - دل بینوایان بدست آور و خاطر نیازمندان را پاس دار  
 و در اندیشه رفاه و پای بست خوشی خویش مباش زیرا - آنگاه که تنها  
 خواستار و طالب تن آسانی و فراغت خود باشی و بکار مردم نپردازی  
 کسی در قلمرو فرمانروائی تو روی آسایش نبیند و بناچار در کشور تو  
 نمیماند و بار سفر از آن برمی بندد - بنزد مردم دانا (بعقیده خردمندان)  
 پسندیده و دلپذیر نیست که چوپان سر بر بستر خواب نهاده و گرگ  
 در ره افتاده باشد - بر این باش که در طریق رعایت رعیت و نگاهداشت  
 جانب محتاجان و مستمندان گام برداری زیرا راه درست اینست و شهریار  
 بسبب عامه مردم و رعایا تاجدار و صاحب افسر شاهی و سرپر سلطنت  
 تواند بود - ای فرزند عامه مردم و رعایا مانند ریشه و بن هستند پادشاه  
 بمانند درخت و سختی و پای برجائی و استواری هر درخت از ریشه  
 و اصل آنست - تا نمیتوانی (تا حد امکان) اکنون که قدرت داری (چون  
 دولت بدست تست) خاطر مردم را مجروح و دل آنان را ریش و  
 خسته مساز چه اگر بازار خلق گرائی ریشه خود را برکنده و خود در  
 استیصال و خانمان سوزی خویش کوشیده

۲۲۵ «اگر» مفید تحقیقیست همانا ترا باید و لازمست که راه درست و راست  
 پیشگیری و در طریق صواب گام نهی و آن راه که طریقه ارباب تقوی  
 و پارسائی و اصحاب زهد و ورع باشد اینست که بفضل و عنایت ایزدی  
 امید کامل و رجاء و اثق داشته باشی و از عقوبت دادار جهان آفرین بترسی

«لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ دَبَّكَ لَدُنْكَ مَغْفِرَةٌ وَذَوْعَابٍ أَلِيمٌ»

غره مشو که مرکب مردان مرد را در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند  
 نو میدهم مباش که مردان جرعه نوش ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده اند

خردمندی با امید بخوبی و ترس از بدی جبلی و سرشت انسان و در  
 فطرت وی جایگزین میشود زیرا آنکه بحقیقت عاقلست بنتایج حسنه

کارهای نیک امید و اطمینان دارد و از عواقب افعال مذموم میهراسد و ازینرو آن میکند که در جهان فرودین مشمول عنایات الهی و مقبول خلق و در جهان برین از نعیم جاودان برخوردار باشد «امید، دامید، مشدد» و «امید مخفف آن هر سه یکست» دامیدوار بود آدمی بخیر کسان، آنگاه که این دو خصلت (بکارهای خوب همت گماشتن و از کردار زشت پرهیز داشتن) را در پادشاه (شهریار، شاه نگهبانان کشور) ببینی ملک و سرزمین وی پناهگاه و ملجاء و مأمین تو تواند بود و در آن خطه باسایش تسوانی زیست - زیرا چنین شاهی بامید بخشایش خداوندی و غفران الهی از گناه فرودستان که بعفو و چشم پوشی وی از خطایا امیدوارند در میگذرد و بآنان بنظر اغماض و احسان مینگرد. آزار مردم را نپسندد و رواندارد چه از آن بیمناکست که بکشورش آسیب و گزندی رسد و بنیاد ملکش ویران گردد. و اگر فطرت و نهادوی خوی و سنجیه ۲۳۰ خدا ترسی و پاسداری خلق نباشد در مرز و بوم وی امید و آرزو و بویه راحت و آسایش نتوان داشت - حافظ :

بیوی آنکه ز میخانه جرعۀ یابم روم سبوی خراباتیان کشم بردوش

و در بعضی نسخ بجای «بوی نیست» «روی» یعنی وجهی ندارد، نوشته اند ولی ضبط اول مرجح مینماید - اگر در آن کشور پای بند و بعلت علاقه از اقامت در آن سرزمین ناگزیری به هر چه پیش آید راضی باش و اگر مجرد و تنها یایکه و یگانه سواری بر اسب تندپوئی بر آئی و بتربك آن دیار بگویی و از آنجا کوچ کن و برو و (طریقی که میبایدت پیش گیر) در آن ولایت و ناحیت که مردمی را از پادشاه آزرده و ملول و گرفته خاطر بینی و سعت رزق و خوشی و گشایش مجوی که نخواهی دید از گردنکشان و خود پرستان سخت دل و بیبک و هر که از ایزد دادار نهراسد بیمناک و بر حذر باش - آن پادشاه که خانه دل مردم کشور را پریشان سازد هیچگاه

۲۳۵ جز بخواب و در عالم رؤیا ملک خویش را معمور و آبادان ببیند - از بیداد و ظلم و ایرانی کشور زاید و برای پادشاه زشتنامی حاصل آید و مرد هشیار که رویداد آینده و پایان کار بد با بصیرت و پیش بینی نکرد بژرفا و حقیقت این نکته پی برد و بجزور و اعتساف که مملکت را خراب و نام ستمکار را ننگین میسازد دست نیازد - هلاک ساختن و نابود کردن مردم بستم و ظلم شایسته و سزاوار نیست زیرا همانا آنان تنها پاسدار و حامی و پشتیبان پادشاه و حافظ سلطنت اویند - بمصلحت و سود خود جانب برزیکر و روستائی را نگاهدار زیرا اجیری که مزد بگیرد و بدان خشنود و شادمان باشد بیشتر از بیکار و سخره بکار می کوشد و توجه میکند - در آئین جوانمردی و فتوت و رادی روانیست که با آنکه ازو خوبی بسیار و خیر کثیر دیده شربسانی و روش ناپسند پیش گیری، صحیح «یا اصح» «نیکوئی» چنانکه در شرح دیوان ادیب مابر گفته ام «نیکوی» میباشد - بسمع من رسید که خسرو پادشاه ساسانی در حال احتضار آنگاه که دیده اش از دیدار باز میماند و بخواب ابدی میرفت بشیرویه فرزند خود گفت : بر سر آن باش و - بدان بکوش که همیشه نیت و اندیشه بر مصلحت رعایا گماری و رفاه و آسایش مردم را از دیده همت دور نداری (این داستان سند تاریخی ندارد) - هان دریاب که از دادگری و رای و اندیشه صواب روی نتابی تا مردم از بیدادت نگرینند و از کشور تو به ملک دیگر پای نگشایند و روی نیاورند. رعایا از جور فرمانده ستمکار بهر شهر و دیار فرار می کنند و معایب او را در همه جا میگویند و نام بدش را شهره آفاق میسازند - دیری نمیگذرد که آنکه تخم بدی کارد و بنیاد زشتکاری و کجروی گذارد شالده و اساس هستی خود را بر میکند و ۲۴۵ ویران میکند شمشیر سپاهی تیغ گزار آسیب و زیان میرساند آمازاری و فریاد خواهی پیرزالی فرتوت بدرگاه احدیت بیش از آن در اساس

ملك و يرانى مى آورد - همانا بسيار ديده كه چراغ آهى كه پيرزن  
 شوهر مرده روشن كند و ناله كه از سوز دل آغازد كشورى را بكام  
 آتش فرومببرد - در جهان از پادشاهى كه در نوبت سلطنت ومدت  
 تدبير امور مملكت بر آئين عدل پايدار ماند و بانصاف « داد دادن  
 و راستى ورزيدن » زيست گامياب تر كيست - استفهام انكارى و در بعضى نسخ  
 بجاي « كيست » « نيست » مکتوبست و با آنكه هر يك از اين دو ضبط و جهى دارد ضبط  
 اول از عهده تقرير معنى بهتر برميآيد - چون آتزمان فرا رسد كه از زادگاه  
 خویش (جهان خاك) دور شود و از سراى فنا بعالم بقاشتابد مردمان  
 آموزش وى خواهند و در مقام دعاگويند ايزدگور او را بباران  
 رحمت سيراب گرداناد - چون افراد انسان ( بدروش يا نيكوكار )  
 بفرمان قضا از اين سراى سنجى ميگذرند و رخت بمنزل جاودان  
 ميبرند همانا آن بهتر (و بايد عمل تو چنان باشد) كه اسم تو بخوبى  
 و نيكي برافواه اين و آن مذكور و بحسن صيت مشهور گردد .

بارى چو فسانه ميشوى اى بخرد افسانه نيك شو نه افسانه بد

\*\*\*

خدا ترس را بررعىت گمار	كه معمار ملكست پرهيزگار
۲۵۰ بداندش تست آن و خونخوار خلق	كه نفع تو جويد در آزار خلق
رياست بدست كسانى خطاست	كه از دستشان دستها بر خداست
نكوكار پرور نبيند بدى	چو بد پرورى خصم خون خودى
مكافات موزى بمالش مكن	كه بيخش بر آورد بايد ز بسن
مكن صبر بر عامل ظلم دوست	كه از فربهى بايدش كند پوست
۲۵۵ سرگرگ بايد هم اول بريد	نه چون گوسفندان مردم دريد

\* \* \*

چه خوش گفت بازارگانی اسیر  
 چه مردانگی آید از رهنان  
 شهنشه که بازارگان را بخت  
 کی انجا دگر هوشمندان روند  
 ۲۶۰ نکو بایدت نام و نیکی قبول  
 بزرگان مسافر بجان پرورند  
 تبه گردد آن ممالک عنقریب  
 غریب آشنا باش و سیّاح دوست  
 نکودار ضیف و مسافر عزیز  
 ۲۶۵ ز بیگانه پرهیز کردن نکوست

چو گردش گرفتند دزدان بتیر  
 چه مردان لشگر چه خیل زنان  
 در خیر بر شهر و لشگر بیست  
 چو آوازه رسم بد بشنوند  
 نکودار بازارگان و رسول  
 که نام نکوئی بعالم برآند  
 کزو خاطر آزرده آید غریب  
 که سیّاح جلاب نام نکوست  
 وز آسپیشان بر حذر باش نیز  
 که دشمن توان بود درزی دوست

\* \* \*

غریبی که پر فتنه باشد سرش  
 تو گر خشم بروی نگیری رواست  
 وگر پارسی باشش زاد و بوم  
 هم انجا امانش مده تا بچاشت  
 ۲۷۰ که گویند برگشته باد آن زمین

میازار و بیرون کن از کشورش  
 که خودخوی بددشمنش در قفاست  
 بصنعاش مفرست و سقلاب و روم  
 نشاید بلا بردگر کس گماشت  
 کزو مردم آیند بیرون چنین

\* \* \*

قدیمان خود را بیفزای قدر  
 چو خدمتگزاریت گردد کهن

که هرگز نیاید ز پرورده غدر  
 حق سالیانش فرامش مکن



گرو را هرَم دست خدمت بیست ترا بر کرم همچنان دست هست  
 شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو بر سمش قلم در کشید  
 ۲۷۵ چو شد حالش از بینوائی تباه نبشت این حکایت بنزدیک شاه  
 چو بذل تو کردم جوانی خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش

آنرا بر رعیت گمار و کار مردم بدست کسی واگذار که خدای را بشناسد  
 و از ایزد بهراسد چه تنها آنکس میتواند کشور را آبادان و خاطر  
 خلق شادان دارد که تقوی و پرهیزگاری سرشت و مملکت را ساخته وی  
 ۲۵۰ باشد - آنکه سود ترا در ایداء و رنجاندن خلق طلبد بدسگال و  
 بدخواه تو و دشمن خونی و کشنده مردمست - صواب و مصلحت  
 نیست که سروری و مهتری بعهده کسانی باشد که از پیداد و درازدستی  
 آنان دست دعا بدرگاه الهی درازست و خلق هلاکشان را از دادار  
 جهان آفرین بخواهند - آنکه نیکوکاران و راستروان را تربیت کند  
 و بر کشد بدنبیند و گزند نیابد اما اگر بدروشان را بر آوری و پروری  
 دشمن زندگی خویشی و هم بدست خود خون خود را میریزی (در  
 نسخه بجای «خصم خون» «خصم جان» مکتوبست) - باد آفره و جزای  
 مردم آزار را بگرفتن خواسته و مصادره اموال وی مده زیرا باید  
 او را از بیخ و بن بر آورد و ریشه حیاتش را قطع کرد - در کیفر  
 کار گزار و عامل ستم پیشه و آزارجوی درنگ مخواه و تأخیر روا  
 مدار زیرا این درنده خوی از مردم خواری سمین و فربه شده و  
 ۲۵۵ سزاست که هلاکش کنند و پوستش بر کنند - واجبست که گروک (عامل

سفاک و ظالم) را که درندگی سرشت و نهاد اوست هم از آغاز سر ببرند نه آنگاه که در کله افتاد و رمة رعایا را پاره کرد و کشت - تاجری گرفتار بهنگامی که قا طعان طریق تیر خدنگ در کمان نهاده و پیرامون وی فرا گرفته بودند چه خوب و نیکو و بسیار درست گفت - آنگاه که دزدان راهزن لاف شجاعت و شیردلی زنند و گستاخی نمایند و از کسی بیم ندارند دلیران سپاه با زنان یکسان و برابرند .

چه « مفید معنی تسویه است » - چون شهنشه « شاهانشه » « شاهانشاه » درین مورد بمعنی مطلق پادشاهست نه سلطان سلاطین .

خاطر تجارت پیشگان را آزرده سازد باب سعادت و رفاه را بروی مردم کشور و سپاهیان میندود و سد میکند - چون مشهور شود که در فلان سرزمین بومردم بیداد و ستم میرود و هوشیاران و خردمندان ۲۶۰ بدان خطه نروند ( سفر نکنند و بار نگشایند ) - چون شایسته است که نامت بنیکی بلند آوازه گردد و بکار بستن رسمهای خوب و شیوههای پسندیده مقبول خاطر تو باشد با سوداگران و فرستادگان خوش رفتاری کن و بمراعات جانب آنان کوش - بلند پایگان ( زبردستان ، اعاضم ، اکابر ) مسافر ( سفری ) را بجان میپروند و از صمیم قلب ( بن دندان ) در تعهد احوال آنان میکوشند ، چه آنانند که حسن صیت و نکونامی کسان را در آفاق جهان مشهور میسازند . مسافر بجای « مسافران گفته شده است ، یا برای آنکه بنیکوکاری در عالم معروف و موسوم شوند و ددمنی دوم مسافر بمعنی مفرد میباشد - آن کشور که بیگانه از آن رتبه و گرفته دل گردد ( از آنجا بملاکت باز آید ) بزودی ، « بس دیر نیاید که » بتباهی گراید و آسیب ویرانی و زوال بیند - با مردم غریب ( که از ملک تو نیستند ) و جهانگردان چون یاران و دوستان خویش رفتار کن زیرا سیاح نام نیک ترا از جایی بجایی و

از شهری بشهر دیگر میبرد و ترا بخوبی کردار زبانه میسازد - میهمان را محترم شمارد و مسافر را گرامی دارد و نیز خود را از آسیبشان حفظ کن (پرهیز که گزندى بتو نرسانند) - احتراز از فریب بیگانگان ۲۶۵ بقانون خرد درست و پسندیده است زیرا تواند بود که خصم بیگانه بصورت یار یگانه نماید. ممکنست خود را دوست نشان دهند و وبظاهر فریبنده دشمنی کنند و خصومت ورزند - بشخص غوغاجوی و شورش طلبی که از مردم شهر تو نباشد آسیب مرسان و او را از ملك خویش بران - در نسخه بجای نکیری «نرانی» مکتوبست و بهتر مینماید. اگر تو وی را سیاست نکنی و کیفر سخت ندهی بفرمان عقل شایسته و در خورست زیرا همانا آن نهاد زشت و سرشت ناپسند دشمنی سخت و خصمی سهمگینست که پیوسته بر پی اوست و هیچگاه از وی دور نمیشود - «زاد و بوم» باضافه او بعد از دال بنظر بنده نرسیده اما «زاد بوم» و «زاد بود» در سخن فصحا دیده شده است حمید الدین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

دل ما تنگ شد ز خانه تنگ      رخت سوی فضا کشیم همی  
هر که بر زاد بود بندد دل      آن کشد او که ما کشیم همی

نظامی :

رسیدند از آن مفرش سیم سود      بجائی کز آن بودشان زاد بود

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی :

چند گوئی مرا که مذمومست      هر که او دم زاد بوم کند

آنکه از اصفهان بود محروم چون تواند که دم روم کند  
 - ولی اگر مسقط الرأس (زادگاه) و مَولِد وی سرزمین پارس باشد  
 اورا باقالیم دیگر روانه مساز (تبعید مکن) - و هم در آنجا از بامداد  
 تا نیمروز بوی فرصت حیات مده و حالی بهلاکش رسان چه سزاوار  
 نیست که آشوبگر را از دیار خویش دور خواهی و بیرون کنی و  
 ۲۷۰ روا داری که بخرطه دیگر برود و فتنه آغازد - زیرا مردم دیار بیگانه  
 زبان بنکوهش گشایند و گویند آن سرزمین که ناکسان و نابکارانی  
 چنین زاید و پرورد ویران و زیرو زبر باد - جاه و مرتبت دیرینگان  
 درگاه خود را بیش ساز و حرمت آنان رعایت فرمای زیرا هیچگاه  
 تربیت یافتگان و برکشیدگان بیوفائی و دغلیکاری نکنند و نمکخوار  
 نمکدان نمیشکند - برکشیدن یعنی ترقی دادن و افزودن منزلت «خاقانی»  
 فلك بخیره کُشی بر کسی کشید کمان که بر کشیده حق بود و بر کشنده ما

سوزنی

برخیره نه بر کشید اورا شاه شرق و چین بر لشگر خویش کرد لشگر کش و پهلوان  
 آنگاه که یکی از خدمتگزاران و فرمانبران تو سالخورده و فرسوده و  
 ناتوان گردد - ناصر خسرو:  
 دیر بماندم در این سرای کهن من تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن  
 دیر بماندم که شست سال بماندم تا بشبانروزها همیروم من  
 حقوق خدمت سنین متمادی (دیر سالان، سالیان دراز) اورا از یاد مبر -  
 اگر «هرم» (بفتح اول و ثانی پیری) و فرتوتی اورا ناتوان ساخت و از  
 انجام وظایف خدمت بازداشت تو همانا مانند گذشته «بر بخشش و  
 احسان توانا و قادری» و دست تو گشاده است - چنین استماع کردم  
 که آنگاه که خسرو (شاید خسرو پرویز) بر مقرری شاپور (گویا شاپور  
 نقاش) رقم بطلان کشید و نام وی را از دفتر وظایف محو کرد شاپور

۲۷۵ سخنی نکفت و زبان بگله و اعتراض نکشود - ولی وقتی که از تهیدستی و فقر و فاقه کارش سخت نابسامان و حالش بس پریشان شد قصه بدین مضمون بخدمت شهریار نگاشت و عرضه داشت - قصه درین مورد بمعنی عرض حال تظلم آمیزست دبدان روزگار نجیب‌الدین شهر زوری مشهور بقصددار وزارت چند داشت و قصه‌دار آن باشد که مردمان حاجات و تظلمات خویش را در ایام هفته بنزد وی برند و او آن شکایات و حوائج را در شب آدینه بهنگام فراغت پادشاه بروی عرضه دارد و جواب ستاند و این در دودمان خوارزمشاهی منصبی بزرگ بشماراید و نقل از سیره جلال‌الدین ترجمه نکارنده ، - چون روزگار جوانی و ایام شباب را در خدمت تو بسر آوردم و پایان رساندم اکنون که پیر و فرتوت شده‌ام مرا از آستان خویش مران و طرد مکن .

\* \* \*

<p>که مفلس ندارد ز سلطان هراس ازو بر نیاید دگر جز خروش بباید برو ناظری بر گماشت ز مشرف عمل بر کن و ناظرش امین کز تو ترسد امینش مدار نه از رفیع دیوان و زجر و هلاک که از صد یکی را نبینی امین نباید فرستاد یکجا بهم یکی دزد گردد یکی پرده‌دار رود در میان کاروانی سلیم</p>	<p>عمل گردهی مرد منعم شناس چو مفلس فروبرد گردن بدوش چو مشرف دودست از امانت بداشت ورو نیز در ساخت با خاطرش خدا ترس باید امانتگزار امین باید از داور اندیشناک بیفشان و بشمارو فارغ نشین دو همجنس دیرینه را هم‌قلم چه دانی که همدست گردند و یار چو دزدان زهم باک دارند و بیم</p>	<p>۲۸۰</p> <p>۲۸۵</p>
---	---	-----------------------

اگر عمل بکسی فرمائی و شغلی دهی بآن ده که توانگری او را شناخته و دانسته و دریافته باشی زیرا تهیدست از پادشاه بیم و باک ندارد - اگر عامل و مباشرتو فقیر و نیازمند باشد و بگناه بودن اموال دیوان حکم

۲۸۰ کنی که دربندش کشند و سرش از گرانباری غل و زنجیر بسینه آید از وی جز ناله و فریاد بر نخیزد و پشیزی بدست نرسد - آنگاه که عامل دست از درستکاری برداشت و پای در طریق خیانت گذاشت و اجبست کنناظری بروی نصب کنی تا نگران و دیده بان کار او باشد - اگر ناظر نیز با اندیشه خیانت کار گزار دمساز و با وی همراه شد مشرف و ناظر هر دو را از شغل معزول گردان - آنکه وی را معتمد شماری باید از ایزد یکتا بپرسد تا امانت را ادا کند و پیردازد و آنرا که از تو بیمناک باشد امین مشناس - بکسی باید وثوق داشت و امینش دانست که از خشم پروردگار جهان بیندیشد و بترسد نه از آنکه دیوانیان او را و امدار و مدیون دولت بحساب آرند و در معرض شکنجه در آید و بقتل رسد بییم داشته باشد «زجر» در عربی بمعنی بازداشتن و راندن و نهیست - حریری در مقامه صنایع گوید «...»

يَقْرَعُ الْأَسْمَاعَ بِزَوَاجِرٍ وَعَظْمٍ... گوشهای شنوندگان را بموعظتهای خود که در معنی نهی از ارتکاب مناهای و تهدید و وعید بمذاب الهی میگفت بی آرا هم بساخت - اما درین شعر شکنجه و عقوبت از آن اراده شده است - معنی مناسب «بیفشان» را ندانستم و احتمالی بعید می رود که «میفشان» درست و مقصود آن باشد که خواسته خود را بیهوده پراکنده مساز و بحساب عامل چنانکه باید و شاید برس و آسوده باشی که از صد کار گزار یکی راراست کار و امین نیابی - دو همکار قدیم را بهم قلمی (که بدستور تو رای هر دو باتفاق معتبر شناخته شود و اگر رای و نظر یکی را دیگری امضا و تصدیق نکند پذیرفته نباشد) بیک ناحیت روانه مساز - چه میدانی و چگونه ایمن توانی بود که با هم بسازند، یکی بر بودن اموال دست گشاید و دیگری راز نگهدارد و بر خیانت دوست دیرین پرده پوشد - آنگاه که را هزنان از یکدیگر ترسند قافله از آنان سلامت بگذرد و از گزند محفوظ ماند.

\*\*\*

یکی را که معزول کردی ز جاه	چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امید وار	به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل  
 ۲۹۰ بفرمانبران برشه داد گر  
 گهش میزند تا شود درد ناک  
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر  
 درشتی و نرمی بهم در بهست  
 جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش  
 ۲۹۵ نیامد کس اندر جهان کو بماند  
 نمرد آنکه ماند پس از وی بجای  
 هر آنکو نماند از پشش یادگار  
 و گرفت و آثار خیرش نماند

بیفتد نبرد طناب امل  
 پدر وار خشم آورد برپسر  
 گهی میکند آتش از دیده پاک  
 و گر خشم گیری شوند از تو سیر  
 چو رگزن که جراح و مرهم نهست  
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش  
 مگر آن کز و نام نیکو بماند  
 پل و خانی و خان و مهمانسرای  
 درخت و جودش نیورد بار  
 نشاید پس مرگش الحمد خواند

\*\*\*

چو خواهی که نامت بود جاودان  
 ۳۰۰ همین نقش برخوان پس از عهد خویش  
 همین کام و ناز و طرب داشتند  
 یکی نام نیکو ببرد از جهان  
 مکن نام نیک بزرگان نهان  
 که دیدی پس از عهد شاهان پیش  
 بآخر برفتند و بگذاشتند  
 یکی رسم بماند از جاودان

کسی را که از مقام و مرتبت برکنار سازی چون زمانی بگذرد از جرم  
 و خطای او درگذرد.

امیدواری را بمقصود رساندن از گسستن زنجیر هزار زندانی و آنان  
 را از حبس آزاد کردن خوبتر و خوشتر است.

اگر ستونِ عملِ دبیر و منشی پادشاه فرود افتد (از شغل و کار خود که خیمهٔ زندگی وی بدان برپاست معزول گردد) رشتهٔ استوار آرزوی وی (در بازگشت بمنصب پیشین) قطع نخواهد شد.

۲۹۰ پادشاه دادگستر و شهریار عدل پرور گاهگاه بر خدمتگزاران و پیروان فرمان چون پدری که بر فرزند خشم آورد غضب میکند ولی در سختوئی وی با مهر جوئی آمیخته است.

وقتی پسر را چنان میزند که او را بدردمی آورد و متالم میسازد و زمانی بدست لطف اشک روان را از صفحۀ رخسار و چشم او میسترد و پاک میکند .

اگر شیوهٔ رفق پیش گیری دشمن گستاخ گردد و ترازبون شمارد و اگر زود غضب و سختکوش باشی این و آن از تو بیزار و ملول شوند و بتنگ آیند.

تند خوئی و مدارا هر دو با هم خوب و پسندیده است مانند فصاد که چون عضوی رایش سازد بران دارو گذارد تا زخم بهبود یابد . رادی و فتوت و احسان و حسن سیرت را روش خود ساز و چون ایزد یکتا از خزانهٔ غیب بر تو خواسته افشاند و باران جود بارد تو نیز بخشیده خداوند را بر مردم انفاق کن و بپراگن .

۲۹۵ هر که از مادر بزاد و درین سرای سپنج گام نهاد عاقبت در گذشت

ورخت بجهان دیگر بست (که محالست درین مرحله امکان خلود)، جز کسی که از وی ذکر خیر بر جای ماند - و درین معنی بدو بیت یکانهٔ ابوالطیب احمد بن حسین منبئی مقتول بسال ۳۵۴ هجری که در ضمن قصیدهٔ بدیع در رثاء

محمد بن اسحق تنوخی سروده است توجه فرمائید :



كَلَّ النَّاءُ لَهُ بِرِدِّ حَيَاتِهِ      لَمَّا أَنْطَوَى فَكَأَنَّهُ مَنشُورٌ  
وَ كَأَنَّمَا عَيْسَى بْنُ مَرْيَمَ ذَكَرَهُ      وَ كَانَ عَازِرَ شَخْصَهُ الْمَقْبُورُ

و اینک ترجمه با ایضاح مقصود:

چو طومار زندگی او پیچیده شد ذکر خیر وی بازگرداندن دوره حیات او را پذیرفتار (پایندان و ضامن) آمد گوئی نامه عمر وی همچنان گشاده مانده و در هم نوردیده نشده است - پنداری یاد نیک او مسیح بن مریم عیسی روح الله و پیکر بیجان بخاک سپرده او عازرست کسی که حضرت مسیح او را زنده کرد، خاقانی :  
«چگونه ساخت از گل مرغ عیسی چگونه کرد شخص عازر احیا»

کسی که بعد از خود پل و چشمه آب و کاروانسرا و رباط و خانقاه «باقیات صالحات» برجای گذارد در حقیقت زنده است - درین مورد

«خانقاه» که شاید در اصل «خوانگاه» باشد بمعنی محلّیست که نیازمندان و مسافران در آن برآسایند و بآنان طعام داده شود «ومن خود اذین پیش در قلمه خویش بخراسان خانقاهی ساخته بودم و درین سفر چنان اندیشیدم که ازال موت گوسفندان خریده وقف خانقاه سازم چو اغنام خراسان بتاراج تاتار رفته بود و چون علاء الدین این بدانست پیغام فرستاد که شنیده ام برای خانقاه گوسفند خواهی خرید و ما را اراده آنست که با تو در ثواب سهیم و شریک باشیم و ازینرو باندازه که باید گوسفند برای تو میفرستیم «نقل از ترجمه سیره جلال الدین بقلم نکارنده»

هر که ازین جهان بسرای جاودان شتافت و اثر خیری از وی

باقی نماند تا بان یادش کنند و نامش برند درخت (هستی) وی برومند

نگیشت

بلکه اگر نوبت حیاتش بسر آمد و از سرای فانی رخت بر بست  
و یادگار سودمندی نهاده بود در وفات وی فاتحه نیز قرائت نباید  
کرد، زیرا بآن نیرزد.

اگر جویان آنی که اسم تو در دفتر زمانه پاینده ماند نام نیک و  
حسن شهرت بزرگان سلف و اکابر ماضی را پنهان و مستور مدار بلکه  
باحیای ذکر جمیل آنان بکوش:

( نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت بر قرار )

پیش از آنکه دوران توسپری شود از دفتر دهر چنین بخوان  
و دریاب که روزگار پس از تو چنانست که بعد از نوبت ملوک ماضی و  
خسروان گذشته خود بچشم نگریسته و مشاهده کرده

شهریاران رفته مانند تو کامریا و نازپرورد و از اقبال بخت و  
دولت برخوردار و شاد بودند و پایان رخت از این سرای بر بستند  
و بناخواه ملک و سلطنت را ترك گفتند و بدیگران سپردند.

بعضی از آنان از گیتی ذکر جمیل بردند و به نیکنامی یاد  
شدند و از برخی دیگر رسم ناستوده و زشتنامی باقی و پاینده ماند.

بسمع رضا مشنو ایدای کس	و گر گفته آید بغورش برس
گنجهکار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنجهکاری اندر پناه	نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید بند	بده گوشمالش بزندان و بند
و گر پند و بندش نیاید بکار	درختی خبیثست بیخش برار
چو خشم آیدت برگناه کسی	تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست	شکسته نشاید دگر باره بست

سخن بداندیشی که ترا بران دارد که بکسی آزار و آسیب  
رسانی گوش مکن و میپذیر و چون شنوی ژرف بنگر و نیک بیندیش تا  
بحقیقت آگاه شوی و درست از نادرست بازشناسی.

نافرمان و خلافکار را بعد از اینکه دستور ترا فراموش کرده  
است خود پوزش پذیر باش و اگر از تو امان طلبند پناه و زنهار بخش.  
اگر آنکه سرکشی کند و از اطاعت روی بتابد بدامان عفو تو  
دست زند و پناه بتو آرد خلاف شرط و آئین جوانمردیست و نباید که به  
نخستین بزه وی او را بهلاک رسانی.

حافظ : «در بساط نکنه دانان خود فروشی شرط نیست - یا سخن دانسته  
گوای مرد دانا یا خموش

و آنگاه که وی را نصیحت کردند و او اندر زنده‌یافت بحبس  
و زنجیر کیفرش ده و عقوبتش فرمای .

و اگر موعظت گوش نکرد و زندان هم در اصلاح او بکار  
نیامد و او را براه راست نتوانست آورد آنگاه آن درخت پلید و ناپاک  
رسته را از ریشه بزرکن .

در بعضی نسخ «درخت خبیثت» یعنی بوته حنظل و کبست مکتوبست .

چون از عصیان و بزه کسی غضبناک شوی در کیفر و باد افراه  
وی نیک بیندیش و ژرف بنگر تا از سرخشم و غیظ و بی اعمال فکرو  
رویت بزودی بکشتن وی نفرمایی .

زیرا خورد کردن لعل بدخشان و گوهر گرانها آسانست و لسی  
پس از شکستن باردیگر نمیتوان درست و پیوندش کرد «ن شاید» بجای  
ممکن نیست، کمتر گفته می‌شود، ادیب الممالک : «سر آدمی نی درختست کزنو -  
بروید پس از دهره باغبانها» «میتوان زنده زود بیجان کرد - مرده را باز زنده  
نتوان کرد» درین و افسوس خوردن بر قتل بی گناه نفع و فائده ندارد و رفته را باز  
نیارد سعدی : «عمرش دراز باد که بر قتل بی گناه - وقتی درین گفت که تیر از  
کمان برفت» .

## حکایت

سفر کرده هامون و دریا بسی  
زهرجنس در نفس پاکش علوم  
سفر کرده و صحبت آموخته  
ولیکن فرومانده بی برک سخت  
ز حراق و او در میان سوخته  
بزرگی در آن ناحیت شهریار  
سر عجز در پای درویش داشت  
سر و تن بحمامش از گرد راه  
نیایش کنان دست بر برنهاد  
که بخت جوان باد و دولت رهی  
کز آسیب آزرده دیدم دلی  
مگر هم خرابات دیدم خراب

۳۱۰ ز دریای عمان بر آمد کسی  
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم  
جهان گشته و دانش اندوخته  
بهیکل قوی چون تناور درخت  
دو صد رقه بالای هم دوخته  
۳۱۵ شهری در آمد ز دریا کنار  
که طبعی نکونامی اندیش داشت  
بشستند خدمتگزاران شاه  
چو بر آستان ملک سر نهاد  
در آمد بایوان شاهنشهی  
۳۲۰ نرفتم در این مملکت منزلی  
ندیدم کسی سرگران از شراب

ملك را همین خُلق پیرایه بس  
 سخن گفت و دامان گوهر فشاند  
 پسند آمدش حسن گفتار مرد  
 ۳۲۵ زرش داد و گوهر بشکر قدم  
 بگفت آنچه پرسیدس از سرگذشت  
 ملك بادل خویش در گفتگو  
 و لیکن بتدریج تا انجمن  
 بعقلش بیاید نخست آزمود  
 ۳۳۰ برد بر دل از جور غم بارها  
 چو قاضی بفکرت نویسد سجل  
 نظر کن چو سوفار داری بشست  
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز  
 بایام تا بر نیاید بسی  
 ۳۳۵ زهر نوع اخلاق او کشف کرد  
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس  
 برای از بزرگان مهش دید و بیش  
 چنان حکمت و معرفت کار بست  
 در آورد ملکی بزیر قلم  
 ۳۴۰ زبان همه حریفگیران بیست  
 حسودی که يك جو خیانت ندید  
 ز روشن دلش ملك پرتو گرفت  
 ندید آن خردمند را رخنه

که راضی نگردد به آزار کس  
 بلطفی که شه آستین بر فشاند  
 بنزد خودش خواند و اکرام کرد  
 پرسیدش از گوهر وزاد و بوم  
 بقربت زد دیگر کسان برگذشت  
 که دست وزارت سپارد بدو  
 بسستی نهند بر رای من  
 بقدر هنر پایگاهش فزود  
 که نا آزموده کند کارها  
 نگردد ز دستار بندان خجل  
 نه آنکه که پرتاب کردی زدست  
 يك سال باید که گردد عزیز  
 نشاید رسیدن بسفور کسی  
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد  
 سخن سنج و مقدار مردم شناس  
 نشاندش زبردست دستور خویش  
 که از امر و نهی درونی نخست  
 کزو بر وجودی نیامد آلم  
 که حرفی بدش بر نیامد زدست  
 بکارش نیامد چو گندم تپید  
 وزیر کهن را غم نو گرفت  
 که در وی تواند زدن طعنه

نشاید درو رخنه کردن بزور  
 بخدمت کمر بسته بودی مدام  
 چو خورشید و ماه از سد یگری  
 نموده در آئینه همتای خویش  
 گرفت اندران هر دو شمشاد بن  
 بطبعش هوا خواه گشتند و دوست  
 نه میلی چو کوتاه بینان بشر  
 که در روی ایشان نظر داشتی  
 بخبت این حکایت بر شاه برد  
 نخواهد بسامان درین ملک زیست  
 که پرورده ملک و دولت نیند  
 خیانت پسندست و شهوت پرست  
 که بدنامی آرد در ایوان شاه  
 که بینم تباهی و خامش کنم  
 نگفتم ترا تا یقینم نبود  
 که آغوش را اندر آغوش داشت  
 چو من آزمودم تو نیز آزمای  
 که بد مرد را نیکروزی مباد  
 درون بزرگان بآتش بتافت

امین و بد اندیش تشتند و مور  
 ملک را دو خورشید طلعت غلام  
 دو پاکیزه پیکر چو حور و پری  
 دو صورت که گفتم یکی نیست بیش  
 سخنهای دانای شیرین سخن  
 چو دیدند کاو صاف و خلقش نکوست  
 ۳۵۰ درو هم اثر کرد میل بشر  
 از آسایش آنگه خبر داشتی  
 وزیر اندرین شمه راه برد  
 که این را ندانم چه خوانند و کیست  
 سفر کردگان لایبالی زیند  
 شنیدم که با بندگان سرست  
 نشاید چنین خیره روی و تباه  
 مگر نعمت شه فرامش کنم  
 بپندار نتوان سخن گفت زود  
 ز فرمانبرانم کسی گوش داشت  
 ۳۶۰ من این گفتم اکنون ملک راست رای  
 بنا خوبتر صورتی شرح داد  
 بد اندیش بر خرده چون دست یافت

پس آنکه درخت کهن سوختن  
 که جوشش بر آمد چو مرچل بسر  
 ولیکن سکون دست در پیش داشت  
 ستم در پی داد سردی بود  
 چو تیر تو دارد بتیرش مزین  
 چو خواهی بیداد خون خوردنش  
 در ایوان شاهی قرینت نشد  
 بگفتار دشمن گزندش خواه  
 که قول حکیمان پوشیده داشت  
 چو گفتمی نیاید بزنجیر باز  
 خَلل دید در رأی هشیار مرد  
 پر بچهر در زیر لب خنده کرد  
 حکایت کنانند و لبها خموش  
 نگردی چو مستسقی از دجله سیر  
 ز سودا برو خشمگین خواست شد  
 به آهستگی گفتش ای نیکنام  
 بر اسرار ملک امین داشتم  
 ندانستم خیره و ناپسند  
 گناه از من آمد خطای تو نیست  
 خیانت روا دارم در حرم

بخورده توان آتش افروختن  
 ملك را چنان گرم کرد این خبر  
 غضب دست در خون درویش داشت  
 که پرورده کشتن نه مردی بود  
 میازار پرورده خویشتن  
 بنعمت نبایست پروردنش  
 از و تا هنرها یقینت نشد  
 ۳۷۰ کتون تا یقینت نگرود گناه  
 ملك درد این راز پوشیده داشت  
 دلست ای خردمند زندان راز  
 نظر کرد پوشیده در کار مرد  
 که ناگه نظر در یکی بنده کرد  
 ۳۷۵ دوکس را که باهم بود جان و هوش  
 چو دیده بدیدار کردی دلیر  
 ملك را گمان بدی راست شد  
 هم از حسن تدبیر و رای تمام  
 ترا من خردمند پنداشتم  
 گمان بردمت زیرک و هوشمند  
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست  
 که چون بد گهر پرورم لاجرم

چنین گفت با خسرو کاردان  
 نباشد ز خبث بد اندیش باک  
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت  
 بگویند خصمان بروی اندرت  
 تونیز آنچه دانی بگوی و بکن  
 کزو هرچه آید نیاید شگفت  
 کجا بر زبان آورد جز بدم  
 که بنشانند شه زیر دست منش  
 نداند که دشمن بود در پیم  
 چو بیند که در عزم دل اوست  
 اگر گوش باینده داری نخست  
 که ابلیس را دید شخصی بخواب  
 چو خورشیدش از چهره میتافت نور  
 فرشته نباشد بدین نیکوی  
 چرا در جهانی بزشتی سمر  
 دژم روی کرده ست وزشت و تباه  
 بزاری بر آورد بانگ و غریو  
 ولیکن قلم در کف دشمنست  
 زعلت نگوید بد اندیش نیک  
 بفرسنگ باید ز مکرش گریخت  
 دلاور بود در سخن بیگناه

بر آورد سر مرد بسیار دان  
 مرا چون بود دامن از جرم پاک  
 ۳۸۵ بخاطر درم هرگز این ظن نرفت  
 شهنشاہ گفت آنچه گفتم برت  
 چنین گفت با من وزیر کهن  
 تبسم کنان دست بر لب گرفت  
 حسودی که بیند بجای خودم  
 ۳۹۰ من آن ساعت انگاشتم دشمنش  
 چو سلطان فضیلت نهد برویم  
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست  
 برینت بگویم حدیثی درست  
 ندانم کجا دیده ام در کتاب  
 ۳۹۵ بیالا صنوبر بدیدن چو حور  
 فرارفت و گفت ای عجب این توی  
 تو کاین روی داری بحسن قمر  
 چرا نقشبندت در ایوان شاه  
 شنید این سخن بخت برگشته دیو  
 ۴۰۰ که ای نیکبخت این نه شکل منست  
 مرا همچین نام نیکسپ لیک  
 وزیری که جاه من آبش بریخت  
 و لیکن نیندیشم از خشم شاه



که سنگ ترازوی بارش کمست  
 مرا از همه حرفگیران چه غم  
 سر دست فرماندهی بر فشاند  
 ز جرّمی که دارد نگرددبری  
 نه آخر بچشم خودت دیده ام  
 نمیباشدت جز در اینان نگاه  
 حقست این وحق را نشاید نهفت  
 که حکمت روان باد و دولت قوی  
 بحسرت کند در توانگر نگاه  
 بلهو و لعب زندگانی برفت  
 که سرمایه داران حسنندوزیب  
 بلورینم از خوبی اندام بود  
 که مویم چوپنبهست و دو کم بدن  
 قبا در بر از تازگی تنک بود  
 چو دیواری از خشت سیمین بپای  
 بیفتاده یک یک چو سور کهن  
 که عمر تلف کرده یاد آورم  
 پایان رسد ناگه این روز نیز  
 بگفت این کزین به محالست گفت  
 کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست  
 ۴۰۵ چو حرفم بر آید درست از قلم  
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند  
 که مجرم بزرگ و زبان آوری  
 ز خصمت همانا که نشنیده ام  
 کزین زمرة خلق در بارگاه  
 ۴۱۰ بخندید مرد سخنگوی و گفت  
 درین نکته هست اگر بشنوی  
 نبینی که درویش بیدستگاه  
 مرا دستگاه جوانی برفت  
 ز دیدار اینان ندارم شکیب  
 ۴۱۵ مرا همچنین چهره گلغام بود  
 درین غایتم رشت باید کفن  
 مرا همچنین جعد شبرنگ بود  
 دو رسته درم دردهن داشت جای  
 کنونم نگه کن بوقت سخن  
 ۴۲۰ در اینان بحسرت چرا ننگرم  
 برفت از من آن روزهای عزیز  
 چو دانشور این در معنی بسفت  
 در ارکان دولت نظر کرد شاه

کسی را نظر سوی شاهد رواست  
 ۴۲۵ بعقل ارنه آهستگی کردمی  
 بتندی سبک دست برده بتیغ  
 ز صاحب غرض تا سخن نشنوی  
 نکو نام را جاه و تشریف و مال  
 به تدبیر دستور دانشورش  
 ۴۳۰ بعدل و کرم سالها ملک راند  
 چنین پادشاهان که دین پرورند  
 از آنان نبینم درین عهد کس  
 بهشتی درختی تو ای پادشاه  
 طمع بود از بخت نیک احترام  
 ۴۳۵ خردگفت دولت نبخشد همای  
 خدایا برحمت نظر کرده  
 دعاگوی این دولتم بنده وار  
 که داند بدین شاهی عذرخواست  
 بگفتار خصمش بیازردمی  
 بدنان گزد پشت دست دریغ  
 که گر کار بندی پشیمان شوی  
 بیفزود و بدگوی را گوشمال  
 به نیکی بشد نام در کشورش  
 برفت و نکو نامی از وی بماند  
 بیازوی دین گوی دولت برند  
 و گرهست بو بکر سعدست و بس  
 که افکنده سایه یکساله راه  
 که بال همای افگند بر سرم  
 گر اقبال خواهی درین سایه آیی  
 که این سایه بر خلق گسترده  
 خدایا تو این سایه پاینده دار

\*\*\*

۳۱۰ شخصی که در بر و بحر بسیار سیاحت کرده و بمسافرت پرداخته بود

از دریای عمان بخشگی گام نهاد.

وی دیار عرب و ممالک توك و تاجیک و روم (رومیه) و

واهایی این نقاط را مشاهده و دیدار کرده بود و ضمیر تابناکش از

از هر نوع دانش بهره داشت - د تاجیک ، تازیك ، دراصل یعنی آنکه ترك -

نژاد نباشد . چنانکه همین استاد فرماید « شاید که پیادشه بگویند - ترك تو بریخت خون تاجیک ، و نیز گاه از « عجم » غیرتازی را از هر نسل و تبار، از هر تخمه و تیره اراده کنند - و اینکه بعضی گویند از « عجم » معنی « زبان ناشناس » ، « نادان » و امثال آن منظورست درست نیست .

حدیث نبوی : « انا افصح العرب و العجم »

او جهان دیده و سیر آفاق کرده و ذخیره از علوم بدست آورده و آداب و معاشرت و مصاحبت فرا گرفته بود . باندام مانند درختی تنومند ستبر و درشت پیکر ولی سخت بی برک و نوا بی ساز و برک و گرفتار تهیدستی بود - « تنومند » تناور ظاهرا مرکب از دو کلمه « تن مند » و « تنور » بوده و « الف » و « و » و « واو » برای سهولت تلفظ الحاق شده است .

بر جامه کهن و فرسوده خویش دو بست وصله و پینه مقصود تکثیر در عددست نه تعیین آن - حافظ فرماید : « ز آستین طبیبان هزار خون بچکد کرم بتجربه دستی نهند بردل ریش ، از « خف » آتشگیره ، کهنه پارچه نیم دار و نیم سوخته یا پنبه که بکار افروختن آتش برند » روی هم دوخته و خود او گوئی از آتش فقر و فاقه سوخته و نا چیز گشته بود . « حراق » را بضم حاء بخوانید .

۳۱۵ شهری از کنار « کرانه » کران « ساحل » دریا که در آن خطه فرمانداری

بزرگ منش و پسندیده خوی که بسرشت و نهاد جویان حسن شهرت و ذکر جمیل بود و بفروتنی سردر قدم درویشان « وارستان و قلندران »

- حافظ . « بردر میکند رندان قلندر باشند - که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی ،

مینهاد حکومت میگرد پای نهاد - شهر را بیشتر بمعنی بلد « مقر حکومت » و

گاهی بجای « مملکت و کشور » گفته اند و در اینجا بقرینه « ناحیت » گویا

معنی اول مقصودست اما ( شهریار ) را بمعنی « حاکم شهر » آوردن مبنی بر مسامحه

است - استعمال لفظ « شاه » را بمعنى « بزرگ شهر » فرمانروای بلد « یاهوالی »  
 « استاندار » در آثار اساتید میبینیم. حافظ فرماید.

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگویی      کای سرحق ناشناسان گوی میدان شما  
 گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست      بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما  
 ولی در مقطع غزل .

ای شهنشاہ بلند اختر خدا را همتی      تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما  
 ممدوح را « شهنشاہ » خطاب کرده و گوئی بحضرت شیخ تأسی جسته است  
 « چاکران » بندگان، خدمتگاران والی یا حاکم سروپیکروی رادر  
 گرما به از غبار طریق « گرد راه » شستند و پاکیزه ساختند آن گاه که به  
 درگاه ملک سر تعظیم فرود آورد دست بر سینه گذاشت و بستایش وی  
 لب گشود.

بکاخ و قصر شاه - فردوسی. بر آنم که چون وی بایوان رسد - زایوان  
 روانش بکیوان رسد ، قدم گذاشت و چنین گفت که طالعت در عنفوان  
 شباب و نیرومند و اقبال بنده و چاکر آستان تو باد .

۳۲۰ - در خطه و قلمرو فرمانروائی تو یک مرحله نپیمودم که  
 خاطر کسی را رنج و آزرده ظلم و بیداد ستمگران دیده باشم در  
 هر منزل که قطع کردم یک تن را نیز خسته دل و آسیب دیده  
 نیافتم.

معلوم نیست که حضرت شیخ « خرابات » را بفتح ویا ضمّ اول واصل این کلمه راتازی  
 یا پارسی میدانسته است - اما اگر « خرابات » را عربی بنداریم دو اشکال پیش می آید  
 یکی آنکه جمع خراب بمعنی غیر معمور « آخر به » و « خراب » میباشد و دیگر آنکه چگونه  
 « خراب » بگوئیم و معنی آنرا بجای « ویران » میکند شماریم - ولی گویا « خرابات »

بضم خاء و لغت پارسی باشد و ازان «خورا باد» با تبدیل «د» به «ت» جایگاه نای و نوش و عشرت و خوشگذرانی و شاهد بازی و شرابخواری که در عربی «منزل القصف» گویند، مُحَمَّد بن زُرَیْق بغدادی : «بِاللَّهِ يَا مَنْزِلَ الْقَصْفِ الَّذِي دَرَسَتْ - آثَارُهُ وَ عَفَّتْ مَذْغَبَتُهُ اَرْبَعَهُ» اراده شود -

معنی بیت : کسی را از باده سرمست نیافتم و همانا تنها می‌کده « اما کن فساد » را بسبب آنکه مردمان بکیش اسلام و پرهیزگاری و ازین و در چنین جاها پانمینند ویران و بی رونق دیدم پیرایه و زینت پادشاه را تنها همین خوی و سرشت که بایضاء و آسیب رساندن ب مردم نگراید و رضا ندهد کافی و بسنده باشد . بدانگونه لطیف سخن گفت و در محاوره دامن گوهر و لؤلؤ منثور نثار کرد که شهریار چنان بوجد و طرب آمد که گویی بسمع دست میافشاند و پای میکوبد -  
خاقانی :

د در قصب سه دامنی آستینی دوبرفشان - پای طرب سبک برادر چه زمی  
گرا نسری ، - حافظ ، « چودر دستت رودی خوش بزین مطرب سرودی خوش -  
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم ، نیکوئی گفتار و لطف  
سخنش پادشاه را خوش آمد و مقبول و مطبوع افتاد و اورا بزردیک  
خویش دعوت فرمود و گرامی داشت .

۳۲۵ بشکرانه و سپاس مقدمش ز رو گوهر « خواسته و جواهر گرانها ، بوی  
بخشید و از نژاد و تبار و مولد و زادگاهش جو یا شد بنده گمان میکنم  
« زادبوم ، نادرست یا لااقل « زادبوم ، بحذف واو صحیح تر و مشهورتر باشد و  
« زادبود ، نیز بهمین معنی مسقط الرأس آمده است .

حمیدالدین بلخی صاحب مقامات حمیدی گوید .

« دل ما تنک شد ز خانه تنک رخت سوی فضا کشیم همی - هر که بر زاد بود بندد دل  
آن کشد او که ما کشیم همی ، نظامی گوید .

« رسیدند ازان مفرش سیم سود - بخاکی کزو بودشان زادبود - هر چه پادشاه از سرگذشت و رویدادها و ماجراهای زندگی وی سؤال کرد وی جواب داد و پاسخ گفت و در تقرب بحضرت سلطنت از دیگران قدم فراتر نهاد و برتر رفت پادشاه حدیث نفس میکرد و با خود چنین میانیدید که مسند وزارت و « دست دستوری » را باو باز گذارد. و در بعضی نسخ بجای « سپارد » « سپارم » مکتوبست و هر چند هر دو ضبط درست است ولی ارجاع ضمیر متکلم بنظر بهتر میرسد.

اما تفویض رتبه و دستگاه وزارت بوی باید بتانی و آهستگی و ژرف بینی صورت پذیرد تا گروه مردم و جمع رعایا برای سست و اندیشه نادرست من نخندند و استهزاء نکنند.

شایسته آنست که بدستیاری عقل سلیم و وسیله خرد درست اندیش ویرا از آغاز امتحان کنم و فراخور لیاقت و شایستگی و دانشی که دارد مقام و مرتبت وی را افزون سازم و ترقی دهم. زیرا

۳۳۰ آنکه امور را بی تجربه قطع و فصل دهد و بی آزمایش بآن اقدام کند از کرده پشیمان گردد و بارهای سنگین اندوه و غم بر خاطر وی نشیند و دلش از ثقل و سنگینی آن آزرده گردد و بجان آید ولی آنگاه که حاکم شرع از سر اندیشه و رویت سجلی بنگارد ( و حکمی بنویسد و امضا کند ) از ارباب عمائم و قاضیان شرمسار نگردد چه درین حال انگشت اعتراض برفتوای او نتوانند نهاد بدانگاه که سوفار دهانه تیر جانی از تیر که چله کمان را دران بند کنند )) را درشت (( انگشت بزرگ، انگشت نر، انگشت زهگیر، ابهام )) داری باید درست بنگری که آماج و هدف تو کدامست چه هنگامی که خدنگ از دست رفت کار از کار گذشته است و تدارک مافات نتوان کرد پیش از هر امر تا موقعی که کردن و ناکردن آن بدست تست نیک بیندیش و ازان پس که صواب

وخطای هر عمل را چنانکه باید دانستی بدان روی آوری ازان پرهیز  
تیر از شست رفتن بمعنی اختیار از دست رفتنست - همین استاد فرماید - برادران و  
عزیزان نصیحتم مکنید - که اختیار من از دست رفت و تیر از شست .

بجای (یک) در نسخ دیگر (بده، بسی، بچل) مکتوبست و مسلماً (یک) -  
بده، غلطست و (بسی، بچل) وجهی دارد تقریر معنی آنکه اگر هم کسی در  
نیکوکاری و نیروی خرد و شناختن خوب از بد بمنزلت یوسف صدیق  
[۴] باشد باز باید ظاهراً درین مقام سی چهل سال بگذرد تا عزیز  
مصر و فرمانروا شود - اما چهل، ظاهراً درین مقام مفید تکثیرست و عدم معین ازان مقصود  
نیست - حافظ فرماید - « چل سال بیش رفت که من لاف میزنم - کز چاکران پیر -  
مغان کمترین منم » - خاقانی فرماید: « پس از چندین چله در عهد چل سال - شوم  
پنجاهه گیرم آشکارا ، و بهر حال بنظر بنده ترجیح دارد که « بسی سال، را بفتح باء  
بدانیم، یعنی در سالیان دراز و سنوات بسیار و بیت بعد هم مؤید همین نظر تواند بود.  
تا روزهای بسیار و روزگاران متمادی نگذرد نمیتوان بگوهر  
سرشت و کنه ذات و باطن و چگونگی صفات کسی پی برد و وقوف  
یافت (( که خبث ذات نگردد بسالها معلوم))

۳۳۵ هر گونه و از هر گونه خوبیها و خصلتهای او را آشکار ساخت  
و بی پرده بدانست و دریافت که وی مردی از رسم مردمی آگاه و  
بخرد و عاقل و پاکدین و نیک آئینست. « قیاس در لغت اندازه و مانند کردن  
چیزی بچیزی دیگر باشد و در اصطلاح منطق - القیاس قول مؤلف من اقوال اذا سلم  
ما آورد فیہ من القمایا لزم عنه لذاته قول آخر - مانند شکل اول العالم متغیر و کل  
متغیر حادث فالعالم حادث، که چون تغیر و دیگر گونی عالم مسلم و حدوث هر متغیری  
ثابتست بخودی خود این قول دیگر، که عالم حادثست، ازان بر میآید - معنی  
بیت آنکه او راستوده خوی و گفتارهایش را مانند شکل اول بدیهی

الانتاج (( مبرهن )) و نیزوی را سخن فهم و سخندان و زبان آورو فصیح یافت و دانست که منزلت اشخاص را نیک درمیابد و مرتبت هر یک را بجای خود خوب می‌شناسد او را در بصیرت و دل آگاهی و نظر صائب داشتن از اعظام و اعیان و بزرگان دولت مهتر و برتر و بلند پایه تر یافت و بدین سبب او را بالاتر از وزیر خود نشانند و اجازت جلوس فراتر بخشید رای که اصل آن در تازی « رأی » میباشد در قوافی مطلقاً و در آغاز یا وسط شعر اغلب بر وزن « جای » گفته میشود همین استاد میفرماید: « بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملک - تو بر و بحر رفتی بعدل و حکمت و رای » ، انوری فرماید: « مجدین - بوالحسن که طیره دهد - چرخ و خورشید را بقدر و برای » - « دستور » مرکب از از « دست » و « ور » میباشد یعنی صاحب مسند و کرسی نشین و برای تسهیل تلفظ آنرا همه جا بر وزن « معمور » خوانده‌اند و همین نظر در « رنجور » « گنجور » « مزدور » و مانند آن رعایت شده است.

بدانگونه بآئین انصاف و داد و دانش و حلم و شکیبایی عمل میکرد و چنان حقایق امور را درمی یافت که بدانچه امر و نهی میفرمود (( از هر فرمانی که میداد و در هر نا کردنی که کسان را ازان باز میداشت )) خاطری رنجه و دلی ریش و آزرده نگشت چنان کشور و مملکت را سر بر خط اطاعت آورد و فرمانها و دستورها را بدانگونه سنجیده و درست و راست و بی کم و کاست نگاشت که از دست وی بهیچ کس آسیب و رنج و گزند نرسید.

۴۴۰ همه خرده گیران و معترضان را خاموش ساخت و بهیچیک مجال بدگویی و عیبجویی نداد چه یک حرف ناروا و نادرست هم بر زبان خامه او نرفت یا آنکه هیچ معترض را دست نداد و ممکن نشد که درباره او سخن و حرفی بنکوهش و سرزنش بر زبان آورد - خواه و حاسد که زوال نعمت وی میخواست چون در کاروی اندک یا هیچ نادرستی نیافت - « زانسان که توی جوی جهانی ارزد - زینگونه که



مائیم جهانی بجوی ، د چه خوش گفټ آن تهیدست سلحشور - جوی زر بهتر از هفتاد من زور، مانند گندم بر آتش بیتاب شد و خود این اضطراب و بیقراری سودی نداد و مفید نیفتاد کشور از ضمیر نورانی و تابناک وی فروغ و روشنی پذیرفت و دستور قدیم و دیرینه خدمت را - حافظ : سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی - گفټ بازای که دیرینه این در گامی ، هر دم و هر زمان اندوهی تازه بر خاطر مستولی میگشت.

وزیر پیشین در کار آن مرد عاقل و بخرد استواری و عیب و خللی ندید که بر آن زبان اعتراض گشودن و وی را برزنش و بیغاره گرفتن ممکن باشد، مرد نیکوکار و راست کردار چون تشت و دشمن کج اندیش مانند مورچه است که نیرو و توان شکافتن و سوراخ کردن تشت را ندارد.

۳۴۵ پادشاه دو چاکر بر نای آفتاب چهره داشت که پیوسته کمر خدمتگذاری بر میان اطاعت بسته آماده فرمانبری بودند. «حور» بوزن نور در لسان عرب بصورت جمع میآید قرآن مجید « حُورٌ مَّقْمُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ و از « حَوْر» بوزن اثر مأخوذ و بصیغه واحد جمع « أَحْوَر» «مذکر» یا «حوراء» مؤنث میباشد یعنی مرد یا زنی که مانند چشم آهو سپیدی و سیاهی چشمش هر دو بسیارست - «حور» در زبان تازی مفرد استعمال نمی شود اما فصحای پارسی زبان آنرا با آنکه خود جمعست در صورت اراده معنی جمع با الف و نون جمع میکنند و اگر معنی مفرد یا فرد فرد ازان بخواهند الف و نون در آخر آن در نیآوردند - سمدی : « حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف - از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست. - حور فردا که چنین روی بهشتی بیند - گرش انصاف بود مترف آید بقصور - آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد - بلکه در جنت فردوس نباشد چو توحور - دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد - کی الثفات کند بر بتان یغمائی ، - و میدانیم که جمع بستن کلمات عربی با ادات جمع فارسی در زبان ما بی سابقه نیست - سنائی :

«وقت طرب از شوقت بفرکنده همه دلها      وقت سحر از نامت برداشته الحانها»  
منوچهری :

« بیابان درنورد و کوه بگذار      منازلها بکوب و راه بگسل .  
دو تن زیبا اندام و خوب پیکر مانند حور و فرشته - که مثل آفتاب و  
ماه در فروغ چهره سومی نداشتند دوزیبا صورت و خوب طلعت که  
پنداشتی هردو یکی باشند و در آئینه شبیه و همانند یکدیگر نمایند» یا  
آنکه نظیر و شبیه خود را تنها در آئینه تواند دید و کسی در جهان  
بحسن همتای آنان مشاهده نکند و ممکنست هردو معنی اراده شود.  
«سخون» بسه وجه باضافه و او بعد از خاء و «سخن» بضم خاء یا بفتح آن گفته

شده است اما فتح خاء بیشتر تداول استعمال دارد - رود کی :

«بودنی بود می بیار اکنون      رطل پر کن مگوی بیش سخون»  
مسعود سعد سلمان :

«بوهم شعرش بشناختم زدور آری      زدور بوی خیر گویدت زمشگختن  
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا      بلیغ تیز نظر فاضل بلند سخن»  
جلال الدین بلخی :

«گفت او را محتسب هین آه کن      مست هو هو کرد هنگام سخن»  
حمیدالدین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

«با یار توا زغم کهن باید گفت      لابد بزبان اوسخن باید گفت  
لاتفعل وافعل نکند چندین سود      چون باعجمی کن و مکن باید گفت»  
در رباعی حمیدالدین «کهن» را بضم هاء و در بیت سعدی سخن را بضم

راء بخوانید.

گفتارهای دانشمند خوش عبارت و گوینده سخن دلاویز دران هردو  
که چون درخت اشماش و سرو راست بالا و خوش قامت بودند اثر  
بخشید و دلنشین افتاد.

چون دریافتند که صفات و خوبیهای او خوب و پسندیده است بصرف  
 طبیعت و حکم فطرت هوا دار و پاسدار خاطر و دوست و یار اوشدند  
 ۳۵۰ تعلق خاطر آدمیان بزبانی و جمال که امسری طبیعی و موافق  
 فطرتست در وی کارگرافتاد ولی این گرایش بخلاف میل کوتاه  
 نظران و دون همتان از آرایش هوی و هوس و زشتی و تباہکاری پاک  
 بود. تنها در هنگامی که دیده بچهره آنان میگشود درمییافت که  
 خاطر وی مجموع و با آسایش خیال و فراغ بال دمسازست

در نسخه دیگر « وزیر کهن » و از ضبط متن بهترست  
 شمه بفتح اول و ثانی مشدد در سیاق پارسی بمعنی کم و اندک باشد حافظ:

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند  
 لیکن آنرا در کتابهای ادبی عربی نیافتم و گمان دارم این لغت را پارسی  
 زبانان ساخته و از آن معنی مختصر و قلیل را اراده کرده باشند چنانکه  
 « بوبردن » را بمعنی دانستن اندک از بسیار گفته اند « راه بردن » بمعنی آگاه  
 بودن و وقوف و دانستی و دریافتن و هم اکنون در بعضی لهجات متداولست.  
 وزیر پیشین و دیرین اندکی ازین ماجرا دریافت و از بدنهادی و ناپاک  
 سرشتی این داستان را بسمع پادشاه رسانید و گفت : نام این نامردم  
 و ناکس را نمیدانم و نمیشناسم کیست و سابقه معرفتی بحالش ندارم اما  
 اراده آن ندارد که درین سرزمین بآئین راستی و درستی روزگار  
 بگذراند

میدانیم که از ذکر نکردن مشارالیه تحقیر وی اراده شده است.

« لا ابالی » عربی و از مبالغات مأخوذ و صیغه متکلم وحده است « پروا ندارم »  
 اما در سیاق پارسی تقریباً در همه موارد بمعنی غایب میآید « پروا ندارد »

سعدی :

لا ابالی چکند دفتر دانائی را طاقت و عطف نباشد سر سودائی را  
 و اراده معنی متکلم وحده یا متکلم مع الفیر - مولوی:

«ما چاکر خانه زاد عشقیم برداشته بانگ لابلالی»  
از آن بسیار نادرست:

سیاحان و جهانگردان برسوم و آداب بی اعتنا و بیببک و ناپروایند زیرا  
بائین ملک و دولت و قانون مدنیّت تربیت نیافته و خود سروگسسته مهارند  
۳۵۵ بسمع رسید که او را با آن دو بنده تعلّق خاطر و سرو سرو از نهانی  
در کسارت و نادرست و بدمنش و بنده آرزوهای پلید نفسانی و  
اهویم نیست. شایسته نیست که این سخت روی و قبیح و فساد جوی  
تباهاکار در کاخ پادشاه بدین کارهای نکوهیده دست یازد و قصر  
سلطنت را بزشت نامی خویش بیالاید

«مگر» در مورد استفهام انکاری بقصد تقریر و اثبات معنی نیست  
من آن نیستم که حقوق نعمت و نمک پروردگی شهریار و آسوده زیستن  
در سایه دولت وی را از یاد ببرم و چون فساد در کار بنگرم خاموش  
بنشینم و سکوت گزینم.

«فراموش» مخفف فراموش است و این هردو در شعر گفته میشود  
سعدی:

«خطا کردی بقول دشمنان گوش که عهد دوستان کردی فراموش»  
اما «فراموش» بتخفیف در نثر مستعمل نیست «خامش» نیز مانند «خمش»  
مخفف «خاموش» میباشد و در شعر هر سه وجه جایز است - سعدی:  
«روزی دهنی بخنده بگشاد پسته دهن تو گفت خاموش»  
و در هر حال در شعر و نثر نمیتوان گفت «آتش را خامش یا خمش کرد» و از آن  
معنی «فرو نشانند» خواست

بصرف وهم و خیال و بی رویت و اندیشه نباید لب بگفتار گشود و این  
مطلب را تا تحقیق نکردم و نیک ندانستم باظهار آن نپرداختم.

در نسخه بجای «کسی» در مصراع اول «یکی» و در دو نسخه دیگر بجای «که آغوش را اندر» «که آغوش رومی در» «کز اینان یکی را در» ضبط شده است اما در مصراع نخستین «یکی» مناسب ترست و در مصراع ثانی تنها ضبط نسخه متن درست مینماید توضیح آنکه آغوش اول اسم خاص و ترکی و گویا اصل آن «آغش» بفتح اول و کسرغین یا «اخش» بفتح اول و کسر خاء «باشد که در آن بصورت فارسی تصرف کرده اند و چنانکه بعضی پنداشته اند بمعنی مطلق بنده و چاکر نیست - سعدی :

«این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند  
ای خواجه اربلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش  
و میدانیم که اربلان بمعنی شیربیشه و ترکی و در اینجا اسم خاص میباشد  
یکی از فرمانپذیران و اطاعت کنندگان امر من نگران و مواظب بود  
و مشاهده کرد که وی غلام آغوش «اغش» نام را در کنار گرفته بود  
در نسخه «منش» بجای «چومن» و از تحریر متن مناسب ترست

\* \* \*

۳۶۰ من آنچه دانستم گفتم و نهنفتم اکنون فرمان با شهریار و حکم آن  
اوست و خود او را امتحان کردم اکنون توهم او را بیازمای و در

کارش ژرف بنگر

آن واقعه را بزشت ترین وجهی نمود و بیان کرد یا رب مرد بد نهاد  
روی نیکبختی و اقبال نبیند و بجاه و مرتبت نرسد  
بد خواه زشت نهاد چون پر چیزی که اندک محل اعتراض باشد  
دست یابد و بدان آگاه شود همانا دل بزرگان و سرافرازان را با تش  
کینه توزی و خبث فطرت میسوزاند و بتاب میافکند  
بتافت تعبیری از مستقبل محقق الوقوع بلفظ ماضیست  
با خرده خاشاک و اندک تراشه چوب میتوان آتش روشن کرد و آنگاه  
درخت دیرسالی را دستخوش حریق ساخت

شنیدن این رویداد چنان شعله خشم در نهاد پادشاه برافروخت که  
مانند دیگی بر آتش بجوش آمد و گوئی سراوتافته شد  
۳۶۵ خشم پادشاه دست در کار آن بود که بخون آن مسکین بیگناه پنجه  
آلاید و نقش وجودش از صفحه هستی بزداید اما شکیب و نرمخونی  
ملك دست بمخالفت میگذرد و پا بشفاعت مینهاد و در گوش ضمیر  
او میگفت

تربیت کرده و بر آورده خود را بدست هلاک سپردن خلاف آئین فتوت  
باشد و ظلم بعد از عدل ناگوار نماید و بر طبع گران آید و این شیوه  
دست و دل چاکران مخلص را از کار سرد کند.

بر کشیده خود را گزند مرسان و چون از احسان تو بهره یافت هدف سهم  
بلا و آماج تیر مرگش مساز

«تیر» اول بمعنی بهر و نصیبست شاعر گوید:

«تیر او باد عزّ و نعمت و ناز تا بتابد بر آسمان بر تیر

در مصراع اول این بیت نیز «تیر» بمعنی رآسد و بهره و در مصراع ثانی

بمعنی «عطارد» ستاره معروف آمده است

«نبایست» و «نبایستی» مانند «بایست» و «بایستی» بنفی یا اثبات زمان گذشته

را می‌رسانند. ادیب صابر:

«تا برستی زمرگ عمر عزیز مرگ را نیز مرگ بایستی»

وحشی بافقی:

«نبایستی زاول عهد بستن چوبستی چیست بی موجب شکستن»

«باید» و «نباید» آنگاه که قرینه مقاله موجود باشد ناظر بر زمان حالست

مولوی:

«وقتی خوشست ما را لابد نبیذ باید وقتی چنین بجانی جامی خرید باید

سعدی:

«اگرم هیچ نباشد چه بدنیا چه بعقی چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید»

اما جز درین مورد معنی «هیچگاه» یا «همه حال» را در بردارد نظامی :

«نبايد شد از خنده شه دلیر نه خنده ست دندان نمودن ز شیر»

ادیب صابر:

«شراب آرخیز ای دلارام یار که هشیار بودن نباید همی»

سعدی :

«پس از دشواری آسانست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید

بابا افضل کاشانی :

«مردی باید بلند همت مردی زین تجربه کرده خرد پروردی

کوراز تعلقات این عالم خاک بردامن همت ننشیند گردی»

«زین» مخفف ازین در این مقام تناهی در وصف را افاده میکند

چون اراده آن دارای که بجور و ستم او را بکشی از آغاز نبایستی

او را باحسان تربیت کرده و ترقی داده باشی بروش سخن فصیح اگر

مصراع نخستین مقدم بود بهتر می نمود.

تا شایستگی و کفایت وی بر ثوابت نگشت و بتحقیق نپیوست وی در

کاخ پادشاهی همدم و همراز و قرین و دمسازت نشد

۳۷۰ اینک نیز تا بزه وی بر تو مسلم و استوار نیاید بقول دشمن صاحب غرض

خواستار آزار و ایداء او مباش

«غرض» در عربی مطلقاً بمعنی قصد و اراده آمده است ولی در سیاق پارسی

ازین لفظ گاهی مفهوم «نیت» بنحو مطلق اراده میشود - سعدی :

«غرض نقشیت کز ما باز ماند که هستی را نمیبینم بقائی»

مسعود سعد سلمان:

«غرض آن بود تا نخست مرا فهم گردد ز شاعری اسرار»

ودرموردی «اندیشه بد»-مولوی :

« غرضها تیره دارد دوستی را      غرضها را چرا از دل نرانیم »  
ادیب صابر:

«بگفت حاسد صاحب غرض که افتادم      ز حضرت تو چو از روضه بهشت آدم»  
اما «مغرض» فاعل از باب افعال بمعنی بد اندیش در لغت تازی نیامده و نیز  
در سخن فصیح پارسی بنظر نرسیده است.

پادشاه این سر را در ضمیر خود پنهان نگاهداشت و بزبان نیاورد چه  
گفتار دانشمندان را شنیده و بکار بسته بود ای مرد دانا و بخرد راز  
نهان را همیشه باید در دل مقید ساخت و هیچگاه نباید از این  
جسگاه رها و آزادش ساخت زیرا چون راز بزبان آمد و سرفاش  
گشت بهیچ بند و سلسله بزندان ضمیر نتوان بازش گردانید و بجای  
خود آورد

پنهان و دور از چشم دیگران در کردار وزیر نونگریست و مشاهده  
کرد که عقیده زیر کانه و هوشیارانه وی بتباهی و فساد گرائیده است  
اگرچه قطعا راء «کار» حرکت کسری دارد میتوان راء هشیار را موقوف  
و ساکن دانست و بدین تقدیر «هشیار» صفت «مرد» خواهد بود نه صفت «رای»  
و درین صورت نیز اشکالی در قافیه پیش نمیآید حافظ :

«صلاح کار کجا و من خراب کجا      بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا»  
منوچهری:

بزیروم شمر اعشای قیس      زننده همیزد به مضرابها  
وَ کاسِ شَرِبْتُ عَلٰی لَذَّةٍ      وَاٰخِرُی تَدَاوِیْتُ مِنْهَا بِهَاءِ  
و دید که آن مرد ناگهان و بتصادف در چهره یکی از آن دو غلام نونگریست  
و آن خوبروی پرپوش بتبسم خندید

۳۷۵ آری چون دوتن بحقیقت نفس واحد و «دوروح دریک بدن» یا



## «بیک روح درد و بدن باشند»

سعدی :

«مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاده است      دور و در بدنی یاد و مغز در بیک پوست»

مولوی :

«من کیم لیلی و لیلی کیست من      ما یکی روحیم اندر دو بدن»  
 با آنکه بصورت از گفتار خاموش و ساکتند بمعنی از راز عشق و رمز  
 محبت سخن میگویند

چون چشم بدیدار دوست گشودی و نظر را بر اُیت معشوق گستاخ  
 ساختی و پیاپی در چهره وی نگریستی مانند دو چاریماری استسقا که  
 گویی نوشیدن آب دجله نیز آتش عطش وی را فرو نماند دمادم  
 شوق تو بوصول و لقای محبوب افزون گردد و بهیچگونه شکیب  
 نتوانی کرد

سعدی :

«چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند      نه دل ز مهر شکیدنه دیده از دیدار»

پادشاه آن سوءظن را که درباره وی داشت بجا و درست پنداشت  
 و بوهم فاسد و خیال باطل در کار آن بود که بروی غضبناک شود ولی  
 از راه پیش بینی بی کم و کاست و درست اندیشی بنرمی باو گفت ای که  
 بنیکنامی و حسن شهرت بلند آوازه

شاید «نیکنام» در مورد تهکم و استهزاء باشد.

«پنداشتن» غالباً بمعنی گمان بیجا بردن و وهم نادرست داشتن میآید ولی

گاهی از آن «محقق و مسلم دانستن» اراده میشود. خاقانی :

«نقد عمر تو برد خاقانی      دهر نو کیسه کهن بازار

چون بهین مایهات زدست برفت      هر چه سود آیدت زیان پندار

و این بیت حضرت شیخ مانند این بیت حافظ :

«تو پنداری که بدگورفت و جان برد حسابش با کرام الکاتبینست»

ناظر بمعنی اولست

من گمان ییجا بردم که از عقل و دانائی بهره وری و از نیروی بدین  
ظن بی مورد بر تو اعتماد کردم و رازهای کشور را با تو در میان نهادم  
۳۸۰ پنداشتم که با فطانت و عاقلی و آگاه نبودم که شوخ دیده و بیشرم و  
گستاخ و جاهلی و از صفات مرضیه و مقبول طبع سلیم ترا نصیبی  
نیست .

پایگاهی چنین بلند و مقامی چنین ارجمند ترا شاید وجای تو  
نباشد اما این نادرستی از تو نیست بلکه بزهدکار خود منم که ترا بغلط  
منزلی اینسان رفیع بخشیدم

زیرا چون من خود پلید نهاد و ناپاک سرشت را تربیت کنم و ترقی  
دهم بناچار و همانا در مشکوی خاص و خلوتسرای من نادرستی و  
خیانت جایز شمارد

«میم» لاجرم همیشه در زبان عربی مفتوح و در سیاق پارسی ساکنست آن  
مرد افزون دانش که این سخنان را میشنید و خاموش بود بدینگاه سر از  
گریبان تفکر برداشت و با پادشاه آگاه و واقف بدقایق و نکات چنین گفت:  
چون من آلوده گناه نشدم و گرد آن نگشتم از بد نهادی و ناپاک درونی  
دشمن بد خواه که از سر خصومت درباره من رایسی ناروا و اندیشه  
ناپسند و بخطا دارد بیم و هراسی ندارم  
سعدی :

«آنها که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست»

۳۸۵ هیچگاه اندیشه این خیانت و ناراستی بر ضمیر من نگدشته است و خبر  
ندارم که این خطائی که از من روی نداده است و رفتاری که از من  
نیاید و روا نباشد که بمن نسبت داده است؟

«هرگز» از ادات نفی و مورد استعمال آن زمان گذشته یا آینده است و اگر بصورت حال بکار برند نیز از ان غالباً نفی مستقبل اراده کنند سعدی :

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی - چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش»  
حافظ :

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبتست بر جریده عالم دوام»  
پادشاه گفت آنچه پیش تو گفتم دشمنان در برابر و روی تو میگویند دستور دیرینه در حضور من چنین تقریر کرد تو هم هر چه میدانی در رد قول وی بر زبان آر و هر کار که از دستت برآید برای نفی تهمت از خود بدان قیام کن.

وی از بیم آنکه خشم نهان وی بر شاه آشکار گردد لبخند میزد ولی با خود بر نیامد و از سر غضب لب بدندان گزید و گفت وزیر دیرین بدشمنی و خصومت من هر ناسزا که بر زبانش آید میگوید و هر سعی که در زوال نعمت و جاه یا هلاک من از پیشش رود میکند و عجب نیست چون بد خواه و جویان زوال نعمت من مرا برمسند خود تکیه زن و بر جای خویش متمکن نگردد چگونه چشم توان داشت که جزبید -  
گویی من زبان گشاید و دورست که مرا بنیکی یاد کند

«کجا» در مورد بعد صوری یا معنوی گفته میشود - جامی :

«من ذره تو آفتاب تابان هیاه کجا توو کجا من»

۳۹۰ من همان دم که ملک رتبه مرا از وزیر کهن افزون ساخت و فرادست اویم جای داد بیقین دانستم که بخصومت من برخیزد و در دشمنی از پای نشیند

چون پادشاه درجه مرا از وی برتر سازد همانا میداند

«نداند» استفهام بصورت نفی و در معنی اثبات و تقریرست چون :

نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ

که وی خصمیست بعد اوت من کمر بسته و همواره در تعقیب و بازرسی کارهای من باشد و گویی همیشه سایه وارد قفای من روانست چون مشاهده کند که گرامی داشت من خواری اوست مرا تا روز رستخیز «تا پایان روزگار» بدوستی خود نگزیند و بمحبت من نگراید  
سعدی :

«نه چنین حساب کرم چو تو دوست می گرفتم که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد»  
بر اثبات این مدعا سخنی راست و استوار عرضه دارم بشرط آنکه بگفتار این چاکر از آغاز تا انجام گوش فرا داری و پس از استماع کامل آن اگر بر رد قول من دلیلی بینی بیان فرمائی بیادم نیست که در کدام کتاب و چه فصل و باب آن خوانده‌ام که کسی در عالم رؤیا شیطان را مشاهده کرد

در نسخه بجای «بدیدن چو حور» «بدیدار حور» مکتوب و این ضبط بهترست زیرا ذکر ادات تشبیه «چو» مخالف سیاق نظم بیت و «بدیدار» نیز از بدیدن افصح می‌باشد

۳۹۵ که بقامت ناژو و بدیدار و رؤیت حور بهشت و مانند آفتاب طلعت وی تابان و پرتو افشان بود نزدیکتر شد و گفت شگفتا این توهستی؟ ملک نیز بدین خوبوئی و جمال نیست  
«این توی» و «این منم» غالباً بصورت استفهام در مقام تعجب گفته میشود و گویی گوینده از خود میپرسد که این خود اوست که دولت دیدار ممدوح یا معشوق نصیب وی شده است و باور ندارد که آنرا که در برابر مینگرد ممدوح یا معشوق او باشد یا نمیداند که این همانست که به خویشتن پیش از این وی را بصفتی دیگر «زشت یا زیبا» میشناخت - انوری :

«اینکه میبینم بیدار یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب  
این منم یارب درین مجلس بکف جز و مدیح وین توی یارب بر آن مسند بکف جام شراب»

سلمان ساوجی:

«باز این منم که دیده بختم منورست

زان خاک ره که سرمه خورشید انورست

«باز این منم که قبله گهم ساخت آسمان

زان آستان که قبله خاقان و قیصرست؟»

«باز این منم نهاده سرطوع و بندگی

در پای این سریر که با عرش همسرست»

سعدی:

چون دیدمش آن رخ نگارین درخود بفلط شدم که این اوست؟  
از سخن بعضی فصحای پارسی زبان چنین برمی آید که «جهان» از «جهیدن»  
آمده و از این لفظ در صورت اراده ترادف آن باگیتی و گیهان بفتح کاف  
پارسی «بطریق لازم معنی» دیگر گونی پذیر و تغییردهنده و جهنده خواسته شده  
باشد. ناصر خسرو:

جهانست باهن نشایدش بستن بزنجیر حکمت ببند این جهان را

«چون که نکوننگری جهان چون شد خیر و صلاح از جهان بیرون شد»

«هیچ دگرگون نشد جهان جهان سیرت خلق جهان دگرگون شد»

«بگویشان که جهان سرومن چو چنبر کرد بمکر خویش و خود اینست کار گیهان را»

تو که چنین چهره داری که بخوبی و زیبائی چون ماه تابانست  
از چه رو در گیتی بنا خوبی و زشتروئی مشهور و مذکور باشی  
بچه علت نقاش در کاخ و کوشک پادشاه ترا سیاه چرده و تاریک  
چهره و قبیح منظر و بد دیدار تصویر کرده است

«شقی» ظاهراً درین مورد «بخت برگشته» مانند بدبخت بمعنی نفرین شده

مردود، رانده از درگاه حق، ملعون، نا امید از آمرزش ایزد باشد ولی دیو

بمعنی اهریمن - شیطان - ابلیس آمده است - سوزنی:

« دیو سیه گلیم بران بود تا کند همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه »  
 « رفتم براه دیو و فتادم بدام او وزدیو دیوتر شدم از سیرت تباه »  
 چون این گفتار بگوش شیطان مایوس از رحمت یزدان رسید بتلخی  
 وزار زار بگریست و بانگ و فریاد بر آورد و گفت  
 لفظ «گفت» در مواضع بسیار بقرینه حذف میشود

« ولیکن » از لفظ عربی وَلَکِن بفتح و تشدید نون مأخوذ و در سیاق پارسی  
 بصورت های «ولاکن» «لیکن» «ولیک» «ولی» نیز آمده است - انوری:

« من از تأثیر این گردند ه گردون بر این ساکن نیم یک لحظه ساکن »  
 مرا گوئی جهان اینست خوش باش همیکوشم که خوش باشم ولاکن »  
 معنی مصراع دوم از بیت نخستین: ..... بر این زمین بی حرکت و جنبش  
 یک چشمزد صبر و قرار ندارم - معنی مصراع ثانی از بیت دوم: .... پیوسته  
 سعی میکنم و در پی آنم که شکیا باشم و سختی جهان بر خود آسان گیرم و  
 بخویشتن داری روزگار با سوده دلی و خشنودی و خرمی گذرانم اما نمیتوانم  
 سعدی :

« لیکن این حال محالست که پنهان ماند توزه میدری و پرده سعدی قصبت »  
 مولوی :

« گفت نادر چیز میجوئی ولیک غافل از حکم خدائی نیک نیک »  
 حافظ :

« باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهنا نبود یار کجاست »

۲۰۰ ای مرد خوشبخت و سعید و امیدوار بر رحمت خدای تعالی این صورت  
 که نگاشته اند شبیه من نیست اما چه چاره که خامه نقش بندی در  
 دست خصم من و فرمان از آن اوست

مولوی :

« چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود »  
 وزیر نو میگوید من همانا نیکنام و بخوبی برداری معروفم اما دشمن که  
 درباره من اندیشه و نیت بد دارد بعلت اینکه بیماری حسد دچارست  
 نام مرا بخوبی بر زبان نمیآورد .

وزیر دینه که رفعت مقام و برتری پایه من آبرویش را بر خاک مدلت  
 افشاند و قدر و اعتبار او را برباد نیستی داد بضرورت باید از حیلت و  
 ونیرنک وی بفرسنگها و مسافتهای بعید فرار کرد .

با این حال چون میدانم که پادشاه هیچگاه بر مردم پاکدامن و بیگناه  
 خشم نیاورد و سیاست نراند چه جای آنست که از غضب وی بترسم و  
 بیم داشته باشم و همانا آنکه بز هکار و مجرم نیست بگفتار بی پروا  
 و دلیر و شجاع باشد.

از معانی « محتسب » که در کتب لغت آمده است در این مورد سه معنی ذکر  
 میشود (۱) ناهی از منکر (۲) آمر بمعروف و ناهی از منکر، بنیکی فرمایند  
 و از بدی باز دارنده (۳) مأمور حکومت برای ضبط موازین « جلوگیری از  
 سنگ کم در تر از و نهادن و کم فروشی » - این آیات حافظ :

« اگر چه باده فرح بحش و باد گللبیزست

بیانگ چذگ مخور می که محتسب تیزست »

محتسب خم شکست و من سر او سن بالسن و الجروح قصاص»

سحرز هاتف غییم رسیدمژده بگوش که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

صریح در معنی نخستینست زیرا میدانیم که مراد خواجه از « محتسب » امیر مبارزالدین محمد مظفر است که خمهای شراب و آلات طرب را میشکست و مردم را از شراب ارغوانی نوشیدن و آهنک چنگ و عود شنیدن باز میداشت و هم بدین سبب او را شاه محتسب نام نهاده اند معنی سوم را نیز بنص صریح « وَيَسِّرُ لِلْمُطَفِّفِينَ وَفَاوِقُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ... » میتوان از معنی اول استنباط کرد اما چنانکه در کتاب « معالم القربه فی احکام الحسبه » تألیف محمد بن محمد بن احمد قرشی از فقهای شافعی آمده است وظیفه محتسب نه تنها منع از کم فروشی بلکه جلوگیری از هرگونه نیرنگ پیشه‌وران و فروختن اجناس فاسد بخریداران و نظارت در پاکیزگی دکانها و امثال آن نیز هست محتسب خود دارای مقامی محترم و متصدی اداره این امور بوده و مأمورانی داشته است که از حیلت‌های گوناگون اصناف مختلف آگاه بوده‌اند و گاهی لفظ « محتسب » برگماشتگان وزیردستان وی نیز اطلاق میشده است کسی از محتسب میترسد و از دستگیری و حبس خود بیم و اندوه دارد که وزنه میزان کالاهائی که بمشتریان میدهد کاسته و نادرست باشد نه آنکه متاع او چون زرسره و کامل عیار و بیغشت .

۴۰۵ چون هر حرفی که بوزبان خامه من رود صحیح و بی عیب و نقص باشد مرا از جمله معترضان و خطاگیران خوف و باکی نیست . پادشاه از گفتار وی حیران گشت و بشگفت آمد و از خشم و سخن آمرانه و درشت گفتن دست برداشت و بنرمی گفت :

دامن بزهار بنیرنک و فریب و شیوانی و رسائی بیان از آرایش کنساره  
پاک نگردد .



«زرق» در عربی بمعنی حيله و مکر نیست و پارسی زبانان در معنی این لغت تصرف کرده‌اند «بری» ماخوذ از «بریء» یا «بری» عربی و تصرف در لفظ آنست بتسهیل همزه - قرآن مجید - سورة الانعام - آیه ۱۹ ... قُلْ اِنَّمَا هُوَ اِلَهٌ وَّاحِدٌ وَاِنِّیْ بِرَبِّیْ مِمَّا تُشْرِكُوْنَ «بگو همانا او خدائی یکتاست و هر آینه من بیزارم از آنچه شرک می‌آورد و بر ای خدای یگانه انبازی مبیندارید» و قاعده تسهیل همزه در زبان تازی در مواردی معمولست: اَرَى الدُّنْيَا وَ زُخْرُفَهَا كَاسٍ تَدُوْرُ عَلٰی اُنْاَسٍ مِنْ اُنْاَسٍ «این جهان پست و فرودین و لذات و خوشیها و خواسته و دولت آنرا مانند ساغری میبینم که تنها يك قوم و جماعت از آن نیاشامند بلکه دست بدست گردد و پس از هر گروه گروهی دیگر نوشند» اما در همین کلمه کاس در مصحف کریم تسهیل بکار نرفته است سورة الدهر - آیه (۵) « اِنَّ الْاَبْرَارَ يَشْرَبُوْنَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُوْرًا هَمَانًا نِیْکُوْکَارًا اَنْ اَنْجَامِیْ کِهْ بَا کَافُوْرٍ بَهْشْتِ اَمِیْخْتِهْ اَسْتِ مِیْنُوْشْتِند.

و بهر حال تسهیل همزه «بری» در سیاق عربی بنظر نرسیده است

در آثار سخنوران پارسی و عربی بسیار دیده میشود که امر مسلمی را از فاعل نفی کنند و در همان حال بوی نسبت دهند و مراد از این نفی و اثبات بظاهر متناقض بیان و مقصود و تقریر معنی مهم دیگری باشد که گاه بصورت استدراک و گاه با توجه بقرینه مجرد از آن ذکر کنند . سورة الانفال - آیه ۱۷

«وَمَا رَمَيْتَ اَذْرَمِیْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمٰی ... تَوْتِیْرَ نِیْفِکَنْدِیْ اَنْگَا کِهْ اَفْکَنْدِیْ بَلْکِهْ اِیْزِدِ یِکْتَا تِیْرَا نِدَاخْت .

ابو الفضل صالح بن عبدالقدوس بن عبدالله گفته است:

«لِیْسَ مِنْ مَاتَ فَاسْتَرَا حِیْمِیْتَ اِنَّمَا السَّیْتُ مِیْتُ الْاَحْیَاءِ»

«اِنَّمَا السَّیْتُ مِنْ یَعِیْشُ کَثِیْبًا کَاسِفًا بِالْقَلِیْلِ الرَّجَاءِ»

«آنکس که مرد و از رنج بر آسود مرده نیست بلکه مرده آنست که بصورت



ایزد یکتا راستست» شادروان جمیل صدقی زهاوی: «فَسَاءَلْتُ مَنْ هَذَا فَقَالَ مُجَابِبٌ - هُوَ الْحَقُّ جَاءَ الْيَوْمَ فَهُوَ غَرِيبٌ - آنگاه از کسی پرسیدم که این کیست پس پاسخ دهنده در جوابم گفت که او حَقُّست و امروز آمده است و غریب و بیگانه رویست» - اما در شعر پارسی بحکم اصل مشدد و گاه بضرورت مخفف باشد. خاقانی:

«بحق آنکه دهد بچگان بستان را سپیدشیر ز پستان سرسیاه سحاب»  
انوری:

حق آنرا که ز بردست جهانی کردت که مرا بی گنه و جرمی در پای ممال  
مولوی:

چون عمر شیدای آن معشوق شد حق و باطل را چو دل فاروق شد  
حق آن حقی که جانان دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است  
در حق او خورد نان و شهد و شیر به زچله و ز سه روزه صد فقیر  
من چگویم يك رگم هشیار نیست در حق یاری که او رایار نیست  
حافظ.

در حق من لب آن لطف که میفرماید گر چه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین  
ما نگوئیم بدو میل بناحق نکنیم جامه کس سیه و دلخ خود از رِق نکنیم

ولی در نثر و محاوره «بحکم عدم ضرورت» تخفیف جایز و معمول نیست  
۴۱۰ آن شخص زبان آور و فصیح و خندان گشت و گفت این گفتار درست  
و راستست و حقیقت را نباید و نمیتوان مستور داشت.  
درین باب نکته باریک و دقیق نهفته است که اگر اجازت فرمائی و بسمع

رضاگوش کنی عرضه دارم- از ایزدیکتا خواهیم که حکم و فرمان تو نافذ و مطاع و بنیاد سلطنت و اقبال تو استوار و نیرومند باشد آیا مشاهده نکرده که شخص تهیدست و ناتوان و بی سروسامان در مردم توانا و کامران و بهره‌ور از نعیم جهان بدریغ و حسرت مینگرد دولت عهد شباب و نعمت و ناز و نیروی برنای من بسر آمد و روزگار عمرم بغفلت و بازیچه پایان شد .

از دیدن این دو غلام که خوبروئی و جمال در حد نصاب و از آن نصیبی کامل و دست مایه افزون دارند صابر و شکیبای نتوانم بود . در قوامیس عرب «بلور» را بچند وجه از آن جمله بفتح باء و تشدید لام بر وزن «تنور» ضبط کرده‌اند و دور نیست که اصل آن فارسی باشد و ما آنرا بضم باء و تخفیف لام تلفظ میکنم و همچنین لفظ «تنور» مأخوذ از پارسی که در سیاق عربی حرف دوم آن مشددست، مَصْحَف شریف سوره هود آیه ۴۲ حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُورُ ... تا آنگاه که فرمان ما رسید و آن تنور بجوشید» در زبان ما بتخفیف نون گفته میشود - انوری:

چیست جهان قعر تنور اثر      خود چه تفرج بود اندر اثر

و باید دانست که تشدید در زبان پارسی بسیار کمست و اگر دیده میشود که برخی از فصحای ما حرفی از کلمه را که ریشه آن عربی و در اصل زبان نیز مخففست مشدد استعمال میکنند - خاقانی:

عقل بدو گفته که ای عمر عثمان      هم عمر عثمانی و هم عمر خطاب

۴۱۵ ضرورت و نادر میباشد و شاید ضرورت شماری را نباید قاعده کلی پنداشت من نیز

بهمین گونه گونه‌ارغوانی و روی لاله رنگ داشتیم و تنم از لطف و صفا چون  
آبگینه روشن و شفاف بود - جمال‌الدین عبدالرزاق :

در سینه زنار کی دلش بتوان دید      مانده سنگ خاره در آب زلال  
اکنون که نوبت جوانیم سپری گشت و پیری فرتوت شدم و پایان حیاتم  
نزدیک آمد و موی من بسپیدی چون پنبه و پیکرم از لاغری مانند  
ماشوره است باید برای خود کفن بریسم و پوشش مردگان آماده  
سازم .

ناصر خسرو :

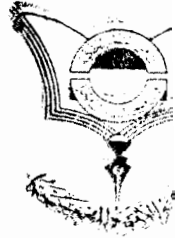
اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا

آن زشت ریسمان را بر دوک مرگ رشتی

من نیز هم بدینسان موی پیچیده و مرغول و بگونه شب سیاه داشتم  
و جامه برپیکر من از فربهی و طراوت اندام چست و چسبان بود.  
رشید و طواط :

ای بر توقبای سلطنت آمده چست      هان تا چکنی که نوبت دولت تست  
دندانهای من گوئی دو وصف مروارید بود یا چون دیواری که از  
نقره ساخته و بر آورده باشد مینمود .

در بعضی نسخ بجای «پای» «بنای» نوشته شده است و درست نیست زیرا  
اصل «بنا» عربی و مخفف بناء ... بکسر باء و مختم بهمزه میباشد و دیده  
نشده است که در سیاق پارسی همزه این کلمه و نظایر آنرا «بقاء شفاء، رجاء  
دواء...» جز در موقع اضافه بدل بیاء کنند و در غیر این مورد همیشه  
همزه آخر کلمه حذف میشود :



سعدی :

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو  
 نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو  
 منشور در نواحی و مشهور در جهان آوازهٔ تمبّد و خوف و رجای تو  
 شکر ت مسافران که با آفاق میبرند گر بر فلک رسد بر عطای تو  
 خلق از جزای خیر تو کردن مقصّرند پروردگار خلق تواند جزای تو  
 ای در بقای عمر تو خیر جهانیان باقی مباد هر که نخواهد بقای تو  
 تا آفتاب میرود و صبح میدمد عاید بخیر باد صباح و مسای تو  
 یارب رضای او تو بر آور بفضل خود کوروز و شب نیمه طلبد جز رضای تو  
 دعای گویم و دشنام اگر دهی سهاست که باشکر دهندان خوش بود سؤال و جواب  
 حکیم شفائی :

وقتی علاج مردم بیمار کردمی

اکنون چنان شدم که ندانم دوی خویش

حافظ :

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند  
 ز بخت خفته ملو لم بود که بیداری بوقت فاتحهٔ صبح يك دعا بکند  
 طبیب عشق مسیحاد مست و مشفق لیک چو درد در تو نبیند کرد او ابکند

منوچهری :

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی

تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

مولوی :

ای دعا ناکرده از تو مستجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب  
اینک هنگامی که دهان بگفتار می‌کشایم بنگر که همه آن خشته‌های سیمین  
چون بارهٔ دیرینه ساز پیوند از هم گسسته و سراسر فرو ریخته است.  
۴۲۰ از چهره‌ی در چهرهٔ اینان نظر نکنم که زندگی بر ایگان از دست رفته  
بخاطرم آید و بر آن دریغ خورم  
ایام مفتنم و اوقات گرامی و گرانبهای جوانی من سپری گشت و ناگاه  
پیک اجل مآید و روزگار حیات مرا که اینک بارنج پیری میگذرد  
بسر میآورد .

«درسفتن» درین مورد کنایت از سخن فصیح و محققانه گفتن و حق معنی را ادا  
کردن یا مجمل و مبهم آنرا چنانکه باید شرح دادن و نکتهٔ فرو نا گذاشتن  
میباشد۔ مولوی:

مصطفی که در معنی را بسفت انما الأعمال بالنیات گفت

چون آن دانشمند گوهر معنی را برشتهٔ بیان کشید و این سخن را که  
نیکوتر از آن گفتن ناممکن و از توانائی بیرون و ممتنعست بر زبان  
راند .

پادشاه در پایه و ران و معتمدان و بزرگان در گاه نکریست و گفت ازین  
بهتر لفظ و معنی مجوئید که هیچگاه نیاید و طلب محال کرده باشید و  
حد سخندانى همینست

لفظ شاهد عربیست و در آن زبان در اصطلاح فصیح تنها بمعنی ادای شهادت  
کننده و گواه حاضرست «قرآن مجید ، سورهٔ یوسف آیهٔ ۲۶» ...

شَهِدَ شَاهِدٌ مِّنْ أَهْلِهَا... «گواهی داد گواهی از خویشان آن زن» یعنی زلیخا بر وزن

شکیبا - بدیع الزمان همدانی :

أَفَاطِمٌ لَوْ شَهِدَتْ بِيَطْنِ حَبْتٍ - وَقَدْ لَاقَى الْهَزْبُ أَخَاكَ بِشَرِّهَا، ای فاطمه اگر حاضر و شاهد بودی در میان آن زمین پست فراخ آنگاه که شیرزیان « هزبر تعریب هزبر ، فارسیست » برادر تو بشر باز خورد و بروی حمله کرد حادثه خطیر و رویداد بزرگی را میدیدی و ایزد تعالی را از آن شاهد و شهید خوانند که در همه جا حاضر و برهر کرده ناظرست و از علم حضوری وی چیزی پنهان نیست اما

در سیاق پارسی گاه بمعنی عربی گفته میشود - مولوی :

شاهدت گه راست باشد گه دروغ مست گاهی از می و گاهی زدوغ  
گر هزاران مدعی سر برزند گوش قاضی جانب شاهد کند  
و گاه بمعنی پارسی «خوبروی ، دلپذیر ، زیبا ، معشوق ، محبوب »  
حافظ :

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام

ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد

بنده طلعت آن باش که آنی دارد

سعدی :

نخلبندم ولی نه در بستان شاهد من ولی نه در کنعان

ماه را دید مرغ شب پره گفت شاهدت روی و دلپذیرت خوشست

و گاه هر دو معنی را از آن اراده کنند - سعدی :

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع

در مذهب عشق شاهدهی بس باشد



آنرا نگریستن بخوبرویان سزا و درخورست که بتواند پوزش و عذری  
 چنین دلپذیر و زیبا آورد  
 ۴۲۵ اگر بفرمان خرد نرمخوئی و خویشتن داری بکار نمیبستم اورا بسخن  
 دشمن رنجه میساختم و آزار میدادم  
 حذف یا آت شرط و جزا در سخن فصحای متقدم جز بندرت معمول نبوده است  
 نصرالله منشی ترجمان کليلة و دمنه :

اگر مملکت را زبان باشدی      ثناگوی شاه جهان باشدی  
 خاقانی :

گر زغم آزاد بودمی چه غمستی      باغم اگر شاد بودمی چه غمستی  
 گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی  
 درغم من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی  
 حافظ :

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

آنکه از روی خشم و غضب دست بشمشیر یازد و سربیکناهی در پای  
 اندازد زود پشیمان شود و انگشت حیرت بدندان تأسف و ندامت خاید  
 و پشت دست بدندان گیرد

مسعود سعد سلمان :

از پشت دست گیر دندان من طعام      از خون دیده یابد لبهای من شراب

بجای «برده» «بردن» بنظر رسید و آن ضبط معتبر نمی نماید زیرا معنی آن میشود

که «بتندی سبک دست بردن بتیغ» باعث آن میگردد که آنکه چنین کاری نایجا کند «بدندان گرد پشت دست دریغ» و اینگونه حذف که قرینه آن در کلام نیست یا بسیار خفیهست یا از شیوه سخنوری استادی چون شیخ اجل بسیار دورست .

زنهار که از بدفرمای سخنی بسمع قبول گوش نکنی که قول بداندیش در عمل آوردن سودی جز ندامت ندارد و حاصلی بغیر حسرت ببار نیارد .

آنکه پادشاه رتبت و مقام و خلعت و خواسته آن مرد بخوبی کرداری شهره را افزون ساخت و وزیر بداندیش و بد نهاد را کيفر و عقوبت بیش فرمود .

پادشاه بژرف اندیشی و پایان کار نگریستن وزیر دانا در مملکت ذکر جمیل یافت و بحسن شهرت بلند آوازه و زبانزد گشت .

۴۳۰ سالیان دراز بداد و دهش و عزت و رادمردی بر کشور فرمانروائی کرد و در گذشت امانام ستوده وی هم چنان پایدار و برقرار است اینگونه شهریاران که دستیار شرع و پایمرد و مددکار آئین ایزدند به نیروی بازوی ایمان گوی اقبال از عرصه سعادت برابند و بر اقران و هماوران چیره آیند .

درین روزگار از چنان پادشاهان دین پرور نشانی نیست - آری تنها فردی که از آن جمع بچشم میآید ابوبکر سعدست .

ای شهریار تو آن شجره جنت و درخت بهشتی که ظل کرم و سایه عدل تو بر کشورت « که ساحت آن را به سالی توان پیمود » ممدود و گسترده است .

از طالع سعد و اقبال فرخنده خویش امیدوار و آرزومند بودم که

سایه هما بر سرم اندازد تا دولتیار و نیکبخت شوم .  
 ۴۳۵ عقل بمن خطاب کرد که همای کسی را بنیکروزی نرساند و ستاره  
 دولتش را فروزان نسازد اگر جویان آنی که اقبال بتوروی آرد و  
 طاعت همایون گردد در ظل رافت این پادشاه در آی و در سایه  
 عطوفت وی که سایه یزدانست بر آسای .  
 بار پروردگارا درین مردم بعین عنایت و نظر مرحمت نگریسته که سایه  
 خویش را بر آنان افکنده « السُّلْطَانُ الْمَادِلُ ظِلُّ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ »  
 سعدی :

پادشه سایه خدا باشد      سایه باذات آشنا باشد

من مانند بنده و چاکر « یا چون دیگر بندگان خدای » آفرین خوان  
 و ثناگوی این سلطنت و دولتتم ای آفریدگار جهان این سایه مهر خود  
 را از سر مردم برمگیر و بقابخش .

\*\*\*

صوابست پیش از کشش بند کرد	که نتوان سرکشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه	ز غوغای مردم نگردد ستوه
۴۴۰ سر پر غرور از تحمل تهی	حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار	چو خشم آمدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست	نه عقلی که خشمش کند زبردست
چولشگر برون تاخت خشم از کمین	نه انصاف مانند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک که از وی گریزند چندین ملک

\*\*\*

۴۴۵ نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست و گر خون بفتوی بریزی رواست  
 کرا شرع فتوی دهد بر هلاک الا تا نداری ز کشتنش باک  
 وگردانی اندر تبارش کسان بریشان ببخشای و راحت رسان  
 گنه بود مرد ستمگاره را چه تاوان زن و طفل بیچاره را  
 پادشاه را مصلحت آنست که متهم بگناه رانکشد و بزندان و بندافکند  
 زیرا اگر از روی غضب بخونش دست آلاید و سپس برائت وی ثابت  
 و محقق آید اختیار از دست و تیر از شست رفته باشد و از تأسف و دریغ  
 سودی بدست نیاید

سعدی :

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه

وقتی دریغ خورد که تیر از کمان برفت

وسر مقتول را دیگر نمیتوان بپیکر وی چسباند و پیوست و جان در  
 کالدش دمید

سعدی :

نیک سهلست زنده بیجان کرد مرده را باز زنده نتوان کرد

پادشاه نافذ الامر و صاحب تدبیر و حشمت و بزرگی بسبب اصابت رای  
 و فرمان خرد از بانگ و فریاد و شور و فغان داد خواهان دلتنک نشود

### وروی ملال درهم نکشد

«ستوه» دربرهان قاطع بضم اول و در لغت فرس اسدی طوسی بکسر آن ضبط شده است ولی گذشته از محاوره خاصه و عامه ضم سین بقرینه شکوه درین بیت ترجیح دارد.

۴۴۰ افسر سلطنت و جهانداری برسوی که از خود بینی و خویشتن رانی

آکنده و از شکیب و بردباری خالی باشد روانیست و نابایسته است  
صاحب برهان قاطع «تهی» را بحرکات سه گانه تاء ضبط کرده و بعد تهی و  
تهک را بدین معنی بروزن «زمی و فلک» و از اتباع (بکسر اول - دو لفظ بر  
پی هم آوردن بریک روی) دانسته است ولی گویا «تهی» بقرینه «شاهنشهی و  
و نظایر آن» بفتح اول صحیح یا اصح باشد

نمیگویم که بهنگام ستیزه و پرخاش

جامی :

جنگ من اینهمه با بخت از آنست که تو

باهمه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

در سیاست راندن اصرار و روز و پای بی فشار بلکه نصیحت می کنم که  
به هنگام قهر سر رشته خرد را از دست مده و استوار نگاهدار.

هر کس از خردی که غضب آن را بفرمان خود نتواند آورد و پیرو  
خویش نیارد کرد بهره دارد بردبار و نرمخوی باشد.

آنگاه که غضب از نهانگاه درون آدمی سپاه کشید و روی بترکتاز  
نهاد عدل و داد را از میان بر میدارد و آئین پرهیزگاری و پسندیده

کیشی را برجای و باقی نمی‌گذارد .

« ماندن » به معنی گذاشتن

عنصری :

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار      چنین بماند شمشیر خسروان آثار

کمال‌الدین اسماعیل :

خدا یگانا عالم قرین جود تواند      مرابتنها بر ساحل نیاز ممان  
در زیر آسمان و بر روی زمین اهریمنی بدینسان « چون  
خشم » که چندین فرشته « چون انصاف و عقل و تقوی و عدل و دیگر  
ملکات فاضله » از وی بهزیمت شوند و شتابان پای بفرار نهند  
مشاهده نکرده‌ام .

۴۴۵ چون به امر شریعت نباشد نوشیدن آب نیز نهی و ناصوابست ولی  
اگر بحکم دین بفرومانی تا مجرمی را گردن زنند و خون بر خاک  
ریزند جایزست و بر این کار جای سرزنش نیست .

« کرا » به معنی هر که را .

دقیقی :

کرا بویه وصلت ملک خیزد      یکی جنبشی بایدهش آسمانی  
« بویه » « آرزو » و گاه بهمین معنی بوی گویند .

حافظ :

بیوی آنکه ز میخانه جرعه یابم      روم-سبوی خراباتیان کشم بر دوش

« جنبشی » تمیز است برای یکی .

ادیب صابر :

کرا نیست دل در کف دلبری نیابد به کام دل ازدلبری  
 هر که را آئین ایزدی به قتل وی امر کند هوش دار که از کشتنش  
 نهراسی ، بلکه در این کار دو دل نباشی، چه درین مورد فرمان  
 خداوندی برده.

وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَاۤ اُولِيۤ الْاَلْبَابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُوْنَ قَرآن مجید - سورة البقره -  
 آیه ۱۷۵ و شما را ای خردمندان زندگی در قصاص کردنست باشد که پرهیزگار  
 شوید .

و اگر آگاهی که در دودمان وی کسانی پریشان روزگارند بر آنان  
 رحمت آور و تفقد و دلجویی فرمای و خاطرشان را آسوده ساز .  
 آن ظالم بیدادگر بکیفر بزه خود رسید و بزوجه و کودک مسکین او  
 که جرم و جنایتی نکرده اند نباید زیان رساند و سزاوار عطوفت  
 و درخور بخشایشند .

\*\*\*

تنت زورمندست و لشگرگران ولیکن در اقلیم دشمن - مران  
 ۴۵۰ که وی بر حصاری گریزد بلند رسد کشوری بیگنه را گزند

\*\*\*

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان

\*\*\*

چو بازارگان در دیارت بمرد  
 کزان پس که بروی بگریندزار  
 که مسکین در اقلیم غربت بمرد  
 ۴۵۵ بیندیش از آن طفلك بی پدر  
 بسا نام نیکوی پنجاه سال  
 پسندیده کاران جاوید نام  
 بر آفاق اگر سر بسر پادشاست  
 بمرد از تهیدستی آزاد مرد  
 با آنکه پیکرت بنیرو و سپاهت انبوه و بسیارست بر کشور مخالف حمله  
 ۴۵۰ مبر که دشمن تو بحصاری رفیع و دژی استوار و بلند پناه جوید و از  
 تازش تو مملکتی که مردم آن جرمی ندارند و خود بخصومت تو  
 بر نخاسته اند آسیب بیند .  
 خود در کار محبوبان و بندیان ژرف بنگر چه تواند بود که در بین  
 نیز کسی که بزهدار نیست بنظر آید .

\*\*\*

چون سوداگری در قلمرو تو جان سپارد زنهار تا فرو مایگی نکنی  
 و مال او را نربانی چون خویشان و نزدیکان او از آن پس که سوک او  
 دارند و در مرگش بتلخی اشک ریزند بایکدیگر میگویند که این  
 بیچاره شوربخت در کشوری بیگانه و دور از یار و دیار بملك عدم



شتافت و کالا و خواسته وی راستمگر بیغمایرد .

«طفل» عربی و بمعنی كودك و اندك سال و «كاف طفلك» در مورد ترحمست

و تصغیر نیست .

۴۵۵ بیاد آن كودك یتیم و درخور رحم و عطفوت باش و از آه سردی که از دل پودرد برمی آورد پرهیز کن بسیار باشد که نام نیک پنجاه سال بدست آمده بیک سوء شهرت ناچیز شود و از میان برود - ستوده کردارانی که نامشان بر صفحه روزگار باقی و پایدار است دامن بطمع نیالودند و خواسته مردم بقهر نربودند - اگر شهریاری بر پهنه جهان فرمانروا و حکمران باشد و خواسته ثروتمندان بنصب فرو گیرد بحقیقت سائل بکف و در یوزه گرسست - مرد آزاده اگر از فقر و گرسنگی و داع حیات گوید از نان نیازمندان و محتاجان سیری نجوید.

\*\*\*

۴۶۰ شنیدم که فرماندهی دادگر	قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز	ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر سترو آسایشست	وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان جامه برتن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
۴۶۵ مرا هم دو صد گونه آزو هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشگر بود	نه از بهر آذین و زیور بود
۴۶۰ بسمعم رسید که حکمرانی عادل	جامه فروپوش بی ابره و هرد و روی
آن از پارچه آستری کم بها در برداشت	کسی بوی گفت که ای پادشاه

همایون بخت و فرخ روزگار قبائی از حریر رنگارنگ و گرانبهای  
چینی بپوش

ادیب صابر :

« در شد چمن باغ بدیای ملمع پیروزه گل گشت یاقوت مرصع »  
سعدی :

« زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا »  
« دبیقی منسوجی لطیف که در دبیق مصر بافند »

در پاسخ گفت همین برای پوشش بدن و حفظ بدن از رنج گرما و سرما  
بست و اگر ازین تجاوز کند زینت و خود آرا نیست

بدین قصد از رعایا باج و ساون میگیرم که بآن خواسته تن را بالباسهای  
فاخر و اورنگ و دیهیم خود را بگوهرهای گوناگون بیارایم  
اگر مانند نسوان لباسهای گرانبها و ظریف پوشم چگونه دست خصم  
را از کشور کوتاه توانم ساخت و در مقابله با وی بچه روی داد مردانگی  
و دلیری توانم داد

۴۶۵ من نیز آرزوهای بسیار و هوسها و میلهای فراوان دارم اما گنجینه  
تنها از آن من و ویژه من نیست

« دوصد » در این مورد بمعنی عدد مخصوص نیست و مفید کثرتست سعدی :

« اگر بهر سر مویت هنر دوصد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد »

« خزانه » در عربی بکسر اولست و فتح خاء جایز نیست اما در سیاق پارسی

خزینه گفته و ظاهراً حرف نخستین را مفتوح تلفظ کرده اند سعدی :

« ای صورتت ز گوهر معنی خزینه ماراز داغ عشق تو در دل دینه »

انباشتن بیت المال از زر و سیم و خواسته برای آراستن سپاه و برک

و ساز لشکر باشد نه برای زیب و زینت و پیرایه بر خود بستن

\*\*\*

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه  
 چو دشمن خر روستائی برد  
 مخالف خرش برد و سلطان خراج  
 رعیت درختست اگر پروری ۴۷۰  
 ببیرحمی از بیخ و بارش مکن  
 مروّت نباشد بر افتاده زور  
 کسان بر خورند از جوانی و بخت  
 اگر زیر دستی در آمد ز پای  
 ندارد حدود ولایت نگاه  
 ملك باج زده چرا نمیخورد  
 چه اقبال ماند در آن تخت و تاج  
 بکام دلِ دوستان بر خوری  
 که نادان کند حیف بر خویشتن  
 برد مرغ دون دانه از پیش مور  
 که بر زیر دستان نگیرند سخت  
 حذر کن ز نالیدنش بر خدای

\*\*\*

چو شاید گرفتن بنرمی دیار ۴۷۵  
 بمردی که ملك سراسر زمین  
 شنیدم که جمشید فرخ سرشت  
 برین چشمه چون مابسی دم زدند  
 بیگار خون از مشامی میار  
 نیرزد که خونی چکد بر زمین  
 بسر چشمه بربسنگی نوشت  
 برفتند تا چشم بر هم زدند  
 ولیکن نبردند با خود بگور  
 گرفتند عالم بمردی و زور

\*\*\*

چو بردشمنی با شدت دسترس ۴۸۰  
 عدو زنده سرگشته پیرامنت  
 مرنجاننش کورا همین غصه بس  
 به از خون او کشته در گردنت  
 چون لشگری از پادشاه خشنود و خرسند نباشد مرز و بوم کشور را  
 پاس ندارد و از تعرض دشمن حفظ نکند  
 «یاء» سپاهی را هم میتوان یاء وحدت دانست و هم یاء نسبت که در سیاق

پارسی چه منسوب الیه عربی باشد، نظامی :

«ای آمدنی بُرَق و مکی نقاب      چند بود سایه نشین آفتاب»

وجه فارسی، سعدی :

«ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود      که در رکاب تو باشد غلام شیرازی»

جز بضرورت مخففست اما در عربی مشدد میگویند «حدیث نبوی»

«لَا فَضْلَ لِعَرَبِيٍّ عَلَىٰ عَجَمِيٍّ إِلَّا بِالتَّقْوَىٰ»، هیچگونه عربی نژاد را بر غیر وی پیشی و

فزونی جز پرهیزگاری نیست» و میدانیم که دزدبان ما برای اسم جمع گاهی

ضمیر مفرد میآورند، سعدی :

«علم دولت نوروز بصحرا برخاست      لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست»

و گاهی ضمیر جمع، نظامی :

«رسیدند لشکر بجای مضاف      دو پرگار بستند چون کوه قاف»

آنگاه که مخالف چارپایان و دواب مردم ده را بر باید برای چه

پادشاه از رعایا عشر و خراج ستاند

اگر دشمن خر روستائی را بستاند و پادشاه از وی باج و مال بگیرد

چگونه آن سلطنت را روی خوشی و چهره نیکبختی تواند بود ،

در بعضی کتب معتبر «روستا» که معرب آن «رُستاق» باشد بمعنی «دهستان،

بلوك، قصبه» نیز بنظر رسیده است

۴۷۰ عامه اهل مملکت مانند نهالی هستند که اگر آنرا نیک تو بیت و تعهد

کنی برومند گردد و میوه خوش بیار آورد و مطابق میل و مقصود یاران

از آن بر میتوان خورد و ثمره خوب بدست آورد

در «کام» کامه نیز گفته اند ، سعدی :

بکامه دل دشمن نشیند آن مغرور      که بشنود سخن دشمنان دوست نمای»

بنامهربانی ریشه آن نهال را برمیآورد و از میوه دادنش بازمدار چه  
خردمند بر خود ظلم نکند و ستم روا ندارد

برینوایان و ازپای در آمدگان جور کردن و نیرو نمودن خلاف شرط  
فتوت و جوانمردیست آری پرنده پست همت و کوتاه بین طعمه و  
خبه از پیش مورچه میر باید

کسانی از رونق عهد شباب و مساعدت اقبال بهره برند که از بتنگ  
آوردن فرو دستان و سختی کردن بر آنان بهره یزند  
اگر کھتری بدست ستم توزبون و پایمال گردد از تضرع وی بدر گاه  
ایزد یکتا بیندیش و بترس

۲۷۵ آنگاه که شهر و کشوری را بصلح و آرامش تسخیر توان کرد زنهار تا  
بجنگ نکوشی و در پهنه کارزار خون ازین کسی نیز روان نسازی  
سوگند برادی و آزادی که تصرف سراسر عالم خاک و همه جهان  
کرای آن نکند که قطره خون بر زمین ریزد

حذف حرکت کسری از مضاف «سراسر» جایزست و مثالی چند گذشت و اینک  
نیز دو شاهد عطار: «چون مرا از ترس يك سر موی نیست»

«گر جفا دیدی تو از من بیوفا تو وفا داری مکن با من جفا»  
کرا کردن بمعنی «ارزیدن» انوری :

«نه از مهابت تو بلکه از حقارت تو چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند»  
کمال الدین اسمعیل :

«خروار کی دوجو بر بودی زمن ولی تا این هجا کرای دو خزر زعفران کند»

چنین بسمعم رسید که جمشید فرخنده نهاد بفرمود تا بسر چشمه برسنگی  
بنگارند که بسیار پادشاهان مانند ما ازین چشمه جرعه آب نوشیدند  
و بلحظه بار رحیل بر بستند و گویی اقامتشان در سرای برگدر جهان

بیش از يك چشمزدنبود سراسر گیتی را بسر پنجه دلیری و زور آزمائی بدست آوردند لکن آنهمه ملك و مال و خواسته را گذاشتند و گذشتند و چیزی از آن بخوابگاه ابدی خویش بهمراه برنگرفتند ۲۸۰

آنگاه که بر خصم چیره شوی و بر هر گونه مجازات اودست یابی بوی آسیب مرسان که تنها اندوه زبونی ورنج شکست آزار وی را کافیت جانبخشی کن و بحیات وی پایان مده تا زنده ماند و در کار خود سرگردان و پریشان ضمیر باشد و بقتلش مرسان تا بهلاك وی ما خود نباشی

« به » درین مورد معنی تفضیلی ندارد و ظاهراً بر عایت ادب و لطف خطاب مفهوم امر بدین صورت تقریر شده است، « سعدی »

بنده همان به کمز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد «

## حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار  
دوان آمدش گله بانی پیش  
مگردشمنست اینکه آمد بجنگ  
۲۸۵ که آن کیانی بزه راست کرد  
بگفت ای خداوند ایران و تور  
من آنم که اسبان شه پرورم  
ملك را دل رفته آمد بجای  
ترا یاوری کرد فرخ سروش  
۲۹۰ نگهبان مرعی بخندید و گفت

ز لشگر جدا ماند روز شکار  
بدل گفت دارای فرحنده کیش  
ز دورش بدوزم بتیر خدنگ  
بیگم وجودش علم خواست کرد  
که چشم بد از روزگار تو دور  
بخدمت بدین مرغزار انلرم  
بخندید و گفت ای نکوهیده رای  
وگرنه زه آورده بودم بگوش  
نصیحت ز منم نشاید نهفت

نه تدبیر محمود دورای نکوست  
چنانست در مهتری شرط زیست  
مرا بارها در حضر دیده  
کنونت بمهر آمد پیشباز  
۲۹۵ توانم من ای نامور شهریار  
مرا گله بانی بعقلست و رای  
دران تخت و ملک از خلل غم بود  
که تدبیر شاه از شبان کم بود  
شنیدم که دارای والا نژاد بهنگام نخجیر از سپاه خویش دور افتاد  
اینگاه چوپانی شتابان وتند پویان بنزدیک وی آمد و پادشاه نیک  
آئین چنین اندیشید که

«مگر» در اینجا مفید تحقیقت سعدی :

مگر آدمی نبودی که اسیر دیوماندی  
که فرشته ره ندارد بمان آدمیت  
همانا این خصمیست که روی بپیکار نهاده است و باید او را تا بنزدیک  
نیامده است بناوڪ جانشکار بدوزم و از پای در آورم، تیر را چنان در  
سینه وی جا دهم که از پشتش سر بر آورد  
«خدنگ» درختیست بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر سازند

۲۸۵ بدین گمان گمان پادشاهانه درزه آورد و تیر در چله نهاد تا در لحظه  
او را از جهان هستی بدیار نیستی فرستد  
شبان گفت ای دارای ایران و حکمرای توران که دولت ترا عین-  
الکمال مرصاد و پادشاهیت از چشم زخم حوادث آسیب مینماید  
من همانم که اسبهای شهریار را پرورش میدهم و تربیت میکنم و درین

چراگاه بخدمتگزاری مشغولم  
 دل بیمناک و بیقرار پادشاه آرام یافت و بخنده گفت ای ناپسندیده  
 فکر کم خرد  
 فرشته مبارک قدم اقبال ترا بحفظ حیات دستیار و پایمرد گشت و گر  
 نه بقصد قتل توزه کمان را گوش تا گوش کشیده بودم  
 «سروش» بمعنی فرشته، فردوسی :

بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش  
 ۴۹۰ پاسدار چراگاه خندید و عرضه داشت که پند و اندرز را از ولینعمت  
 و روزی رسان خود پنهان نشاید کرد  
 از فکر پسندیده و نظر صائب دور مینماید که شاه شاهان (سلطان السلاطین،  
 ملك الملوك) محب را از مبغض فرق ندهد  
 لازمه بسروری زیستن و بزرگی بر سر آمدن آنست که هر يك از  
 فرودستان را درست بشناسی و از کارش آگاه باشی  
 مرا بارها (چندین دفعه) از نزدیک در درگاه دیدار کرده و از چگونگی  
 مرتع و رمة اسبان جو یا شده  
 اینک از سر دوستداری با استقبال تو شتافتم و شکفتا که مرا از دشمن  
 بد خواه و خلاف اندیش نمیشناسی  
 استفهام در معرض تعجب و تعریض

۴۹۵ ای پادشاه نیکنام من خوی و نژاد یکا یک این اسبان بسیار را بخوبی  
 میشناسم یارای آنم هست که از میان صد هزارهريك را که بخواهم  
 جدا کنم

چوپانی من بآئین خرد و تدبیر درستست تو نیز رعایای خود را در  
 نظر دار و حفظ و حمایت کن  
 در تاجداری و سلطنتی که اصابت رای پادشاه بحسن تدبیر چوپان



نرسد بیم فنا میرود و اندوه زوال آن گریبانگیر خاطر میشود  
 «شبان» بضم اول لغت‌یست در چوپان و بفتح آن مانند «شبا» جمع شب  
 سعدی :

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم  
 مسعود سعد سلمان :

شبا سرشگ ابر قدحهای لاله را پر باده لطیف مصفا کند همی

\*\*\*

تو کی بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کایدفانانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
۵۰۰ که نالذ ظالم که دردورتست	که هر جور کو میکند جورتست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدستت فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بندود فترت ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

\*\*\*

۵۰۵ خبر یافت گرد نکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بردری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برار

چون پرده خوابگاه و آرامجای شبانه تو بر اوج کیوان بر افراشته باشد

چگونه افغان متظلمان بگوشت تواند رسید باری چنان بخواب گران  
 مرو که چون ستمدیده فریاد برارد و دادجوید ناله زار وی رانتوانی  
 ۵۰۰ شنید هیچکس از ستمکاری که در نوبت دولت تو بر مردم بیداد روا  
 میدارد شکایت ندارد بلکه جوری که ظالم در عهد حکمروائی تو  
 میکند بحقیقت ظلم تست چه دست بیداد او را کوتاه نکرده و گویی  
 باین تطاول و دراز دستی رضا داده  
 اگر چه بظاهر سگ دامان جامه اهل قافله را پاره کرد ولی بحقیقت  
 این کار آن روستائی نادانست که سگ را بدینگونه درنده خوی و  
 غریب دشمن ساخت

سعدی :

«همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا غریب دشمن و مردار خوار میبینم»  
 که «ترا» از آغاز مصراع ثانی بقربینه مقال حذف شده است «خصلت» هم بمعنی  
 خوی نیک و نیز خوی بد آمده است ولی اغلب معنی خوی نیک میدهد  
 ای سعدی در گفتار شجاع و بی پروائی اکنون که شمشیر بیان در قبضه  
 تصرف تست پیروزی بدست آر و ملک معانی را مسخر ساز چون نه پاره  
 و شیرینی میگیری

سعدی :

همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضی را که بشیرینی  
 ونه فریب میدهی هر چه فهم کنی بر زبان بیان آر و ناگفته مگذار که  
 حق را باید گفت و نشاید نهفت  
 اگر پیرو آرزو باشی بناچار باید سخنان حکمت آمیز و نغز و صواب را از

دفتر و نامه خود محوسازی ولی چون چشم امید از این و آن فرو  
بندی حقایق دریافته را آشکارمیتوانی گفت

«طمع» بمعنی امید قرآن مجید سوره الشعراء آیه (۸۲) وَالَّذِي أَطْمَعُ أَنْ

يَقْفِرَ لِي خَطِيئَتِي يَوْمَ الدِّينِ و او آن خداست که امیدوارم از لغزش من درگذرد و

بروز رستخیز مرا بپامرزد و در معنی خطیئه گفته اند که این سخن را ابراهیم (ع)

بر سبیل خضوع و خشوع و توسل بدرگاه خدای تعالی گفته است چه پیغمبران

را گناهی نیست که بآمرزش و عفو نیازمند باشد

۵۰۵ یکی از سران و گردنفران عراق آگاه شد که درمانده از فرود کاخ

وی میگفت که تونیز بدرگاه و آستانه کسی چشم امید دوخته پس

مسئول آنان را که بانتظار بر دسرای تونشسته اند و بدرون راه ندارند

اجابت کن

\*\*\*

دلِ دردمندان برآور زبند

نخواهی که باشد دلت دردمند

براندازد از مملکت پادشاه

پیشانی خاطرِ دادخواه

غریب از برون گو بگرما بسوز

تو خفته خنک در حرم نیمروز

که نتواند از پادشاه دادخواست

۵۱۰ ستانده داد آنکس خداست

«چون» اگر نمیخواهی که خاطرت رنج و اندوهناکماند بدست لطف

و مرحمت بندگم را ازدل مستمندان و آزردهندگان باز کن و گره از کار

فروسته آنان بگشای

شوریدگی ضمیر و آشفتنگی درون متظلمان بنیاد سلطنت شاه را

ویران کند و او را از کشور آواره سازد  
 آیا روا داری که تو در مشکوی خویش چاشتگاه در جای خنک  
 بخواب خوش رفته باشی و مسافر غریب از حرارت آفتاب تابستان  
 نافته گردد؟

۵۱۰ اگر کسی را یاری آن نیست که از پادشاه انصاف ستاند ایزد دادار  
 خود داد وی بگیرد و مالک روز جزا بعاقبت ملک را بعقوبت رساند

## حکایت

حکایت کند زابن عبدالعزیز  
 فرومانده در قیمتش مشتری  
 دری بنود از روشنائی بروز  
 که شد بدر سیمای مردم هلال  
 خود آسوده بودن مروت ندید  
 کیش بگذرد آب نوشین بحلق  
 که رحم آمدش بر غریب و یتیم  
 بدر ویش و مسکین و محتاج داد  
 که دیگر بدست نیاید چنان  
 فرو میدویدش بعارض چوشمع  
 دل شهری از ناتوانی فگار  
 نشاید دل خلقی اندوهگین

یکی از بزرگان اهل تمیز  
 که بودش نگینی در انگشتری  
 شب گفتمی آن جرم گیتی فروز  
 قضا را در آمد یکی خشکسال  
 ۵۱۵ چو در مردم آرام و قوت ندید  
 چو بیند کسی ز هر در کام خلق  
 بفرمود و بفروختندش بسیم  
 بیک هفته نقدش بتاراج داد  
 فتانند در وی ملامت کنان  
 ۵۲۰ شنیدم که میگفت و باران دم  
 که زشتست پیرایه بر شهریار  
 مرا شاید انگشتری بی نگین

خنک آنکه آسایش مرد وزن      گزیند بر آسایش خویشتن  
 نکردند رغبت هنر پروران      بشادی خویش از غم دیگران  
 یکی از اکابر ارباب معرفت و اهل شناخت گوید که در خاتم و نگیندان  
 عمر بن عبدالعزیز گوهری نفیس و افزون بها بود که خریداران قیمت  
 آنرا نمیتوانستند دانست

اصل انگشتی بتصریح ابو منصور ثعالی نیشابوری «انگشت آرای» یعنی  
 زینت انگشت میباشد ولی تخفیف مجدد آن بانگشت در سخن فصیح دیده  
 نشده است

گویا آن گوهر جهانتاب در تاریکی شبانگاه دریچه از نور بر چهره روز  
 گشوده بود  
 سعدی :

ببندیک نفس ای آسمان در یچه صبح      بر آفتاب که امشب خوشست باقرم  
 بقضای الهی خشکسالی پدید آمد که چهره خلق که چون ماه چهارده  
 ناکاسته مینمود از درد بینوایی و گرسنگی مانند هلال یکشبه لاغر و  
 ۵۱۵ نزار گشت چون خلیفه مشاهده کرد که مردم از جوع بیتاب شده اند و  
 نیرو در تن ندارند خلاف جوانمردی و فتوت شمرد که خود باسایش  
 بسربرد و رعیت رنج بیند آری چون روشندلی بنگرد که شرنک  
 کشنده در کام مردمست چگونه آب نوشین و خوشگوار بگلوی او فرو  
 رود خلیفه نیک سرشت بر غریبان محتاج و پدر مردگان بینوا رحمت  
 آورد و امر کرد تا آن نگین ارزنده را عرضه بیع ساختند و در هفته  
 زر و سیم حاصل از فروش آنرا بدست یغما سپرد و بتهدستان و  
 درماندگان و نیازمندان بخشید سرزنش کنان بیخبر از آئین راد منشی

بنکوهش وی برخاستند که دریغا گوهری که مانند آن دیگر بدست  
 ۵۲۰ نرسد از کف نهادی شنیدم که خلیفه اشک میبارید و چون شمع بر  
 چهره وی سرشک فرو میریخت و میگفت چون دل مردم مملکت از  
 بی برگی و تهیدستی رنج و آزرده باشد زینت و آرایش بر نگاهدار

کشور نازبا و ناپسندست

فگار مخفف افگار باکاف پارسیست و آنرا با کاف عربی نباید خواند

شمع عربی و فارسی آن شماله بفتح اول بسیار کم استعمالست

اگر انگشتی من بی نگین ماند رواست اما سزاوار نیست که دل  
 گروهی گرفتار غصه و ملامت اندوه باشد خوشا آنکه راحت عامه  
 را بر رفاه خویشتن ترجیح نهد چه هیچگاه ارباب فضیلت شادکامی  
 و سرور خود را در غم و رنج خاطر دیگران نجویند و از دل مشغولی  
 آنان بتن آسانی خویش نپردازند.

عمر بن عبدالعزیز عمرثانی هشتمین خلیفه امویست که از (۹۹) تا (۱۰۱)  
 هجری خلافت کرد وی بدوستداری اهل بیت عصمت و طهارت معروف  
 و بدادگستری و عدل پروری موصوف بوده است وی در زمان خویش سب  
 حضرت مولی الموالی (ع) را نهی فرمود و فتنه خوارج را بمنظره و استدلال  
 با آنان تسکین داد، عبدالرحمن جامی گوید

عمرثانی آن همچو نخست	کرده در دین سبق عدل درست
داشت در سترحرم فرزندان	چون پدر جمله سعادت‌مندان
عید شد پیش پدر جمع شدند	همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشانند چو شمع	کای پریشانی عالم بتو جمع

با تن عوز چو شمعیم همه  
نیست از اطللس و اکسون سخنی  
چون عمر گریه فرزندان دید  
بنده داشت عجب فرخ فال  
گفتش آور بدر از مخزن خویش  
کار این چند جگر گوشه بساز  
بنده گفتا که توی ای خواجه  
من ندانم که تراضام کیست  
چون خوری مال مسلمانان را  
عمر این نکته شیرین چو شنف  
روی در زاویه درد کنید  
زانکه بی خون جگر پالودن

و نیز در کتاب راحة الصدور تألیف محمد بن علی بن سلیمان راوندی هم درین  
موضوع حکایتیست که بعین عبارت نقل میشود

هشام بن عبدالملک روزی پیش عمر عبدالعزیز شد با قوم خویش گبری  
یامد و گفت یا عمر مرا با وی حکومتیست و عمر هشام را گفت او بر تو دعوی  
دارد برخیز و با خصم برابر نشین بجای خصمان هشام گفت و کیل من باوی  
بنشیند عمر گفت مرد از تونه ازو کیل تو طلب میکند برخیز و با وی بنشین  
هشام برخاست و با گبر بنشست هر وقت که گبر سخن گفتی هشام از سر سلطنت

بهر جامه شده جمعیم همه  
همچو فانوس کم از پیرهنی؟  
بار غم بر دلشان نپسندید  
کار او خازنی بیت المال  
خرج یکماهه من از کم و بیش  
خرجی من بدگر ماه انداز  
بر سر دفتر دین دیباجه  
که یکی هفته دگر خواهی زیست  
گر بمیری که دهد تاوان را  
آفرین کرد و بفرزندان گفت  
این هوس بردل خود سرد کنید  
نیست امکان بهشت آسودن

غلبه کردی عمره شام را گفت در پیش من این تهدید میکنی گبر چون عدل  
 عمر دید گفت یا امیر المؤمنین این زمین از آباء واجداد میراث یافته ام از من  
 نمیستاند هر دو سجل عرضه کردند حجت گبر قوی تر بود حجت هشام پاره کرد  
 و گبر را گفت اَرْجِعْ اِلَى زِدْعِكَ بِرِسْمَلِكِ خُودِ رُو

۵۲۵ اگر خوش بخسبد ملک بر سریر نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر یاز بخشند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست اتابک ابو بکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان نبیند بجز قامت مهوشان

یکی چند بیتم خوش آمد بگوش که در مجلسی میسرودند دوش

۵۳۰ مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود

مرور اچو دیدم سر از خواب مست بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنه روزگار یسا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

۵۳۵ در ایام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

۵۲۵ اگر شاه بر خوابگاه بخواب نوشین رود و چشم دلش بیدار نماند یقین

دارم که درویش تهیدست براحه و فراغت خاطر نتواند خفت

فراغت بفتح فاء در عربی بمعنی ناشکیبائی و بی آرامی و درست ضد آن

معنی است که ازین کلمه در سیاق پارسی اراده کنند حافظ :

دویار زیرک و ازباده کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

اما فراغ بفتح اول نیز در سیاق پارسی مانند عربی بمعنی آسودگی و جمعیت



درون و پرداختن از کار میاید - سعدی :

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ  
ولی اگر شب دراز آهنگ و دیر پای را بیداری بروز آورد و نگران  
حال مردم باشد خلق بآرامش و خوشی بخواب روند

یزدان را سپاس که این روش پسندیده و صراط مستقیم ویژه اتابک  
ابوبکر بن سعدست  
اینک جزشوری که سهی قدان ماهروی درد لها بر میانگیزند و مردم  
را فریفته و مفتون عشق میسازند هیچکس در عرصه پارس از غوغا و  
آشوب اثر و نشانه نمیتواند دید و یک پنج بیت که دوشینه در محفلی  
میخواندند بگوشم دلپذیر آمد و سامعه من از آن بنوا رسید و  
حظ برد

این بیت مطلع يك غزل ده بینی از حضرت شیخ میباشد  
دیشب که آن دلدار قمر طلعت را در کنار داشتیم بوصال وی از  
آسایش حیات و لذت عمر بهره بردم  
۵۳۰ چون او را از نشئه خواب سرگران و مست یافتیم بوی گفتم ای آنکه

سرو بلند پیش بالای تو پست و بر تبت فرودست مینماید  
يك نفس نرگس دیده بشوی و زنگ خواب از آئینه رخ بزدای  
مانند گل خندان شو و چون هزارستان نغمه ساز کن  
ای فتنه ساز دهر و آشوبگر جهان چرا بخوابی برخیز و باده بیجاده  
رنگ و خوشگوار پیش آور

بحالی که آشفته و گیج خواب بود بمن نگر بست و گفت شگفتا که  
مرا فتنه مینامی و از خفتن نهی میکنی، چشم فتنه بخواب خوشتر

سعدی :

«ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به»  
«مخفت» نهی از مصدر خفتن و مخسب نهی از مصدر خسبیدن میباشد  
بعهد دولت پادشاه بلند همت و تابناک ضمیر چشم فتنه را نگران نتوان دیدو  
گوئی بخواب ابدرفته است

## حکایت

\*\*\*

که چون تکه بر تخت شاهی نشست  
سبق برداگر خود همین بود و بس  
که عمرم بسر رفت بی حاصلی  
که در یابم این پنج روزی که هست  
نبرد از جهان دولت الّا فقیر

بتندی بر آشفته کای تکه بس  
بتسبیح و سجاده و دلوق نیست  
با خلاق پاکیزه درویش باش  
ز طامات و دعوی زبان بسته دار  
که اصلی ندارد دم بی قدم

در اخبار شاهان پیشینه هست  
بدورانش از کس نیازد کس  
چنین گفت یکره بصاحب دلی  
بخواهم بکنج عبادت نشست  
چومی بگذرد جاه و ملک سریر ۵۴۰

چو بشنید دانای روشن نفس  
طریقت بجز خدمت خلق نیست  
تو بر تخت سلطانی خویش باش  
بصدق و ارادت میان بسته دار  
قدم باید اندر طریقت نه دم ۵۴۵

بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند

در اخبار ملوک ماضی آورده اند که چون اتابک تکله «بضم تاعه» از اتابکان فارس بر سریر سلطنت جلوس کرد دست ظلم بیدادگران را کوتاه ساخت چندانکه در عهد پادشاهی وی کس بر دیگری نتوانست ستم روا دارد و رنجه خاطرش سازد و تنها بواسطه عدل و انصاف از سایر سلاطین پیشی گرفت یکبار بصافی ضمیری گفت که روزگار حیات من بی آنکه سود و فایده از آن بدست رسد پایان آمد بر آن سرم که بگوشه عبادت روی آورم و بشرایط بندگی و پرستش ایزد قیام کنم شاید این چند روزی که از عمرم باقیست بتدارک و تلافی مافات توفیق یابم ۵۴۰ زیرا چون زمان بزرگی و منزلت و نوبت کشورداری و تکیه زدن بر تخت فرمانروایی پایدار نماند جز درویش خرسند از دولت جهان نصیب نبیند چون آن عارف صاحب دل این سخنان استماع کرد سخت بهم برآمد و گفت ای تکله دیگر چنین مگوی که آئین سلوک طریق خدمتگزاری بمردمست و سبوح گردانیدن و ذکر گفتن و سجاده و لباس درویشی در آن راهی ندارد

«سجاده» گستردنی که بران نماز خوانند جای نماز و ما ضبط این لفظ را باستناد «منتهی الأرب» بضم سین میدانستیم ولی در لسان العرب و المنجد و فاکهة البستان و اقرب الموارد بفتح سین دیده شده است و ظاهراً هر دو ضبط درست مینماید ولی در زبان ما بر عایت تلفظ خاصه و عامه فتح سین بهتر است سریر سلطنت را ترك مکن و بخوی ستوده و خصائل حمیده در طریق فقر و تصوف کام نه و روی دل با خدای دار

طامات را بتخفیف میم درقوامیس عربی ندیده ایم و باین ضبط ظاهر آنصرف  
پارسی زبانانست و اگرچه معنی این کلمه را صاحب برهان قاطع اقوال  
پراکنده و هذیان و سخنان هرزه و اراجیف دانسته و نویسنده فرهنگ نفیسی  
نیز با وی همداستانست اما از گفتار فصحا چنان برمیآید که در موارد مختلف  
معانی تقریباً مشابه «سخنان عارفانه بر زبان آوردن، تظاهر بر بزه و باعراض  
از لذات دنیا تحریض کردن لاف شهودزدن و ادعای در سیر معنوی بدرجه کمال  
رسیدن» ازان اراده میشود سعدی :

برخاک فکنده خرقه زهد      و اتش زده در لباس طامات . . .  
جان در ره او بعجز میگفت      کای مالک عرصه کرامات  
که فکرش بلیغست و رایش بلند      درین شیوه زهد و طامات وپند  
مقصود حافظ ازین بیت :

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی      طامات تا بچند و خرافات تا بکی  
اینست که تا چند دعوی زاهد نمایان ظاهر آراسته و باطن کاسته و طیبیان مدعی  
را باور کنیم و بسخن آنان که زبانشان با دل یکی نیست گوش فرا داریم و  
گفتار بیهوده و دروغ بشنویم و درین بیت :

یکی از زهد میلافد یکی طامات میبافد      بیا کاین داورها را بیش داور اندازیم  
از «طامات بافتن» دعوی باطل و نابجای و وصول بدرجه اولیا و قرب حق را منظور  
داشته است و میدانیم که لسان الغیب علو مقام بار یافتگان حریم قدس الهی  
را منکر نبوده است :

كشد نقش انا الحق بر زمين خون چو منصور ار كشي بسر دارم امشب  
 حلاج بر سر دار اين نکته خوش سرايد از شافعي نپرسند امثال اين مسائل  
 خرافه نام مردی پری زده از قبيله عذره و او آنچه از پريان ميديد نقل ميكرد و  
 مردم او را بدروغ ميداشتند و سخن او را باور نداشتندى و گفتندى هذا حديث  
 خرافة (منتهى الارب) خرافات سخنان دروغ و باور نكردنى نمكين  
 كمر همت ببند و براستى كوش و در طلب صادق باش و از لاف و كزاف  
 ۵۲۵ و ادعای كشف و شهود خاموشى گزين (كُلُّ مَدَّعٍ كَذَابٌ) در سلوك بايد تمام  
 نهاد و زبان بدعوى نبايد كشاد زيرا راهرو را بى طى طريق دعوى  
 بمقصد رسيدن فايده نبخشد سر آمدان طريقت و دارايان نقد صفا و  
 گوهر روشنندلى كسوت درویشى را در زير قبا ميپوشيدند و باطن  
 حال خود را از نظر ظاهر بينان پنهان ميساختند

## حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم  
که پایانم از دست دشمن نماند  
بسی جهد کردم که فرزند من  
کنون دشمن بدگهر دست یافت ۵۵۰  
چه تدبیر سازم چه درمان کنم  
بگفت ای برادر غم خویش خور  
ترا این قدر تا بمانی بسست  
اگر هوشمندست و گر بیخرد  
مشقت نیرزد جهان داشتن ۵۵۵  
شنیدم که پادشاه روم پیش مردی ستوده نهاد و دانشمند گریه کرد  
و گفت کار من از تطاول خصم بدفرجامی کشید و غیر از این دژ و شهر

در تصرف من نگذاشت کوشش فراوان کردم که پس از درگذشت من  
 ۵۵۰ پسرم فرمانروا و سرور قاطبه رعایا باشد اینک دشمن ناپاک سرشت  
 چیره گشت و قوت بازوی دلیری و سعی مرا زبون و بیهوده ساخت  
 اینک چه میاندیشی چاره کار و علاج درد نهان من چیست که از اندوه  
 روان فرسا جان در پیکرم بگداخت دانا در پاسخ گفت بفکر خود باش  
 و اندیشه فرزندمدار که اغلب اوقات حیات و خوشترین روزگار زندگی  
 تو سپری شده است  
 صالح بن عبدالقدوس

دَفَعِ الْمَبَا فَلَئِدَ عِدَاكَ زَمَانُهُ      وَازَهْدَ فَمَمْرِكَ مَرَّ مِنْهُ الْأَطْيَبُ

نادانی جوانی و غفلت کودکانه را باز گذار و از کنار خوبان کناره گیر زیرا  
 عهد شباب بهترین زمان عمر تو گذشته است

برای تو تا زنده همین کافیست و چون رخت بدیار آخرت بربستی  
 گیتی جایگاه دیگرانست اگر زاده تو عاقل یا نادانست نگران او مباش  
 ۵۵۵ زیرا او خود اندوه خویش دارد و بفکر خویشتن باشد جهانگشایی  
 بسختی ورنجی که تحمل کنی و بضرب تیغ عالم را مسخر سازی و  
 باخر ترک آن گویی و از تخت و کاخ بتخته و خاک افتی کرا نمیکند

\*\*\*

بندین پنجروزه اقامت نماز	باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند	چو کس را نبینی که جاوید ماند



۵۶۰ کرا سیم وزر ماند و گنج و مال  
 ♪ وزانکس که خیری بماند روان  
 ♪ بزرگی کزو نام نیکو نماند  
 ♪ الاتا درخت کرم پروری  
 ♪ کرم کن که فردا که دیوان نهند  
 ۵۶۵ یکی را که سعی قدم پیشتر  
 یکی باز پس خائن و شرمسار  
 ♪ بهل تا بدنان گزد پشت دست  
 ندانی گه غله برداشتن  
 که سستی بود تخم نا کاشتن

پنجروزه درنگ درین سرای سپنج فخرمکن و مغرورمباش و بوهنمائی  
 خرد ساز و برگ سفر آخرت را آماده دار از نوبت فریدون و  
 ضحاک و جمشید تا کنون کدام از پادشاهان پارس را میشناسی که  
 دولتش سپهری نگشت و سر یو خسروی با وی بماند آری بجز ملک  
 یزدان که بر تو از همه است هیچ سلطنتی پایدار نباشد

تعال مخفف تعالی از مصدر تعالی بمعنی بس بلند شدن و برآمدنست و این  
 تخفیف در عربی جایز نیست۔ آزی ده آک (آزی، مار و ده بمعنی عشره آک ظاهرأ  
 بمعنی اسب۔ آک بعض فرهنگ نویسان ما این صورت را آورده و بدان معنی  
 آسیب، آفت، عاهت، عیب، عار و آهو و زشتی داده اند و در کلمه «ده آک»  
 صورتی از ضحاک نیز میآوردند که چون ضحاک صاحب ده عیب، زشتی،  
 کوتاهی، بیدادگری، بیشرمی، بسیار خواری، بلذبان، دروغگوئی،

شتابکاری ، بد دلی و بیخردی بوده او را ده آك خوانده‌اند و حمزه اصفهانی در کتاب خود تاریخ سنی ملوك الارض گوید: بیورسب، ده آك اشتقاقه «ده»  
 اِسْمٌ لِعَقْدِ الْمَشْرَةِ وَ آكٌ اِسْمٌ لِلْفَاغِ وَالْمَعْنَى اِنَّهٗ كَانَ دَاعِشْرَ آفَاتٍ اَحَدَتْهَا فِي الدُّنْيَا وَايَسَ  
 هَذَا مَوْضِعَ ذِكْرِهَا وَهَذَا لِقَبِّ فِي نِهَابَةِ الْقُبْحِ فَلَمَّا عَرَّبُوهُ صَارَ فِي نِهَابَةِ الْحُسْنِ لِأَنَّ ذَاكَ  
 لَمَّا عَرَّبَ اَنْقَلَبَ اِلَى ضِحَاكٍ وَبِهِ يَسْمَى فِي كُتُبِ الْمَرْبِيَةِ ... نقل بكمال اختصار از  
 لغت نامه دهخدا اما فردوسی گوید :

جهانجوی را نام ضحاک بسود	دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیور اسبش همیخواندند	چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار	بود در زبان دری ده هزار
ونیز «بدان محضر ازدهاناگزیر	گواهی نوشتند برناو پیر»

وبگمان بنده ضحاک را با قرب احتمالات معرب «ده آك» دارای نقص خلقی و «خلقى يا» آژدهاك» ماردوش صاحب‌ده عیب دانستن بذهن نزدیکتر مینماید چون کسی را نتوان یافت که بحیات سرمدی و جاوید دسترس یابد

۵۶۰ کدام بخورد را امید خلود و رجاء بقا باشد هر که درم و دینار و گنجینه و خواسته بر جای نهد آن همه پس از مرگ وی باندک زمان دستخوش تلف شود ولی آنکه صدقه جاریه باقی گذارد مردمان لحظه بلحظه و پیاپی بوجان او رحمت فرستند و آمرزش وی را از ایزد بخواهند

روان در مصراع اول بمعنی جاری و پیوسته و نا منقطع و در مصراع دوم بمعنی جانست

سرور و مهتر قومی که از وی بخوبی یادکنند با ارباب بصیرت توان  
گفت که وی مرده و گوئی از آغاز درین جهان نزیسته است هان تا  
نهال احسان بنشانی و تربیت کنی اگر آرزو داری که بارآید و میوه  
شیرین دهد امروز راد مردی پیشه ساز که فردای محشر در حسابگاه  
قیامت و محکمه عدل الهی فراخور نیکو کاری مردمان پایگاه و مرتبت  
بآنان بخشند

ظاهراً از منازل جمع منزلت بمعنی پایه و مقام اراده شده است ولی باین معنی  
در عربی جمع ندارد

۵۶۵ آنکه در طریق عبادت و معرفت قدم فراتر نهد و کوشش افزون کند

بآستان رحمت ایزدی نزدیکتر و منزلتش بیشترست

این بیت یکی بازپس خائن و... در دو نسخه بهمین صورت بنظر آمده است  
و در خائن ممکنست باین آیه توجه شده باشد قرآن مجید سورة الاحزاب

آیه ۷۲ *دَانَا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ* . و در معنی امانت بعضی

گفته اند که مراد اطاعت و فرمانبرداری از او امر و باز ایستادن از مناهای ایزد

یکتا و نادرستی نکردن و رعایت احکام و فرائض و برخی قائلند که مقصود

حفظ امانات مردم و وفای بعهدهست و در صورت صحت ضبط خائن معنی

آن مرتکب مناهای و ناپذیرنده فرمان پروردگار جهانست ولی اگر خائن را

مصحف از خائف یا خائب بدانیم از تکلف بعید و بذهن سلیم متبادر مینماید

و معنی بیت چنین میشود:

دیگری مردود و از مقام قرب دور و از عذاب الهی ترسان و از آمرزش

گناهان نومید و خجلت زده است

سعدی :

نابرده رنج گنج میسر نمیشود      مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بگذار تا تأسف برد و بدست نا امیدی سر بخارد

سعدی :

بیاد آنروز کز درگاه لطفست      بدست نا امیدی سر بخاریم

که فرصتی چنین مساعد یافت و ازان استفاده نکرد آیا نمیدانی که هر  
کس کاهلی شیوه سازد و بذرنیفشاند هنگام جمع خرمن حاصلی نبرد  
و تهیدست ماند

اینک توضیحی در معنی سرای سپنج لغت فرس اسدی سپنج منزل یکشبه  
بود، فردوسی گوید:

سپنجی سرائیست دنیای دون      بسی چون تو میرفت غمگین برون

فرهنگ نفیسی : سپنج خانه عاریتی و خانه که بیش از چند روز دران اقامت

نکنند و بدین جهت دنیا را سپنج گویند و مهمان و هر چیز فانی و ناپایدار . . .

برهان قاطع : سپنج بمعنی مهمان باشد و بمعنی عاریت هم گفته اند و آرامگاه

عاریتی را نیز گویند و چون دنیا را باقائی نیست و حکم مهمان خانه و خانه عاریتی

دارد آنرا بطریق استعاره سرای سپنج گویند و بنظر بنده چنان میرسد که سپنج

مرکب ازدو کلمه سه - پنج باشد و سرای سپنج یعنی خانه که بیش از اندک

مدتی سه تا پنج روز دران اقامت نتوان کرد و این جهان را هم بدین مناسبت

سرای سپنج یا سرای سپنجی خوانند و بجای این عدد «دو» گفته اند انوری:

درین دوروزه توقف که بو که خود نبود      درین مقام فسوس و درین سرای فریب . .

مسافران بقارچون نیست روی مُقام دوروزه منزل و آرامگه چه خوب و چه زشت  
 و بهر صورت سپنج یا «دوروزه منزل» یا «منزل یکشبه» مفید معنی تقلیلست  
 اما برخی باستناد این بیت فردوسی :

بیازارگان گفت ما را سپنج توان کرد کز ما نبینی تو رنج  
 سپنج را بمعنی مهمان دانسته‌اند و اگرچه امکانست مقصود از سپنج کردن  
 جایگاه اقامت یکشبه دادن باشد بر فرض آنکه این لفظ را بصراحت بمعنی  
 مهمان بدانیم همواره این معنی از لفظ مزبور برنمیآید و مترادف آن نیست  
 سعدی :

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش...  
 یار فرخنده روی برپیچید دیر نشست نازنین مهمان

## حکایت

گرفت از جهان کنج غاری مقام  
بگنج قناعت فرو رفته پای  
مَلَك سیرتی آدمی پوست بود  
که درمی نیامد بدرها سرش  
بدریوزه از خویشتن ترك آز  
بخواری بگرداندش ده بده  
یکی مرزبان ستمگار بود  
بسر پنجگی پنجه برتافتی  
ز تلخیش روی جهانی مُترش  
ببردند نام بلدش در دیار  
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

خردمند مردی در اقصای شام  
۵۷۰ بصبرش دران کنج تاریك جای  
شنیدم که نامش خدادوست بود  
بزرگان نهادند سر بردرش  
تمنا کند عارف پاکباز  
چو هر ساعتش نفس گوید بده  
۵۷۵ دران مرز کاین پیر هشیار بود  
که هر ناتوان را که دریافتی  
جهانسوز و بیرحمت و خیره مُکش  
گروهی برفتند ازان ظلم و عار  
گروهی بماندند مسکین وریش

- ۵۸۰ ید ظلم جائی که گردد دراز  
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه  
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت  
مرا با تودانی سر دوستیست  
گرفتم که سالار کشور نیم  
۵۸۵ نگویم فضیلت نهم بر کسی  
شنید این سخن عابد هوشیار  
وجودت پریشانی خلق ازوست  
تو با آنکه من دوستم دشمنی  
چرا دوست دارم بیاطل منت  
۵۹۰ مده بوسه بردست من دوستوار  
خدا دوست را گرد رند پوست  
عجب دارم از خواب آن سنگدل  
پارسائی دانا از همه گیتی در گوشه شکفتی (بکسرشین و فتح کاف  
۵۷۰ عربی) بر کرانه دیار شام منزل گزید و در آن کنج ظلمانی بسبب شکیبائی  
وعزت نفس بوکنج خرسندی و رضا بوزق مقسوم دسترس یافت اسم  
وی خدا دوست و فرشته خونی در پیکرش بود مهتران قوم بر آستانش  
نماز میبردند و وی خود اعتنا و توجهی بدرگاه بزرگان و دیدار آنان  
نداشت صاحبدل راسترو و پاکباز که در طریق طلب و بقصد وصول  
از هستی خود گذرد و نگاهداشت صفای ضمیر از تیرگی و چیرگی حرص
- نبینی لب مردم از خنده باز  
خدا دوست در وی نکردی نگاه  
بنفرت زمن در مکش روی سخت  
ترا دشمنی با من از بهر چیست  
بعزت ز درویش کمتر نیم  
چنان باش با من که با هر کسی  
براشفت و گفت ای ملک هوشدار  
ندارم پریشانی خلق دوست  
نپندارمت دوستدار منی  
چو دانم که دارد خدا دشمنت  
برو دوستدار مرا دوست دار  
نخواهد شدن دشمن دوست دوست  
که خلقی بخشند ازو تنگدل

و شَرَه را در پرسه (بضم باء پارسی) و سؤال جوید و در راه گدائی و  
 زنبیل گردانی قدم گذارد و چون هر دم نفس اماره از وی مطلوبی  
 آرزو دارد و بخواهد او را بمذلت ازجائی بجائی و ازقریه بروستائی  
 کشد و دست نیازپیش این وان درازکند

دریوزه گری برای شکست غرورنفس و ننگ خود بینی ازسرافکندن از دیر  
 زمان در میان اهل عرفان معمول بوده است رجوع کنید بحکایت شیخ محمد  
 سرری غزنوی و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی ازصفحه سیصد و بیست و  
 چهارم تا سیصد و بیست و ششم مثنوی چاپ رضائی :

گفت خدمت آنکه بهرذل نفس خویش را سازی تو چون عباس دَیس

اما جای این دو بیت «تمنا کند... چو هر ساعتش...» درین مورد نیست

۵۷۵ در جایگاهی که این عارف دل آگاه میزیست فرمانروائی ظالم بود  
 که بهر ضعیف و فرمانده می رسید او را بزور و زبردستی از دست میبرد  
 عالمی را باتش بیداد میساخت و از مهربانی و عطوفت بهره نداشت  
 و باطل و خلاف حق مردم را بهلاک میسپرد و از تندی و بدخونی وی  
 خلق روی درهم میکشیدند و آژنگ اندوه بر چهره شان نقش میبست  
 جمعی ازان ستمگری و رسوائی ازان مرز و بوم بکوچیدند و نام بدش  
 را بهر شهر و دیار بردند و بزشتی بر زبان آوردند گروهی دیگر در مانده  
 و خسته دل و افکار هم دران سرزمین مقیم ماندند و پشت چرخ  
 ریسمان باقی بران ستمکار لعنت کردند و دشنامش دادند  
 نفرین بفتح نون مخفف نا آفرین دعای بدو دشنام و آفرین دعای نیک باشد



۵۸۰ درهرسوزمین دست تعدی پنجه‌کشاید دهان مردم خندان و دلشان  
شادمان نیست امیرستم پیشه وقت بوقت بملاقات شیخ طریقت میرفت  
و خدا دوست چهره برمیتافت و دروی نمینگریست پادشاه یکبار بوی  
گفت ای مرد سعید بیزاری روی ازمن مکردان و سخت باهن سر-  
گران مباش و چون آگاهی که من در اندیشه دوستی با توام  
خصومت تو با من چراست

در زبان پارسی بعضی افعال متعدی و بعضی لازمند و گاه يك فعل لازم و گاه  
متعدی استعمال میشود حافظ:

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت  
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت  
سعدی :

پرتو خورشید عشق بر همه یکسان بتافت سنگ بیک نوع نیست تاهمه گوهر شود  
کمال الدین اسمعیل :

بر تافتهست بخت مراروز گاردست زانم نمیرسد بسر زلف یاردست  
و برای تعدیه افعال لازم گاه الفی در وسط کلمه در آورند فردوسی :

بآورد با او بسنده نبود بتابید ازو روی و برگاشت زود  
رودکی :

دردل ما شاخ مهربانی بنشاست دل نه بیبازی زمهر خواسته بر کند  
و در تعدیه نشستن بیشتر نشانندن گویند حافظ :

سمن بویان غبار غم چو بشینند بنشانند پر پرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند  
و همیشه بعد از الف تعدیه حرف یاء را برای سهولت تلفظ بنون بدل کنند مثلاً

در گردیدن و رسیدن ، گرداندن و رساندن گویند

سعدی :

بس بگردید و بگردد روزگار      دل بدنیا در نبندد هوشیار

حافظ :

سرشگه گوشه گیران را چو دریا بند دریا بند  
رخ مهر از سحر خیزان نگردانداندا گردانند  
میر سید علی مشتاق اصفهانی :

رسید ماه صیام این قدر چه میخواهی      بر عرشه در کف من ساقی از خمار انگشت

سعدی :

در من هنری نیست که نزدیک تو باشم      میگویمت از دور دعا گر برسانند  
و نیز تواند بود که فعل لازم بمصدری دیگر متعدی شود

حافظ :

آن ترک پر بیچهره که دوش از بر مارفت      آیا چه خطا دید که از راه خطارفت

سعدی :

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد      باز از ننگین عهد تو نقش وفا که برد

چنین پندارم که فرمانده مملکت نباشم باری بارجمندی و مقام و

۵۸۵ قدر و احترام از فقری بینوا فرومایه تر نیستم نمیگویم که مرا بردیگری

ترجیح نه بلکه میخواهم که با من چنین رفتار کنی که با دیگران

سلوک میورزی چون این گفتار استماع کرد خشمگین گشت

و گفت ای شاه گوش هوش بسخن من دار آشتگی و نابسامانی مردم

از تست و مرا پریشانی خلق خوش نیاید تو عدوی آنی که من

محب اویم و بدین سبب ترا دوست خود ندانم و چون میدانم که

ایزد یکتا ترا خصم خود شناسد چگونه بغلطو برخلاف حق دوستدار  
 ۵۹۰ تو باشم بنشانه دوستی دست مرا مبوس و بران باش که محبوب مرا  
 دوست بداری و در طلب رضای ایزد یکتا بکوش اگر خدا  
 دوست را بهر شکنجه و آزار بکشند وی که یزدان پرست و دوست  
 دلباخته شاهد ازلیست بتقرب باستان بیدادگران ازحق بیخبر با  
 معشوق خود خصومت نخواهد کرد شگفت دارم که آن بیرحم قسی-  
 القلب که مردم ازوی آزرده خاطر ورنجه دل باشند و از بیدادش  
 ناایمن خسبند چگونه بخواب خوش تواند رفت

\*\*\*

که بریک نَمَط مینماند جهان	مهازورمندی مکن با کهان
که گردست یابد بر آئی بهیچ	سر پنجه ناتوان بر میبچ
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد	۵۹۵ علو را بکوچک نباید شمرد
زشیران جنگی بر آرند شور	نبینی که چون باهم آیندمور
چو پر شد ز زنجیر محکمرست	نهموری که موئی کزان کمرست
که عاجز شوی گرد آئی ز پای	مبرگتت پای مردم ز جای
خزینه تهی به که مردم برنج	دل دوستان جمع بهتر که گنج
که افتد که در پایش افنی بسی	۶۰۰ مینداز در پای کار کسی

د مها، الف در مورد ندا ای مهتر و بزرگتر قوم با فرودستان زور آوری  
 مکن زیرا گیتی همیشه بیک روش و طریقه نمیماند و همواره بخت و  
 اقبال مساعد نیست بازار ناتوان دست میاز و قوت بازو بضعیفان  
 منمای و آنان را پایمال مساز که اگر روزی چیره شوند بکیفر ستمهای  
 ۵۹۵ تو ترا ناسا چیز و نیست کنند دشمن را خرد نباید انگاشت که  
 کوه گران از سنگهای ریزه و سبک فراهم آید آیا مشاهده نکرده که  
 چون موران جمع شوند هژیران ستیزنده را عاجز و در مانده و هلاک  
 سازند.  
 سعدی :

مورچگان را چو بسود اتفاق شیر ژبان را بدرانند پوست  
 چه جای مور که مویی که ازان خرد تر و کم نیرو ترست چون بسیاری  
 از آنرا بهم بیافند و بتابند از هربند و زنجیر محکم استوار تر شود  
 صد هزاران خیط بکتار انباشد توئی چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد  
 بتو گفتم و باز میگویم که مردم را از پای میفکن که اگر قدرت و نیروی  
 تو از دست رود بی کس و یار و سرگشته و زبون شوی و بدرمان  
 خویش درمانی  
 انوری :

حق آنرا که زبردست جهانی کردت که مرایی گنه و جرمی در پای ممال  
 اگر دل یاران بدست آری و اسباب جمعیت خاطر ایشان را فراهم  
 کنی ازان خوشتر که خزینه را آکنده و انباشته سازی و اگر گنجینه  
 از خواسته خالی ماند بهتر ازان باشد که مردم بسختی و تهیدستی و

۶۰۰ وپیشانی روزگار گذرانند کار کسی را تباہ مکن و از دست مبر و کوشش  
وی ضایع مساز چه اتفاق میافتد که بارها بز بونی درپایش افتی و  
نیاز پیش آری و بطلب عطوفت سردر قدمش سائی

\*\*\*

تحمّل کن ای ناتوان از قوی      که روزی توانا تر از وی شوی  
بهمتّ برار از ستیهنده شور      که بازوی همّت به از دست زور  
لب خشک مظلوم را گو بختند      که دندان ظالم بخواهند کند  
ای ضعیف در برابر چیره دست برد بار باش که وقتی بروی غالب آئی  
و از وی نیرومند تر باشی دشمن ستیزه گر و پرخاشجو را بهمتّ عاجز  
و در مانده ساز که نیروی توجه باطن از قوت ساعد و سر پنجه بیشتر و  
بر ترست لب ستم دیده که از آه سرد خشک و پژمرده شده است شاید  
که بخندد که بیدادگر سر انجام دوچار رنج دلخراش گردد و روی  
سختی و آزار جانگاہ بیند

مسعود سعد سلمان :

شدمر البهاز باد سرد همچون خالک خشک      مغزم از آب دودیده شعله آذر گرفت  
سعدی :

ندیده که چه سختی همیرسد بکسی      که از دهانش بدر میکنند دندانانی

\*\*\*

بیانگه دهل خواجه بیدار گشت  
 چه داند شب پاسبان چون گذشت  
 خورد کاروانی غم بار خویش  
 نسوزد دلش بر خر پشت ریش  
 گرفتم کز افتادگان. نیستی  
 چو افتاده بینی چرا نیستی  
 بر اینت بگویم یکی سرگذشت  
 که سستی بود زین سخن در گذشت  
 آن بزرگ بناز غنوده بخروش دهل  
 وغریو کوس صبحگاهی از خواب  
 خوش بر میخیزد و کجادر یابد که شب  
 پاسدار «قراول» «مامور کشیک»  
 چگونه پایان میآید

سعدی :

تانشوی زمسجد آدینه بانگ صبح  
 یا از در سرای اتابک غریو کوس  
 قافله سالار در اندیشه و فکر رخت و سامان  
 و محمولات خودست و از  
 خری که بگرانی و صدمت بار پشتش مجروح شده است غم  
 ندارد پندارم که تو خود درمانده و از دست رفته نباشی چون از پای  
 در افتاده بچشم آید از چه رو میایستی و بیاریش نمیشتابی  
 در نسخه بجای «بستی» نیستی مکتوب و آن غلطست زیرا گذشته از نادرستی  
 قافیه معنی نیز بکلی مختل میشود

سعدی :

همراه اگر شتاب کند در سفر تو نیست  
 دل در کسی میند که دل بسته تو نیست  
 مولوی :

گفت رو رو من از آنها نیستم  
 که بزر و سیم قانع بیستم  
 و در نسخه دیگر «ایستی» بنظر میرسد و آن نیز وجهی دارد  
 درین باب داستانی با تو در میان گذارم که ناگفتن آن درست نیست  
 و نا استوار مینماید

## حکایت

که یاران فراموش کردند عشق  
که لب تر نکردند زرع و نخیل  
نماند آب جز آب چشم یتیم  
اگر برشدی دودی از روزنی  
قوی بازوان سست در مانده سخت  
ملخ بوستان خورده مردم ملخ  
از مانده بر استخوان پوستی  
خداوند جاه و زر و مال بود  
چه درماندگی پیش آمد بگوی  
چودانی و پرسی سؤالت خطاست

چنان قحط سالی شد اندر دمشق  
چنان آسمان بر زمین شد بخیل  
۶۱۰ بخوشید سرچشمه‌های قدیم  
نبودی بجز آه بیوه زنی  
چو درویش بی برگ دیدم درخت  
نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ  
در آن حال پیش آمدم دوستی  
۶۱۵ و گرچه بمکنت قوی حال بود  
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی  
براشفت بر من که عقلت کجاست

نبینی که سختی بغایت رسید  
 نه باران همی آید از آسمان  
 ۶۲۰ بدو گفتم آخر ترا باک نیست  
 گر از نیستی دیگری شد هلاک  
 نگه کرد رنجیده در من فقیه  
 که مردارچه بر ساحلست ای رفیق  
 من از بینوایی نیم روی زرد  
 ۶۲۵ نخواهد که بیند خردمند ریش  
 یکی اول از تندرستان منم  
 منقص بود عیش آن تندرست  
 چو بینم که درویش مسکین نخورد  
 یکی را بزندان درش دوستان  
 سالی در دمشق چنان خشکسالی روی داد که عاشقان و دلدادگان  
 مهر معشوقان و دلبران را از یاد بردند و سپهر بدانگونه بر جهان خاک  
 بخل ورزید و زفتی کرد  
 ادیب صابر:

خواجهر ابا همه زفتی مومن مدح خودست بربل خوک چه جای هو بوسه بود  
 که از فیض سحاب نمی بکشتها و خرمانان نرسید و قطره بربل تشنه -  
 ۶۱۰ شان فرونچکید چشمه هالی که از دیرسالان روان بود خشکید و آبی  
 جز اشک حسرت پدرمردگان نماند اگر دودی از روزنه و دود آهنگی



برمیخواست دود آه زنان بیوه و بی شوهر بود چه طعامی نداشتند  
که آتش برافروزند و بپزند

سعدی :

آتش از خانه همسایه درویش مخواه      کانچه بر روزن او میگردد و دلست  
تهیدستان را بینوا و پریشان و اشجار را برهنه و از برگ و بار عریان  
دیدم و نیرومند بازوان را سخت سست و درمانده و بسیار ناتوان  
یافتم

سعدی :

که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی      هزار نوبت ازین رای باطل استغفار  
نه در کوهساران سبزه و گیاهی و نه در باغ شاخه وجود داشت ملخ  
رستنیهای گلستان را طعمه ساخته بود و خلق ملخ را  
«بوستان» گویا مرکب از دو کلمه بو- ستان یعنی جایگاه گلهای عطر آگین  
و ریاحین خوشبوی باشد

۶۱۵ در آن هنگام یکی از یاران فرارسید که هر چند منزلتی رفیع و پایگاهی  
والا و از خواسته و زر و سیم بهره بسزا داشت گوئی از لاغری گوشت  
برپیکروی نمانده بود و در پوست کشیده استخوانی مینمود  
باو گفتم ای دوست ستوده نهاد بچه پریشان حالی و درماندگی دوچار  
گشتی راز دل در میان آرواز اظهار آن دروغ مدار بر من بخشم آمد و  
گفت خردت کجا رفت چون آگاهی و باز سؤال میکنی پرسش تو  
نادرست و نادرست همانا مینگری که اسباب پریشانی جمع شد و  
شدت حال و دشواری کار بنهایت رسید نه از آسمان باران بر زمین فرود

میآید و نه دود آه و فریاد دعای مستمندان و تضرع کنندگان بدرگاه  
 ۶۲۰ یزدان از زمین بر آسمان می‌رود با و گفتم شرنک آنگاه جان کاهد که  
 پیاد زهرو نوشدارو دسترس نیفتد و اگر دیگری از تهیدستی و مسکنت  
 جان سپرد ترا که هر چه باید هست چه جای بیم و هراس باشد و  
 مرغایی را از شورش دریا باکی نیست  
 سنائی .

بچهٔ بط اگر چه دینه بود      آب دریاش تا بسینه بود  
 دینه یعنی دیروزینه « طوفان » که در عربی هم مستعملست بظاهر از پارسی  
 « توفان » از مصدر توفیدن بمعنی درهم نوردیدن، ویران ساختن، از بنیاد کنسدن  
 زیرو زبر کردن، شوریدن و امثال این معانی مأخوذست و استعمال خاص آن  
 در طغیان دریا منافاتی با این نظر ندارد  
 آن مرد دانشمند و زیور چنانکه دانا در سبکسار و بیخورد مینگردد در  
 من نگویست

« فقیه » از « فقه » دانش و دریافت آمده است و بطریق نقل شرعی در علم دین  
 بسبب شرف و بزرگی و بقصد تخصیص آن استعمال کنند و درین مورد هم  
 معنی دانشمند بنحو مطلق و هم عالم دین از آن میتوان اراده کرد و در کتب  
 معتبر نیز « دانشمند » بمعنی عالم بعلوم دین بنظر میرسد  
 سعدی :

عامی نادان پریشان روزگار      به زدانشمند نا پرهیزگار  
 و درین بیت مولوی :  
 سخت‌تر شد بند من از پند تو      عشق را نشناخت دانشمند تو

حمل آن بر معنی «حکیم و عالم» متعین یا اولیست

و گفت هر چند مرد بر کرانه دریا و از صدمت امواج در امانست چون  
یارانش غرقه باشند آسوده دل و فارغ بال نتواند زیست زرد روئی  
من از تنگدستی و بی برگی نیست بلکه اندوه مسکینان و تهیدستان  
۶۲۵ مرا زرد چهره و شرمسار دارد عاقل دوست ندارد که جراحی بر اندام  
دیگران یا عضو خویش بنگرد

بنظر بنده بجای « نه بر عضو خویش» « که بر عضو خویش » مناسب تر مینماید  
و مقصود آنست که بحقیقت اندام مردم اعضای پیکر خود اوست  
مولوی :

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی  
خبر نبوی :

النَّاسُ كَالْجَسَدِ الْوَاحِدِ إِذَا أَشْتَكِيَ مِنْهُ عَضُو تَدَاعَتْ لَهُ سَائِرُ الْجَسَدِ بِالسَّهْرِ وَالْحَمَى

و حضرت شیخ در ترجمه آن گوید:

بنی آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش زیك گوهرند  
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

از مردمان سالم و تندرست نخست منم که چون مجروحی را بنگرم  
پیکرم از بیتابی و اضطراب مرتعش میشود صفای عیش و شادکامی آن  
تندرست که نزدیک مریض ناتوان و بی نیرو باشد مکدر و تیره میگردد  
آنگاه که میبینم فقیر تهیدست را قوت و طعامی نیست لقمه لدید و  
غذای خوشگوار در دهنم شرنک جانگزا آورد عمر فرساست آنکه یاران  
و محبان او ببند و حبس گرفتارند چگونه از باغ و گلزار خوشی و طرب  
یابد و آزاد خاطر و تن آسان باشد

## حکایت

شنیدم که بغداد نیمی بسوخت  
که دکان ما را گزندی نبود  
ترا خود غم خویشتن بود و بس  
اگرچه سرایت بود برکنار  
چو بیند کمان برشکم بسته سنگ  
چو بیند که درویش خون میخورد  
که میبچد از غصه رنجور وار  
نخسبد که واماندگان از پسند  
چو بینند در گل خور خارکش  
ز گفتار سعدیش حرفی بسست

۶۳۰ شبی دود خلق آتشی بر فروخت  
یکی شکر گفت اندران خاک و دود  
جهان دیده گفتش ای بلهوس  
پسندی که شهری بسوزد بنار  
بجز سنگدل ناکند معده تنگ  
۶۳۵ توانگر خود آن لقمه چون میخورد  
مگو تندرستست رنجور دار  
سبکدل چویاران بمنزل رسند  
دل پادشاهان شود بارکش  
اگر در سرای سعادت کسست

۶۴۰ همینست بسنده‌ست اگر بشنوی که گر خارکاری سمن ندروی  
 ۶۳۰ شنیدم یکشب دود دل مردم ستمدیده آتشی روشن کرد که يك نیمه  
 از بغداد را بکام فرو برد کسی در میان خاک سراهای ویران و دود  
 پیچان گفت یزدان را سپاس که بدکان ما آسیب حریق و خراب نرسید  
 مردی عمر بسیار یافته و آزموده و بیدار دل باو گفت که ای خود خواه  
 سبکرای دیوانه سارآیا رواست که تو بتنها اندوه خویشتن خوری و  
 خوش داری که هر چند شهری طعمه آتش گردد تنها خانه تو گزندی  
 نبیند و ارین صدمت دورماند

در کتب لغت فارسی «بوالهوس» و «بلهوس» هر دو دیده میشود اما ضبط آن  
 بصورت دوم مرکب از «بل» و «هوس» درست مینماید چه صورت نخستین  
 آن بشکل «ابوالهوس» برخلاف «ابوالعجب» در قوامیس معتبر و سخن  
 فصحای عرب بنظر نرسیده است و نیز «بل» فارسیست و معنی تکثیر را  
 میرساند مانند «بلکامه» بسیار کام و «بلکارزار» بسیار جنگ کننده و بیگار جو  
 اینکه برخی «بلعبر» و «بلمان» را مخفف «ابوالعبر» و «ابوالمازن»  
 پنداشته اند نیز صحیح نیست زیرا آن دو کلمه مخفف «بنوالعبر» و «بنوالمازن»  
 و با آن مفتوحست معنی «جهان دیده» هم بمناسبت مقام همانست که گفته شد  
 و جهانگرد و سیاح از آن مقصود نیست

کسی که مینگردد که مردم از شدت جوع و نیافتن خورش سنگ برشکم  
 بسته اند تا شاید از رنج گرسنگی کمتر آزار بینند معده خویش را از  
 غذا انباشته و پرنمیسازد جز آنکه از عواطف انسانی یکسره بی بهره

۶۳۵ باشد در شگفتی که شخص صاحب نعمت و ثروت مند چون مشاهده میکند که تهیدست بغم و اندوه جانگاہ روزگار بسر میبرد و از رنج فقر و مسکنت خواب چگر میخورد یا جز خون حیوانات کشته طعامی ندارد آن غذای نوشین چگونه بر وی گواراست مپندار که پرستار بیمار سالم و نیرومندست بلکه از اندوه و تیمار پهلو پهلو میغلند و بخواب خوش نمیروند و نمیآساید انسان با رحم و نیک نهاد و مهربان چون خود با همراهان بمنزل فرود آیند سر بر بستر راحت نمینهد زیرا بازماندگان قافله هنوز از پویه نیارمیده و بجایگاه اقامت نرسیده اند شهرباران آنگاه که بینند خر خارکش در گل و لای فرو رفته است خاطرشان از غم و اندوه گرانبار گردد

یکی از معانی «بار» اندوهست

جامی :

برگه راحت مطلب میوه مقصود مچین برگه بی برگی و میوه غم و بارست درو  
اگر کسی را در خانه خوشبختی و سرای نیکروزی مقامست از همه  
سخنان سعدی يك حرف برای او کافی و تمامست «در خانه اگر کسست  
يك حرف بسست» و آنکه در راه سعادت گام برمیدارد بر راهنمایی يك  
۶۴۰ گفتار سعدی بکعبه مقصود تواند رسید همین يك سخن برای توبست  
که چون تخم خار بیفشانی گل و یاسمن ببار نیارود و «کندم نبری به  
خانه چون جوکاری» گوش فرا دارو آنرا بکار بند

در وقیات الاعیان مسطورست که سری بن مغلّس عارف معروف میگفت در  
بغداد حریقی روی داد کسی گفت که دکان تو نسوخت شکر خدا بجای آوردم

واکنون سی سالست از آن سخن استغفار میکنم و پشیمانم چه ب مردم نپرداخته  
و پروردگار جهان را تنها بر سلامت کالای خویش سپاس گزارده بودم

\*\*\*

خبرداری از خسروان عجم	که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند	نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بردست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر	که در سایهٔ عرش دارد مقرر
۶۴۵ بقومی که نیکی پسندد خدای	دهد خسروی عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی	نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر	که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازودان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملك و مال	بمائی و ملکی رسی بیزوال
۶۵۰ نه خود خواندهٔ در کتاب مجید	که در شکر نعمت بود بر مزید
وگر جور در پادشائی کنی	پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میسازار عامی بیک خردله	که سلطان شبانست و عامی گله
چو پر خاش بینند و بیداد ازو	شبان نیست گر گست فریاد ازو
۶۵۵ بد انجام رفت و بد اندیشه کرد	که با زیردستان جفا پیشه کرد

که سختی و سستی بر این بگذرد      بماند برو سالها نام بد  
 نخواهی که نفرین کنند از پست      نکو باش تا بد نگوید گشت  
 از حال پادشاهان عجم که بر فرودستان بیداد کردند آگاهی و میدانی  
 که دوران آن بزرگی و سلطنت گذشت و نوبت ظلمشان برده نشینان  
 و کشاورزان و آحاد رعیت سپری گشت و این بیدادگری و ستمکشی با  
 مرگ هر دو گروه خاتمه یافت

«عجم» آنانکه از نژاد عرب نباشند حدیث نبوی «أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ مِنْ شِوَا سَخْنِ تَرِيْنِ عَرَبٍ وَعَجَمٍ بِأَشْمِ فَرَزْدَقٍ «همام بن غالب» در ستایش سید سجاد :  
 وَلَيْسَ قَوْلُكَ مِنْ هَذَا بِضَائِرِهِ - الْعَرَبُ تَعْرِفُ مِنْ أَنْكَرَتِ وَالْعَجَمُ وَابْنِ سَخْنِ كَهْ كَوْمِي  
 او کیست ویرازیان ندارد چه آنرا که نمیشناسی عرب و غیر عرب نیک میشناسد ابو عبدالله  
 مُحَمَّدُ بْنُ سَعِيدٍ مِصْرِيٍّ بُوَصَيْرِيٍّ : مُحَمَّدٌ سَيِّدُ الْكُوْنِيْنِ وَالْثَّقَلِيْنِ ... نِ وَالْفَرِيقَيْنِ  
 مِنْ عَرَبٍ وَمِنْ عَجَمٍ مُحَمَّدٌ سُرُورُ دُوْجِهَانَ وَجَنَّ وَانْسٍ وَدُوْكَرُوْهُ اَزْنَوَادُ عَرَبٍ وَجَزْ  
 آن

بنگر که از دست ستمگر چه خطای بزرگی روی داد که خود با  
 مظلومه رخت ازین سرای بر کرد بر بست و گیتی و نعمتهای آنرا  
 بدیگران باز گذاشت  
 سعدی :

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد      برگردن او بماند و از ما بگذشت  
 خوشا فرمانده عادل که بروز رستخیز آسمان بر پیکرش سایه گسترد  
 یا در ظل عنایت ایزدی تاب آفتاب سوزان قیامت گزندش نرساند  
 ۶۴۵ چون ایزد یکتا گروهی را بهروز خواهد پادشاهی داد گستر و نیک



## اندیش بر آنان گمارد و اگر اراده کند که جهانی ویران گردد کشور را بدست ستمگری جفا پیشه سیارد

گویا حضرت شیخ درین دو بیت «بقومی... چو خواهد...» توجه بظاهر این آیه داشته است. قرآن مجید، سوره بنی اسرائیل آیه ۱۷ **وَإِذَا أَرَدْنَا أَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً أَمَرْنَا مُتْرَفِيهَا فَفَسَقُوا فِيهَا...»،** و ظاهر این آیت بدان ماند که خدای فرماید چون خواستیم مردم سرزمینی را نیست گردانیم خود کامان و ناز پروردگان و ستمگران آنرا بفرمائیم که در آنجا زشتکاری و نافرمانی و نادرستی کنند و خلاف امر حق روا دارند.... اما سخن درست آنست که در تفاسیر شیعه گفته اند که امر خدای تعالی بفسق نشاید بلکه خداوند ایشان را بطاعت فرماید و آنان نافرمانی کنند و مأمور به در کلام مخدوف باشد، چنانکه گویند «**أمرته ففسى**» و **دعوته فایى** : او را فرمان دادم عصیان ورزید و خواندمش نپذیرفت» و هلاک کردن آنان برای اینست که ترك طاعت و ایمان کردند و بدین گناه سزاوار مرگ و هلاک گشتند و درین مورد **اهلاك** خلاف عدل نیست و بجاست قرآن مجید سوره آل عمران آیه (۱۷۸) **... إِنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِلْمَبِيدِ** : همانا خداوند بر بندگان ستم نکند» سوره سبأ، آیه (۱۶) **«ذَلِكَ جَزَيْنَاهُمْ بِمَا كَفَرُوا وَهُمْ لَآتَجَازِي إِلَّا الْكُفُورُ** : آنانرا بسبب کفرانی که ورزیدند آن جزا دادیم و آیا جز ناسپاس را بکیفر میرسانیم» سوره الکهف آیه (۵۸) **وَتِلْكَ الْقُرَىٰ أَهْلَكْنَاهُمْ لَمَّا ظَلَمُوا** : و مردم این سرزمینها را چون ستم کردند هلاک ساختیم اما در مورد اینکه یکی از علمای معروف سنت و جماعت میگوید : خدای تعالی را رسد که

بیگناهی را عذاب کند و این خود عدلست ، چه ظلم عبارت از تصرف در ملك غیر بدون اجازت وی باشد و ملك تنها ایزد راست ، مانند ذبح چهار پایان که برای حیوان بیگناه عذابست اما نمیتوان گفت که ظلمست زیرا صاحب آن تصرف در ملك خویش کرده است باید :

جوابش گفت کاین ما هم شنیدیم      درستی را بدان قائم ندیدیم  
 باری اگر ظالم و بیدادگر مأمور خداوند باشد درستی که بر بندگان خدا روا دارد چون فرمان جهان آفرین را بکار برده است گذشته از اینکه مأخوذ نیست باید پاداش اطاعت امر در آخرت بمقام ابرار و منزلت پاکان و اختیار نیز برسد و با این فرض غلط چگونه خداوند ستمگران را لعنت میکند سوره هود آیه ۲۰  
 أَلَا لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ آگاه باشید که نفرین ایزد بر ستمگارانست: آری با آنکه خداوند بعضیان این و آن آگاهست و از علم ازلی هیچ پنهان نیست این علم باعث و مسبب نافرمانی بندگان نتواند بود، بابا افضل کاشانی:

علم ازلی علت عصیان بودن      در نزد حکیم غایت جهل بود  
 مردم راستکار و بیدار دل از نزدیکی بآن ستمکار پرهیز جویند و نیت تقرب بوی نکنند زیرا همچنانکه از خشم یزدان باید اندیشید از ظالم نیز بر حذر باید بود، رفعت مقام و برتری قدر خویش را بخشید و پروردگار جهان بدان و شکر بر آن را بایسته شمار زیرا نعمت حق ناشناس یزودی از میان می رود اگر بر این فرمانروائی و نعمت فانی شکر بجای آری و افتادگان را دریایی و بتان احسان کنی

سعدی :

شکرانه بازوی توانا بگرفتن دست نا توانست

درسرای باقی خواسته و نعمت و سروری پایدار یابی

حدیث نبوی نَعِيمُ الْجَنَّةِ لَا يَزُولُ :

نعمت و ناز و شادمانی و آسایش زندگانی در بهشت نیستی و فنا نمیپذیرد

۶۵۰ همانا خود در قرآن کریم دیده که شکر نعمت باعث افزونی آن  
باشد

سوره ابراهیم آیه (۷) «..... لئن شكرتم لأزيدنکم...»

و اگر در سلطنت خود بیداد و زری پس از نوبت فرمانروائی در این  
جهان بر گذر در عالم دیگر مانند گدایان دنیا از وصول بهر مطلوب  
محروم و از هر مقصود و کام چون در یوزه گران ناکام و نا امیدمانی بر  
آحاد رعیت بقدریک خردل «فاتر سین» ظلم و تعدی روا مدار و  
آنان را رنج خاظمساز زیرا پادشاه چوپانست و عامه رمة اویند  
سعدی :

گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

چون با مردم ستیزد و بیداد و زرد شبان نیست بلکه گرگی درنده است  
آه ازو که از ظلم وی باید بخدا پناه برد اندیشه ستمکاری بر سر بر خط.  
نهادگان رأیی سست و فکری نادرست باشد چه بیدادگر بیدفرجامی  
۶۵۵ ازین جهان در گذرد و بهر حال رفاه و مشقت بر مظلوم پایدار  
نماند و نام ظالم دیر سالان بزشتی یاد شود اگر در پی آن نیستی که  
در غیبت یا پس از مرگ تو ترا لعنت کنند بر سر آن باش که خوب  
کرداری پیشه سازی تا نامت بیدی یاد نشود

## حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر  
سپهدار و گردنکش و پیلتن  
۶۶۰ پدر هر دو را سهمگین مردیافت  
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد  
مبادا که بر یکدگر سرکشند  
پدر بعد از آن روزگاری شمرد  
اجل بگسلاندش طنابِ امل  
۶۶۵ مقرر شد آن مملکت بردوشاه  
بحکم نظر در به افتاد خویش  
یکی عدل تا نام نیکو برد  
برادر دو بودند از يك پدر  
نکو روی ودانا و شمشیر زن  
طلبگار جولان و ناورد یافت  
بهر يك پسر زان نصیبی بداد  
پپیگار شمشیر کین بر کشند  
بجان آفرین جان شیرین سپرد  
وفاتش فرو بست دست عمل  
که بیحد و مر بود گنج و سپاه  
گرفتند هر يك یکی راه پیش  
یکی ظلم تا مال گرد آورد

- یکی عاطفت سیرت خویش کرد  
 بنا کرد و نان داد و لشگر نواخت  
 ۶۷۰ خزاین تهی کرد و پر کرد جیش  
 برآمد همی بانگ شادی چور عد  
 خدیو خردمند فرخ نهاد  
 حکایت شنوکان گو نامجوی  
 ملازم بدلداری خاص و عام  
 ۶۷۵ دران ملك قارون برفتی دلیر  
 نیامد در ایام او بردلی  
 سرآمد بتأیید بخت از سران  
 دگرخواست کافزون کند تخت و تاج  
 طمع کرد در مال بازارگان  
 ۶۸۰ بامید بیشی نداد و نخورد  
 که تاج جمع کرد آن زر از گربزی  
 شنیدند بازارگانان خبر  
 بریدند از آنجا خرید و فروخت  
 چو اقبالش ازدوستی سربتافت  
 ۶۸۵ ستیز فلک بیخ و بارش بکند  
 وفادر که جوید چو پیمان گسیخت  
 درم داد و تیمار درویش کرد  
 شب از بهر درویش شبخانه ساخت  
 چنان کز خلایق بهنگام عیش  
 چو شیراز در عهد بوبکر سعد  
 که شاخ امیدش برومند باد  
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی  
 ثنا گوی حق بامدادان و شام  
 که شه داد گربود و درویش سیر  
 نگویم که خاری که برگ گلگی  
 نهادند سر بر خطش سروران  
 بیفزود بر مرد دهقان خراج  
 بلا ریخت بر جان بیچارگان  
 خردمند داند که ناخوب کرد  
 پراکنده شد لشگر از عاجزی  
 که ظلمت در بوم آن بیهنر  
 زراعت نیامد رعیت بسوخت  
 بنا کام دشمن برو دست یافت  
 سم اسب دشمن دیارش بکند  
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

- چه نیکی طمع دارد آن بی صفا  
که باشد دعای بدش در قفا
- چو بختش نگون بود در کاف مکن  
نکرد آنچه نیکانش گفتند کسن
- چه گفتند نیکان بآن نیکمرد  
تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
- ۶۹۰ گمانش خطا بود و تدبیر سست  
که در عدل بود آنچه در ظلم جست
- شنیده ام که در کشوری از دیار مغرب دو برادر صلبی لشکر آرای و گردن  
۶۶۰ افزا و پیل پیکر و خوب چهره و تیغ گزار میزیستند پدر هر دو ان را با  
هیبت و شکوه و خواستار جنگ و پیگاردید و از بیم آنکه پس از وی  
شمشیر خلاف از غلاف برارند و بر هم تازند آن سرزمین را دو  
بهره ساخت و بهر فرزند بهره بخشید سپس زمانی معدود بسر آورد و  
جان بافریننده روان تسلیم کرد تیغ مرگ رشته آرزوی وی را برید
- ۶۶۵ و بازوی نیرومند اجل دست فرمانروانش بست و آن خطه که گنجینه های  
انباشته و لشکر آراسته بسیار و بیشمار داشت دو پادشاه را مسلم  
گشت آن دو در خیر و صلاح خود اندیشیدند و هر یک بنظر و  
فکر خود طریقی را برگزیدند یکی برای حصول حسن شهرت و نیکنامی  
راه و رسم داد در پیش گرفت و دیگری بقصد گرد آوردن خواسته و  
نقدینه آئین ستم اختیار کرد پادشاه نیکو کار بروش مهربانی با خلق  
پاس فقیران و تهیدستان داشت و سیم و زرشان بخشید و سراها بر افراشت  
و ارزاق عامه مهیا فرمود و بدلجویی و تفقد لشکر پرداخت و برای  
۶۷۰ اقامتگاه مستمندان شبستانی ساخت خزائن خویش را از مال  
خالی کرد و سپاه انباشت و مردم آن سرزمین چون اهل شیراز در دولت  
شهریار عاقل راد سرشت ابوبکر بن سعد که نهال آرزویش پیوسته بارور  
باد چنان در عهد او بر اسودند که خروش شادی آنان بگناه نشاط و طرب

چون غریو تندر مینمود باری آن سرور بزرگ منش مبارک قدم و نامبردار پیوسته بجلب قلوب اعیان و افراد رعیت همت میگماشت و شبانروز شکرانه ایزد بجای میآورد و در آن کشور هر کس بتوانگری ۶۷۵ قارون بی پروا قدم میگذاشت و از دستبردزدان و راهزنان باکندداشت چه با عدالت پادشاه کهتران دوچار تنگدستی و فقر نبودند تا بمال و خواسته وی طمع کنند بروز گاروی نه تنها خارا ندوهی بردلی نخلید بلکه کسی از برگ گلی لطیف نیز آزار ندید فیضی دکنی :

بردل قدم نهند سبکتر ز برگ گل      بر دیده بگذرند چو باد سحر گهی  
 بدستیاری اقبال از سایر سروران برتر آمد و بزرگان سر بر خط فرمانش نهادند برادر دیگر چنان اندیشید که افسر و اورنگ را بیش آراید و بر شکوه پادشاهی بیفزاید باج و ساو روستائیان و برزیگران را افزون ساخت و بخواسته سوداگران و تجارت پیشگان چشم آزدوخت و بر درماندگان سخت گرفت و آنان را بیداد روز افزون و ستم روانفرسای ۶۸۰ جان بر لب رساند و بآرزوی جمع ثروت بیشتر بکسی پشیزی نداد و صرف خود نیز نکرد و عاقل بدی این شیوه نیک شناسد زیرا تا بحیلت و طراری و کیسه بری آن خواسته گرد آورد سپاه از بینوایی وضعف حال دوچار تفریق گشت و بازار گانان خبر یافتند که در سرزمین آن بی تمیز نادان بیدادگری فرمانرواست ازین رو ترك بیع و شری ازان ناحیت گفتند و کشت ببار نیامد و دود از نهاد رعایا برآمد و چون بخت مساعد روی مخالفت بدو نمود بنا خواه وی خصم بد- ۶۸۵ اندیش پیروز گشت کینه سپهر نهال آمالش را بی برگ و بار ساخت و از ریشه برآورد

وترکتازدشمن خاك كُشورش را برباد داد بیچاره بکار خویش درماند  
 چون خود سست عهدی کرد نگاهداشت پیمان از که طلبد و  
 آنگاه که دهقان از تعدی وی آواره گشت خراج از که ستاند آن تیره  
 دل که نفرین در پی اوست چگونه از مردمان چشم احسان تواند  
 داشت چون سرنوشت وی در ازل تیره روزی و بداختری بود نصیحت  
 نیکخواهان را بکار نبست و آنچه باید نکرد درین حال روشندان  
 برادر عادل وی گفتند تو از شهریاری و فر سلطنت متمتع باش که  
 ۶۹۰ آن ستمگار از عزت و اقبال بهره نیافت آن بیچاره بخیال واهی و  
 پندار نادرست رونق پادشاهی و شکوه و پایداری ملک را در جور و  
 تعدی بر زیردستان میدانست و حصول این منظور را جز بپایمردی  
 داد گستری و عدل پروری چشم نتوان داشت

\*\*\*

یکسی بر سر شاخ بُن میبیرید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گراین مرد بد میکند	نه بامن که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی	ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی	گدائی که پشت نیززد جوی
۶۹۵ چو خواهی که فردا کنی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بقهر آن گدا دامت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان



بزرگان روشن‌دل نیک‌بخت      بفرزانی تاج بردند و تخت  
 ۷۰۰ بدنباله‌زاستان کج مرو      و گراست خواهی زسعدی شنو  
 کسی برسرخ‌درختی نشسته بود و بنیاد آنرا قطع میکرد صاحب‌باغ  
 و بوستان نگریست و گفت همانا

«گر» مخفف «اگر» درین مورد مفید تحقیقست

این شخص کاری ناروا میکند ولی بدفرجامی این عمل نکوهیده  
 هم بوی بازگردد و چنان افتد که هرگز بزنجیر ناتوانان را بزور سر  
 پنجه نیرومند از پای درمیاور و بخاک تیره نشان و پند مرا گوش دار  
 و بخاطر بسپار که درخور و بموقعست

برعایت لطف کلام و ادب محاوره بجای «شنو» «اگر شنوی» گفته شده  
 است -

آن فقیر بینوا که امر و زیش تو هیچ قیمت ندارد  
 نظامی :

و گرنه چنانست دهم گوش پیچ      که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ  
 خاقانی :

آنم که بدارِ ضربِ عالم      هیچست عیار من دوجو کم  
 فردای رستخیز در نزد دادار جهان آفرین بقدر و منزلت مانند پادشاهی  
 با شکوه باشد  
 سعدی :

گدایان بینی اندر روز محشر      بتخت ملک بر چون پادشاهان

۶۹۵ چون می‌خواهی که در حسایگسای قیامت سرور و مهتر باشی درین

جهان بر هیچ زبردست و کهنتر تعدی روا مدار و او را عدوی خویش  
مساز  
درین بیت « چو خواهی..... » یاء مصدری با یاء وحدت قافیه شده  
است »

که چون زمان پادشاهی و حکمرانی زود گذر از تو بدیگران رسد  
در موقف عدل آن مسکین بقره و غلبه در دامن آویزد و داد خواهد  
بیداد موز و دست ظلم بر ضعیفان درازمکن که چون در این داوری  
ترازبون سازند خجل شوی و در دیده بصیرت مهتران آزاده خوی  
جور بر فرودستان نازبا مینماید چه میدانند که اگر شیوه نکوهیده  
تطاول در پیش گیرند در داوری عرصه جزا بداد خواهی ستمدیدگان  
از پای درآمده بدرگاه ایزد یکتا کیفر بینند و نتیجه ظلم خود مشاهده  
کنند بزرگ منشان صافی ضمیر فرخنده اختر روزگار سلطنت را  
بخردمندی پایان آوردند و بعدل و داد پس از سروری عالم فانی سر-  
۷۰۰ افزای جهان باقی یافتند تو که بازمانده آن راستان و سالکان طریق  
مستقیم باشی اگر سخن راست خواهی اندر زدرست سعدی را بگوش  
دل بنیوش براه کج مرو و جاده خطا میوی

\*\*\*

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحب دلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام  
چنان خوش بخرسد که سلطان شام  
۷۰۵ غم و شادمانی بسر میرود  
بمرگ این دوازر بدر میرود  
چه آنرا که بر سر نهادند تاج  
چه آنرا که برگردن آمد خراج  
اگر سرفرازی بکیوان برست  
وگر تنگدستی بزندان درست  
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت  
نمیشاید از یکدیگرشان شناخت  
مپندار که رتبت و پایه برتر از پادشاهی نباشد  
زیرا هیچ کشور از ملک  
درویشی آسوده تر و بآرامش خاطر نزدیکتر نیست  
حافظ :

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست  
خدا یا منعم گردان بدرویشی و خرسندی  
سعدی :

ملك آزادگی و کنج قناعت گنجیست  
که بشمشیر میسر نشود سلطان را  
طلب منصب عالی نکنند صاحب عقل  
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را  
آسوده خاطران مانند مسافرانی که بار و بنه سبکتر و کمتر دارند ازین  
سرای رحیل چالاکتر بمنزل آخرت میشتابند این سخن درستست  
و روشن ضمیران آنرا بپذیرند خاطر فقیر برای تحصیل کرده نان  
پریشانست و تشویش ضمیر شهریار باندازه همه مردم جهان، تهیدست  
چون نان شب یابد چنان بخواب نوشین رود که گوئی پادشاه ملك  
۷۰۵ شامست اندوه و نشاط با درگذشت آدمی چه پادشاه تاجدار  
چه رعیت باج گزار سپری شود و پس از مرگ نه زنگ غم بر خاطری  
نقش بندد نه دهانی از شادکامی خوش بخرسد اگر بلند پایه  
بر رفعت پای بر فرق زحل ساید و اگر مسکینی تهیدست در حوض

محبس افتاده باشد آنگاه که سپاه اجل شیخون آرد آن دورا ازهم  
فرق نتوان نهاد

\* \* \*

شندیم که یکبار در حِلَّة  
سخت گفتم با عابدی کَلَّة  
۷۱۰ که من فرّ فرماندهی داشتم  
بسر بر کلاه مهی داشتم  
سپهرم مدد کرد و دولت دِفاق  
گرفتم بیازوی دولت عراق  
طمع کرده بودم که کرمان خورم  
که ناگه بخوردند کرمان سرم  
بکن پنبه غفلت از گوش هوش  
که از مردگان پندت آید بگوش  
شندیم که وقتی در محله و کوئی کاسه سر مرده با مردی خدا پرست  
۷۱۰ و زاهد گفتم من حکمروانی با فر و شکوه بودم و تاج پادشاهی بر سر  
داشتم قضای آسمانی با من سازگار آمد و بخت روی مساعد نمود  
بنیروی سر پنجه اقبال بر ملک عراق دست یافتم و آرزو کردم که خطه  
کرمان را نیز طعمه خویش سازم که ناگاهی جان سپردم و کرمها سر  
مرا خورای خود کردند

جمع ذوی العقول چه مفرد آن عربی و چه فارسی باشد در سیاق پارسی با  
«ان» بسته میشود -

سعدی :

فراق دوستانش با دویاران  
که ما را دور کرد از دوستان  
انوری :

خطابی با فلك كردم كه با تیغ جفا كشتی      شهان عالم ارای و جوان مردان بر مك را  
رود کی :

بروز نيك كسان گفت غم مخور ز نهار      بسا كسا كه بروز تو آرزو مندست  
كمال الدین اسمعیل :

كه بود جز تو ز شاهان روزگار كه داد      قضیم اسب بتفلیس و آبش از عمان  
حافظ :

چندانكه گفتم غم با طیبیان      درمان نكردند مسكین غریبان  
و اینگونه استعمال «بسبب دروغهای بزرگ وی او را كوه دروغان میخواندند  
ترجمه سیره جلال الدین بقلم نگارنده» شاذ و نادرست و گاه ممكنست  
بضرورت شعر  
خاقانی :

سرها بینی كلاه در پای      بر مشهد مرتضی زمین سای  
یا بقصد تحقیر ذوی العقول را در حكم غیر آن پنداشتن  
خاقانی :

اینها همه مردلات و لوتند      باد جبروت در بروتند  
ازین قاعده عدول كنند اما جز در ذوی العقول گاه باشد كه كلمه را هم با «ان»  
و هم با «ها» جمع بندند  
سعدی :

بیراهن برگ بردرختان      چون جامه عید نیکبختان

نه در جهان گل روئی و سبزه ز نخست  
درختها همه سبز ست و بوستان گلزار  
خاقانی :

غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب  
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من  
جامی :

ریزم ز مژه کو کب بی ماه رخت شبها  
تاریک شبی دارم با اینهمه کو کبها  
و از امثال اینها گذشته جمع با «ها» معمولست،  
سنائی :

در ره روح پست و بالاهاست  
کوههای بلند و صحراهاست  
آسمانهاست در ولایت جان  
کار فرمای آسمان جهان  
ناصر خسرو :

بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی  
حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها  
درخت بار و فرزند زاید بشمار و مر  
در اوینند فرزندان بسیارش ز پستانها  
درختان را بهاران کار بند اند و تابستان  
ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها  
ز عمر این جهانی هر که حق خویش بستاند  
برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها  
خلاصه آنکه جمع (ان) در مورد ذوی العقول و جمع (ها) در غیر آن قاعده  
مطرد و کم استثناست و برای تجاوز از آن و بکار بردن این دو بجای یکدیگر  
باید بسخن استادان با رعایت دوران استعمال استناد جست

پنبه غفلت و بیخبری از سمع و جدان بر او گوش باندر زدر گذشتگان  
فرا دار «سعدی» استخوان آدمی سخن میگوید اگر تو گوش هوش

داری بشنو که میگوید من همچو تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات  
ندانستم و بخیره ضایع کردم

\* \* \*

نورزد کسی بد که نیک افتدش	نکوکار مردم نباشد بدش
چو کژدم که با خانه کمتر شود	۷۱۵ شرانگیز هم بر سر شر شود
چنین گوهر و سنگ خارا یکیست	اگر نفع کس در نهاد تو نیست
که نفعست در آهن و سنگ و روی	غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که بروی فضیلت بود سنگ را	چنین آدمی مُرده به ننگ را
که دد زاد میزاده بد بهست	نه هر آدمیزاده از دد بهست
نه انسان که در مردم افتد چودد	۷۲۰ بهست از دد انسان صاحب خرد
کدامش فضیلت بود برد و اب	چو انسان نداند بجز خورد و خواب
پیاده بَرَد زو برفتن گرو	سوار نگو نبخت بیراه رو
کزو خرمن کام دل بر نداشت	کسی دانه نیکمردی نکاشت
که بد مرد را نیکی آمد پیش	نه هرگز شنیدیم در عمر خویش

برای آنکه باعمال حسنه مبادرت جوید هر گز حادثه ناگوار پیش  
۷۱۵ نیاید و هر کس که پیوسته بکارهای ناپسند گراید هیچگاه روی  
نیکبختی نبیند مانند عقرب که وقتی اتفاق نیافتد که به لانه خود  
بازاید و همیشه بدست این و آن پایمال گزنده خولی خود میشود .

مردم شرانگیز در کار آزار خلق و فتنه جوئی و سودای بیدادگری جان  
 میدهند اگر از توسودی بابنای نوع نرسد سرشت و نهاد تو  
 با سنگ خارا و سخت برابرست این سخن نادانسته بر زبان من آمد زیرا  
 در آهن و سنگ و روی فایده نیز هست و کسی که سنگ صلب در  
 نفع رساندن بروی ترجیح دارد بهتر آنکه بدین عیب و عار زنده نباشد  
 هر فرد بشر از حد بهتر نیست بلکه جانور درنده را بر آدمی ناپاک  
 ۷۲۰ طینت فضیلتست آری مرد عاقل بیدار دل بحکم خرده از سباع برترست  
 نه آدمی روئی که چون حیوان نخجیر گیر جانسکار باشد و  
 اگر آدمی از جز خوردن و خفتن و غذا بکام بردن و بر بستر راحت آرمیدن  
 هنری نشناسد برستور و بهیمه چه امتیاز دارد همانا پیاده گامزن از  
 سوار و از گون طالع که بپراه میپیماید پیشی میگیرد و سبق میبرد  
 هر کسی بذر مردمی کارد خرمن کام دل بدست آرد و بمراد نائل گردد  
 و در مدت حیات یکبار نیز بگوش مانیامد که بدسرشت و ناپاک نهاد خوبی  
 دیده و بکام رسیده باشد



## حکایت

که از هول او شیرِ نرماه بود  
بیفتاد و عاجز تر از خود ندید  
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت  
که میخواهی امروز قریاد رس  
بین لاجرم بر که برداشتی  
که از درد دلها نبودت غمی  
بسر لاجرم در فتادی بچاه  
یکی نیکه حضر دگر زشتنام  
دگر تابگردن در افتند خلق  
که هرگز نیارد گز انگور بار

۷۲۵ گزیزی بچاهی در افتاده بود  
بد اندیش مردم بجز بد ندید  
همه شب ز فریاد و زاری نخفت  
تو هرگز رسیدی بفریاد کس  
همه تخم نامردمی کاشتی  
۷۳۰ که بر جان ریش نهدمرهمی؟  
توما را همی چاه کندی براه  
دو کس چه کنند از پی خاص و عام  
یکی تشنه را تا کند تازه خلق  
اگر بد کنی چشم نیکی مدار

۷۳۵ نپندارم ای درخزان کشته جو      که گندم ستانی بوقت درو  
 درخت ز قوم اربجان پروری      مپندار هزگز کز او برخوری  
 رطب ناورد چوب خزر زهره بار      چو تخم افکنی بر همان چشم دار

۷۲۵ روزبانی «دژخیمی، جلادی، زندانبانی» که دربر ابر او شیر نرزور  
 سر پنجه خود را از کف نهاده و گوئی از بیم وی چون شگال ماده  
 مینمود در چاهی پرت شده بود بدخواه خلق را بدپیش آمد و در آن  
 افتادگی ناتوان تر و بیچاره تر از خویش نیافت شبانگاه از خروش  
 جانکاه بر آوردن و زار گریستن و نالیدن خوابش نبرد و مردم را بمدد  
 میطلبید یکی سنگی بنبر و بر تار کش کوید و گفت توهی چگاه بدستیاری  
 کسی برخاستی که اکنون که بدین روز سخت نشسته از این و آن کمک  
 میجوئی همواره بذر ناجوانمردی و تخم بیداد افشاندۀ و اینک در  
 نگر تاناچار بمکافات عمل از آن چه حاصل برده. کیست که بر خاطر  
 ۷۳۰ مجروح تو که از رنجه ساختن و آزردن ضمیر خسته دلان نمیاندیشیدی  
 و پروا نداشتی مرهمی گذارد و داروئی نهاد پیوسته ما را بورطه خطر  
 و شیب بلا میافکندی و بدینگاه ناگزیر و بحکم عدل از پای در آمدی  
 و بسر در چاه نکون گشتی نیکو نهاد و ناستوده کیش برای بندگان  
 خدا چاه میکنند نخستین بدین منظور که گلوی تشنه کامی را تر و  
 سیراب سازد و دیگری بقصد آنکه مردم را تا گردن در آن ژرفنا اندازد  
 چون کردار تو ناستوده باشد منتظر مباش که خوبی بینی زیر اجزای  
 عمل نکوهیده مطلوب و پسندیده نیست و هرگز بوته گز میوه رز و  
 بر شیرین ندهد ای که بهنگام برك ریزان جو کاشته گمان نبرم که وقت  
 ۷۳۵ بدست آمدن محصول گندم بخانه توانی برد «هر کسی آن درود  
 عاقبت کار که کشت» اگر درخت ز قوم (بتشدید قاف و در شعـر  
 بضرورت مخففست) را از صمیم قلب پرورش دهی و بجان تربیت کنی

تصور مکن که از وی ثمر دلخواه یابی چه «تصوریست که عقلش  
نمیکند تصدیق»

زقوم درختی دوزخیست که میوه آن بسیار بدمزه و تلخ و ناگوار و بویناکست

سوره الدخان آیه (۴۳) و (۴۴)

إِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُومِ طَعَامٌ لِلْأَيْمِ «همانا درخت زقوم، خوراک گناهکارانست»

برای مزید توضیح و اختلاف در معنی این لغت بتفاسیر رجوع شود.

چوب خرزهره خرما می ترندهد و چون بذری میفشانی منتظر باش

که میوه اش از نوع تخم بیاراید

خرزهره گیاهی زهرناک مرکب از «خر» و «زهره» بمعنی زهر که بعربی

سم الحمار خوانند

## حکایت

که اکرام حجاج یوسف نکرد

که حجاج را دست حجت بیست

که نطمش بینداز و خونش بریز

بپسرخاش درهم کشد روی را

عجب داشت سنگین دل تیره رای

بپرسید کاین خنده و گریه چیست

که طفلان بیچاره دارم چهار

حکایت کنند از یکی نیکمرد

بسوداچنان بروی افشاند دست،

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز ۷۴۰

چو حجت نماند جفاجوی را

بخندید و بگریست مردخدای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست

بگفتا همیگریم از روزگار

- ۷۴۵ همیخندم از لطف یزدان پاك  
 یکی گفتش ای نامورشهریار  
 که خلقی پروتکیه دارند و پشت  
 بزرگی و عفو و کرم پیشه کن  
 مگر دشمن خاندان خودی
- ۷۵۰ مپندار دلها بسداغ توریش  
 شنیدم که نشنید و خونش بریخت  
 بزرگی در آن فکرت آنشب بخت  
 دمی بیش بر من سیاست نراند  
 نخفته ست مظلوم از آهش بترس
- ۷۵۵ نترسی که پاك اندرونی شبی  
 نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید  
 که مظلوم رفتم نه ظالم بذاك  
 بیسا دست ازین مرد صالح بدار  
 روا نیست خلقی بیکبار کشت  
 ز اطفال خردانش اندیشه کن  
 که بر خاندانی پسندی بسدی  
 که روز پسین آیدت خیر پیش  
 ز فرمان داور که داند گریخت  
 بخواب اندرش دید و پرسید و گفت  
 عقوبت برو تا قیامت بماند  
 ز دود دل صبحگاهش بترس  
 بر آرد ز سوز جگر یار بی  
 بر پاك ناید ز تخم پلید
- ابو محمد حجاج بن یوسف بن حکم بن ابی عقیل ثقفی «منسوب بثقیف قبیله بزرگ و مشهور» در طائف بسال چهل و یک هجری دیده بجهان گشود و در رمضان یاشوال سنه نود و پنج پس از پنجاه و چهار سال عمر در شهر واسط بین بصره و کوفه که خود بنا نهاده بود دوران حیاتش سپری گشت در آغاز کار به آموزگاری کودکان اشتغال داشت پس از آن بخدمت وزیر عبدالملک بن مروان درآمد و چون کفایتها نمود بامر عبدالملک خلیفه اموی بامارت عراق ارتقا یافت و بعد از درگذشت وی در دولت دوفرزندش ولید و سلیمان بتقریبی تمام میزیست و مدت بیست سال در آن شغل خطیر بسربرد این مرد که وی را در

نیروی مناظره و خطابت و شیوایی و بلاغت از یگانگان دانسته‌اند بخون آشامی  
 و شکنجه‌های سخت دادن حرص و شرمی عجیب داشت در پایان زندگانی  
 دوچار بیماری سرمای سخت گشت چندانکه کانونهای برافروخته نزدیک وی  
 می‌آوردند و پوست پیکرش از تاب آتش میسوخت و او خود احساس  
 نمی‌کرد و از حسن بصری درخواست تاب‌درگاه خداوند دعا کند که جان وی  
 زودتر بستاند و از این عذاب الیم برهاند و پس از پانزده روز جان بمالك سپرد  
 و عجب آنکه در مرض موت این دو بیت عبید بن سفیان راه میخواند:

يَا رَبِّ قَدْ حَلَفَ الْأَعْدَاءُ وَاجْتَهَدُوا

أَيُّمَا نَهْمَ أَنْتِي مِنْ سَاكِنِي النَّارِ

أَيُّحِلْفُونَ عَلَى عَمِيَاءٍ وَيَجْهَمُ

مَا ظَنَّهُمْ بِعَظِيمِ الْغَفْوِ غَفَّارٍ

ای پروردگار من همانا دشمنان سوگند خوردند و قسم‌های سخت بر زبان  
 آوردند که بی‌شبهت من در آتش دوزخ جاوید خواهم بود و ای بر آن بی‌بصیرتان  
 که نادانسته و کور کورانه قسم یاد می‌کنند و می‌پندارند ایزد بخشایشگر  
 که رحمتش از خشم بیش و آمرزنده گناهان بندگان خویشست از معاصی من  
 در نمی‌گذرد.

باری آخرین کسی که بفرمان حجاج کشته شد ابو عبدالله سعید بن جبیر بن  
 هشام اسدی کوفی زاهد مشهور از عظماء تابعانست وی علوم شرع و تفسیر  
 قرآن را از عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر فراگرفت مصحف مجید را از  
 برداشت و باو امر و منهیات دین نیک آگاه و صاحب فتوی بود چهل و نه سال  
 عمر یافت و در سال نود و پنج یا نود و چهار هجری او را در واسط بامر حجاج

بن یوسف سر بریدند احمد بن خلیل گوید :

در بسط زمین کسی نیست که از دانش سعید بن جبیر در علم دین بی نیاز باشد و حسن بصری را گفتند حجاج سعید بن جبیر را کشت گفت بار خدا یا روزگار فاسق نفیث را بسر آور بیزدان سوگند که اگر مردم مشرق و مغرب در قتل او همدست بودند ایزد تعالی آنهمه خلق را بگناه کشتن این یک تن بسر در آتش دوزخ می افکند و از بعضی کتب معتبر چنان بر می آید که وی مذهب تشیع داشت و بهنگام شهادت دعا کرد که بار الها این ظالم را چندان امان مده که پس از مرگ من خون دیگری را تواند ریخت و قولی آنست که حجاج پس از قتل وی در رمضان همان سال بمرضی جانکاه در گذشت و بر وایتی دیگرشش ماه بعد از شهادت وی بزیست ولی همه متفقند که حجاج پس از وی بر قتل هیچکس دست نیافت ..

آورده اند که پارسائی نیک سرشت در محضر حجاج آئین محاورت و بزرگداشت مرعی نداشت و از سردانگیری و ملال خاطر باوی بی پروا و درشت سخن گفت و چندان دلائل استوار بر زبان آورد که حجاج ۷۴۰ در مناظره زبون گشت و از اقامه برهان باز ماند و بیچشم خشم نگریسته پیشکار سرای امارت یاروزبان و مامور اجرای سیاست اشارت کرد که نطع بگسترو و بهلاکش رسان .

نطع «گستر دنی چرمین» که محکوم را بر آن مینشانند و گردن میزدند و در بعضی نسخ بجای «خونش» «ریگش» مکتوبست و آن هم وجهی دارد زیرا بر آن بساط ریگ میریختند تا خون مقتول فرش سرای را نیالاید

آری چون پیداد گور هر تیر که در جعبه حجت دارد بیندازد بستیمزه چهره درهم کشد و تیغ ستم یازد مرد ایزد پرست خندید و گریست حجاج سخت قلب تیره درون بشگفت آمد و سبب دهان بخنده گشودن واشک از دیده افشانند را جو یا کشت پاسخ داد که از جور زمانه میگویم

زیرا چهار كودك بدبخت دارم كه بی یار و مددكار مانند وبمرك من  
زندگی نتوانند و خنده من از عنایت پاك پروردگارست كه هرگز  
ستم نكرده ام و ازینرو بیهنگام جان سپردن و در تنگنای گور خفتن بعد از  
اخروی ما خود نیستم کسی بوی گفت ای نگاهبان بلند پایه و نامبردار  
ملك براه صواب آی و پند من پذیر و ازین مرد پاكدامن چشم پوش  
و دست کوتاه دار چه جمعی بوی مستظهرند و بیک نوبت نباید خلقی  
را از میان برداشت «یا آنکه گروهی بسیار روی دل بسوی او دارند  
و صلاح و پاك نهادی و آگاهی وی بعلوم دین و ائق و معتقد و بارشاد و  
راهنمائیش زنده روانند و با قتل وی اینهمه مردم هالك و مرده دل  
میشوند .

گویا مقصود حضرت شیخ ازین حکایت سعید بن جبیر بوده است و  
باتوجه باین نظر معنی بذهن نزدیکتر مینماید  
شیوه بزرگ منشی و بخشایش و رادمردی در پیش آر و غم کودکان  
خردسالش دار

در سیاق پارسی گاهی صفت جمع را مفرد آورند

دانی كه در بیان اذا الشمس كورت      معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

و گاهی جمع

ادیب صابر :

روز محشر ضعیف دل گردند      این قوی گردنان بی جگران

منوچهری :

همیزاد این دختر سرسپید      چو پیران فرتوت پنبه سران

و گاه در سیاق يك بیت و يك مصراع نیز هر دو وجه را جایز شمارند.

سعدی :

درم بجور ستانان زربزینتده      بنای خانه گناند و بام قصر اندای

شنیدم که این نصیحت را بسمع قبول استماع نکرد و آن پرهیزگار را بکشت و چون مقدر بود که آن صالح بدست این طالح بقتل رسد از حکم باری تعالی گزیر و گریزی نیست یکی از بزرگان آنشب در آن اندیشه دیده برهم نهاد و وی را در عالم رؤیا مشاهده و از حالش استفسار کرد و جواب شنید که حجاج لحظه‌ییش بجان من آسیب نرساند ولی بکیفر این گناه تاروز حشر گرفتار و عقوبت این بزه تا رستخیز دامنگیر اوست ستمدیدگان از بیم تو نیا سوده و بر بستر راحت نغنوده اند از تاب آه شبانه و ناله بامدادیشان پرهیز و بر حذر باش آیا باک ۷۵۵ نداری که شبانگاهی مرد راهی صافی ضمیر از سوز درون دست دعا بدرگاه خداوند بر آرد و ایزد یکتا دادوی از تو بستاند همانا شیطان بد کرد که فرمان پروردگار جهان نبرد و عصیان ورزید بر آن کار نکوهیده جزائی سخت و عقوبتی فراخور عمل دید که از درگاه باری رانده گشت و بعداب سرمد گرفتار آمد آری بدر فاسد میوه خوب بر نیارد.

\*\*\*

مدر پرده کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت	چو با کودکان بر نیائی بمشت
یکی پند میداد فرزند را	نگسه دار بنسد خردمنسد را
۷۶۰ مکن جور بر خردکان ای پسر	که يك روزت افتد بزرگی به پسر
نمیترسی ای گرگ کم خرد	که روزی پلنگیت بر هم دردد
بخردی درم زور و سر پنجه بود	دل زیر دستان زمن رنجه بسود
بخوردم یکی مشت زور آوران	نکردم دگر زور بر لاغر ان



بهنگام پر خاش رازناگفتنی مخالف رافاش مساز وناشایستهای وی را  
 بزبان میاور که تراهم ننگها وزشتیهائی هست هر چند از چشم مردم  
 نهان باشد تو که مشت اطفال خردسال راتاب نداری برشجاعان هژبر-  
 اوژن بستیزه خروش بر میاور و بیگارشان مگرای دانائی فرزند خود  
 رانصیحت میکرد که زنهار بر بسیار کوچکان ستم روا مدار که وقتی  
 بدست زورمندتر از پای در آئی و سودای چیره دستی و خودنمایی  
 را از یاد ببری

وصف «یکی» «بخردمند» از مصراع دوم بیت مستفادست چنانکه درین شعر  
 حافظ :

دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیز هوش

وز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش

باتوجه بمصراع ثانی توان دانست که مراد استاد از کاردانی تیزهوش «میفروش»  
 بوده است و در نخستین مصراع وصف بی بیان موصوف و در مصراع دوم  
 منعت تا اندازه مبهم بصراحت ذکر شده است- نگه دار... بطریق خطاب  
 عام یعنی اندرز بخردان را بگوش جان باید شنید و بکار بست .

«حشو ملیح یا اعتراض الکلام قبل التمام» می باشد و شرط ملاحظ حشو  
 آنست که بذکر آن معنی مقصود بایان معنی مناسب دیگری که گوئی  
 بی ادای آن سخن نارسا مینماید یا باتقریر آن بحد اعلای بلاغت میرسد ،  
 کامل شود

انوری :

دی بامداد عید که بر صدر روزگار هر روز عید باد بتأیید کردگار  
 بر عادت از وثاق بصحرا برون شدیم بایک دو آشنا هم از ابنای روزگار  
 «بر صدر... کردگار» در معرض دعا و مفید مفهومی مجدد و خوش آیندست  
 چنانکه درین دوبیت شاعر :

سر دشمنان تو استغفر الله که خود دشمنان ترا سر نباشد

نثار سم مرکبت باداگرچه نثاری ازین کم بهاتر نباشد

«استغفر الله... نباشد» در معرض استدراکست و لطف این اعتراضات ظاهر

ای گرگ پست بی عقل آیا بیم نداری که وقتی پلنگی پیکرترا پاره  
 پاره کند و درهم شکند  
 کاف گرگك در مورد تحقیر ست  
 بهنگام طفلی بازویم قوی و خاطر فرو دستان ضعیف از من آزرده بود  
 ونیرومندان مشتی سخت بر من زدند که از آن پس تاب سر پنجه  
 بنحیف اندامان ننمودم

\*\*\*

الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرامست بر چشم سالار قسوم  
 ۷۶۵ غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبر دستی روزگار  
 نصیحت که خالی بود از غرض چو داروی تلخست دفع مرض  
 ۷۶۵ خواب بردیده مهتر و سرور مردم نارواست هان اندوه ضعیفان دار  
 و در اندیشه بیچارگان باش و از حوادث ناگوار دهر و زبونی خود  
 بدست رویداد جهان بهراس  
 «زینهار» درینگونه مواضع از ادوات تأکید - تنبیه - تحریض - تخذیر  
 می باشد ولی در مورد امر کمتر استعمال شده است.

سعدی :

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس  
 و در مقام نهی بیشتر گفته شده است.  
 رودکی :

بروز نیک کسان گفت غم مخور زینهار بسا کسا که بروزتو آرزو مندست  
 پند و اندرزی که از غرض فاسد و اندیشه بد بدور باشد مانند دارویی  
 تلخ و ناگوارست که از میان بردن بیماری را از آن چاره و گزیری  
 نیست.

## حکایت

که بیماری رشته کردش چو دوك  
 که میبرد بر زیر دستان حسد  
 چو ضعف آمد از بیدقی کمترست  
 که ملك خداوند جاوید باد  
 که در پارسائی چنوئی کمست  
 دلش روشن و دعوتش مستجاب  
 که مقصود حاصل نشد در نفس  
 که رحمت رسد ز آسمان برین  
 بخواندند پیر مبارک قدم  
 تنی محتشم در لباسی حقیر  
 که در رشته چون سوزنم پای بند  
 بتندی بر آورد بانگی درشت  
 بیخشای و بخشایش حق نگر  
 اسیران محتاج در چاه و بند  
 کجا بینی از دولت آسایشی  
 پس از شیخ صالح دعا خواستن  
 دعای ستمدیدگان در پیت  
 ز خشم و خجالت بر آمد بهم

یکی را حکایت کنند از ملوک  
 چنانش بینداخت ضعف جسد  
 که شاه ارچه در عرصه زور آورست  
 ندیمی زمین ملك بوسه داد ۷۷۰  
 درین شهر مردی مبارک دمست  
 نرفته ست هرگز ره نا صواب  
 نبردند پیشش مهمات کس  
 بخوان تا بخواند دعائی برین  
 بفرمود تا مهتران خدم ۷۷۵  
 برفتند و گفتند و آمد فقیر  
 بگفتا دعائی کن ای هوشمند  
 شنید این سخن پیر خم بوده پشت  
 که حق مهربانست بر دادگر  
 دعای منت کی شود سودمند ۷۸۰  
 تو نا کرده بر خلق بخشایشی  
 بیایست عذر خطا خواستن  
 کجا دست گیرد دعای ویت  
 شنید این سخن شهریار عجم

- ۷۸۵ برنجید و پس بادل خویش گفت  
 بفرمود تا هر که در بند بود  
 جهان دیده بعد از دور کمت نماز  
 که ای بر فرازنده آسمان  
 ولی همچنان برد عادت دست  
 ۷۹۰ تو گفتم ز شادی بخواهد پرید  
 بفرمود گنجینه گوهرش  
 از آن جمله دامن بیفشاند و گفت  
 مرو بر سر رشته بار دگر  
 چو باری فتادی نگهدار پای  
 ۷۹۵ ز سعدی شنو کابن سخن راستست  
 چه رنجم حقست اینکه درویش گفت  
 بفرمانش آزاد کردند زود  
 بداور بر آورد دست نیاز  
 بجنگش گرفتی بصلحش بمان  
 که رنجور افتاده بر پای جست  
 چو طاووس کو رشته بر پاندید  
 فشانند در پای و زر بر سرش  
 حق از بهر باطل نشاید نهفت  
 مبادا که دیگر کند رشته سر  
 که یکبار دیگر نلغزی ز جای  
 نه هر باری افتاده بر خاستست

\* \* \*

آورده اند که پادشاهی را مرض پیوک مانند دوك لاغرو باريك ساخت  
 و ناتوانی او را چنان از پای در افکند که بر تن درستان افراد رعیت  
 رشک میبرد آری با آنکه شاه در عرصه شترنج « شترنگ » نیز و مند و  
 و زبردستست چون دوچار ضعف و نزدیک آید که مات شود از پیاده  
 ۷۷۰ نیز بنیر و کمتر باشد یکی از هم نشینان و مقربان ملک زمین ادب بوسید  
 و عرضه داشت :

دولت شهریار پایدار بماناد . درین شهر مردی روشن ضمیر و خجسته

قدم شناسم که بورع وزهد مانند او کمتر توان یافت هرگز گام در طریق خطا نهاده و از جاده صواب دور نیفتاده جانش بفروغ ایمان فروزان و دعایش بر آورده است و هر زمان حاجت کسی را بر او عرضه کردند همان دم چهره مطلوب روی نمود و مامول بحصول پیوست او را دعوت کن تا بدفع این مرض دعائی گوید که عنایت خداوند و ۷۷۵ رحمت فرزند سپهر بلند شامل حال گردد بامر پادشاه سران خدمتگزاران برفتند و آن روزگار گذاشته فرخ پی را بدرگاه خواندند و آن بزرگ در جامه درویشان پیامد و شاه بوی گفت ای عارف دل آگاه در حق من بدرگاه حق دعائی کن تا مرا ازین بلیت برهاند که چون سوزن بدام رشته پای بسته‌ام

از رشته «بیماری پیوک» اراده شده و تناسب لفظی سوزن با رشته «ریسمان» آشکارست .

پیر خمیده قد این گفته گوش کرد و بخشم فریادی سخت بر آورد که ایزدیکتا با عدل پیشگان و داد و رزان بر سر رافتست بر بیچارگان رحمت ۷۸۰ آور تا عنایت خداوند بینی تا بر بندگان خدای بخشایش نکرده و بر آنان نظر مهر نگماشته و نیازمندان درمانده را در سیاه چال و زندان گرفتار داشته و نفرین خلق همراه تست محال باشد که دعای من بکارت آید و از این دشواری گشایش روی نماید نخست باید بتدارک مافات بعدل و انصاف کوشی و از ستمکاری چشم پیوشی بر آستان ایزد روی نیاز نهی و از بد کرداری و بیدادگریهای گذشته پوزش جوئی و توبه کنی آنگاه از راستکاران و اهل صلاح دعای خیر طلبی شهریار ۷۸۵ عجم باستماع این قول خشمناک و شرمگین و آزرده گشت سپس باخود

گفت چرا بیهوده ملول شوم که سخن سالک راه خدا راست و درستست  
 و دستور دادند که همه زندانیان را بی درنگ رها ساختند زاهد سالخورده  
 دو گانه بدرگاه یگانه گزارد آنگاه دست نیاز بدرگاه دادار بی نیاز  
 بر آورد و دعا کرد که ای برارنده عرش بخصومت زبونش کردی و طعم  
 عذاب چشاندی اینک بر سر آشتی آی و او را بگذار و بیش میازار و همچنان  
 در دعا بود که بیمارزمینگیر قامت راست کرد و برخواست و چون اثری  
 ۲۹۰ از یویک بر پای نیافت و بیماری بشفا بدل گشت پنداشتی از نشاط و خوشی  
 مانند طاووسی که بند ورشته بر پاندارد میخواست بال گشاید و جنبشی  
 شادبانه آغازد و فرمان داد تا زر بر سر زاهد ریزند و خزینه در نثار  
 مقدمش سازند

فارسی طاووس را «فیسا» نوشته اند و بر فرض یا تسلیم بصحت ضبط لغتی  
 مهجورست

زاهد بطهارت ذیل از آنهمه پیشکش روی بر تافت و اعتراض کرد و  
 گفت حقیقت را بسودای باطل نباید مستور داشت ای ملک هان تا باز در  
 سلك بیداد گران در نیائی مبادا که دیگر باریماری رشته سر کشد و از  
 پایت در افکند چون يك دفعه پایت لغزید و فرو افتادی برای آنکه بار  
 ۲۹۵ دیگر از جای نروی و بسر در نیائی قدم شمرده بگذار و با احتیاط گام  
 بردار و این گفتار درست از سعدی گوش کن و بخاطر سپار که همواره  
 افتاده را برخاستن ممکن نیست بلکه بیشتر چنان افتد که هرگز  
 بر نخیزد .

\* \* \*

جهان ای پسر ملک جاوید نیست      ز دنیا وفاداری امید نیست  
 نه بر باد رفتی سحر گاه و شام      سریر سلیمان علیه السلام  
 بآخر ندیدی که بر باد رفت      خنک آنکه بادانش و داد رفت  
 کسی زین میان گوی دولت بود      که در بند آسایش خلق بود  
 ۸۰۰ بکار آمد آنها که برداشتند      نه گرد آوریدند و بگذاشتند

## ای فرزند

«بصورت خطاب استاد بشاگردان که تربیت یافته وزاده روحانی اویند»  
 دنیا سرای جاودان و ملک باقی نیست و ازین جهان بر گذر چشم  
 درست پیمانی و وفای بعهد نتوان داشت آیا تند باد بفرمان خداوند  
 مسخر سلیمان که درود ایزد بروی باد نبود و تختش روز و شب برباد  
 روان نمیگشت . سدی :

سلیمانست گوئی در عماری      که برباد صبا تختش روانست  
 آیا نشیدی که پایان آن اورنگ و پادشاهی بقضای آلهی دچار  
 صرصر فنا شد خوشا آنانکه عدل ورزیدند و توشه معرفت اندوختند  
 و ازین مقام رحیل در گذشتند آنکس در پهنه این میدان از دیگران گوی  
 سعادت و نیکبختی برد که همت بر فاه مردم میگماشت و خاطر باسایش  
 ۸۰۰ آنان مشغول میداشت رفتگان را ذخیره که از ثواب و عمل صالح بر  
 گرفتند سود بخشد نه خواسته که جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند

## حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل  
 جمالش برفت از رخ دلفروز  
 گزیدند فرزنانگان دست فوت  
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال  
 چونزدیک شد روز عمرش بشب  
 که در مصر چون من عزیزى نبود ۸۰۵  
 جهان گرد کردم نخوردم برش  
 پسندیده رائی که بخشید و خورد  
 در آن کوش تا بانو ماند مقیم  
 کند خواجه بر بستر جانگداز ۸۱۰  
 در آن دم ترا مینماید بدست  
 که دستی بچود و کرم کن دراز  
 کنونت که دستت خاری بکن  
 بتابد بسی ماه و پروین و هور  
 شنیدم که فرماندهی بزرگ در کشور مصر بتو کتاز لشکر مرگ  
 دوچار و نوبتش پایان آمد  
 «اجل» بتشدید لام در اصل و در فارسی بیشتر بتخفیف «بزرگتر» وبصورت  
 مخفف «مدت معین حیات» که با انقضاء آن مرگ فرا رسد



در چهره دلپذیرش زیبایی نماند و گونه ارغوانیش زعفرانی گشت  
 که چون آفتاب بزردهی گزاید روز بسیار نباید و زیری شدن روی  
 گلرنگ مینماید که روزگار عمر در کار سپری شدنست. طبیبان  
 دانشمند دست افسوس بدنندگان گزیدند چه کار بیمار از علاج  
 گذشته بود و در پزشکی برای مرض موت درمانی نیافتند همانا بجز  
 ملك ابدی و فرمانروایی پایدار و سرمدی ایزد تعالی هر دولت و  
 سلطنت زوال پذیرد و رنگ نیستی گیرد شنیدم که چون روز  
 وجودش شب عدم و زمان زندگیش بنوبت مرگ نزدیک آمد  
 آهسته میژکید و زیر لب میگفت در مملکت مصر چون من پادشاهی  
 ۸۰۵ گرامی نبود و چون حاصل آن دولت این شد که دورانش چنین  
 زود سپری گردد و دست اجل نقد حیات مرا بیغما برد و هر چه  
 داشتم بر باید آن سلطنت و فرمانروایی پیشیزی نیمازید و گویی از  
 نخست نبود جهان و خواسته آنرا فراهم آوردم ولی از نهال آرزو  
 میوه نچیدم و ناگاه چون گدایان مسکین از خاطر گیتی فراموش  
 گشتم درست اندیشی که بمردم احسان کرد و نصیب خویش نیز از  
 دنیا گرفت همه نعمتهای جهان را یکجا برای خود جمع  
 آورد سعی کن تا توشه از کردار نیک اندوزی که پیوسته با تو باشد  
 که حاصل آنچه بگذاری و بگذری حسرتست که چرا جمع کرده  
 و نخورده و ترس آنکه در آخرت پرسند از چه راه بدست آورده  
 ۸۱۰ چون مرد تن آسان بر بالین احتضار «جان آهنگ» بر خود پیچد و  
 پهلو پهلو غلتد و خوف مرگ زبان گفتارش لال سازد و دستی دراز و  
 دستی دیگر را کوتاه و بدینگونه اشارت کند که هان ای زندگان  
 دستی بعبا و بخشش گشائید و دیگر دست را از بیداد و شره فروبندید  
 اینک بدست توانا خار اندوهی از خاطری برار که با درگور  
 خفتن دست از جامه مردگان بر نتوانی آورد و گرهی نیاری گشود  
 دیر سالان ماه و ثریا و آفتاب بر توافشانند که سر از بستر لحد برنگیری  
 و دران تاریکی فروغ ستارگان را نبینی

## حکایت

- ۸۱۵ قزل ارسلان قلعه سخت داشت  
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ  
 چنان نادر افتاده در روضه  
 شنیدم که مردی مبارک حضور  
 حقایق شناسی جهان دیده  
 بزرگی زبان آوری کاردان  
 ۸۲۰ قزل گفت چندین که گردیده  
 بخندید کاین قلعه خرمست  
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند  
 نه بعد از توشاهان دیگر برند  
 ۸۲۵ ز دوران ملک پدر یادکن  
 چنان روزگارش بکنجی نشاند  
 چو نوید مانداز همه چیز و کس  
 بر مرد هشیام دنیا خسست
- ۸۱۵ قزل ارسلان دژی سخت استوار داشت که از بلندی سر بر الوند  
 میسود و راهش مانند طره شاهدان پیچاپیچ و خم بخم بود تا مخالف  
 بدان دسترس نیابد و پی نبرد از حصانت و رفعت بیم تصرف آن بدست  
 دشمن نمیرفت و نیز جویهای روان و کشتزار و زمینهای کار او حاصلخیز  
 داشت تا اگر هم مدتی مدید محصور گردد قلعه گیان را برای تهیه آب و  
 نان هیچگونه نیازی بخارج نباشد آن باره سپید بزبانی در بوستانی

که گردن بالوند بر میفراشت  
 چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ  
 که بر لاجوردی طبق بیضه  
 بنزدیک شاه آمد از راه دور  
 هنرمندی آفاق گردیده  
 حکیمی سخنگوی بسیار دان  
 چنین جای محکم دگر دیده  
 ولیکن نپسندارمش محکمست  
 دمی چند بودند و بگذاشتند  
 درخت امید ترا بر خورند  
 دل از بند اندیشه آزاد کن  
 که بریک پیشیش تصرف نماید  
 امیدش بفضل خدا ماند و بس  
 که هر مدتی جای دیگر کسست

سرسبز و تازه روی چون تخم شترمرغی بر صحنه لاجوردی مینمود  
 ۸۲۰ چنین بگوشم رسید که رهروی بزرگ منش خجسته دیدار ، روزگار  
 سپری کرده ، هنرور ، گیتی نورد ، فصیح ، واقف بدقایق امور ،  
 دانشمند ، نغز گفتار و مطلع از علوم بسیار از دیار بعید بدرگاه پادشاه  
 آمد ، سلطان فرمود چندانکه آفاق جهان را بگام سیاحت پیموده آیا  
 مانند این باره قوی بنیاد را در جای دیگر نگریسته آن مرد خندان  
 پاسخ داد که این دژ دلپذیرست اما استوار نیست چه عهدش دستخوش  
 زوال و در معرض انتقالست آری فرمانروایان پیش لحظه چندیش  
 مالک آن نبودند و با انقضای مهلت عمر آنرا با هرچه داشتند بجای  
 گذاشتند و ازین کوچگاه رخت رحیل بر بستند پس از تونیز دیگر  
 حکمرانان آنرا بتصرف آوردند و از نهال آرزوئی که کاشته بر خوردار  
 و کامیاب شوند باری روی دل بخدای آر و خاطر بوسوسه نفس و  
 فکرت بیهوده مگمار و حوادث زمان سلطنت سلف خویش را بیاد  
 ۸۲۵ دار که دست زمانه او را بلوشه انداخت و چنان ساخت که از همه  
 خواسته و دارائی یک فلس نیز بتملک وی نماند و چون بناخواه از  
 همه خلق و نعمتهای جهان رشته آرزو بگسست تنها بعنایت ایزد تعالی  
 امید پیوست دنیا که «یکی چون رود دیگر آید بجای» بچشم صاحب نظران  
 پست و ناچیز نماید و دلستن را نشاید .

\*\*\*

«قول ارسلان» مظفرالدین عثمان بن اتابک شمس الدین «ایلدگز» پس از وفات  
 برادرش «نصره الدین محمد جهان پهلوان» در دستگاه طغرل بن ارسلان  
 مقامی ارجمند یافت و بآخر کار وی با سلطان طغرل بمخالفت انجامید و  
 بزنداننش افکند و خود پادشاه شد سپس سران ملک بقتل قول ارسلان دمساز

گشتند و در شعبان پانصد و هشتاد و هفت شبی او را مست خفته در خیمه بضراب پنجاه زخم کارد بکشتند اینگاه طغرل بن ارسلان «طغرل سوم» دیگر بار بسطنت رسید و در بیست و چهارم جمادی الآخره سال پانصد و نود با خوارزمیان جنگ کرد و بدست قتلغ اینانج از امرای خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان روزگار حیاتش بی پایان آمد سر او را بیغداد بردند و پیکرش را در ری بخاک سپردند «قزل ارسلان» «شیر سرخ» «ایلدگز» «چشم رعیت» و هر دو لفظ ترکیست «اما اتابک ایلدگز با آنکه بسطنت نرسیده مقام اتابک اعظم داشته و این مرتبت بمنزلت پادشاهی بی تخت و تاج بوده است وی عمری بکمال عزت و احترام زیست و مادر سلطان ارسلان بن طغرل را در حباله نکاح آورد و بسال پانصد و شست و نه هجری در نخجوان در گذشت و در تواریخ معتبر ذکری از سلطنت و عزل او ندیده ایم و ظاهر آنست که چون گردش روزگار دوران حیات اتابک مذکور را پایان رساند و در زاویه لحد جایش داد و دست وی از همه خواسته جهان و کسان کسوتاه گشت تنها امید و اعتمادش بفران الهی و رحمت نامتناهی ماند .

چنین گفت شوریده در عجم  
 بکسری که ای وارث ملک جسم  
 اگر ملک برجم بماندی و بخت  
 ترا کی میسر شدی تاج و تخت  
 اگر گنج قارون بدست آوری  
 بماند مگر آنچه بخشی ببری  
 و ارسته در دیار پارس بانوشیروان گفت ایکه پادشاهی از جمشید بتو  
 ۸۳۰ رسیده است اگر ملک و دولت وی باقی میماند هرگز افسر جهانداری  
 و تاج شهر یاری نصیب تو نمیگشت پندارم خزائن قارون ترا مسلم

گردد همانا از تو باز ماند و جز ثواب احسان و دهش خویش را  
ازین جهان باخود نتوانی برد.

قارون از بنی اسرائیل و خاله زاده یا پسر عم موسی علیه السلام از مخالفان  
آن پیغمبر و بکثرت مال و خزائن مشهور و محسود مردم بود و بسبب تهمتی  
که بروی روا داشت بنفرین حضرت کلیم الله زمین او را فرو برد و پس از  
سه روز اموالش نیز در زرفنای خاک پنهان شد تا کس بر آن گنج و خواسته  
دسترس نیابد، سعدی:

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمود که نام نکو گذاشت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گزیده ره باز بیرون نبرد

\*\*\*

چو الب ارسلان جان بجانبش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بترت سپردنش از تاجگاه	نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سردر نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار	سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	چو اندولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری ده خد است

۸۳۵

۸۴۰

«آلب ارسلان» در ترکی بمعنی «شیر شجاع» ابوشجاع محمد بن جفری بن داود بن میکائیل بن سلجوق - ولادت او در سال چهارصد و بیست و چهار و مدت سلطنتش نه سال و چند ماه بود - ولایت عهد طغرلبک که روز آدینه هشتم رمضان سال چهارصد و پنجاه و پنج در ری درگذشت و در مرو مدفون گشت بسلیمان بن داود برادر الب ارسلان اختصاص داشت لکن الب ارسلان با برادر کارزار و او را مغلوب کرد و شهرهای بسیار را مسخر ساخت و بتصرف بلاد ترک همت گماشت و در ششم ربیع الاول سنه چهارصد و شست و پنج یوسف خوارزمی «کوتوال شهری برکنار جیحون» را مقید بدرگاه او آوردند و چون یوسف دید که پادشاه اندیشه شکنجه و قتل وی دارد درشتی آغاز نهاد الب ارسلان که هرگز تیرش بخطا نمیرفت بفرمود تا بند از وی برگیرند و خدنگی بقصد او از کمان گشود تیر به هدف نرسید و الب ارسلان از تخت فرود آمد و بلغزید و بروی افتاد یوسف کاردی بر نهیگاه وی زد فراشی ارمنی ضارب را کشت و چون سلطان مجروح را بخیمه دیگر بردند خواه نظام الملک را بخواند و ملکشاه را ولیعهد ساخت و روز یازدهم ماه و سال مذکور در گذشت .

آنگاه که الب ارسلان و دیعت حیات را بافریننده روان تسلیم کرد تاج سلطنت بر تارک فرزندش جای گرفت پادشاه ماضی را از ایوان بردند و در خاک نهان ساختند چه دیگر جلوس شهریار در گذشته در سراپرده که بدان آماج خدنگ اجل گشت مقدور نبود روز دیگر بخردی شیفته گونه ملکشاه را بر بارگی نشسته دید و گفت شکفتا ملک ۸۳۵ جهان و دولت آن که روی در زوال دارد و بشیب نیستی میگرداید پدر

شتابان ازین سرای بگذشت و پای فرزند در حلقه رکاب و بر اسب  
مراد سوارست «یا» پسرنیز پابرکاب و در کار رفتن ازین جهانست.  
«رکیب» بکسر اول ممال و مبدل از «رکاب» میباشد، فردوسی :

تَهْمَن بَدُو گَفت کَویت سَلیح      نَبینم ز تُو جز فَریب و مَزیح  
و اینگونه ابدال سماعیست و قیاس را در آن راه نیست  
سیر زمانه زودگذر  
«زمانه» در لغت عربی «زمینگیری» و در نظم و نثر پارسی زبانان از مفهوم  
اصلی عدول کرده و همیشه مترادف «زمان» و «زمن» بفتح اول و ثانی آمده  
است، حافظ:

نگار میفروشم عشوۀ داد      که ایمن گشتم از مکر زمانه  
و پیمان گسل و فنا پذیرد بدینگونه است که چون نوبت کهن گشته بیایان  
آید جوانبخت و نو دولتی خردسال که درازل سکه پادشاهی بنام وی  
زده اند و گوئی هنوز « بوی شیر از لب همچون شکرش میآید »  
سراز گاهواره بردارد و دست بر ملک گشاید.

فِي الْمَهْدِ يَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ      اَثْرَ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبِرِّهَانِ

در گاهواره از سعادت بخت و نیک اقبالی خود سخن میگوید و حجت  
و الانزادی و نشانه آن روشن و آشکار مینماید:

دل در گیتی مبنده که آشنا روی بیگانه خوئیست و مانند خنیاگری که  
هر بامداد در سرا و کوئیست يك روز در محفل برامشگری پردازد و  
روزدیگر در بزم غیری ترانه آغازد و وقت مجلسیان را خوش سازد  
بشاهدی که هر صباح جفتی و مولی گزیند نشاید که دل سپاری و باوی  
بعشوت نشینی امسال که ده آن تست بامردم نیکی پیشه ساز که دیگر ۸۴۰

سال دیگری مالک قریه خواهد شد»

نامناسب نیست که «ده» را بمعنی «جا و محل و «مراد» از آن را «شهر و کشور» بدانیم یا مقصود آن باشد که مملکت دنیا در برابر سرای آخرت چون دهی نسبت بشهر و اقلیمیست - سعدی:

چه مصر و چه شام و چه برو چه بحر      همه روستایند و شیراز شهر

## حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور  
خران زیر بارگران بی علف  
چو منع کند سفله را روزگار  
چو بام بلندش بود خود پرست  
۸۴۵ شنیدم که باری بعزم شکار  
تگاور بدنبال صیدی براند  
بتنها ندانست روی ورهسی  
یکی پیر مرد اندران ده مقیم  
پسر را همیگفت کای شاد بهر  
۸۵۰ که آن ناجوانمرد بر گشته بخت  
کمر بسته دارد بفرمان دیو  
درین کشور آسایش و خرمی  
مگر کان سینه نامه بی صفا

گرفتی خسر روستائی بزور  
بروزی دو مسکین شدن دی تلف  
نهد بردل تنگ درویش بار  
کند بول و خاشاک بر بام پست  
برون رفت بیدادگر شهریار  
شبش در گرفت از حشم بازماند  
بیفتاد ناکام شب در دهی  
ز پیران مردم شناس قدیم  
خسرت را مبر بامدادان بشهر  
که تابوت بینم منش جای تخت  
بگردون بر از دست جورش غریو  
ندیدد و نبیند بچشم آدمسی  
بدوزخ رود لعنت اندر قفا



پیاده نیارم شدای نیکبخت  
 که رای تو روشن تر از رای من  
 یکی سنگ برداشت باید قوی  
 سر و دست و پهلویش کردن فگار  
 بکارش نیاید خر پشت ریش  
 وزو دست جبار ظالم بیست  
 بسا سالها نام زشتی گرفت  
 که شنت برو تا قیامت بماند  
 سر از خط فرمان نبردش بدر  
 خراز دست عاجز شد از پای لنگ  
 هران ره که میبایدت پیش گیر  
 ز دشنام چندانکه دانست داد  
 که یارب بسجاده راستان  
 کزین نحس ظالم براید دمار  
 شب گور چشم نخسبد بخاک  
 به از آدمیزاده دیوساز  
 سگ از مردم مردم آزار به  
 . . . . .  
 ازان به که در دست دشمن درست  
 بیست اسب و سر بر نملزین بخت  
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

پسر گفت راهی درازست و سخت  
 ۸۵۵ طریقی بیندیش ورائی بزن  
 پدر گفت اگر پند من بشنوی  
 زدن بر خر بیگنه چند بار  
 مگر کان فرومایه زشت کیش  
 چو خضر بیمبر که کشتی شکست  
 ۸۶۰ بسالی که در بحر کشتی گرفت  
 تفویر چنان ملک و دولت کهراند  
 پسر چون شنید این حدیث از پدر  
 فرو کوفت بیچاره خراب سنگ  
 پدر گفتش اکنون سر خویش گیر  
 ۸۶۵ پسر در پی کاروانی فتاد  
 وزینسو پدر روی بر آستان  
 که چندان امانم ده از روزگار  
 اگر من نبینم مرا و را هلاک  
 اگر مار زاید زن بار دار  
 ۸۷۰ زن از مرد مودی بسیار به  
 . . . . .  
 شکسته متاعی که در دست تست  
 شه این جمله بشنید و چیزی نگفت  
 همه شب بیداری اختر شمرد

پربشانی شب فراموش کرد  
 سحرگه پی اسب بشناختند  
 پیاده دویدند یکسر سپاه  
 چو دریا شد از موج لشکر زمین  
 که شب حاجبش بود روزش ندیم  
 که ما را نه چشم آر میدونه گوش  
 که بروی چه آمد ز خبث خبیث  
 فرو گفت پنهان بگوش اندرش  
 ولی دست خر رفت از اندازه بیش  
 بخوردند و مجلس بیاراستند  
 ز دهقان دوشینه یاد املش  
 بخواری فکندند در پای تخت  
 ندانست بیچاره راه گریز  
 بگفت آنچه گردید در خاطرش  
 قلم را زبانش روان تر بود  
 نشاید شب گور در خانه خفت  
 که برگشته بختی و بد روزگار  
 منت پیش گفتم همه خلق پس  
 که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر  
 بکش گر توانی همه خلق کشت  
 بانصاف بیخ نکوهش بکن

۸۷۵ چو آواز مرغ سحر گوش کرد  
 سواران همه شب بتگ تاختند  
 دران عرصه بر اسب دیدند شاه  
 بخدمت نهادند سر بر زمین  
 یکی گفتش از دوستان قدیم  
 ۸۸۰ رعیت چه نزلت نهادند دوش  
 شهنشه نیارست کردن حدیث  
 هم آهسته سر برد پیش سرش  
 کسم پای مرغی نیاورد پیش  
 بزرگان نشستند و خوان خواستند  
 ۸۸۵ چو شور طرب در نهاد آملش  
 بفرمود و جستند و بستند سخت  
 سیه دل بر اهیخت شمشیر تیز  
 شمرد آن دم از زندگی آخرش  
 نبینی که چون کارد بر سر بود  
 ۸۹۰ سر نا امیدی بر آورد و گفت  
 نه تنها منت گفتم ای شهریار  
 چرا خشم بر من گرفتی و بس  
 نه من کردم از دست جورتن غیر  
 عجب کز منت بردل آملدرشت  
 ۸۹۵ و گر سخت آمد نکوهش زمن

- نه بیچاره بیگنه کشتنت  
 که نامت بنیکی رود در دیار  
 بماند بر او لعنت پایدار  
 وگر نشنوی خود پشیمان شوی  
 نخفته ز دست ستمدیدگان  
 که خلقش ستایند در بارگاه  
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن  
 سپر کرده جان پیش تیر قدر  
 بگوشش فروگفت فرخ سروش  
 یکی کشته‌گیر از هزاران هزار  
 پس آنکه بعفو استین برفشاند  
 سرش را ببوسید ودر برگرفت  
 ز شاخ امیدش برآمد بهی  
 رود نیکبخت از پی راستان  
 نه چندانکه از جاهل عیبجوی  
 هرانچ از تو آید بچشمش نکوست  
 نکوهش کنان دوستداران تواند  
 که داروی تلخش بود سودمند  
 که یاران خوش طبع شیرین‌منش  
 اگر عاقلی يك اشارت بست
- ترا چاره از ظلم برگشتنت  
 چو بیداد کردی توقع مدار  
 نماند ستمگار بد روزگار  
 ترا نیک پندست اگر بشنوی  
 ۹۰۰ ندانم که چون خسبت دیدگان  
 بدان کی ستوده شود پادشاه  
 چه سود آفرین برسر انجمن  
 همیگفت و شمشیر بالای سر  
 شه از مستی غفلت آمد بهوش  
 ۹۰۵ کزین پیر دست عقوبت مدار  
 زمانی سراندر گریبان بماند  
 بدستان خود بند ازو برگرفت  
 بزرگیش بخشید و فرماندهی  
 بگیتی حکایت شد این داستان  
 ۹۱۰ پیاموزی از عاقلان حسن‌خوی  
 ز دشمن شنوسیرت خود که دوست  
 ستایش سرایان نه یار تواند  
 وبالست دادن برنجور قند  
 ترشروی بهتر کند سرزنش  
 ۹۱۵ ازین به نصیحت نگوید کست

مهتری بیدادگر در مرز و بوم کشور غور خروستانیان را بستم میگرفت و  
 هر روز دو خر بیچاره بی خوراک و بسنگینی بار میبردند چون گشت جهان  
 پست نهادی را بغلط سروری بخشد تهیدستان را آزرده سازد و بر بار خاطر  
 آنان سرباری فزاید و آنگاه که خویشان بین را بام سرائی بلند باشد  
 میزه و آشغال خانه را بر سقف کلبه فرودین ریزد شنیدم که نوبتی  
 ۸۴۵ پادشاه ظالم بقصد نخجیر از شهر برآمد و اسب رهنورد در پی  
 شکاری تاخت تاریک شب در رسید و از خدمتگزاران دور ماند خود  
 طریقی نشناخت و بناخواه شبانگاه گذارش بدهی افتاد مردی سالخورد  
 و دیرینه روز از ساکنان آن قریه که بحال مردم آشنائی داشت فرزند  
 را میگفت ای بهره و راز بخت و شاد کامی صبحگاهان خرت را بشهر  
 ۸۵۰ مبر که آن بی فتوت و از گون اختر باطاعت اهریمن برخاسته و کمر  
 بسته و از بیداد وی فغان این و آن با آسمان پیوسته است خدا کند ویرا  
 از تخت برتخته بینم چه درین خطه کسی از دیدار چهره سعادت  
 نصیب نیابد جز آنکه این فاجر زشت کردار بجهنم شتابد و نفرین  
 آفریدگان بهمراهش باشد پس گرفت ای پدر نیک اختر طریقی بعید  
 ۸۵۱ و مسافتی دور در پیشست فکری بخاطر آر و اندیشه کن که روزگار  
 از موده و رایت از رای من بصواب نزدیکتر مینماید پدر گرفت  
 «نصیحتی کنمت گوش دارو در عمل آراء سنگی بزرگ برگیر و بنیروی  
 تمام چند دفعه بر اندام خر بیچاره بکوب و سرودست و پهلوی او را  
 مجروح ساز باشد که آن دنی طبع کج آئین را خرزخمگین بکار نرود  
 و درین کار پیرو خضر علیه السلام باش که کشتی را شکست تا بیرحمی  
 ستم پیشه بران دست تصرف نگشاید

سورة الكهف آية ۷۸ «أما السفينة فكانت لمساكين يعملون في البحر فاردت أن أعيها وكان وراءهم ملك يأخذ كل سفينة غصباً .

اما کشتی ازان تنگدستانی بود که در دریا کار میکردند و خواستم آنرا عیناک سازم چه پیش راه آنان پادشاهی بود که هر کشتی را بغصب و ناروا میگرفت چنین کردم تا از آن چشم فرو بندد . مولوی:

خضر کشتی را برای آن شکست      تا تواند کشتی از فجارِ رست

۸۶۰ یکسال که کشتیهای مردم را بزور بستد سالیان دراز بدی یادگشت

أف بمرلك رانی و سیاست وی که تا روز رستخیز دامنش از آرایش  
رسوائی پاك و نامش از ننگ و دشنام دور نماند پسر فرمان برده خر  
را بسنگ کوفته ساخت و دست و پایش را از کار و رفتار بینداخت پدر  
گفت اینک بکار خود روی آرو آزادانه در هر طریق خواهی گام بردار  
۸۶۵ پسر در قفای قافله براه افتاد و چند آنکه توانست ناسزا گفت و دشنام داد  
از دیگر سوی پدر چهره بر آستان عبادت نهاده میگفت بار کودگارا  
ترا بصدق نیایش و سجود صالحان و راستگاران چندان مرا مهلت  
زندگانی بخش که این شوم ستمگار جان سپارد و سر بر بستر خاک گذارد  
که اگر من در شمار مردگانش نبینم در ظلمت قبر نیز دیده ام نغنود و  
بخواب خوش نروا اگر آبتن ما برز اید از بشر اهریمن سیرت بهتر است  
۸۷۰ چنانکه زن بر مرد آزار رسان و سنگ بر آدمی صورت ستمگار ترجیح  
دارد .

«تفضیل» بصورت استفهام یا خبر بر سه گونه است (۱) سعدی :

سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود  
 خلوت خوشست و صحبت احباب خوشترست  
 عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست  
 می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست  
 گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان  
 بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

(۲) سورة الصافات آیه ۶۲ «اذلک خیر نزلآم شجرة الزقوم:

آیا اینگونه نعمتها و خورشهای بهشت بهترست یا خوردن زقوم در دوزخ»

(۳) سورة يوسف : آیه ۳۳ رَبِّ السِّجْنِ احْبِ اِلَيَّ مِمَّا يَدْعُوْنِي اِلَيْهِ ...»

ای پروردگار من زندان را از آنچه مرا بسوی آن میخوانند دوست تر دارم  
 حبس بر من از ارتکاب فحشا آسانترست در مورد نخست مفضل و مفضل منه هر دو  
 مطلوب و در دوم يك طرف مکروه و مبعوض طبع و در سوم هر دو جانب  
 نامستحسن میباشد و حقیقت تفضیل در مورد اول صادق و در دو موضع دیگر  
 مقابله و مقایسه از آن مستفادست .

کالای شکسته و خردی که بدست تست بهتر از آنکه درست و در  
 تصرف دشمن باشد پادشاه این سخنان را استماع کرد و بگفتار لب  
 نگشوده بروی خود نیاورد اسب را استوار بیست و سر بر تکتو گذاشته  
 چشم بر هم نهاد اما نتوانست بخسبد و از پریشانی فکر و چیرگی خشم  
 سراسر شب را زنده داشت و گویی ستارگان را رصد میکرد چگون  
 ۸۷۵ آوای خروس صبح خوان یا نغمه بلبل را شنید آشفنگی شبانگاه از  
 یادش برفت یکه تازان همه شب مرکب راندند و بامداد پگاه نشان پای  
 اسب شاه را شناختند و بدان جایگاه شهریار را بر اسب یافتند و همه

سپاه بتعظیم وی از مرکب فرود آمدند و بخدمت شتافتند سربندگی بر آستان نهادند و آن عرصه از جنبش لشکر مانند دریائی موج خیز و کوهه انگیز گشت یکی از یاران دیرین پادشاه که پرده دار شبانه و ۸۸۰ و همنشین روزانه وی بود گفت دوشینه رعایا چه طعام و خورش فراهم کردند و بخدمت آوردند که ما خود نگران بودیم و ناشکیبانه دیده بیدار و گوش بر آواز داشتیم تا تراب بینیم یا خبری بشنویم پادشاه آشکارا اظهار نتوانست کرد که از خبث آن پیر بد نهاد! بروی چه گذشت از اینرو سربند یک ندیم برد و آهسته نهان از دیگران در گوشش گفت هیچکس بزیافت پای مرغی بر خوان نهاد اما دشنام ناموسی بسیار شنیدم باری مهتران دولت جلوس کرده غذا طلبیدند و خوردند و بز می شاهانه ۸۸۵ مهیا ساختند چون نشاط و خوشی در طبع شاه راه یافت روستائی شب دوش را بخاطر آورد و بفرمان بجستجوی او برخاستند و یافتند و در بندگران کشیده بخواری و زبونی در پای سریرش انداختند بحکم شاه دژخیم تاریک ضمیر تیغ بر آن از نیام بر کشید آن بیچاره طریق فرار و یارای قرار نداشت و آن نفس را باز پسین دم زندگی دانست از اینرو هر چه در دل داشت بر زبان آورد آری چون قلمتراش بر فرق خامه باشد زبان قلم جاری تر و منطقی گویا تر نماید.

اینگاه سربرداشت و مایوسانه روی پادشاه آورده گفت همانا زمان مرگ من فرا رسیده و چون تقدیر چنین بوده است که بدست توهمبستر ۸۹۰ خاکشوم از حکم قضا سرننوان تافت اینک بشنوهر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید.

نشاید شب گور در خانه خفت مثل مضروب و معنی آنکه چون زمان مرگ

فرا رسد درنگ نکند و مهلت خواب در خانه ندهد.

سوره یونس آیه ۴۹ «... اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ فَلَا يَسْتَاخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقِيمُونَ.»  
 آنگاه که زمانشان فرا رسد نه ساعتی زودتر از اجل بمیرند و نه پاسی بعد  
 از آن زنده مانند بلکه در وقت موعود هلاک شوند. قابوسنامه: چون در میان  
 کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای که کسی را که بگور  
 باید خفت بخانه نخسپد بهیچ حال . رباعی :

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت      باشیر بشمشیر سخن خواهم گفت  
 آنرا که بگور خفت باید بی جفت      با جفت بخان خویش نتواند خفت

من یکی تراستم کار و در خور نفرین نخواندم نهایت آنکه من در حضور  
 تو گفتم و دیگران در قفای تو گویند برای چه تنها بر من غضب خواهی  
 راند و چون من تنها ازستم تو ننالیدم و همه از بیداد تو فغان دارند  
 انگار که از همه خلق یکی را سیاست توانی کرد چرا شکوه من یکتن  
 بر خاطر گران آمد اگر از دست بر آید همه مردم را بهلاک رسان  
 اندر ز گوش دار و بخاطر سپار که اگر نپذیری حسرت خوری و  
 ندامت ببری.

۸۹۵ چون از نکوهش رنجه بعدل گرای و درخت ستم را که بارش جز  
 طعن و بیغاره نیست از ریشه برار چه تدبیر کار و صلاح حال تو عدول  
 از طریق ظلمست نه قتل درماندگان بزه ناکرده چون ستم رواداری  
 گمان مبر که نام تو ببنیکی معروف و بحسن شهرت موصوف گردد جور  
 پیشه عمر بزشتکاری گذاشته ازین سرای فنا در گذرد ولی تا ابد نفرین  
 بروی باقی بماند شکفتا که چون مظلومان از تطاول و بیداد تو سر بر  
 بستر آسایش نهند چگونه چشم تو بخواب خوش تواند رفت پادشاه ..



کی بدان سزاوار تحسین شود که در حضور وی بستایش لب گشایند و از آن چه فائده بیند که خوش آمدگویان بروی بر وی آفرین خوانند و پیرزالی در پشت دو کدان بروی لعنت فرستند پیر مرد که جان عرضه خدنگ تقدیر کرده بود و تیغ آخته دژخیم آهنک سرافکندن داشت ازینگونه سخنان بر زبان میراند که پادشاه آواز هاتقی راشنید که ۹۰۵ میگفت دست کيفر ازین سالخورد کوتاه ساز و چنان پندار که یکی از هزاران هزار دادخواه بیگناه را کشته و دست بخونش آغشته اینگاه از سکر بیخبری هوشیار گشت و چندگاه سر بگریبان فکرت فرو برده سپس روستائی را بخشید و بدست خود بند و زنجیر از او باز کرد و بر سرش بوسه زده در آغوشش کشید و بوی مهتری و حکومت ارزانی داشت و نهال آرزوی روستائی نیک بار آمد و قصه گذشت و احسان پادشاه در جهان زبانزد و سمر گشت مرد سعادت مند بشیوه اهل صلاح ۹۱۰ و رستگاران رود و اگر چه هوشمند از خردمندان خوی پسندیده فرا گیرد اما از نادان عیبجوی بیشتر خصائل حمیده آموزد آری نیکی و زشتی رفتار خویش را از دشمن مخالف باید شنید زیرا خصم عیب کس را نهان نسازد و بر زبان آرد و چون آدمی بر آن آگاه شود دیگر گردد آن نگردد اما دوست موافق هر چه از یار خود بیند بچشمش خوش نماید و پسندیده آید .

سعدی :

ورهنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن يك هنر

همانا ستایندگان تو دوست تو نباشند بلکه آنانکه بدم صفات تو لب گشایند محب و هواخواه تواند بیماری که دواى تلخ او را نافع افتد

شیرینی خوراندن بدفرجامست و سلامت او ضرر میرساند  
 و بنده گمان می‌کنم بجای «وبالست» «زیانست» صحیح یا لاقبل بهتر باشد  
 خوبیهای زشت بیمار صفات ذمیمه را در نظر وی بر آراستن اغراء  
 بر جهل و در حکم قند دادن بمریضیست که باید دواى تلخ باو داد و  
 بوسیله داروی ناگوار سرزنش و ملامت او را از آن رنجوری روحی شفا  
 بخشید. سرزنش دشمن که چون ترا بیند روی ملال در کشد بهتر از  
 حکایت بر مزاج مستمع گفتن دوستان مطبوع سخن و خوش آیند  
 ۹۱۵ گوئیست و کس ترا اندر زنی ازین به ندهد و خردمند را يك اشارت  
 کافی نماید.

## حکایت

یکی ماه پیکر کنیزك خرید	چو دور خلافت بمأمون رسید
بعقل خردمند بازیکنی	بچهر آفتابی بتن مگلبنی
سر انگشتها کرده عناب رنگ	بخون عزیزان فرو برده چنگ
چو قوس قزح بود بر آفتاب	برابروی عابد فریش خضاب
مگر تن در آغوش مأمون نداد	شب خلوت آن لعبت حورزاد
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم	گرفت آتش خشم در وی عظیم
بینداز و با من مکن خفت و خیز	بگفتا سر اینك بشمشیر تیز
چه خصلت زمن ناپسند آمدت	بگفت از چه بر دل گزند آمدت

زبوی دهانت برنج اندرم	بگفت ارکشی ور شکافی سرم
بیکبار و بوی دهن دمبدم	۹۲۵ کشد تیر پیگار و تیغ ستم
بر آشفت تند و برنجید سخت	شنید این سخن سرور نیکبخت
دگر روز با هوشمندان بگفت	همه شب درین فکر بود و نخت
سخن گفت با هر يك از هر دری	طبیعت شناسان هر کشوری
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد	دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
که این عیب من گفت و یار من اوست	۹۳۰ بریچهره را همنشین کرد و دوست

\*\*\*

که گوید فلان چاه در راه تست	بنزد من آنکس نکوخواه تست
جفائی تمامست و جوری قوی	بگمراه گفتن نکو میروی
هنر دانی از جاهلی عیب خویش	هر آنکه که عیب نگویند پیش
کسی را که سقمونیا لایقست	مگوشهد و شیرین شکر فایقست
شفا بایدت داروی تلخ نوش	۹۳۵ چه خوش گفت يك روز دارو فروش
ز سعدی ستان داروی تلخ پند	اگر شربتی بایدت سودمند
بشهد عبارت بر آمیخته	بپرویزن معرفت بیخته

هفتمین خلیفه عباسی عبدالله مأمون فرزند هارون الرشید پس از قتل برادرش محمد امین در سال صدونود و هشت بخلافت رسید مردی فاضل و کریم و ادیب و فصیح و سخن سنج و از فنون حکمت آگاه بود با مروی فنون فلسفه یونان را بعربی نقل کردند و لایقست عهد خویش را بعلی بن موسی الرضا علیه السلام مفوض و نام وی زینت دینار و درم ساخت و دختر خویش «ام حبیب» یا «ام الفضل»

را در غره محرم سال دویست و دوم هجری بحباله نکاح آن حضرت در آورد  
عباسیان باستماع این اخبار آزرده گشته برخلع مأمون اتفاق و با ابراهیم بن  
مهدی عمومی بیعت کردند از آن پس مأمون از تفویض عهد بحضرت ثامن الائمه  
پشیمان گشت و بغداد گرائید و فرمان وی «فضل بن سهل وزیر» محرض مأمون  
بر تفویض جانشینی امام را بسال دویست و سه و چهارتن کشندگان وزیر مذکور  
را بکشتند و بقول محققان هم بدستور او زهر در انگور کرده امام را شربت  
شهادت نوشانیدند و چون ابراهیم بن مهدی پس از گریز بدست مأمون افتاد و  
غنویافت مأمون بدلمودگی عباسیان پرداخته بیغداد رفت و پیشبازوی شتافتند  
و بی منازع کشوری پهناور بتصرف آورد و داستانهای از بزرگواری حضرت  
رضا در تواریخ مسطور و مزبورست که حضرت رضا از ولایت عهد استعفا  
جسته نوشت که این امر انجام پذیرد و مأمون پذیرفت و نخستین کسی که  
مأمون را از خروج عم وی و بغدادیان آگاه کرد آن حضرت بود باری پس از  
درگذشت آن حضرت در چهل و نه سالگی مأمون بروی نماز گذارد و در سال  
دویست و هجده بغزوه روم رفته پس از بیست سال خلافت هم در آنجا وفات  
یافت در تجارب السلف هندو شاه آمده است که مروان بن ابی حفصه گوید  
من شعر شناسی چون مأمون ندیدم وقتی قصیده در ستایش او عرضه داشتم  
که این بیت از آن بود

أَضْحَىٰ إِمَامُ الْهُدَى الْمَأْمُونُ مُشْتَغَلًا      بِالْدِّينِ وَالنَّاسِ بِالْدُنْيَا مَشَاغِلًا

«پیشرو راهنما مأمون بکار دین پرداخت و مردم بطلب دنیا عمر می گذارند»  
مأمون گفت:

نهایت مدح در این بیت آنست که مرا بیبرزالی مانند کرده که در دست او

سبحه باشد و پیوسته روی در محراب نماز دارد و سبحة گرداند و اگر من بدینگونه بکار دین مشغول شوم کار جهان را از خاور تا باختر که سازد خوب بود چنان گفته باشی که جریر بن عطیه تمیمی بر بوعی متوفی بسال (۱۱۰) هجری در ستایش عمر بن عبدالعزیز گفته است :

فَلَا هُوَ فِي الدُّنْيَا مُضِيغٌ نَصِيْبُهُ      وَلَا غَرَضُ الدُّنْيَا عَنِ الدِّينِ شَاغِلُهُ

«پس نه بهره خود را از دنیا از دست داده و نه مقاصد این جهانی ویرا از اشتغال بامر دین باز داشته است» هم نصیب خویش را از دنیا برگرفته و هم بکار آخرت همت گماشته است و لطف این انتقاد وجودت قریحه بر اهل نظر آشکار مینماید .

بهر حال با همه فضل و دانش درنده خوئی از طبیعتش نمرود و پروان آدمیت زنده نشد - در ابن خلکان آمده است که چون ابو الحسن علی بن جبلة بن مسلم - بن عبدالرحمن معروف بعكوك (فربه كوئوك قامت) در مدح امیر ابودلف

عجلی «قاسم بن عیسی سرود» .

انما الدنيا ابودلف      بين بادية و محتضرة

فاذا ولي ابودلف      ولت الدنيا على اثره

«همانا این جهان چه صحراها و چه شهرهای آن ابودلفست و هرگاه ابودلف از کسی روی بگرداند دنیا نیز از پیروی از آن شخص چهره برتابد و روی بد بوی نماید» و این خبر بگوش مأمون رسید سخت بخشم آمد و بنواحی جهان نامه نوشت تا ویرا در هر کجا ببینند دستگیر سازند و وی را پس از اینکه مدتی

از بیم جان سرگردان و آواره از دیاری بناحیتی میگریخت در شامات بگرفتند  
 و بندبروی نهاده بدرگاه مأمون حاضر آوردند گفت ای زاده زن فرومایه و بی  
 شرم و حیای گندیده ... تو در قصیده خود در مدح قاسم بن عیسی «ابودلف»  
 چنین سروده آنگاه دوبیت از آن قصیده بخواند و ما را از عاریت کنندگان  
 مفاخر و مکارم وی شمرده شاعر گفت ای امیر مؤمنان شما از اهل بیت رسول  
 خدائید و در شمار دیگران نیستید و ایزد تعالی این خانواده را بولایت خویش  
 بر خلق برگزیده است و مراد من از آن سخن تنها ترجیح قاسم بن عیسی بر  
 امثال و اقران اوست خلیفه گفت نه چنینست بلکه توهیچکس را استثنا نکرده  
 و ما را همانند سایر خلق پنداشته و من ریختن خون تو را باین گفتار مباح نمیشمارم  
 بلکه کشتن ترا بسبب این شعر که درباره بنده خوار و بیمقدار گفته و ویرا شریک  
 و همتای خداوند بزرگ خوانده و او را چون ایزد تعالی مالک و قادر دانسته  
 رو امیدارم .

وَتَنْقُلُ الدَّهْرَ مِنْ حَالٍ إِلَى حَالٍ

أَنْتَ الَّذِي تَنْزِلُ الْأَيَّامَ مِنْزِلَهَا

الْأَقْصِيَّتِ بَارِزًا وَ آجَالٍ

وَمَا مَدَدَتْ مَدَى طَرْفِ إِلَى أَحَدٍ

«تو آنی که تیره بختی و خوشی را نصیب مردمان گردانی و هر کرا بدانچه  
 شاید مخصوص سازی و روزگار را از حالی بحالی دیگر باز آری بهر کس  
 نظر افکنی در یک چشمزد و براروزی بخشی یا از نعمت حیات بی بهره کنی»  
 و این کار بزرگ ایزد یکتا است سپس دستور داد تا زبان این سخن سنج نابینا  
 را از پس گردنش بیرون آوردند و بدین شکنجه در سنه دویست و سیزدهم  
 هجری در پنجاه و سه سالگی در بغداد درگذشت.

چون مأمون بر مسند خلافت نشست «خلافت بکسر خاء» در لغت مطلقاً  
 «جانشین کسی در کاری» باشد و در این موارد بمعنی امارت مؤمنانست  
 بجانشینی پیغمبر (ص) و گاهی بقصد استهزا چون این بیت شاعر مشهور ابو معاذ  
 بشار بن برد در باره مهدی بن منصور خلیفه عباسی :

ضَاعَتْ خِلَافَتُكُمْ يَا قَوْمَ فَالْتَمِسُوا      خَلِيفَةَ اللَّهِ بَيْنَ الرِّقِّ وَالْعُودِ

ای همزادان یا خویشاوندان من کار خلافت تباہ گشت خلیفه یزدان را در میان  
 خیک شراب و عود که باده مینوشد و گوش بر آوای چنک و عود و نغمه سرود  
 دارد بخواید و بانجام بتهمت زندقه بفرمان خلیفه مذکور او را هفتاد تا زیانه  
 زدند و بدان درگذشت و قولی دیگر آنکه بدستور یعقوب بن داود وزیر مهدی  
 او را برود افکنده غرقه ساختند وی بسال (۱۶۷) یا (۱۶۸) هجری وفات یافت-  
 یا بقصد تملق و طمع صله یا از روی عقیده چنانکه خاقانی گوید:

بینی حرم خلیفه الحق      دارای اہم امام مطلق

«خلیفة الله» و «خلیفة الحق» نیز گفته اند و «خلفای راشدین» بر چهار خلیفه صدر  
 اسلام اطلاق میشود.

برده بخیرید سیم اندام و خورشید روی پیکرش بزبانی چون درخت  
 گل ، بخون سروران تیغ آخته و انگشتها را بر ننگ عناب سرخ ساخته  
 خرد عاقلان را بازیچه و دستخوش عشق خویش کرده بر ابروان وی  
 که پرهیزگاران را راه کج مینمود و سمه چون قوس قزح بر چهره  
 آفتاب بود .

قوس قزح عربی و بمعنی کمان شیطانست و بهمین لفظ در فارسی نیز آمده

است خاقانی :

رنگین تو کنی کمان شیطان      چون طاق مقرنس سلیمان

و مترادف فصیح آن «آزفنداك ، آزفنداك» میباشد - اسدی:

کمان آزفنداك شد لاله تیر      گل غنچه پیکان زره آبگیر

۹۲۰ همانا در شب زفاف آن شاهد حوری نژاد از هم آغوشی مأمون سر

باز زد وی سخت بر آشفته و نایره غضب در مجمره سینه اش بر افروخت

و خواست او را مانند دو پیکر بدونیم سازد کنیزك گفت همین دم

سر مرا بشمشیر برنده از تن بیفکن ولی اندیشه نشست و برخاست با

من مکن هارون پرسید از چه روی رنجه خاطر گشتی و چه خوی

مرا زشت پنداشتی جواب داد اگر مرا بقتل رسانی یا سرم را بشکافی

ذکر خاص بعد از عام جز آنکه اختصاص بذکر مانند مات الناس حتی الأبناء

وجهی داشته و غرضی بآن متعلق باشد درست نمینماید و درین مورد بسیار

بعیدست که بگوئیم جمله دوم نوعی تکریر معنوی و در مورد تعریض بغاوت

سامعست .

۹۲۵ بهر حال از بویناکی دهانت دل آزرده ام چه خدنگ کارزار و تیغ

بیداد جانشکار بیکبار و عفونت کام همبستر نفس بنفس هلاک میسازد

چون فرمانروای فرخنده اختر این گفتار بشنید اگر چه همانگاه ازین

عیبجویی ملول و خشمناك گشت ولی زمام سکون از دست نداد سراسر

شب درین اندیشه بیدار بود و روز هنگام این واقعه را با دانشمندان

تقریر فرمود و درین باره با طبیبان مزاج شناس هر اقلیم و ناحیت

بگفتگو پرداخت و آنان بعلاج وی کوشیدند و دهانش چون گل معطر

۹۳۰ گشت سپس خلیفه آن شاهد مهر طلعت را همدم و محبوب خویش



ساخت و گفت چون این جاریه بنا خوبی من زبان گشود تنها او را دوست و هوادار خود شناسم بعقیده من کسی نیکروزی ترا میطلبد که چون در راه تو چاهی بیند چشم نپوشد و ترا بیاگاهاند اگر شخصی که در سبیل ضلالت گام بر میدارد بگویی که راهی مستقیم در پیش گرفته و نگوئی «این ره که تو میروی بتر کستانست» وی را اغراء بجهل کرده و در حق وی ظلمی فاحش و ستمی سخت روا داشته چه اگر زشتخوئی ترا پیش تو اظهار نکنند از نادانی عیب خود راهنر شماری و نقص خویش را کمال پنداری هان تا بآنکه برای شفای بیماری وی صبر زرد، (صبر سقو طری الو ایلوا، محموده.) نافع باشد نگوئی که عسل و شکر شیرین برای تو بهترین چیزست وقتی دارو فروش ۹۳۵ بمریضی گفت و بسیار خوش گفت: اگر انتظار بهبود میبری داروی تلخ و نامطبوع را بگوارائی نوش بیا شام و بنوش.

دارو فروش مقصود کسیست که بمنظور دفع آلام و ناخوشیهای روانی و رفع امراض قلب که صفای درون را بتیرگی میآلاید بکسان دوا میدهد و گوئی خود سعدیست که میفرماید:

نصیحت داروی تلخست و باید که چون جلاب در حلق چکانند

چنین سقمونبای شکر آلود ز داروخانه سعدی ستانند

اگر جانداروئی شفا بخش طلبی دواى تلخ نصیحت و اندرز را از سعدی بگیر که بغربال دانش پاك شده و بعسل لطیفه گوئی ترکیب و آمیزش یافته است.

میدانیم که هارون الرشید نام دو فرزند خود را بتنازل و شکون از اسم حضرت ختمی مرتبت فرا گرفته است چه مأمون و امین هر دو وصف و نعت مذکور

و مشهور پیغمبر آخر الزمان بوده است کعب بن زهیر بن ابی سلمی چون دانست که برادرش «بُحَیر» در اصل لغت بمعنی دریاچه و درین مورد اسم خاص بخدمت رسول خدا شتافته و اسلام آورده است بر آشفته و این ابیات را که دو بیت آن ذکر میشود سروده و باو نوشت :

أَلَا أَبْلَغُوا عَنِّي بُحَيْرًا رِسَالَةً      فَهَلْ لَكَ فِيمَا قُلْتُ وَيَحَكَ هَلْ لَكَ  
سَقَاكَ بِهَا الْمَأْمُونُ كَأَسَا رَدِيَّةً      فَأَنْهَلَكَ الْمَأْمُونُ مِنْهَا وَ عَلَكَ

هان از من بحیر را پیامی برسانید و بگوئید وای بر تو آیا برای تودر سخن من فایدتی هست و نصیحت من در تو اثر میکند نپندارم «مأمون» (مراد محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم) ترا جامی کشنده و زهری جانگزا نوشانید نخست از آن جام ترا آب داد و دیگر بار نیز از آن کاسه بر تو پیمرد و چون پیغمبر (ص) این اشعار بشنید خون او را مباح فرمود و کعب پس از اینکه از ترس جان گریخت و بهر جا روی آورد پناهگاهی نیافت براهنمائی برادرش بحیر بخدمت حضرت سید البشر شتافت و بشرف اسلام فائز گشت و قصیده در ستایش سرور کائنات عرضه داشت که مطلع آن اینست:

بَانَتُ سَعَادٍ، فَقَلْبِي الْيَوْمَ مَبْتُولٌ      مَتَيْمٌ أَسْرَ هَالِمٍ يَفِدُ مَكْبُولٌ

و آن حضرت بردی که بر پیکر داشت بوی بخشید سعاد (نام معشوقه) از من دور شد و امروز درین هنگام دل من از من پیوند گسسته و بزنجیر عشق بسته است و برای رهائی من از گرفتاری دلدادگی بسعاد سرگزیت و فدیه نیست و بر این قصیده که از امهات قصاید عربی بشمار میرود شرحها نوشته اند و زهیر بن ابی سلمی (پدر کعب) از اصحاب معلقات هفتگانه است.

## حکایت

- شنیدم که از نیکمردی فقیر  
 مگر برزبانش حقی رفته بود  
 بزندان فرستادش از بارگاه  
 ۹۴۰ زیاران کسی گفتش اندر نهفت  
 رسانیدن امر حق طاعتست  
 هماندم که در خفیه این راز رفت  
 بخندید کوی ظن بیهوده برد  
 ۹۴۵ غلامی بدرویش برد این پیام  
 مرا بارغم بردل ریش نیست  
 نه گر دستگیری کنی خرمم  
 تو گر کامرانی بفرمان و گنج  
 بدروازه مرگ چون در شویم  
 ۹۵۰ منه دل بر این دولت پنجروز  
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند  
 چنان‌زی که ذکر بت‌حسین کنند  
 نباید برسم بسد آئین نهاد  
 وگر بر سر آید خداوند زور  
 دل آزرده شد پادشاهی کبیر  
 ز گردنکشی بر وی آشفته بود  
 که زور آزمایست بازوی جاه  
 مصالح نبود این سخن گفت، گفت  
 ز زندان نترسم که یک ساعتست  
 حکایت بگوش ملک باز رفت  
 نداند که خواهد درین حبس مرد  
 بگفتا بخسرو بگو ای غلام  
 که دنیا همین ساعتی بیش نیست  
 نه گرسری بردل آید غم  
 مرا گر عیالست و حرمان ورنج  
 بیک هفته باهم برابر شویم  
 بدود دل خلق خود را مسوز  
 بیداد کردن جهان سوختند  
 چو مژدی، نه بر گور نفرین کنند  
 که گویند لعنت بران کاین نهاد  
 نه زیرش کند عاقبت خاک گور

۹۵۵ بفرمود دلتنگ روی از جفا  
 که بیرون کنندش زبان از قفا  
 چنین گفت مرد حقایق شناس  
 کزین هم که گفتی ندارم هراس  
 من از بیزبانی ندارم غمی  
 که دانم که ناگفته داند همی  
 اگر بینوائی برم و رستم  
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم  
 عروسی بود نوبت ماتمت  
 گرت نیکروزی بود خاتمت

شنیدم که شهریاری نام آور و بلند مرتبت از درویشی پاك سرشت که  
 سخنی درست در نکوهش پادشاه بر زبان آورده بود رنجه خاطر  
 گشت و بغرور سلطنت و بدین علت که سر پنجه نیرو و قدرت چیره و  
 ۹۴۰ تواناست او را از صومعه و عبادتگاه به محبس روانه کرد.

ظاهر ابارگاه درین مورد غلط و نامناسب و صحیح آن «خانگاه» باشد.

یکی از دوستان آن درویش پنهان بوی گفت اظهار این سخن بصلاح  
 نبود.

«مصلح» را بمعنی مفرد «مصلحت» آورده است و اینگونه استعمال در مواردی  
 در سخن فارسی دیده میشود و میدانیم که «طلایع» را که جمع «طلیعه» عربی  
 بمعنی پیشرو لشکر است بمعنی «طلیعه» و برای سهولت تلفظ «طلایه» گفته اند  
 فرخی :

بر آمد از سر کهسارها طلایه ابر  
 چو مویهای حواصل که بر کشی بطناب  
 پاسخ داد که شرط عبودیت ابلاغ امر ایزد یکتاست و از حبس ساک  
 ندارم که پاس و ساعتی پیش نیست و در همان لحظه که این محادثه  
 سری پیش آمد داستان بسمع پادشاه رسید و فرمود این بیچاره گمان  
 واهی دارد و خبر ندارد که در زندان جان خواهد سپرد چاکر ملک  
 این پیغام را بدرویش رسانید وی گفت پادشاه بگوی خاطر من ازین

ماجرا اندوهگین ودلم غمناك نباشد زیرا مدت این جهان بر گذر از  
یکساعت افزون نیست نه اگر مرایاری و پایمردی کنی و ازین حسگناه  
رها سازی خوشدل و نه از اینکه گردن من بزنند اندیشاکم اگر  
کامیابی و فرمانروائی و خزائن و خواسته از آن تست و اگر من معیل و  
محروم ورنج دیده‌ام چون بدروازهٔ مرك در آئیم و ازین سرا بجهان  
بقا بار گشائیم در هفتۀ باهم یکسان شویم و ما را از هم نتوانند شناخت  
سعدی :

یکمی را دیدم اندر جایگاهی	که میکاوید قبر پادشاهی
بدست از بار گاهش خاک میرفت	سرشک از دیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانسی	همینم که مستی استخوانی

۹۵۰ بدین دولت و سلطنت زود گذر اعتماد مکن و دل مبارز و باتش درون  
و دود دل مردم خرمن هستی خود را مسوز و روزگار خویش را سیاه  
مساز چه همانا قبل از تو فرمانروایان ستمگار که جهان را طعمهٔ حریق بیداد  
کردند افزونتر از تو مال اندوختند و ذخائر بر جای نهادند ( و جز  
خسران نصیبی نیافتند ) بدانگونه زندگی کن که پس از در گذشت  
نام تو را بستایش بر زبان آرند نه چنانکه برخاک تولعت فرستند مبادا  
آئین سیرت مذموم و رسم بدگذاری که گویند نفرین بر آنکه این آئین  
ناپسندیده و شیوهٔ نکوهیده از وی بر جای ماند و اگر صاحب قدرت  
در زمان خویش سر آمد باشد همانا بعاقبت قبر در زیرش گیرد و پایمالش  
۹۵۵ سازد پادشاه که از سخن زاهد سخت بر آشفته و نشان تنگدلی و  
آزردگی خاطر در چهرهٔ وی پدید بود دستور داد که زبان مرد  
حقگوی را از پشت سرش بیرون کشند آن دانا دل از حقیقت آگاه  
گفت ازین بیم که دادی نیز نمیتروم و از قطع زبان اندوهگین نیستم  
چه نیک آگاهم که ایزد ( دانای نهان و آشکارا ) بی آنکه سخن بر زبان

رانم حال مرا میداند و راز ضمیرم ناگفته میخواند اگر بتنگدستی و  
 فاقه دوچارم یا تحمل ظلم و ستم کنم چون نیکو سرانجام و خوش  
 فرجام باشم غمی ندارم اگر پایان کار خوب و نیکو باشد زمان  
 سوک و عزا دوره شادی و هنگام خوشیست

«تاء ضمیر» در «ماتمت» خطاب عامست

## حکایت

- ۹۶۰ یکی مشت زن بخت و روزی نداشت  
 ز جور شکم گل کشیدی بیشت  
 مدام از پریشانی روزگزار  
 گهش جنگک با عالم خیره کش  
 گه از دیدن عیش شیرین خلق  
 گه از کار آشفته بگریستی  
 ۹۶۵ کسان شهد نوشند و مرغ و بره  
 گرانصاف پرسی نه نیکوست این  
 چه بودی که پایم درین کارگل  
 مگر روزگاری هوس راندمی  
 ۹۷۰ شنیدم که روزی زمین میشکافت  
 بخاک اندرش عقد بگسیخته  
 نه اسباب شامش مهیا نه چاشت  
 که روزی محالست خوردن بمشت  
 دلش حسرت آلود تن سو کووار  
 گه از بخت شوریده رویش ترش  
 فرو میشدی آب تلخش بحلق  
 که کس دید ازین صعب ترزیستی  
 مرا روی نان می نبیند تره  
 برهنه من و گریه را پوستین  
 بگنجی فرورفتی از کام دل  
 ز خود گرد محنت بر افشاند می  
 عظام ز نخدان پوسیده یافت  
 گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز  
 چو اینست حال دهن زیر گل  
 که ای خواجه با بینوائی بساز  
 شکر خورده انگاریا خون دل  
 همان لحظه کاین خاطرش روی داد  
 غم از خاطرش رخت یکسو نهاد  
 که ای نفس بی رای تدبیر و هوش  
 بکش بار تیمار و خود را مکش  
 ۹۷۵

\*\*\*

اگر بنده بار بر سر برد  
 دراندم که حالش دگرگون شود  
 وگر سر باوج فلک بر برد  
 بمرگ از سرش هر دو بیرون شود  
 غم و شادمانی نماند و لیک  
 جزای عمل ماند و نام نیک  
 کرم پای دارد نه دیهم و تخت  
 بده کز تو این ماند ای نیکبخت  
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم  
 که پیش از تو بوده ست و بعد از تو هم  
 خداوند دولت غم دین خورد  
 که دنیا بهر حال می بگذرد  
 نخواهی که ملک بر آید بهم  
 غم ملک و دین هر دو باید بهم  
 زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت  
 که سعدی در افشان چون زر نداشت  
 ۹۸۰

۹۶۰ زور آزمائی نیرومند از بخت و اقبال بی بهره و کم نصیب و اندک  
 روزی بود وجه معاش نمی یافت و چون بهره یافتن از رزق مقسوم بزور  
 سر پنجه ناممکن مینماید آماده ساختن قوت روزانه را بکار گل بسر  
 میبرد و همیشه از پریشان روزگاری و نابسامانی دلی لبریز اندوه پیکری  
 مصیبت زده داشت گاه با گردش زمانه که این و آن را بناروا و در شدت  
 حال بهلاکت میرساند ستیزه میکرد و زمانی از طالع ناساز چهره در  
 هم میکشید وقتی از مشاهده خوشگذرانی مردمان و شور بختی خود

۹۶۵ آب شیرین در گلویش طعم زهر تلخ داشت و گریبان باخود میگفت  
 آیا کسی بدتر از من روزگار گذرانده و روزی ازین دشوارتر دیده  
 است (استفهام انکاری) دیگران عسل و طعامهای لذیذ و گوناگون  
 بکام میبرند و مرا از بی استطاعتی و فقر نان از تره تهیست و اگر انصاف  
 باید داد خوش و روا نیست که تن من از جامه عریان و کربه خرد را  
 پوستین و لباس زمستانی دربر باشد و چه خوب بود که پای من بهنگام  
 گلکاری بگنجینه درمیشد .

قدما رعایت یا آت شرط و جزا و تردید و تمنی و ترجی و امثال آنرا ( جز در  
 مورد ضرورت) لازم میسرده اند، خاقانی :  
 امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند

من شوخ چشم نیستم ایکاش بودمی

گر بدل خوش غنودمی چه غمستی

با غم اگر شاد بودمی چه غمستی

نصرالله منشی :

ثناگوی شاه جهان باشدی

اگر مملکت را زبان باشدی

عطار :

زبان با خاکیان بگشاده اندی

تو گفتمی اختران استاده اندی

مولوی :

ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

گر نبودی خلق محبوب و کثیف

غیر این منطق لیبی بگشادمی

در مدیحت داد معنی دادمی



«ادیب صابر» :

گرفال مشتری چو تو فرخنده باشدی

صد آفتاب چاکریک مشتریستی

حافظ:

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که حال مازہ چننین بودی ار چنان بودی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی

کمینه پیشکش بنسنگانش آن بودی

اما مورد ضرورت مانند این بیت فردوسی :

گر این تیر از ترکش رستمیست نه بر مرده برزنده باید گریست

تادیر گاه چنانکه میخواستم بکامرانی بسر میبردم و غبار ملال از خاطر  
۹۷۰ میسزدم و روزی بهنگام حفروزمین استخوان فرسوده چانه آدمی مروارید

دندانها از هم جدا ورشته پیوند فرو کسسته دید گوئی دهان مرده

بی سخن گفتن و زبان داشتن نصیحت میکرد و بدین سر نهان لب میگشود

که ای بزک با فقر و بی برگی مدارا کن «

گاه لفظ «خواجه» را اطلاق کنند و بدون قرینه بنحو انصراف «بفرد اکمل»

مانند «سیدالبشر» و «سرور کائنات» و امثال آن «حضرت ختمی مرتبت» را

منظور دارند - سعدی :

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت

شاید که ز مشاطه نرنجیم که ز شتم

چون حال دهان در تنگنای گور چنینست چه تفاوت که بتنعم شهیدو

شکر یا از ناکامی و تهیدستی خون دل ولخت جگر خوری از سیر

جهان ناپایدار اندوهگین مباش چه پس از مادیر سالان و قرون و اعصار  
 سپری گردد و ماهها د از سلخ بفرّه آید از غره بسلخ، و ما هم چنان یاری  
 جنبش و توان حرکت و تمتع از لذّات جهان نداریم هماندم که مرد  
 مشت زن را این فکر در ضمیر آمدانده از خاطر برفت و بخود گفت  
 ای نفس غافل و خطا اندیش نادان بارگران غم ببر و بسودای باطل  
 ۹۷۵ بکشتن خویش دست میالای اگر چاکری بارسنگین رابرسرحه مل  
 کند و اگر خواجه از رفعت قدر با آسمان برین پهلو زند چون هر  
 دو از جهان فنا بعالم عقبی شتابند راحت هستی ورنج نیستی را از  
 یاد ببرند غصه و سرور این و آن پایدار نماند اما در گذشتگان رادربین  
 عالم نام نیک جاوید و مکافات کردارشان در جهان دیگر باقی و  
 مخلّد باشد ای که بخت همایون و طالعت باسعادت مقرونست دست  
 سخا گشاده دار که پیوسته افسر دولت و سریر سلطنت جاودان نیست  
 و آنچه از تو بیادگار ماند و زوال نپذیرد آثار جمیل، کرم و احسانست  
 ۹۸۰ بر پادشاهی و رفعت مقام و انبوهی خویشاوندان و چاکران دل استوار  
 مدار که این ملک و دولت قبل از تو بوده است و پس از تونیز خواهد  
 بود .  
 حافظ :

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند یکی همی رود و دیگری همی آید  
 حذف فعل یا جماع بقریه مقاله یا حالیه « بشرط اینکه عطف اثبات بر نفی  
 یا بعکس نباشد » در آثار فصحا بسیار دیده میشود.

چون این جهان بهر صورت بر گذر و در معرض تحوّل و انتقالست  
 صاحب دولت فرخنده بخت همیشه باید پیاس شریعت بکوشد با اینهمه  
 اگر پادشاه نخواهد که کشور دوچار پریشانی و آشفتگی گردد باید  
 هم بمراعات مصالح مملکت و هم بحفظ ناموس الهی همت گمارد

و خاطر باندیشه این هر دو مشغول دارد چون بناچار ترك دنیاخواهی  
گفت رادی و کرم پیشه ساز و زربخش زیرا سعدی که دستش از دینار  
و درم تهی بود گوهر گرانبهای موعظت نثار کرد.

## حکایت

- |                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| حکایت کنند از جفا گستری         | که فرماندهی داشت بر کشوری      |
| ۹۸۵ در ایام او روز مردم چوشام   | شب از بیم او خواب مردم حرام    |
| همه روز نیکان ازو در بلا        | بشب دست پاکان ازو بر دعا       |
| گروهی بر شیخ آن روزگار          | ز دست ستمگر گرسند زار          |
| که ای پیر دانای فرخنده رای      | بگو این جوان را ترس از خدای    |
| بگفتا دریغ آیدم نام دوست        | که هر کس نه در خورد پیغام اوست |
| ۹۹۰ کسی را که بینی زحق بر کران  | منه با وی ای خواجه حق در میان  |
| در ریغت با سفله گفتن علوم       | که ضایع شود تخم در شوره بوم    |
| چو در وی نگیرد عدو داندت        | برنجد بجان و برنجانست          |
| ترا عادت ای پادشه حق رویست      | دل مرد حقگوی ازینجا قویست      |
| نگین خصلتی دارد ای نیکبخت       | که در موم گیردنه در سنگ سخت    |
| ۹۹۵ عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان     |
| تو هم پاسبانی با انصاف و داد    | که حفظ خدا پاسبان تو باد       |
| ترا نیست منت ز روی قیاس         | خداوند را من فضل و سپاس        |

که در کار خیرت بخدمت بداشت      نه چون دیگر انت مغل گذاشت  
 همه کس بمیدان کوشش درند      ولی گوی بخشش نه هر کس برند  
 ۱۰۰۰ تو حاصل نکردی بکوشش بهشت      خدا در تو خوی بهشتی بهشت  
 دلت روشن و وقت مجموع باد      قدم ثابت و پایه مرفوع باد  
 جهان خوش و رفتنت بر صواب      عبادت قبول و دعا مستجاب  
 گفته اند بیدادگری بر مملکتی حکمرانی داشت که بروزگار وی روز  
 خلق چون شب تاریک مینمود و شبانگاه دیده مردم بخواب خوش  
 ۹۸۵ نمیغنود روزانه روشن دلان و صالحان از جوروی بار بلیت میکشیدند و  
 شبانه پانجهادان دست دعا بدرگاه ایزدیکتا برمیداشتند که زمان دولتش  
 نپاید و روزگار حیاتش بسراید جمعی از ستم وی بنزدیک پیشوای  
 طریقت آن عصر شکایت بردند و اشک ریزان گفتند ای راهنمای دل-  
 آگاه خجسته اندیشه این برنا را پند ده که از آفریدگار جهان ترسد و  
 از روز جزا بیم دارد پاسخ داد حیفم آید که اسم یاریگانه را پیش  
 این از معرفت بیگانه بر زبان آرم و هر ناکس شایسته آن نباشد که پیام  
 ۹۹۰ و رسالت محبوب مطلق و معبود جهان را بوی رسانم آنرا که از جاده  
 صواب دوریابی با او از حقیقت سخن مگوی نکته حکمت و دقیقه  
 معرفت با پست نهادان در میان نهادن دریغ باشد و بذری که در شوره-  
 زار افکنی تباه گردد و ببار نیاید و چون فرومایه گفتار راست و درست  
 بشنود در وی اثر نکند و بجان بر نجد و ترا دشمن خود شمارد و بیازارد  
 ای شهریار (خطاب بمدوح) خوی و سیرت تو طریق حق سپردن و  
 قدم در صراط مستقیم نهادنت و خاطر حقیقت گوی بدین سبب  
 مجموع و استوار است که عادت ترانیک میشناسد و از بیان حقایق نمیهراسد  
 نگین انگشتری بطبع چنانست که در موم نقش پذیرد و در خار نشان  
 نگذارد .

سعدی :

طالب عشقی دلی چوموم بدستار      سنگ‌سیه صورت نگین پذیرد  
 ۹۹۵ اگر ستم‌پیشه از من بصمیم قلب رنجه گردد شکفت نباشد زیرا اوسارق  
 و راهزنست و من نگهبانم تونیز بداد گستری و عدل پروری پاسدار و  
 ایمنی بخش رعیتی، ایزد یکتا حافظ و پناه تو باد .. و ازین سخن  
 ستایش ترا مقصود ندارم بلکه باری تعالی را سپاسگزارم که ترا توفیق  
 عمل خیر و کردار پسندیده ارزانی داشت و همتت را بر آسایش مردم  
 گماشت و مانند دیگرانت بودی بی نمود و وجودی بی نفع و سود  
 نگذاشت همه کس در سعی و کوششند ولی یکسر ازین پهنه گوی سعادت  
 نمیربایند و از مواهب الهی برخوردار نمی آیند ترا بجد و جهد نعیم  
 آخرت دست نداد بلکه خداوند بیمانند در فطرت و سرشت تو خوی  
 رستگاران و اهل جنت بود یعت نهاد پیوسته ضمیر تو از فرقه ایزدی  
 پر نور و بزاکندگی از اوقات حیات بدور قدمت در راه راست استوار  
 و پایگاه بلندوار جمند، گردش جهان بکام و مراد تو سلوک تو در جاده  
 فلاح و صواب بندگیت در آستان ایزد پذیرفته و دعوت قرین اجابت  
 باد .

\*\*\*

مدارای دشمن به از کارزار  
 بنعمت بیاید در فتنه بست  
 بتعوید احسان زبانش بیبند

همی تا بر آید بتدبیر کار  
 چون نتوان عدو را بقوت شکست  
 ۱۰۰۵ اگر اندیشه باشد ز خصمت گزند

که احسان کنند کنند دندان تیز  
 که باغالبان چاره زر قست و لوس  
 که اسفندیارش نجست از کمند  
 پس اور امدار اچنان کن که دوست  
 که از قطره سیلاب دیدم بسی  
 که دشمن اگر چه زبون دوست به  
 کسی کش بود دشمن از دوست بیش  
 که نتوان زدن مشت بر بیشتر  
 نه مردیست بر ناتوان زور کرد  
 بنزدیک من صلح بهتر که جنگ  
 حلاست بردن بشمشیر دست  
 و گر جنگ جو بد عنان بر مپیچ  
 تر اقدر و هیبت شود یک هزار  
 نخواهد بحشر از تو داور حساب  
 که با کینه و رمهر بانی خطاست  
 فزون گرددش کبر و گردنکشی  
 بر آر از نهاد بداندیش گرد  
 بتندی و خشم و درشتی مکوش  
 نباید که پر خاش جوئی دگر  
 بیخشی و از مکرش اندیشه کن  
 که کار آزموده بود سالخورده

عدو را بجای خسک زر بریز  
 چو دستی نشاید گزیدن بیوس  
 بتدبیر رستم در آید بیند  
 عدو را بفرصت توان کند پوست  
 ۱۰۱۰ حذر کن زیگار کمتر کسی  
 مزن تا توانی بر ابرو گره  
 بود دشمنش تازه و دوست ریش  
 مزن با سپاهی ز خود بیشتر  
 و گر زو توانا تری در نبرد  
 ۱۰۱۵ اگر پیل زوری و گر شیر چنگ  
 چو دست از همه حیلتی در گست  
 اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ  
 که گروی بیند در کارزار  
 و رو پای جنگ آورد در رکاب  
 ۱۰۲۰ تو هم جنگ را باش چون کینه خواست  
 چو با سفله گوئی بلطف و خوشی  
 با سبان تازی و مردان مسرد  
 و گرمی بر آید بنرمی و هوش  
 چو دشمن بعجز اندر آمد زدر  
 ۱۰۲۵ چو زنهار خواهد کرم پیشه کن  
 ز تدبیر پیر کهن بر مگسرد

در آرند بنیاد روئین ز پای جوانان بنیروی و پیران برای  
همیشه تا امر بچاره گری و اندیشه درست تمشیت یابد سازش با خصم  
بهرتر از جنک باشد .

کارزار درین مورد بمعنی جنک سختست

آنگاه که پیروزی بردشمن و زبون کردن وی بنیرو دست ندهد باید  
۱۰۰۵ ببذل مال و خواسته راه آشوب و فتنه را گرفت اگر گمان بری که  
ترا از دشمن آسیبی رسد با فسون بخشش مهر خاموشی بر دهانش نه و  
از پر خاش بازش دار و بعوض خارهای آهنین

«خَسَك» بفتح اول و ثانی خارهای سه گوشه را گویند که از آهن سازند و در  
سر راه دشمن اندازند و در اطراف و جوانب حصار قلعه ریزند . ( برهان  
قاطع) - سعدی :

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد

خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان بسا شد

نظامی :

خسک بر گذرگاه کین ریختند نقیان خروشیدن انگیختند

در رهگذار وی زر بر افشان که سخا و گشاده دستی تیغ خلاف را در  
غلاف میکند و دندان برنده خصم را از کار میافکند بردستی که بدندان  
نتوان برد بوسه ده

سعدی :

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدندان نتوان برد بیوس

و رَبِّ يَدِ قَبْلَتِهَا عَنْ ضَرُورَةٍ وَكَانَ رَجَائِي قَطْمَهَا لَوْ أَمَكَّنَ

بس دست که بوسمش بناچار      و دست دهد برم بشمشیر  
 چه علاج کار آنست که باز بردستان نیرنگ پیش گیری و بچرب زبانی و  
 لابه گیری آنان را بفریبی  
 عنصری :

جان سامند را بلوس گرفت      دست و پای و سرش ببوس گرفت  
 رستم دستان (زاده زال زر) را که اسفندیار نیز از کمندش رهائی نیافت  
 بتدبیر میتوان پای بند کرد و با پیش آمد هنگام مناسب هلاک مخالف  
 ممکن است پس اکنون که دشمن چیره است چنانکه بایاران خویش  
 نرمی میکنی با او هم حسن سلوک و مدارا نمای  
 «مدارا» مصدر باب مفاعله و اصل آن «مدارآة» یا «مدارات» میباشد «مانند  
 مُحَابَا و مَوَاسَا - جامی :

دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی      با خصم مدارا کن و با دوست مواسا  
 و حذف تاء مفاعله در سیاق پارسی سماعیست»

۱۰۱۰ از جنک زبون تر و ضعیف تر کسی پرهیز «که فطره سیل شود چون بیکدیگر  
 پیوست» و «دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد، تا از دستت بر آید بتندی  
 چهره درهم مکش و بخشم آغاز جنک مکن که عدوی مغلوب نیز اگر  
 دوست و هوادار باشد خوشترست آنکه خصمان وی از موافقان افزون  
 باشند پیوسته دشمنانش تازه روی و شادان و یاران خسته خاطر و  
 آزرده جانند بالشگری از خود بیشتر مستیز زیرا آنکه مشت بر نیشتر و  
 دست بردم شمشیر زند از خرد بهره ندارد و اگر نیروی تو از دشمن



۱۰۱۵ بیشتر شرط جوانمردی نیست که زور سر پنجه بوی نمائی اگر قوت  
 پیل داری و چون شیر سپه شکن باشی صلح از پیگار بهتر نماید « که  
 آشتی بهمه حال به بود نزاع » و چون هیچ تدبیر نماند و چاره سودمند  
 نیفتد بسیج حرب کردن و دست بتیغ بردن رواست اگر دشمن آشتی  
 طلبد رخ بر متاب و اگر خواهان کارزار گردد روی از پیگار مگردان چه  
 اگر وی راه مسالمت گزیند مهابت و شکوه تو در نفوس یکی هزار شود  
 و اگر بقصد جنگ بر نشیند ایزد یکتا در روز رستخیز ترا که بدفاع از  
 خویش پره اخته » مؤاخذت نکند اگر دشمن بقتال گراید تو هم آماده  
 ۱۰۲۰ نبرد باش که با کینه تو زان بداندیش مهر و وزیدن و نیکی کردن خلاف  
 راه صوابست و عکس رای اولوالالباب « با پست نهاد سخن بمهر و نرمی  
 بر زبان میار که خویشتن بینی و سرکشی وی بیفزاید با اسبهای عربی  
 راهوار و گردان دشمن شکار بعرضه جدال شتاب و دمار از روزگار  
 ۱۰۲۵ مخالف برار اگر کار بلطف و تدبیر گشاید تندی مکن و خشمگین و  
 سختگیر مباش و چون خصم بنا توانی در آید و درماندگی نماید سخن  
 خصمانه و درشت بر زبان میار و بهنگامی که امان طلبد راد مردی  
 شیوه ساز و او را زینهار ده اما از فریب و نیرنگش نیز بیندیش از رای  
 سالخوردان صائب اندیشه مگذر زیرا روزگار دیدگان تجربت یافته اند  
 بنیاد و شالده آهنین و استوار را بر نایان بسر پنجه زور و کهن سالان  
 بدست تدبیر از پی برکنند و از پایه بر آرند.

\*\*\*

بیندیش در قلب هیجا مفر  
 چوبینی که لشگر زهم دست داد  
 ۱۰۳۰ اگر بر کناری برفتن بکوش  
 و گر خود هزاری و دشمن دویست  
 شب تیره پنجه سوار از کمین  
 چو خواهی بریدن بشب راهها  
 میان دولشکر چویکروزه راه  
 ۱۰۳۵ گر او پیشدستی کند غم مدار  
 ندانی که لشکر چویکروزه داند  
 تو آسوده بر لشکر مانده زن  
 چو دشمن شکستی بیفکن علم  
 بسی در قفای هزیمت مران  
 ۱۰۴۰ هوا بینی از گرد هیجا چومیغ  
 بدنبال غارت نراند سپاه  
 سپه را نگهبانی شهریار  
 چهدانی که زان که باشد ظفر  
 بتنها مده جان شیرین بیاد  
 و گر در میان لبس دشمن بپوش  
 چو شب شد در اقلیم دشمن مایست  
 چو پانصد بهیبت بدرد زمین  
 حذر کن نخست از کمینگاهها  
 بماند بز ن خیمه بر جایگاه  
 و ر افراسیابست مغزش بر آر  
 سر پنجه زور مندش نماند  
 که نادان ستم کرد بر خویشان  
 که بازش نیاید جراحتم بهم  
 نباید که دور افتی از یاوران  
 بگیرند گردت بزوبین و تیغ  
 که خالی بماند پس پشت شاه  
 به از جنگ در حلقه کارزار

در میان عرصه نبرد گریزگاه خود را معلوم کن و بدان کجاست چه  
 نمیدانی که فتح و پیروزی کراست چون بنگری که سپاه پراکنده گشت  
 و به رسو شتافت خویشان تنها بجنک پای می فشار و زندگی را  
 ۱۰۳۰ بدست مرگ مسپار اگر از دشمن بر کناری تاپای داری بگریز و مپای  
 و اگر در میان حلقه کارزاری جامه دشمنان در بر کن و خود را از آنان  
 نمای اگر بمثل سپاه تو پنج برابر سپاه دشمن باشد بفرارسیدن شب  
 در کشور مخالف توقف روا مدار و چون آهنگ شبگیر کنی از آغاز از  
 مرصد و کمینگاهها بیندیش چه اگر در ظلمت شبانگاه سواری پنجاه  
 از نهانگاه بر آیند چون پانصد یکه تاز زمین را میلرزاند و خصم را بجان  
 میترسانند و آنگاه که در میان لشکر تو و سپاه مخالف یک منزل یک  
 تگ اسب، شش تانه فرسخ فاصله باشد در همانجا شاد زوان بر افراز  
 ۱۰۳۵ و درنگ جوی اگر عدو بحمله پیش آید اندیشه بدل راه مده و اگر  
 نیز بنیروی افرا سیابست کله او را از مغز تهی و روان از پیکرش دور  
 ساز و خود میدانی که چون لشکر شتابان یکروزه راه پیماید نیروی او  
 سستی گیرد و قوتش ضعف پذیرد تو این فرصت غنیمت شمار و بر احوت  
 و آسوده دل بر سپاه خسته از رفتار حمله آور که آن بیخورد بر خود  
 ظلم روا داشت چون مخالف را پریشان و تار و مار ساختی درفش  
 ویرا نیز سرنگون کن که ریش درون او دیگر التیام نیابد در قفای خصم  
 گریزان چندان متاز که خدای ناخواسته از گردان سپاه و دستیاران  
 خود جدا مانی که چون بهزیمت رفتگان ترا فرد یابند باز آیند و نیروی

۱۰۲۰ بیگار آورند و بناگاه بنگری که کوئی از غبار آورد گاه چهره آسمان را  
 ابر پوشیده است و خصمان باشمشیر و ناچرخ پیرامونت فرا گرفته اند  
 لشکر نباید بیغما و غارت فراریان شتابد و در مؤخره سپاه چندا اول، کسی  
 نماند که بنگهبانی شاه پردازد چه لشکریان را پاس جان شهریار داشتن  
 از گیر و دار در عرصه نبرد و وی را تنها گذاشتن بهتر باشد

\*\*\*

دلاور که باری تهور نمود	بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک	ندارد زیبگار و ناورد باک
۱۰۴۵ سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرک	چرا دل نهد روز هیجا بمرک
کنون دست مردان جنگی ببوس	نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بدشگال	بلشگر نگهدار و لشگر بمال
ملک را بود بر عود دست چیر	چو لشگر دل آسوده باشند و سیر
۱۰۵۰ بهای سر خویشتن میخورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کارزار

سپاهی دلیری که يك نوبت شجاعت و بیباکی خود را نشان داد برای آنکه دیگر بار دل بمرک نهد و از نبرد دشمن نیر و مند نهراسد باید رتبه و راتبه وی را بیش ساخت آنگاه که جنگی در میان نیست و خاطر از خطر خصم فارغست افراد لشکر را آسوده و مرفه و ببخشش و احسان ۱۰۴۵

شادمان ساز که بهنگام دشواری کار ترا سودمند افتد چون سپاهی را سازو برك زندگی آماده نباشد چگونه انتظار توان داشت که روز کارزار از جان بگذرد اکنون احترام و بزرگداشت مردان پیگار را مرعی دار نه هنگامی که مخالف کوس جنک کوبد و روی بعرضه مصاف نهد مرز و بوم کشور را از چیرگی عدوی بدانیش بلشکر حفظ کن و لشکر را ببخشیدن مال نگاهدار و از دست مده چه چون لشکر بان بفراغ بال بسر برند و بابرگ و نوا باشند پادشاه بر دشمن پیروزست ۱۰۵۰

لشکری قیمت حیات خویش را میستاند و بآئین عدل و انصاف نشاید که روزگار بدشواری و مشقت گذارد و اگر از عطا و خواسته تویی بهره ماند از سرافشانی دریغ دارد و شمشیر از نیام بر نیارد و چگونه میتوان خواست که با گر سنگی و فقر و پریشان حالی در پهنه آورد گاه تیغ قوی زند و داد شجاعت و دلیری دهد.

\*\*\*

هژبران بناورد شیران فرست  
که صید آزموده ست گرك كهن  
حذر کن ز پیران بسیار فسن  
ندانند دستان روباه پسر

بپیگار دشمن دلیران فرست  
برای جهان دیدگان کار کن  
۱۰۵۵ مترس از جوانان شمشیر زن  
جوانان پیل افکن شیر گیر

خردمند باشد جهان‌دیده مرد  
 جوانان شایسته بخت‌ور  
 گرت مملکت باید آراسته  
 ۱۰۶۰ سپه را مکن پیشرو جز کسی  
 بخردان مفرمای کاردرشت  
 رعیت نوازی و سر لشگری  
 نخواهی که ضایع شود روزگار  
 نتابد سنگ صیدروی از پلنگ  
 ۱۰۶۵ چو پرورده باشد پسر در کنار  
 بکشتی و نخجیر و آماج و گوی  
 بگرمابه پرورده و عیش و ناز  
 دو مردش نشانند بر پشت زین  
 بود کشزند کودکی بر زمین  
 شجاعان و دلاوران گزیده را بچنگ خصم روانه ساز چه نبرد شیرهم  
 از شیر بر آید رای روزگار گذاشتگان را در عمل آر چه گرگ فرتوت  
 در آئین نخجیر تجربت اندوخته باشد از برنایان تیه‌گزار بیم مدار  
 ۱۰۵۵ و از سال خوردان پر نیرنگ و ترفند بهراس جوانانی که پیل  
 را از پای درافکنند و هر بر را زبون کنند حیلت روباه کهن را در نیابند  
 مرد عمر یافته که تلخ و شیرین روزگار بسیار چشیده و هجنت و راحت  
 جهان افزون دیده باشد عاقلست و بر راه خرد میرود جوانان لایق و  
 فرخنده اختر از پند و اندرز پیران آزموده روی نگردانند اگر

میخواهی کشور تو بسامان و منظم و آراسته باشد کارهای گران را بنویز آمدگان  
 ۱۰۶۰ مسپار سالاری لشکر را تنها بآن ده که نبـردهای بسیار دیده  
 و در میدانهای مصاف پای نهاده باشد کار سخت و پیکار هولناک را  
 بکوچکان بی تجربت و امگذار که سندان را بمشت خرد نشاید کرد و  
 سیل را بخار و خس پیش نتوان بست تمشیت امور و تربیت رعیت و  
 فرماندهی سپاه کاری نیست که ببازی گیرند و مختصر شمارند اگر  
 جوانان آن نیستی که زمان فرصت سپری گردد جنگ نادیده را بسپهداری  
 مگمار و بصف نبرد گسیل مدار چه سگ شکاری از پلنگ نگر یزد و شیر  
 نخجیر ناآزموده از روباه ناتوان بترسد طفل در کنار و آغوش دایه  
 ۱۰۶۵ تربیت یافته و بناز پرورده در میدان نبرد بهراسد مرد پیکار بکشتی  
 گرفتن و شکار و تیر افکندن و گویبازی قویدل و باجرات شود و آنکه  
 بهم آغوشی شاهدان و بکامرانی و نعمت زیستن خو گرفته باشد در  
 عرصه حرب او را بیم فراگیرد و از غریو گردان و بانک مردم و خروش  
 گاو دم  
 فردوسی :

بزد نای زرین و روئینه خم      خروش آمد از ناله گاو دم

زهره بازد آنکه خود بتنها بر اسب آمدن نتواند و دو مرد باید بر پشت  
 زینش قرار دهند تواند بود که طفلی اندک سال او را نقش زمین سازد.

\* \* \*

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت      بکش گر عدو در مصافش نکشت  
 ۱۰۷۰ مخنک به از مرد شمشیر زن      که روز و غا سر بتابد چو زن  
 چه خوش گفت گر گین بفرزند خویش      چو قربان بیکبار بر بست و کیش  
 اگر چون زنان جست خواهی گریز      مرو آب مردان جنگسی مریز  
 سواری که در جنگ بنمود پشت      نه خود را که نام آوران را بکشت  
 شجاعت نیاید مگر زان دو یار      که افتند در حلقه کار زار  
 ۱۰۷۵ دو همجنس دیرینه همزبان      بکوشند در قلب هیجا بجان  
 که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر      برادر بچنگال دشمن اسپر  
 چوبینی که یاران نباشند یار      هزیمت زمیدان غنیمت شمار  
 آن سپاهی را که بینی در پهنه نبود پشت بدشمن کرد و روی بفرار  
 آورد اگر بدست دشمن جان نسپارد تو خود بهلاکش رسان نرماهه  
 خاقانی:

نرماهه چو قفل و پرّه یکسر      خاقانی را نهاده بر در

۱۰۷۰ بر مرد تیغ بر کف که در غوغای نبرد چون پردگیان بهزیمت رود  
 ترجیح دارد آنگاه که میلاد باهنک جنگ شمشیر بومیان آویخت و  
 توکش بر کمر بست پدرش گر گین بوی چه نیکو گفت: اگر چون  
 نهان داشتگان قصد فرار از میدان کارزار داری برزمگاه مشتاب و  
 آبروی جنگ آوران را بر خاک میفشان چه سواری که از عرصه هیجا



گریزد اگر خود سلامت ماند مبارزان نامی را آماج خدنگ اجل سازد  
 ۱۰۷۵ تنها آن دو دوست قدیم و همزبان و یکدل در پهنه آورد گاه دلیری  
 نمایند و از سرجان گذرند که هزیمت و جان بردن از تیرباران دشمن  
 عار شمارند مبادا یارشان گرفتار خصم گردد چون مشاهده کنی که  
 همدستان تو پشتیبان تو نیستند و در نبود سستی ورزند خود فرار از  
 میدان حرب را غنیمت شمار و سرمایه هستی را برایگان از دست  
 مگذار

\* \* \*

دوتن پرورای شاه کشور گشای	یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
۱۰۸۰ هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	بروگر بمیرد مگو ایدریغ
قلمزن نگهدار و شمشیرزن	نه مطرب که مردی نیایدزن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	نومدهوش ساقی و آواز جنگ
بسا اهل دولت بیازی نشست	که دولت برفتش بیازی زدست

ای شهریار ملک ستان جنگ آوران و صائب اندیشان را بعنایت و  
 توجه خاطر مخصوص دار و تربیت فرمای و ترقی ده آنانکه دانشمندان  
 و رزم آزمایان را بر آورند در عرصه حیات از همه نامبرداران گوی  
 ۱۰۸۰ سعادت ربایند و پیشی گیرند آنکه در فنّ دیبری رنج شایان نبود  
 و در آموختن آئین سلحشوی کوششی بسزا نکرد اگر عرضه هلاک

شود بر مرگش نباید افسوس خورد و در یغ گفت در آسایش و رفاه  
 اهل قلم و تعهد رزه سازان بکوش و بخنیاگران مگر ای که چون پردگیان  
 در جنک دادمردی نتوانند داد و بتدبیر گروه کار نیارند گشاد از سیرت  
 رجال بدورست که خصم ببرگت و ساز پیکار پردازد و تو مست کرشمه  
 نوشگر و فریفته نغمه سرود و آهنگ دف و عود باشی و از مصالح  
 کشور غافل مانی بسا افتد که دولتیار بله و ولعب روی نهد و ملک را  
 سرسری و رایگان از دست دهد

\*\*\*

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	در آوازه صلح ازو بیش ترس
۱۰۸۵ بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرداوژنسان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسبند چو در خانه زن
بیاید نهسان جنک را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کسار آگهست	یزک سد روئین لشگر گهست

از پیکار دشمن چندان نشاید بیم داشت بلکه چون آوازه صلح افکند  
 از او افزون باید هر اسید زیرا بسیار جنگجویان بهنگام روزه الصلح  
 ۱۰۸۵ خیر، گفتند و شبانگاه بر لشکر غنوده و غافل از هجوم دشمن تاختند  
 دلاوران مرد افکن بوقت خواب ساز و برگ جنگ را از خویش دور

نسازند چه بستر نرم آرامگاه پردگیان باشد و چنانکه زن در سرای  
 برهنه خسبد سپاهی تیغگزار در چادر نبرد گاه عریان و بی سلاح استراحت  
 نکند و دیده بیدار دارد باید پنهان و بی آگاهی مخالف وسائل حرب  
 را آماده داشت زیرا خصم بناگاه یورش میبرد شیوه دانایان و  
 کارشناسان آنست که پیوسته رعایت احتیاط کنند و خود را از کید عدو  
 بر حذر دارند و پیشروان و طلایه سپاه را بنگهبانی گماشتن و از حیلت  
 دشمن پاس داشتن اردوگاه را دژی روئین و بندی آهنین باشد

\*\*\*

نه فرزانی باشد ایمن نشست	۱۰۹۰ میان دو بد خواه کوتاه دست
شود دست کوتاه ایشان دراز	که گرهردو با هم سگالند راز
دگر را بر آور زهستی دمسار	یکی را بنیرنگ مشغول دار
بشمشیر تدبیر خویش بریز	اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
که زندان شود پیرهن بر تنش	برو دوستی گیر با دشمنش
تو بگذار شمشیر خود در غلاف	۱۰۹۵ چو در لشکر دشمن افتد خلاف
بر اساید اندر میان گوسفند	چو گرگان پسندند بر هم گزند
تو با دوست بنشین بآرام دل	چو دشمن بدشمن شود مشتغل
۱۰۹۰ در میان دو خصم ناتوان که بر پایمال ساختن تو دسترس ندارند	

بی پروا زیستن شرط عقل نیست زیرا چون در نهان با هم بسازند و باتفاق  
دشمنی سگالند چیرگی یابند و غالب آیند و همان بهتر که یکی را  
بفریب سرگرم داری و آن دیگر را گرد از نهاد بر آری اگر خصمی  
جنگ پیش آرد بتیغ حیلت بر خاک هلاکش افکن و باید خواه او راه  
یاری و دوستی سپار که پیراهن بر پیکرش چون بند و زنجیر گردد و از  
جامه خود نیز بجان آید

در اشعار فصحا «پیرهن» بفتح راء - سنائی:

سوی آن دلبر نبود هیچ دل با آرزو

با چنان گلرخ نخسبد هیچ تن با پیرهن

و «پیراهن» با اضافه الف بعد از راء - حافظ:

پیراهنی که آید از بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند

بسیار گفته شده است ولی «پیراهان» با اضافه الف بعد از هاء - مولوی:

این نفس جان دامنم بر تافته است بوی پیراهان یوسف یافته است

کمبر بنظر میرسد

۱۰۹۵ چون در سپاه خصم مخالفت و دوسوئی روی دهد تو پرند آور

را از نیام بر میاور

«تیغ پرند آور» شمشیر بر آن و گوهر دار مرکب از «پرند» جوهر شمشیر و

«ور» از ادات مصاحبت و حیا زت و «الف» در میان این دو کلمه برای سهولت

تلفظ در می آید

فردوسی:

همیخواست از تن بریدن سرش

بینداخت تیغ پرند اورش

و اغلب «پرنده آور» بذکر صفت و حذف موصوف گفته شده است .

فردوسی :

یکی ناخت تا پیش خسرو رسید      پرنده آوری از میان بر کشید

دلیری گرفتند گنبد اوران      کشیدند یکسر پرنده آوران

ازرقی :

مبارزان قدر قدرت قضا قوت      برای تیغ خود از خنجرت پرنده برند

اما اینکه بعضی فرهنگ نویسان «فرند» را لغتی جداگانه دانسته اند ظاهراً

درست نباشد بلکه «فرند» بکسر فاء و راء معرب همین کلمه است

چون گویگان درهم افتند و بهم آسیب رسانند ربه در میان از گزندشان

برکنار ماند آنگاه که خصمی بخصومت دشمنی دیگر پردازد تو با

یاران و دوستان بفرغ بال و آسایش خاطر بسربر

\*\*\*

چو شمشیر پیگار برداشتی      نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکر شکوفان مغفر شکاف      نهان صلح جستند و بیدام صاف

۱۱۰۰ دل مرد میدان نهانی بجوی      که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ      بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری      بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بنسلی ریش را      نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند  
 ۱۱۰۵ کسی بندیان را بود دستگیر  
 که بر بندیان زورمندی کند  
 که خود بوده باشد بندی اسیر  
 اگر سر نهد بر خط سروری  
 چونیکش بداری نهد دیگری  
 اگر خفیه ده دل بدست آوری  
 از آن به که صدره شبیخون ببری

چون تیغ جنگ برگیری در نهان طریق صلح گشاده دار زیرا مردانی  
 که تیغزن و سپاه شکنند و بتیغ خود آهنین را پاره کنند بظاهر مصاف  
 آغازند و بیاطن چاره آشتی سازند در خفا دل دشمن نبرده را با احسان  
 ۱۱۰۰ و لطف نگاهدار چه تواند بود که ببندگی تو آید و مانند خ-ا ک راه  
 بوسه بر قدمت زند آنگاه که یکی از سران لشکر خصم گرفتار شود  
 نباید بکشتنش پرداخت و عجله روانشاید داشت زیرا ممکنست کسی  
 از بزرگان سپاه تو نیز گرفتار بند آید و اگر بقتل محبوس فرمائی دشمن  
 نیز اسیر تو را بهلاک میرساند و دیگر بار روی او را نتوانی نگریست آیا  
 آنکه بر زندانیان ظلم و ستم روا میدارد از آن نمیهراسد که خود روزی  
 ۱۱۰۵ ببند افتد کسی دستگیر شدگان را یاری و پسايمردی کند که  
 خویشتن هم روزگاری شکنج حبس و بند دیده ورنج بازداشت کشیده  
 باشد اگر با بزرگی که سر بر خط فرمان گذارد بمهر و عاطفت رفتار  
 کنی و بمراعات احوال او همت گماری سرور دیگری نیز باطاعت  
 گراید و چهره بر آستان تو سایداگر در خفیه خاطر ده مخالف را  
 بخویش مایل سازی از آن سودمندتر که صدبار شبانه بر سپاه دشمن  
 حمله آری

\* \* \*

گرت خویش دشمن شود دوستدار      ز تلبیسهش ایمن مشو زینهار  
 که گردد درونش بکین تو ریش      چو یاد آیدش مهریوند خویش  
 ۱۱۱۰ بد اندیش را لفظ شیرین مبین      که ممکن بود زهر در انگبین  
 کسی جان ز آسیب دشمن ببرد      که مردستان را بدشمن شمرد  
 نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر      که بیند همه خلق را کیسه بُر

اگر خویشاوند خصم با تولا ف دوستی زنده رگز از دستان و نیرنگش  
 آسوده دل مباش زیرا چون محبت و عاطفت قرابت را در ضمیر  
 گذراند خاطرش از کینه تو چنان مجروح گردد که زخمش جز انتقام  
 ۱۱۲۰ مرهم نپذیرد بحالوت گفتار دشمن منکر و فریب مخور که زهر در  
 در قدح انگبین تواند بود، آنکس از آزار خصم بجان ایمن ماند که موافقان  
 را مخالف و یاران را عدو پندارد

چه قدر شبیهست مضمون این بیت «کسی جان...» باین شعر مؤیدالدین اسمعیل

طغرائی «مقتول بسال (۵۱۳) یا (۵۱۴) در لامية العجم :

أعدى عدوك أدنى من وثقت به      فحاذر الناس وأصحابهم على دخل

دشمن ترین دشمنان تو نزدیکتر کسیست که بر او اعتماد کنی و خاطر استوار  
 داری پس با مردم بفریب معاشرت کن که آنان نیز اهل بیوفائی و نیرنگند

کلوخ انداز را پاداش سنگست .  
آنکس بدلیری وی بی پروائی گوهر گرانهارا در کیسه حفظ کند که همه  
مردم را جیب بر و طرار نگرد.

\*\*\*

سپاهی که عاصی شود بر امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم ندارد ز غدرش هراس
۱۱۱۵ بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان بر و بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز

آن لشگری که بر مخدوم خود برآید تا ممکنست بخدمت خویش  
مپذیر که چون شکر و لینعمت خود نگزارد و با وی بیوفائی پیش  
گرفت پاس ترا نیز نگاه ندارد از نیرنگش بیندیش و بر حذر باش و  
۱۱۱۵ بقسمی که یاد کند و پیمانی که بنده مطمئن مباش و درخفا جاسوسی  
را مأمور کن که از کارهای نهانی وی ترا بیاگاهاند نو آموز نو خدمت  
را طناب امل دراز ساز ورشته آرزوی وی مگسل و نیز تعهدی مکن  
که انجام ندهی که چون از مساعدت تو مایوس شود روی از تو بر  
تابد و دیگر باستانت باز نیاید  
معنی تقریبست



\*\*\*

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار      گرفتی بزندانانش سپار  
 که بندی چو دندان بخون در برد      ز حلقوم بیداد گر خون خورد  
 چون کشور خصم را بپیکار و حصار      گشائی مسخر کنی فرمانروای آن ملک  
 را بزندانان وی ده تا آنکه بی جرم      و گناه بحبس و بند گرفتار آمده  
 باشد دست بانتقام بر آرد و خون      ستمگار بر خاک هلاک ریزد

\*\*\*

چو بر کندی از دست دشمن دیار      رعیت بسامان ترازوی بدار  
 ۱۱۲۰ که گر باز کوبد در کارزار      بر آرند عام از دماغش دمار  
 و گر شهریان را رسانی گزند      در شهر بر روی دشمن میند  
 مگو دشمن تیغزن بر درست      که انباز دشمن بشهر اندرست  
 آنگاه که سوزمینی را از دشمن گرفتی      بر عایا بیش از وی نیکی کن و  
 ۱۱۲۰ با سایش مردم بیش کوش تا چون      دیگر بار بجنگ شتابد عامه که از  
 تو احسان دیده اند خود بپیکارش      تازند و سرش را گوی میدان سازند  
 اما اگر بشهر نشینان آسیب روا      داری از در شهر بروی عدو بستن  
 کاری نگشاید و مپنداز که خصم      شمشیر کش بیرون دروازه است زیرا  
 خلق شهر که از توبجان رنجه اند      همال و دستیار مخالف باشند

\*\*\*

بتدبیر جنگ بداندیش کوش  
 منه در میان راز با هر کسی  
 ۱۱۲۵ اسکندر که با شرقیان حرب داشت  
 چو بهمن بز اولستان خواست شد  
 اگر جز تو داند که عزم تو چیست  
 کرم کن نه پر خاش و کین آوری  
 چو کاری بر آید بلطف و خوشی  
 ۱۱۳۰ نخواهی که باشد دلت دردمند  
 بیازو توانا نباشد سپاه  
 دعای ضعیفان امیدوار  
 هر آنک استعانت بدرویش برد  
 ساز و برگ نبرد مخالف را آماده ساز و بچاره کار پرداز و اندیشه خویش  
 را از همگان نهان دار و سر ضمیر نزده هیچکس مگوی زیرا بسیار یار  
 ۱۱۲۵ همکاسه و همخوان شناسم که خبر پژوه دشمنند شنیده ام اسکندر که  
 با مردم خاور پیگار داشت شادروان در باخت بر افراشته بود و بهمن  
 دراز دست چون آهنگ زابلستان میکرد شهرت داد که بجانب چپ  
 روی دارد و از سوی راست رفت اگر کسی غیر از خود آدمی قصدوی  
 را دریابد باید بران فکر و خرد تباه گشته گریست و بران ضعف رای  
 خندید ببخشش کوش و بان تمام و ستیزه مهرداز تابکرم و احسان جهان را  
 مستخر و مطیع فرمان خویش داری چه آنگاه که بنومی و مهر و گشاده

مصالح بیندیش و نیت بپوش  
 که جاسوس هم کاسه دیدم بسی  
 در خیمه گویند در غرب داشت  
 چپ آوازه افگند و از راست شد  
 بران رای و دانش بیاید گریست  
 که عالم بزیر نگین آوری  
 چه حاجت بتندی و گردنکشی  
 دل دردمندان بر آور ز بند  
 برو همت از ناتوانان بخواه  
 ز بازوی مردان به آید بکار  
 اگر بر فریدون زد از پیش برد

روئی کام براید بخشم گرفتن و بدمنشی و تند خوئی نیاز نباشد چون  
۱۳۰ روانداری که دلت شکسته و خاطرت از درد خسته باشد رنجوران  
اندوه را از قید غم روانگاه برهان لشکر را بدست و ساعد تیغزن  
نیروی قهر دشمن نیست و باید از فروماندگان توجه خاطر خواست  
چه همت شکسته دلان که از تو چشم احسان دارند از ضرب دست گردان  
سودمندتر نماید و پیروزی بر خصم را بهتر بکار آید هر که از درویشان و  
و محتاجان یاری طلبد اگر بر لشکر فریدون «آفریدون» حمله آورد ویرا  
زبون و مغلوب سازد

## باب دوم

### در احسان

که معنی بماند نه صورت بیجای  
بصورت درش هیچ معنی نبود  
که خسبند از مردم آسوده دل  
بمرده نپردازد از حرص خویش  
پراگندگان را ز خاطر مهمل  
که فردا کلیدش نه در دست تست  
که شفقت نیاید ز فرزند وزن  
که با خود نصیبی بعقی ببرد

اگر هوشمندی بمعنی گرای  
۱۱۳۵ کردانش وجود و تقوی نبود  
کسی خسبند آسوده در زیر گل  
غم خویش در زندگی خور که خویش  
نخواهی که باشی پراگنده دل  
پریشان کن امروز گنجینه چست  
۱۱۴۰ تو با خود ببر توشه خویشتن  
کسی گوی دولت زد دنیا ببرد

بغمخوارگی چون سرانگشت من	نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدندان بری پشت دست
پوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
۱۱۴۵ مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر	که روزی دلی جسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فرو ماندگی یسار کن
نه خواهنده بر در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران

اگر بخورد و عاقلی بباطن توجه کن که «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست»  
 وثبات و بقالی ندارد و عرضه زوال و فنا گردد آنکه از هنر و بخشش و  
 پرهیزگاری بی بهره باشد برون آراسته و درون کاسته و بحقیقت جمادی  
 ۱۱۳۵ آدمی رویست آنکس در تنگنای خاک بخواب خوش رود و خاطرش  
 از کیفی روز جزا آسوده ماند که مردم از وی ایمن زیند و سر بر بستر راحت  
 نهند در مهلت عمر اندیشه خویش دار چه آنگاه که دوران زندگی بسر  
 آید باز ماندگان از حرص و شره خواسته در پی آن نیستند که بهری از  
 مال برابر ای آموزش تو در راه خداوند اتفاق کنند اگر پراگندگی ضمیر  
 خویش را خوش نداری پریشان روزگاران را از یاد مبر و در امروز  
 حیات ذخائر خود را بر تنگدستان تفرقه کن که بفردای ممات مفتاح

آن خرائن از دسترس تو بیرونست زاد راه آخرت و برك و ساز آن جهان  
 را با خویشتن برگیر که پسر و همسر با توراه مهر و عطوفت نسپارند و  
 پروای تو ندارند آنکس در عرصه گیتی گوی سعادت ربود که از اعمال  
 صالح بهره برد و از سرای سپنجی بعالم جاوید روی آورد هیچ کس  
 ۱۱۳۰ در همه جهان چون خود انسان غم وی نخورد و بیاریش بر نخیزد  
 بامساک و لقمه پرهیزی خوی مکن گشاده دست باش و همه خواسته  
 خود را نثار نیازمندان سازاگر نه بعاقبت پشیمان شوی و انگشت حسرت  
 بدندان گزی بر خطای بیچارگان پرده گستر تا خدای ستار العیوب راز  
 ترا برملا نیفکند از خانمان بر افتاده را از احسان محروم مگذار تا خود  
 غریب ویی کس و یار و آواره هر شهر و دیار نشوی هر مهتر که از  
 نیازمندی بدیگران بیم دارد بمحتاجان نیکی رساند بحال درویشان  
 بینوا دیده بگشای و گاه بگاه بدلجوئی آنان همت گمارد و با احسان  
 ۱۱۴۵ خاطرشان خوش دار روزی را که بدست مرگ گرفتار آئی بیاد آور  
 و بلطف دل بیچارگان را از قید غم رهائی بخش تو که تنها دست  
 حاجت پیش ایزد یکتامیبری بسپاس نعمت در یوزه گران را از آستان  
 خویش طرد مکن و بکرم خشنودشان ساز

\*\*\*

۱۱۵۰ پدر مرده را سایه بر سر فگن غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت      بود تازه بی بیخ هرگز درخت  
 چو بینی یتیمی سر افکنده پیش      مده بوسه بر روی فرزندخویش  
 یتیم ار بگرید که نازش خرد      وگر خشم گیرد که بارش برد  
 الا تا نگرید که عرش عظیم      بلرزد همی چون بگرید یتیم  
 ۱۱۵۵ برحمت بکن آبش از دیده پاک      بِشَفَقَتِ بَيْفِشَانِشِ از چهره خاک  
 اگر باب را سایه رفت از سرش      نو در سایه خویشتن پرورش  
 من آنکه سر تا جور داشتم      که سر در کنار پدر داشتم  
 اگر بر وجودم نشستی مگس      پریشان شدی خاطر چندکس  
 کنون دشمنان گر برندم اسیر      نباشد کس از دوستانم نصیر  
 ۱۱۶۰ مرا باشد از درد طفلان خبیر      که در طفلی از سر برفتم پدر  
 یکی خار پای یتیمی بکنسد      بخواب اندرش دید صدرخچند  
 همیگفت و در روزه ها میچمید      کزان خار بر من چه گلها دمید

۱۱۵۰ یتیم را بنواز و گردمال از صفحه ضمیرش دور ساز و خارغم از پای  
 دلش بر اور آگاه نیستی که چرا پژمرده خاطر و تنگدل و درمانده است  
 زیرا از نعمت وجود پدر بی بهره گشته است و هرگز نهال بی ریشه  
 شکفته و باطراوت و تروتازه نباشد چون بنگری که پدر مرده سر حسرت  
 بگریبان فرو برده است چهره فرزند خویش را مبوس که بیاد در گذشته  
 خویش آید و اندوهش بیفزاید اگر از پدر محرومی اشک اندوه فرو-

ریزد کیست که ناز او بکشد و اگر بخشم رود که بردباری کند و برضای او کوشد هان تا نگرید چه عرش خدای جهان و خانه کز و بیان از گریه ۱۱۵۵  
 ۱۱۵۵ یتیم بلرزه آید بدست لطف سرشک یتیم از چشمش بستر و از سرمهر  
 کرد از رخسارش بزدای اگر سایه بابا از سروی برخاست تو او را در  
 ظل عاطفت خویش نشان و بتربیتش همت گمار بدان هنگام افسر دولت بر  
 تارک من جای داشت که سرم در آغوش والد مهربان بود اگر بمثل  
 مگس و پشه بر من مینشست تنی چند بی آرام و قرار میشدند و اینک  
 اگر بدست خصم گرفتار آیم کسی از یاران پیاوردیم روی نیارد  
 ۱۱۶۰ من از رنج یتیمی نیک آگاهم که در کودکی از سایه مهر پدر دور ماندم  
 کسی خاری از پای یتیمی بیرون آورد و مهتر خجندیان وی را در  
 عالم رؤیا مشاهده کرد که در ریاض فردوس میخرامید و میگفت از  
 بر آوردن آن تیغ در گلشن آرزوی من چه گلهای عیش و نشاط شکفت  
 و چهره نمود و دهن بخنده گشود

چه بمعنی بسیار در سخن ابن استاد بسیار آمده و بعضی شواهد آن ذکر شده  
 است و اینک سه مثال دیگر:

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل از از انتظار خونین دهن ار امید خندان



چه روزها بشب آورده‌ام درین سودا

که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند

که زیر بال همای بلند پروازند

\*\*\*

مشو تا توانی ز رحمت بری      که رحمت برندت چو رحمت بری  
 چو انعام کردی مشو خودپرست      که من سرورم دیگران زیر دست  
 ۱۱۶۵ اگر تیغ دورانش انداخته ست      نه شمشیر دوران هنوز آخته ست  
 چو بینی دعا گوی دولت هزار      خداوند را شکر نعمت گزار  
 که چشم از تو دارند مردم بسی      نه تو چشم داری بدست کسی  
 کرم خوانده‌ام سیرت سروران      غلط گفتم اخلاق پیغمبران  
 ناممکنست از تفقد حال بیچارگان روی برمتاب زیرا چون با خلق  
 خدا عطوفت کنی بر تو رحمت فرستند و بخشایش ترا از ایزد یکتا  
 خواهند آنگاه که نعمت بخشی ز نهار که خویشتن بین و مغرور نشوی  
 ۱۱۶۵ و خود را سرور و مهتر دیگران شماری چه اگر شمشیر جفای روزگار  
 کسی را از پای افکنده هنوز برافراخته و از نیام آخته است و مبادا  
 روزی ترا نیز زخم رساند آنگاه که آفرین گوی و ثنا جوی دولت

## خویش را افزون و بسیار بینی

هزار بمعنی تکثیر در عددست نه شماره خاص

سپاس نعمت یزدان را بجای آر که مردم نگران جودتواند و تو نگران  
احسان و سخای کس نیستی کرم را خوی بزرگان و عادت سران گفته‌اند  
ونه چنینست بلکه گشاده دستی و عطا روش و آئین انبیا و فرستادگان  
باری تعالی باشد

## حکایت

نسامد بمهمانسرای خلیل	شنیدم که یک‌هفته ابن‌السبیل
مگر بینوایی در آید ز راه	۱۱۷۰ از فرخنده خوئی نخوردی بگاه
بر اطراف‌وادی نگه کرد و دید	برون رفت و هر جانبی بنگرید
سرو مویش از برف پیری سپید	بتنها یکی در بیابان چو بید
برسم کریمان صلائی بگفت	بدلداریش مرحبائی بگفت
یکی مردمی کن بنان و نمک	که ای چشمهای مرا مردمک
که دانست خلقتش علیه‌السلام	۱۱۷۵ نم گفت و برجست و برداشت گام
بمژت نشانند پیر ذلیل	رفیقان مهمانسرای خلیل
نشستند بر هر طرف همگنان	بفرمود و ترتیب کردند خوان
ز پیرش نیامد حدیثی بسمع	چو بسم‌الله آغاز کردند جمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز  
 ۱۱۸۰ نه شرطست وقتی که روزی خوری  
 بگفتا طریقی نگیرم بدست  
 بدانست پیغمبر نیک فال  
 بخواری بر اندش چو بیگانه دید  
 سروش آمد از کردگار جلیل  
 ۱۱۸۵ منش داده صدسال روزی و جان  
 گر او میبردیش آتش سجود  
 چوپیران نمییمنت صدق و سوز  
 که نام خداوند روزی بری  
 که نشنیدم از پیر آذر پرست  
 که گبرست پیر تبه بوده حال  
 که منکر برد پیش پاکان پلید  
 بهیبت ملامت کنان کای خلیل  
 ترا نفرت آمد ازو یکزمان  
 تو واپس چرا میری دست جود

چنین بسمع رسید که يك هفته براه ماندگان در ضیافتخانه خلیل (ع)  
 حاضر نگشتند

کمال الدین اسمعیل :

در ضیافتخانه خوان نوالش منع نیست

در گشادهست وصلا در داده خوان انداخته

۱۱۷۰ وی که بسیرت پسندیده بهنگام دست بطعام نمیبرد و بوگرسنگی  
 صبر میکرد شاید نیازمندی از راه فوارسد از خانه برآمد و بهر طرف  
 نظر افکند ناگاه یکی را در صحرا مشاهده کرد که مانند بید از غلبه  
 جوع یا شدت سرما بر عشه و برف پیری بر موی سر و محاسنش نشسته  
 بود

سعدی :

همچنان طبعم جوانی میکند

برف پیری مینشیند بر سرم

هیچ دانی که آب دیده پیر  
از دو چشم جوان چرا نچکد  
برف بر بام سالخورده ماست  
آب در خانه شما نچکد  
کمال‌الدین اسمعیل :

برقده سرم چو زپیری نشست برف      نشگفت اگر پدید شد از چشم آبگیر  
بدینگاه دلمودگی را بوی خوش آمدگفت و بشیوه رادان برخوان  
احسانش خواند و باوی بسخن درآمد که ای مردم چشم و روشنائی  
دیده من جوانمردی نمای و بغدادی سرسری مهمان من باش پیر  
۱۱۷۵ چون از خوی ابراهیم «درود خدای بروی» آگاهی داشت دعوت  
پذیرفت و شادمانه قدم براه نهاد یاران و حاضران مهمانخانه خلیل آن  
سالخورد فرو پایه را گرامی داشتند و بحرمت نشاندند و چون بفرمان  
خلیل سفره طعام را آماده ساختند و همگان پیرامون نشستند و نام  
خداوند بر زبان راندند پیر ساکت ماند.

در «خاموش شدن» بمعنی «افسردن ، سردگشتن ، فرو مردن و انطفای آتش»  
«خاموش شدن» نگفته اند اما در معنی «سکوت» حذف «الف» خاموش یا حذف «الف»  
و او «آنرواست

سعدی :

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

بوی گل آورد نسیم صبا      بلبل بیدل نشیند خاموش

میرزا نصیر اصفهانی

چو دریا درفشان از جوش منشین      سخن سر کرده خاموش منشین  
مولوی :

خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن

تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم  
خمش کن تا که «قُلْ ماشیت» گویم      ولکن لا تطالبنی بمعناه  
بند کن انبان «قُلْ ماشیت» را      وامکن مشگک سخن شاشیت را  
و عجب آنکه بعضی فرهنگ نویسان این کلمه را قلماشی بصورت يك کلمه  
و مصدر و حرف اول را مفتوح و تاء آخر آنرا تاء خطاب پارسی دانسته و  
از آن لغت مجعول و ثقیل قلماش را مشتق دانسته و بمعنی هرزه و بیهوده و  
یاوه و نامعقول پنداشته اند با آنکه قل ماشیت همان قُلْ ماشیت و عربیست و  
فارسی نیست و اصل معنی واضح و مطلقست اما این مفهوم مقید «هر چه بر  
زبان آید» چه درست و چه نادرست «بگوی» از قرینه حال یا مقال استفاده  
میشود چنانکه از دوبیت مذکور از مولوی و نیز این بیت وی  
هیچ رسم و هیچ ترتیبی مجو      هر چه میخواهد دل تنگت بگو

و در عربی بجای شتت شیت نیز آمده است

تَحَكَّمْ يَا إِلَهِي كَيْفَ شَيْتَا      فَاِنِّي قَدْ رَضِيتُ بِمَا رَضِيتَا

و «سخن شاشی» بمعنی ترشح و تراوش سخنست

خلیل (ع) باو گفت ای فرتوت روزگار بسر آورده مانند پیران با ایمان  
 ۱۱۸۰ در تصدق عقیدت و شوق و شور نمینگرم آیا رسم نداری که بهنگام  
 طعام نام خداوند رزاق و روزی بخش جهانیان را بر زبان آری پیر پاسخ  
 داد براه و روشی که مغان و موبدان بمن نیاموخته اند نروم پیغمبر  
 فرخنده اختر که در ازل قرعه فال سعادت دوجھانی را بنام وی زده  
 بودند ، آگاه گشت که آن پیر تیره درون پیرو آئین ایزد یکتانست و  
 چون اجنبی و بیگانه اش یافت از آستان خویش طردش کرد زیرا اناشایسته  
 است که آلوده دامنی در جمع راستروان و پاکدلان باشد این نگاه فرشته  
 از درگاه باری تعالی رسید و او را سرزنش سخت کرد و پیام رساند که  
 ۱۱۸۵ خداوند میفرماید ای خلیل من ویرا صدسال رزق و زندگی بخشیده  
 و محروم نشاخته ام چگونه تو باندک وقت از وی بیزارگی جستی و  
 بخواریش راندی تو که بخشش را سیرتی پسندیده دانی چرا سخای  
 خود از او دریغ داری

\* \* \*

گره بر سر بند احسان مزین	که این زرق و شیدست و تزویر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان	که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که اهل خرد دین بدنیا دهد
۱۱۹۰ ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان بر غبت خرد

سر کیسه احسان را سخت مبند چه هر کس از دادن عطا و خواسته  
 دریغ و رزد ادعای ایمان و لاف مسلمانیش جز بگراف و ریا و نفاق و  
 فریب نباشد

«زرق» و «شید» را باین معانی باید پارسی دانست و ازین دو کلمه صیغهٔ مبالغه

نیز ساخته و «شیاد» و «زراق» گفته‌اند

مفسر و گزارندهٔ قرآن که دانش خود را بثمان قلیل فروشد تا ازین راه شکم سیر کند درین سودا سود نبیند و هر چند عقل سلیم و شرع قویم اجازت نمیدهد که دانشور دین بمال و آخرت بدنیا از دست دهد ۱۱۹۰ تو گوهر دانش وی را بزر خریدار باش که درین کار فائده باتست و عاقل با آنکه متاع خود را باندک بها عرضه دارد بمیل و خواهش معامله کند.

خاقانی :

شه مرا زرداد گوهر دادمش بر جای زر

آن کرامت را مکافا بر نتابد بیش ازین

## حکایت

که محکم فرو مانده‌ام در گلی  
که دانگی ازو بردلم ده منست  
همه روز چون سایه دنبال من  
درون دلم چون در خانه ریش  
جز این ده درم چیز دیگر نداد

زبان دانی آمد بصاحب دلی  
یکی سفله راده درم بر منست  
همه شب پریشان ازو حال من  
بگرداز سخنهاى خاطر پریش  
۱۱۹۵ خدایش مگر تا ز مادر بزاد

ندانسته از دفتر دین الف  
 خور از کوه یکروز سر بر نزد  
 در اندیشه ام تا کدام کریم  
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد  
 ۱۲۰۰ زر افتاد در دست افسانه گوی  
 یکی گفت شیخ این ندانی که کیست  
 گدائی که بر شیر نر زین نهاد  
 بر آشفته عابد که خاموش باش  
 اگر راست بود آنچه پنداشتم  
 ۱۲۰۵ و گر شوخ چشمی و سالوس کرد  
 که خود رانگه داشتم آبروی  
 بدونیک را بذل کن سیم وزر  
 خنک آنکه در صحبت عاقلان  
 گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش  
 ۱۲۱۰ که اغلب درین شیوه دارد مقال

### زبان آوری

«کسی که میدانست با مخاطب چگونه سخن گوید که در وی اثر بخشد»

در محضر صافی ضمیری حاضر آمد و گفت از پست نهادی ده سکه  
 سیم بقرض گرفته ام که هودانگه یک ربع مقال، از آن مال بر خاطر م



چون ده من گران مینماید و برای گزاردن وام سخت متحیر و درمانده ام و پای دل در گل اندیشه فرو رفته است.

ادیب فضل الله صاحب تاریخ معجم :

چند آید این خیال ورود در سرای دل

خود کی بر آید از گل اندیشه پای دل

همه روز سایه وار بر قفای من روان و همه شب در فکر ادای دینش  
حالم آشفته و پریشانست در خانه مرا بمطالبه از جای بردارد و بسخنان  
درون آزار دلم را چون در سرای بشکند و درست نگذارد گوئی از  
۱۱۹۵ هنگام ولادت بهره وی از عطای الهی همین ده درم بوده است که  
بدین ابرام پرداخت آنرا میخواهد همانا ابجدی از کتاب شرع  
نیاموخته است و جز باز نگشتن از در سرای، ن راه دیگر نمیداند

«لاینصرف» در لغت یعنی باز نمیگردد و در اصطلاح نحو کلمه را گویند که با  
داشتن دو سبب از اسباب نه گانه منع صرف «مانند وزن فعل و علمیت» یا سببی  
جایگزین دو سبب «چون جمع منتهی المجموع» تنوین نپذیرد و بقاعده نمکن  
در اعراب راجع نشود نوشته اند که فقیری بر در سرائی چیزی خواست صاحب

خانه گفت : انصرف - پاسخ داد : اسمی احمد

یکروز آفتاب بر جهان نتابید که آن قواد در خانه ام نکوید

سنائی:

اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد	نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان	و گر قلتبانست از قلتبانی

ندانم تا کدام جوانمرد پایمردی نماید و بدادن خواسته گره از کار  
 فرو بسته ام بگشاید آن راهنمای طریقت را چون این گفتار بگوش  
 ۱۲۰۰ رسید دودینار بخواهنده داد آن یاوه سخن را چون زربدست افتاد  
 شادان و چهره گشاده از آن جایگاه برآمد کسی گفت ای پیر روشندل  
 آیا این شیاد را که اگر جان بسپرد بمرگش دریغ نباید خورد و اندوه  
 نشاید داشت» نمیشناسی وی افسونگریست که نره شیر را رام خویش  
 کند و در شطرنج «شترنگ» نیرنگ سازی ابو زید را مغلوب و مات سازد  
 و در ششدر اندازد

«ابوزید سروجی» بفتح سین شخصی فصیح و چیره زبان بوده است که  
 بتأثیر سخن و بلاغت از مردم دریوزه میکرده و حریری متوفی بسال  
 (۵۱۵) یا (۵۱۶) هجری مقامات خود را از قول وی و بروایت حارث بن همام  
 «بتشدید میم اول» ساخته و پرداخته است.

آن مرد خدا پرست بخشم رفت و جواب داد که چون نمیدانی سخن  
 چگونه باید گفت در نطق ببند و گوش هوش بگفتار من گشای اگر  
 چنانکه گمان بر دم سخن وی صحیح و درست باشد در برابر خلق پاس  
 ۱۲۰۵ حرمت وی داشتم و اگر وی بیشرمی و نیرنگ بکار برد تا تصور نکنی که  
 مرا فریفت و بازی گرفت چه بدین وسیلت آبروی من از شر چنان  
 حیلت گر ژاژ خای و هرزه درای محفوظ ماند

تا بمعنی «هان تا» و در مواردی ادات تنبیه حذف میشود -  
 «نظامی»

سعدی :

تا ملامت نکنی طایفه رندان را که جمال تو ببینند و بغوغا آیند  
 بنیک نهادان خواسته ده که در آن سود باشد و بداندیشان راعطابخش  
 تازیان بتونرسد خوشا آنکه بابخردان صافی ضمیر مصاحبت و رزدو  
 انس پذیرد و از آنان خوی نیک و رفتار ستوده فراگیرد اگر هوشمندی  
 و از عقل سلیم و اندیشه درست و تدبیر استوار بهره داری اندرز سعدی  
 ۱۲۱۰ بخاطر سپاری و بجان نیوشی و در عمل آری زیرا بیشتر گفتار وی  
 درین بابست و کمتر بوصف حسن دلبران و شرح زیبایی آنان میگراید

## حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار	خلف ماند صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان بند ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش	مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچون پدرسیم و زربند کرد
۱۲۱۵ ملامت کنی گفتش ای باد دست	بیکره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمند اندوختن	بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روزنوا برگه سختی بنه
همه وقت پر دار مشگک و سبوی	که پیوسته درده روان نیست جوی
۱۲۲۰ بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجه شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر میاش  
 اگر تنگدستی مرو پیش یار  
 که گر روی برخاک پایش نهی  
 خداوند زر بر کند چشم دیو  
 ۱۲۲۵ تهی دست در خوبرویان میچ  
 بدست تهی بر نیاید امید  
 وگر هر چه یابی بکف بر نهی  
 گدایان بسمی تو هر گز قوی  
 چو مناع خیر این حکایت بگفت  
 ۱۲۳۰ پراکنده دل گشت از آن عیبجوی  
 مرا دستگاهی که پیرامنست  
 نه ایشان بخت نگه داشتند  
 بدستم نیفتاد مال پدر  
 همان به که امروز مردم خوردند  
 ۱۲۳۵ خور و پوش و بخشای و راحت رسان  
 بر نداز جهان با خود اصحاب برای  
 زر و نعمت اکنون بده کان تست  
 بدنی توانی که عقبی خیری  
 بز آسید دشمن در اندیشه باش  
 وگر سیم داری بیا و بیار  
 جوابت نگوید بدست تهی  
 بدام آورد صخر جنی بریو  
 که بی سیم مردم نیز ندهیچ  
 بزر بر کنی چشم دیو سپید  
 گفت وقت حاجت بماند تهی  
 نگردند ترسم تو لاغر شوی  
 ز غیرت جوانمرد ارگ نخفت  
 بر آشفتم و گفتم ای پراکنده گوی  
 پدر گفتم میراث جد منست  
 بحسرت برفتنند و بگذاشتند  
 که بعد از من افتد بدست پسر  
 که فردا پس از من بیغما برند  
 نگه می چه داری ز بهر کسان  
 فرومایه ماند بحسرت بجای  
 که بعد از تو بیرون ز فرمان تست  
 بخرجان من ورنه حسرت بری  
 مردی بخیل در گذشت و صد هزار دینار بمیراث گذاشت و از و فرزند

شایسته و دانا وزیرك ماند و این وارث هوشیار چون لئیمان آن خواسته را نگاه نداشت بلکه بشیوه کریمان گره از سر کیسه احسان باز کرد و دست بانفاق گشود هرگز در سرای او بر نیازمندان بسته و ضیافتخانه اش از راه نشینان تهی نمیگشت بخلاف پدر ب ضبط اموال نمی پرداخت و بعطا نزدیک و دور را شاد میساخت یکی ویرا نکوهید و گفت ای ۱۲۱۵ بیهوده خرج بیکبار هر چه داری مپراگن زیرا خرمنی که در یکسال فراهم آرند نباید بیک نفس ببادش دهند و طعمه حریق تلف سازند چون بر فقر و فاقه صبر نمیتوانی بهنگام گشایش کار نباید از شمار و حساب مال غفلت ورزی خاتون و کدبانوی ده بادختر خویش چه نیکو گفت که بگاه تو انگری و رفاه حال برگ و ساز روزگاری سرانجامی را ذخیره کن همیشه مشک و سبوی خود را از آب سرشار و لبریز کن زیرا همیشه ۱۲۲۰ جوی درده جاری نباشد و تواند بود که خشک شود با داشتن مال دنیا تحصیل درجات عقبی نیز ممکنست بزر میتوان زور آوران را ناتوان ساخت و برهز بر ژبان دست یافت و پنجه اش را شکست و بر تافت بیکراه خواسته خود را بریاران پریشان مکن و فکرگزند دشمنان از خاطر دور مدار آنگاه که کیسه ات از نقد خالیست بخانه دلدار قدم مگذار که چون تهیدست باشی و چهره در قدمش سائی سخنی در پاسخت بر زبان نیارد و ترا از آستان خویش براند و لسی اگر توانگری بر ساری او رو و خواسته خود را در پایش افشان که ترا گرامی دارد و بر سر نشاند مالدار اهریمن را بفرید و در پای مال

انوری :

حق آنرا که زبردست جهانی کردت      که مرا بی گنه و جرمی در پای ممال

وصخر جنی را بنیرنك مغلوب و اسیر کند

صخر یا صخره نام دیویست که انگشتری سلیمان (ع) را دزدید.

۱۲۲۵ با فقر و فاقه گرد زیبارخان برمیای و بمهرشان مپای که تهیدستان از

هیچ هم کم بهاترند

سعدی :

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست      مرا از آنچه که چون آفتاب مشهوری

بادست تهی کام دل بر نیاید و بازر میتوان دیده دیوسپید را بر آورد و

و بر خاک هلاکش نشاند اگر هر چه فرا چنگ آوری بر طبق اخلاص

نهی و باین و آن دهی بهنگام نیازمندی دستت خالی ماند و کس در

اندیشه ات نباشد هیچگاه مفلسان بکوشش و عطا بخشی توقوی حال و

صاحب نعمت نشوند و بیم آن دارم که تو خود بنا توانی و مسکنت دوچار

۱۲۳۰ آئی چون نکوهنده این گفتار بر زبان آورد آن مرد کریم را خون از

حمیت بجوش آمد و خاطرش از آن ملامتگری بیارزد و خشمگین گشت

که ای پریشان سخن دولت و ثروتی که مراست از پدرم شنیدم که گفت

از نیای خویش بارث برده ام آنان بفر و مایگی و پست نهادی بحفظ

مال کوشیدند و پیاپیان شرنک مرک نوشیدند و از آن خواسته بهره نیکو

برنداشتند در گذشتند و گذاشتند نه برای آن خواسته پدر بتصرف من

آمد که پس از من نصیب فرزند شود بلکه آن خوشتر که من خود

در امروز حیات بخلق بخشم و چیزی از آن که بفر دای مرگ دستخوش

تاراج گردد بر جای نگذارم با مالی که داری طعامهای گوارا بخور  
 ۹۱۲۳۵ و کسوتهای فاخر در بر کن و عطا پیشه ساز و تنگدستان را آسوده خاطر  
 دار چرا خواسته خود را بامساک حفظ کنی تا بعد از وفات تو دیگران  
 ربایند و بران دست تملک گشایند خردمندان و صاحبان رای بدخیرت  
 مال نمی اندوزند و ثواب انفاق را به همراه برمی گیرند و نیمان با فسوس  
 بر جای مینهند اکنون که زرو خواسته بدست تست ببخش که چون  
 ازین جهان روی حکم تو بران نافذ نیست ای جان عزیز چون قدرت  
 آن داری که بانعمت این جهان نعیم آخرت را بخری و بچنگ آری  
 درین معامله سودمند درنگ مجوی که اگر اهمال ورزی دریغ خوری

## حکایت

دو اندرز فرمود بر روی آب

دگر آنکه در جمع بدبین مباش

چو بر خواندی آیات اصحاب نار

بگوش آمدم صبحگاهی که گفت

مگر دیگران را رهائی بدی

که در راه حق رنج بردی بسی

که چندین ستایش چه گوئی بخفت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب

۱۲۲۰ یکی آنکه در نفس خود بین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت

چه بودی که دوزخ من پر شدی

بآزاد مردی ستودش کسی

۱۲۲۵ جوابش نگر تا چهره دانه گفت

امیدی که دارم بفضل خداست  
 که بر سعی خود تکیه کردن خطاست  
 همیگفت سردر گریبان خجل  
 چه کردم که بر وی توان بست دل  
 طریقت همینست کاهل یقین  
 نکو کار بودند و تقصیر بیسن  
 کسی گوی دولت زمیدان ربود  
 که در بند آسایش خلق بود

شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد بن عبدالله بن محمد بن عمویه ، برادر زاده  
 ابوالنجیب عبدالقاهر بن عبدالله ، نسبش بابوبکر «خلیفه اول» میرسد در  
 اواخر رجب یا اوایل شعبان پانصد و سی و نه در سهرورد «بفتح سین» قدم بعرضه  
 وجود نهاد و در غره محرم سال ششصد و سی و دو هجری در نود و دو سالگی در  
 بغداد در گذشت فقیهی شافعی مذهب و شیخ الشیوخ بغداد و اهل زهد و صلاح  
 و در عبادت و ریاضت کوشا بود و بسیار حج میگزارد آئین طریقت از عم  
 خویش ابوالنجیب فرا گرفت و نیز بصحبت شیخ ابو محمد عبدالقادر بن  
 ابوصالح گیلانی پیوست و جمعی کثیر از صوفیان آداب مجاهدت و تصفیة باطن  
 را از وی آموختند و بدرجات عالی رسیدند از فقه و خلاف و ادب بهره وافر  
 یافت و پادشاهان روزگار باو ارادت میورزیدند و حرمت نگاه میداشتند و  
 یکبار بر سالت دیوان خلافت بشرحی که در ترجمه سیره جلال الدین بقلم  
 نگارنده مسطورست ، پیش سلطان محمد خوارزمشاه آمد شاعران در ستایش  
 وی داد فصاحت و بلاغت داده اند خود نیز شعر میگفت:

تصرمت و حشة اللیالی      و اقبلت دولة الوصال  
 و صار بالوصول لی حسوداً      من کان فی هجر کم رثی لی



اندوه تنهایی شبهای فراق بسر آمد و پیوندگسست و نعمت دیدار روی نمود و آنکه در دوری شما برحالم رحمت میآورد و بروزم میگریست در هنگام وصل بر من حسد برد و زوال این دولت را بارزو خواست « کتاب عوارف المعارف » از آثار اوست.

۱۲۳۰ پیر دل آگاه و راهنمای طریقت شهاب‌الدین درسفر دریا مرا دو بند داد از عجب و خودخواهی و خویشتن را بزرك دیدن بگذر و در مردم بنظر بد منگر و گویند که شیخ آنگاه که آیات عذاب اهل جهنم را از مصحف کریم قرائت میکرد سخت گریان میگشت و من دریافتم که یکشب از خوف جحیم بخواب نرفت و بامداد شنیدم که میگفت ای کاش دوزخ تنها از پیکر من میانباشت و برای گناهکاران دیگر جایی نداشت و همه از بلیت عقاب خلاص مییافتند شخصی بستایش وی زبان گشود که تو آزاد مرد در طریق حق و حقیقت بجان کوشیدی ۱۲۳۵ و زحمت بسیار کشیدی بین تا از سر همت و رادی ویرا چه نیکو پاسخ داد گفت مرا تا بدین حد چه مدح سرائی خاموش باش و دم فرو بند همانار جا و اعتماد من باطف و افزون بخشی ایزد یکتاست چه بر کوشش خویش خاطر استوار داشتن روانیست احتمالی بعید میرود که بخت درین مورد بمفهوم « باین سخن » پردازد و آنرا واگذار باشد و اگر چه باین معنی در سیاق پارسی مستعمل نیست جزاین توجیه دیگر نتوان کرد۔ طفرائی :

بعینه نام عنهم اوتنبه لی

لمله ان بدافضلی و تقصم

شاید اگر فضل من و نقص دیگران بچشم روزگار آشکار شود زمانه بآنان  
 نپردازد و پس از آنکه فراموشم کرد بر من دیده گشاید .  
 شیخ این سخنان بر زبان می آورد و شرمسارانه سر بر زیر افکنده میگفت  
 چه کار پسندیده بدست من برآمده است که شایسته قبول حضرت  
 احدیت باشد و بران اعتماد توانم کرد شیوه و رسم طریقت همینست  
 که حقیقت بنیان و صاحبان نفس مطمئننه داشته و با کوشش بسیار در  
 حسن عمل همواره خود را مقصر و کاهل پنداشته اند آن در عرصه  
 حیات گوی سعادت زند که خواستار آسایش مردم و طلبگار فراغت  
 خاطر بندگان خدا باشد

## حکایت

۱۲۵۰	بزاریدوفتی زنی پیش شوی	که دیگر مخرنان ز بقال کوی
	بی بازار گندم فروشان گرای	که این جو فروشیست گندم نمای
	نه از مشتری کز زحام مگس	بیکهفته رویش ندیده ست کس
	بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنائی بساز
	بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو واگرفت
۱۲۵۵	زه نیکمردان آزاده گیر	چواستاده دست افتاده گیر

بیخشای کانان که مرد حقند      خریدار دکان بسی رونقند

جوانمردا گراست خواهی ولیست      کرم پیشه شاه مردان علیست

۱۲۵۰ زمانی زنی نزد جفت خویش فریاد و فغان برداشت که ازین پس از  
از خواربار فروش محله نان مخر

نویسندگان منتهی الأرب .. و معیار اللغه بقال را بمعنی تره «سبزی» فروش آورده  
و اراده معنی «غله فروش» را از آن عامیانه و نادرست شمرده و تصریح کرده اند  
که بدال بمعنی بایع مأكولات میباشد و چون در صحت ضبط این دو فرهنگ  
کمتر شک می رود باید گفت که یا فصحای پارسی زبان در لفظ و معنی این لغت  
مانند بسیاری واژه های دیگر تصرف کرده اند و اگر چنین باشد نمیتوان آن را  
غلط پنداشت و اگر سهو ناسخان کتاب باعث تغییر و تبدیل شده است حکم  
بصحت آن جایز نیست و بهر حال مقصود شیخ خواربار فروشت نه سبزی  
فروش

برسته بازار گندم فروشان روی نه که این مرد گندم مینماید و جو میفروشد  
دکان او از خریدار تهی ولی از انبوهی مگس چنانست که در یک هفته  
نگریستن نیز چهره وی را نتوان دید آن مرد درویش خوی بلطف و  
مهربانی پاسخ دادای نور دیده و فروغ سرای من مدارا پیش آر و  
سازگار باش که وی بسودای ما اینجا دکان کشود و شرط فتوت  
۱۲۵۵ نیست که بوی سودی نرسانیم در طریق آزادگان و احرار گام بردار و تا  
از پای در نیامده از دست رفتگان را دریاب گذشت و عاطفت را خوی

سازچه مرد راه حقیقت و سالک طریق معرفت مشتری دَکَة کاسد و نارواج  
باشد اگر سخن درست میجوئی گرم شیوه مهتر آزاد مردان علی بن  
ابی طالبست که از رادی و سخا بر تبه ولایت مطلقه رسیده است.

## حکایت

شندیم که پیری براه حجاز	بهر خُطوه کردی دور کعت نماز
چنان گرم رودر طریق خدای	که خارمغیلان نکندی ز پای
۱۲۶۰ باخر زوسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کارخویش
بتلبیس ابلیس درچاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیث آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده	که نزلی بدین حضرت آورده
۱۲۶۵ باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

گفته اند که یکی از ارباب سلوک در طریق کعبه بهر گام دو رکعت  
(محمول بر مبالغه) نماز میگزارد و چنان در راه ایزد چالاک و شتابان  
و گرم سیر بود که اگر خارمغیلان هم در قدمش میخلید از پای  
۲۶۰ بر نمیآورد پایان از فریب شیطان که راهزن جمعیت خاطرست اینگونه  
عبادت بچشمش خوش نمود و بنیرنک و غلط نمائی اهریمن گمراه شد

و با خود میگفت صراط مستقیم نجات را خوبتر ازین نتوان پیمود و  
 و اگر توفیق خداوندی دست وی نمیگرفت همانا خود پسندی و  
 عجب از جاده معرفت دورش میافکنند ناگهان سروشی بگوش ضمیرش  
 ندا در داد که هان ای خجسته اقبال فرخنده سرشت اگر فرمان خداوند  
 برده تصور مکن که باستان احدیت تحفه وارمغانی عرضه داشته چه  
 ۱۲۶۵ دلی بکرم بدست آوردن و از بند اندوه آزاد ساختن از هزار رکعت  
 در هر مرحله نماز کردن بهتر و بقبول ایزد نزدیکتر است

## حکایت

بسر هنگ سلطان چنین گفت زن	که خیزای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نمیبی دهند	که فرزند کانت نظر بر رهنسد
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشبیت روزه کرد
زن از ناامیدی سرانداخت پیش	همیگفت با خود دل از فاقه ریش
۱۲۷۰ که سلطان ازین روزه آیا چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست	به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت
و گر نه چه حاجت که ز حمت بری	ز خود باز گیری وهم خود خوری

زن پاسبان شاه باجفت گفت ای شوی فرخنده برخیز و در پی روزی  
 بشتاب و برو تا از سفره شهریار ترا بهره بخشند که اطفال خردسال تو  
 منتظر قوت روزانه اند وی پاسخ داد امروز سفره احسان ملک گسترده  
 و غذائی آماده نیست چه سلطان دوشینه قصد روزه فرمود زن که از  
 تنگدستی و بینوائی خاطری مجروح داشت سر از یاس بزیر افکنده  
 با خود میگفت با آنکه روزه گشائی پادشاه جشن و سور کودکان ماست  
 ۲۷۰ مراد وی ازین صیام چه باشد روزه خواری که بسخا و احسان از کار  
 مستمندی گره گشاید از بخیلی که عمری روزه دارد و خواسته دنیا  
 را مسجود خویش پندارد بهتر است روزه داری آنکس بدرگاه ایزد  
 پذیرفته است که فقیری را طعام و خورش دهد اگر نه نیازی نیست  
 که نخست رنج گرسنگی بر خود هموار کنند و سپس شکم خویشتن  
 انباشته سازند و دیگران را بی بهره دارند

## حکایت

کفافش بقدر مرّوت نبود	یکی را کرم بود و قوت نبود
جو انمرد را تنگدستی مباد	۱۲۷۵ که سفله خداوند هستی مباد
مرادش کم اندر کمند او فتد	کسی را که همت بلند او فتد
نگیرد همی بر بلندی قرار	چو سیلاب بریزان که در کوهسار
تنک مایه بودی ازین لاجرم	نه در خورد سرمایه کردی کرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت  
 ۱۲۸۰ یکی دست گیرم بچندین درم  
 بچشم اندرش قدر چیزی نبود  
 بخصمان بندی فرستاد مرد  
 بدارید چندی کف از دامنش  
 وزانجا بزندان آمد که خیز  
 ۱۲۸۵ چو گنجشگ در بازدید از قفس  
 چو باد صبا زان میان سیر کرد  
 گرفتند حالی جوانمرد را  
 بیچارگی راه زندان گرفت  
 شنیدم که در حبس چندی بماند  
 ۱۲۹۰ زمانها نیاسود و شبها نخفت  
 نپندارمت مال مردم خوری  
 بگفت ای جلیس مبارک نفس  
 یکی ناتوان دیدم از بندریش  
 نیامد بنزدیک رایم پسند  
 ۱۲۹۵ بمرد آخر و نیکنامی ببرد  
 تنی زنده دل خفته در زیر گل  
 دل زنده هرگز نگرود هلاک

که ای خوب فرجام نیکو سرشت  
 که چندیست تا من بزندان درم  
 ولیکن بدستش پشیزی نبود  
 که ای نیکنامان آزاد مرد  
 وگر میگریزد ضمان بر منش  
 وزین شهر تا پای داری گریز  
 قرارش نماند اندران یک نفس  
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد  
 که حاضر کنی سیم یا مرد را  
 چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت  
 نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند  
 بروپار سائی گذر کرد و گفت  
 چه پیش آمدت تا بزندان دری  
 نخوردم بحیلتگری مال کس  
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش  
 من آسوده و دیگری پای بند  
 زهی زندگانی که نامش نمرد  
 به از عالمی زنده مرده دل  
 تن زنده دل گر بمیرد چه باک

کسی بطبع راد و بخشنده بود ولی چون بیش از قوت روزانه و باندازه  
 ۱۲۷۵ گرم خویش بدست نمیآورد چنانکه باید توان عطا و انفاق نداشت  
 بار خدا یا فرومایه لئیم صاحب مال و نعمت و مرد کریم فقیر و اندک  
 بضاعت مباد چون سیلاب سردر نشیب که بر بلندی نباید آزاده خوی  
 و صاحب طبع عالی آنچه بدست آرد نگاه ندارد (قرار در کف آزادگان  
 نگیرد مال) و بمقصد خویش از انفاق بیدریغ نرسد

گویند خواهنده بهارون ارشید گفت در باره خویشاوند خود احسانی فرمای  
 هارون برسید قرابت تو بامن چیست پاسخ داد فرزندیای بزرگ تو آدمم  
 هارون دستور داد تا پیشیزی بوی دهند خواهنده از ناچیزی عطای خلیفه  
 بشگفت آمد هارون گفت اگر بهر کس که مانند تو خویشاوند نزدیک (۱) من  
 باشد چیزی دهم درست که این پیشیز نصیب تو شود

آن مرد در ادافزون از آنچه داشت بمستحقان میبخشید و بناچار همیشه  
 بفقیر و فاقه میزیست نیازمندی کلمه چند بوی نگاشت که ای فرخنده  
 اقبال پاک طینت چند درم بمن گرم کن که مدتیست در حبس بسر  
 ۱۲۸۰ میبرم هر چند بنزدیک آن جوانمرد مال و خواسته قیمت و بهائی  
 نداشت اما کیسه اش از یک پول سیاه نیز تهی بود ازین رو بام دهندگان آن  
 زندانی پیغام داد که ای احرار خجسته نام چند گاهی دست از وی  
 بدارید و در طلب مال اصرار نورزید و اگر بگریزد من خود ضامن و  
 پایندان اویم آنگاه پیش محبوس رفت که یک نفس منشین و برخیز  
 ۱۲۸۵ و چندانکه پای رفتار داری روی بفرار نه محبوس مانند گنجشکی



اسیر قفس چون راه خلاص گشوده یافت یکدم درنگ نکرد.  
 قَفْس در لغت عربی مصدر و بمعنی مُردن و محبس طَبُور قَفَسْ مختوم بصادست  
 و فصحای پارسی زبان در املای این کلمه و مفهوم آن تصرّف کرده اند  
 و مانند باد بیویه شتافت نه چنانکه صرصر نیز غباروی تواند شکافت  
 هماندم آن صاحب فتوت را گرفتار ساختند و بوی تکلیف کردند که  
 یا نقدینه را آماده ساز یا محبوس را بدست ماسپار و چون طایر از بند  
 جسته را دیگر بار بدام نتوان آورد بناچار آن مرد کریم بحبس خویش  
 رضا داد و گویند دیرگاهی در زندان روزگار گذاشت نه نامه بشکایت  
 نگاشت و نه از کسی دادرسی و یاری خواست زمانی بسختی گذراند  
 ۱۲۹۰ که روی آسایش و راحت ندید درین حال زاهدی بنزدیک وی آمد  
 و گفت گمان هم نمیبرم که تو خواسته خلق ربوده باشی چه روی  
 داد که بزندان افتاده پاسخ داد که ای همنشین صافی ضمیر من بفریب  
 و نیرنگ مال کسی را نبرده ام بلکه بیچاره را از صدمت بند و زندان  
 مجروح خاطر یافته ام و برای رهائی او جز آنکه خود تن بزندان دهم  
 راهی نبردم چه بنظرم خوش نیامد که من آزاد باشم و دیگری در  
 ۱۲۹۵ حبس بسربرد باری آن را دمرد در محبس جان سپرد و نام نیک بهمراه  
 بُرد و خوشا او که حیات جاودان یافت

سعدی :

زنده جاوید ماند هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

يك تن روشنروان بخاك آرميده از جهانی مردم كه بصورت زنده و از  
حیات معنوی بی بهره اند بهترست زنده دل راهرگز خطر مرگ حقیقی در  
پی نیست و اگر بهلاك تن ازین جهان درگذرد چه باشد زیرا حیات  
باقی روان وی هرگز فنا نپذیرد

## حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندران بست دستار خویش
۱۳۰۰ بخدمت میان بست و بازو گشاد	سك ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حالِ مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن	وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی باسگی نیکوئی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت بر آید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست
۱۳۰۵ بقنطار زربخش کردن ز گنج	نباشد چو قیراطی از دسترنج
بردهر کسی بار در خورد زور	گرانست پای ملخ پیش مور

شخصی در صحرایی دور از آب و گیاه سگی را تشنه و خشک دهان  
دید دانست که جانور بیچاره از عطش نیمجان و در کار مردنست  
بعضی گفته اند که بیابان بمعنی جاهای بی آب و حمل این کلمه بر معنی مفرد و

جمع آن بر بیابانها بستن از روی مسامحه است و این نظر ناصواب  
نمینماید .

آن فرخنده سرشت کلاه خود را دلو (آوند آبکش) و دستاری را که  
۱۳۰۰ بر گرد آن پیچیده بود طناب ساخت کمر همت بر میان بست و دست  
بخدمت بر افراشت و آن سگ بیتاب را جرعه چند آب نوشاند فرستاده  
خداوند آگاهی داد که ایزد یکتا معاصی وی را آمرزید هان ای  
ستمگار ژرف بنگر و خوی خویش را دیگرگون ساز و با خلق به مهربانی  
گرای و رادی پیش آر آنکه باسگی خوبی کرد زیان ندید و جزای کار  
پسندیده بیافت و بطریق اولی احسان بانیکان و اهل صلاح بی پاداش  
خیر نماند چندانکه توانی بسخاکوش که آفرید کار هیچکس را از نعمت  
قدرت بر انفاق بی نصیب نگذاشته است بمبالغی هنگفت ز راز خزانه

۱۳۰۵ بخشیدن قدر خواسته نا چیز از کدیمین عطا کردن راندارد

«قنطار» را بمبلغ هفتاد هزار دینار یایک پوست گاو پر از زر گفته و معانی دیگر  
نیز برای آن ذکر کرده اند و «قیراط» بیست مثقال طلاست و در این مورد از  
مقابله این دو لفظ مال بسیار هنگفت و خواسته بسیار اندک اراده میشود.

هر کس باندازه نیروی خویش بار بردوش مینهد و پای ملخ برای  
مورچه سنگین مینماید . عطای کثیر از دارایان ثروت پیشمار اندک  
و بخشش اندک از تنگدستان بی بضاعت بسیارست

\*\*\*

که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت

گر از پا دراید نماند اسپر	که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر ره‌سی	که باشد که افتد بفرمانده‌سی
۱۳۱۰ چو تمکین و جاهت بود بر دوام	مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود	چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین	نکارند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند	که بر خوشه چین سرگران می‌کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند	وز آن بار غم بردل این نهند
۱۳۱۵ بسا زورمندا که افتاد سخت	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست	مبادا که روزی شوی زیر دست

ای خوشبخت در امر حیات با مردم نرمخونی کن و دشوار آنان را  
آسان ساز تا خداوند ترا بفردای رستخیز بشدت عذاب دوچار نسازد  
دستیار از دست رفتگان اگر چندگاه نیز بی سرو سامانست همیشه گرفتار  
سختی نماند مفرمای تا چاکرت را آسیب رسانند و شکنجه دهند شاید  
۱۳۱۰ روزی وی حکمروا گردد و تو زیرست وی شوی چون بومسند عزت  
واقبال جایگزین باشی بر درویش و عامه مردم ستم روا مدار زیرا  
تواند بود که بینوا مانند پیاده که عرصه شطرنج بپیماید و وزیر (فرزین)  
شود ناگهان بنوائی رسد و جاه و مقام یابد مرد عاقبت اندیش و پذیرای  
پند و اندرز در هیچ سینه بدر دشمنی و تخم کینه نپاشد دارای خرمنی  
که با خوشه چین گرانجانی می‌کند و صاحب نعمتی که روی از نیازمند  
بر می‌تابد بغیر ضرر سودی نمی‌برد و چگونه بیم ندارد که گردش جهان  
وقضای آسمان دولت وی را بآن فقیر دهد و دل او را ازین اندوه

۱۳۱۵ گرانبار کند بسا نیر و مند بدرماندگی از پای درآمد و بسیار ناتوان  
 بمساعدت زمان و موافقت طالع از سختی برهید خاطر کهتران رامیازار  
 چه ممکنست خدای ناخواسته وقتی زیر دست آنان شوی

## حکایت

بر تند خوئی خداوند مال	بنالید درویشی از ضعف حال
بر اوزد بسرباری از طیر بانگ	نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
سراز غم بر آورد و گفت ای شگفت	دل سائل از جور او خون گرفت
مگر می نترسد ز تلخی خواست	۱۳۲۰ توانگر تر شروی باری چراست
بر اندش بخواری و زجر تمام	بفرمود کوتاه نظر تا غلام
شنیدم که برگشت از روزگار	بنا کردن شکر پروردگار
عطارد قلم در سیاهی نهاد	بزرگیش سر در تباهی نهاد
نه بارش رها کرد و نه بارگیر	شقاوت برهنه نهادش چو سیر
مشعبد صفت کیسه و دست پاک	۱۳۲۵ فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
بر این ماجرا مدتی برگذشت	سراپای حالش دگر گونه گشت
توانگر دل و دست و روشن نهاد	غلامش بدست کریمی فتاد
چنان شاد بودی که مسکین بمال	بدیدار مسکین آشفته حال
که از ضعف جو عیش قدم بر نخاست	شبانگه یکی بر درش لقمه خواست

- ۱۳۳۰ بفرمود صاحب نظر بنده را  
 چو نزدیک بردش زخوان بهره  
 شکسته دل آمد بر خواجه باز  
 بپرسید سالار فرخنده خسوی  
 بگفت اندرونم بشورید سخت  
 ۱۳۳۵ که مملوک وی بودم اندر قدیم  
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز  
 بخنید و گفت ای پسر آجور نیست  
 نه آن تندرو نیست بازارگان  
 من آنم که آنروزم از در برانند  
 ۱۳۴۰ نگه کرد باز آسمان سوی من  
 خدای ار بحکمت ببندد دری  
 بسا مفلس بینوا سیر شد  
 بسا کار منعم زبرزیر شد
- که خشنود کن مرد خواهنده را  
 بر آورد بیخویشتن نعره  
 عیان کرده اشگش بدیباچه راز  
 که اشگت ز جور که آمد بروی  
 بر احوال این پیر شوریده بخت  
 خداوند املاک و اسباب و سیم  
 کند دست خواهش بدرها دراز  
 ستم بر کس از گردش دور نیست  
 که بردی سراز کبر بر آسمان  
 بروز منش دور گیتی نشاند  
 فرو شست گرد غم از روی من  
 گشاید بفضل و کرم دیگری
- سائلی از بینوائی نزدیک مالداری بدخوی شکایت برد و چیزی  
 خواست آن تاریک درون نه دیناری بوی بخشید و نه دانگی  
 داد و نیز از روی سبکاری براو فریاد بر آورد خواهنده را  
 از پیداد وی دل بدرآمد بانده سر برداشت و گفت ای عجب آخر  
 ۱۳۲۰ مرد صاحب ثروت چرا باید تند مزاج باشد مگر ازین بیم ندارد که  
 خود روزی مشقت نیاز و تلخی سؤال بیند و بناچار بنزدیک دیگران

دست در یوزه گشاید آن کوته اندیش دستور داد تا مملوکش سائل  
 را با نهایت ذلت و سختی از آستان خویش طرد کند چون آن توانگر  
 بدرگاه منعم حقیقی سپاس نگزارد جهان چهره ناخوش بوی نمود  
 و مال و جاه وی ناچیز گشت و تیر (دبیر آسمان) برنامه سعادتش رقم  
 محو و خط بطلان کشید کارش از بدبختی ببرهنگی و عریانی انجامید  
 و کالاها و ستوران بار برش نماند حکم تقدیر خاک مذلت بفرق وی  
 ۱۳۲۵ ریخت و چون شعبده بازی که در نظر مردم چنان نماید که درست  
 زر از کیسه بیرون آورد و براستی پیشیزی ندارد، کیسه و دستش از  
 خواسته تهی ماند و سامان کار او زیر و زبر شد چندگاهی بر این  
 رویداد برآمد و مملوکش از آن جوانمردی صافی ضمیر گشت که با  
 داشتن توانگری ظاهر استغنائی نفس نیز داشت و بدیدن بینوای  
 پریشان روزگار چنان شادمان میگشت که مفلس بمال و خواسته خشنود  
 شود شبانه مسکینی که از ناتوانی گرسنگی نمیتوانست گام بردارد  
 بر دسر ای اولواله طلبید

حافظ :

بر آستان میکده خون میخورم مدام

روزی ما ز خوانِ قدر این نواله بود

۱۳۳۰ توانگر روشن بین بغلام فرمان داد که خواهشگر را بغدادی دریابد  
 و خرسند سازد و چون مملوک رَسدی از سفره طعام نزد وی آورد

بی اختیار فریادی کشید و بحالتی که اشک روان بر چهره وی از سر خاطر و سوز درونش خبر میداد پریشان خاطر بخدمت خداوند خود بازگشت خواجه فرخ سرشت از سؤال کرد از بیداد که گریه میکنی پاسخ داد که بر تباهروزی این پیر و از گون اختر سخت دلم آزرده زیرا ۳۳۵ من پیش ازین زر خریدوی بودم و او ملک و متاع و نقدینه داشت و اکنون که جاه و مال وی پایدار نماند دست بدر یوزه میگشاید خواجه دهان بخنده گشود و گفت بروی ستمی نرفته است چه سیر روزگار بر هیچکس بیداد روا نمیدارد این همان تاجر درشتخویست که از غرور خود خواهی با چرخ پهلو میزد و من همانکسم که آنروز مرا از آستان خویش دور و کردش روزگار چون من بیچاره اش ساخت دیگر باره خداوند ۳۴۰ را نظر لطف بر من افتاد و سیر سپهر غبار ملال از صفحه خاطر من بسترده اگر یزدان بحکمت بالغه در بر روی کسی ببندد بلطف و عنایت بابی دیگر بروی باز کند بسا تنگدست پس از بی ساز و برگی بنوا رسید و بسا صاحب نعمت که حال وی تباه گشت و دوچار فقر و فاقه آمد



## حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو  
 که شبلی زحانوت گندم فروش  
 ۱۳۲۵ نگه کرد و موری در آن غله دید  
 ز رحمت بر او شب نیارست خفت  
 مروت نباشد که این مور ریش  
 درون پراگندگان جمع دار  
 چه خوش گفت فردوسی پاکزاد  
 ۱۳۵۰ میازار موری که دانه کشت  
 مزن بر سر ناتوان دست زور  
 درون فروماندگان شاد کن  
 نبخشد بر حال پروانه شمع  
 گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست  
 ۱۳۵۵ ببخش ای پسر کادمیزاده صید  
 عدو را بالطف گردن بیند  
 چو دشمن کرم بیند و لطف وجود  
 اگر نیکبختی و مردانه رو  
 بده بر دانبان گندم بدوش  
 که سرگشته هر گوشه میدوید  
 بمأوای خود بازش آورد و گفت  
 پراگنده گردانم از جای خویش  
 که جمعیت باشد از روزگار  
 که رحمت بر آن تربت پاک باد  
 که جان دارد و جان شیرین خوشست  
 که روزی پبایش درافتی چومور  
 ز روز فروماندگی یسار کن  
 نگه کن که چون سوخت در پیش جمع  
 توانا تر از تو هم آخر کسیست  
 با حسان توان کرد و وحشی بقید  
 که نتوان بریدن بتیغ این کمند  
 نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بدبینی از یار نیک      نروید ز تخم بدی بسار نیک  
 چو بادوست دشخوار گیری و تنگ      نخواهد که بیند ترانقش و رنگ  
 ۱۳۶۰ و گر خواهی بادشمنان نیکخوست      بسی بر نیاید که گردند دوست

ابوبکر جعفر بن یونس مشهور بشبلی - مالکی مذهب اصل وی از خراسان  
 زادگاه و منشأ وی بغدادست از ارباب صلاح و در آغاز والی دماوند (دُناوند)  
 بود پس از آن در مجلس ابوالحسن محمد بن اسمعیل سامری معروف «بخیر  
 نساج» متوفی بسال ۳۲۲ توبه کرد و بمجاهده و ریاضت پرداخت - وی در تعظیم  
 شرع و ادای وظایف طاعت و عبادت مبالغه مینمود و مصاحبت شیخ ابوالقاسم  
 جنید بن محمد که اصل وی از نهاوند و زادگاه و منشأ وی عراق و بیغدادی  
 مشهور و در سال ۲۹۷ در گذشته است و دیگر صلحای عصر را در زیافت و فات  
 وی در هشتاد و هفت سالگی در سنه (۳۳۴) در بغداد اتفاق افتاد وی سخنانی  
 شورانگیز و شیرین و دلنشین دارد ازوست»

عَلِي بَعْدَكَ لَا يَصِبُ  
 رَمَنُ عَادَتِهِ الْقُرْبُ

وَلَا يَقْوَى عَلَى هَجْرٍ  
 ... مَنْ تِمَمَهُ الْحُبُّ

فَإِنْ لَمْ تَرَكَ الْعَيْنَ  
 فَقَدْ بَصَرَكَ الْقَلْبُ

و من در ترجمه تقریبی آن گفته ام :

عاشقی کورا بوصول خویش خوگر ساختی

خود بگو تابی تو چون بشکبید ای آرام جان

تاب هجرانت نیارد آنکه شد شیدای عشق

چون دلی سرگشته از غم یاتنی دور از روان  
 لیک ازین شادم که گر چشم برویت ننگریست  
 گاهگاهی دل ترا میبند از مردم نهسان  
 اگر سعید و فرخنده طالع باشی یک رسم و راه را دان را بگوش هوش بینوشی  
 و مرد و وارد طریق آنان گام برداری شبلی از دکان گندم فروش انبان  
 گندم را بر پشت نهاد و بروستا برد و چون نگریست هورچه در انبان دید  
 ۱۳۴۵ که سرگردان بهرسوی میشتافت از بس بر حال آن مورچه رقت آورد  
 شبانگاه خواب بچشمش نرفت و بامداد بجای خویش بازش گردانید  
 و با خود گفت از آئین جوانمردی دورست که این ناتوان را از  
 محلّ خویش دور سازم خاطر آشفته گمان را مجموع ساز تا گردش دوران  
 جمعیت خاطر ترا دوچار تفرقه نکند فردوسی پاک سرشت و والا نژاد (نژاد) ۲  
 ۳۶۰ ا خداوند خاکوی را بباران مغفرت سیراب گرداناد چه نیکو گفت بموری  
 که دانه میبرد آسیب مرسان زیر او نیز از نعمت حیات بهره رور و جان  
 برای هر موجود شیرین و دلپذیرست بر ناتوان دست ستم و جور مگشای  
 زیرا تواند بود که روزی مانند مور در پایش افتی و سرعجز بر خاک  
 قدمش سائی بیاد هنگام بیچارگی باش و اکنون که دستت میرسد خاطر  
 در ماندگان را بنواز و شادمان ساز شمع (فارسی متروک آن شماله)  
 بروز پروانه رحمت نیاورد بنگر که شب هنگام چگونه در انجمن گذاخت  
 و از دیده خود چکید پندارم بسیار مردمند که در برابر تو ضعیف  
 و عاجزند باری دستی بالای دست تو نیز هست بحدود و سخاکوش که  
 ۱۳۵۵ آدمیان را ببخشش پای بست محبت توان ساخت و بدان را بزنجیر  
 شاید بست دشمن را بانواع لطف و مهربانی در کمند آور که این بنسد

را بشمشیر تیز نیز نتوان گسست چون خصم از تو کرم و احسان مشاهده کند از ناپاک نهادی و کینه توزی چشم بپوشد بید رفتاری مگر ای که از دوست نزدیک و ستوده خوی نیز بدبینی چه از بدر بد کاشتن امید میوه خوش برداشتن نباید داشت و آنگاه که بایار خویش سختگیری کنی و در تنگنایش افکنی نمیخواهد که رنگ ترا بیند و بچهره ات نظر کشاید و اگر سرور و مهتر قوم با مخالفان خوشخونی پیش گیرد ۳۶۰ دیری نگذرد که بیگانگان هم محب و هواداروی شوند

## حکایت

بنگ در پیش گوسفندی دوان	بره بریکی پیشم آمد جوان
که میآرد اندر پیت گوسفند	بدو گفتم این ریسمانست و بند
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد	سبک، طوق و زنجیر از و باز کرد
که جو خورده بود از کف مرد و خوید	هنوز از پیش تازیان میدوید
مرا دید و گفت ای خدا و ندرای	۱۳۶۵ چو باز آمد از عیش و بازی بجای
که احسان کمند است در گردنش	نه این ریسمان میبرد با منش
نیارد همی حمله بر پیلبان	بلطفی که دیده ست پیل دمان
که سگ پاس دارد چونان تو خورد	بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که مال دزبان بر پیرش دوروز	بران مرد کند دست دندان یوز
در اثنای طریق بر نائی دیدم که بر پی وی گوسفندی تازان میشتافت	

باو گفتم طناب گوسفند را در قفای تو میکشاند وی انکار این  
سخن را بچابکی گردن بند ورشته از گوسفند بگشود و خود باینسو و  
آنسوی شد و باز بهر طرف که میرفت حیوان نیز در عقبش میدوید چه  
از دست او جو و سبزه خورده بود

«واو خویید» معدوله است و در اینجا بتلفظ در نمی آید

عمارة مروزی :

رویش میان حله سبز اندرون پدید

چون لاله برگ تازه شکفته میان خویید

۱۳۶۵ و چون از آن بازی و سرگرمی برداخت مرا مخاطب ساخت و گفت  
ای صاحب خورد بنگر که این رشته نیست که او را بر پی من می آورد بلکه  
پالهنک احسان و کمند محبت بسوی منش میراند فیل زورمند و  
مهیب بمحبتی که از پیلان نگردد بروی آهنگ نکند ای پسندیده خوی  
بابدان هم بنیکی گرای زیرا سگ درنده نیز چون نان تو خورد حق  
احسان نگاهدارد و دندان تیز یوز بر آنکه روزی دوبر پشیرش زبان  
زند کند و ناکارگر باشد

## حکایت

۱۳۷۰ یکی روبهی دید بی دست و پای فروماند در لطف صنع خدای  
که چون زندگانی بسر میبرد بدین دست و پای از کجامیخورد

درین بود درویش شوریده رنگ  
 شغال نگو نبخت را شیر خورد  
 دگر روز باز اتفاق اوفتاد  
 ۱۳۷۵ بقیس دیده مرد بینده کرد  
 کزین پس بکنجی نشینم چو مور  
 زنخدان فرو برد چندی بحیب  
 نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست  
 چو صبرش نماند ازضعیفی وهوش  
 ۱۳۸۰ برو شیردزنده باش ای دغل  
 چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر  
 چو شیر آنکه را گردنی فر بهست  
 بچنگ آرو با دیگران نوش کن  
 بخورتا توانی بیازوی خویش  
 ۱۳۸۵ چومردان ببرنج و راحت رسان  
 بگیریای جوان دست درویش پیر  
 خدا را بران بنده بخشایشست  
 کرم ورزد آن سر که مغزی دروست  
 کسی نیک بیند بهر دو سرای  
 که شیری در آمد شغالی بچنگ  
 بماند آنچه روباه ازو سیر خورد  
 که روزی رسان قوت روزش بداد  
 شد و تکیه بر آفریننده کرد  
 که روزی نخوردند پیلان بزور  
 که بخشنده روزی رساند زغیب  
 چو چنگش رگه واستخوان ماند پوست  
 زد یوارم حرا بش آمد بگوش  
 مینداز خود را چو روباه شل  
 چه باشی چو روبه بوا مانده سیر  
 گرافند چو روبه سگ ازوی بهست  
 نه بر فضا دیگران گوش کن  
 که سعیت بود در تر ازوی خویش  
 مخنک خورد دسترنج کسان  
 نه خود را بیفکن که دستم بگیر  
 که خلق از وجودش در آسایشست  
 که دون همتانند بی مغز پوست  
 که نیکی رساند بخلق خدای  
 ۱۳۷۰ کسی روباهی دید که دست و پا نداشت در قدرت آفرینش یزدان

متحیر گشت که این بیدست و پای از کجا طعمه بدست میآورد  
و چگونه زنده میماند آن فقیر ناتوان و بی سروسامان درین اندیشه  
بود که ناگاه هژبری شغالی بچنگال رسید و آن صید بیچاره را طعمه  
خود ساخت و بقیه لاشه اش را بر جای نهاد و روباه بدان شکم انباشت  
روز دیگر نیز چنین روی داد که خداوند رزاق روزی آن حیوان  
۱۳۷۵ ضعیف را رسانید اعتقاد بقدرت حق دیده ضمیر آن درویش را فروغ  
بخشید و برفت و بفضل باری اعتماد کرده با خود گفت بعد ازین مانند  
موربگوشه نشینم که روزی را خداوند رساند و پیل نیز بنیروی خود  
روزی نیابد چندی سر از گریبان بر نیاورد و بدین سودا که ایزد یکتا  
از خزانه غیب روزی بوی رساند بتلاش معاش بر نخاست یار و اغیار  
غم وی نداشتند و بتعهد حالش نپرداختند گوشت پیکرش فروریخت  
واز نحیفی مانند چنگک رگ و پوست و استخوانی بر تنش بیش نماند  
چون از ضعف و گرسنگی ناشکیب و بی تاب و توان شد از دیوار مسجد  
آواز هاتفی شنید که بوی میگوید ای تنبل برو و چون شیر درنده  
۱۳۸۰ میتوانی بود مانند روباه دست و پای از کار فرو مانده باش و در آن  
کوش که چیزی از تو ماند تا دیگران بخورند نه آنکه بنیمخورد  
دیگران قناعت کنی آنکه را مانند شیر گردنی ستبر و تنی زورمند دست  
اگر خود را بگوشه افکند و از جای بر نخیزد سگ بر او ترجیح دارد  
خود بتهیه وجه معاش همت گمار و از آنچه حاصل کنی بخور و با  
دیگران در میان گذار - تا ساغر ت پرست بنوشان و نوش کن - و چشم براه  
بازمانده غذای این و آن باش تا ممکنست روزی خود را بکدیمین  
خویش آماده ساز و بدان که کوششت بی سود نماند و در میزان عدل

اللهی در کفۀ اعمال حسنه تو سنجیده آید بشیوه ارباب فتوت خود  
 ۱۳۸۵ زحمت برو دیگران را آسوده خاطر ساز چه نامرد حاصل سعی و  
 دسترنج دیگران را میر باید ایزد آن بنده را آمرزد که مردم از نعمت  
 وجودش در فراغ و رفاه بسر برند آنکه سری بامغز و دلی درست اندیش  
 دارد بچود و سخا پردازد و فرومایه پست نهاد پوستی بیمغز و دورتی  
 بیمعنی بیش نیست هر که با فریدگان ایزد احسان کند در دنیا و آخرت  
 نیکروزی و سعادت یابد

## حکایت

۱۳۹۰ شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناساور هرود را قصای روم
من و چند سالوک صحرانورد	برفتیم قاصد بیدیدار مرد
سروروی هر یک بیوسید و دست	بتمکین و عزت نشان و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولی بیمروت چوبی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود	ولی دیگدانش عجب سرد بود
۱۳۹۵ همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ماراز جوع
سحر که میان بست و در باز کرد	همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود	که بامامسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بز



۱۴۰۰ باینار مردان سبق برده‌اند      نه شب‌زنده داران دل‌مرده‌اند  
 همین دیدم از پاسبان تبار      دل‌مرده و چشم شب‌زنده‌دار  
 کرامت جوانمردی و نان‌دهیست      مقالات بیهوده طبل‌تهیست  
 قیامت کسی بینی اندر بهشت      که معنی طلب کرد و دعوی بهشت  
 بمعنی توان کرد دعوی درست      دم‌بی‌قدم تکیه گاهیست سست

۱۳۹۰ گفتند مردی پاک سرشت و صافی ضمیر اهل معرفت و سالک طریق  
 حقیقت در جاهای دور تک روم مقیمست من و چند درویش نیکروش  
 و جهان پیما بعزم ملاقات وی روان شدیم چون ما را بدید بردست و  
 سروچشم ما بوسه زد بخدمت برخاست و با احترام نشانده نشست او را  
 توانگر و صاحب ثروت و مزرعه و دارای خدمتکار و اسباب و امتعه یافتیم  
 ولی مانند درخت بی‌میوه از جو دو سखा که شرط فتوتست بی بهره‌اش  
 دیدم

«شاگرد» بمعنی زرخرید و چاکر و خدمتکار

فردوسی :

ببازارگان گفت تا زنده      چنان دان که شاگرد را بنده

انوری:

شاگرد کی که دارم برپی همیدوید      گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار  
 و «شاکر» و «شاکری» در عربی بمعنی مزدور و خادم مَرَب «چاکر» است و گویا  
 شاگرد با اصطلاح امروزه «متعلم از محضر استاد» از همین لفظ چاکر گرفته  
 شده باشد باعتبار اینکه رسول (ص) گفت:

مَنْ عَلَّمَ رَجُلًا حَرْفًا صَبْرَهُ عَبْدًا

«کسی که بمردی يك حرف بیاموزد او را زرخريد خود ساخته است»

عربی پرسید :

اَبَجُوزُ اَنْ يَبِيْعَهُ «آيا رواست اورا بفروشد» پيغمبر (ص) در جواب فرمود:

لَا بِلَ يَأْمُرُهُ وَيَنْهَاهُ «نه بلکه بوی فرمان دهد واورا بازدارد»

در محبت نمائی و نیکو سخنی سخت گرم ولی مطبخش که در آن طعام  
۱۳۹۵ نمیپختند، بسیار سرد بود وی شبانگاه از سبحان الله و لا اله الا الله  
گفتن آرام و خواب نداشت و ما را از گرسنگی دیده نمیغنوند بامدادان  
بخدمت قیام کرد و در بگشود و همان مهربانی و احوال پرسی را از  
سر گرفت جوانی لطیف طبع و خوشگوی از همراهان مادران منزل  
بخداوند سرای گفت مرا بوسه بتصحیف ده که نیازمند را توشه از  
بوسه بهترست

«تصحیف» آنست که در سخن لفظهائی آورند که بتصرف در حرکات و نقطه آن

معنی تغییر پذیرد چنانکه مصحف بوسه «توشه» میشود و این بیت شاعر

بتازی و دری و قلب و تصحیف ز روی یسار خواهم صد غربی

لغز بشمار میآید «صد» غربی «شرقی» و مصحف آن «شرفی» و مقلوب

«شرفی» بطریق قلب بعض «شریف»

خاقانی :

جَنّتِ رَقْمی ز تَرَبّتِ اوست      تَبّتِ اثری ز تَرَبّتِ اوست  
 و در «رتبت» و «تربت» صنعت قلب بعضت و پارسسی شریف «راد» و  
 مصحف آن «زاد» و فارسی زاد «توشه» و مصحف توشه «بوسه» میشود و گوئی  
 شاعر جرأت اظهار مطلوب خویش بمعشوق نداشته و بدینگونه نامفهوم بیان  
 کرده است

بخدمت نمائی کفش مرا پیش پای من جفت مکن بمن طعام و خوردنی  
 بخش و پای افزار بر سرم بکوب آنان که شب بعبادت بیدار مانند و  
 از عالم معنی بیخبر و مرده دل باشند کاری نکرده اند بلکه آنان راد-

۱۴۰۰ مرد و اهل فتوتند که ببخشش و ترجیح دیگران بر خویش گوی نیکنامی  
 از عرصه هستی ر بوده اند از نگهبان و پاسدارتاری جز این مشاهده  
 نکرده ام که باشب زنده داری از حیات روان و روشنی چشم جان بی بهره  
 است بزرگی بکرم و ایثار و روزی دهی و گفتارهای بی فایده دهل  
 میان تهیست بروز رستخیز در بهشت بروی آن گشایند که خواهان  
 ۱۴۱۰ حقیقت باشد و لاف نزنند دعوی را ببرهان معنی و شاهد عمل میتوان  
 ثابت کرد و بر گفتار بی کردار و گزافه گوئی اعتماد نتوان داشت چه  
 خواهان تکیه گاهی نا استوار است

## حکایت

۱۴۰۵ شنیدم در ایام حاتم که بود  
 صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی  
 بتنگ ژاله میریخت بر کوه و دشت  
 یکی سیل رفتار هامون نورد  
 زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم  
 ۱۴۱۰ که همتای او در کرم مرد نیست  
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب  
 بدستور دانا چنین گفت شاه  
 من از حاتم آن اسب تازی نژاد  
 بدانم که در وی شکوه مهیست  
 ۱۴۱۵ رسولی هنرمندو عالم بطسی  
 بمنزلگه حاتم آمد فرود  
 سماطی بیفکند و اسبی بکشت  
 شب آنجا بیودند و وروز دگر  
 همی گفت حاتم پریشان چومست  
 که ای بهره ور مردم نیکنام  
 ۱۴۲۰ من آن باد رفتار گردون شتاب  
 بخیل اندرش باد پائی چو دود  
 که بر برق پیشی گرفتی همی  
 تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت  
 که باد از پیش بازماندی چو گرد  
 بگفتند و برخی بسطان روم  
 چو اسبش بجولان و نورد نیست  
 که بالای سیرش نبرد عقاب  
 که دعوی خجالت بود بی گواه  
 بخواهم گراو مکرمت کردوداد  
 و گر رد کند بانگ طبل تهیست  
 روان کردوده مرد همراه وی  
 براسود چون تشنه برزنده رود  
 بدامن گهر دادشان زر بمشت  
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر  
 بدندان ز حسرت همی کند دست  
 چرا پیش ازینم نگفتی پیام  
 ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل  
 بنوعی دگر روی و راهم نبود  
 مروّت ندیدم در آئین خویش  
 مرا نام باید در اقلیم فاش  
 ۱۴۲۵ کسان رادم داد و تشریف واسب  
 خبر شد بروم از جوانمردطی  
 زحاتم بدین نکته راضی مشو  
 ازین خوبتر ماجرائی شنسو  
 ۱۴۰۵ شنیده‌ام که بروزگار حاتم در باره بندِ وی اسبی راهوار و چون دود  
 تندر و بود

انوری :

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی

آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

اسبی سیاه‌گون و شبرنگ مانند باد وزان شتابان که شیهه‌اش غریو  
 تندر مینمود و بر آذر خش سبقت می‌جست و بهنگام تک‌وتاز همتای  
 ابر بیابان گذر بر کوه و دشت از خوی شبنم می‌افشاند و مثل سیل  
 «توجّه» خروشان عرصه‌ها مون در مینوشت و باد غبار آسا از او  
 عقب می‌افتاد اوصاف حاتم در هر ملک و ناحیت یاد میشد و بعضی از  
 آنرا بسمع پادشاه روم رساندند و گفتند براد مردی و بخشش نظیر او  
 ۱۴۱۰ نتوان یافت و هر کبی نیز در تند پوئی و راهواری بگرد اسب وی  
 نمیرسد

مبالغه انوری در سرعت سیر اسب بی نظیر است .

جهان نوردی کامروزش از برانگیزی

بعالمیت رساند که اندران فرداست

باره گیتی نورد که امروز بیویه اش آوری ترا بجهانی میبرد که هم در این

روز ترا بفردای هنوز نیامده میرساند و سیر او برگردش زمان پیشی میگیرد

و در حال مرحله استقبال رامی پیماید .

چون بروی صحرا و بیابان رود مانند سفینه بر دریا بشتاب راه نوردد

و چون آهنگک اوج گیرد عقاب نیز بفرزش طیران نتواند

خاقانی :

آن بطحایین برنگک دریا      وان ناچه رونده زورق آسا

افسرده که دید بحر مطلق      برخشگک روان که دید زورق

سلطان بوزیر دانشمند فرمود لاف بگراف و ادعای بی شاهد و پرهان

درست نیست و مایه شرمساریست من از حاتم آن اسب عربی اصیل را

میطلبم اگر جوانمردانه بمنش بخشید یقین میکنم که از بزرگواری

و مهمتری بهره دارد و اگر نپذیرد شهرت جو دوی خروش دهل میان

خالی را ماند آنگاه فرستاده دانا و هنرور باده تن بطی روانه ساخت

۱۴۱۵ رسول باهمراهان بسرای حاتم رسید و چون خشک لبی که برودی

بزرگ رسد و تشنه که از کنار فرات براساید چهره راحت دید و از

رنج سفر رهائی یافت میزبان خوانی گسترد و طعامی از گوشت اسب

آماده ساخت و بر مهمانان دامان دامان گوهر و قبضه قبضه زر نثار

کرد شبانگاه را همانجا بسر آوردند و چون روز برآمد رسول پیغام بگزارد و مقصود عرضه داشت حاتم مدهوش وار و آشفته حال دست بدندان افسوس گزید که ای خوشبخت نام آور چرا زودتر مطلوب خویش در میان نهادی که دیشب آن باد پیمای آسمان مسیر ابرای ۱۴۲۰ شما بریان ساختم زیرا دریافتم که از نهیب باران و ترس سیل رفتن بمرتع اسبان ممکن نمینماید و جز آنکه آن اسب را که نزدیک سرایم بود بکشم و غذائی فراهم آورم گزیز و چاره نداشتم و بآئین من شرط فتوت و رسم مروت نبود که مهمانان گرسنه خسبد و ازرنج جوع آزار بیند باید صیت جوانمردی من در آفاق مذکور و معروف گردد و اگر ۱۴۲۵ اسب مشهور نباشد باک نیست و چه باشد باری بآنان خواسته و مرکب خلعت بخشید و خوی پسندیده بکوشش و کسب بدست نیاید بلکه خلقی و درسرشت و نهاد آدمیست چون شهریار روم ازین ماجرا آگاه شد بر طبع و خوی حاتم بسی آفرین و درود خواند از حاتم تنها باین داستان بس مکن تا در بزرگواری وی رویدادی ازین شگرف تر بگوشت

رسانم

## حکایت

- ندانم که گفت این حکایت بمن  
 ز نام آوران گوی دولت رسود  
 ۱۴۳۰ توان گفتن او راسحاب کرم  
 کسی نام حاتم نبردی بر سرش  
 که چند از مقالات آن باد سنج  
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت  
 در ذکر حاتم کسی باز کرد  
 ۱۴۳۵ حسد مرد را بر سر کینه داشت  
 که تاهست حاتم در ایام مسن  
 بلاجوی راه بنی طی گرفت  
 جوانی بره پیشباز آمدش  
 نکو روی و دانا و شیرین زبان  
 ۱۴۴۰ کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود  
 نهادش سحر بوسه بردست و پای  
 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم  
 که بوده ست فرماندهی در یمن  
 که در گنج بخشی نظیرش نبود  
 که دستش چو باران فشانندی درم  
 که سودا نرفتی ازو بر سرش  
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج  
 چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت  
 دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد  
 یکی را بخون خوردنش برگماشت  
 نخواهد بنیکی شدن نسام من  
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت  
 کزو بوی اُنسی فراز آمدش  
 بر خویش بردان شبش میهمان  
 بداندیش را دل بنیکی رسود  
 که نزدیک ما چند روزی بیای  
 که در پیش دارم مهمی عظیم



بگفت ار نهی با من اندر میان  
 بمن دارگفت ای جوانمرد گوش  
 ۱۳۴۵ درین بوم حاتم شناسی مگر  
 سرش پادشاه یمن خواسته ست  
 گرم ره نمائی بدانجا که اوست  
 بخندید برنا که حاتم منسم  
 نباید که چون صبح گردد سفید  
 ۱۴۵۰ چو حاتم بازادگی سر نهاد  
 بخاک اندر افتاد و بر پای جست  
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد  
 که من گرگلی بروجودت زدم  
 دو چشمش بیوسهدو در برگرفت  
 ۱۴۵۵ ملک در میان دو ابروی مرد  
 بگفتا بیا تا چه داری خبیر  
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد  
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد  
 که دریافتم حاتم نامجوی  
 ۱۴۶۰ نکورای و صاحب خرد دیدمش  
 مرا بار لطفش دو تا کرد پشت  
 بگفت آنچه دید از گرمهای وی  
 فرستاده را داد مهری درم  
 مر او راسزد گر گواهی دهند

چو یاران یکدل بکوشم بجان  
 که دانم جوانمرد را پرده پوش  
 که فرخنده رایست و نیکو سیر  
 ندانم چه کین در میان خاسته ست  
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست  
 سر اینک جدا کن بتیغ از تنم  
 گزندت رسد یا شوی نا امید  
 جوان را بر آمدخروش از نهاد  
 گهش دیده بو سیدو که پای و دست  
 چو بیچارگان دست برکش نهاد  
 بنزدیک مردان نه مردم ز نسیم  
 وز انجا طریق یمن بر گرفت  
 بدانست حالی که کاری نکرد  
 چرا سر نبستی بفتراک بر  
 نیاوردی از ضعف تاب نبرد  
 ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد  
 هنرمند و خوش منظر و خوبروی  
 بمردانگی فوق حد دیدمش  
 بشمشیر احسان و فضلیم بکشت  
 شهنشہ ثنا گفت بر آل طی  
 که مهرست بر نام حاتم کرم  
 که معنی و آوازه اش هم رهند

بیاد ندارم که این داستان را از که شنیدم حکمروائی در یمن میزیست که در کثرت سخا و خزائن مال عطا کردن مانند نداشت و بدین سبب از مشهوران بحدود گوی برده و بر آنان سبقت گرفته بود و میسزید ۱۴۳۰ که او را ابربخش خوانند زیرا دست وی باران آسارم نثار میکرد و هر کس نزد وی اسم حاتم بر زبان میراند گوئی از تاب خشم آتش بر سر میدوید و خویش بجوش میآمد که تا کی از ان باطل اندیش خود خواه که نه پادشاه کشوریست و نه کسی سر بر خط فرمانش مینهد و نه خزائن آکنده دارد سخن میگوئید وقتی بز می شاهانه بیاراست و در آن جشن جمعی را بنوا رساند و دلجوئی کرد و بنواخت استاد «چنگ» را بمناسبت اینکه از آلات طریست آورده و از «نواختن» معنی دلجوئی کردن و بنوا رساندن اراده کرد است اما «چنگ نواختن» غیر از «نواختن» بنحو اطلاق و تشابهی لفظی در کارست. همین استاد فرماید:

همچو چنگم سر تسلیم و اطاعت در پیش

تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

این مطرب مسانیک نمیداند زد

زینجاش برون برید و نیکش بزیند

بهر حال اهل ادب استعمال لفظ را در اکثر از معنی واحد بقرینه وجه شبه «درمشبه و مشبه به» بخلاف بعضی از علمای اصول جایز میدانند شاعر گوید:

پیوسته کسی خوش نبود در عالم جز ابروی یارمن که پیوسته خوشست  
 دران حال یکی نام حاتم بر زبان راند و دیگری بستایش پرداخت  
 پادشاه با خود گفت تا حاتم بروزگار من زنده باشد کسی مرا برادی و کرم  
 ۱۴۳۵ یاد نکند و حسد و بدخواهی وی را باندیشه انتقام و کینه توزی افکند  
 و شخصی را بفرمود تا حاتم را بهلاک رساند آن فتنه اندیش راه قبیله  
 طی در پیش گرفت و در پی قتل رام مرد برخاست و از پای نشست در  
 اثنای طریق جوانی نیک دیدار وزیرک و خوش سخن که آثار انس  
 در سیمایش پدیدار بود و بوی خوش آشنائی از او بمشام جان میرسید  
 باستقبالش بشتافت و آن شب وی را بضيافت خواند و جوانمردی  
 ۱۴۴۰ نمود و تیمار میهمان بداشت و معذرت طلبید و بلطف و احسان دل  
 بدخواه خویش رانیک بدست آورد و نزدیک صبح دست و پای وی  
 ببوسید و در خواست که روزی چند نزد وی اقامت گزیند مأمور قتل  
 حاتم گفت اینجا درنگ نتوانم کرد که کاری بزرگ در پیشست حاتم  
 پاسخ داد که اگر مطلوب خویش را با من بگوئی مانند دوستان یکدل  
 از روی جان در انجام آن سعی و تلاش کنم گفت ای جوانمرد گفتار  
 من بشنو که ارباب مرّوت را رازدار می شمارم آیا درین ناحیت حاتم  
 ۱۴۴۵ را که مردی خوب منظر و خجسته خویست می شناسی آگاه نیستم چه  
 دشمنی روی داده است که پادشاه یمن سراو را خواسته است از  
 محبت چون تو دوستی همان انتظار دارم که مرا با قامتگاه وی هدایت

کنی آن برنا خندیده گفت حاتم منم هم اکنون سر بشمشیر از پیکرم دور سازمبادا که اگر درنگ ورزی و آفتاب براید چون کسان من مرا بدست تو کشته ببیند تر ابجان آسیب رسانند و اگر نیز بیایند و دست بخون من نیالوده باشی فرصت فائت شود و برقتل من و مراد خویش ۱۴۵۰ پیروز نتوانی گشت چون حاتم را دمردانه سر بر زمین نهاد و خود را بخصم تسلیم کرد آن برنا از شور درون فریاد بر آورد و چهره بر خاک سود و برخاسته بر چشم و دست و پای حاتم بوسه زد تیغ و تیردان بیفکند

«جمبه» در عربی تنها بمعنی ترکشست

و بنده وار دست بر سینه نهاده گفت اگر من ترا پرتاب کردن يك گل نیز رنجه دارم در مذهب اهل فتوت زن صفتی از مردانگی بی بهره ام دیگر بار نیز چشم حاتم ببوسید و در آغوش کشید و از انجا نگاه بیمن ۱۴۵۵ روی نهاد پادشاه از پیشانی وی خواند که مهمی انجام نداده است و فرمود هان پیش آی و بگو که چه آگاهی داری و چه اتفاق افتاد که سر حاتم را بر فتراک «سموت» تو نمیبینم مگر بر تود لیری مرد افکن بتاخت که بنا توانی نیروی پیکارش نداشتی و زبون و از گریز ناگزیرت ساخت آن جوانمرد چست و چالاک سر بر خاک نهاد و شرط حرمت بجای آورده بستایش پادشاه زبان گشاد و گفت که حاتم بلند آوازه را ۱۴۶۰ پاکیزه روی و خوش دیدار یافتم و عاقل و صاحب نظر و براد مردی

بکمالش دیدم مرا از گرانباری کرمش پشت خم گرفت و گوئی  
 بتیغ لطف و احسان مرا بکشت و مانند مرده بی تاب و توان ساخت  
 سپس هر چه از کرم و بزرگواری حاتم مشاهده کرده بود بگفت و پادشاه  
 بستایش حاتم زبان گشود و رسول را کیسه سر به مهر درم بخشید  
 فتوحی در خطاب بحکیم انوری:

از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا بتو هر سال رسد مهری بانصدگانی  
 و فرمود نامه سخا و فتوت بنام حاتم مختومست تنها بزرگی و رادی  
 آن شهادت توان داد که حسن صیت با کردار وی مطابق و شهرتش  
 صادق باشد

«حاتم طائی» حاتم بروزن و معنی حاکم و طائی «منسوب بطنی... یکی از اجداد وی»  
 بن عبدالله بن سعد بن حشرج بن امری القیس بن عدی بن اخزم... «کینه وی  
 ابو سفّانه و ابو عدی بمناسبت اسم دختر و پسرش که بسخا و کرم معروفند و  
 هر دو زمان پیغمبر را دریافته و اسلام آوردند، میباشد وی از شجاعان و  
 کریمان و شعرای معروف و مفلح عصر جاهلیت و از وی دیوانی بیادگار مانده  
 مادرش عتبه بنت عقیف زنی بخشنده و از فصاحت و بلاغت بهره مند بود و  
 رسول اکرم (ص) درباره دختر حاتم فرمود:

وَإِنَّ أَبَاهَا كَانَ يُحِبُّ مَكَرَمَ الْأَخْلَاقِ وَاللَّهُ يُحِبُّ مَكَرَمَ الْأَخْلَاقِ

وی بسال ششصد و پنج مسیحی درگذشت از اوست

اِذَا كَانَ بَعْضُ الْمَالِ رَبَّ الْأَهْلِهِ      فَأَنَّى بِحَمْدِ اللَّهِ مَالِي مَعْبُدٍ

اِذَا مَا الْبَخِيلُ الْخَبُّ أَحْمَدَنَارَهُ      أَقُولُ لِمَنْ يَصَلِّي بِنَارِي أَوْ قَدَا

كَذَلِكَ أُمُورُ النَّاسِ رَاضٍ دَنِيَّةً      وَسَامٍ إِلَى فِرْعَانَ الْعَلِيِّ مَشُورٍ

اگر اندکی خواسته نیز مالک و مخدوم فرومایگان و خداوندگار آنان باشد شکر خدا را که همانا مال بنده من و در پیش چشمم چاکری خوار و بیمقدار است آنگاه که بخیل زُفت از بیم رسیدن میهمان آتش خود را خاموش میکند من بآنکه آتش مرا روشن میکند میگویم برافروزید کارهای مردم چنینست برخی از آنان بطبع پست نهادند و بدنائت و لثیمی تن در داده و خشنودند و برخی دیگر بلند نظرند باوج رفعت میگردانند و از همه پیشی میگیرند. معمول کریمان عرب بوده است که برجائی بلند آتشی که آنرا نارالقرای مینامیده اند روشن میکرده اند تا رهگذران در مانده دریا بند که افزوننده آتش پذیرائی مهمان را آماده است داستان دختر حاتم که با سارت نزد پیغمبر (ص) آورده بودند و رسول آزادش فرمود و روایت قیصر روم که اسب راهوار حاتم را خواسته بود «با اختلاف» و احوال و اشعار حاتم در کتاب نفیس «شعراء الانصاریه»

طبع سنه هزار و نهصد و بیست مسیحی در بیروت مندرجست

## حکایت

- ۱۴۶۵ شنیدم که طی در زمان رسول  
فرستاد لشکر بشیر نذیر  
نکردند منشور ایمان قبول  
گرفتند ازیشان گروهی اسیر  
که ناپاک بودند و ناپاک دین  
بفرمود کشتن بشمشیر کین  
زنی گفت من دختر حاتم  
کرم کن بجای من ای محترم  
۱۴۷۰ بفرمان پیغمبر نیکرای  
در آن قوم باقی نهادند تیغ  
بزاری بشمشیر زن گفت زن  
مرا نیز با جمله گردن بزن  
مروت نبینم رهائی ز بند  
بتنها و یارانم اندر کمند  
همیگفت و گریان بر احوال طی  
بسمع رسول آمد آواز وی  
۱۴۷۵ بیخود آن قوم را از عطا  
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا  
۱۴۶۵ گویند که بروزگار پیغمبر قبیله بنی طی فرمان اسلام را پذیرفتند  
وسر باطاعت فرود نیاوردند رسول (ص) دم زده رسان نعیم بهشت و

بیم دهنده از آتش دوزخ، سپاهی روانه داشت و جمعی از آنان را گرفتار ساختند و فرمود تا آن تباه نهادان ناستوده کیش را بهلاک رسانند در آن میان زنی گفت من دختر حاتم عفو مرا ازین داور مشهور بعدل و انصاف درخواهید و بگوئید درباره من جوانمردی روادارد ۴۷۰ زیرا پدر و سرور من نیز اهل فتوت و کرم پیشه بوده است با مرفر ستاده ستوده خوی ایزد بند و زنجیر از او برگرفتند و در کار آن بودند که در بقیت آن طایفه تیغ نهند و سیل خون روان سازند آن پردگی در برابر دژ خیم خروش و ناله بر آورد که مرانیز چون دیگران سر از تن بگیر چه آئین مروّت نیست که من تنها از گرفتاری رهائی یابم و دوستانم اسیر و دستگیر باشند و روی خلاص نبینند این سخن میگفت ۴۷۵ و بر حال قبیلۀ خویش اشک می افشاند و چون حضرت نبوت صوت وی بشنید جان آن طایفه بخشید و فرمود از چنان سلف چنین خلف باید و پاکزاد جز براه پاکان نگراید



## حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد      طلب ده درم سنگ فایده نبرد  
 ز راوی چنین یاد دارم خبر      که پیشش فرستاد تنگی شکر  
 ز نازخیمه گفت این چه تدبیر بود      همان ده درم حاجت پیر بود  
 شنید این سخن نامبردار طی      بخندید و گفت ای دلارام حی  
 ۱۴۸۰ گراودر خور حاجت خویش خواست      جوانمردی آل حاتم کجاست

مردی پیر از اقامتگاه حاتم ده مثقال قند سپید (قند مکور) خواست  
 از گوینده داستان شنیدم که «حاتم» کیسه (یک عدل) شکر برای او  
 روانه ساخت پردگی حاتم از سر آورده گفت این چه کارست آن سالخورده  
 بیش از ده درم قند نیاز نداشت رادمرد مشهور طی را این سخن  
 ۱۴۸۰ بگوش آمد و خندان پاسخ داد که ای دل افروز جان آرام اگر خواهنده  
 باندازه حاجت خویش طلبید فتوت و رادی حاتم که باید بیش از  
 سؤال عطا بخشد کجا رفته است

\*\*\*

چو حاتم بازاد مردی دگر	بدوران گیتی نیامد و گگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همّتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز داین خاك فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
۱۴۸۵ چو حاتم اگر نیستی نام وی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماندازان نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهاد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	و سیت همین يك سخن بیش نیست
که چند آنکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

گردش گیتی براد مردی و فتوت همانند حاتم نیاورد جز ابو بکر بن سعد  
 که همّت بلند وی راه خواهش را ببندد و دست بخشش بر دهان  
 پرش گذارد و خواهنده زبان بسؤال باز نکرده وی دست بعبا گشاید  
 ای پادشاه (التفات از غیبت بخطاب) که ملجأ و پناهگاه مردمی از  
 خداوند خواهیم که پیوسته خاطر را از اندوه دور و ملک اسلام را

بسعی و کوشش تو معمور دارد این سرزمین و مرز و بوم خجسته از داد  
 ورزی تو بر یونان و روم و هر خطّه دیگر مباحات و فخر میکند اگر  
 ۱۴۸۵ حاتم چنان نبود که میگفتند و حسن صیت وی از حقیقت بهره نداشت  
 هیچ کس نام او را بر زبان نمیراند یا یاد او بگذشت زمان فراموش میگشت  
 از آن مرد مشهور در کتابها و کارنامه‌ها ذکر جمیل بر جای مانده است  
 اما از توهم ستایش پایدار ماند و هم پاداش نیک آنجهانی خواهی  
 داشت زیرا حاتم از جود و سخا بلند آوازی میخواست و سعی و  
 کوشش تو در طلب رضای ایزدست صوفی صافی ضمیر که دلش با  
 زبان یکیست هرگز طریق ریا و خوش آمد نپوید و بوصیت همین یک  
 گفتار گوید که چندانکه توانی بنیکی کوش که از تو آثار خیر و  
 مبرات و از سعدی سخن حکیمانه بر صفحه روزگار بیادگار ماند

## حکایت

ز سوداش خون در دل افتاده بود	۱۴۹۰ یکی را خری در گل افتاده بود
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل	بیابان و باران و سرما و سیل
سقط گفت و نفرین و دشنام داد	همه شب درین غصّه تا بامداد
نه سلطان که این بوم و برزان اوست	نه دشمن برست از زبانش نه دوست
در آن حال منکر بر او بر گذشت	قضا را خداوند آن پهن دشت

۱۴۹۵ شنید این سخنهاى دور از صواب      نه صبر شنیدن نه روی جواب  
 ملك شرمگین در حشم بنگریست      که سودای این برمن از بهر چیست  
 یکی گفت شاها بتیغش بسزن      ز روی زمین بیخ عمرش بکن  
 نگه کرد سلطان عالی محل      خودش در بلا دید و خر دروخل  
 ببخشد بر حال مسکین مرد      فرو خورد خشم سخنهاى سرد  
 ۱۵۰۰ زرش داد و اسب و قباپوستین      چه نیکو بود مهر در وقت کین  
 یکی گفتش ای پیری عقل و هوش      عجب رستی از قتل گفنا خموش  
 اگر من بنالیدم از درد خویش      وی انعام فرمود در خورد خویش  
 بدی را بدی سهل باشد جزا      اگر مردی احسن الی من آسا

۱۴۹۰ کسی را خر در خلاب فرو ماند و در اندیشه کار خاطرش پریش و  
 دلش ریش گشت و در علاج آن دشوار عاجز آمد چه تاریکی بر  
 جهان سایه گستر بود و در صحرای باران سیل آسا می بارید و سرمای سخت  
 آزار میداد بدین اندوه سراسر شب تا صبحگاه بدگفت و لعنت فرستاد  
 و باشنا و بیگانه تا پادشاه دارای آن ناحیت فحش داد از اتفاق مالک  
 آن کشور وسیع در آن حال شنیع بروی بگذشت و گفتارهای نادرست  
 ۱۴۹۵ وی را که نه تاب استماع داشت نه میدانست چه پاسخ گوید بشنید و  
 بخجالت و انفعال در چاکران و کسان خویش نظر کرد و پرسید که  
 خشم این کس برمن از چه رویست یکی از آن میان گفت ای شهریاروی

را عرضه تیغ بیدریغ ساز و درخت حیاتش را از ریشه برانداز پادشاه  
 بلند پای بگاه ژرف نگریسته او را در ورطه هلاک و خروش رادر گل ولای  
 مشاهده کرد و بر حال آشفته آن مرد رحمت آورد بر ژاژ خانیهای او  
 بردباری پیش گرفت و بوی زرداد و اسب را هوار بخشید و پیکرش  
 ۱۵۰۰ بقبا پوستین (جامه روئین که آستر آن از پوست جانوران باشد) پوشید  
 و بسیار خوبست که بهنگام توانائی انتقام در گذارند و بجای کین توزی  
 لطف و محبت پیش آرند کسی بوی گفت ای سالخورده خرف و بیخرد  
 شگفتا که از بند اجل رهائی یافتی گفت ساکت باش اگر من از رنج زاری  
 کردم و سقط گفتم پادشاه چنانکه از مقام و الایش میسرید مرا بخشود و نعمت  
 بخشید بدی را ببدی باد افراه دادن آسان و شیوه ناجوانمردانست  
 اگر از فتوت بهره مندی بآنکه در باره تو بد کرد احسان و محبت  
 نمای

حذف همزه آخر از «آساء» جایزست حریری در مقامه مغریبه گوید:

أَسْ أَرْمَلًا إِذَا عَرَا      وَأَرَعَا إِذَا الْمَرْءُ عَاسَا

آنگاه که فقیر بی توشه سوی تو آید و دست نیاز گشاید وی را نعمت بخش

و مرد بدرفتار را پاس دار و رعایتش لازم شمار

## حکایت

- شنیدم که مغروری از کبر مست  
 در خانه بر روی سائل بیست  
 ۱۵۰۵ بکنجی درون رفت و بنشست مرد  
 جگرگرم و آه از تف سینه سرد  
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم  
 بگفتا چه درتابت آورد و خشم  
 فروگفت و بگریست بر خاک کوی  
 جفائی کزان شخصش آمد بروی  
 بگفت ای فلان ترك آزار کن  
 يك امشب بنزد من افطار کن  
 بخلق و فریش گریبان کشید  
 بخانه در آوردش و خوان کشید  
 ۱۵۱۰ بر آسود درویش روشن نهاد  
 بگفت ایزدت روشنائی دهاد  
 شب از نرگشش قطره چندی چکید  
 سحر دیده بر کرد و دنیا بدید  
 حکایت بشهر اندر افتاد و جوش  
 که آن بی بصر دیده بر کرد دوش  
 شنید این سخن خواجه سنگدل  
 که برگشت درویش ازو تنگدل  
 بگفتا حکایت کن ای نیکبخت  
 که چون سهل شد بر تو این کار سخت  
 ۱۵۱۵ که بر کردت این شمع گیتی فروز  
 بگفت ای ستمگار آشفته روز  
 تو کوته نظر بودی و سست رای  
 که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز      که کردی تو بروی وی در فراز  
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی      بمردی که پیش آیدت روشنی  
 کسانی که پوشیده چشم دلند      همانا کزین توتیا غافلند  
 ۱۵۲۰ چو بر گشته دولت ملامت شنید      سرانگشت حیرت بدنجان گزید  
 که شهباز من صید دام تو شد      مرا بود دولت بنام تو شد  
 کسی چون بدست آورد جرّه باز      فرو برده چون موش دندان آرز  
 گویند بخیلی خود پرست و از شراب غرور سرمست در سرای  
 بروی سائل نگشاد و بوی چیزی نداد خواهند بادی از آتش درون  
 ۱۵۰۵ در گداز و سینه باناله سرد ده ساز بگوشه رفته بنشست همانگاه نایبانی  
 فغان وزاری آن فقیر بشیند و از موجب بیتابی و تغیر خاطرش پرسید  
 وی ماجرای ستم و نامهربانی آن شخص را بر زبان راند و اشک روان  
 از دیدگان برخاک راه افشاند آن کورگفت ای فلان (بهمان) بدین  
 سبب دل رنجه مدار و امشب را در سرای من آی و روزه بگشای و دست  
 از او برنداشته بحیلت خوشخوئی و محبت نمائی بخانه خودش آورد  
 ۱۵۱۰ و سفره طعام بگسترده چون آن بینوای تابناک ضمیر چهره آسایش دید  
 صاحب منزل را دعا کرد که خداوند چشمان ترا روشنی بخشد شب  
 هنگام از دیده آن تیره چشم چکه چند فرو ریخت و بامداد بینا گشت  
 و بر جهان هستی نظر افکند این داستان زبانزد شد و در شهر آوازه و  
 غلغله در افتاد که دیشب آن بی بصر را از بسته چشمی گشایش روی نمود

و دیدگان ییفر و غش نورور گشت آن توانگر سخت دل که درویش از  
 درخانه وی نومید باز آمد این بشنید و میزبان شبانه آن درویش را  
 گفت ای خوشبخت کامیار بگوی که پس از دشواری ناینائی چگونه  
 کار بر تو آسان شد و چراغ جهانتاب چشمانت که روشن ساخت پاسخ  
 ۱۵۱۵ داد ای بیدادگر پریشان روزگار تو خام اندیش درست ننگریستی  
 که پیشیزی از گنج غفلت کردی و بمحبت مال از سعادت مال بازماندی  
 آنکس در بخت بر روی من گشود که تو در خانه بروی بستی اگر خاک  
 درگاه صاحب دلان را کحل بصر سازی بجوانمردی سوگند که چشم  
 ضمیرت پرتو یابد و خاطرت بر افروزد و هر آینه کور باطنان ازین توتیا  
 بیخبر باشند چون آن باژگون اختر این بیغاره بشنید دست حسرت  
 ۱۵۲۰ بدنندان گرفته گفت شاهباز من بدام تو آمد و دولتی که نخست روی  
 بمن آورده بود از خویش راندم و نصیب تو افتاد و کسی که مانند  
 موش دندان طمع بخواسته ناچیز دنیا نیز کرده است چگونه بر  
 شاهباز اوج سعادت دست یابد

\*\*\*

ز خدمت مکن یکزمان غافل

آلا گر طلبگار اهل دلی

که یکروزت افتد همائی بدام

خورش ده بگنجشگ و کبک و حمام



۱۵۲۵ چو هر گوشه تیر نیاز افگنسی امیدست ناگه که صیدی زنی  
 دُری هم بر ایدز چندین صدف ز صد چوبه آید یکی بر هدف  
 هان اگر بجان جو یای پاکنهادان باشی یکدم از طلب میاسای و  
 بخرد وکلان و کوچک و بزرگ احسان کن تا وقتی همای سعادت بر  
 سرت سایه گسترد و بدولتت رساند بعجز گرد هر استان بر آئی و چهره  
 ۱۵۲۵ عجزسای باشد که از یک سرای در بخت بر تو کشایند و بنیکروزی  
 جاویدت راه نمایند که از صد تیر یکی بر نشانه رسد و از صد فهی  
 بسیار تنها گوهری بدست آید

\*\*\*

یکی را پسر گم شد از راحله شبانگه بگردید در قافله  
 زهر خیمه پرسید و هر سوشنافت بتاریکی آن روشنائی بیافت  
 چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که میگفت با ساروان  
 ۱۵۳۰ ندانی که چون راه بردم بدوست هر انکس که پیش آمدم گفتم اوست  
 ازان اهل دل در پی هر کسند که باشد که روزی بمردی رسند  
 برند از برای دلی بارها خورند از برای گلی خارها  
 فرزند کسی در کوچگاه ناپدید شد

راحله در عربی بمعنی ستور بار کش یا نیرومندست و آیا تواند بود که ضبط صحیح «مرحله» یعنی یکروزه راه و یک منزل باشد

پدر شبانه در کاروان بجستجو پرداخت از هر سرا پرده نشان گمگشته خود را سؤال کرد و در تفحص بهر طرف روی آورد بناگاه در ظلمت شب آن فروغ دیده را بدید و چون نزدیک اهل قافله باز گشت با شتربان گفت آیا خبر نداری که چگونه محبوب خویش را یافتیم

۱۵۳۰ بدینگونه که هر کس در نظرم آمد گمان بر دم خود اوست روشروانان در طلبکاری بدامان هر کس دست میزنند تا وقتی بمرد راهی رسند و چهره مطلوب را در آئینه ضمیر وی مشاهده کنند برای دیدار صاحب دلی زحمتها می کشند و بارها میبرند و تا گل مراد بدست آورند خارها می خورند ورنجها بجان میخرند

\*\*\*

ز تاج ملکزاده در مُناخ	شبی لعلی افتاد در سنگسلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چهدانی که گوهر کدامت و سنگ
۱۵۳۵ همه سنگها پاس دار ای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ	همان جای تاریک و لعلست و سنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحب‌دلان  
برغبت بکش بار هر جاهلی  
کسی را که بادوستی سرخوشست  
۱۵۲۰ بدرّ چو گل جامه از دست‌خار  
بسر آمیختستند با جاهلان  
که افتی بسر وقت صاحب‌دلی  
نبینی که چون بار دشمن‌کشست  
که خون در دل افتاده خندد چونار  
مراعات صد کن برای یکی  
غم جماعه خور در هوای یکی  
حقیر و فقیر آید اندر نظر  
گرت خاک‌پایان شوریده سر  
که ایشان پسندیده حق بسند  
تو هرگز مبینشان بچشم پسند  
چهدانی که صاحب‌ولایت خوداوست  
کسی را که نزدیک ظنّت بداوست

يك شب در منزلگاه لعلی از دیهیم پسرپادشاهی در سنگستان افتاد  
«مناخ» بضمّ میم در عربی جای فرود آمدن شتران و اینجا مطلق فرودگاه  
مقصودست

پدر باو گفت در شب تاریک و ظلمانی چگونه گوهر از سنگ باز  
۱۵۳۵ توان شناخت و باید همه سنگها را مراقبت کنی که بناچار آن جوهر  
نفیس از میان آنها بیرون نیست این جهان مانند شب تیره است و  
صاحب‌دلان روشنیروان و آشفته‌گان عشق حقیقت بسان گوهری گرانها  
درعامّه مردم که چون سنگهای بی بهایند نهانند

«آوباش» جمع «وَبَش» بفتح واو و باء «مردمان در آمیخته و فرومایه» و در

اینجا و نیز در بن بیت سعدی :

بچشم عجب و حقارت نظر بخلق مکن

که بندگان خدا میکنند در آوباش

چون روشنروانان صافی ضمیر بانادانان و بیخبران از عالم معنی آمیخته  
 و باهمند رنج هر جاهل را بر خود هموار ساز و تحمل کن تا در خلوت  
 صاحب دلی باریابی و محرم راز هستی شوی آنکه بمحبت یاری دل  
 ۱۵۴۰ شاد دارد باریگانه برد و بروی خود نیاورد اگر نیز مانند گل از سرزنش  
 خار پیراهن چاک زند و خون جگر خورد مانند انار دهان بخنده گشاید  
 شاعر گوید :

گرچه دارد دشمنت روئی زغم هم رنگ به

پر زخون بینم ز حسرت خاطرش همچون انار

بمحبت یکتن بتیمار خاطر همه کوش و صد کس را در هوای یکی  
 پاس دار اگر پای برهنگان شیفته گونه در دیده تو خرد و پست نمایند  
 باک نیست و از آن چه زیان که هرگز بچشم رضا در ایشان ننگری چه  
 قبول ایزد یکتا آنان را بس و کافست کسی را که بوهم غلط او را  
 مردود شماری و بد پنداری چگونه مسلم دانی که خود وی دارای  
 مرتبه ولایت نیست

\*\*\*

که در هاست بر روی ایشان فراز	۱۵۴۵ در معرفت بر کسانست باز
که آیند در حله دامنکشان	بسا تنگ عیشان تلخی چشان
ملکزاده را در نواخانه دست	بیوسی گرت عقل و تدبیر هست

که روزی برون آید از شهر بند      بلندیت بخشد چو گردد بلند  
مسوزان درخت گل اندر خریف      که در نوبهارت نماید ظریف

۵۴۵ راه شناسائی و عرفان حقیقت بر آنان گشوده است که در پادشاهان و  
ارباب دنیا بر روی آنان بسته باشد و خود بصحبت ملوک و سلاطین  
التفات نمایند و سرخدمت صاحبان جاه برخاک نسایند بسیار کسان که  
بمضیقه معاش دوچارند و از ساغر ایام زهر اندوه مینوشند که فردای  
قیامت جامه فاخر بهستی میپوشند و در فردوس برین میخرامند اگر  
ترا از خرد و اصابت نظر بهره باشد در حبسگاه بردست پادشاهزاده  
بوسه خواهی زد که روزی از شهر بند نجات یابد و چون بمقام رفیع  
رسد ترانیز رتبتی بلند بخشد مراد اینکه در زندان دنیا حرمت منزلت  
پادشاه کشور معنی را چنانکه باید نگاه خواهی داشت که چون از  
محبس تن رها گردد

«شهر بند» یعنی حبس و بازداشت بودن در شهر و در اینجا مطلق زندان و

و حبسگاه مقصودست

در جهان برین پایگاهی ارجمند دارد ترا نیز در سرای آخرت  
بمقامی والا رساند گلین را در خزان طعمه آتش مساز در بهار گل بر  
آورد و در نظر زیبا و دلپذیر جلوه کند

## حکایت

۱۵۵۰ یکی زهره خرج کردن نداشت  
 زرش بودو یارای خوردن نداشت  
 کزین کمزنی بود ناپاکرو  
 کلاهش بیازار و میزر گرو  
 نه خوردی که خاطر بر آسایدش  
 نه دادی که فردا بکار آیدش  
 شب و روز در بند زر بود و سیم  
 زر و سیم در بند مرد لثیم  
 بدانست روزی پسر در کمین  
 که ممسک کجا کرد زر در زمین  
 ۱۵۵۵ ز خاکش بر آورد و بر باد داد  
 شنیدم که سنگی بجایش نهاد  
 جوانمرد را زر بقائی نکرد  
 بیک دستش آمد بدیگر بخورد  
 نهاده پدر چنگ برنای خویش  
 پسر چنگی و نائی آورده پیش  
 پدر زار و گریان همه شب نخفت  
 پسر بامدادان بخندید و گفت  
 زر از بهر خوردن بود ای پدر  
 نهاده پدر چنگ برنای خویش  
 پسر چنگی و نائی آورده پیش  
 پدر زار و گریان همه شب نخفت  
 پسر بامدادان بخندید و گفت  
 زر از بهر خوردن بود ای پدر  
 ۱۵۶۰ زر از سنگ خارا برون آورند  
 که با دوستان و عزیزان خوردند  
 زر اندر کف مرد دنیا پرست  
 هنوز ای برادر بسنگ اندرست  
 چو در زندگانی آبدی با عیال  
 گرت مرگ خواهند از ایشان منال  
 چو چشمارو آنکه خوردند از توسیر  
 که از بام پنجه گزافتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم  
 ۱۵۶۵ ازان سالها می بماند زرش  
 جو ماریست بالای گنجی مقیم  
 که ماری چنین باشد اندر سرش  
 بتیغ اجل مار را سرکنند  
 باسودگی گنج قسمت کنند  
 پس از بردن وگرد کردن چومور  
 بخورپیش از آن کت خورد کرم گور  
 سخنهای سعدی مثالست وپند  
 بکار آیدت گر شوی کاربند  
 دریغست ازین روی بر تافتن  
 کزین روی دولت توان یافتن  
 ۱۵۵۰ مالداری بخیل توان هزینه کردن و دل بمصرف رساندن نقدینه

نداشت وی که بسیار بدبخت و مدبر و پیدولت بود

نظامی :

با دو سه کمزن مشو آرامگیر  
 مقبل ایام شو آرام گیر  
 و براه دغلی و ناپاکی میرفت از پستی طبع و بیم آنکه مردم بتوانگریش  
 پی برند برای تهیه قوت روزانه همواره کلاه و شلوار خود را در  
 بازار برهن مینهاد و پیشیزی از مال خویش دست نمیبرد  
 «ازین» در مورد تعجب و کمال موصوف در وصف ناصر خسرو:

مگر زین ملحدی باشد سفیهی  
 که چشم سرش کورو گوش دل کر

سعدی :

ازین مه پاره عابد فریبی  
 ملایک صورتی طاووس زیبی

فردوسی :

بپرسید از زال زر موبدی      ازین تیزهش راه بین بخردی  
 نه خود میخورد که از تن آسانی و راحت بهره یابد نه میبخشید که  
 که فردای رستخیز سودمندش آید و بدان ثواب آخرت فائز گردد  
 همواره پای بست سیم و زر بود و سیم و زر از بندوی رهائی نمییافت  
 و از کیسه اش بیرون نمیآمد فرزندش که در خفانگران بود روزی دید  
 ۱۵۵۵ که پدر ممسک زر را در کجا نهفت و دفينه را از خاک بیرون آورد و  
 بگشاده دستی عرضه تلف ساخته سنگی بجای آن گذاشت زر در  
 دست پسر نپایید و تا بدستش آمد  
 از دست داد و پیرا کند بدرمی لثیم گلوی خود رامیفشرد تا نان نتواند  
 خورد و پسر متلف بزم طرب میآراست و چنگ نواز و نیزن برآی  
 میآورد پدر شبانه از نالیدن و اشک ریختن بخواب نرفت و پسر  
 ۱۵۶۰ صبحگاهان شادمان و خنده زنان بوی گفست خواسته برای ایثار باید  
 و برای گذاشتن سنگ و زر یکسانست زر را از آن از معدن برآرند که  
 با یاران و گرامیان خرج کنند جان برادر زر در دست آنکه بنده  
 مالست گوئی هنوز در کانت چون ناروا و ناپسند کرده و اگر ازین  
 رو هلاک ترا از درگاه ایزد مسئلت کنند بخشم میای و بشکایت لب  
 مکشای تو مانند افسون گرداننده چشم بد از مال خویشی و تا زنده  
 نمیگذاری که بمالت دسترس یابند و آنگاه از خواسته توشکم انبارند  
 که از سقف پنجاه ارش فرود آفتی (جان سپاری) مالدار بخیل چون طلسمی  
 ۱۵۶۵ بر فراز گنجینه است و بدان سبب دیری زرد رخزینة وی باید که چنین افعی



پاشش دارد چون سرما بسنگ اجل کوفته گردد میراث خواران هر  
 يك بهره خویش از آن گنج برگیرند چون مور حریص مباحش و پس  
 از بدست آوردن و جمع مال و پیش از آنکه طعمه کرمهای خاک شوی  
 آن خواسته را صرف خورش و آسایش خویش و دیگران کن گفتار  
 سعدی سراسر نصیحت و موعظت و اندرز و حکمتست اگر پذیری و  
 در عمل آری ترا فائده رساند و جای افسوس باشد که از بکار بستن آن  
 سرپیچی چه ازین راه سعادت و نیکبختی توان رسید

## حکایت

۱۵۷۰ جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بگشتنگهش
تگاپوی ترکان و غوغای عام	تماشاکنان بر درو کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوانرا بدست خلاق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخت	که باری دل آورده بودش بدست
۱۵۷۵ بر آورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همیسود دست در بیخ	شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ز ایشان برآمد خروش  
 جوان از میان جست و بردند پیر  
 بهولش پرسید و هیبت نمود  
 ۱۵۸۰ چو نیکبست خوی من و راستی  
 بر آورد پسر دلاور زبان  
 بقول دروغی که سلطان بمرد  
 ملك زین حکایت چنان بر شکفت  
 وزین جانب افتان و خیزان جوان  
 ۱۵۸۵ یکی گفتش از چارسوی قصاص  
 بگوشش فرو گفت کای هوشمند  
 یکی تخم در خاک ازان مینهد  
 جوی باز دارد بلائی درشت  
 حدیث درست آخر از مضطفاست  
 ۱۵۹۰ عدو را نبینی درین بقعه پای  
 بگیری ای جهانی بروی تو شاد  
 کس از کس بدور تو باری نبرد  
 توی سایه لطف حق بر زمین  
 ترا قدر اگر کس نداند چه غم  
 تپنچه زنان بر سر روی و دوش  
 بگردن بر تخت سلطان اسیر  
 که مرگ منت خواستن از چه بود  
 بد مردم آخر چرا خواستی  
 که ای خلقه در گوش حکمت جهان  
 نمردی و بیچاره جان ببرد  
 که چیزش ببخشید و چیزی نگفت  
 همیرفت بی چاره هر سو دوان  
 چه کردی که آمد بجانت خلاص  
 بجانی و دانگی رهیم زبند  
 که روز فروماندگی بردهد  
 عصائی شنیدی که عوجی بکشت  
 که بخشایش و خیر دفع بلاست  
 که بویکر سعدست کشور خدای  
 جهانی که شادی بروی تو باد  
 گلی در چمن جور خاری نبرد  
 پیمبر صفت رحمة العالمین  
 شب قدر را میندانند هم

۱۵۷۰ برنائی بسالخوردی چهار يك مثقال سیم داده خواهش وی روا  
ساخت بناگاه فرمان قضا جوان را بگناهی ماخوذ داشت و پادشاه  
ویرا بمقتل روانه کرد دژخیمان بهرسوی میرفتند و مردمی که بر در  
سرای و درون محله و فراز آسمانه‌ها نظاره بودند بازگ و خروش بر  
میآوردند

«تماشا» از «تماشی» برون تفاعل «باهم راه رفتن» گرفته شده است و  
و پارسی زبانان در معنی این کلمه نیز تصرف روا داشته مفهوم معیت را معتبر  
نشمرده و ازان گاهی «نگریستن مطلق» و اغلب نظر کردن بعزم تفرج و حظ  
بصر بردن از منظره دلپذیر خواسته‌اند شاهد معنی اول شاعر گوید:

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیت

توهم ز خانه برون آ که خوش تماشائیت

و نیز این بیت خواجه عصمة الله بخارائی:

آنکه دایم هوس سوختن مامیکرد کاش میآمد و ازدور تماشا میکرد

و امثله معنی دوم بسیارست ، ازان جمله این بیت سعدی:

گریبارند کلید همه درهای بهشت جان عاشق بتماشگاه رضوان نرود

چون در آن هنگامه بینوای سالخوردوی را در دست خلق گرفتار و راه

رهائیش بسته دید ازان ماجرا دلش بدرد آمد و بر حال جوان مرد بیچاره

که وقتی بتعهد خاطر وی پرداخته بود رفت آورد و زار بنالید که

۱۵۷۵ شهریار درگذشت و این سرای عاریت بگذاشت و توشه عمل صالح و  
 خصائل حمیده باخود برداشت این میگفت و با فسوس دست بردست  
 میزد روز بانان شمشیر از نیام برآورده گفتار وی شنیدند و سخت  
 افغان برآورده خروشیدند و برفرق و کتف و روی خویش سیلی نوازان  
 اصل «تپنچه» ته پنجه بمعنی سیلی میباشد  
 تادر سرای سلطنت گوئی تکاپوکنان قدم از سر ساخته شتافتند  
 مولوی :

چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه بسر و دودیده آیم که تو کان کیمیائی  
 و پادشاه را بسلامت بر سر بر نشسته یافتند جوان طریق خلاص یافته  
 بگریخت و آن کهنسال را بند بر گردن نهاده پیش تخت راندند پادشاه  
 بغضب و مهابت از وی سؤال کرد که بچه روی آرزوی مرگ من کردی  
 ۱۵۸۰ و چون احسان بخلق و راستروی عادت منست چرا خواهان هلاک من  
 و تیره روزی مردم گشتی سالخورده شجاع و زبان آور پاسخ داد ای که  
 گیتی چشم بر حکم تست و کسان حلقه بند گیت بگوش دارند بسخنی  
 نادرست که روزگار پادشاه سپری شد تو نمردی و همچنان زنده و  
 بدبختی بسلامت ماند پادشاه ازین گفتار بد انسان شکفته خاطر گشت  
 و بر سر مهر آمد که باو مالی عطا فرمود و زبان بسخن خشم آمیز نکشود  
 از سوئی دیگر برنا فرو مانده و سر رشته تدبیر از دست داده به رسو  
 ۱۵۸۵ میشتافت و بهر گام میافتاد و بر میخواست کسی از وی پرسید چون سپاه

مرگ از چهار جانب پیرامون ترا فرا گرفته و راه نجات بر تو بسته بود  
 بچه تدبیر از دام هلاک خلاص یافتی و جان بردی آهسته در جواب  
 گفت ای مرد هوشیار بدانگی که بخشیدم از بند اجل برهیدم برزیکر  
 از آنروی دانه در زمین افشانند که چون درماندگان بر خورد بخشی  
 اندک بلیتی بزرگ را از آدمی بگرداند و بگوشت رسیده است که عوج  
 بیک چوبدستی هلاک گشت

عوج بن عوق مردی بسیار بلند بالا و نیرومند و قوی پیکر بود عمری دراز  
 یافت موسی علیه السلام او را بضرع عصائی کشت

این حدیث درست از خاتم پیغمبران و برگزیده ایزدست که در  
 گذشتن از گناه و خوبی رساندن بمردم دافع خطر و باز دارنده

۱۵۹۰ شریست پای دشمن بدین سرزمین نرسد زیرا ابوبکر بن سعد پادشاه  
 آنست. (التفات از غیبت بخطاب) ای که خلق عالمی بدیدار تو مسرورند  
 سراسر جهان بگشای که پیوسته خوشبختی نصیب تو و شادی بروزگار  
 تو باد هرگز در زمان دولت تو مظلومی از بیدادگری ستم نکشید تا  
 آنجا که در گلشن هم گلی بیداد خاری ندید تو در بسیط گیتی ظل  
 رحمت یزدان و مانند رسول (ص) بخشایش و بخشش خداوند بر جهانیان  
 باشی .

این تشبیه اغراق آمیز نامقبولست

و اگر کسانی منزلت نونشناسند نادانی آنان از مقام تونمیکاهد چه  
 قدر شب قدر نیز مجهولست .

## حکایت

- ۱۵۹۵ کسی دید صحرای محشر بخواب  
 همی بر فلک شد ز مردم خروش  
 مس تفته روی زمین ز آفتاب  
 یکی شخص ازین جمله در سایه  
 دماغ از تپش می بر آمد بجوش  
 بگردن بر از خلد پیرایه  
 پرسید کای مجلس آرای مرد  
 که بود اندرین مجلس پایمرد  
 بسایه درش نیکمردی بخت  
 رزی داشتم بر در خانه گفت  
 گناهم ز دادا داور بخواست  
 ۱۶۰۰ درین وقت نومیدی آن مرد راست  
 که یارب برین بنده بخشایشی  
 کزو دیده ام وقتی آسایشی  
 چه گفتم چو حل کردم این راز را  
 بشارت خداوند شیراز را  
 که جمهور در سایه همتش  
 مقیمند و بر سفره نعمتش  
 درختیست مرد کرم بار دار  
 وزو بگذری هیزم کوهسار  
 ۱۶۰۵ حطب را اگر تیشه بر پی زنند  
 درخت برومند را کی زنند  
 بسی پای دار ای درخت هنر  
 که هم میوه داری وهم سایه ور

۱۵۹۵ شخصی درعالم رؤیا صحرای قیامت را مشاهده کرد که آن عرصه از حرارت آفتاب چون مس گداخته مینمود مغز مردم از تاب خورشید میجوکید و فریاد و فغانشان بر آسمان میرفت از همه خلق تنها يك تن جای درسایه و طوقی از پیرایه های بهشت برگردن داشت بیننده خواب از وی سؤال کرد که ای زینت دهنده انجمن که ترا دستگیری کرد تا بدین پایگاه رسیدی و درین جایگاه قرار یافتی پاسخ داد که بر در سرای من تا کی بود روزی صاحب دلی پاک سرشت درسایه آن رز ۱۶۰۰ آرمید و بدین هنگام که آدمی دمساز یاس و نا امید است همان راسترو و سالك طریق حق عفو معاصی مرا از درگاه ایزد یکتا طلبید و دعا کرد که بار پروردگار این بنده را که زمانی از وی براحت رسیده ام در ظل مغفرت پناه ده و آنگاه که این سرنهان بر من آشکار و عیان گشت که چون مردی روشندلی را درسایه رز سرای خویش جای دهد سایه آموزش بر سرش گسترده شود گفتم دارای فارس را که همه خلق در ظل عاطفت او بر آسایند و از خوان احسانش بهره برند مؤدّه نعیم جنت باد صاحب سخا چون درختی میوه آورست و جز او مانند ۱۶۰۵ هیزم خشک و چوب بی برست درخت خوشیده را تیشه بر ریشه زنند و آره بر پای نهند نه درخت باردار را که از چشم ثمر دارند ای درخت فضیلت و هنر که هم بارآوری هم سایه گستر بسیار بمان و بر جای باش و پای دار و بسی روزگار بسر آر

\* \* \*

بگفتیم در باب احسان بسی  
 بخور مردم آزار را خون و مال  
 یکی را که با خواجه تست جنگ  
 ۱۶۱۰ بر انداز بیخی که خار آورد  
 کسی را بده پایه مهتران  
 میخشای در هر کجا ظالمیست  
 جهانسوز را کشته بهتر چراغ  
 هر انکس که بر دزد رحمت کند  
 ۱۶۱۵ جفا پیشگانرا بده سر بیاد  
 در باره احسان سخن بسیار گفتیم اما نیکوئی با همه کس نباید کرد  
 که هر چیزی بجای خویش نیکوست خون ستمگار بریز و مالش  
 بمصادره بستان که مرغ آزار رسان بی بال و پر خوشتر و ظالم از نیروی  
 حیات و داشتن خواسته که وسیلت جور و تعدی او تواند بود بی بهره  
 بهترست آنرا که با خداوند تو بر سر پیکارست و او امر شریعت را پاس  
 نمیدارد و از منهیات نمیبهره زند نشاید که چوب و سنگ و سلاح جنگ  
 ۱۶۱۰ بدستش دهی درختی را که خار بار دهد از ریشه بر کن و نهالی که



میوه دلپذیری بخشد بکار و تربیت کن بآنکس مرتبه و پایه سروری  
 ارزانی دار که بازپردستان سرگران ندارد و غرور نورزد هر جا  
 ستمگری بینی ویرا عفو مکن که بخشایش وی ستم بر سایر مردم باشد  
 آنکه بشعله بیداد عالمی سوزد شمع وجودش را خاموش ساز چه اگر  
 خاک وجود یک تن بر باد نیستی رود نیکوتر از آنکه جمعی از آتش  
 بیدادش سوخته دل و داغدار شوند آنکه بردزد و سارق رافت و رزد  
 ۱۶۱۵ بحقیقت خود راهزن قافله و قاطع طریقست بیدادگران را بارسراز  
 گردن بر گیر چه ظلم بر ستمگار جزای زشتکاری او و بآئین عدل و  
 انصاف رواست

## حکایت

که زنبور بر سقف او لانه کرد	شنیدم که مردی غم خانه خورد
که مسکین پریشان شوند از وطن	زنش گفت از اینها چه خواهی مکن
گرفتند یک روز زن را بنیش	بشد مرد دانا پی کار خویش
همیکرد فریاد و میگفت شوی	زن بیخورد بر در و بام و کوی
توگفتی که زنبور مسکین مکش	۱۶۲۰ مکن روی بر مردم ای زن ترش
بدان را تحمل بد افزون کند	کسی با بدان نیکوئی چون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق  
 بشمشیر تیزش بیازار حلق  
 سگ آخر که باشد که خوانش نهند  
 بفرمای تا استخوانش دهند  
 چو گربه نوازی کبوتر برسد  
 چو فربه کنی گرگ یوسف درد  
 ۱۶۲۵ چه نیکو زده ست این مثل پیرده  
 ستور لگد زن گرانبار به  
 اگر نیکمردی نماید عسس  
 نی نیزه در حلقه کارزار  
 نه هر کس سزاوار باشد بمسال  
 بقیمت تر از نیشکر صد هزار  
 یکی مال باید دگر گوشمال  
 بنائی که محکم ندارد اساس  
 بلندش مکن ورکنی زو هراس  
 گویند زنبور - فارسی مترك این کلمه کبت « بفتح یا کسر کاف و سکون باء  
 «یا» «بز» بکسر باء میباشد

برفراز سرای کسی آشیان نهاد وی بیم داشت که مبادا بخانه و  
 خانگیان او آسیب رسانند پردگی وی او را گفت باینها چه کرداری  
 آزارشان مرسان و آشیانشان بر مکن و ویران مساز که از جای خود  
 آواره شوند مرد خردمند بکار خود رفت روزی زنبور آن زن را سخت  
 گزیدند و آن نادان از تاب نیش بانگ و خروش بر می آورد و بهر سوی  
 میدوید و جفت وی بوی میگفت ای زن از دیگری شکایت مکن و بر  
 ۱۶۲۰ هیچ کس خشمگین مباش چه تو خود بر خویش گزند رواداشتی و  
 مرا گفتی که زنبور بیچاره را نباید کشت بابدان چگونه خوبی توان

کرد که بردباری کجروی ناراستان را بیش میسازد چون بینی که  
 ناکسی اندیشه آسب رساندن بمردم را در ضمیر میپرورد گلویش را  
 خسته تیغ بر آن سازسگ خود کیست که برای اوسفره گسترندبگوی  
 تا استخوانی در پیشش افکنند چون گربه را بنواختن خودهی کبوتر  
 میرباید و چون گرگ درنده را پروری یوسف را پاره کند  
 مقصود از گرگ آدمی درنده خوی و دد طبیعت و مراد از یوسف مرد پاک نهاد  
 و دارای اخلاق پیغمبرانست و میدانیم که گرگ یوسف صدیق (ع) را ندرید  
 و برادران وی برای رفع تهمت از خویش این دروغ را در برابر حضرت  
 یعقوب گفتند- مولوی:

ای دریده پوستین یوسفان      گربدرد گرگت آن از خویش دان

۱۶۲۵ رئیس و مهترده این مثل را چه خوش گفته است که باراستر جفته زن  
 را باید سنگین کرد تا لگد نتواند افکند اگر پاسبان با سارق نرمی پیش  
 گیرد و بسزایش نرساند شبانگاه چشم مردم از بیم دزد بخواب خوش  
 نرود چوب نیزه در پهنه جنگ از صد هزار نی شکر گرانها ترست  
 همه کس شایسته خواسته و عطا نیست چه یکی سزاوار جسودست و  
 دیگری در خور عقوبت و کیفر ساختمان نااستوار بنیاد را بالامبر و اگر  
 برافرازی از آن بترس که برسرت خراب شود بفرخور شایستگی  
 احسان کن و ستمگران را بجزای خود رسان.

\*\*\*

- ۱۶۳۰ چه خوش گفت بهرام صحرا نشین  
چو بکران تو سن زدش بر زمین  
دگر اسبی از گله باید گرفت  
که گر سرکشد باز شاید گرفت  
بیند ای پسر دجله در آب کاست  
که سودی ندارد چو سیلاب خاست  
چو گرگ خبیث آمدت در کمند  
بکش ورنه دل بر کن از گوسفند  
ز ابلیس هرگز نیاید سجود  
نه از بد گهر نیکوی در وجود  
۱۶۳۵ بد اندیش را جاه و فرصت مده  
عدو در چه و دیو در شیشه به  
مگو شاید این مار کشتن بچوب  
چو سرزیر سنگ تودارد بکوب  
قلمزن که بد کرد با زیر دست  
قلم بهتر او را بشمشیر دست  
مدبر که قانسون بد مینهد  
ترا میبرد تا بدوزخ دهد  
مگو ملک را این مدبر بسست  
مدبر مخوانش که مدبر کسست  
۱۶۴۰ سعید آورد قول سعدی بجای  
که ترتیب ملکست و تدبیر رای  
۱۶۳۰ بهرام بیابانی بهنگام آنکه اسب ره نورد چموش ظاهر آشموس» بفتح  
اول معرب آنست وی را بر زمین افکند چه خوب گفت «بکران» اسب اصیل  
خوب و سر آمد بعضی گویند رنگیست میان زرد و سرخ اسب را و هر اسبی  
که باین رنگ باشد بکران گویند «برهان قاطع» و بنظر بنده با تسلیم بصحت

این دو معنی «یکران» مترادف رَه انجام ، اسبی که بیک راندن راه در نوردد  
 و در اثنای طریق درنگ نکند و نایستد تندپوی بمنزل برسد نیز میتواند بود  
 و شعر عنصری نیز مؤید این نظرست

مبارز را سرو تن پیش خسرو      چو بگراید عنان خنگ یکران

یکی خوی گردد اندر زیر جوشن      یکی خف گردد اندر زیر خفتان

باید بارگی دیگر از رَمه برگزید که اگر بدانگامی کند عنان او نگاه توان  
 داشت ای فرزند آب دجله (ژرف رود) را وقتی که کم باشد ببنده که  
 چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد آنگاه که گرگ پلید  
 را گرفتی امانش مده و هلاکش کن و گرنه چشم از کله بپوش هیچگاه  
 شیطان طاعت یزدان نبرد و بدرگاه باری سربندگی بر زمین نهد و  
 ۱۶۳۵ هرگز از ناپاک سرشت کار پسندیده نیاید آنرا که سودای آزار خلق در  
 ضمیر پرورد رتبت و منزلت مبخش و مهلتش مده که ببندهگان خدای  
 آسیب رساند چه همان به که کج نهاد در بند و سیاه چال و دیو و جن  
 در شیشه گرفتار باشد ماری را که سرش زیر سنگ تست بشتاب سربکوب  
 و زنهار باندیشه آنکه اگر دیگر بار آهنگ تو کند او را بضرب چوبی  
 از پای در توان آورد رهایش مساز دیبر و کاتبی را که بار عایا بدروشی  
 پیش گیرد قلم بدست مده بلکه دستش را بتیغ ببر و قلم کن آن را یزن  
 تو که قاعده بدو آئین نادرست میگزارد ترا میکشد تاب آتش دوزخ

---

سپاردهان میندیش که وی برای تدبیر امور کشور کافیت و مدبرش  
مشار که مردی بدبخت و برگشته اخترست و از آن بترس که ترانیز  
۱۶۴۰ بروز خود نشاند خوشبخت اندرز سعدی را که زاده فکر درست و  
راهنمای ژرف نگریستن در امور کشور و باعث نظم آنست میشوند و  
بکار میندد



# باب سوم

## در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب‌آلم در کشند	وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خماریست در عیش مل	سلحدار خارست با شاه گل
۱۶۴۵ نه تلخست صبیری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملا متکشانند مستان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند	شکارش ز جوید خلاص از کمند



سلاطین عزلت گدایان حی      منازل شناسان گم کرده پی  
 بسر و قتشان خلق کی ره برند      که چون آب حیوان بظلمت درند  
 ۱۶۵۰ چو بیت المقدس درون پر قباب      رها کرده دیوار بیرون خراب  
 چو پروانه آتش بخود دررند      نه چون کرم پيله بخود بر تنند  
 دلارام در بر دلارام جوی      لب از تشنگی خشک بر طرف جوی  
 نگویم که بر آب قادر نیند      که بر شاطی نیل و مستسقیند

خرما روزگار آشفتمگان عشق که اگر دوست دل آنان را ریش سازد یا  
 دردشان را درمان کند یکسان شمارند فقر امکانی و نیازمندی بدرگاه  
 ایزد را فخر دانند و از سروری و سلطنت دنیا گریزانند و با آرزوی  
 رسیدن بدولت معنوی بر فقر صوری شکیبایند زمان زمان باده درد

نوشتند و بامرات و ناگواری آن بسازند

حسین بن منصور حلاج:

نَفْسُ الْمُحِبِّ عَلَى الْأَسْقَامِ صَابِرَةٌ      لَعَلَّ مَسْمَهَا يَوْمًا يَدَاوِيهَا

جان عاشق بر بیماریها بردبار باشد شاید رنجور کننده اش روزی درد او را

درمان کند - سعدی:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

بامستی شراب از میزدگی بیم ندارند و برای دیدار گل که پادشاه

چمنست .

حافظ:

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

مقدمش یارب مبارك باد بر سرو و سمن

از دورباش پاسبان خاوندیشند

حافظ:

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد

سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

۱۶۴۵ سقمو نیا که بشوق محبوب خورند تلخ نیست و چون شهد شیرین و

گواراست وزهری که دوست نوشاند نوشداروست بارسرزش اغیار

بجان میخرند و بسکر محبت از طعنه این و آن بیخبرند

سعدی:

تامست نگردی نکشی بارغم یار آری شتر مست کشد بارگران را

گرفتار غم عشق خلاص از دام و بند نخواهد و بسته بندمهر رهائی  
 ازین کمند نجوید این زنده دلان که بچشم مردم فقیر و خوار نمایند  
 بحقیقت پادشاهانی گوشه نشینند که از راه و رسم منازل سلوک نیک  
 آگاهند اما نشان قدم بر جای ننهند

عبرت نائینی :

تا که بر مقصدشان راهزنان ره نبرند

رهروان نعل درین مرحله وارون زده اند

عامه بخلوتگاه آنان راه نیابند که مانند چشمه حیات در ظلمات و  
 آب روشن در خاک تیره نهانند اگر چه ظاهر اینان بخلاف آنانکه ایشان  
 را برای عمارت صورت آفریده اند، نابسامانست و خانه تن راویران

۱۶۵۰ نهاده اند باطنشان مانند بیت المقدس معمور و آبادانست

«قباب» جمع قبه بمعنی «گنبد» و تشبیه بیت المقدس از آنست که ضمیر ایزد

پرستان از فروغ یزدان روشن و چون خانه خدای محل نور تجلیست

پروانه وار سراپا در شعله شوق میسوزند و خرمن هستی بر باد نیستی

میدهند و چون کرم ابریشم نیستند که پای بست علائق باشند و در

طلب اسباب دنیوی جامه بر تن کفن سازند محبوب یکدم از آنان دور

نیست (نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْكُمْ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ) و آنان بجان خواهان معشوق

و بر کرانه نهر تشنه لب و خشک کامند مپندار که بآب صافی دسترس

نیابند بلکه بر ساحل نیل جای دارند و باز آب میطلبند و مانند  
مستسقیان اگر دریا راهم بنوشند آتش عطش ایشان فرو نشیند

سعدی :

روان تشنه بر آساید از کنار فرات      مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم  
و در عین وصول از وصال بیخبرند

\*\*\*

ترا عشق همچون خودی زاب و گل	ر باید همی صبر و آرام دل
۱۶۵۵ بیداریش فتنه بر خط و خال	بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک و یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست	و گردیده بر هم نهی درد لست
۱۶۶۰ نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکیا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق      که باشند در بحر معنی غریق  
 بسودای جانان ز جان مشتغل      بدگر حبیب از جهان مشتغل  
 ۱۶۶۵ بیاد حق از خلق بگریخته      چنان مست ساقی که می ریخته  
 نشاید بدارو دوا کردشان      که کس مطلع نیست بر دردشان  
 آلت از ازل همچنانشان بگوش      بفریاد قالوا بلی در خروش  
 گروهی عمل دار عزلت نشین      قدمهای خاکسی دم آتشین  
 بیک نعره کوهی ز جا بر کنند      بیک ناله شهری بهم برزنند  
 ۱۶۷۰ چو بادند پنهان و چالاک بوی      چو سنگند خاموش و تسبیح و گوی  
 سحرگه بگریند چندانکه آب      فروشوید از دیده شان کحل خواب  
 فرس کشته از بس که شب رانده اند      سحرگه خروشان که وامانده اند  
 شب و روز در بحر سودا و سوز      ندانند ز اشفتگی شب ز روز  
 چنان فتنه بر حسن صورت نگار      که با حسن صورت ندارند کار  
 ۱۶۷۵ ندادند صاحب دل بیوست      وگر ابلهی داد بیمغز کوست  
 می صرف وحدت کسی نوش کرد      که دنیا و عقبی فراموش کرد  
 دل بستگی بکسی که مانند توسته آب و گلست      شکیبائی و طاقت از  
 ۱۶۵۵ دست تومبیرد بگاہ بیداری فریفته      خط و خال و شیفته دیدار جمال و  
 در هنگام خواب گرفتار خیال اولی      از روی ارادت سر نیاز بخاک  
 پایش مینهی و با وجودش جهان هستی      رانیست می شماری اگر خواسته

تودر نظر دلدار خوار آید خاک‌وزر بچشمت یکی نماید دمی با  
دیگری بر نیاری و سرگفت و شنید نداری چه خلوتسرای خاطر تنها  
ازان وی و «دل سرا پردهٔ محبت اوست» پنداری که در دیدهٔ تو جا  
دارد و اگر از چشمت غائب شود در دلت حاضر باشد بیم نکنی که در  
۱۶۶۰ عشق او بی آبرو و بدنام شوی و تاب آن نیز نیاری که صبر پیش آری  
چون از توجان طلبد بر کف دست گیری و پیشکش سازی و اگر شمشیر  
بر فرقت گذارد گردن نهی و سرنتابی چون عشقی که پایهٔ آن چنین  
سست و نااستوار است بدینگونه شورانگیزد و کشور وجود ترا مسخرو  
مطیع حکم خویش سازد آیا از پاکبازی راهروان طریق حقیقت که  
در ژرف دریای معنی غرقه شده و بآب آلوده نگشته اند جای شگفتست  
اینان باندیشهٔ دلدار ترک جان گفته و از فکر ماسوی بر آسوده‌اند  
۱۶۶۵ بیاد خداوند روی از این و آن بر تافته و چنان محو و مست دیدار  
ساقیند که جام باده را بیخودانه از دست نهاده و بر خاک افشاندند  
کسی از درد این بیماران عشق آگاه نیست تا بدرمانشان تواند کوشید  
از هنگام بی آغاز و مبدأ آفرینش (روزی که میگرفتند پیمان ز نسل  
آدم)، بانگ آلت را همچنان میشوند و بتصدیق شور و خروش  
بر می‌آورند و بر فطرت اصلی یزدان پرستی و اقرار بوحدانیت بساری

آفریدگار جهان از آدمیان پرسید آیا من پروردگار شما نیستم گفتند آری  
 و جز تو خدائی نیست از آیه ۱۷۲ سورة الأعراف ... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ  
 جمعی کارفرمای جهان که در کنج گمنامی نشسته و گوشه گرفته‌اند  
 و برهنه پایانی خاکسار که دم گرم و نفس آتشین دارند بفریادی کوهی  
 ۱۶۷۰ را از پای در آورند و بناله شهر و کشوری را منقلب سازند مانند باد  
 از چشم ظاهر مستور و در طریق معرفت چالاک و شتابانند چون سنگ  
 در برابر بیخبران از جهان معنی ساکت نشسته و لب از گفتار بر بسته‌اند  
 ولی بیاطن در تکبیر و تهلیلند ( که هر سنگی بتسبیحش زبان نیست )  
 بامدادان چندان اشک ریزند که آب دیده سرمه خواب را از چشمان  
 بشوید از بس که شبانگاه تاخته اسب را از پای در آورده‌اند و سحر  
 گاهان در فغان و خروشدند که هنوز بمنزل نرسیده‌اند ( مرکب تن را  
 بر ریاضت هلاک کرده و هم‌چنان در زاری و ناله اند که از راه دورند و  
 بکعبه حقیقت واصل نگشته‌اند ) پیوسته غرقه دریای عشق و سوخته  
 آتش سودایند و از پریشان خاطری روز را از شب و بگاه را از بیگاه  
 شناسند و چندان فریفته کمال صنع نگارگر و نقش‌بند آفرینشند که  
 بازبائی نقش و نگار و آب و رنگ دلپذیر صورت خوب و چهره زیبا  
 سروکار ندارند و بآن نپردازند آری صاحب‌نظران از راه نروند و  
 بصورت از معنی غافل نشوند و اگر بیخردی دل بقشر دهد و بلب نگراید

سخت آشفته مغز و نیک نارسا اندیشه باشد و آنکه باده ناب توحید آشامد

جهان فرودین و جهان برین را از یاد برد

## حکایت

نظر داشت بسا پادشاه زاده	شنیدم که وقتی گدا زاده
خیالش فرو برده دندان بکام	همیرفت و میبخت سودای خام
همه وقت پهلوی اسبش چوپیل	زمیدانش خالی نبودی چومیل
ولسی پایش از گریه در گل بماند	۱۶۸۰ دلش خون شد و راز درد ل بماند
دگر باره گفتندش اینجا مگرد	رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست	دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
که باری نگفتمت ایدر مپای	غلامی شکستش سر و دست و پای
شکیبائی از روی یارش نبود	دگر رفت و صبر و قرارش نبود
براندندی و بازگشتی بفور	۱۶۸۵ مگس وارش از پیش شکر بجور
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ	کسی گفتش ایشوخ دیوانه رنگ



بگفت این جفا بر من از دست اوست  
 نه شرطست نالیدن از دست دوست  
 من اینک دم دوستی میزنم  
 گر او دوست دارد و گر دشمنم  
 زمن صبر بی او توقع مدار  
 که با او هم امکان ندارد قرار  
 ۱۶۹۰ نه نیروی صبرم نه جای ستیز  
 نه امکان بودن نه پای گریز  
 مگو زین در بارگه سر بناب  
 وگر سرچو میخم نهد در طناب  
 نه پروانه جان داده در پای دوست  
 به از زنده در کنج تاریک اوست  
 بگفت از خوری زخم چوگان اوی  
 بگفتا بیپایش در در اتم چو گوی  
 بگفتا سرت گر ببرد بتیغ  
 ۱۶۹۵ مرا خود ز سر نیست چندان خبر  
 مکن با من ناشکیبا عتیب  
 چو یعقوبم ار دیده گردد سپید  
 یکی را که سرخوش بود با یکی  
 رکابش ببوسید روزی جوان  
 یکی را که سرخوش بود با یکی  
 ۱۷۰۰ بخندید و گفتا عنان بر میچ  
 که سلطان عنان بر نتابد ز هیچ  
 مرا با وجود تو هستی نماند  
 بیاد توام خود پرستی نماند  
 گرم جرم بینی مکن عیب من  
 توئی سر بر آورده از جیب من  
 بدان زهره دستت زدم در رکاب  
 که خود را نیاوردم اندر حساب

بدان زهره دستت زدم در رکاب      که خود را نیاوردم اندر حساب  
 ۱۷۰۵ کشیدم قلم بر سر نام خویش      نهادم قدم بر سر کام خویش  
 مرا خود کشد تیر آن چشم مست      چه حاجت که آری بشمشیر دست  
 تو آتش بنی درزن و در گذر      که در بیشه نه خشک ماند نه تر

گویند زمانی پسر فقیری بفرزند پادشاهی تعلق خاطر داشت  
 روزگاری میگذاشت و خیال خام بر او چیره گشته اندیشه بی سر انجام  
 ۱۶۸۰ در ضمیر میپرورد هیچگاه مانند میل از عرصه چو گانش دور نمیگشت  
 و چون پیل از پهلوی اسبش جدا نمیشد

«میل» درین مورد یعنی نشانی که در دو طرف میدان چوگان بازی سازند و  
 نصب کنند و فارسی آن «هال» و اسب و پیل از مهره‌های شطرنجست که در  
 موقع چیدن مهره‌ها آن دورا پهلوی هم ، پیل رابعد از اسب میگذارند  
 جانش از بیطاقتی بلب رسید و سر ضمیر بر زبان نیاورد اما بکار خویش  
 حیران و سرگردان میزیست و چندان میگریست که کوئی اشک روانش  
 زمین را خلاب میساخت نگاهبانان از درد نهانش آگاه گشتند و گفتند  
 دور شو و دیگر بار باین جایگاه پامگذار لحظه بگذشت و باز بیاد طلعت  
 محبوب افتاد و مقیم کوی دوست گشت یکی از چاکران اندام او درهم  
 ۱۶۸۵ کوفت و گفت آیا ترا نگفتیم که اینجا درنگ نکنی دیگر بار برفت و  
 قرار و آرام نداشت طاقت فراق دلستان را در خویش نمیدید و بجانب  
 معشوق میشتافت و او را بر جزو ستم چون مگس از کارگاه حلوانی می‌راندند  
 و حالی باز میآمد کسی بوی گفت ای گستاخ مجنون صفت شکفتا که

چندین برزخم چوب و سنگ تاب میآوری و بستوه نمی آئی پاسخ  
 داد این بیداد را معشوق بر من روا میدار و خلاف آئین مهرست که عاشق  
 از جفای دوست ناله کند و بیازارد من اکنون لاف عشق میزنم اگر او را  
 مرا یاری کند یا خصم جان باشد (خلل پذیر نباشد از ادتی که مراست) دور  
 ۱۶۹۰ از وی از من چشم براه شکیبائی نتوان بود اگر چه با او نیز از غم نتوان  
 آسود.

سعدی :

«روز و صلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست»  
 از من بردباری نیاید و بادوست خلاف و ناسازگاری نسزد نه جای قرارم  
 آماده است نه پای فرارم گشاده مرا پندمده که ازین آستان روی برتابم  
 چه اگر مانند میخ سر من در طناب نهد و مرا بگردن آویزد ترک مهرش  
 نگویم آری چون پروانه جان بر شمع افشاند و سراپا نور و فروغ گردد  
 بهتر از آنست که در گوشه تیره خویش زنده ماند گفت اگر ضرب  
 چوگان او بینی چکنی جواب داد مانند گوی در پای او افتم و بر قدمش  
 ۱۶۹۵ بوسه زنم گفت اگر بشمشیر گردنت بیفکنند؟ گفت بدین اندک مضایقت  
 نوزم.

سعدی :

گر کنم در سروفات سری سهل باشد زیان مختصری  
 چندان از سر خود آگاه نیستم که نمیدانم بفرقم افسر نهاده یاتیغ و  
 تبر گذاشته اند من بی تاب و قرار را سرزنش مکن که شکیبائی بسا  
 دلدادگی صورت نپذیرد و سازگار نیاید

سعدی :

آب راقول تو با آتش اگر جمع کند نتواند که کند عشق و شکیبائی را

«عتیب» بکسر عین و ممال از «عتاب» مییابد

اگر چشم من از گریه تلخ فراق نایبنا گردد همچنان از مشاهده طلعت

دلجوی محبوب مایوس نباشم

«از آیه ۸۴ سوره یوسف» ... قَالَ يَا أَسْفَىٰ عَلَىٰ يَوْسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزَنِ

یعقوب گفت ای اندوه بر یوسف و چشمانش از اشک حسرت کور شد « از

آیه ۹۴ همان سوره» ... قَالَ أَبُو هَمَّانِي لَأَجِدَ رِيحَ يَوْسُفَ ...»

«پدرشان» یعقوب گفت همانا و هر آینه من بوی یوسف را می‌شنوم۔ سعدی:

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید

کسی که بعشق کسی پای بست و بدیدارش شادمان باشد باندک

۱۷۰۰ بیمهری از اورنجه نگردد روزی بر نای عاشق رکاب مرکب شاهزاده

را بوسه زدوی بخشم رفت و روی برگرداند آن دلداده خندان گفت

از من عنان متاب زیرا معدوم وجود و قدری ندارد که چون تو بلند

پایگاهی از او اعراض کند مرا با وجود تو از هستی خبری و بیخویشتن

را از خود خواهی اثری نیست اگر عشق مرا گناه پنداری بسرزنش من

مپرداز که همانا این توئی که در من تجلی کرده و بصورت من نمودار

گشته و چون خود را از خویش فانی و بتو باقی دیدم دلیری نمودم

۱۷۰۵ و دست بر آورده لگام اسبت را گرفتم اسم خود را از دفتر کائنات محو

کرده پای بر سر مراد دل نهادم خود خدنگ غمزه آن دیدگان مخمور  
 مرا بهلاک میبپارد و نیازی نیست که بکشتن من تیغ از نیام بر آری  
 سعدی :

نگارنیا بشمشیرت چه حاجت      مرا خود میکشد چشم جهان بین  
 تو آتش عشق در نهاد بیدلان روشن کن و خود کناره گیر که از هستی  
 آنان اثری و از خرمن وجودشان خشک و تری بر جای نماند

## حکایت

برقص اندر آمد پری پیکری	شنیدم که بر لحن خنیاگری
گرفت آتش شمع در دامنش	زدلهای شوریده پیرامنش
یکی گفتش از دوستان چه باک	۱۷۱۰ پراگنده خاطر شد و خشمناک
مرا خود بیکباره خرمن بسوخت	ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
که شرکست بایار و باخویشتن	اگر یاری از خویشتن دم نزن

گویند خوب چهری زیبا اندام بر آهننگ مطربی بیایکوبی و دست  
 افشانی پرداخت و بجای آتش دل جگر سوختگانی که در اطراف او  
 ۱۷۱۰ بودند شعله شمع در دامنش افروخت و پریشان خاطر گشته بتاب رفت  
 حافظ :

چو دست بر سر زلفش ز نم بتاب رود      و رآشتی طلبم بر سر عتاب رود

دل‌باخته‌بوی گفت جان‌ازین اندیشه مدار اگر شعله شمع در دامان  
 تو گرفت آتش عشق تو خاک هستی من برباد نیستی داد اگر عاشق  
 پاک‌باز باشی سخن از خودی نگویی چه آنکه یکباره دردوست فانی  
 نشود و در برابر او از هستی خویش دم‌زند برای محبوب انباز و هم‌تا  
 گرفته و بدام اهریمن پای بست و در آئین توحید مشرک و کافر باشد  
 حسین بن منصور حلاج :

بینی و بینک انی یعارضنی      فارفع بفضلک انی من الین

در میان من و تو دعوی وجود من با من ستیزه‌میکند و مرا از تو باز میدارد بفضل  
 و بزرگواری خویش خودی مرا از میان برگیر .

## حکایت

چنین دارم از پیرداننده یاد	که آشفته سر بصحرانهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
۱۵۱۷ از آنکه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمال نمود	دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشدم که روی از خلاق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت
پسرا گندگانند زیر فلک	که هم‌درد توان خواندشان هم‌ملک

زیادَمَلِكِ چون مَلِكِ نَسارمند	شب و روز چون دد ز مردمِ رمند
۱۷۲۰ قوی بسازوانند کوتاه دست	خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز	گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
بریشیده عقل و پراکنده هوش	ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بطغریق	سمندر چه داند عذاب حریق
۱۷۲۵ تهیدست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بسی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق	نه ز نارداران پوشیده دلخ
ندارند چشم از خلایق پسند	که اینان پسندیده حق بسند
پراز میوه و سایه‌ور چون رزنند	نه چون ماسیهکار و ازرق رزنند
بخود سرفرو برده همچون صدف	نه مانند دریا بر آورده کف
۱۷۳۰ نه مردم همین استخوانند و پوست	نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست	نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره درشدی	چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چو غازی بخود برنبنند پای	که محکم رود پای چو بین زجای
حریفان خلوتسرای الست	بیک جرعه تانفخه صور مست
۱۷۳۵ بتیغ از غرض برنگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

بخاطر دارم که از بزرگی براز معرفت آگاه شنیدم آشفته ترک خانمان  
گفت و روی بیابان آورد و پدر بهجران او از راحت منام و طیب  
طعام دست بداشت فرزند را نکوهیدند که چرا از کنار پدر مهربان  
۱۷۱۵ سر بدامان صحرا نهاده پاسخ داد از آنگاه که دوست مرا بسته خویش  
نامید رشته انس و الفت از همگان گسستم و بحق سوگند که تا چهره  
زیبای حقیقت دیدم دیگر هر چه نگریستم بچشمم وهم و پندار آمد  
آنکه از این و آن دوری گزیدم مفقود نگشت بلکه بگم کرده خود  
رسید در فرود آسمان برین شوریدگانی هستند که آنان را هم میتوان  
دخواند چه مانند ملک نفسی از تسبیح و تقدیس خداوند جهان  
نپردازند و پیوسته چون جانوران هامون نورد از مردمان بگریزند  
۱۷۲۰ آهنین پنجگانی که بحطام دنیا دست دراز نکنند، عاقلانی که بنظر کوتاه-  
بین دیوانه نمایند بیدار دلانی که سرمست باده توحید باشند گاه در  
کنجی نشسته دلق خویش پیرایند و زمانی در سماع خرقة چاک زنند  
خرقة چاک زدن ، تخریق خرقة ، خرقة انداختن ، خرقة سوختن ، خرقة دریدن  
در نظم و نثر بسیار آمده است «حافظ»

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم

روح را صحبت ناچنس عذاب است الیم

ماجرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم

خرقة از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو



علی بن احمد بن ابی بکر مشهور بیستون که غزلیات سعدی را بحروف آخر تهجی در آخر رجب سنه (۷۳۴) مرتب کرده است در مقدمه دیوان حضرت شیخ چاپ سال (۱۳۰۹) هجری قمری در بمبئی میگوید: بدان ای عزیز اعزك الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقاً این بنده ضعیف نحیف ... در مجمعی حاضر بود در حلقه جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ... و گوینده خوش الحان ترانه میسرود و جمعیتی دست داده بود که خاص و عام آن مجلس هر یک در گوشه بیهوش گشته و چند خرقه تخریق شده بود ...» ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی الغزنوی در کتاب کشف المحجوب میگوید: اما چون این مرقعه پوشید اگر اندر غلبه حال و قهر سلطان وقت بدرد معذورست و چون با اختیار و تمیز در اندر شرط طریقت پیشوی را مسلم نیست مرقعه داشتن ... حقیقت اندر تخریق ثیاب آنست که ایشان را از مقامی دیگر نقل افتد اندر حال از آن جامه بیرون آیند شکر وجدان مقام را.

مولوی:

من صد هزار خرقه بسودا بدو ختم کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو  
«خرقه با تش سوختن» در کتابهای معتبر بنظر بنده نرسیده است اما رسم خرقه  
دریدن در اهل طریقت مرسوم بوده است فرقه در غلبه حال خرقه خود را

بی اختیار چاک میزده‌اند و گروهی دیگر از قلندران برای ترك رسم و تعلق و باین عقیده که پوشیدن جامه صوفیانه نمودار روی وریا و خود را از اهل حق نشان دادنست دلق را بر تن میدریده‌اند و ظاهراً لفظ سوختن در خرّقه سوختن بمعنی تباہ ساختن دورافکندن، برباد دادن، نیست کردن و مانند آن باشد «حضرت شیخ»

عاقلان خوشه‌چین از سرلیلی غافلند

کاین کرامت نیست جز مجنون خرمین سوزرا

میرزا محمد نصیر اصفهانی .. معاصر کریمخان زند، در مثنوی پیرو جوان:

بگفت ای در طلبگاری نو آموز      طلبگار بلای عاقبت سوز

نیرسدهی اصفهانی متوفی بسال (۱۳۲۶) هجری قمری:

آتش جانسوز عشق باد مبارک دمست      خاک دربار من قبله آب بقاست

و محمد بن محمد دارابی در لطیفه غیبیه .. مؤلف بسال (۱۰۸۷) هجری قمری

در شرح این بیت حافظ: «ماجرای کم کن ...» میگوید بحتمل که با اصطلاح

فارسیان که تعظیم آتش مینمایند حرف زده باشد چه جمعی که آتش قبله ایشان

بوده و جمله بکتاب ژند و پاژند عمل مینموده‌اند طریقه ایشان آن بوده که هرگاه

خواستندی شکر عظمی (۴) بجای آورند یا سفری از سفر میآمده خرّقه را از

سر برد میآوردند و میسوختند.

از خویشان فارغند و بیم و اندیشه دیگران ندارند و در نهانخانه وحدت  
آنان جز دوست کسی را راه نیست - سعدی :

دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

این خردمندان ( عقلای مجانبین) که بظاهر شیفته و سر رشته خرد  
و دانش از دست داده نمایند از پند اندرز گویان که از مشقت سلوک  
و خطرهای طریق بیمشان دهند گوش بسته اند از راه نروند و بلاراجبان  
خریدارند .

حافظ :

در ره منزل لیلی که خطر هاست درو شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

مرغابی در دریا و کوهه آب غرقه نخواهد شد و شعله آتش بر سمندر  
(جانوری شبیه بسوسمار کوچک «چلیپاسه» که بطور افسانه میگویند در

آتش زندگی میکند و چون از آتش بر آید میمیرد)

۱۷۲۵ کارگرنیست و اورانمیسوزاند مردانی که بر خواسته دنیا آستین بینبازی

افشانده و در مقام ارادت ثابت و در تحمل مشکلات سخت بردبار و  
شکیبایند صحرانوردانی که تنها و فرد راه منزل مقصود پیمایند .

حافظ :

جریده رو که گذرگاه عاقبت تنگست پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلت

گرامیانی که از نظر مردم مستور و از صحبت اغیار گریزان و نفورند و  
از آنان نیستند که بظاهر جامه صوفیانه در بپوشند و در باطن بت پرست  
و بنده ارباب دنیا باشند و روی در خلق دارند

«زَنار» رشته که ترسایان و بت پرستان بر میان بندند و فارسی متروک آن «کستی»

و «موسَخ» میباشد»

نگران آن نیستند که بنظر خلق خوب نمایند چه قبول ایزد تعالی آنان را بسست «یا تنها پسندیده حَقند» مانند تَاک برومند و سایه گسترند و مثل ما تباهاکار و بدکردار و ظاهر آراسته و باطن کاسته نیستند که با پوشیدن لباس کبود درویشان سیاهکاری و دغلی خویش را از دیدار خلق بپوشند صاحب دلانی هستند که سر بچیپ مراقبت فرو برده و چون صدف از گوهر معنی نبالند نه مانند دریا جوشان و خروشان باشند

۱۷۳۰ و بادعای غلبه حال کف بردهان آرند بساکسان که آدمی دیدارند و سیرت مردمی ندارند و هر صورتی را از روح حقیقت نصیب نیست پادشاه هر چاکر و بنده را نخرد و بعنایت مخصوص نسازد و درون هر جامه فرسوده و ژنده روان تابناک و زنده نباشد آری اگر هر قطره شبنم مروارید میگشت بازار مانند خر مهره «خَرْمَك» «خَرْتَك» از او انباشته میشد

سنائی :

سالها باید که تايك سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

اگر هر صوفی صورتی صاف سیرت باشد و هر که دم از طریقت زند روی حقیقت بیند عارفان کامل و سالکان واصل را منزلتی نماند «اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی»

غازی در عربی از «غزایغزو» بصیغه اسم فاعل در اصل بمعنی «جنگ کننده» و بقلبه استعمال پیگارجوی با کافر و دشمن دین و باین معنی در فارسی نیز مستعملست. منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر:

غازی زبی شهادت اندر تگ و پوست

غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست

در روز قیامت این بدان کسی مساند

کآن کشته دشمنست و این کشته دوست

اما بوضع پارسی بمعنی: ریسمان باز، طناب باز میباشد مجیرالدین بیلقانی

سالک بسیر شونه بصورت که عنکبوت

غازی نگرود ار چه بر آید بریسمان

سوزنی:

هر ناوکی که غمزه غازی زند بحکم

نتوان حجاب کرد بختان و جوشنش

بیچاره سوزنی که بسودای غازی

شد همچو خسروانی خسران زده تنش

چون خسروانی از غم غازی نحیف شد

زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش

سعدی:

سخره عظم چو صوفی در کنشت

شهره شهرم چو غازی در رسن

مانند ریسمان بازان پای ساخته بر خویش نبندند زیرا سخت از جای  
درمیروند و رسن بازا بس در میافکند  
مولوی :

پای استدالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود  
این گرمروان سلوک آهنین پای و در شاهراه طریقت سخت ثابت قدمند  
و گام استوار بر میدارند و بهیچ روی نمیگذرانند اینان محرمان نهانخانه  
دعوت و پیمان خدا و بیک جرعه (آشام) که از ساغر محبت نوشیده‌اند  
تا هنگام دمیدن صور و انگیختن مردگان از گور سرخوش و مستند  
۷۳۵ بزخم شمشیر از دامن مقصود دست برندارند و خطر جان را بی خطر  
شمارند که حذر کردن از بلا بامهر و و لاسازگار نیاید

## حکایت

یکی شاهدهی در سمرقند داشت	که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی	که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و دیده‌ها در پیش	دل دوستان کرده جان برخیش
۱۷۴۰ نظر کردی آن دوست در روی نهفت	نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم	ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر بینم بتیغ  
 چو دشمن بیرم سرت بیدریغ  
 کسی گفتش اکنون سرخویش گیر  
 وزین سهلتر مطلبی پیش گیر  
 نپندارم این کام حاصل کنی  
 مبادا که جان در سر دل کنی  
 ۱۷۴۵ چو مفتون صادق ملامت شنید  
 بدرد از درون ناله بر کشید  
 که بگذار تا زخم تیغ هلاک  
 بغلتاندم لاشه در خون و خاک  
 مگر پیش دشمن بگویند دوست  
 که این کشته دست و شمشیر اوست  
 نمیبینم از خاک کویش گریز  
 بیداد گو آبرویم بریز  
 مرا توبه فرمائی ای خود پرست  
 ترا توبه زین گفتن اولیترست  
 ۱۷۵۰ ببخشای بر من که هرچ او کند  
 وگر قصد خونست نیکو کند  
 بسوزاندم هر شبی آتشش  
 سحر زنده گردم بیوی خوشش  
 اگر میرم امروز در کوی دوست  
 قیامت ز من خیمه پهلوی دوست  
 مده تا توانی درین جنگ پشت  
 که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

کسی در سمرقند دل بسته عشق خوبروئی داشت که پنداری بشیرین  
 سخنی شکر از دهان میریخت زیبا طلعتی بروشنی از خورشید جهانتاب  
 سبق برده و بدلفریبی بنای زهد و پرهیز از پای بست ویران کرده  
 «تعالی الله» یعنی «خدا از همه برترست» و در مورد دعا و بمعنی «چشم بد دور»

گفته میشود

امیر سید شریف جرجانی

گرفتم ساغری از دست مستی      تعالی الله چه مستی و چه دستی

چشم بددور جمالی چندان بکمال داشت که کوئی آیت و نشانه لطف  
و بخشش ایزدی بود .

سعدی :

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق

و آن کدام آیت لطفست که در شان تو نیست

قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت

دوست در آمد زدر بطالع مسعود

هر جا قدم مینهاد عاشقان بر قفایش مینگریستند و دلشدگان جان نثار  
راهش میساختند پیوسته آن شیفته دزدیده بر خسارش نظر میکرد  
۱۷۲۰ وقتی محبوب از سرخشم چشم بروی گشود و گفت ای ابله گستاخ  
تا کی بخیره بویی من روانی آیا در نیافته که من مرغ دام و شکار  
کمند) تونباشم .

حافظ :

برو این دام بر مرغ دگر نه      که عنقا را بلندست آشیانه

عنقاشکار کس نشود دام باز چین      کانجا همیشه باد بدستست دام را

اگر بار دیگر چشمم بر تو افتد خصم آسایز خم شمشیر بار کردن از تنم



بردارم وزندهات نگذا. م کسی بوی گفت اینک از پی کار خود روو  
 مرادی که آسان تر بدست آید بجوی چه گمان نبرم که باین مقصود  
 ۱۷۴۵ برسی و آن مباد که در سر کام دل جان دهی چون دلدادۀ راست باز  
 این سرزنش گوش کرد ناله سرد از روی درد از دل بر آورد و گفت  
 بهل تاضرب تیغ مرگ کالبد بیجان مرا بخاک و خون افکند باشد که  
 در برابر خویش و بیگانه گویند این عاشق صادق شهید دلسدار و از  
 پای درآمده دست و شمشیر معشوقست از آستان جانانه گزیری ندارم  
 و از ستمش روی بگیریز نیارم و اگر آب کارم ببرد

خاقانی :

من نکم کار آب کوببرد آب کار

صبح خرد چون دمید آب شود کار آب

«کار آب» میگساری .

ورسوایم سازد خود چیست ای خویشان خواه مرا فرمان چه میدهی  
 که ازین راه بازگرد و گرد مهرش مگرد بسی بهتر که خود ازین  
 ۱۷۵۰ اندرزدادن توبه کنی معذورم دار اگر نصیحت تونپذیرم زیرا هر چه  
 دوست کند اگر نیز اندیشه هلاک منست خوب و دلپذیرست هر شب  
 آتش عشق وی خرمن هستیم برباد نیستی دهد و هر بامداد با رزوی  
 وصال او جان تازه یابم و عمر رفته از سر گیرم اگر امروز در کوی جانان  
 جان سپارم «صبح قیامت ز نم خیمه پهلوی دوست» تا ممکنست درین

مصاف پشت مکن وازین عرصه مگریز زیرا سعدی که کشته تیغ عشق  
گشت زندگی سرمد و عمر جاودان یافت .

\*\*\*

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
۱۷۵۵ بدو گفت نا باغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه تشنه لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	و گر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنکه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
۱۷۶۰ دل تخم کاران بود رنج کش	چو خرمن بر آید بخشند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسد	که در دور آخر بجای رسد

تشنه کامی بگاہ احتضار (جان آهنگ) میگفت خوشا فرخنده طالعی  
۱۷۵۵ که آتش حیاتش در آب روان خاموش گشت بمقام عشق نرسیده و  
ذوق محبت نچشیده او را گفت چون از جهان در گذشتی چه  
فرقت که سیراب یا تشنه باشی پاسخ داد باری همین بس که نخست  
از عطش بر آسایم آنگاه روان برخی این سودا سازم که در آب مرده  
بهر که در آرزوی آبی .

## «غبار همدانی»

توسیرایی ترا امواج دریا وحشت افزاید

درون تشنه داند لذت طغیان طوفان را

تشنه خود را در قلاب و آبگیر ژرف افکنند چه آگاهست که آب از سر

گذشته خشک لب بدرود زندگی نگوید اگر دلباخته دامن جانان

از دست مگذارو چون بتسلیم روان فرماید بگو اینک بستان «سروجان

رانتوان گفت که مقداری هست» از نعیم بهشت آسودگی و آرامش

آنگاه کامیابی که برجحیم عدم عبور کنی (مس وجودت در بوته بلا

۱۷۶۰ بگذارد و از خود فانی شوی و بدوست بقایابی) برزیکران بارسختی و

رنج برند و چون خرمن گرد کنند فارغ بال شوند و خوش براسایند

درین بزم آن چهره مقصود بیند که در دور باز پسین و پایان ریاضت

و تهذیب نفس ساغری از باده شهود بدو پیمایند و دری از عالم غیب

بروی بکشایند .

## حکایت

فقیران مُنعم گدایان شاه  
در مسجدی دید و آواز داد  
که چیزی دهندت بشوخی مایست  
که بخشایشش نیست بر حال کس

چنین نقل دارم زمردان راه  
که پیری بدر یوزه شد بامداد  
یکی گفتش این خانه خلق نیست  
۱۷۶۵ بگفتا که این خانه کیست پس

بگفتا خمش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوندماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید	بسوز از جگر ناله بر کشید
که حیفت از اینجا فراتر شدن	دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی	چرا از در حق شوم زرد روی
۱۷۷۰ هم اینجا کنم دست خواهش دراز	که دانم نگر دم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست	چو فریاد خواهان بر آورده دست
شبی پای عمرش فروشد بگل	تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر	رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کتان از فرح	وَمَنْ دَقَّ بَابَ الْكَرِيمِ انْفَتَحَ
۱۷۷۵ طلبگار باید صبور و حمول	که نشنیده‌ام کیمیا گر مملول
چه زرها بخاک سیه در کنند	که باشد که روزی مسی زر کنند
زراز بهر چیزی خریدن نکوست	چه خواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت	دگر غمگساری بچنگ آیدت
میر تلخ عیشی ز روی ترش	بسآب دگر آتشش باز کش
۱۷۸۰ ولی گر بخوبی ندارد نظیر	بانده دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل پیرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

از سالکان واصل و درویشان تو انگر « که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی »  
منقولست که فقیری صبحگاه بپرسه و زنبیل گردانی رفت و در مسجدی  
را بنظر آورد و « شَیْئَانِ اللَّهِ » گویان چیزی خواست کسی بوی گفت این  
سرا از آن مردم نیست که بتو احسانی کنند سخت روئی پیش مگیر  
۱۷۶۵ و درنگ مکن گفت پس این خانه کراست که بر پریشانحالی مسکینان  
رحم نمیآورد گفت خاموش باش و سخن ناصواب مگوی صاحب این خانه  
خداوند جهان و ایزد یکتاست فقیر در یوزه گر نگریسته چراغدان و  
محراب را مشاهده کرد و از سوز درون بنالید و گفت از اینجا بجای  
دیگر شدن و از این آستان نومید باز گشتن دریغ باشد از هیچ سرا و  
محلّت بی بهره نرفتم چگونه از درگاه پروردگار محروم  
۱۷۷۰ و سرافکنده روم هم اینجادست بگدائی بردارم چه یقینست که کاسه  
در یوزه ام خالی نخواهد ماند « هیچ خواهند ازین در نرود بی مقصود »  
گویند سالی تمام در مسجد معتکف گشت و مانند داد خواهان و  
حاجتمندان دست عجز و نیاز بدرگاه داداری نیاز گشود شبی دست  
اجل گریبان حیاتش کشید و قلبش بیتاب و دوچار اضطراب آمد و  
نزدیک شد که از جنبش باز ایستد سحرگاه یکی چراغی ببالینش آورد  
و مشاهده کرد که در حال جان سپردن و چراغ وجودش مانند شمع  
صبحدم در کار فرو مردنست و آن پیرو روشن ضمیر از سر وجود نوای  
شادی بر آورده میگفت کسی که بر در سرای کریم حلقه زند در بر ویش

۱۷۷۵ بگشایند خواهند باید شکبیا و بردبار باشد زیرا اکسیو گرا اگر نیز بزودی  
بمراد نرسد همانا رنجه نگرود چه بسیار زراز دست دهند شاید وقتی  
بمقصود دست یابند و مس را زرناب سازند

سعدی :

استاد کیمیا را بسیار سیم باید در خاک تیره کردن تا بو که زرباشد  
فائدت زرو خواسته آنست که بآن چیزی سودا کنند و هیچ چیز بهتر  
از یار و دوست نتوان خرید و نشاید جست

سعدی :

ای خواجه برو بهر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروش  
اگر از بیمهری معشوقی آزرده خاطر شوی اندیشه مدار چه دیگر  
دل داری و فاجوی و مهربان توانی یافت و چون محبوبی از دیدارتو  
چهره درهم کشد و بتشرونی و ناسازگاری تلخکام و شور بخت کند  
بدخونی او را تحمل مکن و بزلال وصل یاری دیگر آتش عشق وی را  
۱۷۸۰ در کانون سینه فرو نشان اما اگر معشوق تو بکمال حسن ییمانندست اگر  
هم کمی خاطر را رنجه دارد بتر کش مگوی و روی از وی بر متاب  
«دل آزار» یعنی «دل آزاری» چون «جان افشان» و «گل افشان» بجای  
«جان افشانی» و «گل افشانی» - حافظ:

خیز تا بر کلك آن نقاش جان افشان کنیم

کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی

این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی

چه از یاری میتوان دل برداشت و چشم پوشید که یقین شناسی بی‌او  
زیستن و بمحبوبی دیگر پرداختن و خاطر آسوده ساختن ممکن باشد  
از درگاه معبود امکان و معشوق ناگزیر جهانیان که همه را روی  
نیاز بسوی اوست بهیچگونه سرنشان تافت و در هر حال از وی جز  
بوی پناه شاید برد چه برای او مثل و نظیری شاید یافت

## حکایت

شنیدم که که پیری شبی زنده داشت	سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بیحاصلی روسرخویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
۱۷۸۵ شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز انروی بسته‌ست در	بیحاصلی سعی چندین میسر
بدیباچه بر اشک یا قوت فسام	بحسرت بیارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنکه بگردد بدمی	ازین ره که راهی دگر دیدمی

میندار گروی عنان بر شکست  
 که من باز دارم ز فتراک دست  
 ۱۷۹۰ چو خواهنده محروم گشت ازدوری  
 چه غم گر شناسد در دیگری  
 شنیدم که راهم درین کوی نیست  
 ولی هیچ راه دگر روی نیست  
 درین بود سر بر زمین فدا  
 که گفتند در گوش جاننش ندا  
 قبولست اگر چه هنر نیستت  
 که جز ما پناهی دگر نیستت  
 یکی در نشابور دانی چه گفت  
 چو فرزندش از فرض خفتن بخت  
 ۱۷۹۵ توقع مدار ای پسر گر کسی  
 که بی سعی هرگز بجائی رسی  
 سمیلان چو می بر نگیرد قدم  
 وجودیست بی منفعت چون علم  
 طمع دار سود و بترس از زیان  
 که بی بهره باشند فارغ زیان  
 گویند یکی از مشایخ طریقت شبی را بعبادت گذاشت و پیش از  
 بامداد دست نیاز بکردگار چاره ساز برداشت سرش عالم غیب پیر  
 را آواز داد که طاعتت بکار نیاید برو خود را باش و بکار خویش پرداز  
 که دعای توبدین آستان مستجاب نگردد دور شو که رانده در گاهی  
 و اگر هم خواهی بتضرع وزاری بی فایده کوش آن صاحب دل شب  
 ۱۷۸۵ بعد نیز نیاسود و همچنان بورد و ذکر مشغول بود یکی از سرسپردگان  
 از حالش آگاه گشت و گفت چون نگریستی که در امید بروی تو  
 فرازست



«فراز» را نوشته‌اند که از لغات اضداد و بمعنی بسته و گشاده هر دو هست اما

استعمال آنرا به‌مراحت در گشاده ندیده‌ام در این بیت حکیم سوزنی:

سفرة جود ترا تاباز گسترده شد

بخل‌راز از ننگ ابرو چهره چون سفره فراز

نیز حمل آن بر معنی بسته مناسب‌تر و از تکلف دورتر مینماید

حافظ:

حضور خلوت آنست و دوستان جمعند

وَ اِنْ يَكَادُ بِخَوَانِيْدٍ وِ دَر فِرَارٍ كِنِيْدٍ

چندین کوشش ناسودمند مکن پیر از سرانده اشک خونین بگونه

«یا کند» بر چهره افشاند و بمرید گفت ای جوان من آنگاه بحرمان

ازین طریق باز میگشتم که راهی دیگر میدانستم گمان مدار که اگر

دوست روی از من برتابد من از دامن عنایت وی دست بدارم

۱۷۹۰ چون سائلی از آستانی نومید گردد اگر بدرگاه دیگری

التجا تواند جست اندوهگین نباید گشت آری هاتف در گوش جان

من نداد داد که در این حضرت بارنداری ولی چه چاره که از جای دیگر

امید گشایش نیست درین گفتگو بود و بر آستان نیاز و بندگی چهره

میسود که هاتفی اورا مژده داد که اگر چه شایسته قبول نیستی چون

ملجأ و پناهگاهی جز مانداری حاجت را بر آوردیم فرزند کسی در

نیشابور فریضة صلوة عشاء «نماز خفتن» را نگزارد پدربوی گفت ای

۱۷۹۵ پسر اگر آدمی خوی و بخردی چشم براه آن مباحی که بی جدّ و جهد

مقامی یابی و بمرتبه نائل شوی

«سمیلان» در آخر بوستان چاپ مرحوم محمدعلی فروغی «آب ولای ترحوض

معنی شده و در حواشی بوستان طبع نولکشورهند بسال ۱۹۱۵ مسیحی چنین

آمده است .. سمیلان بفتح یکم و کسر دوم آنچه مثل نوباهها که بعد از

درویدن کشت جو و غیره بر آید و بی منفعت باشد و «برنگیرد قدم» یعنی

پای بر نمیدارد - مراد نمیبالد و پا نمیگیرد - یعنی گل ولای سیل که بر جای

مانده و جاری نیست وجود بی منفعتست که حکم عدم دارد زیرا که از اوفتخ

بکسی نمیرسد و در بوستان چاپ تبریز (۱۳۱۰) نیز نوشته شده است «سمیلان»

بقیه آب در ته حوض و غیره و یکی از فضلا این لفظ را بحس «چوشمالال»

تصحیح کرده اند و «شمالال» بکسر اول در عربی «شتر ماده تندرست» اما

لفظ «سمیلان» بنظر بنده نرسیده است و آنچه بتصریح منتهی الأرب و فرهنگ

نفیسی بمعنی بقیه آب در تک حوض و جز آن میباشد «سمیل» بفتح اول و

عریست و با اندک تأمل معلوم میشود که آن نیز درین مورد مانند شمالال

نا مناسبست و باتوجه بقلّت مبالات کاتبان شاید بتوان گفت که بجای «سمیلان»

چو نهلان «درست باشد و «نهلان» چنانکه یاقوت حموی در معجم البلدان

گوید نام کوهیست بزرگ در نجد که دامنه آن بر روی زمین دو شبه راهست.

رودکی گوید:

طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید      نعمت پاینده تر ز جودی و نهلان  
 «جودی» کوهیست بناحیه آمد یا نزدیک موصل یا کوه آرات در ارمنستانست  
 که کشتی نوح بر آن فرود آمد « از آیه ۴۶ سوره هود»

وَغِيضَ الْمَاءِ وَقَضَى الْأَمْرَ وَأَسْتَوَتْ عَلَى الْجُودَى

یعنی کوه نهلان با همه بزرگی و عظمت از جای خود جنبش و  
 حرکت نمیکند و گام برنمیگیرد و از نیرو هستی مانند نیست ناسودمند  
 میباشد آدمی کاهل و ناکوشا نیز همچنان بی منفعت و موجودی در  
 حکم معدومست

در طریق حیات با قدم خوف و رجار و در بازار زندگی آرزوی نفع  
 دارو از ضرر بیندیش چه آذاتکه بی سودا و طلب سود روزگار گذارند  
 محروم مانند و رسیدی برنگیرند

## حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان      بیری ز داماد نا مهربان  
 که میسند چندین که با این پسر      بتلخی رود روزگارم بسر  
 ۱۸۰۰ کسانی که با ما درین منزلند      نبینم که چون من پریشان‌دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند	که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش	که گر خوب رویست بارش بکش
۱۸۰۵ درینست روی از کسی تسافتن	که دیگر نشاید چو یافتن
چرا سرکشی ز آن که گزیند کشد	بحرف وجودت قلم در کشد
رضاده بفرمان حق بنده وار	که چون او نبینی خداوندگار
یکم روز بر بنده دل بسوخت	که میگفت و فرماندهش می فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو نخواه نیفتد کسی

زنی برنا و تازه شوی کرده پیش مردی کهن سال از همسر بی محبت  
 خود گله برد که تا این حد رو امدار با این همسر نارسا خورد اوقات  
 ۱۸۰۰ من بتلخکامی و شوربختی بگذرد از آنان که درین کوی و محلت  
 همسایه مایند کسی را در نظر نمیآورم که مانند من پراگنده خاطر  
 باشند چه این زنان و مردان بدانگونه باهم یاریکدند که پنداری دو  
 روح در یک پیکرند

سدهی :

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاده است

دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

ولی من از آغاز زفاف تا کنون یکبار نیز از شوهر خود مشاهده نکرده‌ام  
 که در برابر من شکفته روئی نماید و دهان بخنده گشاید آن پیر خجسته  
 طالع این گفتار گوش کرد و چون عمر یافتگان پخته سخن و خوش  
 پاسخ باشند جوابی نیک و دلپذیر بوی داد گفت اگر وی زیبا چهره  
 ۱۸۰۵ است رنجه‌مشو و جفای او ببر از کسی که مانند او نتوان بدست آورد  
 روی مکردان تا افسوس نخوری و پشیمانی نبری چرا با آنکه اگر از  
 تو ییزار گردد و چهره بر تاب در قم زندگی ترا از صفحه وجود می‌تواند  
 سترد بر باطل و بجهل و نادانی نافرمانی کنی بحکم ایزد دادار چون  
 بندگان صالح و اخلاص پیشه رضاده و سر تسلیم پیش آر که خداوندی  
 مانند او شایسته پرستش و سزاوار اطاعت نیابی وقتی مرا بر حال چاکری  
 رحم آمد که خواجه ویرا می‌فروخت و آن بنده میگفت ترا مملوک به  
 از من بسیار بدست آید ولی مرا سروری چون توافق نیفتد

## حکایت

که در باغ دل قامتش سر و بود  
 نه از چشم بیمار خویشش خبر  
 که خوش بود چندی سرم با طبیب  
 که دیگر طبیبم نیاید پیش

۱۸۱۰ طبیبی پر چهره در مرو بود  
 نه از درد دلهای ریشش خبر  
 حکایت کند درد مندی غریب  
 نمیخواستم تندرستی خویش

بسا عقل زور آور چیر دست  
 که سودای عشقش کندزیر دست  
 ۱۸۱۵ چو سوداخر در را بمالید گوش  
 نیارد دگر سر بر آورد هوش  
 ۱۸۱۰ پزشکی زیباروی که گوئی سروقامتش در بوستان قلوب و نفوس  
 عاشقان نشانده شده بود .  
 سعدی :

پای سرو بوستانی در گلست      سرو ما را پای معنی در دلست  
 در شهر مرموز میزیست این طبیب خوب رخسار نه آگاه بود که چشم  
 بیمار او چگونه دل از دست عاشقان میر باید و نه از حال خسته در روان  
 عشق خویش خبر داشت در دمندی دور از زاد بوم گفت چندی بدیدار  
 طبیب خوش وقت و شادمان بودم و آرزوی سلامت نمی کردم مبادا  
 وی بییادت من نیاید ای بسا عقل زورمند و توانا که عشق بروی دست  
 ۱۸۱۵ یابد و زبون و فرمانبر خویش سازد و چون چیرگی مجبت خرد را مغلوب  
 و مقهور دارد نیروی هوشیاری نماید و تدبیر لاف هستی نیارد زدو  
 خود نمائی نتواند کرد .

## حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد      که باشیر زور آوری خواست کرد  
 چو شیرش بسر پنجه در خود کشید      دگر زور در پنجه خود ندیدد

یکی گفتش آخر چه خسی چوزن      بسر پنجه آهنیش بزن  
 شنیدم که مسکین دران زیر گفت      نشاید بدین پنجه باشیر گفت (گفت)  
 ۱۸۲۰ چو بر عقل دانا شود عشق چیر      همان پنجه آهنیست و شیر  
 تو در پنجه شیر مرد اوژنی      چه سودت کند پنجه آهنی  
 چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی      که دردست جوگان اسیرست گوی  
 مردی بازوی پولادین گشاده بپیکار هژبر برخاست و چون شیر او را  
 بزور بزیر آورد دیگر در ساعد نیرومند خویش قوت نیافت کسی بوی  
 گفت چرا چون نامردان و بیجگران تن بسزبونی داده و از جنبش  
 ایستاده برخیز و بر پنجه توانا هم آورد را بیفکن و امان مده گویند  
 که آن بیچاره بچنگ شیر افتاده جواب داد باین نیرو و توان لاف  
 نبود باشیر نتوان زد یا «ممکن نیست او را فرو کوفت» چون عشق  
 ۱۸۲۰ برخورد عاقل غالب آید همین مثل درست نماید آنگاه که تو گرفتار  
 چنگال شیری جانسکار باشی که دلیران را از پای در آورد سر پنجه  
 آهنین ترا بکار نیاید و سود نبخشد  
 جلف نون نسبت از آخر صفت بجای آهنین آهنی گفتن خلاف قیاس  
 و سماعست.  
 بهنگام چیرگی عشق سخن از عقل بر زبان میاورد که گوی را از زخم  
 چوگان رهائی نباشد

سعدی :

خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد

ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی

## حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نا فرو سرکش افتاده بود
۱۸۲۵ یکی خلق و لطف پریوار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشان را بیسار استی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندهند پسران ده	که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست	که هرگز بدین کی شکیم زدوست
۱۸۳۰ نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	اگر راست خواهی دلارامت اوست

پسر عمو و دختر عموی آفتاب چهره و از دو دمان بزرگ پیوند ز ناشوئی  
 بستند زن بی نهایت باشوی خویش بر سر مهر و بدین وصلت شادمان



۱۸۲۵ وشوهر از وی بیزار و گریزان بود آن يك بمهربانی و لطف و خوشخوئی مانند فرشته مینمود و این يك روی بر میتافت تا چهره جفت خویش ننگرد .

سعدی :

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم

ورغم دل با کسی گویم به ازدیوار نیست

زن تادر چشم شوی زیباتر جلوه کند برینت و آرایش خود میپرداخت  
و مرد برای آنکه از رنج هم صحبتی وی برهد فرارسیدن اجل خویش

را از درگاه ایزد میطلبید کدخدایان داماد را در مجلسی حاضر

آوردند و گفتند چون عروس را دوست نداری کابین وی را پرداز

پسر خندان گفت صد گوسفند میدهم و خود را از این دام میرهانم و

در این سودا زیان هم نکرده ام زن خوب روی بناخن چهره میخراشید

و میگفت هیچگاه بدین اندک از دوست چشم نهوشم و بدوری اوصبور

۱۸۳۰ نباشم چه جای صد که بسیصد هزار گوسفند نیز فراق محبوب را نخواهم

هر چه تعلق خاطر تو بآن ترا از بار باز دارد بحقیقت مطلوب و آرام

جان تو آنست و بر استی عاشق صادق کسیست که جز لقای محبوب

آرزویی در ضمیر نپرورد و هیچ نعمت و خواسته او را از مهر دلدار

مشغول نسازد .

\*\*\*

یکی پیش شوریده حالی نبشت      که دوزخ تمنائنی یا بهشت  
 بگفتا مپرس از من این ماجرا      پسندیدم آنچه او پسندد مرا  
 کسی بدرویشی پراگنده ظاهر و مجموع باطن نوشت که آیا نعمت  
 فردوس طلبی یا عذاب جحیم خواهی پاسخ داد جواب این سخن  
 از من مجوی زیرا هر چه دوست بر من روا دارد من نیز همان را  
 خواهانم و بجان آرزومند آنم

## حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی      چه بودت که دیگر نیائی بحی  
 ۱۸۳۵ مگر در سرت شور لیلی نماند      خیالت دگر گشت ومیلی نماند  
 چو بشنید بیچاره بگریست زار      که ای خواجه دستم زدامن بدار  
 مرا خود دلی دردمندست و ریش      تو نیزم نمک بر جراحت مریش  
 نه دوری دلیل صبوری بسود      که بسیار دوری ضروری بسود  
 بگفت ای وفادار فرخنده خوی      پیامی که داری بلیلی بگوی  
 ۱۸۴۰ بگفتا مبر نام من پیش دوست      که حیفت نام من آنجا که اوست  
 چنانکه از قول ادیب ابوبکر والبی نقل شده است نام مجنون «قیس بن ملوح»

عامری و «لَیْلَى بفتح اول و سکون ثانی مختوم بالف مقصوره» دختر عم و معشوقه او» از شعر و ادب و وقایع عرب در جاهلیت و اسلام آگاه بوده و این دوبیت از شعرهای منسوب باوست:

لَمْ یَكُنِ الْمَجْنُونُ فِي حَالَةٍ      الْأَوْ قَدْ كُنْتُ كَمَا كَانَا  
لَكِنَّهُ بَاحٌ بِسِرِّ الْهَوَى      وَ أَنَّنِي قَدِمْتُ كِتْمَانَا

مجنون در هر حالی بود من هم حالت او را داشتم او بمن مهر میورزید و من نیز دوستدار او بودم اما او را از محبت خویش را آشکار ساخت و من جان سپردم و سر عشق را در سینه نهفتم. اشعاری نیز بمجنون منسوبست که باین سه بیت اکتفا میشود:

أَتُوبُ إِلَيْكَ يَا رَحْمَنُ مِمَّا      عَمِلْتُ وَ قَدْ تَكَاثَرَتِ الذُّنُوبُ  
فَأَمَّا مِنْ هَوَى لَيْلَى وَ حُبِّي      زِيَارَتَهَا فَأَنِّي لَا أَتُوبُ  
وَ كَيْفَ وَ عِنْدَهَا قَلْبِي رَهِينٌ      أَتُوبُ إِلَيْكَ مِنْهَا أَوْ أُنْسِيبُ

ای خداوند بخشنده بدرگاه تو از کارهای ناکردنی خویش توبه میکنم چه گناهان من بسیارست لیکن از دل باختگی بلیلی و خواهانی دیدار او همانا توبه نمیکنم و چون دل من در گرو محبت اوست چگونگی بدرگاه تو انابت و توبه توانم کرد و از مهرش باز توانم گشت. چنانکه میدانیم شعرای بزرگ پارسی زبان مانند «نظامی و مکتبی» داستان این عشق را بنظم در آورده و داد سخن داده اند

وهرچند نمیدانیم این حکایت تا چه اندازه صحیح باشد ولی این نکته  
مسئمت که اشعاری که در دیوان مجنون ثبتست زاده طبع عاشقی دلسوخته  
وسخنگوئی فصیح و بلیغ و درخور استشهادست

کسی بمجنون گفت ای مبارک قدم ترا چه روی داد که دیگر بقبيلة  
۱۸۳۵ پای نمینهی آیامهر لیلی از خاطرت برفت و اندیشه تو مبدل و محبت  
پیشین فراموش شد چون عاشق شوربخت این سخن گوش کرد  
بتلخکامی اشک از دیده افشاند که ای بزرگ مرا بحال خود گذار  
و بیش از اینم میازار که من خوددلی خسته و خاطری شکسته دارم  
تو نیز بر زخم درونم نمک مپراکن و مپاش و سوز جگرم افزون مساز  
اختیار فراق حجت شکیبائی از دوست نیست زیرا بسیار افتد که  
هجران معشوق بحکم جبر و بناچار و ناگزیر باشد گفت ای دلدادۀ  
مهربان و پسندیده خصلت اگر پیغامی بلیلی داری بکوی تا بوی  
برسانم جواب داد زنهار تا در برابر محبوب اسم مرا بر زبان نیاوی  
۱۸۴۰ زیرا من آن قدر ندارم که در حضور دوست نام من برند و یاد من کنند

## حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت  
 گلی را که نهر نك باشد نه بوی  
 بمحمود گفت این حکایت کسی  
 که عشق من ای خواجه بر خوی اوست

۱۸۴۵ شنیدم که در تنگنایی شتر  
 بیغما ملك آستین بر فشاند  
 سواران پی در و مرجان شدند  
 نمآند از و شاقان گردنفرآز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ  
 ۱۸۵۰ من اندر قفای تو میتاختم  
 گرت قربتی هست در بارگاه  
 خلاف طریقت بود کاولیا

گراز دوست چشمت با حسان اوست  
 ترا تا دهن باشد از حرص باز

که حسنی ندارد ایاز ای شگفت  
 غریبست سودای بلبل بر اوی  
 بیچید از اندیشه بر خود بسی  
 نه بر قد و بالای نیکوی اوست

بیفتاد و بشکست صندوق در  
 وز انجا بتعجیل مرکب برآند  
 ز سلطان بیغما پریشان شدند  
 کسی در قفای ملك جزایاز

ز یغما چه آورده گفت هیچ  
 ز خدمت بنعمت نپرداختم  
 بنعمت مشو غافل از پادشاه  
 تمنا کنند از خدا جز خدا

تو در بند خویشی نه در بند دوست  
 نیاید بگوش دل از غیب راز

۱۸۵۵ حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گرد برخاسته  
 نبینی که جایی که برخاست گرد نبیند نظر گر چه بیناست مرد  
 کسی بر پادشاه غزنین «غزنی، غزنه، زبان بساعتراض گشوده میگفت  
 ایاز را از جمال بهره نیست و عجب آنکه شاه دلباخته اوست چه اگر  
 گلی رازنگ دلکش و بوی خوش نباشد عشق بلبل (هزار دستان،  
 هزار آوا، عندلیب، زندواف) بروی شگفت مینماید این سخن را  
 بسطان محمود رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت و گفت  
 ای مرد دانا، (پیرگرمی: شاید بنحو تعریض) من فریفته خصائل  
 حمیده و صفات پسندیده اویم نه مفتون قامت رعنا و چهره زیبای  
 او گویند که در مضیق و گذرگاهی تنگ پای شتر بلغزید و صندوق

فارسی نامصطلح آن تَنگُو

رود کی:

کان تَنگُو کاندران دینار بود آن ستدزاید که ناهشیار بود  
 جواهر افتاده خردشد پادشاه رخصت تاراج بخشید و خود شتابان  
 اسب جهانند از آنجا دورشد سواران برای یغما از پیرامون ملک  
 پراگندند و از غلامان و چاکران خاص جزایازهیچ یک برپی سلطان  
 نماند شهریار بوی نگرسته پرسیدای محبوب کرشمه ساز و بحسن خویش  
 نازان

سنائی:

شاهد پیچ پیچ را چکنی ای کم از هیچ هیچ را چکنی

۱۸۵۰ از یغما بهر دریافتی گفت نه زیرا من در قفای تو اسب میراندم و از وظیفه ملازمت بمال و خواسته التفات نکردم اگر از نزدیکان آستان باشی از بندگی خداوند نیاسائی و از طاعت ایزد بنعمت نپردازی خدا دوستان و ایزد پرستان از درگاه یزدان جز وصول بمقام قرب حاجتی نطلبند چه این روش منافی آئین سلوک باشد آنکه از محبوب انتظار احسان دارد بدام خود خواهی گرفتارست و دل بسته معشوق نیست تا آنگاه که دهان از آرزوهای داری و گرسنه چشم و گد اطبع باشی از جهان غیب ۱۸۵۵ سَری بسمع ضمیرت نرسد آستان حقیقت و بارگاه معرفت نیک آراسته و مزین و آرزوهای نفسانی و میلهای شهبانی چون غباری حاجب رویتست و آیامشاهده نمیکنی که بهر جایگاه گرد بر خیزد هر چند شخص چشم بصیر دارد دیده از دیدار محروم ماند

## حکایت

قضارا من و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان برانند کشتی چودود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
۱۸۶۰ مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخورد  
 بگسترد سجاده بر روی آب  
 زنده‌هوشیم دیده آن شب نخفت  
 عجب ماندی ای یار فرخنده رای  
 ۱۸۶۵ چرا اهل دعوی بدین نگروند  
 نه طفلی کز آتش ندارد خبر  
 نگه دارد از تاب آتش خلیل  
 پس آنانکه در وجد مستغرقند  
 چو کودک بدست شناورد درست  
 ۱۸۷۰ تو بر روی دریا قدم چون زنی  
 چو مردان که بر خشک تردامنی

بحکم تقدیرگذار من و یکی از راهنمایان طویقت از مردم فاریاب  
 در سرزمین مغرب بدریا افتاد من يك درم داشتم مرا بکشتی نشانندند  
 و آن صاحب‌دل را بجای ماندند غلامان حبشی ناورا بسرعت راندند  
 چه صاحب کشتی بیمی از ایزد یکتانداشت که بران درویش ببخشد  
 ۱۸۶۰ و او را بی کرایه و اجرت بکشتی راه دهد مرا از غم رفیق همسفر گریه  
 گرفت و وی بر گریه من بقاه قاه خنده زد و گفت ای مرد بسیار دان  
 اندیشه من مدار چه آنکه حرکت سفینه در بحر فرمان اوست خود  
 تیمار من دارد و بساحلم رساند ازان پس جای نماز بر آب پهن کرده  
 بنشست و من ندانستم «اینکه میبینم بیداریست یارب یا بخواب» و



آن شب از بیخودی دیده برهم نهادم صبحگاه بمن نگریسته گفت ای  
 ای دوست خجسته رای خردمند آیا ازین واقعه شگفت داری ترا  
 ۱۸۶۵ کشتی برکنار آورد و مرالطف ازلی از غرق نجات داد چرا آنانکه  
 ادعای عقل میکنند و لاف خرد میزنند باور ندارند که اولیاء خدا در  
 آب و آتش قدم مینهند و از آسیب غرقه شدن و سوختن در زنجار  
 کردگارند مام مهربان کودکی را که از خطر آتش آگاه نیست از  
 حریق پاس میدارد همچنین آنانکه بغلبه حال از خود بیخبر و در  
 محیط وجد غوطه ورنند پیوسته بچشم عنایت خداوندگار ملحوظ و  
 از هرگزند محفوظند باری تعالی ابراهیم خلیل (ع) را از بلای آتش  
 سوزان میرهاند و موسی کلیم (ع) را از صدمت موج نیل امان میبخشد  
 آری چون طفل در دست شناگرست هر چند دجله ژرف و فراخ ورود  
 ۱۸۷۰ از اینده و ژرف باشد بیم و باک ندارد تو مردوار بردریای عمیق چگونه  
 توانی رفت که در خشکی نیز تری.

بتناسب لفظی از «تر» «تردامن» یعنی «ناپاک و آلوده دامن» اراده شده است.

خاقانی :

در عشق تو تر نیامدن شرطست کائینه سیه شود چو تر گردد

مجیرالدین بیلقانی :

تردامنی که ننگ وجودست جوهرش

دریا نشسته خشک لب از دامن ترش

\* \* \*

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست  
 بر عازفان جز خدا هیچ نیست  
 توان گفتن این با حقایق شناس  
 ولی خُرده گیرند اهل قیاس  
 که پس آسمان و زمین چیستند  
 بنی آدم و دام و دد کیستند  
 پسندیده پرسیدی ای هوشمند  
 بگویم جوابت گر آید پسند  
 ۱۸۷۵ که هامون و دریا و کوه و فلک  
 پری و آدمیزاد و دیو و ملک  
 همه هر چه هستند از آن کمترند  
 که با هستیش نام هستی برند  
 عظیمست پیش تو دریا موج  
 بلبندست خورشید تابان باوج  
 ولی اهل صورت کجایی برند  
 که ارباب معنی بملکی درند  
 که گر آفتابست یک ذره نیست  
 و گرهفت دریاست یک قطره نیست  
 ۱۸۸۰ چو سلطان عزت علم بر کشد  
 جهان سر بجیب عدم در کشد  
 طریق خرد پر خم و پیچ و توی و توی  
 بر توی و سخت گذرست و ازین راه  
 بکعبه مقصود نتوان رسید و حقیقت هستی  
 را نشاید یافت و بنزدیک  
 ارباب شهود جز ایزد یکتا موجودی  
 نباشد و این نکته را با معنی شناسان  
 میتوان در میان نهاد اما فریفتگان  
 و هم و پندار اعتراض کنند و گویند  
 ۱۸۷۵ پس ارض سما و بنی نوع بشر  
 و دیگر جانوران که وجه باشند ای زیرک  
 نیکو سؤالی کردی پاسخ آن بشنو  
 شاید مقبول طبع افتد بر و بحر

وکوه وآسمان و جنّ و آدمیزاد و اهریمن و فرشته هر چه بینی آن  
 پایه ندارند که با وجود خداوند لاف هستی زند بیدار تو محیط موج  
 انگیز و طوفان خیز بزرگ مینماید و آفتاب جهانتاب سر باوج سپهر  
 میساید اما صورت بنیان هرگز باین نکته آگاه نیستند که اهل معنی در  
 جهانی هستند که مهر گیتی فروز را ذره و هفت دریا «بحر الروم» ،  
 اقیانوس هند، دریای سیاه، دریای عمان، دریای قلزم، دریای نیل را  
 ۱۸۸۰ قطره بشمار نمیآورند چون سلطان عزت رایت قهر بر افرازد و باد بینیزی  
 دروزیدن آید غبار نیستی هست نما از میان برخیزد و موجودات یکسر  
 معدوم شوند

حکیم محقق صدر المتألهین محمد بن ابراهیم شیرازی «مشهور بملاصدرا» در  
 فصل «نفی جهات الشرور عن الوجود» مبحث امور عامه از کتاب اسفار اربعه  
 سخنی دارد که اینک ترجمه آنرا بایجاز با مختصر توضیح ذکر میکنیم: بعقیده  
 اهل الله و ارباب عرفان «ماهیات امکانی شیثیت ثبوتی» امکان وجود موجود  
 در علم ازلی و وجود ربطی ممکنات بذات واجب توقف بر اراده و عنایت  
 باری تعالی دارند و «شیثیت وجودی» جز بنوعی از مجاز برای آنها نیست و  
 وبهین نظر چون راهنمای بحقیقت رسیدگان ابوالقاسم جنید بغدادی حدیث

كَانَ اللَّهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ ایزد یکتا بود و با او «جزاؤ» هیچ نبود بشنید گفت  
وَ الْآنَ كَمَا كَانَ و اکنون نیز همچنانست که بود۔ سید احمد هائف اصفهانی :

که یکی هست و هیچ نیست جزاؤ وَ وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ  
وجود ربطی آنست که بذات و استقلال نیست بلکه مانند عرضی عارض جوهر  
و سایه متوقف بر ذی ظل باشد.

نور الدین عبدالرحمن جامی :

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام	کالبد در فی الدجیة و الشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید	در پرده سوی اهل نظر میکند حرام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت	واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست	بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک زمرآت آن دگر	برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان و آمده پدید	در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفتگوی که آغاز ما چه بود	جمعی بجستجوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدء ما وحدتست و بس	مادر میانه کثرت موهوم و السلام

عشق واجب الوجود بذات خویش - حافظ

که بندد طرف وصل از حسن شاهی که با خود عشق ورزد جاودانه  
که باعث تجلی در اعیان ثابته (ماهیات ممکنات که هنوز رنگ هستی نگرفته اند)

میباشد مانند ماه چارده در تاریکی و خورشید در ابر جاری و چون جان در پیکر  
جهان روانست - تشبیه عشق با آفتاب در سخن فصیحی متقدم بر جامی نیز بنظر  
میرسد - سعدی

پرتو خورشید عشق بر همه یکسان بتافت

سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

امتیاز قابلیت تاریکی و ابر که خود تیره و ظلمانی و بیروشنی درخشان  
دیگر پرتو پذیرند لطف و تناسبی خاص دارد - ذات باری تعالی چون مشاهده  
کرد که ممکنات تاب ادراک حقیقت وی را چنانکه هست ندارند و فروغ او  
رابی حجاب نتوانند دید بدیده ارباب شهود در ستر اعیان و ماهیات جلوه کرد

سُنَّيْهِمْ آيَاتِنَا فِي الْاَفَاقِ وَ فِي اَنْفُسِهِمْ - ابن فارض مصری ابو حفص عمر بن

ابوالحسن متوفی بسال ششصد و سی و دو در قصیده تائیه کبری گوید:

تَجَلَّى لِي الْمَحْبُوبُ فِي كُلِّ وَجْهَةٍ فَشَاهَدْتُهُ فِي كُلِّ مَعْنَى وَ صُورَةٍ

معشوق از هر سوی و کران بمن روی نمود و او را در هر معنی و صورت (بچشم  
باطن و ظاهر) آشکار دیدم - چون ممکن از مضیق نیستی قدم فرار نهاده و واجب  
حجاب از چهره برنگرفته است در شکفتم که چگونه این همه نگار زیبا بر پرده  
صورت نقش بسته و بنظر همگان پیدا شده است هر یک از این دو ممکن  
و واجب (این دوی اعتباریست و انفکاک معلول از علت تامه روانیست) ازان

دیگر کام گرفته و بهره یافته‌اند واجب باعتبار اینکه ممکن نمودار و مظهر اوست و ممکن بدین سبب که کسب فیض وجود از واجب کرده است - باده کنایت از وجود مطلق و هویت حق و تشبیه آن بشراب ازین بابست که بصاحب نظر سکر عشق و محبت بخشد و مراد از جام اعیان ثابت باشد که پیش از وجود در پرده عدم مطلق پنهان بوده اند و این هر دو از چشم عقل مستورند و آنچه خرد در مییابد وجود مقید در عین ثابتست و عجب آنکه در نیستی هست نما اثر فیض هستی مطلق دیده میشود و ربط وجود بسیط بممکنات نیز مشهودست و هم پنهان نیست که می عشق را در هر جام باندازه گنجایش آن ریزند و هر ساغر آنرا برنگ خود نماید - حافظ

عکس روی تو در آینه جام افتاد عارف از پرتو می در طمع خام افتاد  
 گروهی میپرسند که از کجا آمده ایم و طایفه میگویند بکجا میرویم و سخن درست اینکه مبدأ و معاد ما وحدت صرف و یگانگی محضست و ما خود در این میان کثرتی که زاده پندارست بیش نیستیم و چون حجاب موهوم افزون بینی از میان برخیزد و چهره حقیقت آشکار نماید دریابیم که هستی پایدار و وجود باقی بذات یکیست و جز ایزد یکتا هیچ نیست و باز گشت همه بدوست.

## حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی  
 پسر چاوشان دید و تیغ و تبر  
 یلان کماندار نخجیر زن  
 یکی در برش پرنیانی قباه  
 ۱۸۸۵ پسر کانهمه شوکت و پایه دید  
 که حالش بگردید و رنگش بریخت  
 پسر گفتش آخر بزرگ دهی  
 چه بودت که از جان بریدی امید  
 بلی گفت سالار و فرماندهم  
 ۱۸۹۰ بزرگان از آن دهشت آلوده اند  
 تو ای بیخبر همچنان دردهی  
 نگفتند حرفی زبان آوران  
 دهخدائی با فرزند بمیانۀ لشکر (قلب سپاه) پادشاهی بزرگ باز  
 خورد  
 فردوسی:  
 تو قلب سپه را بآیین بدار  
 من اکنون پیاده کنم کارزار

پسر سرهنگان و جانداران دورباش (زوبین) بدست و ملازمان سلطان  
را با شمشیر و تبرزین و جامه‌های اطلس و ابریشمین پوشیده و کمر بند  
زرین بسته و کلاه‌های زربفت گرانبها بر سر نهاده و مردان پیگاری کمان  
آویخته شکار افکن و چاکران ترکش دار

«تیردان و شفا بند» - فرخی

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او

فلک از گردن آویزد شفا و نیم لنگ او

«نیم لنگ» بمعنی جای کمان

۱۸۸۵ و خدنگ انداز رانگریست و چون آن کوکبه و طنطنه و جاه و جلال را  
بنظر آورد دید که پدرش چندان خود را خوار و بی مقدار و ترسناک  
یافت که حالش دیگرگون شد و رنگ از چهره‌اش برفت و از بیم  
بگوشه گریخت وی ازین ماجرا بشگفت آمد و با پدر گفت باری تو  
بزرگ ده و بسروری از دیگر بلندپایگان در پیشی چه روی داد که از  
حیات مایوس و از تاب هراس بی تاب و قرار گشتی پاسخ داد آری من  
مهتر و فرمانروایم ولی حرمت و حشمت من تا آنگاهست که در روستا  
۱۸۹ باشم اصحاب مقامات ازان بر خویش بیم دارند و خود را در شمار  
نیارند که پیوسته در آستان شاه و ملازم در گاه و بعضمت و کبریای وی  
آگاهند تو همیشه در ده نشسته و از علو مرتبت و شکوه شهریاری  
بیخبری و بدین سبب چنان پنداری که منصبی رفیع و منزلتی والا  
داری سخنوران حرف و کلمه بر زبان نیاورده اند که سعدی بران قیاس



شبهی نگفته و ازان مقدمات بیان نتایج حکیمانه و موعظت آمیز  
نپرداخته باشد

\*\*\*

مگر دیده باشی که در باغ و راغ      بتابد بشب کرمکی چون چراغ  
یکی گفتش ای کرمک شب فروز      چه بودت که بیرون نیائی بروز  
۱۸۹۵ بین کاتشین کرمک خساکزاد      جواب از سر روشنائی چه داد  
که من روز و شب جز بصحرا نیم      ولسی پیش خورشید پیدا نیم  
همانا مشاهده کرده که شبانگاهان در مرغزار و بوستان کرمی مانند  
شمع میدرخشد کسی پرسید ای کرم شب تاب چرا روزها از لانه بر نیائی  
۱۸۹۵ نیک بنگر که آن کرم      خرد آتش رنگ خاکی از روی وقوف و آگاهی  
چه جوایی روشن باو داد گفت من شبانروز در صحرایم ولسی در  
فروغ آفتاب نور افشان بچشم ننمایم

## حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی      که بر تربتش باد رحمت بسی  
درم داد و تشریف و بنواختش      بقدر هنر پایگه ساختش  
چو الله و بس دید بر نقش زر      بشورید و بر کند جلعت ز بر  
۱۹۰۰ ز سوزش چنان شعله در جان گرفت      که برجست و راه بیابان گرفت

یکی دیدو گفتش در اطراف دشت      چه بودت که حالت دگر گونه گشت  
 تو اول زمین بوسه دادی بجای      نبایستی آخر زدن پشت پای  
 چنین گفت کاؤل زبیم و امید      همی لرزه بر تن فتادم چو بید  
 باخر ز تمکین الله و بس      نه مال اندر آمد بچشم نه کس

یکی بر سعد زنگی که خاکش بیاران آموزش سیراب باد ، درود و  
 آفرین خواند اتابک بشناگوی مال و تن پوش بخشید

«تشریف» در لغت عرب بمعنی بزرگ داشتن و بزرگ گرداندن آمده است و  
 استعمال آن در پارسی در مورد خلعت- حافظ :

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

از باب ذکر سبب و اراده مسبب می باشد، چه پادشاهان و امیران بوسیله اعطای  
 خلعت کسی را از دیگران مخصوص گردانند و در میان همگان سرافراز سازند  
 و ویرا دلجوئی کرد و فراخور شایستگی احترام و قدرشناسی فرمود  
 آنکس چون الله و بس

ظاهراً «الله بس» و نمیدانیم که تراز خلعت عین این دو کلمه یا «حسبی الله»  
 بوده است

بر بافته زرنگار دید آشفته گشت و خلعت را از تن بر آورد و چنان

۱۹۰۰ آتش غلبه حال روان وی سوخت که درنگ نتوانست و سراسیمه بیابان

شتافت کسی وی را در کنارهامون دید و پرسید ترا چه پیش آمد که حالت  
تغییر پذیرفت  
سعدی:

عهد من با تو نه عهدی که تنبیه بپذیرد

بوستانیست که هرگز نرسد بادخزانش

از آغاز کاری بجا کردی که زمین ادب بوسیدی و بانجام شایسته  
نبود که احسان شاه را خوارشماری و بترک آن گویی پاسخ داد که

نُخست از خوف ردّور جای قبول رعشه براندامم افتاد

جامی :

چنگک ناسازست و کرده روزگار

دست مطرب را ز پیری رعشه دار

و پایان از حرمت نام ایزدیکتا بخشیده و بخشنده در نظرم نمود

## حکایت

گرفتند پیری مبارک نهاد	۱۹۰۵ شهری در از شام غوغا فتاد
چو بندش نهادند برپای ودست	هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
کرا زهره باشد که غارت کند	که گفت ارنه سلطان اشارت کند
که میدانمش دوست بر من گماشت	بباید چنین دشمنی دوست داشت

اگر عزّ جاهست اگر ذلّ قید      من از حق شناسم نه از عمرو و وزید

۱۹۱۰ زعلت مدار ای خردمند بیم      چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید زدست حبیب      نه بیمار دانست از طبیب

۱۹۰۵ در شهری از سرزمین شام آشوب و فتنه پدید آمد و در آن میان پیروی  
فرخنده سرشت و پاک درون از راهنمایان طریقت را گرفتار کردند و  
از آنگاه تا اکنون این سخن بیاد و نقش ضمیر منست که چون وی را  
بزنجیر کشیدند گفت اگر پادشاه اجازت ندهد که ایارای آنست که بتاراج  
و یغمای جان پردازد اینگونه خصم را که یقین شناسم فرستاد دوست  
و گماشته اوست سزد که دوست دارم و یار نیکو خواه شمارم

مضمون این داستان بتقریب همانست که در شرح بیت

چو خواهد که ویران کند عالمی      نهد ملک در پنجه ظالمی

گفته شد

اگر عزّت و حرمت مقام و مرتبت نصیب آید و اگر خواری حبس و بند

و هر آسیب و گزند روی نماید من از خالق کائنات دانم و فلان و بهمان

(بنی نوع انسان) را دست در کار آن نپندارم مرد بخورد آنگاه که پزشکی

۱۹۱۰ حاذق دوا ی تلخ و ناگوار بوی دهد بمیل و رغبت نوشد چه بهبود

خویش را در آن یابد هر چه از دست شفا بخش محبوب رسد بکام بر که

از صحت کام یابی و در این شبهه مکن که طبیب از مریض بطرز علاج او

واقف تر و با خبر تر است

## حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی  
 پس از هوشمندی و فرزانه‌گی  
 ز دشمن جفا بردی از بهر دوست  
 ۱۹۱۵ قفا خوردی از دست یاران خویش  
 خیالش چنان بر سر آشوب کرد  
 نبودش ز تشنیه یاران خبر  
 کسرا پای خاطر برآید بسنگ  
 شبی دیو خود را پر بچهره ساخت  
 ۱۹۲۰ سحرگه مجال نمازش نبود  
 بآبی فرو رفت نزدیک بسام  
 نصیحتگری لومش آغاز کرد  
 ز برنای منصف بر آمد خروش  
 مرا پنجروز این پسر دل فریفت  
 ۱۹۲۵ نپرسید باری بخلق خوشم  
 پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید  
 بدف بر زدندش بدیوانگی  
 که تریاک اکبر بود زهر دوست  
 چو مسمار پیشانی آورد پیش  
 که بام دماغش لگد کوب کرد  
 که غرقه ندارد ز باران خبر  
 نیندیشد از شیشه نام و ننگ  
 در آغوش آن مرد و بروی بتاخت  
 زیاران کس آگه ز رازش نبود  
 برو بسته سرما دری از رخام  
 که خود را بکشتی درین آب سرد  
 که ای یار چند از ملامت خموش  
 زمهرش چنانم که نتوان شکیفت  
 بین تاجه بارش بجان میکشم  
 بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری از بار امرش برم که دایم باحسان و فضلش درم  
 کسی مانند من دل رهین محبت معشوقی داشت و ذلت و رسوائی  
 افزون میکشید و پس از شهره بودن بزیرکی و عقل بنوای چنگ و  
 چغانه و سرود دف و ترانه

«دف» در فارسی «بفتح دال و تخفیف فاء» و در عربی «دُفّ» یا «دَفّ» بضم یا  
 فتح اول ( و ضمّ آن راجحست) و تشدید ثانی بمعنی «دایره» باصطلاح امروز  
 «دایره زنگی» میباشد - منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر:

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم

وز دایره حلقه بگوشان توایم

گر بنوازی بجان خسروشان توایم

ور ننوازی هم از خموشان توایم

حافظ :

اندرین دایره میباش چودف حلقه بگوش

ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

بجنون و بیخردی نامبردار و بلند آوازه گشت

در مجمع الأمثال گرد آورده محمدعلی هبله رودی در سال ۱۰۴۹ هجری

چنین مسطورست : خرده گیران برای تو ترانه خواهند ساخت و بچغانه خواهند

نواخت.

حافظ :

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک

منبجۀ زهر طرف میزندم بچنگ و دف

بهوای یار از اغیار ستم میدید و تحمل میکرد چه سم قاتل و شرنگ  
 ۱۹۱۵ جانگزائی که از محبوب رسد نوشداروی روانبخشت از دست دوستان  
 سیلی میخورد و مانند میخ سرسختی و پایداری مینمود و خیال دلدار  
 ویرا چنان آشفت که عقلش را پایمال ساخت و از دست بُرد و بدانگونه  
 که غریق را از ریزش باران بیمی نباشد او نیز از سرزنش همصحبان  
 پروانداشت زیرا آنکه پای دلش در گل اندیشه فرورود از شکسته  
 نامی نهر اسد یکشب اهریمن خود را زیبا روی نمود و بکناروی آمد  
 ۹۲۰ و با آن دیو هم آغوش گشت و سپیده دم بی طهارت نماز گزاردن نمی-  
 توانست و کسی از رفیقان از این سربا خبر نبود بناچار نزدیک بامداد  
 برای غسل بآبی افسرده که از شدت بردیخ بسته و گوئی سرما  
 روی آنرا از مرمر پوشیده بود درآمد اندرز گوئی ملامتش کرد که  
 در این آب سرد جان خود را بر باد دادی جوان راستکار بانگ بر آورد  
 که ای رفیق چند مرا نکوهش می کنی بیش این سخن مگوی این  
 ۹۲۵ محبوب روزی دوسه مرامفتون عشق ساخت و با آنکه یکبار نیز بخوشخونی  
 از من تفقدی نکرد بنگر چگونه بار جفایش میبرم و تحمل میکنم  
 پس چه جای شگفتست اگر خداوند جهان را که پیکرم خلق کرده و

بتوانالی خودروح ظاهر و پاکیزه دران بودیعت نهاده و هیچگاه نظر  
 عنایت از من دریغ نداشته است و پیوسته رهین لطف و احسان اویم  
 فرمان برم و باطاعت امرش کوشم

\*\*\*

وگر نه ره عافیت پیش گیر	اگر مرد عشقی کم خویش گیر
که باقی شوی گر هلاکت کند	مترس از محبت که خاکت کند
مگر حال بروی بگردد نخست	۱۹۳۰ نروید نبات از حبوب درست
که از دست خویشت رهائی دهد	ترا با حق آن آشنائی دهد
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست	که تا با خودی در خودت راه نیست
سماعت اگر عشق داری و شور	نه مطرب که آواز پای ستور
که او چون مگس دست بر سر نزد	مگس پیش شوریده دل پر نزد
با آواز مـرغی بنالد فقیر	۱۹۳۵ نه بم داند آشفته سامان نه زیر
ولیکن نه هر وقت بازست گوش	سراینده خود می نگردد خموش
با آواز دولاب مستی کنند	چو شوریدگان می پرستی کنند
چو دولاب بر خود بگریند زار	بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو طاقت نماند گریسان درند	بتسلیم سر در گریبان بسرند



۱۹۴۰ مکن عیب درویش مدهوش مست      که غرقه ست از آن میزند پاوردست  
 نگویم سماع ای برادر که چیست      مگر مستمع را بدانم که کیست  
 گر از برج معنی پرد طیر او      فرشته فرو ماند از آسیر او  
 وگر مرد لهوست و بازی و لاغ      قویتر شود دیوش اندر دماغ  
 چو مرد سماعت شهوت پرست      باواز خوش خفته خیزد نه مست  
 ۱۹۴۵ پریشان شود گل بیسار سحر      نه هیزم که نشکافدش جز تبر  
 جهان پر سماعت و مستی و شور      ولیکن چه بیند در آئینه کور  
 نبینی شتر بر نوای عرب      که چونش برقص اندر آرد طرب  
 شتر را چو شور و طرب در سرست      اگر آدمی را نباشد خرست  
 اگر سالک طریق عشق باشی خویشتن را در شمار میاور و بترب خود  
 گوی اگر نه براه عافیت گام نه از محبت بیم مدار که ترا خاکسار  
 سازد و بخاک هلاک افکند چه اگر ترا بمیراند زنده جاوید شوی گیاه  
 ۱۹۳۰ از دانه درست سبز نشود و باید در خاک شکسته گردد تا بالاگسرد  
 روندگان طریقت را از راهنمایی منزل شناس گزیری نیست

حافظ :

قطع این مرحله بی مهری خضر مکن

ظلماتست بترس از خطر گمراهی

و آنکس راهنمای کعبه مقصود تواند بود که ترا از اسارت نفس بدفرمای

برهاند زیرا تا معجب و خویشان بین باشی راه خودشناسی بر تو بسته  
و ازین لطیفه جزفانی و از خود گشتگان خبر ندارند درویشان مجدوب  
از آواز پای ستور وطنین مگس بوجد گرایند و از غلبه حال دست  
بر سرزنند  
کمال الدین اسمعیل:

طوطی طبع در هوس شکر لب بر سر همیزند چو مگس زار زار دست  
۱۹۳۵ و با سرود و مطرب و آهنگ زیر وبیم (لحن آهسته و بلند) سر و کار ندارند  
چه از سرود طایری خوش ترانه بجوش و خروش روند ترانه ساز  
محبت از نغمه پردازی باز نایستد ولی پیوسته سامعه را تاب شنیدن  
نباشد  
جامی:

گوش خامان نیست در خورد سماع

ورنه عالم را گرفته ست این سرود

چون پریشانان باده عشق نوشند بصوت دولاب (چرخ چاه) بسکرایند  
و مانند دولاب بچرخند و «چون دلو از چاه برآمده» بزاری بر خود  
اشک افشانند از روی رضا سر بجیب کشند و بهنگام بیتابی جامه پاره  
۱۹۴۰ سازند درویش حیرت زده سرا سیمه و بتاب می از پای درآمده را بدست  
افشانی و پای کوبی سرزنش مکن که غرقه دریای محبتست و بیخودانه  
دست و پائی میزند سماع (شنیدن سرود و ترانه صوفیان) در هر سر

اثری دیگر دارد اگر مستمع از حقیقت بهره‌مند باشد و طایر جانش  
 از برج معنی پرگشاید ملک نیز در پیشروی ازوی باز پس ماند و اگر  
 اهل بازیچه و لهو و هزل و مسخره است دیو درونش چیره‌تر گردد  
 و چون اهل سماع نفس پرستند از شنیدن آوای خوش و نغمه دلکش  
 ۱۹۲۵ خواب غفلتش گرانتر شود و از سکر حال بهره‌بردار آری نسیم صبحگاهی  
 دامن گل را چاک زند ولی همیشه راجز با تبوتوان شکست و شکافت  
 عالم وجود سراسر در وجد و حال و سماع و سرودست ولی چشم نابینا  
 در آبگینه چیزی نتواند دیدشتر را که شوری در دل و نشاطی در سرست  
 با و از کودک عرب برقص و طرب در می‌آید ولی اگر آدمی ذوق سماع  
 دانش ندارد جانوری کج طبع و بی ادراک باشد

سعدی :

اشتر بشر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

باین بیت و حکایت آن در گلستان رجوع فرمائید

مقصود حضرت شیخ از «نه مطرب ...» آنست که هر موجودی بزبان حال

در تسبیح و تهلیل یزدان وَحَدَّهُ لَا شَرِيكَ لَهُ گویانست

نه بلبل بر گلشن تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانست

از آیه ۴۶ «سوره بنی اسرائیل» ... وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ چیزی

از عموم موجودات نیست جز آنکه خدای تعالی را تسبیح و تقدیس میکند

شیخ شطاح روزبهان بقلی شیرازی در شرح شطحیات ... «رئیس شطاحان

ابوحمزۀ خراسانی ... در وجد و حال مثل نداشت ... وقتی در خانه حارث

محاسبی آواز گوسپندی بشنید وجدش رسید و گفت عزَّ اللهُ وَجَلَّ جَلالُهُ....

شیخ الأسلام عزالدین عبدالعزیز بن عبدالسلام بن احمد بن غانم دمشقی سلمی  
(بضم اول و فتح ثانی بدون تشدید منسوب به سلیم بضم سین و فتح لام)  
واعظ شرح حالش در طبقات الشافعیه تألیف ابوبکر بن هدایة الله الحسینی  
ملقب بمصنّف و در گذشته بسال ۱۰۱۴ هجری چنین مسطورست: اهل ورع  
و پرهیزگار و آمر بمعروف و ناهی از منکر بوده گویا مقصود آن باشد که  
سمت احتساب داشته است، فقه (علم باستخراج احکام شرعیه فرعیه از  
ادله تفصیلیه، نص، سنت، عقل، اجماع) را نزد ابن عساکر و اصول (علم  
بقواعد موضوعه، دلایل چهارگانه برای استنباط احکام شرعی فرعی) را بر  
شیخ آمدی خواند و خطابت دمشق یافت و بسببی از آنجا به مصر بکوچید و  
پادشاه آن خطه ویرا گرامی داشت و منصب قضا و خطابت جامع عتیق  
بخشید و نیز در مدرسه صالحیه قاهره (منسوب بملك صالح اسمعیل فرزند  
ملك عادل سیف الدین و برادر زاده سلطان صلاح الدین ایوبی) بتدریس  
میپرداخت و حافظ زکی الدین مدرس مدرسه کاملیه (منسوب بملك کامل محمد  
بن ملك عادل برادر ملك صالح مذکور) با وجود وی ازدادن فتوی امتناع

کرد و هریک از این دونزد یکدیگر میرفتند و از محضر هم فائده میبردند و  
 شیخ عزالدین مذکور در دهم جمادی الأولى سنه ششصد و شصت در گذشت  
 در رساله «کشف الأسرار عن حکم الطیور و الأزهار» چنین می گوید :

فَانِي نَظَرْتُ بِعَيْنِ التَّحْقِيقِ فَرَأَيْتُ بِنُورِ الصِّدْقِ وَالتَّوْفِيقِ أَنَّ كُلَّ مَخْلُوقٍ مُقَدَّرٌ  
 بِوُجُودِ الْخَالِقِ وَكُلٌّ صَامِتٌ فِي الْحَقِيقَةِ نَاطِقٌ.....»

پس من همانا بدیده حق بینی نگریستم و بفروغ راستی و تأیید ایزدی چنان  
 دیدم که هر آفریده بهستی آفریدگار معترف و هر خاموش و بسته زبان بحقیقت  
 ناطق و گویاست .. این کتاب دارای اشعار شیوا و عبارات فصیح و بلیغ و  
 غالب اسجاع آن لطیف و بی تکلف و بر آشنائی کامل نگارنده آن بدقایق و  
 رموز عرفان شاهدهی صادقست و از زبان حیوان و جماد و گیاه اشارات بدبوع و  
 معانی دلنشین بیان میکند

## حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چونی سوختی
۱۹۵۰ پدر بارها بانگ بر وی زد	بندی و آتش در آن نی زد
شبی برادای پسر گوش کرد	سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت بر چهره افکنده خوی      که آتش بمن در زد این بانگنی  
 ندانی که شوریده حالان مست      چرا بر فشاند در رقص دست  
 گشاید دری بر دل از واردات      فشاند سر دست بر کائنات  
 ۱۹۵۵ حلالش بود رقص بر یاد دوست      که هر آستینش جانی دروست  
 گرفتم که مردانه در شنا      برهنه توانی زدن دست و پا  
 بکن خرقه نام و ناموس و زرق      که عاجز بود مرد با جامه غرق  
 تعلق حجابست و بیحاصلی      چو پیوندها بگسلی اصلی

برنالی شکولب و شیرین دهان نی مینواخت و بدیگران میآموخت و  
 ۱۹۵۰ ازدم گرم در ضمیر شنوندگان شعله عشق میافروخت و خرمن صبر و  
 شکیبشان میسوخت پدر بسیار وقتها سخت بروی خروش بر میآورد و  
 در نیش آتش میزد شبی لحن فرزند بشنید و نغمه سازی پسرو برادیرگون  
 و پریشان حال ساخت و بحالی که عرق بر چهره اش روان بود میگفت  
 این نوای نی در خرمن هستی من آتش افکند چون دری از لطایف غیب  
 و اسرار نهان بر آشفته از شراب عشق سرمست باز شود بر ممکنات و  
 موجودات سردست افشاند و بترك جهان و جهانیان گوید اورا سزد که  
 ۱۹۵۵ بد کردوست در رقص و چرخ آید چه بهر آستین افشانی جانی نو و  
 حیاتی تازه یابد گیرم که در سباحه و شناوری ماهر و استادی آنکس  
 که بیجامه باشی دست و پائی میتوان زد کسوت نام و ننگ و شکوه  
 ظاهر را از خویش دور ساز که اگر غرقه دریالباس در بردارد سخت فرو  
 ماند و بساحل نجات راه نبرد دل بستگی بدنی و اسباب آن بی نفع و سود

بلکه حایل مراد و حاجب مقصودست و چون از علایق آزادشوی بکعبه

امید میرسی

حافظ :

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهر چه رنگت تعلق پذیرد آزادست

## حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی در خور خوبش گیر
۱۹۶۰ رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گِرد آتش مگسرد	که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنسی	که جان در سر کار او میکنی
۱۹۶۵ گدائی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده بخت
کجادر حساب آورد چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین دوست
مپندار کو در چنان مجلسی	مداراکند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک	چه گفت ای عجب گرسوزم چه باک

- ۱۹۷۰ مرا چون خلیل آتشی در دلست  
 نه دل دامن دلستان میکشد  
 که پندازی این شعله بر من گلست  
 که مهرش گریبان جان میکشد  
 نه خود را بر آتش بخود میزنم  
 مرا همچنان دور بودم که سوخت  
 نه آن میکند یار در شاهدی  
 که با او توان گفتن از زاهدی  
 نه این دم که آتش بمن در فروخت  
 ۱۹۷۵ که عییم کند بر تو لای دوست  
 مرا بر تلف حرص دانی چراست  
 که من راضیم کشته در پای دوست  
 چو او هست اگر من نباشم رواست  
 بسوزم که یار پسندیده اوست  
 که در وی سرایت کند سوز دوست  
 چرا حریفی بدست آر همدرد خویش  
 مرا چند گوئی که در خورد خویش  
 که گوئی بکژدم گزیده منال  
 بدان ماند اندرز شوریده حال  
 که دانی که دروی نخواهد گرفت  
 ۱۹۸۰ کسی را نصیحت مگو ای شکفت  
 ز کف رفته بیچاره را لگسام  
 نگویند کاهسته ران ای غلام  
 چه نغز آمد این نکته دز سند باد  
 که عشق آتشت ای پسر پند باد  
 پلنگ از زدن کینه ورت رشود  
 بیاد آتش تیز برتر شود  
 که رویم فرا چون خودی میکنی  
 چو نیکت بدیدم بدی میکنی  
 که با چون خودی گم کنی روزگار  
 ۱۹۸۵ ز خود بهتری جوی و فرصت شمار  
 بی چون خودی خود پرستان روند  
 بکوی خطر ناک مستان روند



من اوّل که این کار سر داشتم      دل از سر بیکبار برداشتم  
 سر انداز در عاشقی صادقست      که بد زهره بر خویشتن عاشقست  
 اجل ناگهان در کمینم کشد      همان به که آن نازنینم کشد  
 ۱۹۹۰ چو بی شک نبشته‌ست بر سر هلاک      بدست دلارام خوشتر هلاک  
 چو روزی بیچارگی جان دهی      همان به که در پای جانان دهی

یکی پیروانه گفت ای کوچک جثّه فرو پایه بران باش تا محبوبی  
 ۱۹۶۰ همتای خویش بدست آری و در طریقی که امید وصول بمنزل مقصود  
 توانی داشت گام برداری ترا با شمع کدام نسبت و الفت تو با وی بچه  
 موجب که «تفاوت از زمین تا آسمانست» چون سمندر نیستی پیرامون  
 آتش طوف مکن چه نخست باید مرد پیکار بود آنگاه جنگ آزمود  
 خفّاش

مرغ شب پره «شب پرک» شب یازده - فرالوی گوید :

تو شب آئی نهان بوی همه روز      همچنانی یقین که شب یازده  
 با آفتاب روبرو نمیشود زیرا زور آزمائی با پولاد بازوان محض نادان نیست  
 و روانیست آنرا که دشمن جان خود شناسی بدوستی گزینی رای  
 همه اینست که خوب نمیکنی که جان بسودای او از دست میدهی فقیری  
 ۱۹۶۵ راه نشین که دختر پادشاهی را بزنی طلبد ازین آرزوی خام جز  
 سیلی و کوب خوردن بهره نیابد معشوق تو که امیران و شهریاران  
 روی در او توجه بسوی وی دارند کی چون توئی رادر شمارد بوستان

خویش آرد تصور مکن که وی در محفل ارباب جاه و بزرگان با چون  
 تو تهیدست و بیمقدار دهر ورزد و اگر با همه مدارا و نرمی پیشه سازد  
 با بیچاره ناتوانی مانند تو آتش خوئی پیش گیرد و خرمن هستیت  
 بسوزد پروانه سوخته درون گفت از نصیحت تو شکفت دارم چه مرا  
 ۱۹۷۰ از سوختن بیمی نیست و مانند ابراهیم خلیل آتشی در درون من  
 فروزانست که گوئی شعله سوزان شمع بچشم من باغ گل و ریحانست  
 این دل من نیست که دست بدامان دلدار زده است بلکه محبت  
 اوست که گریبان خاطر مرا نمی کند و بسوی اویم میکشاند و نه از  
 روی اختیار بر خود آتش میافروزم بلکه سلسله عشق گردن مرا بسته  
 است و بسوی محبوب میراند شعله شمع هم بهنگام جدائی از وی مرا  
 سوخت نه این بهنگام که در خرمن وجود آتش افروخت زیبایی و  
 دلربائی معشوق چندانست که دل از مهرش بر نتوان گرفت و با وی  
 بگزار لاف بیزاری از عشق نشاید زد کیست که مرا از هوا خواهی محبوب  
 ۱۹۷۵ نکوهش کند و بخطر بیم دهد که من خود میخواهم در قدم جانان  
 سر بر افشانم و جان سپارم من از آن آرزومندم که اگر با وجود وی  
 از هستی من نشانی نماند شاید بگذار تا بسوزم زیرا عاشق صادق و  
 پاکیزه خوی آنست که آتش دوست در وی نیز در گیرد مرا بسیار مگو  
 که در جستجوی یار موافق باش که مانند تو که دلبسته اولی او نیز بر  
 ۱۹۸۰ تو مهربان باشد عجبا سخن به خاک میفشان و آنکه را یقین داری که پند  
 در وی اثر نبخشد نصیحت مفرمای چه بآنکه زمام نوسن از دستش

رفته است نباید گفت آرام و آهسته ران این لطیفه در سندان نامه چه خوب آمده است که محبت آتش سوزان و نصیحت باد وزانست آری از جهش باد آتش فروزان شعله ورتو گردد و بر تو زبانه کشد و پلنگ را چون زخم زنند کینه و خصومتش بیفزاید چون ترا خوب و چنانکه باید نگریستم دریافتم که درباره من ناروا روا میداری که مرا بدبستن ۱۹۸۵ بچون خودی میخوانی باید مهلت حیات را غنیمت دانست و در پی از خود برتری بود که مهرورزی با همانندان نقد فرصت از دست دادن و تضييع اوقات زندگيست آنانکه فریفته خود خواهی و حب نفس باشند جویان صحبت امثال خویشند و سرمستان شراب عشق در عرصه خطر و ورطه هلاک قدم نهند من از آغاز که این سودا در ضمیر داشتیم یکسر دست از هستی شستم آنکه براه مهر سر بر کف گیرد و روان افشاند در دعوی محبت راستگويست و بد دل و بیجگری که از مرگ بیم دارد نه بر دوست که بر خویشان عاشقست چون بناگاه اجل از نگاهان براید و دفتر عمر در نوردد آن خوشتر که بدست یار نازنین جان سپارم ۱۹۹۰ و چون بی شبهت بحکم تقدیر و سرنوشت از مرگ چاره نیست بهتر که و دیعت حیات را بمحسوب تسلیم کنند آری وقتی بناگزی بر باید جان داد ازینرو شایسته تر آنکه این متاع عاریت را در قدم جانان نثار آورند سند باد نامه در مؤلف نفیس لغت نامه تألیف علامه فقید علی اکبر دهخدا در موضوع این کتاب چنین مسطورست: بسیاری از صاحبان تذکره و حاجی

خلیفه در کشف الظنون تألیف کتاب سند بادنامه .... را با زرقی نسبت داده‌اند و این قول خطای محضست کتاب سندباد از قصص و حکایات فرس یا هندست و مدتی طویل قبل از اسلام تألیف شده ... خواه اصل تألیف سند باد نامه از ایرانیان بوده یا از حکمای هند در هر صورت يك نسخه پهلوی از آن تا زمان سامانیه موجود بوده است و در عهد امیر نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی (سنه ۳۶۶-۳۸۷) بفرمان وی خواهی عمید ابو الفوارس قناوزی آنرا از زبان پهلوی به پارسی ترجمه کرد و این نسخه ظاهراً از میان رفته است و هر حدود سنه (۶۰۰ هجری بهاء الدین محمد بن عمر) در نسخه سند بادنامه بن الحسن الظهیری الکاتب السمرقندی که دبیر سلطان طمغاچ خان ابراهیم ما قبل آخرین از ملوک خانیة ماوراء النهر بود ترجمه ابو الفوارس قناوزی را اصلاح و تهذیب کرده بزبان فارسی فصیح ممزوج با بیات و امثال عرب در آورد و این نسخه با اهتمام آقای احمد آتش در استانبول بطبع رسیده است و ظاهراً از زرقی همان ترجمه ابو الفوارس قناوزی را برشته نظم کشیده یا اقلاً (؟) در صدد نظم آن بوده است و این نسخه نظم از زرقی اگر فی الواقع از عالم قوه بحیز فعلیت در آمده بود الا آن بکلی از میان رفته است و اثری از آن باقی نیست و مرتبه دیگر سندباد در سنه ۷۷۶ بنظم رسیده است و ناظم آن معلوم نیست

شرح حال از زرقی در لغت نامه چنین آمده است از زرقی هروی ابو بکر زین الدین

اسمعیل الوراق پدر وی اسمعیل معاصر فردوسی بود و فردوسی هنگام فرار از سلطان محمود غزنوی بخانه او نزول کرد و مدت ششماه در منزل او متواری بود قصاید وی غالباً در مدح دوتن از شاهزادگان سلجوقیست یکی شمس الدوله طغانشاه بن الب ارسلان بن جغری بیک بن میکائیل بن سلجوق دیگر امیرانشاه بن قاورد بن جغری بیک بن میکائیل بن سلجوق و قاورد اولین ملوک سلجوقیه کرمانست و امیرانشاه بسطنت نرسید لهذا تاریخ وفاتش را مورخین اهتمام نکرده و ضبط نکرده اند ولی در تاریخ سلجوقیه کرمان تألیف محمد ابراهیم آمده است که « چون سلطان شاه بن قاورد در سنه (۴۷۶) وفات نمود از اولاد قاورد جز تورانشاه کسی نمانده بود » پس معلوم میشود که امیرانشاه بن قاورد مذکور قبل از سنه (۴۷۶) وفات کرده پس عصر ازرقی فی الجملة معلوم گردید تقی الدین کاشی وفات ازرقی را در سنه (۵۲۷) مینویسد و ظاهر ازرقی اقلاً (؟) چهل سال زودتر از این تاریخ وفات کرده زیرا که اگر تا این تاریخ در حیات بوده لابد مدتی طویل معاصر معزی بوده است و حال آنکه عوفی گوید: ازرقی بمدتی سابق بر معزی بود دیگر آنکه پدر ازرقی چنانکه گذشت معاصر فردوسی بود و وفات فردوسی مدتی قبل از سنه (۴۲۱) واقع شده و مستبعدست که پسر چنین کسی صد و ده سال دیگر یعنی تا سنه (۵۲۷) در قید حیات باشد خلاصه از قرائن ظاهر میشود که ازرقی مدتی قبل از جلوس سلطان ملک شاه بن آلب ارسلان یعنی قبل از سنه (۴۶۵) وفات کرده و زمان وی را در نیافته است.. و اینک نگارنده

بهری از يك قصیده استاد ازرقی را بنظر میرساند

بغال همایرن و فرخنده اختر	بیخت موفی و سعد موفر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی	بروزی که هست اندرو سعد اکبر
ببزم نو اندر سرای نو آمد	خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت گزین کھف ملت	ملك بو الفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت	سپهر معالی و خورشید گوهر
بیای خرامید خسرو که آنرا	بهار و بهشتست مولی و چاکر
بگاہ بهار اندر او روی لاله	بوقت خزان اندرو چشم عبهر
زدستان قمری در او بانگ عنقا	ز آواز بلبل در او زخم مزمر
درختاش از غود و برگ از زمرد	نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشی چو اندیشه مرد عاشق	بخوشی چو رخساره یار دلبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان	چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا نه کوثر ولیکن	بژرفی چو دریا بیایکی چو کوثر
بیایکی چو جان و بخوبی چو دانش	ز صفوت چو باد از لطافت چو آذر
روان اندر او ماهی سیم سیم	چو ماه نو اندر سپهر مدور

اما سندباد نامه کتابیست بزبان افسانه و حکایت

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش  
 با عبارات فصیح و بلیغ و گاهی تکلف آمیز مشتمل بر داستان گوردیس  
 پادشاه هندوستان و سندباد وزیر نخست و حکیم مودب و مربی فرزند یگانه  
 آن شهریار و نسخه آن که باهتمام استاد احمد آتش در استانبول بطبع رسیده  
 است کمال فضل و توجه ایشان را در تصحیح و ضبط دقیق کلمات و عبارات  
 عربی و شناساندن گویندگان اشعار متن آن میرساند و مقدمه بزبان ترکی و  
 خط لاتین دارد که البته در خور استفاده است و در آن نسخه چنین میخوانیم  
 این کتابی است ملقب بسند بساد فراهم آورده حکمای عجم ..... و بیاید  
 دانست کی این کتاب بلغت پهلوی بوده است و تا بروزگار امیر اجل عالم عادل  
 ناصرالدین ابو محمد نوح بن منصور السامانی انارالله برهانه هیچ کس ترجمه  
 نکرده بود امیر عادل نوح بن منصور فرمان دادخواجه عمید ابوالفوارس راتا  
 بزبان فارسی ترجمت کند و تفاوت و اختلالی کی بدوراه یافته بود بردارد و  
 درست کند بتاریخ سنه تسع وثلثین وثلثمایه خواجه عمید ابوالفوارس رنج  
 برگرفت و خاطر در کار آورد و این کتاب را بعبارت دری پرداخت .. اما با  
 این تصریح نگارنده مسلم نمیداند که اصل کتاب مذکور پرداخته ایرانیان یا  
 حکمای هند باشد و چنانکه دیگران نیز گفته اند جای شك و شبهه باقیست و

نام «سندباد بری» و «سندباد بحری» و داستان پیرزن و سنگ گریبان و حکایت دیگر در «الف لیلۃ و لیلۃ» عربی «که نویسنده آن بتحقیق معین نیست» دیده میشود و همچنین افسانه عشق کنیزك ساطان هند بر پسر پادشاه آن کشور تا اندازه شبیه بد داستان دل باختگی «سودابه بسیاوش» مندرج در «شاهنامه فردوسی» مینماید

## حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من
۱۹۹۵ چو شیرینی از من بسدر میرود	چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو میدویدش بر خسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه بارای ایست
تو بگریزی از بیش يك شعله خام	من استادهام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تاسر بسوخت
۲۰۰۰ نرفته ز شب همچنان بهـره	که ناگه بکشتش پریچهره



همیگفت و میسرفت دودش بسر      که اینست پایان عشق ای پسر  
 ره اینست اگر خواهی آموختن      بکشتن قرَج یابی از سوختن  
 مکن گریه بر گور مقتول دوست      قُل الحمد لله که مقبول اوست  
 اگر عاشقی سرمشوی از مرض      چو سعدی فروشوی دست از غرض  
 ۲۰۰۵ فدائی ندارد ز مقصود چنگ      و گر بر سرش تیر بارند و سنگ  
 بدریا مرو گفتمت زینهار      و گر میروی تن بطوفان سپار  
 بخاطر دارم که یکشب دیده برهم نهادم و بگوشم رسید که پروانه با  
 شمع مومین میگفت من عشقباز و دلباخته‌ام و اگر بسوزم شاید آخر  
 اشک ریختن و سوختن ترا که معشوقی سبب چیست پاسخ داد ای  
 هواخواه بیچاره من دوست دلپذیرم عسل از من جداگشت و چون  
 ۱۹۹۵ آن یارشیرین (انگبین) از من دور میگردد مانند فرهاد کوهکن دود  
 از نهادم برمیکیزد و دلم میگدازد

با قرینه لفظ شمع « آتش بسر رفتن، آتش بر سردویدن » صریح در معنی  
 حقیقی و در غیر آن کنایت از اندوه جانکاه، سوز درون و تافتن جگرست -

امیر خسرو دهلوی :

شمع مجلس ایستاده زار و لرزان و نزار

آتشش بر سردویده و آمده خونش بجوش

سعدی :

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

شمع بهر چشمزد سیل گریه سوزناک بر چهره زردگون فرومیربخت و  
 با پروانه چنین خطاب میکرد که ای لاف زننده از محبت تو حریف  
 عشق نیستی زیرانه بر سختیهای آن شکیبائی و نه تاب پایداری داری  
 تو در دوستداری خام و ناپخته که از اندک شراره و اخگر بهزیمت  
 میروی اما من همیشه بر پای ایستاده‌ام تا سراپا بگام آتش روم اگر  
 شعله عشق در پرتو گرفت بمن بنگر که همه پیکرم را خاکستر ساخت  
 ۲۰۰۰ باری هنوز پاسی از شب نرفته بناگهان ماهروئی شمع را خاموش کرد  
 و وی بدانگاه که دود بسرش بر می‌آمد و فرو می‌مرد میگفت ای نو -  
 سالک راه عشق انجام این کار چنینست و اگر میخواهی راه و رسم  
 محبت فراگیری طریق اینست که همه عمر درین آتش بسوز و گداز بسازی  
 و آنگاه از سوختن روی رهائی بینی که هلاک و از خود فانی شوی و  
 بدوست بقایابی بر تربت کشته دوست اشک می‌فشان و خدای را سپاس  
 گوی که محبوب عشق وی را پذیرفته و او را تشریف شهادت ارزانی  
 داشته است اگر بحقیقت عاشقی ازین بیماری درمان مجوی و سعدی وار  
 ۲۰۰۵ بتبرک تمناگویی و از جانان جزوی نخواه عاشق جانباز هر چند

## تیر باران و سنگسارش سازند دست از دامن مطلوب بردارد و ازین پهنه روی نتابد

سعدی :

زهره مردان نداری چون از زنان در خانه باش

ور بمیدان میروی از تیر باران بر مگرد

هیچگاه بمحیط توفان خیز مروا اگر نیز دران ورطه خطر پای میگذاری  
دست از جان بشوی و دل بدریا زن خود را بامواج خروشان تسلیم  
کن و از غرقه گشتن بیم مدار

در رساله کشف الاسرار... «در اشاره شمع» و «اشاره پروانه با شمع» و  
«اشاره آتش» بعضی اشعار و عبارات دیده میشود که مضامین آن با معانی  
بعضی ابیات شیخ در این حکایت قدری نزدیک مینماید و از توارژد دور نیست و  
نیز در پایان کتاب حکایتی بنظر میرسد که خلاصه مفهوم آن چنینست «مرغان  
فراهم آمدند و گفتند ما را بناچار پادشاهی باید... بشتابید تا بطلب وی برویم...  
و در سایه اش بر آسائیم چه بما خبر رسیده است که در جزایر دریا «شاید بحر محیط»  
سلطان نیست که او را «عناء مغرب» «سیمرغ دور پرواز» خوانند و فرمانش در مشرق  
و مغرب روان باشد باید توکل کنیم و روی بسوی او آوریم با نان گفتند شگفتا  
گذرگاه تنگ و راه دور دراز و دریا های ژرف و کوه های بلند در پیشست آنان  
از تگابو نایستادند و چون بیال محبت پریدند بدوست رسیدند و بیماری دل را  
طیب دیدند و شادمان گشتند... و تا نگریستند پرده ها را برداشته دیدند و به  
معشوق پیوستند...» و اصل این داستان موضوع کتاب منطق الطیر یا مقامات

طیور شیخ فریدالدین عطار نیشابوری می باشد و شاید مبدأ این افسانه اعتبار آمیز  
بزمانهای پیشین باز میگردد اما منطق سحر عطار با بیان معانی لطیف و شرح  
افکار عارفانه بزبان فصیح و دلپسند آن اجمال را بتفصیل ذکر کرده و با درج  
مضامین بدیع در آن منظومه قدرت خیال انگیزی را نشان داده و سخن را از  
زمین بر آسمان برده است و تصور میکنم تصدیق این مطلب را مطالعه حکایت  
«شیخ صنعان» کافی باشد



# باب چهارم

## در تواضع

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک	ز خاک آفریدت خداوند پاک
ز خاک آفریدت چو آتش مباش	حریص و جهانسوز و سرکش مباش
بیچارگی تن بینداخت خاک	چو گردن کشید آتش هولناک
از آن دیو کردند ازین آدمی	۲۰۱۰ چون آن سرفرازی نمود این کمی

ای بنده یزدان چون پروردگار منزله از هر عیب و نقص تو از خاک آفرید  
باید بفطرت خود بازگردی و افتادگی پیش گیری و مانند آتش که از

آزمندی میخواهد هرچه را بیند بکام فروبرد و آنرا که یابد بسوزد و  
 ۲۰۱۰ باوج گراید نباشی چون آتش مهیب گردنکشی و سرپیچی گزید و خاک  
 سرتسلیم و خضوع درپیش داشت بفرمان قضا از این آدم و از آن اهریمن  
 در وجود آمد «چون ابلیس بدین مینازید که خداوند مرا از آتش و  
 جوهر علوی آفریده است از پیروی امر ایزدیکتا در سجده کردن  
 بابوالبشر سرباز زد و با آنکه از فرشتگان کروی بود از درگاه رانده  
 گشت و آدم از خاک سرشته که تن بفرمان داد مسجود ملائکه و  
 نایب خدا شد»

خاقانی

او نایب خداست برزق من یارب ز نایبات نگه دارش

\*\*\*

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجلی شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم	گراوهست حقا که من نیستم
چو خود را بجشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهسوار
۲۰۱۵ بلندی از آن یافت کوپست شد	در نیستی کوفت تا هست شد

قطره باران از چشم سحاب بدامان دریا افتاد و چون فراخا و بزرگی

محیط را نگریست شرمسار گشت و با خود گفت من در برابر اقیانوس  
 که باشم و چه قدر دارم و با وجود او برآستی معدوم بشمار آیم چون  
 خود را فرومایه و خرد یافت صدف در آغوشش آورد و بجان و کمال  
 رغبت تربیتش کرد و سیر فلک و گردش ایام او را چندان بالا برد و بر  
 کشید که مر و اریدمشهور و شایسته گنجینه و آرایش تاج و تخت شهریاران  
 ۲۰۱۵ گشت بدانکه خود را پست دید رفعت مقام یافت و چون بکوی فنا در  
 آمد بسر منزل بقا پیوست

## حکایت

ز دریا برآمد بدر بند روم	جوانی خردمند پاکیزه بوم
نهادند رختش بجائی عزیز	در او فضل دیدند و عقل و تمیز
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد	سر صالحان گفت روزی بمرد
برون رفت و بازش کس آنجاندید	همان کاین سخن مرد رهرو شنید
که پروای خدمت ندارد فقیر	۲۰۲۰ بران حمل کردند یاران پیر
که نا خوب کردی برای تباه	دگر روز خدام گرفتش براه
که مردان ز خدمت بجائی رسند	ندانستی ای کودک خود پسند
که ای یار جانپرور دلفروز	گرستن گرفت از سر صدق و سوز
من آلوده بودم دران جای پاک	نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک



۲۰۲۵ گرفتم قدم لاجرم بازپس      که پاکیزه به مسجد از خاک و خس  
 طریقت جز این نیست درویش را      که افکنده دارد تن خویش را  
 بلندیت باید تواضع گزین      که آن بام را نیست سلم جز این

بر نائی عاقل و نیک سرشت از دریای سفید (بحر الروم) بکرانه آمد و چون صاحب فضیلت و خردمند و نیک از بدشناس بود گرامیش داشتند و بمقامی شایسته فرودش آوردند سر حلقه اهل طریق وقتی بوی فرمان داد که نمازگاه را از خاشه و خاک روبه و گرد و غبار پاک سازد تا این سخن بگوش سالک رسید ازان جایگاه برآمد و دیگر کسی او را بدان موضع مشاهده نکرد شیخ و اصحاب پنداشتند که آن درویش این خدمت را فراخور خویش نمیشمارد و ازان عار دارد روز بعد خدمتکار خانقاه او را در راه دید و بروی زبان اعتراض گشود که ای طفل خویشان بین غلط اندیشیدی و بد کردی و آیا در نیافته که رهروان پایدار از طریق کوچکی و خدمتگزاری و ترک غرور بسر منزل مقصود گام نهند جوان راسترو از روی صفای ضمیر و شور درون اشک گرم بر چهره افشاند و گفت ای دوست تربیت کننده روان و فروغ بخش دل دران جای پاکیزه گرد و خاک بچشم نیامد و تنها خود را در خانه یزدان پلید و آلوده دامان یافتم و چون نگریستم

که باید مسجد از خس و خاشاک رفته و پاک باشد بضرورت قدم بیرون نهادم  
 رسم و راه طریقت و شرط وصول بکعبه حقیقت غیر از این نیست که  
 سالک خاکی نهاد باشد و خویشتن را در شمار نیاورد اگر آرزوی  
 برتری و رفعت مقام داری فروتنی پیش گیر که نردبان آسمانه سروری  
 تنها تواضعست

## حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید  
 یکی تشت خاکسترش بیخبر فرو ریختند از سرائی بسر  
 ۲۰۳۰. همیگفت شولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان بروی  
 که ای نفس من در خور آتشم ز خاکستری روی در هم کشم  
 بایزید بسطامی بفتح یا کسر اول ملقب بساطان العارفين عارفي معروف و سالکی  
 و اصلست ظاهراً این کنیت را در این مورد بصورت منادای مضاف گرفته و همزه  
 «اب» را از اول کنیت حذف کرده اند و نیز لهجه محلی تواند بود نام و نسب وی در  
 طبقات الصوفیه «ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان» و در وفيات الأعیان ابن  
 خلکان «ابویزید طیفور بن عیسی بن آدم بن عیسی بن علی» و در مجالس المؤمنین

(طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان) و در نامه دانشوران « ابو یزید طیفور - بن عیسی بن علی بن سروشان » ذکر شده و اینکه « سروشان » زردشتی بوده سپس اسلام آورده مورد اتفاقست - وی دو برادر یکی از خود بزرگتر با اسم آدم و یکی کوچکتر بنام علی داشته و هر چند آن دو بمقام ابو یزید نرسیده اند لکن اهل زهد و عبادت و وجد و حالت بوده اند شیخ عطار در تذکره الاولیاء آورده است که صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فائده گرفت و ازان جمله یکی جعفر صادق بود و شیخ نورالدین ابو الفتح محدث گوید که وفات امام جعفر (ع) در یکصد و چهل و هشت و در گذشت سلطان ابو یزید در دویست و شست و یک روی داده و تفاوت هر دو تاریخ صد و سیزده سال باشد و عمر سلطان ابو یزید را کسی از هشتاد سال زیاده ننوشته است و تواند بود که ابو یزید بملازمت امام علی بن موسی بن جعفر الصادق علیه السلام رسیده باشد قاضی نورالله در مجالس المؤمنین با استناد بقول یاقوت حموی میگوید « ابو یزید زاهد بسطامی ملقب بطیفور دو کس بوده اند اکبر و اصغر ... » و میتواند بود که ابو یزید که معاصر حضرت امام و سقای دار او بوده ابو یزید اکبر و آنکه تاریخ زمان او متأخرست ابو یزید اصغر باشد و صاحب نامه دانشوران نیز با این قول همداستانست باری عمر ابو یزید را هفتاد و سه یا هشتاد سال نوشته و در تاریخ وفاتش نیز اختلاف کرده اند (بنقل از لغت نامه

دهخدا) صفة الصفوه رحلت وی را بسال دویست و شست و يك و ولادتش را بسال یکصد و هشتاد و هشت دانسته و طبقات الصوفیه مرگ او را در سنه دویست و شست و يك یا دویست و سی و چهار و وفیات الاعیان بسال دویست و شست و يك یا دویست و شست و چهار صاحب نفحات الأنس دویست و سی و چهار ذکر کرده است این دوبیت ازوست

عَجِبْتُ لِمَنْ يَقُولُ ذَكَرْتُ رَبِّي      وَ هَلْ أَنْسَى فَأَذْكَرُ مَا نَسِيتُ

شَرِبْتُ الْحَبَّ كَأَسَا بَعْدَ كَأَسِي      فَمَا نَفَدَ الشَّرَابُ وَلَا رَوَيْتُ

«از آنکه میگوید پروردگار خویش را بیاد آورم در شگفتم و خود هیچگاه او را از یاد نبرده‌ام تا دیگر بارش بخاطر آورم» :

یادت نمیکنم بهمه عمر از آنکه یاد آنکس کند که دلبرش از یاد میرود  
 «از صبهای عشق جامهای پیایی نوشیدم نه باده تمام شد و نه من از می سیراب شدم» این رباعی را نیز بوی نسبت داده‌اند.

مارا همه ره بکوی بد نامی باد      از سوختگان نصیب ماخامی باد

ناکامی ماهست چو کام دل دوست      کام دل ما همیشه ناکامی باد

اما صحیح‌الانتساب رباعی مذکور با وصف لطافت و عذوبت آن بیایزید مسلم نیست

در مؤلف نفیس نامه دانشوران ناصری از کتاب ریاض العلماء منقولست که

بایزید تألیف خوب دارد که ازان جمله است رساله در قضا و قدر و کتاب

### معارج التحقیق

اینک قبل از ذکر جمله چند از «شَطَحَات» یا «شَطَحِيَّات» عارف مزبور بنقل معنی

### کلمه میپردازیم

لفظ «شَطَح» در «المنجد» نیامده است و صاحب منهای الأرب گوید «شَطَح»

بالکسر و تشدید الطاء کلمه ایست که بدان بزغالة یکساله را زجر کنند و

برانند و در قاموس فیروز آبادی (ابوطاهر مجدالدین محمد بن یعقوب شیرازی

بهمین ضبط و معنی و در معیار اللغة و متن اقرب الموارد تألیف سعید الخوری

اللبنانی با تصریح بکسر شین و طاء و در فاکهة البستان شیخ عبدالله بستانی

لبنانی هم بکسر اول و کسر و تشدید ثانی بدین معنی مسطور و اضافه شده است

که این کلمه را بیشتر ائمه لغت نیاورده و بعضی از اهل صرف آنرا از اسماء

اصوات شمرده اند و در ذیل اقرب الموارد مذکور است که «شَطَحَة» جمع آن

«شَطَحَات» در اصطلاح متصوفان کلماتیست که در حال غیبت از خویش و غلبه

شهود حق بر آنان بر زبان رانند مثلاً انا الحق گویند و در فرهنگ نفیسی چنین

مسطور است : «شَطَحِيَّات» مأخوذ از تازی سخنان خلاف شرع بر زبان آوردن

و چیزهای مخالف ظاهر شریعت و کلماتی که در وقت مستی و ذوق از بعضی

واصلین صادر میشود مانند «انا الحق گفتن منصور» و لیس فی جبتی سوی الله گفتن جنید... و از عجائب آنکه همین مؤلف در معنی شطّاح گوید مأخوذ از تازی گستاخ و فحاش و بیشرم و شهوت پرست و این دو مفهوم را باهم توفیق نتوان داد و معنی ثانی را جز غلط نشاید دانست زیرا شیخ روزبهان بقلی شیرازی مشهور «بشیخ شطّاح» نخست این لقب را بر خود نهاده است و در شرح شطحیات گوید «ای خوش دل شطّاح فارسی» و ظاهرست که معنی ناپسند از کلمه «شطّاح» اراده نکرده است و در کتاب مزبور چنین آورده است «در عربیت گویند «شَطَح» «بشَطَح» اِذَا تَحَرَّكَ. شَطَح حرکتست و آن خانه را که آرد در آن خرد کنند مِشَطَّاح گویند از بسیاری حرکت که درو باشد» و بنده نگارنده این معنی را در قوامیس عربی ندیده‌ام اما در بیان معنی اصطلاحی این لغت عبارتهائی دارد که خلاصه آن چنینست در سخن صوفیان شطح مأخوذست از حرکات اسرار دلشان چون... مضمورات غیب و اسرار عظمت را ببینند جان بجنبش... و زبان بگفتن آید... از صاحب وجد کلامی صادر شود که ظاهر آن چون متشابه قرآن و حدیث نباشد و دیگران آن کلمات را غریب یابند و چون در رسوم ظاهر و جهش شناسند و میزان آن نبینند بانکار و طعن از تأمل مفتون شوند اینک چند جمله از شطحیات ابویزید با تلخیص معانی آن از کتاب مزبور:

درسریگانگی گفت «حق بمن گفت همه بنده اند جز تو»  
یعنی تو دوستی در منزل عشقی ، ایشان در طلب ، تو مرادی ، ایشان مرید ،  
اغرا کرد او را در طلب حقایق محبت که آنجاست منزل حریت ... حر از  
رسوم عبودیت و فرد شدن فرد در شرایط ربوبیت

بایزید شطح سُبْحَانِی مَا أَغْظَمَ شَأْنِی گوید :

مذورش دار که سر تنزیه بجانش مباشر شد چون در رؤیت قدم افتاد... اوصاف  
عبودیت از وبگریخت . در قدس قدس شد ... جسم و جان یکرنگ شدند،  
آنکه هرنگ جان جان شدند . چون عدم نماند وجود بماند... حق بحق خود را  
بستود گفت «سبحانی» و این قول ابویزید در ضمن حکایتی در مثنوی مولوی  
نیز آمده است .

بایزید را گفتند که «حق رالوح محفوظیست و علم همه چیزی دروست» گفت  
«مَنْ جَمَلُهُ لَوْحٌ مَحْفُوظٌ» یعنی «دل عارف لوح محفوظ معرفتست ، حق  
در و علم قضا و قدر و فعل و صفات نویسد. بنور تجلی لحظة فلحظة رضا را قضا کند  
وقضا را رضا کند يَمْحُو اللهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ» .. جان عارف لوح «وعنده ام الكتاب»  
است ابویزید گوید که نور صمدیت در بشره عارف پیداست «مثل نوره

كَمْشَكُوَةٌ فِيهَا مَصْبَاحٌ» یاد دارد

گویند زمانی بایزید در بامداد روز جشن از حمام برآمد بناگاه از بام  
 خانه تشتی (تاسی) از خاکستر برفرق او ریختند و عمامه و مویش آلوده  
 ۲۰۳۰ و پریشان و آشفته گشت با این حال دست بر چهره میکشید و شکر میکرد  
 بخود میگفت ای نفس سرکش من سزاوار آتش و شایسته سوختنم آیا  
 شایسته است که از خاکستر چهره برتابم ورنجه و خشمگین شوم  
 استفهام در مورد تعجب و انکار است

\* \* \*

خدا بینی از خویشتن بین میخواه	بزرگان نکردند در خود نگاه
بلندی بدعوی و پندار نیست	بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندیت باید بلندی مجوی	بگردن فتد سرکش تند خوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی	۲۰۳۵ ز مغرور دنیاره دین مجوی
تکبر بخاک اندر اندازدت	تواضع سر رفعت افرازدت
بچشم حقارت نظر در کسان	گرت جاه باید مکن چون خسان
که در سر گرانیست قدر بلند	گمان کی برد مردم هوشمند
که خوانند خلقت پسندیده خوی	ازین نامورتر محلی مجوی
بزرگش نبینی بچشم خرد	۲۰۴۰ نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
نمائی که پشت تکبر کنان	تو نیز از تکبر کنی همچنان



چو استاده در مقامی بلند  
بر افتاده گر هوشمندی مخند  
بسا ایستاده در آمدز پای  
که افتادگانش گرفتند جسای  
گرفتم که خود هستی از عیب پاک  
تمنت مکن بر من عین پاک  
۲۰۴۵ یکی حلقه کعبه دارد بدست  
یکی در خرابات افتاده هست  
گر آنرا بخواند که نگذارش  
وراین را براند که باز آردش  
نه مستظهرست آن باعمال خویش  
نه این را در توبه بسته ست پیش

سرامدان در خویش ننگرند چه مُعجب بنفس خدا بین ویزدان شناس  
نتواند بود بزرگی از خود نمایی و لاف و گزاف بدست نیاید و رفعت  
مقام بادعای باطل و توهم بیجا نباشد فروتنی سر بلندت کند و قدر  
۲۰۳۵ ترا بر تو سازد و غرور ترا بتیره خاک مدلت افکند و گردنکش تیز مزاج  
بسر در آید بیت ۲۰۳۶ زائد بنظر میرسد و باسباق عبارت سازگار  
نیست اگر مرتبت عالی و پایه والا خواهی خود را از دیگران برتر  
مگیر و بآنان بزرگی مفروش و بنا مردمی و نا کسی مردمان را خرد و  
فرومایه مبین  
سنائی :

گر بزرگی بسوی خرد بخواری منگر

کاندرین ملک چو طاووس بکارست مگس

هیچگاه زیرکان کم شمردن و بحساب نیاوردن خلق را باعث مزید حرمت و افزونی رتبت خویش نینگارند مقامی از این معروف تر مطلب که آفریدگان خدای ترا نیک سرشت و دارای صفات حمیده دانند ۲۰۴۰ اگر یکی از آحاد خلق که مانند نواز آب و گل سرشته است بر تو

غرور ورزد او را بنظر بصیرت بزرگ نبینی اگر تو هم تکبر پیش گیری همچنان بچشم سایر مردم حقیر و کوچک نمائی اگر عاقل باشی آنگاه که جایگاهی بلند و محلی ارجمند داری بر فروستان مخند و استهزای آنان روا مدار چه بسیار مرد بر سر آمده و در مقام خویش استوار از دست رفت و فرو پایگان زبون بر جای وی تکیه زدند چنین پندارم که خود از هر نقص بدور باشی خواری من بی فرهنگ مجوی و سرزنش مکن چه « حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست » اگر

۲۰۴۵ خداوند بهدان عابدی را که حلقه کعبه در دست دارد از درگاه خویش دور سازد کیست که وی را باستان قرب بازگرداند یا اگر مستی در گوشه میخانه از دست رفته را باستان خویش دعوت کند که میتواند راه وصول بروی ببندد آری نه آن صالح نیکوکار بر زهد و طاعت خویش تکیه تواند کرد و نه بر روی این طالح بد کردار در توبه و باب

انابت مسدودست

## حکایت

شنیدستم از راویان کلام  
 یکی زندگانی تلف کرده بود  
 ۲۰۵۰ دلیری سیه نامه سخت دل  
 بسر برده ایام بی حاصلی  
 سرش خالی از عقل و از احتشام  
 بناراستی دامن آلوده  
 نه پائی چو بینندگان راسترو  
 ۲۰۵۵ چو سال بد از وی خلایق نفور  
 هوا و هوس خرمش سوخته  
 سیه نامه چندان تنم براند  
 گنهکار و خود رای و شهوت پرست  
 شنیدم که عیسی در آمد ز دشت  
 ۲۰۶۰ بزیر آمد از غره خلوت نشین  
 گنهکار برگشته اختر زده ور  
 تأمل بحسرت کنان شرمسار  
 خجل زیر لب عنبر خواهان بسوز  
 که در عهد عیسی علیه السلام  
 بجهل و ضلالت سر آورده بود  
 ز ناپاکی ابلیس از وی خجل  
 نیاسوده تا بوده از وی دلی  
 شکم فربه از لقمه های حرام  
 ز دود گنه دوده اندوده  
 نه گوشی چو مردم نصیحت شنو  
 نمایان بهم چون مه نو زدور  
 جوی نیکنامی نیندوخته  
 که در نامه جای نوشتن نماند  
 بغفلت شب و روز مخمور و مست  
 بمقصوره عابدی بر گذشت  
 بپایش در افتاد سر بر زمین  
 چو پروانه حیران در ایشان ز نور  
 چو درویش در پیش سرمایه دار  
 ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشگم غم از دیده باران چو میخ  
 ۲۰۶۵ بر انداختم نقد عمر عزیز  
 چو من زنده هرگز مبادا کسی  
 برست آنکه در عهد طفلی بمرد  
 گناهم ببخش ای جهان آفرین  
 نگو نمانده از شرمساری سرش  
 درین گوشه نالان گنهگار پیر  
 وزان نیمه عابدسری پرغرور  
 که این مُدبر اندر بی‌ماچراست  
 بگردن در آتش در افتاده  
 چه خیر آید از نفس تر دامنش  
 ۲۰۷ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش  
 همیرنجم از طلعت ناخوشش  
 بمحشر که حاضر شوند انجمن  
 درین بود و وحی از جلیل الصفات  
 که گر عالمست این و گر آن جهول  
 که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ  
 بدست از نکوئی نیاورده چیز  
 که مرگش به از زندگانی بسی  
 که پیرانه سر شرمساری نبرد  
 که گر بامن آید فیس القرین  
 روان آب حسرت بروی اندرش  
 که فریاد حالم رس ای دستگیر  
 ترش کرده بر فاسق ابرو زدور  
 نگو نبخت جاهل چه در خورد ماست  
 بیاد هوا عمر بر داده  
 که صحبت بود با مسیح و منش  
 بدوزخ برفتی پس کار خویش  
 مبادا که در من فتد آتشش  
 خدایا تو با او مکن حشر من  
 در آمد بعیسی علیه الصلوة  
 مرا دعوت هر دو آمد قبول

- بنالید بر من بزاری و سوز  
 نیندازمش ز آستان کرم  
 بانعام خویش آرمش در بهشت  
 که در خلد باوی بودهم نشست  
 که آنرا بچنت برند این بنار  
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد  
 که بیچارگی به زکبر و منی  
 در دوزخش را نباید کلید  
 به از طاعت و خویشتن بینیت  
 نمیگنجد اندر خدائی خودی  
 نه هر شهسواری بدر بُرد گوی  
 که پنداشت چون پسته مغزی در پوست  
 برو عذر تقصیر طاعت بیار  
 چه زاهد که بر خود کند کار سخت  
 ولیکن میفزای بر مصطفی  
 که با حق نکو بود و با خلق بد  
 ز سعدی همین يك سخن یاد دار  
 به از پارسای عبادت نمای
- ۲۰۸۰ تبه کرده ایام برگشته روز  
 بیچارگی هر که آمد برم  
 ازودر گذارم عملهای زشت  
 وگر عار دارد عبادت پرست  
 بگوننگ ازودر قیامت مدار  
 ۲۰۸۵ که آنرا جگر خون شد از سوز و درد  
 ندانست در بارگاه غنی  
 کراجامه پاکست و سیرت پلید  
 بر این آستان عجز و مسکینیت  
 چو خود را از نیکان شمردی بدی  
 ۲۰۹۰ اگر مردی از مردی خود مگوی  
 پیاز آمد آن بیهنر جمله پوست  
 ازین نوع طاعت نیاید بکار  
 چه رند پریشان شوریده بخت  
 بزهد و ورع کوش و صدق و صفا  
 ۲۰۹۵ نخورد از عبادت بر آن بیخورد  
 سخن ماند از عاقلان یادگار  
 گنهار اندیشناک از خدای

ناقلان اخبار پیغمبران (قصص انبیاء) آورده اند که در زمان مسیح، درود خدا بروی کسی نقد حیات را برایگان از دست داده و دوران عمر را ۲۰۵۰ بنادانی و گمراهی سپری کرده بود زشتکاری بی پروا و گستاخ، نامه اعمال او از رقم گناه سراسر سیاه، بپلیدی سرشت اهریمن از وی شرمسار، روزگار بخسران و زیانکاری تباه ساخته و در مهلت زندگی خاطری از خود شاد نداشته، آشفته مغزی بی خرد و آرزوم، از لقمه های شبهه و خورشهای ناروا شکم برآمده و اندرون آکنده، بکجروی و نادرستی آلوده دامان، از بزهکاری و تیره درونی دودمان خویش را ببدنامی آلوده، نه چون راهشناسان در طریق مستقیم گامی برداشته نه سامعه چون نیکمردان پندپذیر داشته، چون سال شوم شاید ۲۰۵۵ مانند سنه ششصد و هجده (حملة چنگیز) مردم ازوی بیزار و گریزان بودند و او را از دور مانند هلال بیکدیگر مینمودند

تشبیه بماه نو برای آنست که چون مردم آنرا مینگردند بهم نشان میدهند در اینجا مقصود نکوهشست برخلاف آنکه همین استاد در مقام ستایش معشوق میگوید:

بهمه کس بنمودم خم ابرو که توداری

ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

و خود را از وی بر حذر میداشتند. شهوت و آرزوهای فاسد نفسانی در خرمن طاعتش آتش افروخته و یکجو نیکنامی و صلاح بر جای

نمانده بود ، این تبه‌کار خود کامه و پیر و نفس بدفرمای و پیوسته از شراب  
 جهل و بیخبری مست و میزده چندان از شهوات تمتع جست که کتاب  
 اعمال وی سراسر سیاه گشت و کوئی دو فرشته چپ و راست جای  
 درج گناهان تازه در آن نیافتند گویند که روح الله (ع) از هامون بگذشت  
 و بخلوتسرای زاهدی عبور کرد آن عابد گوشه گیر از بالاخانه (برواره)  
 ۲۰۶۰ فرود آمد و در قدم مسیح افتاد و سر بر زمین خدمت نهاد مرد عصیان  
 پیشه و از گون بخت از دور در ایشان نظر میکرد و چون پروانه در نور  
 شمع بیخود شده در فروغ تجلی این دو روشن دل خیره گشته بود و  
 بسان تهیدستی در برابر توانگر بحسرت و دریغ در آنان مینگریست و  
 از شبهای در بیخبری بروز آورده و روزهای بجهل و غفلت شب کرده  
 شرمسار مانده آهسته میژکید و پونزش بز هکاری خویش میخواست  
 سرشک اندوه میافشاند و چون ابر بهاران میگریست و با خود میگفت  
 در داکه زندگی در بیخبری گذاشتم سرمایه عمر عزیز را تلف کردم  
 ۲۰۶۵ و ذخیره از حسنات بدست نیاوردم خدایا نافرمانی چون من زنده  
 مباد که همانندان مرا هلاک از حیات بسیار خوشترست آن طفل معصوم  
 که بدوران کودکی جان سپرد و پروزگار پیری نرسید و معصیت  
 نورزید از عذاب نجات یافت ای آفریدگار گیتی و خالق کائنات از  
 بزه من در گذر که اگر بامن باشد و بروز رستخیز در موقف حساب  
 دست از من بر ندارد همنشینی نیک بدو همراهی سخت نکوهیده است

اشارتست بآیه (۳۷) ازسوره الزخرف

اِذَا جَاءَ نَقَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بَعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ

یعنی آنکه از ذکر خداوند روی برتافت چون در عرصه جزا حاضر آید با هر یمنی که در نهاد اوست گوید کاش میانه من و تو دوری باختر و خاور فاصله برد پس بدر فقی بودی

۲۰۷۰ ازینسو عاصی سالخورده سرخجالت بگریبان واشک دریغ بر چهره روان آه وزاری کنان میگفت ای چاره ساز بیچارگان و پایمرد از پای در- افتادگان آمرزش خطایا و دستگیری روز جزا از درگاه تو میطلبم و ازان طرف زاهد باسری پرباد نخوت بران نابکار چهره درهم کشیده میگفت این تیره روز کار در پی ماچه میپوید و از آشنائی ماچه میجوید و نادانی بی اقبال چگونه مصاحبت ما را شاید این از خدا بیگانه بسر در دوزخ پرتاب گشته و زندگی بهوا و هوس تباه کرده چه عمل صالح دارد و چه نیکوئی از وجود پلید و سرشت ناپاکش بظهور آید که اندیشه همنشینی

۲۰۷۵ بامن و عیسی (ع) را در ضمیر میپرورد کاش زحمت و آزار ما نداده میمرد و بکیفر کارهای زشت رخت بجهنم میبرد از دیدار روی زشتش آزرده خاطر م و ترسم که آتش وی در من گیرد و دود از نهادم بر آرد کردگار را بروز حشر که خلق در حسابگاه قیامت فراهم آیند مرا با وی محشور مساز عابد در این سخن بود که از بارگاه خداوندی که در



وصف کبریای او مجال گفتار تنگ و پای اندیشه در طریق نعت عظمش  
 لنگست، بمسیح، آفرین یزدان بروی، الهام رسید که اگر این عالمی  
 عاملست و آن تقصیر کاری نادان و جاهل دعای هر دو را مستجاب  
 ۲۰۸۰ کردم چه آن تیره بخت عمر بغفلت سپری کرده بسوز درون و از نهنان  
 جان بر آستان جلال و عظمت من سر عجز سود و بنالید و فریاد خواست  
 و هر که روی نیاز بدرگاه من آرد او را از جوار فضل و رحمت خویش  
 نرانم و ناامید نگردانم ازینرو بر کارهای ناپسندش بخشایش آوردم و  
 تشریف آمرزشش بخشیدم و اگر آن عبادت پیشه را بروز رستخیز از  
 مصاحبت وی تنگ آید بگو از وی عار ندارد زیرا آن دو با هم در  
 ۲۰۸۵ يك محل نباشند و آن فاسق را که از سوز درون همدم آه جگر تاب  
 و دلش بر آتش ندامت کباب گشت و با تضرع و استغاثه بدرگاه احدیت  
 راه توبه و انابت پیش گرفت بیبشت برین برند و این عابد را که بطاعت  
 و تقوای خویش مستظهر و مغرور شد و از این بیخبر ماند که در مقام  
 بی نیازی یزدان اظهار عجز و فروتنی از غرور و خودبینی بهترست در  
 دوزخ جای دهند آنکه بالباس پاکیزه نهاد آلوده و ناپاک دارد در جهنم  
 بروی گشاده است و کلید نخواهد در درگاه حق عرض مسکنت و  
 بیچارگی باید و دم از طاعت زدن و خود را بزرگ دیدن بکار نیاید  
 چون خود را در حساب صالحان و متقیان آوری بحقیقت از بدکاران  
 و رانندگان در گاهی چه در دستگاه کبریای یزدان دعوی خودی کردن  
 ۲۰۹۰ و لاف وجود زدن بندگان را راه نیست و ناپسندست اگر از رجال طریق

باشی از دعوی، مردانگی زبان بسته دازیرانه هر یک که تاز و گزیده سواری  
 گوی سعادت از عرصه ارادت تواند ربود آنکه گمان برد مانند پسته  
 همه مغزست چون پیازی سراسر قشری لب و پوست بیمغز باشد ادعا  
 خود دلیل کذب و لاف برهان گزافه گوئیست

سعدی :

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز  
 اینگونه فرمانبری با خودستانی و غرور آمیخته در بازار قیامت پشیزی  
 نیززد بران باش تا پوزش تقصیر طاعت خواهی

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد  
 ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

لا ابالی لکام کسیخته و فاجر شهوت پرست نابسامان پراگنده درون  
 را با مرد روزگار بعبادت گذاشته که با غرور طاعت خود را بر باد دهد  
 و بخود بینی کار را بر خود دشوار سازد و راه نجات را بر خویش ببندد  
 در حرمان از بخشایش الهی فرقی نیست پیوسته در پرهیز و تقوی  
 جهد کن و بر راه راستی و پاکی درون گام بردار اما بطاعت خویش مناز  
 و بحکم « وَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ از سنت برگزیده حق پیروی  
 کن و عذر تقصیر طاعت بخواه

«خبر نبوی» انه لیغان علی قلبی فاستغفر الله فی الیوم و اللیلة مائة مرة

و بضبط دیگرانه لیغان علی قلبی و انی استغفر الله کل یوم سبعین مرة

همانا ابرهای تیره آرزوی نفس آسمان دلم را فرا میپوشاند و همانا من در

هر شبانروز صد بار ، در هر روز هفتاد مرتبه از درگاه باری تعالی آمرزش  
 میجویم سیدکائنات در این مورد نظر بفرما مکانی مخلوق در مقام واجب الوجود  
 وضعف بشریت داشته و کلام جامع وی مفهم آنست که هر چه آدمی بمقام  
 قرب نزدیکتر گردد از ورطه انانیت و خودبینی دورتر شود و بساریافتگان  
 بارگاه حضور نیز با پی بردن بعظمت کبریای الهی چندان خود را خرد و  
 حقیر شمارند که يك جهان طاعت خویش را هم درخور نثار آستان قدس  
 ندانند و قبول حسنات را باستغفار و عذر تقصیر جستن از درگاه ربوبیت  
 خواهند چه حق عبادت بجا نیاورده باشند

۲۰۹۵ آن جاهل که با مردم بدروشی پیشه داشت وبچشم عجب و حقارت  
 در آنان مینگریست اگر چه بدرگاه بی نیاز نماز میبرد از طاعت  
 و عبادت بهره نیافت وسودی ندید چه «عبادت بجز خدمت خلق نیست»  
 از خردمندان تنها گفتار بر صفحه روزگار ثبت ماند و از سعدی همین  
 يك نکته را بخاطر سپار - بزهکاری که از یزدان بیم دارد از زاهدی که  
 در نظر خلق و برای آنان عبادت کند و روی و ریا ورزیده شرک خفی  
 پیشه سازد بر حمت ایزدی و عفو الهی نزدیکترست

## حکایت

- فقیهی کهن جامه تنگدست  
 در ایوان قاضی به صف بر نشست
- نگه کرد قاضی در او تیز تیز  
 معرف گرفت آستینش که خیز
- ۲۱۰۰ ندانی که برتر مقام تو نیست  
 فروتر نشین یا برو یا بایست
- نه هر کس سزاوار باشد بصدور  
 کرامت بفضیلت و رتبت بقدر
- دگر ره چه حاجت که بیند کس  
 همین شرمساری عقوبت بست
- بعزت هر آنکو فروتر نشست  
 بخواری نیفتد ز بالا بیست
- بجای بزرگان دلیری مکن  
 چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
- ۲۱۰۵ چو دید آن خردمند درویش رنگ  
 که بنشست و برخواست بختش بچنگ
- چو آتش بر آورد بیچاره دود  
 فروتر نشست از مقامی که بود
- فقیهان طریق جدل ساختند  
 لِمَ وَلَا نُسَلِّمَ در انداختند
- گشادند بر هم در فتنه باز  
 بلا و نعم کرده گردن دراز
- تو گوئی خروسان شاطر بچنگ  
 فتادند درهم بمنقار و چنگ
- ۲۱۱۰ یکی بیخود از خصمنای چومست  
 یکی بر زمین میزدی هر دودست
- فتادند در ~~سینه~~ پیچ پیچ  
 که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخربین  
 بگفت ای صناید شرع رسول  
 دلایل قوی، باید و معنوی  
 ۲۱۱۵ مرا نیز چوگان لعبست و گوی  
 پس آنکه بزبانوی عزت نشست  
 بکلك فصاحت بیانی که داشت  
 سراز کوی صورت بمعنی کشید  
 بگفتندش از هرکنار آفرین  
 ۲۱۲۰ سمند سخن تا بجائی برانند  
 برون آمد از طاق و دستار خویش  
 که هیبات قدر تو نشناختم  
 دریغ آیدم با چنین مایه  
 معرف بدلداری آمد برش  
 ۲۱۲۵ بدست و زبان منع کردش که دور  
 که فردا شود بر کهن میزبان  
 چو مولام خوانند و صدر کبیر  
 تفاوت کند هرگز آب زلال  
 بغرش درآمد چو شیر عربین  
 ابابلاغ تنزیل و فقه و اصول  
 نه رگهای گردن بحجت قوی  
 بگفتند اگر نیک دانی بگوی  
 زبان بر گشاد و دهانها بیست  
 بدلها چو نقش نگین بر نگاشت  
 قلم بر سر حرف دعوی کشید  
 که بر عقل و طبع هزار آفرین  
 که قاضی چو خر درو حل بازماند  
 باکرام و لطفش فرستاد پیش  
 بشکر قدومت نپسردا ختم  
 که بینم ترا در چنین پایه  
 که دستار قاضی نهد بر سرش  
 منه بر سرم پای بند غرور  
 بدستار پنجه گزم سرگران  
 نمایند مردم چشم حقیر  
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟

خرد باید اندر سر مرد و مغز  
 ۲۱۳۰ کس از سر بزرگی نباشد بچیز  
 میفراز گردد بدستار و ریش  
 بصورت کسانی که مردم و شنند  
 بقدر هنر جست باید محمل  
 نی بوریا را بلندی نکسوست  
 ۲۱۳۵ بدین عقل و همت نخوانم کست  
 چه خوش گفت خرمهره در گلی  
 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ  
 خیزدو همان قدر دارد که هست  
 نه منعم بمال از کسی بهترست  
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست  
 دل آزرده را سخت باشد سخن  
 چو دستت دهد مغز دشمن برار  
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر  
 بدندان گزید از تعجب یدین  
 ۲۱۴۵ وزانجا جوان روی همت بتافت  
 نباید مرا چون تو دستار نغز  
 کدو سر بزرگست و بیمغز نیز  
 که دستار پنبهست و ریشت حشیش  
 چو صورت همان به که دم در کشند  
 بلندی و نحسی مکن چون زحل  
 که خاصیت نیشکر خود دروست  
 و گر میرود صد غلام از پست  
 چو برداشتش بر طمع جاهلی  
 بدیوانگی در حریرم میبچ  
 و گر در میان شقایق نشست  
 خرارجل اطلس بپوشد خرسست  
 بآب سخن کینه از دل بشست  
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن  
 که فرصت فرو شوید از دل غبار  
 که گفت إِنَّ هَذَا لِيَوْمٍ عَسِيرٍ  
 بماندش دراودیده چون فرقدین  
 برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخواست      که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست  
 نقیب از پیش رفت و هر سو دوید      که مردی بدین نعمت و صورت که دید  
 یکی گفت ازین نوع شیرین نفس      در این شهر سعدی شناسیم و بس  
 بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت      حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت  
 دانشمندی مفلس و فرسوده لباس در سرای حاکم شرع در رده  
 فقیهان و اهل علم جای گزید قاضی باو بخشم و شگفتی نگریست  
 خاقانی :

چون پیشکشی بدان خطر دید      حیران شد و تیز تیز در دید  
 ۲۱۰۰ و پیشکار وی دست فقیه گرفت که برخیز مگر در نیافته که این جایگاه  
 والا از پایه توفرا ترست پائین تر بنشین یا راه خود پیش گیر یا چون  
 فرودستان بایست چه هر کس در خور جلوس بر صدر و پیشگاه نیست  
 و آدمی بدانش گرامی گردد و مقام هر کس باندازه شایستگی و بقدر  
 اهلیت او باشد دیگر بار نیاز نبینم که ببینند از محل خود گام بر تر نهاده و  
 ترا رانده اند و همین یکبار خجالت و رسوائی برای تو کافیست هر  
 که حرمت خویش نگاه دارد و فرودست نشیند او را بدلت از اوج  
 بحضیض و از فراز بنشیب نیفکنند بگراف تکیه بر جای بزرگان و  
 مهتران مکن و چون بازوی نیرومند و دست توانا نداری لاف شیری  
 ۲۱۰۵ و دم از دلیری مزن چون آن بخرد و زنده زیر جامه زنده، مشاهده

کرد که طالع و اقبال ناهموار همواره و در هر حال با او بر سر پیگار و  
ستیزه است

سعدی :

که بخونریختنم بر خیزند      گه بید خواستم بنشینند  
گفتی بغم بنشین یا از سر جان بر خیز

فرمان برمت جانا بنشینم و بر خیزم

از آتش درون دودش بسو آمد و از آنجا که نشسته بود پائین تر رفت  
ناگاه فقها گفتگو و مناظره و بحث و مغالطه آغاز کردند این يك زبان  
باعتراض میگشود که چرا سخن نادرست گفتی و آن دیگر میگفت قول  
تر اباورنداریم و مسلم شماریم و بر یکدیگر باب مخالفت گشودند و سر باری  
و نه (تصدیق و تکذیب) بر آوردند پنداشتی خروسان چابکنده که بجزنگ  
یکدیگر برخاسته و بانوک و چنگال برهم حمله میبردند یکی از شدت غضب  
۲۱۱۰ چون سیاه مستان خودداری نمیتوانست و دیگری بی اختیار دود دست  
بر زمین میکوفت باری رشته سخن گره های تو بر توی یافت و مشکلی  
نمود که بهیچگونه حل آن غامض و آزاد کردن آن دشوار را طریقی  
ندیدند اینگاه دانشمند فرسوده لباس از صف بازپسین (صف نعال،

کفش کن ، پای ماچان)  
خاقانی :

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید

گرفتم و دست افکندم بصف پای ماچانش



چون هژبریشه غریو برداشت و گفت ای مهتران و بزرگان آئین پیغمبر  
 و آموزگاران قرآن هجید و استادان فقه و اصول اثبات مدعا را دلیل  
 استوار و برهان قاطع و شبهت ناپذیر باید و بهنگام مباحثه راگ کردن  
 بخشم ستبر کردن و آماساندن نشاید و الزام مناظر را بکار نیاید من هم  
 ۲۱۱۵ بچوگان بلاغت گوی حجت توانم ربود و در عرصه سخن دلیری توانم  
 نمود حاضران پاسخ دادند که اگر از دقایق علم نیک آگاهی و سخن  
 گفتن را بجا و خوب میداننی بگویی و گوهر خویش عرضه دار فقیه  
 بعزت و احترام جلوس کرد و زبان بسخن گشود و چندان سخن را  
 درست و مبرهن مقرر داشت که دهن خرده گیران بسته گشت و گوشها  
 باستماع افادات وی بازماند و بخامه سخنوری گفتار خویش را در دهن  
 شنوندگان چون نقشی که بر نگین نگارند و استوار ماند و مانند کتابت  
 بر سنگ که ستردن نپذیرد نوشت و جایگزین ساخت حجاب از چهره  
 لفظ برداشت و در بیسان معانی مبهمی نگذاشت و بردعوی گزاف  
 دیگران رقم محو کشید از هر گوشه و کنار او را ستودند و بر خرد تمام  
 ۲۱۲۰ و قریحه صافی وی هزاران درود خواندند اسب راهوار سخن را تا  
 بدانجا تاخت که قاضی مانند ستوری که بگل ولای در افتد زبون و  
 و ناتوان ماند

در تشبیه يك وجه شبه کافست و گاهی دو وجه شبه یا بیشتر تواند بود منسوب  
 بفردوسی

خجسته درگه محمود غزنوی دریاست

کدام دریا؟ کانرا کرانه پیدا نیست

شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در

گناه بخت منست این گناه دریا نیست

و ظاهرست که در این نظم آستانه سلطان محمود غزنوی را هم از نظر پهناوری و بزرگی و هم بسبب گوهر افشانی بدریا همانند ساخته است و ممکنست شیخ اجل در این بیت «سمند...» قاضی را برای آنکه بعلت بیفهمی و کودنی مقام فقیه کهن جامه را که گویا مقصود خود سعدیست در نیافته است و نیز بمناسبت گنگی و خاموشی بحیوان بی شعور تشبیه و دووجه شبه اراده کرده باشد ولی همین استاد در بعضی اشعار خویش معنی اول را در نظر نیاورده و از نظیر این تشبیه نکوهش و مذمت را اراده نکرده است

جامه زبرین از پیکر و دستار از سر بر آورد و با احترام و مهربانی نزد آن فقیه ناشناخته روانه ساخت و زبان پیوزش گشود که افسوس مقام و منزلت ترا بجا نیاوردم و سپاس مقدمت نگزاردم و در ریغ دارم که با این سرمایه دانش ترا در وضعی نگرم که قدرت نشانند و پایه فضلند ندانند چون وکیل قاضی بدل نمودگی و تفقد خاطر نزدیک اورفت که بنشانه تکریم عمامه قاضی را بر سرش گذارد فقیه خُلقان پوش خلق «بفتح خاء و لام» در عربی بمعنی کهنه و خُلقان «بضم خاء» که جمع آنست

در بررسی بمعنی مفرد گفته میشود:

سعدی :

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمیافتد

که آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان

سنائی

گفت این جامه سخت خلقانست      گفت هست آن من چنین زانست

۲۱۲۵ بدست اشاره کرد وهم بر زبان آورد که از من کناره گیر و چدار خود.  
خواهی بر سرم میبچ که ازین پس بدستار پنجاه ارش سرم گران گردد  
و بر تنگدستان فرسوده شلوار و کهن جامه غرور و رزم و نخوت فروشم  
و چون مراسم و رومفتی بزرگ نامند بندگان خدا در نظرم خرد و فرومایه  
نمایند هیچ فرق ندارد که آوند آب صافی و پاکیزه کوزه زرین یا سبوی  
گل پخته باشد و در سر آدمی عقل و تمیز باید و مرا که این موهبت  
هست مانند تو دستار زیبا و گران بها نشاید کسی از رتبت عالی و  
۲۱۳۰ رفعت مقام ظاهر پیشیزی نیز دچه کدو هم سر بزرگست و مغزی ندارد  
(سر بزرگی بدو معنی گفته شده است) بعمامه و موی زرخ سر بدعوی  
بر مکش چه دستار بافته پنبه و ریش گیاه خشک باشد و این هر دو را  
بهائی نیست آنان که تنها بدیدار آدمی نمایند همان به که چون نقش  
بر دیوار خاموش نشینند و حرفی بر زبان نیاورند تا نادانی و جهلشان  
بر ملا نیفتد سزد که رتبت و مقام را فراخور فضل و دانش خویش جوئی  
و در پی آن مباش که مانند کیوان بشومی افسانه باشی و بچرخ هفتم برائی

حافظ :

بگیر طرّه مه طلعتی و قصه، مخوان که سعد و نحس بتأثیر زهره و زحلست  
 قد برافراختن و لاف بلندی و برتری زدن نی حصیر را شاید زیوا  
 نی شکر بشیرینی و حلاوت طبیعی از گردنکشی و رسانمودن بالا بینیا  
 ۲۱۳۵ باشد با چنین کم خردی و دون همتی چون تو ناکس را اگر چه  
 صد چاکر در قفایت روانست کس ندانم و مردم نشمارم خر مهره در  
 گل افتاده بنادانی آزمند که از زمینش برداشت چه نیکو گفت کسی  
 مرا بچیزی مشتری نیست تو بسفاهت و جنون مرا در پرنیان مگیر جعل  
 گنده بوی اگر نیز در میان لاله و گل جای گزیند قدر نیابد و همانست  
 که هست تو انگر بیدانش را بخواسته و جامه فاخر منزلتی نباشد  
 چنانکه اگر بر خر جل ابریشمین بنهند ماهیتش دیگر کون نشود بدین  
 ۲۱۴۰ گونه آن مرد زبان آور زیرک بآب زلال سخن گرد انتقام از صفحه  
 ضمیر فروشت آزرده خاطر را سخن سخت و گفتار تلخ باشد و چون  
 دشمن زبون گردد کاهلی نشاید کرد و او را از پای در باید آورد و  
 آنگاه که بر دشمن چیره آئی بدست مرگش سپار که بهره از فرصت  
 بر گرفتن غبار اندوه و ملال را از آئینه دل پاک سازد

بقرینه مقال معنی و مقصود از این مصراع «چو خصمت بیفتاد» و این بیت «چو  
 دستت رسد ..» اینست که چون مخالف تو هر تیر که در جعبه حجت داشت  
 بینداخت و سپر افگند و در استدلال مغلوب شد امانش مده و بزخم تیغ حجت

و برهان اورابی تاب و توان کن و چون مرده بیجانش ساز تادم فرو بندد

سورة الانفال از آیه ۴۴ لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنِ بَيْنَةِ وَيَحْيِي مَنْ حَيَّ عَنِ بَيْنَةِ

تا آنکه بعد از بیان حجت گمراه باشد ، هلاک گردد و کسی که پس از اقامه دلیل هدایت یابد زنده ماند. خداوند مؤمن را برای آنکه بمآل بحیات جاوید رسد و نیک سرانجام گردد بمنزله زنده و کافر را بدین علت که پایانش مرگ روح و مرده دلی باشد از اموات شمرد. سعدی:

بهر سلاح که خونرهی بخواهی ریخت

حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

قاضی بدانگونه در دست بیداد (نیروی مناظره) فقیه گرفتار و مقهور آمد که با خود میگفت همانا اینک روز قیامتست و مرا در معرض سؤال

و جواب و مورد بلیت و عذاب آورده اند

سورة المدثر آیه (۸) و (۹) فَإِذَا نُفِرَ فِي النَّاقُورِ فَذَلِكَ يَوْمٌ عَسِيرٌ

پس آنگاه که اسرافیل در صور دمدم آنروز (روز رستخیز) روزیست که بر کافران

سخت دشوارست

از شگفتی دودست بدنندان گزید و چشمانش چون فرقدان (دو ستاره

نزدیک بقطب که بآن راه را شناسند) در فقیه خیره ماند و دانشمند

۲۱۴۵ برنا از ان جایگاه چهره همت برگرداند و برآمد و از ان پس کسی  
 نشان او را ندید و خروش از مهتران انجمن برخاست که آیا چنین  
 مرد گستاخ و زبان دراز از مردم کدام دیار باشد معرف برپی او روان  
 گشت و بهر جانب شتافت و از این و آن پرسید که شخصی بدین شکل  
 و شمایل وزی و هیئت که مشاهده کرده است کسی گفت از اینگونه  
 شیرین سخن در این دیار تنها سعدی را دانیم صدهزار ستایش و تحسین  
 بر آنکه بتقریر این سخن پرداخت و بنگر که حقیقت تلخ و ناگوار را  
 (اشاره بدین بیت دلایل ....) چه دلپذیر و بحلاوت ادا کرد

## حکایت

۲۱۵۰ یکی پادشه زاده در گنجه بود	که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست	می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم	زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع	چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون	شدند آن عزیزان خراب اندرون
۲۱۵۵ چو منکر بود پادشه را قدم	که یار دزد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل	فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید زدست	نشاید چو بی دست و پایان نشست

- وگر دست قدرت نداری بگوی  
 چو دست وزبان را نماند مجال  
 ۲۱۶۰ یکی پیش دانای خلوت نشین  
 که باری بر این رند ناپاک مست  
 دمی سوزناک از دلی با خیر  
 بر آورد مرد جهان دیده دست  
 خوشست این بسروقتش از روزگار  
 ۲۱۶۵ کسی گفتش ای قده راستی  
 چو بد عهد را نیک خواهی زبهر  
 چنین گفت بیننده تیز هوش  
 بطامات مجلس نیاراستم  
 که هر گه که باز آید از خوی زشت  
 ۲۱۷۰ همین پنجروزست عیش مدام  
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت  
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ  
 بنیران شوق اندرونش بسوخت  
 بر نیکمحضر فرستاد کس  
 ۲۱۷۵ قدم رنجه فرمای تا سر نهم  
 که پاکیزه گردد باندرز خوی  
 بهمت نمایند مردی رجال  
 بنالید و بگریست سر بر زمین  
 دعا کن که ما بی زبانیم و دست  
 قویتر که هفتاد تیر و تبر  
 بگفت ای خداوند بالا و پست  
 خدایا همه وقت او خوش بدار  
 بر این بد چرا نیکوئی خواستی  
 چه بد خواستی بر همه اهل شهر  
 چو سر سخن در نیایی مجوش  
 ز داد آفرین توبه اش خواستم  
 بعیشی رسد جاودان در بهشت  
 بترك اندرش عیشهای مدام  
 یکی زان میان با ملك باز گفت  
 بیارید بر چهره سیل دریغ  
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت  
 در توبه کوبان که فریاد رس  
 ز سر جهل و ناراستی بر نهم

دورویه ستاندند بر در سپاه  
 شکر دید و عتاب و شمع و شراب  
 یکی غایب از خود یکی نیم مست  
 ز سوئی بر آورده مطرب خروش  
 ۲۱۸۰ حریفان خراب از می لعلرنگ  
 نبود از ندیمان گردنفر از  
 دف و چنگ بایکدیگر سازگار  
 بفرمود و درهم شکستند خرد  
 شکستند چنگ و گنستند رود  
 ۲۱۸۵ بمیخانه در سنگ بردن زدند  
 می لاله گون از بط سرنگون  
 خم آبستن خمر نه ماهه بود  
 شکم تا بنافش دریدند مشک  
 بفرمود تا سنگ صحن سرای  
 ۲۱۹۰ که گلگونه خمر یا قوت فام  
 عجب نیست بالوعه گردش خراب  
 دگر هر که بریط گرفتی بکف  
 سخن پرور آمد در ایوان شاه  
 در از نعمت آباد و مردم خراب  
 یکی شعر خوانان صراحی بدست  
 زد دیگر سو آواز ساقی که نوش  
 سرچنگی از خواب در بر چو چنگ  
 بجز نرگس آنجا کسی دیده باز  
 بر آورده زیر از میان ناله زار  
 مبدل شد آن عیش صافی بدر  
 بدر کرد گوینده از سر سرود  
 کدو را نشانند و گردن زدند  
 روان همچنان کز بط کشته خون  
 دران فتنه دختر بیفگند زود  
 قدح را بر او چشم جوئی پراشگ  
 بکنند و کردند نو باز جای  
 بشستن نمیشد ز روی رخام  
 که خوردان دران روز چندان شراب  
 قفا خوردی از دست مردم چودف



وگر فاسقی چنگ بردی بدوش	بمالیدی او را چو طنبورگوش
جوان سراز کبر و پندار مست	چو پیران بکنج عبادت نشست
۲۱۹۵ پدر بارها گفته بودش به-ول	که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی و سهل	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی	که درویش را زنده نگذاشتی
سپر ننگند شیر غران ز جنگ	نیندیشد از تیغ بران پلنگ
۲۲۰۰ بنرمی ز دشمن توان کرد دوست	چو بادوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد	که خایسک تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر	چو بینی که سختی کند دست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز	اگر زبر دستت اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد	بگفتارخوش وان سراندر کشد
۲۲۰۵ بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندخوی
توشیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترشروی را گو بتلخی بمیر

۲۱۵۰ ملک زاده ساکن گنجه دوازده تو (توچنان نباشی) وقتی دران دیار  
 شراب نوشیده سرمست و سرودخوانان باکاسه پر باده بکف بنمازگاه  
 (مزگت) پای نهاد زاهدی پرهیزگار که منطقی خوش آیند و دلپذیر  
 ودلی از تباهی پیراسته داشت در پیشگاه مسجد موعظه میکرد و چند  
 تن پیرامون وی بودند و سخنش را بسمع استفاده میشنودند آری اگر  
 آدمی خود محقق و دانشمند نباشد لا محاله باید با فادات دانایان گوش

فرا دهد و از معارف اهل علم بهره برد»

خوش گفت آقا معلم دانا که ای پسر

در علم و فضل و حکمت و دانش مفید باش

ور نیست مستعد افادت وجود تو

باری میان اهل هنر مستفید باش

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد

زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس

بیا فایده ده ز آنچه بدانی دگری را

یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

چون آن بر نای سرکش حرمت خانه خدا را رعایت نکرد آن گرامیان

۲۱۵۵ آزرده دل و بی طاق و رنج خاطر گشتند و هنگامی که شهریار و مهتر

قوم براه کج گام نهاد هیچکس بامر معروف و تبلیغ دستور شرع زبان

نتواند گشود اینگاه بوی ناخوش سیر بر نکبت جانبخش گل غلبه کند

و غریب گوشخراش طبل از نغمه مطبوع چنگک دست برد زشتی بر  
 زیبائی پیروز آید و محاسن صفات زبون ذمائم عادات شود، اگر توانی که  
 مردم را از کارهای نکوهیده بازدارى مانند از پای درآمده و از دست  
 رفته بیکار منشین دستى بفراز و پائی بگذار «ای که دستت میرسد کاری  
 بکن، و اگر نیروی کردارت نیست باری بگفتار کوش و بند و نصیحت  
 ده که بایان دلنشین تصفیه اخلاق مستمع ممکنست و آنگاه که نه اندرز  
 توان داد و نه جای آن باشد که بقهر و غلبه از کردار ناپسند مانع آیند  
 مردان راه دست دعا بر آرند و بنیروی همت کوه را نیز از جای بردارند  
 ۲۱۶۰ یکی از حاضران در برابر پارسای تنهائی گزین پیشانی بخاک سود و  
 بنالید و آب از دیده روان ساخت و گفت چون نه دعوت ما بدرگاه  
 یزدان مستجاب آید و نه از دست ما کاری گشاید یکبار تو بر این لایبالی  
 فاجر و پلید نفرین کن

در زبان عربی «دَعْوَتُهُ» یعنی او را دعای خیر کردم» و دَعْوَتُ عَلِيٍّ «یعنی بر  
 او دعای بد کردم و اینکه بدو حرف جرّ معنی دو گونه و مختلف شود در زبان  
 پارسی نیز نظایری دارد - سعدی:

تا بتماشای باغ میل چرامیکنند هر که بخیلش در دست قامت سرو بلند

«میل:» بمعنی گرایش کردن و نیز از همین استاد

میل ازین خوشتر نخواهد کرد سرو

ناخوش آن میلست کز ما می کند

یغنی تنها روی بر تافتن و اعراض وی از ما ناپسندست و شایسته نیست منسوب  
بحافظ :

دعاش گفتم و بامن بروی خندان گفت

که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

زیرا اگر دل آگاهی از سر صدق و شور درون نفسی برارد از ضربت  
بسیار شمشیر و تبر زین و تیر و زوین

از هفتاد تکثیر عدد مقصودست نه شماره معین چنانکه در این بیت:

ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن يك هنر

کارگر تر افتد آنگاه زاهد روزگار گذاشته دست نیاز بدرگاه بی نیاز

برداشت که ای کردگار جهان و آفریننده زمین و آسمان این جوان

از گردش جهان کامیاب و خشنودست و روزگارش بمراد دل میگردد

۲۱۶۵ یارب پیوسته ویرا خوشوقت و شادمان دار یکی بوی گفت ای راهنمای

طریقت و پیشوای مردان مستقیم احوال

سعدی :

رهی نمیرم و چاره نمیدانم بجز محبت مردان مستقیم احوال

چگونه برای این نابکار بد روش خوبی آرزو کنی با آنکه میدانی که

چون برای این پیمان یزدان شکن و پرستنده اهریمن

سوره یونس (آیه ۶۰)

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین آیا بزبان پیغمبران

در کتابهای آسمانی شما را فرمودیم که ابلیس را فرمان نبرید و آیا نگفتیم که او شما را دشمنی آشکارست و براه ضلال و هلاکتان میخواند  
 نیکروزی و نصیب سعادت طلبی نهایت بد روزی و تیره روزگاری را  
 را در باره نیکان اهل شهر و مردم کشور از درگاه ایزد مسئلت کرده  
 باشی آن پارسای خردمند بچشم بصیرت نگران پاسخ داد که چون  
 بر از گفتار پی نبری خشمگین مشو و ساکت باش من سخنی بیمعنی بر  
 زبان نیاوردم و بکلام واهی و پریشان انجمن آرائی نکردم بلکه از آستان  
 واهب عطایا و آفریننده و بخشنده نعمتها درخواستم که او را توفیق  
 انابت و توبه دهد

«طامات» بتشدید یا تخفیف میم در فرهنگهای عربی بنظر بنده نرسیده است  
 «أما طامه بتشدید میم یعنی روز قیامت بدان جهت که غالب و فوق همه چیزهاست  
 و بلائی که غالب و فوق همه بلاها باشد و گویا جمع ندارد و ظاهر آنکه پارسی-  
 زبانان این کلمه را از تازی گرفته و نخست میم «طامه» را تخفیف داده سپس  
 در آخر آن الف و تاء افزوده و نیز در معنی آن تصرف کرده باشند اما این  
 کلمه در سخن فصحای ما معانی چند دارد - قول پراگنده و بیهوده و بی اصل-  
 خرق عادت و کرامت - لاف و گزاف صوفیان درباره اظهار کشف و کرامات  
 خود - سخنهاى بظاهر مخالف رسوم عقل و شرع (شطح) و در این بیت معنی  
 اول مقصودست

زیرا آنگاه که از کارهای نکوهیده و عاداتهای ناپسند دست بردارد و

بدرگاه خداوندی روی آرد در فردوس برین بنعمت زندگی خوش  
 ۲۱۷۰ ولذات باقی فائز گردد «نَعِيمُ الْجَنَّةِ لَا يَزُولُ» چه نشاط میگساری تنها  
 همین چند روز برنالی یاد و روزود گذر حیات عاریتی و در پرهیز از باده  
 زندگانی سرمدی و عیش خوش ابدی باشد .

مدام در مصراع «اول بمعنی شراب و در مصراع دوم بمعنی پیوسته و دائم  
 اراده شده است ولی در قاموسهای عربی مدام را بدو معنی گفته اند « باران  
 پیوسته و بیپای» نه دائم بنحو مطلق و «شراب» و در عرف پارسی همیشه بمعنی  
 مطلق «بر دوام» منظورست و بمعنی «می» صها نیز میآید

تنی از حاضران مجلس گفتار آن زاهد فصیح و زبان آوور را بسمع ملک  
 رساند پادشاه را از غلبه حال مانند ابر آب در دیده آمد و از سر حسرت  
 و افسوس اشک سیل آسا بر خساره روان ساخت و در ضمیر وی شعله  
 اشتیاق بر افروخت و از شرم کارهای زشت چشم نومیدی از پشت پای  
 خجالت بر نتوانست گرفت و پیش آن مرد پاکیزه سرشت که بخوبی از  
 وی یاد کرد کس روانه داشت و پیغام فرستاد که من اینک عزم توبه  
 کرده ام و از تو خواهم که دست من گیری و رنج حضور در مجلس ما  
 ۲۱۷۵ بر خود هموار ساخته بدینجا آئی تا پیشانی بخاک راه سایم و عذر  
 قدمت خواهم و اندیشه نادانی و کجروی را از سر بیرون کنم و ترک  
 آن گویم .

در دو نسخه « سرجهل و...» مکتوب و آن نادرستست و «ز سرجهل و...»

صحیح مینماید

سعدی :

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت

غمت از سر نهم گر دلت از ما بگرفت

لشگر دو صف بسته بر در بارگاه ایستاده بودند و آن پارسای سخن سنج

پای در کاخ پادشاه نهاده شکر و شیرینیهای گوناگون و عناب و

میوه‌های رنگارنگ بر خوان نهاده و شمعهها بر افروخته و باده روان

یافت و نگریست که سرای پادشاه از نعمتهای دلخواه آکنده و پرست

ورعایا از تهیدستی بجانندیا مردم در گاه و اهل محفل از می ناب سر مست

واز خود رفته اند هر يك بتر از دیگر آشفته و دیوانه

در دو نسخه «ده از نعمت» نوشته اند و آن وجهی ندارد و «در» یعنی «درگاه»

منسوب بفردوسی :

سوی در وزیر چرا ملتفت شوم چون فارغم ز بارگاه پادشاه نیز

سعدی :

درِ میرووزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن

مجلسیان یکی از هستی بیخبر و آن يك در حالتی میان سکر و هشیاری

و دیگری ترانه خوانان مینای شراب در دست از جانبی خنیاگر

با هتک بلندسرایان و از طرفی دیگر نوشگر گوارا باد گویان میکساران

از نشئه می بهرمان کون فارغ از خویش و چنگ نواز را سراز خواب

چنگ آسا در پیش از باده نوشان درگاه و حاضران بزم انس بغیر  
نرگس هیچکس دیده باز و چشم نگران نداشت

سعدی :

تاکی آخر چو بنفشه سرغفلت در پیش

حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

دایره و چنگ دمساز وهم آواز گشته و در آن میانه زیر آهنگی سوزناک  
ساز کرده

«زیر» نام یکی از آلات طربست شاید «سه تار» و تارهای کوچک هر ساز را  
نیز گویند و در این مورد بر هر دو معنی متقارب حمل توان کرد و معنی اول بدهن

نزدیکتر مینماید - جنیدی معاصر و مداح صاحب بن عباد

شبگیر صبح را ز سرگیر بر بانگ خروس و ناله زیر

بدستور زاهد سازها را خورد ساختند چنگ را شکستند و تارهای  
عود بگشودند سر اینده از ترانه خوانی دم فرو بست و خاموش گشت  
و عیش خوش با صفا و فروغ تیره و مکدر شد در شرابخانه سنگ بر خم

۲۱۸۵ بزرگ می افکندند

دن در لغت عرب بفتح دال و تشدید نونست  
کدوئینه را بوزمین گذاشتند و سرش از تنه برداشتند

در فرهنگ اسدی آمده است «کدو نیمه» قنینه بود

رودکی گوید :



لعل می را ز سرخ خم برکش در کدونیمه کن پیش من آر  
 اما این ضبط که دیگران نیز از آن پیروی کرده اند بیقین سهو کاتب و تصحیفی  
 باصل نزدیک و صحیح آنست که نوشتیم با درست خواندن آن نیز وزن  
 بیت مختل نمیشود «کدوئینه» از جنس کدو مانند «سیمینه» از جنس سیم و  
 نظائر آن کدوی صراحی میباشد که شراب را در آن میریخته و خنک و  
 خوشبوی میساخته و بر آن نیز چنانکه دیده ایم نقشها مینگاشته اند  
 حافظ :

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت

این نقشها نگر که چه خوش در کدو بیست

بادۀ شقایق رنگ از بطر سرازیر گشته چنان جاری بود که گویی از  
 مرغابی سر بریده خون میرفت

«بطدر عربی بتشدید طاء» در مصراع نخست یعنی شیشه می که بشکل

مرغابی سازند و در مصراع دوم بمعنی آردک (چالی) آمده است

خمره (خَنَب) که بشراب نه ماهه بارداشت در آن شور و هنگام بی

درنگ سقط کرد و دختر انداخت

در فارسی «دختر رز» «دخت رز» «دختر تالک را بمعنی شراب بسیار گفته اند..

ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی :

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی

که نه از درد بنالید و نه بر زد نفسی

چون نگه کرد بدان دختر کان مادر پیر

سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر

حافظ :

دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد

شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

و گویا اطلاق این لفظ بر شراب بیروی از عربی ( باعتبار آنکه خمر را

مؤن مجازی دانند ) باشد حریری بصری ( ابو محمد قاسم بن علی بن محمد بن

عثمان ) در مقامة دمشقیه ، دوازدهمین مقامة مقامات گوید:

وَدَاوِ الْكُلُومِ وَسَلِّ الْهُمُومِ      بَيْنَتِ الْكُرُومِ الَّتِي تَفْتَرِحُ

و بدختر تاك كه آنرا بسیار جویند و آرزو کنند ریشهای درون را درمان کنو

اندوهها را بزداي

خيك باده را سراسر شکم دریدند و چشم جام درین سوک جونی

سرشار از آب دیده گشت

«خونی» بجای «جونی» درست نیست چه اگر «خونی» را صفت چشم دانیم

گذشته از نارسائی تعبیر «خونی» بجای «خونین» اگر هم غلط نباشد نافصیحست  
 و حمل آن بر ضرورت نیز موردی ندارد زیرا باعث اختلال وزن نمیشود.  
 وهم زاهد بفرمود تا سنگ فضای کوشک را بر آوردند و بجای آن  
 ۲۱۹۰ سنگهای نوبکار بردند چه رنگ سرخ و گلاگون باده بیجاده فام بشستن  
 از صفحه مرمر ستوده نمیگشت شگفت نیست که چاه سرای مست خراب  
 شد زیرا بدانروز شراب بسیار بکام فرو بود  
 «چندان» در این مورد مفید تکثیر است. ابو سعید ابو الخیر:

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا

نه همانا که چنین مرد فراوان بودا

و گاهی نیز از لفظ «چند» با توجه بقرینه مقال همین معنی را توان دریافت  
 مولوی :

شد مبدل آب این جو چند بار عکس ماه و عکس اختر بر قرار  
 از آن پس هر کس بربط بدست میگرفت دایره و ارسیلی خور این و  
 آن میشد و اگر نافرمانی چنگ بر پشت داشت مردم مانند تنبور (سه تار)  
 گوشمالش میدادند ملک زاده جوان از باده عجب و خود کامی مدهوش  
 ۲۱۹۵ بشیوه سالخوردان روشن دل روی بگوشه خدا پرستی آورد پدر دفعه ها  
 او را تهدید کرد و بیم داده بود که باید براه راست و درست پوئی  
 و سخن خوب و شایسته گوئی و بگردار و گفتار نیکوگرانی وی از پدر

درستخوانی و ستیزه‌جویی مشاهده کرد و فرمان وی بحبس و زنجیر افتاد و اینهمه در تغییر اخلاق او چون پند زاهد مفید نیفتاد و ازان پیش اگر گوینده بدرستی یا نرمی با او میگفت که ازسکر برنایی و نادانی بهوشیاری بازآی اندیشه غلط نما و خودپسندی ناروا او را بر آن میانگیخت که نصیحتگوی مسکین را زنده نماند و بهلاک رساند هژبر غریوان روی ازپیگار برنتابد و بلندگ ازشمشیر جانشکارنهراسد ۲۲۰۰ و بادشمن قوی پنجه ازستیز و پرخاش کاری نگشاید و تنها بمدارا و نرمی مخالف موافق گردد و آنگاه که با دوست درستخوانی پیش گیری وی دشمن تو باشد هر کس مانند سندان روی از آهن سازد و پیشانی سخت نماید چکش برتارکش فروکوبند و بسختی تأدیب و تهدیبش کنند

رشید و طواط :

زاحداث چرخست تهدیب مردم چو از زخم خایسک تیزی خنجر

بافرماندهان و بلند پایگان سخن سخت مگوی و چون درستی کنند نرمی و رفق آغاز کن و باهمه کس ازگردنکش و فرودست بخصلت پسندیده سازگار و دمساز باش که این یک رنجه نشود و گردن افراخته بگفتار دلخواه تو گوش فرا دارد و آن یک سر بریز افند و چهره قبول ۲۲۰۵ نشان دهد همانا باحلاوت گفتار بمقصد توان رسید و بیروز گشت که همیشه تند مزاج تلخکامی برد و مرارت بیند توشیرین سخنی را از

منطق سعدی بیاموز و بگذار تا تند خوی ترشروی بشور بختی جان سپارد

## حکایت

شکر خنده / انگبین می فروخت	که دلهاز شیرینش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
۲۲۱۰ گرانی نظر کرد در کار او	حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد هر کو دوان	عسل بر سر و سر که بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	که نشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	زدلتنگی آمد بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
۲۲۱۵ زنش گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت	که اخلاق نیک آمده ست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگو نسا ربخت
۲۲۲۰ گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

نوشین تبسمی که در ضمیر هواداران آتش عشق میافروخت و دلها  
 بشعله محبت میسوخت عسل میفروخت شیرینی تنگ میان ماندنی  
 شکر و خریداران او ازمگسان برشهد افزونتر اگر بمثل کالای وی  
 شرنک جانگزا بود این و آن مثل عسل جانقزا ازدست او مینوشیدند  
 ۲۲۱۰ گرانجانی ناخوش آیند و بار خاطر گرمی بازار و رونق کارش بدید و  
 بروی رشک برد و روز بعد طبق عسل بر سر نهاده و ابرو ترش ساخته  
 بهر برزن و محلت شتافت و بسیار بعرضه کردن متاع خویش بانگ  
 برداشت اما چه جای مشتری که مگس نیز آهنگ انگبین وی نکرد و  
 شب هنگام چون کسی کالای وی نخريد و نقدینه بدست نیاورد مانند  
 گناهکاری از وعید و عقوبت ایزد چهره درهم کشیده یا محبوسانی  
 بهنگام عید (که مردم بتماشا و تفریح مشغولند و آنان گرفتار بندوزندان)  
 ابرو ترش کرده، گرفته خاطر و دژم روی بخانه رفت و در گوشه  
 خزید جفت وی بمزاج و طیبیت بوی گفت عسل مرد ترش روی و عبوس  
 ۲۲۱۵ نیز تلخ و ناگوارست و اگر انگبین ترا نخرند جای شکایت و ملال  
 نیست خوی ناپسندیده و سرشت نکوهیده آدمی را بجهنم در افکند  
 چه صفات مرضیه از فردوس برین آمده و خاصه بهشتیانست آن بهتر  
 که آب گرم از لب نهر بنوشی و شربت قند با گلاب آمیخته و خنک دژم -  
 رویان دهان نیالائی بر تو نارواست که گوشه نان آنکس بشکنی که  
 چهره اش درهم کشیده و خوانش ناگشاده و پیچیده است ای مهتر

بنایسندیده خوئی زندگی بر خویش دشوار مسازچه نکوهیده اخلاق  
 ۲۲۲۰ برگشته اختر و بیدولت باشد پندارم که از مال چیزی و از خواسته پیشیزی  
 نداری آیامانند سعدی سخن خوش آیند و دلجوی نیز بر زبان نتوانی  
 آورد

## حکایت

شنیدم که فرزانه حق پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمّل در یغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
۲۲۲۵ دردمست نادان گریبان مرد	که باشیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزدیک که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

بیباکی مست و ناپروا از او باش یقه دانشمندی پارسا و ایزد پرست را  
 بخود کشید و بروی سیلی نواخت مرد روشندل در برابر آن تاریک  
 ضمیر برد باری گزید و سر بر نیاورد کسی بروی خرده گرفت که باری  
 تراهم نیروی مردی وزور بازو هست چرا با این گول سفیه مدارا  
 کردی و جای افسوسست که دست نکشادی و جزای کردار این نادان

بیخورد ندادی آن صافی درون این گفتار گوش کرد و پاسخ داد که با  
 ۲۲۲۵ من ازین باب سخن بر زبان میاور مست جاهل گریبان نیرومندی را  
 که با هزبر ژبان پیکار جوید و روی از نبرد برنتابد پاره سازد و آن  
 زور آور شیرافکن با وی بستیز بر نخیزد چه مرد هوشیار و خردمند را  
 نشاید که دست بگریبان سبکسار میگسار برد و با او پر خاش آغازدمرد  
 حکیم و دل آگاه در طریق حیات همین راه پیش گیرد که در مقابل  
 ستم و درشتخوئی بلطف گراید و نرمی نماید

حافظ :

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن

## حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید	بخشمی که زهرش زدندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
۲۲۳۰ پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش



محالست اگر تیغ بر سر خورم      که دندان پهای سگ اندر برم  
 توان کرد با ناکسان بدرگی      ولیکن نیاید ز مردم سگی  
 سگی پای مردی بیابانی را چنان سخت و از سرخشم گاز گرفت که  
 گویی شرنک از دندانش ریخت مسکین شبانگاه از آن آزار چشم بر  
 ۲۲۳۰ هم نتوانست گذاشت دختری اندک سال ازان وی با پدر درشتی و  
 عتاب آغاز نهاد که باری تونیز دندان داشتی و میسزید که با آن درنده  
 خوی همان کنی که با تو کرد

«نمودن» بجای «کردن» بسیار کم گفته می‌شود و بیشتر بمعنی نشان دادن و  
 تظاهر و هنر یا شیوه برخورد بستن می‌باشد و این بیت و شعر حافظ :  
 ای عروس هنراز بخت شکایت منمای

حجلة حسن بیارای که داماد آمد

وامثال آن از موارد استثنائیت و باید دانست که گاهی استعمال این دو کلمه  
 بجای هم غلط صرفست مثلاً در این بیت خواجه شیراز:

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم

گفت آنروز که این گنبد مینا میگرد

بجای «میگرد» نمیتوان گفت «مینمود»

مرد بیچاره پریشان حال نخست اشک از دیده افشاند و پس از آن  
 بخنده گفت ای جان عزیز و آرام دل بابا هر چند من بقدرت و نیرو  
 مانند او بلکه برتر بودم اما افسوس داشتم که دهان و دندان خویشتن  
 بیالایم و اگر نیز شمشیر بر تارک من زنده ممکن و روانیست که پای سگ

را بدن‌دان گیرم آری باهیچکسان و فرومایگان ستیزه‌جویی توان کرد  
ولیکن درنده‌خوئی سگان شیوه آدمی خویشان نباشد  
مولوی :

چون گرسنه می‌شوی سنگ می‌شوی تند و بد پیوند و بدرگ می‌شوی

## حکایت

غلامش نکوهیده اخلاق بود	۲۲۳۵ بزرگی هنرمند آفاق بود
بدی سرکه بر روی مالیده	ازین خفسرگی موی کالیده
گرو برده از زشت‌رویانشهر	چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
دویدی و بوی پیماز از بغل	مدامش بروی آب‌چشم از سبیل
چو پختند با خواجه زانو زدی	گره وقت پختن بر ابرو زدی
و گر مُردی آبش‌ندادی بدست	۲۲۴۰ دمام بنان خوردنش هم‌نشست
شب‌وروز ازو خانه‌در کندو کوب	نه‌گفت اندراو کار کردی نه‌چوب
گهی ماکیان در چه انداختی	گهی خار و خس درره انداختی
نرفتی بکاری که باز آمدی	ز سیماش وحشت فراز آمدی
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال	کسی‌گفت از این بنده بدخصال
که جورش پسندی و بارش کشی	۲۲۴۵ نیرزد وجودی بدین ناخوشی
بدست آرم این را بنخاس بر	منت بنده خوب و نیکو سیر

و گریک پشیز آورد سر میبچ      گر انست اگر راست خواهی بهیچ  
 شنید این سخن مرد نیکو نهاد      بخندید کای یار فرخ نژاد  
 بدست این پسر خوی و طبعش ولیک      مرا زو طبیعت شود خوی نیک  
 ۲۲۵۰ چو زو کرده باشم تحمل بسی      تو انم جفا بردن از هر کسی  
 تحمل چو زهرت نماید نخست      ولی شهد گردد چو در طبع رُست

۲۲۳۵ بزرگ مردی دانای جهان و شهره زمان چاکری ناپسندیده خوی  
 داشت سخت سست رگ و بیحس بدنهاد ژولیده موی ناخوب سرشت  
 و توشروی

«ازین» در مورد مبالغه در وصف «مدح یازم» و بمعنی شگفت آمیز بسیار  
 گفته میشود «سندباد نامه» ازین سبک گامی ازین پهن بری ازین نازک طبعی  
 ازین جعد موئی ... ازین سروبالائی - منسوب بخیم:

پوشیده مرقعند ازین خامی چند      بگرفته ز طامات الف لامی چند  
 سعدی :

ازین مه پاره عابد فریبی      ملایک صورتی طاووس زیبی  
 مانند اژدها که از دندان شرنگک ریزد زبانش بگفتار دل آزار گو یا از  
 زشت رویان و بد صورتان شهر در قبح منظر پیشی جسته و سبق برده  
 پیوسته بعلت سبیل (رگ سرخی که در چشم پدید آید و باعث ریزش

اشك شود) آب دیده بر چهره اش میریخت و بوی چون بوی پیاز  
 گندا از کنار وی بمشام میرسید  
 سعدی :

گند بقلش نمود بالله      مردار بافتاب مرداد

هنگام طبخ ابرو ترش میکرد و از پختن طعام سرباز میزد و چون غذا  
 ۲۲۴۰ را آماده میساختند با صاحب خود بر خوان مینشست همیشه همخوراک  
 خواجه بود و اگر مهتر روی بفرض از تشنگی جان میسپرد آب برای او  
 نمیآورد نه سخن دروی اثر میبخشید نه از ضرب چوب و کتک براه  
 میآمد همواره سرای را میکاوید و میکند وقتی خار و خاشاک و خشک  
 در راه میافکند و زمانی مرغ خانگی را در چاه و مغاک میانداخت از  
 چهره ناخوش او آدمی را ترس و بیم فرا میگرفت بانجام دادن هر  
 فرمانی که میرفت دیگر باز نمیگشت  
 یغمای جندقی :

گر پوید از پی نان با صد هزار مردن

گردد نهان همه عمر چون آب زندگانی

کسی بوی گفت ازین مملوک بدخوی که از ادب نفس نصیبی ندارد  
 وهم از فضل و هنر محروم و از زیبایی چهره بی بهره است چه میجوئی  
 ۲۲۴۵ شخصی بدین ناخوبی کرای آن نکند که بر کارهای ناستوده وی  
 بناخواه شکیب ورزی و روی رضانشان دهی و جفایش را تحمل کنی  
 من چاکری نیک و خوشخوی برای تو بیایم این درم خرید را ببندم۔

فروش عرضه دارواگر در بهای آن پشیزی (فلسی) بدهد ازین سودا  
روی متاب که اگر حقیقت باید گفت هیچ نیز از قیمت وی بیشتر  
خواجه نیک طبع باستماع این سخن بخندید و پاسخ داد که ای دوست  
ستوده منش این پسر نکوهیده نهاد و بدسرشتست اما بسبب وی خوی  
۲۲۵۰ پسندیده در طبیعت من جایگزین گردد زیرا چون بار جو روی بسیار  
برده باشم احتمال جفای این و آن توانم داشت آری بردباری و  
تحمل از آغاز چون شرنک تلخ و ناگوارست اما آنگاه که جبلی و طبع  
بان خوینگر شود مانند انگبین مطبوع و پسند ذائقه افتد

## حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته	بموئیش جان در تن آویخته
۲۲۵۵ شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	روان دست دربانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتنی شبان یک نفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمیرد و خلقی بحجت بکشت

ز دیار مردم در آن بقعه کس  
 شنیدم که شبها ز خدمت نخفت  
 ۲۲۶۰ شبی بر سرش لشگر آورد خواب  
 بیکدم که چشمانش خفتن گرفت  
 که لعنت بر این نسل ناپاک بساد  
 پلبید اعتقادان پاکیزه پوش  
 چه داند لت انبانی از خواب مست  
 ۲۲۶۵ سخنهای منکر بمعروف گفت  
 فرو خورد شیخ آن تمام از کرم  
 یکی گفت معروف را در نهفت  
 بروزین سپس گو سر خویش گیر  
 نکوئی و رحمت بجای خودست  
 ۲۲۷۰ سر سفله را گرد بالش منه  
 مکن با بابدان نیکی ای نیکبخت  
 نگویم مراعات مردم مکن  
 باخلاق نرمی مکن با درشت  
 گرانصاف خواهی سگ حق شناس  
 همان ناتوان ماند و معروف و بس  
 چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت  
 که چند آورد مرد ناخفته تاب  
 مسافر پراگنده گفتن گرفت  
 که نامند و ناموس وزرقند و باد  
 فریبده پارسائی فروش  
 که بیچاره دیده بر هم نیست  
 که یکدم چرا غافل از وی بخفت  
 شنیدند پوشیدگان حرم  
 شنیدی که درویش نالان چه گفت  
 گرانی ببر جای دیگر بمیر  
 ولی با بدان نیکمردی بدست  
 سر مردم آزار بر سنگ به  
 که درشوره نادان نشاند درخت  
 کرم پیش نا مردمان گم مکن  
 که سگ را نمالند چون گر به پشت  
 بسیرت به از مردم ناسپاس

۲۲۷۵	بیرقاب رحمت مکن بر خسیس	چو کردی مکافات بریخ نویس
	ندیدم چنین بیج در بیج کس	مکن هیچ رحمت بر این هیچکس
	بخندید و گفت ای دلارام جفت	پریشان مشو زین پریشان که گفت
	گر از ناخوشی کرد بر من خروش	مرانا خوش از وی خوش آمد بگوش
	جفای چنین کس نباید شنود	که نتواند از بیقراری غنود
۲۲۸۰	چو خود را قوی حال بینی و خوش	بشکرانسه بار ضعیفان بکش
	و گر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
	و گر پرورانی درخت کسرم	بر نیکنامی خوری لاجرم
	نبینی که در کرخ تربت بسیست	بجز گور معروف معروف نیست
	بدولت کسانی سر افراختند	که تاج تکبر بینداختند
۲۲۸۵	تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندرست

آن راهرو بشناختن طریق معروف کرخی همت گماشت که در نخستین گام سلوک از شهرت و بلند آوازی چشم پوشید و دل برداشت چنین بسمع رسید که شخصی از بیماری او تا مرگ قدمی بیش نبود مهمان وی گشت ناتوانی یکسرموی بر تارک وی نمانده و چهره وی تاریک و بی فروغ شده پیوند جان باتنش چنان سست که گویی بتار مویی نزار و در کار گسستن آویخته بود

حافظ :

پیوند عمر بسته بموئیسست هوش دار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

۲۲۵۵ شبانه بدان جایگاه عصای سفرینداخت و رحل اقامت افکند و در حال  
و هماندم فریاد و ناله برداشت نه خود شبانگاهان لحظه بخواب میرفت  
ونه از خروش و غریوش چشم کس میغنود آشفته طبعی ناهموار  
خوی که خودروی مرگ نمیدید و بستیزه خونی جان گروهی را  
را بلب میرسانید از آسیب بانگ بر آوردن و مویه کردن و خفت و خاست  
وی کسان از پیرامنش بپراگندند و در آن موضع جز آن مریض و معروف  
کسی و جنبنده نماند معروف بسیار شب دیده برهم نهاد و مردانه  
کمر خدمت بست و پرستاری وی بکوشید و سخنهایی را که در لزوم  
تعهد احوال بینوایان و مسکینان باین و آن میگفت خود در عمل آورد  
۲۲۶۰ یکشب بحکم آنکه مرد نیاسوده و چشم برهم نهاده همیشه تاب و  
طاقت بیداری نتواند داشت گرفتار تر کتاز سپاه خواب گشت و بیک  
چشمزد که چشمانش آهنک خواب کرد راهگذر آغاز ژاژ خالی و  
پریشانگولی نهاد که نفرین خدای بردودمان این تباه درونان صوفی نما  
باد که از طریقت جز اسمی بیمعنی ندارند و سراسر مکر و حیلت و  
نخوت و نیرنگند مردمی فاسد عقیده و جامه نمازی کرده دغل باز و



گول زنده که بظاهر خود را وارسته و اهل صلاح و تقوی نمایند و دین  
 بدنیا دهند شکم باره از طعام تائینی پر و از باده خواب نوشین  
 سرمست چگونه دریابد که بر فر و مانده که خواب در دیده اش راه نیابد  
 ۲۲۶۵ چه میگردد باری چون معروف لحظه بیخبر از وی بخواب رفت بیمار  
 باو ناسزاها گفت و سخنهای ناشایست بر زبان راند و یکسر آن سخنان  
 بگوش پیر طریقت رسید و خشم نیاورد پرده نشینان و نهان داشتگان  
 سرای آن دشنامها شنیدند و یکی از آنان پوشیده بمعروف گفت آیا  
 گفتار آن فقیر رنجور را استماع کردی اورا بگوی که از این بعد راه  
 خود در پیش آرد و زحمت گرانجانی از ما بردارد و در جای دیگر جان  
 سپارد احسان و مهربانی اگر بجای خود باشد پسندیده و نیکوست ولی  
 ۲۲۷۰ با بدسرستان مردمی و خوشروشی نکوهیده و زشتست سرپست نهادان  
 ورنجه سازان خلق را بر بالین نرم مگذار که بالش آنان همان بهتر که  
 از سنگ و بستر از خاک و خشت باشد ای نیکروز با بدسرستان خوبی  
 مکن زیرا جاهل کسیست که در کویر نهال کارد نشاید گفت که از  
 مراعات حال آدمی خویان دریغ دار زیرا تعهد احوال نیک سیرتان  
 باید کرد ولیکن تراپند میدهم که درباره نامردمان را مردی و احسان  
 روانداری که نابجا و غلط باشد و ضایع ماند با مردم ناهموار طبع لطف  
 و نرمخویی نشاید زیرا سگ را چون گربه دست بر پشت نکشند و ننوازند  
 و اگر درست خواهی سگی که پاس احسان نگاهدارد بنهاد خوبتر

از آدمیزاده ایست که حق نعمت رعایت نکند نان خورد و نمکدان  
شکند

سعدی :

سگ بر آن آدمی شرف دارد	که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعموم	سگ زیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد	و آدمی دشمنی روا دارد

۲۲۷۵ بنوشاندن برفاب هم بفرمایه مهربانی مکن و اگر کنی آنرا هیچ و  
نابوده انگار و چشم پاداش مدارچه لطف بانااهلان و انتظار مکافات  
کاری بی بنیاد و مانند چراغ در رهگذار باد افروختن و خانه بر سر  
آب نهادنست کج طبعی چنین ناراست و خود پسند مشاهده نکرده ام  
براین هیچکس و موجود در حکم معدوم رحمت میاور و شفقت مورز  
چون معروف سخن همسر خویش استماع کرد بخنده گفت که ای  
جفت گرامی و یاردلنواز از پراکنده گوئی این بیمار آشفته خاطر  
مباش اگر وی از چیرگی مرض بر من فریاد برداشت مرا بنیروی صبر  
گفتار ناخوش وی بگوش خوش آید و مطبوع نماید ناسزاگوئی و  
درستخوئی این کس را که از یتابی نتواند خفت تحمل باید کرد و  
۲۲۸۰ بر آن شکیب بود چون خود را تندرست و شادمان و نیرومند نگری

بشکر این نعمت بر سنگینی بلو جفای ناتوانان بردبار باش

«شکرانه» ممکنست از شکر مأخوذ و «انه» برای نسبت یا از «شکران»

مصدر دیگر «شکر» گرفته شده و تنها هاء آخر مفید معنی نسبت باشد

اگر مانند طلسم تنی بیجان و صورتی از معنی بیخبر باشی چون از

این جهان درگذری نامت مانند پیکرت نماند و نابود شود و اگر برتربیت

و پرورش نهال احسان کوشی همانا میوه نیکنامی و بلند آوازی بکام

یابی آیا مشاهده نمیکنی که در کرخ گور و مرغزن بسیارست و بجز

مزار معروف مشهور و شناخته نیست آنان باقبال و دولت سرافراز و

مباهی گشتند و تاج افتخار بر سر نهادند که کلاه نخوت و خویشتن بینی

را از سر افکندند و بر عجب و غرور پشت پا زدند. فریفته جاه دنیا و

پرستنده شوکت و جلال ظاهر خود پسند و بر دیگران سرکرانست

۲۲۸۵ اما در نیافته است که بحقیقت بزرگی و حشمت در بردباری و حسن

سلوک بایندگان خدای باشد

نقل از وفیات الأعیان ابن خلکان « ابو محفوظ معروف بن فیروز یا فیروزان

صالح مشهور از اهل کرخ بغداد و استاد طریقت سرّی سقّی (ابوالحسن بن

مفلس) زاهد معروف متوفی بسال (۲۵۱) یا (۲۵۳) یا (۲۵۷) بوده است

از پدر و مادر نصرانی زاد و خود بدست علی بن موسی الرضا (ع) اسلام آورد و

از پیوستگان بدرگاه وی گشت باجابت دعوت مشهور بود و در سال (۲۰۰) یا (۲۰۱) یا (۲۰۴) در بغداد درگذشت و گوروی در آنجا مشهورست و مردم بزیارت آن میروند و از تربت وی شفا میجویند « نقل از تذکرة الأولیاء شیخ فریدالدین عطار بعین عبارت » « آن همدم نسیم وصال ... قطب وقت معروف کرخی ... ریاضت او بسیار و در فتوت و تقوی آیتی بود ... و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترس بودند ویرا بر معلم فرستادند استادش گفت بگوی ثالث ثلاثة گفت نی بل هو الله الواحد هر چند میگفت که بگوی خدای سه است او میگفت یکی هر چند استاد بزدهش سود نداشت یکبار سخت زدش معروف بگریخت و بیش نیافتندش مادر و پدرش گفتندی کاشکی بیامدی و هر دینی که او بخواستی ماموافت کردمانی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد بعد از چندگاه روزی بدر خانه پدر رفت در خانه بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله مادر و پدرش در حال مسلمان شدن آنگاه بداد طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشارالیه گشت در طبقات الصوفیه ابو عبدالرحمن سلمی نیشابوری بضم سین و فتح لام مخفف منسوب بسلم (بضم اول و فتح ثانی بی تشدید) بن منصور بن عکرمه ... بن مضر - متوفی در سال ۴۱۲ هجری چنین مسطورست

«ابو محفوظ معروف بن فیروز» یا فیروزان کرخی از طبقه اول صوفیه و پیشینیان مشایخ و پیشیروان بزرگ اهل عرفان و بهره‌یزگاری و فتوت مشهورست بدست حضرت علی بن موسی الرضا اسلام آورد و از آن پس حاجب درگاه وی گشت و روزی جمعی از اهل تشیع بر آستان امام هجوم آوردند و پهلوی معروف را شکستند و وی بدین عارضه درگذشت و در بغداد بخاک سپرده شد قاضی نورالله مرعشی شوشتری در کتاب مفید مجالس المؤمنین که تألیف آن در روز پنجشنبه بیست و سوم ذی القعدة سنه هزار و ده پایان رسیده است میگوید «معروف الکرخی کنیت وی ابو محفوظ است و نام پدر وی فیروز دربان حضرت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام بوده و استفاده علوم ظاهری و باطنی از آن حضرت نموده با جابت دعا معروف و مشهورست و مرقد منورش بواسطه برآمدن حاجات جمهور بتریاق مجرب در السنه مذکور و پس از ذکر کرامت معروف شکستن پهلوی او را بسبب هجوم شیعیان بسر درگاه امام نقل کرده و نوشته است وفات معروف در سال ۲۶۱ بود و در سنه (۲۳۴) نیز گفته اند و قبر منور او در بغدادست این بود آنچه در کتابهایی که در دسترس نگارنده است راجع بشرح حال معروف دیده شد اکنون از ذکر چند نکته ناگزیریم یکی آنکه نام نخستین معروف پیش از اسلام آوردن بر ما مجهولست دیگر آنکه اسم فیروز یا فیروزان پدر این عارف نامبردار از نامهای

زردشتیان مینماید سوم آنکه هر چند بظاهر در پیوستن وی بدرگاه ملائک پناه حضرت ثامن الائمه و تشرّف او بارشاد امام همام بدین مبین اسلام شکی نیست در اینکه منصب حجاب آن حضرت را دارا بوده است شبهه بسیار می‌رود چه مأمون خلیفه عباسی در شهر مرو امام رضا علیه السلام را ولیعهد خویش خواند و آن بزرگوار بقول اصح در سیزدهم ذی القعدة سال دویست و سوم هجری در طوس مشهد مقدّس بدار بقا انتقال فرمود و مسلمست که هرگز بی‌غداد نیامد چهارم آنکه در اختلاف ضبط تاریخ وفات معروف بحدا کثرت و یکسال باتوجه بقرائن عدیده ضبط این خلکان بنظر درست مینماید - اینک ترجمه سخنان وی از طبقات الصّوفیه:

«آرزوی نعیم بهشت بی عمل صالح گناه و بی سبب چشم شفاعت داشتن خوددینی و امید و آرزوی از خداوندی که فرمانویرا نبرند نادانی و گولی و بیخردیست نشان اولیاء حق آنست که تنها بخداوند یکتا اندیشند و جز بوی نپردازند و بدرگاه او پناه برند .

سخا آنست که بهنگام تنگدستی آنچه را خود بدان نیازمندی بیخشی و دیگران را بر خود ترجیح نهی

حقیقت وفا آن باشد که ضمیر را از خواب غفلت برانگیزی و خاطر را از اندیشه‌هایی که دل را بمیراند آسوده سازی»

## حکایت

طمع ببرد شوخی بصاحب‌دلی  
 کمر بند و دستش تهی بود پاک  
 برون تاخت خواهنده خیره روی  
 که زنهار از این کژدمان خموش  
 ۲۲۹۰ که چون گربه زانو بدل بر نهند  
 سوی مسجد آورده دکان شید  
 ره کاروان شیر مردان زنند  
 سپید و سیاه پاره بر درخته  
 زهی جو فروشان گندم نمای  
 ۲۲۹۵ مبین در عبادت که پیرندوست  
 چرا کسرد باید نماز از نشست  
 عصای کلیمند بسیار خوار  
 نه پرهیزگار و نه دانشورند  
 عبائی پلنگانه در تن کنند  
 ۲۳۰۰ ز سنت نبینی در ایشان اثر  
 نبود آن زمان در میان حاصلی  
 که زر برفشاندی برویش چو خاک  
 نکوهیدن آغاز کردش بکوی  
 پلنگان درنده صوف پوش  
 وگر صیدی افتد چوسگ بر جهند  
 که در خانه کمتر توان یافت صید  
 ولسی جامه مردم اینان کنند  
 بسالوس و پنهان زر اندوخته  
 جهانگرد شبکوک خرمن گدای  
 که در رقص و حالت جواندوچست  
 چو در رقص بر میتوانند جست  
 بظاهر چنین زرد روی و نزار  
 همین بس که دنیا بدین میخرند  
 بدخل حبش جامه زن کنند  
 مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ  
 نخواهم درین وصف ازین بیش گفت  
 فرو گفت ازین شیوه نا دیده گوی  
 یکی کرده بی آبروئی بسی  
 ۲۳۰۵ مریدی بشیخ این سخن نقل کرد  
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت  
 یکی تیری افگند و در ره فتاد  
 تو برداشتی آمدی سوی من  
 بخندید صاحب‌دل نیکخوی  
 ۲۳۱۰ هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست  
 ز روی گمان بر من اینها که بست  
 وی امسال پیوست با ما وصال  
 به از من کس اندر جهان عیب من  
 ندیدم چنین نیک پندار کس  
 ۲۳۱۵ بمحشر گواه گناهم گر اوست  
 گرم عیب گوید بداندیش من  
 کسان مرد راه خدا بسوده‌اند  
 چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ  
 که شنعت بود سیرت خویش گفت  
 نبیند هنر دیده عیبجوی  
 چه غم دارد از آبروی کسی  
 گر انصاف پرسی نه از عقل کرد  
 بترزو قرینی که آورد و گفت  
 وجودم نیسازد و رنجم نداد  
 همی در خلاندی پهلوی من  
 که سهلست ازین صعبتر گوبگوی  
 از آنها که من دادم از صدیکیست  
 من از خود یقین میشناسم که هست  
 کجا داندم عیب هفتاد سال  
 ندانند بجز عالم الغیب من  
 که پنداشت عیب من اینست و بس  
 ز دوزخ نترسم که کارم نکوست  
 بیا گو ببر نسخه از پیش من  
 که آماج تیر بلا بوده‌اند



زبون باش چون پوستینت درند که صاحب‌دلان بار شوخان برند  
 گر از خاک مردان سبویی کنند بسنگش ملامت کنان بشکنند  
 درویشی گستاخ بروشدلی از اهل سلوک طمع بست و بدان هنگام  
 آزمندی وی نفع و سودی نداشت چه مرد صاحب‌دل را در آن وقت  
 کیسه خالی و دست عطابسته بود و نمیتوانست زر گرانبها را چون خاک  
 بی‌قیمت بروی نثار کند سائل سخت‌روی از پیش صوفی بیرون شتافت  
 و بمذمت وی در محله و برزن زبان گشود که از این عقرب طبیعتان که  
 مهر سکوت بر دهان دارند و در جامه پشمینه پلنگ وارد رنده خویند  
 ۲۲۹۰ پرهیزید اینان گربه‌وار پای بر زیر شکم نهند و اگر شکاری ببینند مانند  
 سگ بدونند و بجهد حجره سالوس وریار

«شید» باین معنی که از آن شیاد «بنحو صیغه مبالغه» هم گفته اند از استعمال

فصحای پارسی زبانست

از آن در مسجد و خانقاه گشوده‌اند که در سرای خویش نخجیر کمتر  
 بدست آرند مردمان دلیر و شجاع رهزنی قافله و قطع طریق پیشه‌سازند  
 اما این گروه ظاهر ساز خودنمای جامه از بر مردم بردارند قومی  
 بنیرنگ و صله‌های رنگارنگ بر جامه خویش زده و دور از نظرها  
 خواسته و نقدینه ذخیره کرده شگفتا ازین جمع برون آراسته درون کاسته  
 بیخانمان و آواره صحرا و بیابان که در یوزه گردند و صدقه خواهند و از  
 خرمن اموال مردم خوشه چینند باین منگر که بهنگام ادای فریضه  
 ۲۲۹۵ فرتوت و ناتوان وضعیف و سستند زیرا بوقت سماع و غلبه حال بر نا

و چالا کند از چیست که با آنکه چون نیرومندان پای میتوانند کوفت  
 و دست افشانند بعد رضعف پیری نماز نشسته گذارند چون چوب دست و  
 عصای موسی کلیم الله (ع) شکمباره و بسیار خواره اند و هر چه ببینند  
 ببلعند و بصورت اینگونه زرد چهره و پریده رنگ و لاغر نمایند نه از  
 ارباب ورع و تقوی و نه اهل علم و دانشند تنها همینند و بس تنها  
 همین عیب آنرا کافست که نعمت جهان باقی را بسودای سرای  
 فانی از دست میدهند و دین بدنیا میفروشند کلیمی رنگارنگ چون  
 پوست پلنگ برپیکر پوشند و از خواسته که بنیرنگ ریا از این و آن  
 ستانند پردگی خویش را بکسوتی لطیف که بهای آن برابر باج و ساو  
 حبشستان باشد بیارایند

در نسخه چاپ مرحوم فروغی «بلیلانه» مسطور و در ذیل صفحه نوشته شده  
 است در بعضی نسخ این کلمه را نفهمیده به پلنگانه تبدیل کرده اند اما بنده  
 نیز معنی بلیلانه را دریافتم و در منتهی الأرب و معیار اللغه و فرهنگ و قاموس  
 فیروز آبادی «بُلَیل» بضم باء و فتح لام آمده و آنرا عربی و از اعلام دانسته  
 و توضیح دیگر نداده اند در نسخه مرحوم فروغی نیز معنی «بلیلانه» نیامده و  
 با اعتراضی بی دلیل اکتفا شده در لغت نامه دهخدا نیز عبائی پلنگانه مسطور است  
 بنا بر این میتوان گفت که «نفهمیده» وجهی ندارد

۲۳۰۰ در ایوان از سنت نشانی نیایی خدای را فرمان نبرند و از مناهی ایزد

نپرهیزند و با حکام شرع عمل نکنند جز آنکه سحرگاه شکم از طعام  
بینبارند و تاهنگام ظهر «نیمروز» بخشند

در این «بیتز سنت...» صنعت بدیعی «تأکیدالذمّ بما یشبه المدح» دیده  
میشود و اینک ابن عبارت ادیب فزید حاج شمس العلماء قریب گرکانی در  
در کتاب قطوف الربیع فی صنوف البدیع در تعریف این صنعت «انتقالست  
از ذمی ب صفت ذمّ دیگر بروجهی که سامع پندارد که رجوع بمدحست»  
حافظ:

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود      میکنم شکر که بر جور دوامی داری  
معدّه تا دهان را از خوردنی انباشته دارند و دلق ایشان مانند زنبیل  
وسبدگدائی پاره برپاره دوخته و هفتاد رنگست در این پاره افزونتر  
نگویم زیرامن نیز در شمار آنانم و سیرت نکوهیده خویش بر زبان  
آوردن زشت باشد آن در یوزه گر ازین مقوله هرزه درائی بسیار کرد و  
عیبهای را که مشاهده نکرده بود بر وندگان طریقت نسبت داد آری چشم  
نکوهنده هنر و فضیلت را ننگرد و کسی که خود رسوا باشد هرگز از  
آبروی دیگری بر خاک ریختن نیندیشد و پروا ندارد یکی از  
۲۳۰۵ هواداران زاخالیهای اورا بسمع شیخ رسانید و براستی که این کار  
خردمندانه نبود چه اگر بد منشی که در غیبت بسرزنش من زبان گشود  
ورفت راه خطا پیمود دوست و همدم من که این خبر باز آورد و مرا

از بد گوئی او بیا گاهانید بکاری ناپسندیده تر دست زده است آری  
 اگر کسی خدنگی از کمان رها سازد و بر خاک نشیند شخص مرا از آن  
 صدمت و آزاری نرسد و چون دیگری آن تیر بر گیرد و بجانب من  
 روان شود و بپهلویم فرورد پیداست که مرا از آن چه مایه رنج و آسیب  
 باید دید پیر روشن ضمیر ستوده سیرت خندان گشت که سخن وی  
 بر من آسان نماید و چه باشد که از این دشوارتر گوید گفته هائی که—  
 ۲۳۱۰ بنکوهش من بر زبان راند مختصری از معایب و نقائص من و بحقیقت  
 کمی از بسیار و مجملی از مفصلست آن کاستیها که وی بوهم و پندار  
 بمن نسبت داد من خود بیقین آگاهم که از آن ببری نیستم او هم که در  
 این سال بما پیوست و در حلقه ما آمد چگونه عیوب هفتاد ساله مرا  
 تواند شناخت در بسط گیتی هیچ کس جز ایزد «دانای نهان و آشکارا»  
 بر عیوب و ناراستیهای پوشیده من بهتر از من واقف نیست و من خود کسی  
 باچندان حسن ظن که گمان برد که تنها عیبهای من آنست که بر زبان  
 ۲۳۱۵ میراند ننگریسته ام و اگر در هنگامه رستاخیر شاهد معاصی و بزهکاری  
 من او باشد از عذاب الیم و بلای جحیم باک ندارم زیرا آنگاه فرجامم  
 خوش و جایگاهم بهشت برین خواهد بود اگر بد خواه من تقریر  
 معایب من خواهد بگوی تاباید و شرح و تفصیل آنرا هم از من بشنود  
 و بگوید راه روان طریق معرفت و شناخت یزدان همواره هدف خدنگ  
 مصائب و نشانه تیر آزمون و امتحان بوده و هستند چون بغیبت و سرزنشت

پردازند شکبیا و آزاده و افتاده باش زیرا روشنروانان صافی دل جفای  
 گستاخان و بی آرمان را تحمل کنند و بردباری گزینند اگر مردان راه  
 و پیشروان ساوک از خاک سبونی سازند سرزنش کنان بسنگ ملامت  
 آنرا مخرن کنند و عیبجویی آغازند که اینان از وارستگی بهره ندارند  
 چه تسکین عطش را کوزه گلین ساخته و باین بس نکرده اند که با کف  
 دست آب آشامند و از تشنگی بر آسایند

## حکایت

۲۳۲۰ ملک صالح از پادشاهان شام	بـرون آمدی صبحدم بسا غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	کسی کاین دودارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب
۲۳۲۵ یکی زان دو میگفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفرار	که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند بسا عاجزان در بهشت	من از گور سر برنگی-رم زخشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست	که بند غم امروز برپای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی  
 ۲۳۳۰ اگر صالح آنجا بدیوار بساغ  
 چو مرد این سخن گفت و صالح شنید  
 دمی رفت تا چشمه آفتاب  
 دوان هر دو کس را فرستاد و خواند  
 بر ایشان بیارید باران جود  
 ۲۳۳۵ پس از رنج سرما و باران وسیل  
 گدایان بی جامه شب کرده روز  
 یکی گفت ازینان ملك را نهان  
 پسندیدگان در بزرگی رسند  
 شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت  
 ۲۳۴۰ من آنکس نیم کز غرور حشم  
 توهم با من از سربنه خوی زشت  
 من امروز کردم در صلح باز  
 چنین راه اگر مقبلی پیش گیر  
 بر از شاخ طویی کسی بر نداشت  
 ۲۳۴۵ ارادت نداری سعادت مجوی  
 که در آخرت نیز زحمت کشی  
 بر آید بکفشش بدرم دماغ  
 دگر بودن آنجا مصالح ندید  
 ز چشم خلایق فرو شست خواب  
 بهیبت نشست و بحرمت نشاند  
 فرو شستشان گرد دل از وجود  
 نشستند با نامسداران خیل  
 معطرکنان جامه بر عود سوز  
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان  
 ز ما بندگانت چه آمد پسند  
 بخندید در روی درویش و گفت  
 ز بیچارگان روی در هم کشم  
 که ناسازگاری کنی در بهشت  
 تو فردا مکن در برویم فراز  
 شرف بایدت دست درویش گیر  
 که امروز تخم ارادت نکاشت  
 بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب که از خود پری همچو قندیل از آب  
وجودی دهد روشنائی بجمع که سوزیش در سینه باشد چو شمع

۲۳۲۰ ملک صالح شهریار شام بامداد پگاه با مملوک خود از سرای قدم بیرون  
مینهاد و نیمی از چهره خویش را بشیوه تازیان با خماری پوشیده میداشت  
تا او را شناسند و بررسی حال رعایا را پیرامون بازار و برزن و محلت  
میپوئید چه مرد تدبیر و سیاست و هوادار تنگدستان و بیچارگان بود  
و آنکه این دو خصلت در اوست گوئی ملک صالح هم اوست

فریدون فرخ فرشته نبود زمشگک و ز عنبر سرشته نبود  
بداد و دهش یافت این نیکوی تو داد و دهش کن فریدون توی

بناگاه دو فقیر پراکنده ضمیر و آشفته دل را در نمازگاهی ستان (بر  
پشت خفته) یافت که از سرمای شب خوابشان نمیبرد و مانند کربسه  
(آفتاب پرست چلپاسه) نگران و چشم براه و در اندیشه طلوع خورشید  
بودند یکی از آن دو تن با رفیق خود چنین میگفت که همانا در

۲۳۲۵ هنگامه رستاخیز داوری عادل و حکمرانی دادگر هست که انصاف  
فقرا از اغنیا بازستاند اگر این سلاطین و فرماندهان سرافراز که اینک  
از لذات حیات بهره ورنند و باشادکامی و ناز و تن آسانی بسر میبرند  
فردای قیامت بهمراه ناتوان در جنت فردوس گام نهند من در  
تنگنای گور سراز لحد بسرندارم و روی بهشت نیارم نعیم باقی از  
آن ما و ساحت مینو جایگاه ماست که در این گیتی برگذر

همواره از فقر و فاقه دمساز درد ورنج و گرفتار اندوه و شکنجیم  
 درمَدت زندگانی از اینان چه بهره برده و کدام کام یافته ایم که در  
 ۲۳۳۰ سرای دیگر بهمنشینی و مصاخبتشان گرفتار آئیم اگر در آن جهان ملک  
 صالح بر دیوار بوستان بهشت بر آید با پای افزار مغزش را پریشان  
 میسازم چون آن درویش این سخنان بر زبان آورد و ملک صالح استماع  
 کرد دیگر روا ندانست که در آن جایگاه درنگ آورد بیرون آمد و  
 میرفت تا آنگاه که فروغ خسرو سیارگان بر جهان بتابد و روز نگار خواب  
 از آئینه چشم مردم بسترد شتابان کسی را روانه داشت و آن دو را  
 بدرگاه طلبید با شکوه پادشاهی جلوس کرد و آنان را با احترام بنشستن  
 خواند و چون ابر بارنده باران سخا برایشان فروریخت و غبار فقر و  
 ۲۳۳۵ بینوائی از آنان بزدود و بعد از آسیب سرما و تحمل زحمت باران سیل-  
 آسا با نامبرداران و بلند مرتبگان بارگاه بهم نشستند فقیرانی که بی  
 کسوت و برهنه شب تاریک را بروز روشن آورده بودند لباس گرانبها  
 در بروجامه را بر عود سوز خوشبو کردند یکی از ایشان در خفا پادشاه  
 گفت ای آنکه سراسر گیتی چون بندگان حلقه (آویزه) بگوش چشم  
 بر حکم و گوش بر فرمان تواند آزان که مرضی طبع و مقبول خاطر  
 باشند بجاه ورتبه و مقام و الا نائل آیند از ما چاکران چه خصلت پسندیده  
 دیدی که ما را بدین پایگاه رسانیدی شهریار از روی خوشدلی مانند  
 ۲۳۴۰ گل شکفته گشت و بچهره درویش خنده زنان پاسخ داد من آن نیستم



که بفریب سلطنت و غرور داشتن چاکران و فرمانبرداران بسیار از  
 درماندگان و پریشان روزگاران روی برتابیم تو نیز بترك زشتخوئی  
 گوی و اندیشه ناسازگاری در ضمیر مپرور و بر آن باش که با من در  
 فردوس برین دمساز باشی و بدمنشی نکنی من امروزه حیات با تو راه  
 آشتی پیمودم و بر سر صلاح و صفا بودم تو بفردای قیامت در بهشت بر  
 من میند اگر خوشبخت و سعادت مند باشی در همین طریق گام برداری  
 و اگر پایگاه رفیع خواهی بدستیاری و مددکاری درویش کوشی و  
 مرادش براری آنکه در سرای سپنج بذر اخلاص در زمین دل نکارد  
 روز محشر از درخت بهشتی میوه نخورد و نعیم باقی آخرت بدست  
 ۲۳۴۵ نیارد چون ارادت و اخلاص در تونیست طالب و جویان بهروزی و  
 اقبال مباش «ارادتی بنما تا سعادت بیبری» چه در عرصه این جهان  
 بچوگان عمل صالح و کردار نیک گوی مراد توان زد ترا...» معنی  
 درست مصراع دوم این بیت معلوم نشد ولی ظاهراً مقصود آنست  
 تو که جام وجودت از خویشتن بینی و خود پرستی مالا مال و لبریزست  
 بقندیلی پر آب و تهی از روغن مانی که هرگز مانند چراغ روشن  
 نشوی و آنکس در انجمن هستی بر تو افشاند که مانند شمع دلی سوزان  
 و خاطری از شعله عشق و محبت بهمگان فروزان دارد

## حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت      ولی از تکبر سری مست داشت  
 بر گوشیار آمد از راه دور      دلی پر ارادت سری پر غرور  
 ۲۳۵۰ خردمند ازو دیده بر دوختی      یکی حرف در وی نیاموختی  
 چو بی بهره عزم سفر کرد باز      بدو گفت دانای گردنفر از  
 تو خود را گمان برده پر خرد      انائی که پر شد دگر چون پرد  
 ز دعوی پری زان تهی میروی      تهی آی تا پر معانی شوی  
 ز هستی تهی آی سعدی صفت      که گرد آوری خرمن معرفت  
 کسی از اختر شناسی اندکی آگاه ولی سرمست بادۀ پندار و خود-  
 بینی عشق وی بر آموختن دانش بکمال و جام ضمیرش از عجب و  
 ۲۳۵۰ تکبر سرشار از دیار بعید بنزدیک گوشیار رفت آن دانشمند روی از  
 وی بر میتافت و کلمه از علم بوی تعلیم نمیداد چون از دانش استاد  
 حرفی نیاموخته و فایده نیندوخته آهنگ بازگشت بزادبوم خویش  
 کرد دانشمند فرزانه سرافراز بوی گفت تو چنان پنداشته که ساغر  
 وجودت از عقل و فضل لبریز باشد و ظرف و آوند مالا مال چگونه بیش  
 از گنجایش خود فراتواند گرفت تو خود را بزرگ میبینی و از دعوی  
 بگزاف پری بدان سبب بادست تهی باز میگردی اگر گرانبار غرور

نبودی و خالی از لاف و بی ادعای علم بدینجامه آمدی گنجینه خاطر  
 تو از گوهر معانی پر و مشجون میشد مانند سعدی نقش لاف و کزاف از  
 کتاب وجود خویش بشوی و لاف دانش مزین و از دعوی خودی زبان  
 کوتاه دار تا از خوشه چینی بزرگان و اهل شناخت خرمن فضل و  
 معرفت فراهم سازی

ابوالحسن کیاگو شیار بن لبان بن باشهری جیلی (گیلانی) از مشاهیر منجمان و  
 معارف ریاضی دانان نیمه اول قرن چهارم و گویا تا چند سال از آغاز سده  
 پنجم در قید حیات بوده است کتابهای الاضطراب - زیج جامع - زیج  
 بالغ - المدخل فی صناعة علم النجوم - مجمل الاصول از آثار اوست - نام  
 اورا بعضی بکاف تازی «کوشیار» و برخی دیگر بکاف پارسی ضبط  
 کرده اند و مرحوم علامه دهخدا در مجلد آ - ابوسعید لغت نامه اسم وی را  
 «کوشیار» و در مجلد گ - گیهه «کوشیار» نوشته اند و در تعلیقات چهار  
 مقاله نظامی عروضی بتصحیح استادشاد روان دکتر محمد معین .. بنقل  
 لغت نامه چنین مسطورست ... گوشیار مرکبست از «گوش» نام یکی از  
 فرشتگان در آئین زردشتی باضافه (یار) از پسوند داته اوستائی و برای  
 استشهاد این بیت از محمد بن بدیع نسوی :

چو حل شده ست مر از زیج گوشیار سخن

کجا بطیره شوم من ز ریشخند و زرخ

و این عبارت از درّه نادره نگارش میرزا مهدی خان استرآبادی منشی نادرشاه افشار «گوشیار را چون گوش بارگوشوار در گوش کشد» ذکر شده است و هر چند ضبط این اسم بکاف پارسی درست یا اصحّ مینماید بنظر بنده ممکنست ترکیب آن از گوش «فرشته» و یار «دستگیر، پایمرد مددگار» یا از «گوش» بمعنی «پاسداری و نگاهبانی» و یار مفید مفهوم «مصاحبت و ملازمت» باشد و مجموع دو کلمه عین معنی «نگاهبان» و «پاسدار» را ادا کند - حافظ

ای مَلِك العرش مرادش بده      وز خطر چشم بدش دار گوش

و نیز تواند بود که معنی «گوشیار» دارای سامعه نیرومند، سخن شنو، شنوا سخن پذیر باشد و استاد شادروان بدیع الزمان فروزانفر از کتاب ذخیره خوارزمشاهی در طب علمی و عملی اثر نفیس ابو ابراهیم سید اسمعیل بن حسن الحسینی متولد ۴۳۴ و متوفی بسال ۵۳۱ هجری مؤلف بنام قطب الدین محمد نوشتگین حکایتی در باره خوشنویسی گوشیار نقل کرده اند قطب الدین مذکور از سال ۴۹۰ به مدت سی و یک سال پادشاه خوارزم بود و در سال ۵۲۱ هجری در همان شهر در گذشت و کتاب نفیس ذخیره در سنه ۵۰۴ بنام وی تألیف شده است و اینک ذکر آن حکایت بعین عبارت با مختصر توضیح مردی بود بشهرگران از ولایت گیلان منجم فاضل او را کیا گوشیار گفتندی و بروزگار امیر قابوس بوده است امیر شمس المعالی ابو الحسن قابوس بن ابی طاهر و شمگیر بن زیار بن وردان شاه مشهورترین پادشاهان آل زیار و

فرمانروای جرجان و طبرستان متوفی بسال چهارصد و سه هجری قمری  
 شهریارى دانشمند و بادب عربى و پارسی نيك آگاه بوده و رساله کمال البلاغه  
 بزبان تازی از آثار او در کمال فصاحت و بلاغت و نیز خطی بسیار زیبا  
 مینوشته است امام ابو منصور عبدالملك ثعالی نیشابوری صاحب یتیمه الدهر  
 و فقه الله و کتابهای ممتنع دیگر متولد بسال ۳۵۰ هجری در نیشابور و متوفی  
 در سنه ۴۲۹ در جزء چهارم مؤلف نفیس یتیمه الدهر نموداری از آثار نظم و  
 نثر وی ذکر کرده و او را بسیار ستوده و ابن خلکان نیز در کتاب «وفیات الاعیان  
 شرح حال وی را باختصار آورده است» و امروز فرزندان او اندر نواحی قم  
 مقام دارند و علم نجوم و رزند و بنده ایشان را در شهر قم دیده و اندر دست  
 ایشان بخط کیا کوشیار خطی سخت عجب از خوبی و پاکیزگی و همواری بنده  
 تعجب کرد چون دیدند که بنده تعجب نمی کند گفتند که ما را حکایت کرده اند از  
 وی که عادت او چنان بوده است که بوقت ملولی و مشغولی هیچ دفتر و قلم بدست  
 نگرفت و آنروز که نشاط چیزی نبشتن داشتی قلمها بسیار ترا اشیدی و پیش خوبستن  
 نهادی و بهر قلمی خطی چند نبشتی چون دانستی که سر قلم بخواهد شکست آن قلم  
 بنهادی و دیگری برداشتی و چون ملول شدی و یاسخنی بایست گفت دفتر  
 بنهادی پس کسی او را گفت ترا تا دفتری تمام کردن روزگار بسیار بیاید وی  
 گفت بلی روزگار بسیار بیاید و لکن هر که از من دفتری بیند نگوید دیر نبشت  
 لکن گوید درست و پاکیزه نبشت «

## حکایت

۲۳۵۵ بخشم از ملك بنده سر بتافت

بفرمود جستن كسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز

بمیشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نسا مهربان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام

در اقبال او بوده ام دوستکام

بگیرند و خرم شود دشمنش

دگر دیگ خشمش نیورد جوش

خداوند رایت شد و طبل و کوس

رسانید دهرش بسدان پایگاه

چو آبست بر آتش مرد گرم

که نرمی کند تیغ برنده کند

بپوشند خفتان صد تو حریر

۲۳۶۰ مبادا که فردا بخون منش

ملك را چو گفت وی آمد بگوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم

۲۳۶۵ تواضع کن ای دوست با خصم تند

نبینی که در معرض تیغ و تیر

۲۳۳۵ چاکری از پادشاه رنجه شد و خشمناکانه از وی اعراض کرد شهریار

دستور داد تا او را بجویند ولی هر چه بیش طلب کردند کمتر یافتند

چون آن بنده را حدت غضب بکاست و از طریق مخالفت برگشت و

بدرگاه باز آمد ملک روزبان را اشارت کرد تا بخون وی دست یازد  
 دژخیم ستم پیشه خونخوار خنجر را مانند زبان تشنه کام بر آورد تا  
 هلاکش سازد چنین یگوشم رسید که در آن حال از سوز درون بادی  
 سوخته و اندوهگین و خاطری مجروح میگفت کردگارا خون خود را  
 بر این شاه حلال و مباح ساختم چه همواره بدولت وی در ناز و نعمت  
 و رفاه و آسایش بسر برده و بنام بلند و پایگاه والا رسیده و بمراد خاطر  
 دوستان خوش و خرم زیسته ام و نباید که فردای رستخیز او را بقتل من  
 ۲۳۶۰ ماخوذ دارند و در معرض عذاب آرند و خصمان وی کامیاب و شادمان  
 شوند و دیگر آتش خصم وی زبانه نکشید و خاموش گشت و بارها سرو  
 چشمش ببوسید و فرمان چنان شد که بر سروی درفش و علم برافرازد  
 و بهنگام برنشستن وی تبیره و دهل زنند و آن چاکر بنرمخونی و  
 مدارائی که نمود روزگار وی را از چنان بلای هولناک که از حیات تا  
 مرگش دمی بیش نمانده بود رهانید و بدان منصب رفیع رسانید و  
 مقصود از این گفتار آنکه سخن مهر آمیز مانند آبیست که شعله سوزان  
 ۲۳۶۵ غضب مخالف از خشم برافروخته را فرو نشاند ای رفیق با دشمن  
 تند خوی فروتنی پیش گیر که نرمی و لطف سخن شمشیر بران را کند  
 و ناکارگر سازد آیا مشاهده نکردی که در هنگام کارزار بنگاهد داشت  
 خویش از آسیب ناوک دلدوز و زخم تیغ جانسکار خفتان تو بر توی  
 ابریشم (قز اگند) برتن کنند

## حکایت

ز ویرانه عارفی زنده بوش  
بدل گفت گوئی سگ اینجا چراست  
نشان سگ از پیش واز پس ندید  
۲۳۷۰ خجل باز گردیدن آغاز کرد  
شنید از درون عارف آواز پای  
مپندار ای دیده روشنم  
چو دیدم که بیچارگی میخورد  
چوسگ بر درش بانگ کردم بسی  
۲۳۷۵ چو خواهی که در قدر والا رسی  
درین حضرت آنان گرفتند صدر  
چوسیل اندر آمد بهول و نهیب  
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد  
کسی از خانه خراب دل آگاهی خدا شناس که جامه پاره و فرسوده  
برتن داشت لایش سگ شنید

«لایش» بمعنی زوزه و عربی آن «نباح» بضم نون یا نباح بکسر آنست

سعدی :

پنجه در صید برده ضیغم را      چه تفاوت کند که سگ لاید



و «عواء» بضم عین مهمله را بمعنی بانگ درشت سگ بهارسی عوعو گویند  
مولوی :

مه فشانند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر طینت خود میتند  
و باضمیر خود خطاب کرد که چه میپنداری و چه میاندیشی سگ را  
بدین جای پاک چکارست سپس بدرون رفت تا بنگردد که صوفی صافی  
نهاد کجاست و چون ژرف بهمه سوی نگریست از سگ اثر و نشانی  
نیافت و جز آن عارف کسی در سرای بچشمش نیامد شرمگین گشت و  
۲۳۷۰ چون آزرم داشت که این سرنهان را باز جوید آهنگ مراجعت کرد  
عارف را از داخل خانه آواز پای بگوش آمد و گفت هان چرا بر در  
سرای ایستاده بدرون بیای فروغ دیده نورور من گمان مبر که سگ  
از اینجا آواز برداشت این خود منم که چون دیدم دوست و معشوق  
راستین جویان آنست که بر در گاهش عجز و زاری نمایند و روی نیاز  
بر خاک ساینند از خود بینی و دعوی عقل و تدبیر دست برداشتم و دل  
بپرداختم و چون بیچاره و افتاده تر از سگ نیافتم مانند سگ بر آستان  
۲۳۷۵ او بانگ بر آوردم آری اگر جویان پایگاه ارجمند باشی تنها از حسیض  
تواضع و فروتنی باوج رفعت و جایگاه بلند توانی بر آمد در این آستان  
آنان قدر بینند و بر صدر نشینند که خود را مرتبتی ننهند و فرو دستی  
گزینند چه چون سیلاب هولناک و بیم زای روان شود از فراز جای بسر  
در غلتد و درمناک فرو افتد و چون ژاله بکوچکی و حقارت در گوشه پست  
افکنده گردد گردن او را بمهر بنوازد و با پر تو خورشید ستاره عیوق بر آرد

## حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن  
 ۲۳۸۰ بر آمد طنین مگس بامداد  
 همه ضعف و خاموشی کید بود  
 ننگه کرد شیخ از سر اعتبار  
 نه هر جا شکر باشد و شهد و قند  
 یکی گفت از آن حلقه اهل رای  
 ۲۳۸۵ مگس را تو چون فهم کردی خروش  
 تو کاگاه گردی بیانگ مگس  
 تبسم کنان گفتهش ای تیز هوش  
 کسانی که با من بخلوت درند  
 چو پوشیده دارند اخلاق دون  
 ۲۳۹۰ فرا مینمایم که مینشوم  
 چو کالیو داندم اهل نشست  
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم  
 بحبل ستایش فراچه مشو  
 که حاتم اصم بود باور مکن  
 که در چنبر عنکبوتی فساد  
 مگس قند پنداشتش قید بود  
 که ای پای بند طمع پای دار  
 که در گوشه هادامیارسست و بند  
 عجب دارم ای مرد راه خدای  
 که ما را بدشواری آمد بگوش  
 نشاید اصم خواندنت زین سپس  
 اصم به که گفتار باطل نبوش  
 مرا عیب پوش و ثنا گسترند  
 کند هستیم زیر و عجبم زبون  
 مگر کز تکلف مبرا شوم  
 بگویند نیک و بدم هر چه هست  
 ز کردار بد دامن اندر کشم  
 چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

جمعی از زبان آوران و گویندگان چنان دانند که حاتم کربود بدین  
 ۲۳۸۰ قول معتقد مباش صبحگاهی آواز آهسته مگسی که در چنبره و حلقه  
 صید تارتنی فروشد و گرفتار گشت برخاست آن ناتوانی و سکوت و  
 بی جنبش افتادن عنکبوت رنگ مکر و نیرنگ داشت و هر چند مگس  
 او را طعمه شیرین و گوارا تصور می کرد پای بند بلا و زنجیر اسارت  
 بود پیر از روی شگفتی و بچشم بصیرت نگریسته مگس را گفت ای  
 بدام آز و طمع در بند آهسته قدم بردار و پیش پا درست نادیده گام  
 مگذار که همه جا شکر شیرین و قند و انگبین دلنشین نباشد بلکه در  
 درز و ایا و گوشه کنارها صیاد و دام نیز هست شخصی از آن انجمن اهل  
 نظر و سالکان طریق بوی گفت که ای راهنمای یزدان شناس مرا  
 ۲۳۸۵ شگفت آمد که چگونه آواز آهسته مگس بسمع تو رسید که ما با گوش  
 شنوا بدشواری و سختی شنیدیم و چون تو خروش مگسی را دریایی  
 دیگر گران سامع‌ات نباید شمرد شیخ لبخند زنان پاسخ داد که ای  
 مرد درست رای آگاه کر از آنکه سخن نااستوار و بخلاف حقیقت  
 بشنود و بپذیرد بهترست آنانکه در زاویه تنهایی و خلوت راز مرا همدم  
 و دمسازند بر زشتیهای من پرده پوشند و بستایش کوشند و چون  
 خویهای بد و نکوهیده مرا پنهان دارند عجب و تکبر بر من چیره  
 گردد و خود بینی و پندار مرا پست و زیر دست سازد و بدان سبب خود  
 ۲۳۹۰ را کر و گران گوش مینمایم که رنج ستایش خود شنیدن بر خویش  
 ننهیم و از این دشوار برهم و چون مجلسیان کرم پندارند حسن و عیب

مرا بوسر زبان آرند و اگر نکوهش خویش روا ندارم و خوب شمارم  
از کارهای ناپسند اعراض کنم و روی برتابم بریسمان مدح و آفرین  
این و آن در چاه غرور فرو مرو و مانند حاتم خود را بچشم مردم کر  
نشان ده و بیدگونی و عیبجویی آنان در حضور خویش خوش گوش

### فرا ده

ابو عبدالرحمن حاتم اصم بلخی. حاتم بن عنوان یا «حاتم بن یوسف» یا  
«حاتم بن عنوان بن یوسف» بجای عنوان علوان که آن هم بمعنی عنوان  
«سرنامه نوشته» است نیز ضبط کرده اند وی از طبقه اول صوفیه و قدماء  
مشایخ خراسان و استاد احمد بن خضرویه میباشد و مصاحب ابوعلی آزدی  
(شقیق بن ابراهیم بلخی) و شاگرد طریقت اوست طبقات الصوفیه مرگ وی را  
بسال (۲۳۷) هجری نوشته و عبدالرحمن جامی نیز از این قول متابعت کرده  
و محل وفات او را درواشجرد دهی از نواحی بلخ دانسته است و این ضبط با  
آنکه ذکر کرده اند وی شاگرد و مرید ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی متوفی  
بسال (۱۵۳) که علوم طریقت را از ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن  
زند بلخی عارف معروف نیمه اول قرن دوم هجری که در سال (۱۶۰) یا  
(۱۶۶) درغزای روم بشهادت رسیده آموخته است بوده و نیز ابراهیم ادهم  
صحبت سفیان ثوری (ابو عبدالله سفیان بن سعید بن مسروق بن حبیب بن رافع  
بن عبدالله بن موهبه بن ابی بن عبدالله ثوری) منسوب بشورین عبدمنات متولد  
سال ۹۵، یا ۹۶ یا ۹۷ و متوفی بسال (۱۶۱) را دریافته است مطابق نمینماید  
و سفیان ثوری از ائمه حدیث و علمای بزرگ اهل سنت و مردی نقه و پرهیزگار

بوده و ابن خلکان در وفیات الأعیان بنقل از مروج الذهب مسعودی چنین آورده است .. قعقاع بن حکیم گوید در حضور محمد المهدی سومین خلیفه عباسیان ۱۵۸ - ۱۶۹ بودم سفیان ثوری آمد و چون وارد شد بر مهدی بخلافت سلام نکرد و سلام متعارف بر زبان آورد

ربیع حاجب متوفی بسال (۱۷۰) یا (۱۶۹) بالای سر مهدی ایستاده دست بر شمشیر منتظر فرمان خلیفه بود مهدی با گشاده رویی روی بسوی آورده گفت ای سفیان از ما باینجا و آنجا میگریزی و چنین پنداری که اگر قصد جان تو کنیم توانائی آن نداریم همانا اکنون بر تو دست یافته ایم آیا نمیترسی که در باره تو آنچه خواهیم بفرومائیم سفیان گفت اگر در باره من حکمی کنی خداوند خداوندان و آفریدگار توانای جهان که تفریق حق و باطل کند فرمانش درباره تو نافذ و روا باشد ربیع گفت ای امیر مؤمنان آیا این نادانرا میرسد که که با تو چنین کند و اینسان گوید مهدی گفت وای بر تو خاموش باش آیا این کس و همانندان وی جز آن خواهند که آنان را بکشیم و ایشان بسعادت رسند و ما زیانکار و شقی باشیم منشور قضای کوفه را بنام وی بنویسد و کسی را نسزد که برفتوای او خرده گیرد آنگاه عهد قضا را با اسم وی نوشته باو دادند فرمان را گرفت و بیرون رفت و آنرا در دجله افگند و بگریخت و در هر شهر بطلب وی برخاستند و او را نیافتند و در سال مذکور در بصره در حال فرار از خلیفه بسرای باقی شتافت - از سخنان حاتم اصمست

آنگاه که مردمان را بکار نیک فرمائی خود بعمل خیر از آنان سزاوارتر و

شایسته تر باشی

آنچه امر میکنی بکار بند و از آنچه نهی میکنی بپرهیز و دست بدار  
چهار کس در چهار حال پشیمان باشند :

آنکه در عمل کوتاهی ورزد تا آنگاه که فرصت کار را از دست بدهد  
آنکه از دوستان خویش رشتهٔ محبت بگسلد هنگامی که حادثهٔ دشوار و  
مصیبتی ناگوار پیش آید

کسی که بسبب بی تدبیری دشمن را بر خویش چیره سازد  
آنکه بر بزهکاری و ارتکاب معاصی دلیری کند و گستاخی ورزد  
اگر بخواهی بمولای خود عصیان ورزی در آنجا گناه کن که وی ترانبیند یعنی  
در موضعی معصیت ورز که خداوند بزهکاری ترا ننگرد و چون ایزد تعالی  
در همه جا حاضر و برهر کردار ناظرت از مخالفت او امر و ارتکاب مناهمی وی  
دست بدار و نگاهدار خود باش

سه کس دروغگویند

آنکه دعوی محبت خداوند کند و از حرام پرهیزد  
کسی که خود را خواهان نعیم بهشت داند و خواستهٔ خویش انفاق نکند  
آنکه از دوستی پیغمبرص (ع) بگزاف لاف زند و دوستدار فقر نباشد «فقر»  
اشارتست بحديث نبوی الْفَقْرُ فَخْرِي وَ اَيْنَ آيَةُ قرآن کریم

يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ وَ فَرَأَيْتُمْ كَيْفَ يَتَمَنَّوْنَ  
بِوَأَجِبْ عَلَى الْإِطْلَاقِ «آنکه دوستدار فقر باشد خود را در همه حال نیست

شمارد و در دو جهان فقیر و نیازمند عنایت آلهی داند و هیچگاه دعوی استغنا  
نکند و خویشتن را مالک سود و زیان نفس خود نپندارد

## حکایت

که همواره بیدار و شبخیز بود	عزیزی در اقصای تبریز بود
بپیچید و بر طرف بامی فگند	۲۹۳۵ شبی دید جائی که دزدی کمند
زهر جانبی مرد باچوب خاست	کسان را خبر کرد و آشوب خاست
میان خطر جای بودن ندید	چو نامردم آواز مردم شنید
گریزی بوقت اختیار آمدش	نهیی از آن گیرودار آمدش
که آن دزد بیچاره محروم شد	ز رحمت دل پارسا موم شد
براهی دگر پیشباز آمدش	۲۴۰۰ بتاریکی از پی فراز آمدش
بمردانگی خاک پای توام	که یارا مرو کاشنای توام
که جنگ آوری برد و نوعست و بس	ندیدم بمردانگی چون تو کس
دوم جان بدر بردن از کارزار	یکی پیش خصم آمدن مردوار
چه نامی که مولای نام توام	بدین هردو خصلت غلام توام
بجائی که میدانمت ره برم	۲۴۰۵ گرت رای باشد بحکم کرم
نپندارم آنجا خداوند رخت	سرایست کوتاه و در بسته سخت
یکی پای بر دوش دیگر نهیم	کلوخی دو بالای هم بر نهیم

- بچندانکه در دست افتد بساز  
ازان به که گردی تهیدست باز
- بدلداری و چاپلوسی و فن  
کشیدش سوی خانه خویشتن
- ۲۴۱۰ چون آن مردشبر و فروداشت دوش  
بگفتش بر آمد خداوند هوش
- بغلتاق و دستار و رختی که داشت  
زبالا بدامان او در گذاشت
- وزانجا بر آورد غوغا که دزد  
ثواب ای جوانان و یاری و مزد
- بدرجست از آشوب دزد دغسل  
دوان جامه پارسا در بغسل
- دل آسوده شد مردنیک اعتقاد  
که سرگشته را بر آمد مراد
- ۲۴۱۵ خبیثی که بر کس ترحم نکرد  
ببخشود بروی دل نیکمرد
- عجب ناید از سیرت بخردان  
که نیکی کنند از کرم بابدان
- در اقبال نیکان بدان میزنند  
اگر چه بدان اهل نیکی نیند
- یکی از گرامیان در گاه ایزد که پیوسته چشم دلش نگران و شب زنده  
۲۳۹۵ دار بود در جاهای دوردست تبریز میزیست شبی در محلی نگریست  
که سارقی کمند بتافت و بر گوشه سقفی انداخت زاهد مردم را آگاه  
ساخت و شور و هیاهو در افتاد و از هر طرف مردی با چوبدست بر آمد  
چون آن ناکس را خروش کسان بگوش رسید در ببحوحه بلا و بیم  
جان در ننگ کردن را مصلحت ندانست و از فریاد بگیرد و ببندید بر  
خویش بترسید و بهتر شمرد که بهنگام روی بفرار آورد مرد پرهیزگار  
چون دریافت که دزد مسکین ناامید گشت دلش بسوخت و بر حال وی  
۲۴۰۰ رحمت کرده در ظلمت شب برقهای وی برفت و از طریقی دیگر



بجانب وی شتافت و گفت ای رفیق بایست و مشتاب که بیگانه نیستم  
 و ترانیک میشناسم سوگند بمردانگی که خاک پای و غبار قدم توام و  
 آفریده بمردی تونیافتم زیرا جنگ و پیگار برد و گونه بیش نیست نخست  
 آنکه مردوار با دل استوار گام در برابر دشمن نهند و دیگر آنکه از  
 عرصه نبرد سلامت برهند و من بسبب این دو صفت چاکر تو باشم ترانام  
 و شهرت چیست که بنده اسم و آوازه توام اگر برادی و فتوت خویش  
 ۲۴۰۵ صواب دانی و اجازت بخشی تو ابعملی که میشناسم راه نمایم آنجا  
 خانه ایست با دیوارهای پست و درش استوار بسته و گمان نبرم که  
 که صاحب منزل در سرای باشد خشت و کلوخی چند بر فراز هم و  
 بر کتف یکدیگر قدم گذاریم و دستبردی نمائیم و از کم و بیش بهره  
 فراچنگت آید سازگار و خرسند باش که این ازان خوشتر که یکباره  
 بی نصیب و بادست خالی بازگردی زاهد از این نوع سخنان بگفت و  
 بدلمودگی و تملق و فریب او را بطرف سرای خود آورد چون آن عیار  
 ۲۴۱۰ شبگرد دوش خود را پایین گرفت مرد روشن روان هوشیار بر شانه وی  
 برآمد و قبا و عمامه و هرچه متاع خانه داشت از فراز بکنار او افکند و  
 خروش بر آورد که ای برنایان یاری کنید و جزای آخرت و اجرت  
 یابید دزد را بگیریید دزد دغا از انبوه خلق بگریخت و ایمن ماند و  
 کسوت زاهد در بر کرده و رخت وی زیر بغل نهاده ازان هنگامه شتابان  
 برفت اینگاه آن متقی ستوده آئین و نیک عقیدت اطمینان یافت که  
 ۲۴۱۵ بیچاره در کار خویش مانده بمقصود رسید بدنهادی ناپاک که بر کسی

شفقت نکرد دل رادسرشتی پسندیده خوی بروی عاطفت و رحم  
 و بخشایش آورد از روش عاقلان دل آگاه شگفت نباشد که براد مردی و  
 مکرمت بازشتخویان احسان روا دارند بدطینتان بدولت و اقبال  
 خوب نهادان بسر میبرند هر چند بدان اهل احسان و شایسته نیکوکاری  
 نباشند

## حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی	ز چوگان سختی بخستی چو گوی
۲۴۲۰ ز کس چین بر ابرو نینداختی	ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند	ز دشمن تحمل زبونان کنند
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس	از آن مینگنجد درو کین کس
۲۴۲۵ چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی	بپیگسار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خیر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

کسی که مانند سعدی ضمیری بی‌آلایش و از نقش هوس پاک‌داشت  
بانگاری پاکیزه روی نرد مهر میباخت

سعدی:

من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم

که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

از خصم ملامتگوی ستم میدید و از زخم چوگان سخت کوشی و  
۲۴۲۰ آسیب اغیار خاطرش مجروح و پیکرش ریش میگشت با اینهمه از  
جفای این و آن چهره درهم نمیکشد و در راه عشق و یاری ثبات و  
پایداری مینمود و با کس درشتی نمیکرد یکی بوی گفت باری عارت  
نمی‌آید و چندین ضربت سیلی و سنگ در تو اثر ندارد و از خواب گران  
بیدارت نمیسازد پست خویان پیکر خویش را دستخوش گزند و در نجه  
دارند و فر و مایگان بیچاره از اعدا و مخالفان جفا و سختی برند و بربد باری  
گزینند عاشق بیقرار آشفته خاطر پاسخی بوی داد که جای آنست که بزر  
سوده نگارند

صاحب تاریخ معجم:

گرامندست کتاب جهان را      بآب زر نوشت این داستان را  
گفت قلب من جایگاه و سرای عشق دوست و از آن پرست و بدین  
روی جای تهی ندارد تا کینه توزی و انتقام جوئی کسی در آن راه  
۲۴۲۵ یابد بهلول نیک سرشت بوقتی که خداشناسی را بپیکار و غزای کفار  
روان دید چنین بر زبان راند که اگر اینکه بلاف و کزاف دم از یزدان-

شناسی میزند معشوق حقیقی و یار پایدار را چنانکه باید میشناخت از محبت وی بکینه دیگران مشغول نمیکشت و آهنک نبرد با خصم نمیکرد و اگر آگاه بود که جز ایزد یکتا موجودی نیست وهستی محض تنها اوست و دیگران وجود ظلی یا نمودبی بود باشند سراسر آفریدگان را نیست هست نما و معدوم صرف میدانست و الحق این نکته را بسیار نیک سرود و چه درست فرمود.

«بهلول» بضم باء در لغت یعنی مرد بسیار خنده و مهتر جامع هر گونه خیر (منتهی الأرب) و در این مورد اسم خاص میباشد - ابو وهب بهلول بن عمرو از عموزادگان هارون الرشید خلیفه عباسی (۱۷۰-۱۹۳) و در زمره شاگردان حضرت جعفر صادق و از مفتیان و متقیان عصر خود بوده و با اشارت امام برای خلاص از گزند مخالفان سربجنون و شیدائی بر آورده است و از سخنانی که از وی نقل کرده اند کمال عقل و درایت و هوش و فطانت و آگاهی وی از نکات مناظره و الزام معاندان آشکارست و در مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری در ضمن ذکر سخنان و حالات او چنین می خوانیم «نقلست که جمعی ستم ظریف که عقیده بهلول را میدانستند باو گفتند که در اخبار واقع شده که ابوبکر و عمر را با سایر امت وزن کردند و ایشان بر امت راجح آمدند بهلول در بدیهه گفت اگر این خبر صحیحست البته در میزان تصوری بوده

## حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود  
 یکی بنده خویش پنداشتش  
 جفا دید و با جور و قهرش بساخت  
 ۲۴۳۰ چو پیش آمدش بنده رفته باز  
 بیایش در افتاد و پوزش نمود  
 بسالی ز جور و جگر خون کنم  
 ولی هم بیخشایم ای نیکمرد  
 ۲۴۳۵ تو آباد کردی شبستان خویش  
 غلامیست در خیلیم ای نیکبخت  
 دگر ره نیازمش سخت دل  
 هر آنکس که جور بزرگان نبرد  
 گرازها کمان سخت آید سخن  
 نه تن پرور و نازک اندام بود  
 زبون دید و در کار گل داشتش  
 بسالی سرائی ز بهرش بساخت  
 ز لقمانش آمد نهیبی فراز  
 بخندید لقمان که پوزش چه سود  
 بیک ساعت از دل بدر چون کنم  
 که سود تو ما را زیانی نکرد  
 مرا حکمت و معرفت گشت بیش  
 که فرمایم و قتها کار سخت  
 چو یاد آیدم سختی کار گل  
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد  
 تو بر زیر دستان درشتی مکن  
 شنیده ام که لقمان سیاه چرده  
 و از زیبایی پیکر و رسائی قامت بی بهره  
 بود کسی او را چاکر و فرمانبر خویش  
 و خوارمایه گمان برد و بملکاری  
 ۲۴۳۰ و بنائیش گماشت لقمان از وی ستمها مشاهده کرد  
 و باییدادش سازگاری نمود  
 و بمدت سالی خانه برای وی بر آورد و چون مملوک گریخته بخدمت  
 برگشت خواه از لقمان بهر اسید و در قدم وی افتاده بوسه زد و معدرت  
 خواست لقمان خندان گفت این پوزش جستن را فائده چیست سالی رفت

که از ظلم تو دلم خونین شد و جانم بر لب آمد و چگونه با گذشت  
 يك ساعت (بروز گاری اندك زامتداد زمان) اندیشه قهر و جفای ترا از  
 یاد توانم بردا ما ای سره مرد همانا از تو در گدرم و عفو تو کنم زیرا  
 ۲۴۳ از نفعی که بتو عاید گشت ضرری بمن نرسید تو سرای خویش معمور  
 ساختی و دانش و بینش من افزود ای سعادت مند نيك اختر در دستگاه  
 من غلامیست که گاه بگاه دستور کارهای دشوار بوی دهم و از این  
 پس چون فکر مشقت گلکاری بخاطر م رسد اورا بکارهای صعب نگمارم  
 و از این رهگذر دل و پیرا رنجه ندارم هر که جور زبردستان ندید  
 بر ناتوان زبردست نبخشاید و سرمهر و شفقت نیابد اگر زشتگوئی  
 فرمانروایان بر تو دشوار نماید تو خود بر فرومایگان تندی مکن و  
 سخت کوشی روا شمار

لقمان حکیم (ابوسعبد بن باعورا) یا (لقمان بن عنقاء بن مرید بن هارون) صاحب  
 منتهی الأرب گوید: پسر خواهر ایوب علیه السلام یا پسر خواهر مادر ویست و  
 گویند تلمیذ داود علیه السلام و گویند قاضی بنی اسرائیلست و گویند بنسده  
 بود نوی آزاد؟ از سیاهان مصر و در نبوت او اختلافست اما قرآن مجید او را  
 حکیم خوانده است» وَ لَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ وَ كَفْتَهُ أَنْدَ مِنْهُ زَكَاةً  
 بزیست و در لغت نامه دهخدا چنین آمده است:

لقمان حکیم مردی بود سیاه چهره از اهالی حبشه در زمان طفولیت بدام رقیت  
 مبتلا شده و بقید اسارت گرفتار آمده مولای او شخصی بود از طایفه بنی اسرائیل

و معروف بسوء اخلاق و حرکات ناهنجار ... اسرائیلی ... لقمان را آزاد کرد و از مال دنیا بی نیاز فرمود و خود نیز توبه و ترک قمار کرد ... و هم در آن کتاب از مجمل التواریخ و القصص چنین نقل شده است: چون دوازده سال از مملکت داود برفت خدای تعالی لقمان را حکمت داد و سی سال با او بود. سعدی:

چو لقمان دید کاندر دست داود      همی آهن بحکمت موم گردد  
 نپرسیدش چه میسازی چو دانست      که بی پرسیدنش معلوم گردد  
 و نیز در آن کتاب در ضمن مطالعه سخنان حکمت آمیز بسیار از لقمان چنین می خوانیم:

چهارصد هزار کلمه در حکمت جمع کردم و چهار از آن برگزیدم دو بسایند  
 دانست و بیاد داشت و دو فراموش باید کرد بدی که مردم باتو کنند و نیکی  
 که تو با مردم کنی فراموش باید کرد و خدارا یاد باید داشت و مرگ را یاد  
 باید داشت

## حکایت

۲۴۴۰ شنیدم که در دشت صنعا جنید      سگی دید بر کنده دندان صید  
 ز نیروی سرپنجه شیر گیسر      فرو مانده عاجز چو روباه پیر  
 پس از غرم و آهو گرفتن بیی      لگد خوردی از گوسفندان حی

چومسکین و بیطاقتش دیدوریش بدو داد يك نیمه از زاد خویش  
 شنیدم که میگفت و خوش میگریست که داند که بهترز ما هر دو کیست  
 ۲۴۴۵ بظاهر من امروز ازو بهترم دگر تا چه راند قضا بر سرم  
 گرم پای ایمان نلغزد ز جای بسر بر نهم تاج عفو خدای  
 وگر کسوت معرفت در بستم نماسد بسیار ازین کمترم  
 که سگ با همه زشتخوئی چومرد مر او را بدوزخ نخواهند برد  
 ره اینست سعدی که مردان راه بعزت نکردند در خود نگاه  
 ۲۴۵۰ ازان بر ملایک شرف داشتند که خود را به از سگ نپنداشتند

۲۴۴۰ گویند جنید در صحرای صنعا (پایتخت یمن) سگی را مشاهده کرد  
 که دندان شکار او فرو ریخته و افتاده و زور چنگ هژبر افکن و  
 شیراوژنش

بقصد مبالغه و اغراق - نظامی :

شیر سگی داشت که چون بو گرفت سایه خورشید بر آهو گرفت

از میان رفته و مانند روباه سالخورده ناتوان گشته بود و بعد از روزگاری  
 که قوچ را ببویه و دویدن میگرفت اینک گوسفندان قبیله بر او جفته  
 میانداختند چون جنید آن سگ را ناتوان و بیتاب و مجروح یافت نیمی  
 از توشه خود با او ارزانی داشت و چنین بسمع رسید که سخت اشک  
 میریخت و میگفت کسی درست آگاه نیست که از من و این جانور

۲۴۴۵ کدام بهتریم من اکنون بروی و صورت عیان بروی ترجیح دارم اما



از این پس ندانم که فرمان قضا و سرنوشت درباره من چیست اگر قدم  
 دینداری و ایمان (اعتقاد بدل و اعتراف بزبان و بکار بستن ارکان شریعت)  
 استوار ماند و از جای نرو و افسر آموزش ایزد زیب تارك افتخارم شود  
 و اگر پیکرم از جامه عرفان و خلعت شناسانی یزدان برهنه گردد از این  
 حیوان بی مقدار تر باشم زیرا سگ با همه خوی بهیمی و درنده سرشتی  
 چون جان دهد او را که قلم تکلیف از وی برداشته است بجهنم در  
 نیفکنند سعدی طریق مستقیم این باشد که روندگان طریقت پیمودند  
 و خود را بچشم عجب و خود بینی و برتری ننگریستند و سالکان شاهراه  
 ۲۴۵۰ حقیقت بدان سبب از فرشتگان پایه برتر بودند که خود را از جانوری  
 پلید برتر نشمردند

ابوالقاسم جنید بن محمد بن جنید عارف معروف اصل وی از نهاوند و مولد  
 و منشأ وی بغداد است فقه را از ابو ثور مصاحب امام شافعی ( ابو عبدالله  
 محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع ... متوفی بسال ۲۰۴ هجری  
 فراگرفت و نیز گفته اند که در مذهب سفیان ثوری فقیه بود و بقول صاحب  
 مجالس المؤمنین از روی تقیه مذهب ائمه سنت را اظهار میکرده و بآئین  
 شیعه بنفی رؤیت خدای تعالی معتقد بوده است رسوم طریقت از خالوی  
 خویش سری سقّطی و حارث محاسبی و مشایخ دیگر آموخت و سی حج تنها  
 و پیاده گزارد در روایات الاعیان آمده است که وی بسال ۲۹۷ یا ۲۹۸ در بغداد  
 درگذشت اما بنقل قاضی نورالله شوشتری از تاریخ یافعی وفات او در سنه  
 ۲۹۸ یا ۲۹۹ اتفاق افتاده است از شطحیات اوست:

توانگری کسوت ربویتشت و درویشی کسوت عبودیت  
بنده چون فانی شد از اوصاف خویش بقا رابتمای بیافت

## حکایت

یکی بریطی دربغل داشت مست      شب بر سر پارسائی شکست  
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم      بر سنگدل بردیک مشت نسیم  
که دوشینه معذور بودی و مست      ترا و مرا بریط و سرشکست  
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم      ترا به نخواهد شد الا بسیم  
۲۴۵۵ از آن دوستان خدا بر سرند      که از خلق بسیار بر سر خورند

مستی عودی را که در کنارش بود شبانگاه بر سر زاهدی زد صبحگاه  
سره مرد صافی نهاد مشتی درم نزدیک آن بیرحم تیره درون آورد و  
گفت دیشب از سکر شراب خردت کاسته و عذرت خواسته بود و  
طنبور تو و تارک من هر دو شکسته و کوفته گشت جراحت من بهبود  
یافت و ترس خطر از میان رفت ولی ریش درون تو جز بسیم و خواسته  
۲۴۵۵ بدرمان نوسد و مرهم نپذیرد اینزد پرستان از آن از دیگران برتر و بر  
سر آمدند که از مردم سخت آزار و افزون سرکوب بینند و روی در  
هم نکشند

حافظ :

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن

در لغت نامه دهخدا در ضمن شرح حال بایزید بسطامی حکایتی از تذکرة الأولیاء

شیخ عطار نقل شده است که اینک بعین عبارت ذکر میشود «نقل است که شیخ بسی در

گورستان گشتی یک شب از گورستان می آمد جوانی از بزرگان ولایت بر بطی

در دست میزد چون ببایزید رسید بایزید لاجول کرد جوان بر بط بر سر بایزید

زد بر بط و سر بایزید هر دو بشکست جوان مست بودند آنست که او کیست

بایزید بزایوه خویش باز آمد توقف کرد تا بامداد یکی را از اصحاب بخواند

و گفت بر بطی بچند دهند بهای آن معلوم کرد و در خرقة بست و پاره حلو

با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت آن جوان را بگویی که بایزید عذر

میخواهد و میگوید دوش آن بر بط بر مازدی و بشکست این زرد بهای آن صرف

کن و عوضی بازخر و این حلو از بهر آن تا غصه شکستن آن ازدلت بر خیزد

جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد و چند جوان

با او توبه کردند» این داستان در مجلد دوم نامه دانشوران ناصری نیز با

انتساب آن بعارف بسطام و اندک اختلافی مسطور است

## حکایت

شنیدم که درخاک و خوش از مهان  
 مجرد بمعنی نه عارف بدلق  
 سعادت گشاده دری سوی او  
 زبان آوری بیخرد سعی کرد  
 ۲۴۶۰ که زنه ازین مکروستان وریو  
 دمام بشویند چون گربه روی  
 ریاضت کش از بهر نام و غرور  
 همیگفت و خلقی بر او انجمن  
 یکی خنده کردی ازان ماجرا  
 ۲۴۶۵ شنیدم که بگریست دانای و خوش  
 و گر راست گفت ای خداوند پاک  
 پسند آمد از عیبجوی خودم  
 گر آنی که دشمنت گوید مرنج  
 اگر ابلهی مشک را گنده گفت  
 ۲۴۷۰ و گر میرود در پیاز این سخن  
 نگیرد خردمند روشن ضمیر  
 یکی بود در کنج خلوت نهان  
 که بیرون کند دست حاجت بخلق  
 دراز دیگران بسته بسر روی او  
 ز شوخی بید گفتن نیکمرد  
 بجای سلیمان نشستن چو دیو  
 طمع بسته در صیدموشان کوی  
 که طبل تهی را رَد بانگ دور  
 برایشان تفرج کنان مرد و زن  
 یکی گریه بر صبر آن پارسا  
 که یارب مر این مرد را توبه بخش  
 مرا توبه ده تا نگردم هلاک  
 که معلوم من کرد خوی بدم  
 و گر نیستی گو برو بساد سنج  
 تو مجموع باش او پراکنده گفت  
 چنینست گو گنده مغزی مکن  
 زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آئین عقلست و رای و خرد      که دانا فریب مشعبد خورد  
 پس کارخویش آنکه آگه نشست      زبان بد اندیش بر خود بیست  
 تو نیکو روش باش تا بد سگال      نیابد بنقص تو گفتن مجال  
 ۲۴۷۵ چو دشوارت آید ز دشمن سُخن      نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن  
 جز آنکس ندانم نکوگوی من      که روشن کند بر من آهوی من

شنیدم که بزرگی دروخش (شهری از ولایت ختلان) در گوشه تنهایی  
 واز دیده مردمان مستور میزیست رهروی بحقیقت وارسته و پیوند  
 علایق گسسته نه بصورت عارفی که خرقة درویشان پوشد و دست نیاز  
 سوی کسان گشاید سالکی سعادت ابدی و نیکبختی سرمدی در بر  
 روی اوباز و او خود در سرای بر این و آن فراز کرده ژاژ خانی بیدانش  
 دران کوشید که صوفی نیک سرشت را بچشم خلق بد نماید بگستاخی  
 ۲۴۶۰ زبان بر آورد و شرم نداشت گفت از فریب و حیل و نیرنگ این  
 اهریمن خویان که بظاهر بر مسند سلیمانی تکیه زده اند پرهیزید که اینان  
 مانند گربه عابد پیوسته روی خود را شست و شو دهند و اندیشه شکار  
 موشان گول محلت دارند خود فریفته دیو درون خویشند و اگر  
 چنان نماید که نفس سرکش را بمجاهدت رام میسازند بقصد آنست  
 که بطاعت و تقوی موسوم و شهره شوند و آوازه و ورع و پرهیز گاریشان  
 چون غریو دهل میان خالی بدیاری بعید برسد آن هرزه درای چنین  
 میگفت و گروهی بر کرد او فراهم آمده و نساء و رجال تماشاگران آن

جمع بودند یکی از آن واقعه میخندید و دیگری برشکبائی آن زاهد  
 ۲۴۶۵ میگریست گویند که آن مرد دل آگاه اشک از دیده افشاند و گفت  
 الهی ای بار خدای پاک منزله این کس را از بنام کردن نکونامان توفیق  
 انابت ارزانی دار و اگر سخن وی در باره من صدق و درست باشد  
 مرا از شیوه نکوهیده ایمان حقیقی نداشتن و زهد فروشی و ریاضت  
 توبه بخش تا در شمار هالکان و مشرکان سیه‌نامه نباشم از آنکه بزشتگویی  
 من پرداخت این مرا مقبول خاطر افتاد که اخلاق ناستوده مرا بر من  
 آشکار ساخت اگر تو چنانی که مخالف تو بر زبان می‌آورد آزرده دل  
 مباش و اگر از آنچه نسبت میدهند بدوری خصم را بگذار تا باد بفرمال  
 پیماید و آب در هاون ساید و بیهوده سرائی دهان آلاید اگر نادانی  
 گوید که مشک‌گندیده و بویناکست تو آسوده بنشین و از این رهگذر  
 غباری بر ضمیر راه مده و از پریشان‌گویی وی رنجه مشو و اگر پیاز را  
 ۲۴۷۰ عنق و بدبوی خوانند سخنی راستست و باید پیاز خود گنده نباشد تا  
 او را بدبوی ندانند و هر آینه عاقل تا بناک دل افسون بستن زبان عدو  
 از بدگویی از هنگامه ساز « باصطلاح عامه معرکه گیر » نخواهد و  
 نستاند و همانا قاعده عقل و رسم تدبیر درست و هوشیاری نیست که  
 مرد زیرک بتیرنگ چشم‌بندان و شعبده‌بازان از راه برود و خود آنکه  
 بآئین عاقلان نیکوکار خویش پردازد زبان بدخواه را از عیب‌جویی  
 کوتاه سازد تو سیرت پسندیده پیش گیر تا بداندیش را فرصت خورده  
 گیری بر تو دست ندهد و مجال و مورد اعتراض نماند و چون گفتار

۲۴۷۵ طعن آمیز خصم بر تو مشکل نماید و ناپسند آید ژرف بیندیش که ترا  
 بچه عیب نکوهید و سوزنش کرد و دیگر از آن خوی و کردار یکباره  
 دست بردار و من تنها آنکس را نکو گوی و ستایش جوی و ناصح مشفق  
 خویش دانم که عیب مرانها نداد و بر من آشکار سازد

## حکایت

یکی مشکای برد پیش علی	مگر مشککش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا بالاحسن
۲۴۸۰ نرنجید ازو حیدر نامجوی	بگفت ارتو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در روی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی بنا و اجبش
۲۴۸۵ که من بعد بی آبروئی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ  
 شقایق بیاران نرویدز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز  
 بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که از خاک افتاده خوار  
 بروید گل و بشکفد نو بهار

۲۲۹۰ مریز ای حکیم آستینهای در  
 چو ببینی از خویشان خواهی پیر

بچشم کسان در نیاید کسی  
 که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکر هزار  
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

کسی مشکلی بر امیر مؤمنان علی عرضه داشت شاید بجل آن غامض  
 پردازد و دشوار آسان سازد فرمانده دشمن گیر مملکت ستان بمقتضای  
 دانش و اندیشه درست پاسخوی زبان گشود گویند یکی در آن جمع  
 گفت ای ابوالحسن (کنیه حضرت علی بن ابی طالب که پدر امام حسن  
 مجتبی علیه السلام میباشد) این سخن تو درست نیست شیر خدا آن  
 ۲۲۸۰ مرد دلیر و نامبردار و موفق بتأیید الهی از وی آزرده نگشت و فرمود اگر  
 تو از این نیکوتر میدانی بیان کن حقیقت روشن را مستور نشاید کرد و  
 چشمه آفتاب را با گل نتوان اندود الحق آن شخص بدانش خویش  
 سخنی شایسته و بایسته گفت و شاه را مردان و شهریار آزادگان را تقریر  
 وی خوش آمد و فرمود که رای من بخطا و نظروی موافق صواب و  
 صحت بود اگر این رویداد بروزگار ما اتفاق میافتاد فرمانروای بلند  
 پایه و والا جاه و صاحب شوکت و دستگاه از سر عجب و غرور دیده  
 بروی معترض نمیگشود و دربان فرمانروای را از آستان میراند و کماشتگان



بی هیچ تقصیر و جرم ویرا بیمحبا وسخت میزدند که از این پس  
 ۲۴۸۵ رسوائی و گستاخی روامدار و در برابر مهتران و خداوندان دولت  
 بی ادبانه و بخلاف رسم و آئین حرمت زبان بگفتارمکشای آری گمان  
 مبر که سرمست باده خودخواهی را گوش حقیقت نیوش باشد بلکه  
 از شنیدن سخن دانشمندان و پند و اندرز حکیمان تنگدل گردد و ننگ  
 و عار دارد و چنین کس را نصیحت سودی ندهد و بباران موعظت از  
 دل چون سنگ وی گلهای معرفت ندمد و «زمین شورده سنبل بر نیارد»  
 اگر از محیط فضل گوهر دانش بدست آورده بزبان و عظم پیشکش  
 قدم صاحب‌دلان خاکی نهاد و از خود رستگان صافی درون سازچه  
 دیده و دانسته که از خاک پست و بی مقدار لاله بروید و شکوفه تازه روی  
 ۲۴۹۰ بر آید ای دانشمند چون مهتر قوم را از عجب و تکبر انباشته و گردن  
 بدعوی برتری افراشته یابی دامنه‌های گوهر علم و حکمت را بر وی  
 نثار مکن و سخن بخاک میفشان آنکه بلاف و کزاف خود را پیوسته بزرگ  
 پندارد و سرآمد و برتر از همه شمارد در دیده صاحب‌نظران نمودی  
 نکند و بچشم بزرگی بوی ننگوند اگر بمردم احسان کنی بروی آنان  
 میار تا دیگران هزار بار سپاس تو گویند و اگر خود بدکر آن زبان  
 گشائی چشم براه مباش تا کسی باظهار آن پردازد

در این منظومه نغزگوی شیراز بصراحت بحضرت شاه اولیان نسبت خطاداده  
 است و نگارنده در این مقام از ذکر عقاید علمای خاصه که بپراهمین بسیار عقلی  
 و نقلی بوجوب عصمت در قول و فعل بر ائمه اهل بیت طهارت قائلند صرف نظر

کرده گوید تصور خطا در باره پیشوای اولیا خود محض خطا و بقول دانشمندان سنت و جماعت نیز باطل و نارواست از جمله آنکه همه معترفند

که پیغمبر فرمود أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا - شیخ فریدالدین عطار:

خواجۀ حق پیشوای راستین کوه حلیم و باب علم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنمای ابن عم مصطفی شیر خدای

مرتضای مجتبی جفت بتول خواجۀ معصوم داماد رسول

در بیان رهنمونسی آمده صاحب اسرار سلوئی آمده

مقتدا بی شک باستحقاق اوست مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

و نیز کلام معجز نظام آن حضرتست اِنْ اَقْضَاكُمْ عَلِيٌّ «یا» اِنْ اَقْضَى اُمَّتِي

عَلِيٌّ بِنِ اَبِي طَالِبٍ - عارف نیشابور:

هم ز افضیکم علی جان آگهست هم علی ممسوس فی ذات اللّٰهست

همچنین اکابر عامه مانند ابن عبدالبر صاحب استیعاب و شیخ جلیل ناصر بن

عبدالله بیضاوی مفسر معروف ذکر کرده اند که سورة هَلْ اَتَى (الدَّهْرُ، الْاِنْسَانُ)

در شأن حیدر کرار نازل شده است .

سعدی :

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند

جَبَّارٌ دَر مَنَاقِبِ اَوْ كَفَّتْ هَلْ اَتَى

و میدانیم که افضی آنست که در اصابت رأی از دیگران پیش و بعلم و دانش  
پیش باشد و او را در قضا مخطی نتوان خواند و نسبت ناسزا بچنین عالم یگانه  
و مفتی مطلق نشاید داد و نیز سخن مولای متقیان «سَلَوْنِي قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِي»

از من بپرسید پیش از آنکه مرا بجوئید و نیابید دلیل آنست که علم خود را  
که از حضرت رسالت آموخته است پیش از دانش دیگران میدانسته است اگر  
نه این امر بسؤال و خطاب عام را وجهی نیست و هر چند قاضی نورالله شوشتری  
کوشیده است که سخن شیخ سخن سنج را تو جیهی وجیه کند سعی او بیفایده  
مانده است از اینها گذشته وصف «عدوبند کشور گشای» برای پادشاهان و  
فرماندهان دنیا شایسته است و بهیچگونه در خور مقام ولایت مطلقه یا امارت  
مؤمنان نمیباشد چنانکه جواب از سر علم و رای گفتن بتیادر ذهن یعنی پاسخ  
پسندیده و بآئین دانش و اصابت نظر دادن و این معنی با مفهوم مصراع «که  
من بر خطا بودم او بر صواب» متناقض مینماید

## حکایت

نهادش عمر پای بر پشت پای	گدائی شنیدم که در تنگنای
که رنجیده دشمن نداند زدوست	ندانست درویش بیچاره کوست
بدو گفت سالار عادل عمر	۲۴۹۵ بر آشفست بروی که کوری مگر
ندانستم از من گنه در گذار	نه کورم ولیکن خطا رفت کار

چه منصف بزرگان دین بوده اند      که با زبردستان چنین بوده اند  
 بنازند فردا تواضع کنان      نگون از خجالت سر گردنان  
 اگر می بترسی ز روز شمار      از آن کز تو ترسد خطادرگذار  
 ۲۵۰۰ مکن خیره بر زیر دستان ستم      که دستیست بالای دست توهم

گویند که عمر در گذرگاهی تنگ پای بر پشت پای فقیری گذاشت  
 آن گدای مسکین بحکم آنکه آزرده خاطر دشمن ازدوست و باراز  
 اغیار شناسد در نیافت که وی خلیفه ثانی و مهتر مسلمانانست از نیروی  
 ۲۴۹۵ بخشم آمد و بانگ بر آورد که آیا نمیبینی سرور دادگر پاسخ داد که  
 کور نیستم لیکن سهوی کردم و نادانسته خطائی روی داد جریمم  
 ببخش و چشم از آن بیوش بنگر که بزرگان آئین و سران شرع تاجه  
 پایه از انصاف و داد بهره داشتند که با خردان و فرو دستان بدینگونه  
 رفتار میکردند کسانی که خود را خوار نمایند و فروتنی پیش گیرند  
 فردای قیامت در هنگامه رستخیز در بهشت جاودان مقیم و همدم ناز  
 و نعیم باشند و آنانکه غرور ورزند و گردنکشی کنند سر از شرم بزیسر  
 افکنند اگر از روز حساب اندیشه و بیم داری خطای آنرا که از تو  
 ۲۵۰۰ بهر اسد عفو کن و بباطل ظلم بر کهتران روا مدار که بالای دست تو

نیز دستی و برتر از توان توهم نیروئی هست دیدان الله فوق آیدیهیم  
 خلیفه دوم ابوحنص عمر بن الخطاب پس از درگذشتن خلیفه نخستین (ابوبکر  
 عبدالله بن ابی قحافه) در روز بیست و دوم جمادی الآخره سنه سیزدهم هجری  
 هم بتعین وی خلافت یافت و در سال بیست و سوم هجری بدست ابولؤلؤ

غلام مغیره بن شعبه صحابی بزخم کارد مجروح شد و پس از سه روز در پنجاه و پنجمین مراحل عمر رهسپار دیار آخرت گردید و در ایام وی مسلمانان را فتحهای بسیار اتفاق افتاد.

## حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود که بد سیرت‌انرا نکو گوی بود.  
 بخوابش کسی دید چون در گذشت بگفتا حکایت کن از سر گذشت  
 دهان را بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوت خوش آواز کرد  
 که بر من نکردند سختی بسی که من سخت نگرفتمی بر کسی  
 رادمردی ستوده افعال و پسندیده سیرت بدر و نشان و نکوهیده کاران  
 را بحکمت و موعظه حسنه براه راست میخواند و با آنان سخن نیکو  
 و دانشین میگفت و در امر بمعروف و نهی از منکر جانب نرمخونی و  
 خوشگونی را نگاه میداشت پس از مرگش کسی در عالم رؤیا او را  
 مشاهده کرد و از وی پرسید که در آن جهان بر تو چه روی داد آیا  
 بگناهی گرفتار و از آموزش ایزدی بی بهره ماندی یا از عذاب رستی  
 و بنعیم ابد پیوستی وی مانند گل لب بخنده گشود و چون هزار-  
 دستان باهنگی خوش بانگ بر آورد که بر من آسان گرفتند زیر اباهی چکس  
 سخت کوشی روانمیداشتم

گویا وی شغل قضا و احتساب داشته و با وصف تقوی و پرهیزگاری تا آنجا که  
 بحکم شرع روا بوده خطایای اندک را نادیده میانگاشته است «در قرآن کریم  
 در صفت اهل ایمان و اعمال صالح چنین آمده است سورة الشعراء آیه ۷۲  
 وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا آنگاه که بر بزهکاران گذرند از آنان روی  
 برتابند و بآئین را مردان با اهل لغو در گناه همدستان نشوند و امن بلوث معصیت  
 نیالیند اگر بر آنکه دشنامشان دهد بگذرند از وی در گذرند یا چون کسی از  
 ایشان در گذاردن حق یاری خواهد اورا اعانت و پایمردی کنند

## حکایت

نکرد آب بر مصر سالی سبیل	۲۵۰۵ چنین باد دارم که سقای نیل
بفریاد خواهان باران شدند	گروهی سوی کوهساران شدند
نیامد مگر گریه آسمان	گرستند و از گریه جوئی روان
که بر خلق رنجست و سختی بسی	بذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که مقبول را رد نباشد سخن	فروماندگان را دعائی بکن
بسی بر نیامد که باران بریخت	۲۵۱۰ شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
که ابر سیه دل برایشان گریست	خبر شد بمدین پس از روز بیست

سبك عزم باز آمدن کرد پیر  
 که پر شد بسیل بهاران غدیر  
 بپرسید ازو عارفی در نهفت  
 چه حکمت در این رفتنت بود گفت  
 شنیدم که بر مرغ و مورودان  
 شود تنگ روزی ز فعل بدان  
 ۲۵۱۵ در این کشور اندیشه کردم بسی  
 پریشان تر از خود ندیدم کسی  
 بر فتم مبادا که از شر من  
 ببندد در خیر بر انجمن  
 بهی بایدت لطف کن کان بهان  
 ندیدندی از خود بتر در جهان  
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز  
 که مرخویشتن را نگیری بچیز  
 بزرگی که خود را بخردی شمرد  
 بدنیا و عقیبی بزرگی بسبرد  
 ۲۵۲۰ ازین خاکدان بنده پاک شد  
 که در پای کمتر کسی خاک شد  
 الا ای که بر خاک ما بگذری  
 بخاک عزیزان که یاد آوری  
 که گر خاک شد سعدی اورا چه غم  
 که در زندگی خاک بوده ست هم  
 بیچارگی تن فرا خاک داد  
 وگر گرد عالم بر آمد چو باد  
 بسی بر نیاید که خاکش خورد  
 دگر باره بادش بعالم سرد  
 ۲۵۲۵ نگر تا گلستان معنی شکفت  
 در او هیچ بلبل چنین خوش نگفت  
 عجب گر بمیرد چنین بلبلی  
 که بر استخوانش نروید گلی

۲۵۰۵ شنیده ام و بخاطرم هست که یکسال سقای رود نیل که بسرزمین مصر  
 آب رایگان میداد بسبب نیامدن باران و کم آبی آن خطه را مشروب  
 ساخت جماعتی بطرف کوهها و بلندیهارفتند و بتضرع و زاری از درگاه

باری باران خواستند و اشک ریزان از آب دیده نهری جاری ساختند  
 و همانا ابر رحمت بکشتزارشان نمی نیفتاند  
 در بعضی نسخ بجای «نیامد مگر» «بیاید مگر» مکتوبست و این ضبط نیز  
 وجهی دارد یعنی برای آن گریستند که باران بیاید  
 یکی از آنان بدوالتون آگاهی داد که مردم سخت سختی میبینند و  
 در شدت حال بسر میبرند و از وی خواست که دست نیاز بدرگاہ  
 بینباز بردارد تا حاجت آنان برآرد چه دعوت مقبولان آستان احدیت  
 مردود نگردد و پذیرفته شود گفتند که ذوالنون از شهر بجانب مدین  
 ۲۵۱۰ فرار کرد و دیری نگذشت که باران ببارید و بعد از بیست روز  
 بمدین آگاهی رسید که میغ تیره درون بر آنان رحمت آورد  
 و سرشک روان از چشم افشاند و آبگیرها از سیل بهاری سرشار  
 گشت هماندم شیخ طریق شتابان بازگشت مصمم آمد و یکی از اهل  
 معرفت در خفا از وی سؤال کرد که درین کوچیدن کدام از اندیشیدی  
 و چه مصلحت دیدی پاسخ داد چنین در خبرست که از کردار نکوهیده  
 بدسیرتان برآفریدگان پرندگان و جانوران خورد و درندگان و آدمیان  
 ۲۵۱۵ باب رزق مسدود گردد بسیار فکر کردم و ژرف نگریستم و در این سرزمین  
 نابسامان تر و ناپسندیده کردار تراز خویش نیافتم و بدان بیم که از بدی  
 من در آسایش و نیکروزی بردیگران بسته شود از این خطه پای بیرون  
 نهادم اگر خواهی که بمقام بهروزان و نیکمردان رسی برفق و لطف  
 کوش و خودپسند مباش که سروران و اختیار در بسیط خاک و عرصه



گیتی کسی را از خویش بدتر و فروتر نمینگریستند تو آن وقت در نظر  
بیدار دلان گرامی باشی که خود را در شمار نیاری و بچیزی شماری  
بزرگ مرتبه که خویشتن را خرد و بی مقدار نگاشت در دو جهان عظمت  
۲۵۲۰ مقام و پایگاه بلند یافت آن بنده ایزد از آرایش خاکدان دنیا برست  
که چون خاک بر قدم پست ترین بندگان خدا بوسه زده ان ای آنکه  
بر تربت ما کام مینهی ترا بمزار گرامیان در گاه حق سو گند بخاطر  
دار که اگر سعدی جان سپرد و کالبدش بخاک فرسود اندوه نشاید  
داشت که در حیات نیز چون خاک افتاده و بردبار بود و اگر چه در  
زندگی مانند باد پیرامون گیتی بگشت و عرصه زمین پیمود بگامه مک  
بناچار تن خویش را بتیره خاک سپرد و بسی بر نیاید که خاک گور او را  
بیوبارد و طعمه خود سازد و بار دیگر وزش باد ذرات غبار پیکرش را در  
۲۵۲۵ نقاط نزدیک و دور دنیا پراگند نیک بنگر که تا گلشن معنی شکفته گشت  
و گلهای حقایق برست هیچ هزارستان در آن بوستان بدینگونه نغمه  
دل انگیز و آهنگ نغمه نسروده و شگفتست که اگر چنین عندلیبی خوشخوان  
جان دهد و از نوا خاموش ماند بر استخوان پوسیده وی گلی ندمد.

ابوالفیض ثوبان «یافیض» بن ابراهیم مصری از مشاهیر فضلالی قرن سوم هجری  
حکیمی فقیه و عارفی عالی قدر و ادیب و استاد وی در عرفان و سلوک شقران  
عابد یا شیخ اسرافیل می باشد و در مذهب از شاگردان امام مالک بن انس بوده  
و شریعت و طریقت را با هم جمع داشته است و ابو الریبع و جنید بن محمد دو  
فقیه مشهور از تلامذ او بند در احمیم (از شهرهای مصر) دیده بجهان  
گشود و لقب وی «ذوالنون» یعنی «خداوند ماهی» مأخوذست از لقب یونس بن

مَتَّى عَلَيْهِ السَّلَامُ که خود را بدریا افگند و ماهی او را بلعید سپس آفریدگار جهان وی را از آن بلیت که بتأدیب وی گماشته بود رهایی بخشید «تفصیل موضوع در تفسیر ابوالفتوح رازی» شرح آیه ۸۷ از سوره الانبیاء»

وَذَا النُّونِ إِذْ ذُهِبَ مُغَاضِبًا.. مندرجست و نیز دروجه اشتهار وی بدین لقب در نامه دانشوران ناصری چنین مذکورست «نقلست که وجه تسمیه وی بذوالنون و شهرتش بدین لقب آن بود که درابتدای امر و شوریدگیش بکنار دریای مغرب رفت جماعتی از بازرگانان بکشتی میرفتند او نیز با آنها موافقت نموده بکشتی رفتند چون روزی برگذشت گوهری قیمتی از بازرگانی مفقودگشت همه اهل کشتی اتفاق کردند که آن گوهر او برداشته پس او را گرفته بسیار برنجانیدند و آزار و استخفاف نمودند او همچنان خاموش میبود چون اذیت و آزار از حد بگذشت دلش بدرد آمد در حال با حق تعالی درمناجات شد و گفت الهی تو بر حالت من گواهی در حال ماهیان بسیار سراز دریا بر آوردند هر یک را گوهری دردهان یکی از آن گوهرها از دهان ماهی گرفته بنزد ایشان نهاد اهالی کشتی را از آن حال حیرت دست داده درپایش افتاده بمعذرت لب گشودند و از آن عمل که باوی کرده بودند نادم و پشیمان شدند»

گویند فقهای مصر بکفر ذوالنون گواهی دادند و در این باب محضری نوشته نزد المتوکل علی الله خلیفه عباسی فرستادند و خلیفه ذوالنون را از مصر احضار کرد و وی را بند بر نهاده نزد متوکل بردند و چهل روز در محبس بماند پس وی در محضر خلیفه معانی کلماتی را که بوی نسبت میدادند و بظاهر موهم کفر بود با بیانی رسا شرح گفت متوکل و خواص اصحاب از فصاحت و بلاغت وی بشگفت آمدند و خلیفه دست ارادت بسوی داده او را با تکریم و احترام اجازه بازگشت بمصر ارزانی داشت و در وقیات الأعیان مسطورست که اسحق بن ابراهیم سرخسی گفت ذوالنون را دیدم بند بردست و زنجیر بر پای نهاده بطرف زندان میراندند و مردم پیرامون وی میگریستند و او میگفت :

هَذَا مِنْ مَوَاهِبِ اللَّهِ وَمِنْ عَطَايَاهُ وَكُلُّ فَعَالَةٍ عَذْبٌ طَيِّبٌ

این از بخششهای ایزد یکتا و از دهشهای اوست و هر چه آن خسرو کند شیرین بود آنگاه این دو بیت را خواند :

لَكَ مِنْ قَلْبِي الْمَكَانَ الْمَصُونُ      كُلُّ لَوْمٍ عَلَيَّ فَيْكَ يَهُونُ

لَكَ عَزْمٌ بَأَنِّ أَكُونَ قَتِيلًا      فَيْكَ وَالصَّبْرُ عَنكَ مَا لَا يَكُونُ

ترا درد و سرضمیر من جایی محفوظست که برای تو نگاه داشته‌ام و دیگران را بدان دسترسی نیست و هر سرزنش که در دوستی تو بر من کنند بچیزی

نشمارم و در این راه «هزار سختی اگر بر من آید آسانست» ترا عزم آنست که در محبت تو جان سپارم و کشته شوم این سهلست ولی شکیبائی از عشق تو ممکن نیست و محالست. باری وی در ذی القعدة سال ۲۴۵ یا ۲۴۶ یا ۲۴۸ در مصر بسر ای آخرت شتافت و ذکر وی در تذکرة الأولیاء و نفحات الأنس و سلسلة الذهب عبدالرحمن جامی و کتب دیگر نیز آمده و تفصیل کامل احوال و سخنان او در مجلد ششم نامه دانشوران ناصری مرقومست



## باب پنجم

### در رضا

شبی زیت فکرت همیسوختم      چراغِ بلاغت میافروختم  
پراکنده گسویی حدیثم شنید      جز احسنت گوئی طریقی ندید  
هم از خبث نوعی دراندرج کرد      که ناچار فریاد خیزد ز درد  
۲۵۳۰ که فکرش بلیغست و رایش بلند      درین شیوه زهد و طامات و پند  
نه درخشت و کوپال و گرز گران      که آن شیوه ختمست بر دیگران  
ندانند که مارا سر جنگ نیست      و گرنه مجال سخن تنگ نیست  
توانم که تیغ زبان بر کشم      جهانی سخن را قلم در کشم  
بیا تا درین شیوه چالش کنیم      سرِ خصم را سنگ بالش کنیم

\* \* \*

سعادت ببخشایش داورست      نه در چنگ و بازوی زور آورست  
 چو دولت نبخشد سپهر بلند      نیاید بمردانگی در کمند  
 نه سختی رسید از ضعیفی بمور      نه شیران بسر پنجه خوردند و زور  
 چو نتوان بر افلاک دست آختن      ضروریست با گردشش ساختن  
 گرت زندگانی نبشته‌ست دیر      نه مارت گزایدنه درنده شیر  
 ۲۵۴۰ وگر از حیات نمانده‌ست بهر      چنانست کشد نوشدارو که زهر  
 نه رستم چو پایان روزی بخورد      شغاد از نهادش بر آورد گرد  
 یکشب روغن اندیشه میسوزاندم و چراغ فصاحت و بلاغت (شیوانی و  
 رسائی) را روشن و پرتو افشان میساختم پریشان گفتاری سخنم استماع  
 کرد و بغیر از تحسین و آفرین راهی نیافت اما گونه‌ها از ناپاک نهادی و  
 ۲۵۳۰ بدسرشتی در آن ستایش نهفت و گفت که فکر دی‌رسا و پرمایه و در  
 تقریر اندرز و نصیحت و تحریض بر تقوی و پرهیزگاری و بیان نکات  
 عرفان و موعظت بلند پایه است ولی در وصف جنک و زوین و عمود  
 و گرز یک زخم و آهین چنین نیست و آن سبک را دیگر گویند گان  
 بیابان برده و بکمال رسانده‌اند آری مریض دردمند را از فریاد کردن  
 و خروش بر آوردن گزیری نیست و این مدعی مبتلا بمرض حسد جز  
 آنکه از سرسوزدل سخنی بر زبان راند و در پرده ستایش بنکوهش

گر آید و شاید بدینگونه بیماری درون را تسکین دهد چاره نداشت  
 ولی آگاه نیست که مابقصد پیگار و ستیز بر نخاسته ایم و الا پهنه گفتار  
 وسیع و میدان بیان فراخست و مرا توان آن هست که شمشیر نطق  
 بر آورم و بر عالمی گفتار خط بطلان و رقم محوزم اکنون بر آن باش،  
 (گویا ضمیر خود را مخاطب ساخته است) که در این عرصه قدم نهمیم و  
 در این پیگار در برابرهماورد داد دلیری و مردانگی دهیم و دشمن را  
 ۲۵۳۵ از خاک و خارا بستر و بالین سازیم - خوشبختی و بهروزی بعطایا و  
 مواهب الهی باز بسته است (جز بتأیید آسمانی نیست) و بدست و  
 ساعد توانا بدست نیاید و چون برارنده چرخ برین دولت و سعادت  
 ارزانی ندارد بدلیری و شجاعت فراچنگ نتوان آورد مورچه از ناتوانی  
 سختی نبیند و رنج نکشد و هژ برژیان از نیرو و قوت بازو طعمه نیابد و  
 همانا منع و عطا بتقدیر ایزد و فرمان او باشد و چون آسمانها را مسخر  
 نتوان ساخت بناچار باید با سیر افلاک سازگار بود اگر بقلم مشیت در  
 لوح محفوظ برای مدت عمر تو مهلت و فرصتی مکتوبست پیش از بسر  
 آمدن زمان مقرر حیات نه اژدها ترا بجان گزندی رساند نه شیر شکار افکن  
 ۲۵۴۰ بکامت کشد و اگر دوران زندگی تو پایان آمده است پاد زهر و  
 تریاق جانفزا نیز مانند سم جانگزا خرمن هستی ترا بسوزد آری چون  
 رستم داستان باز پسین لقمه خویش را از خوان رزق مقسوم برگرفت  
 شغاد برادرش خاک وجودوی را بر باد نیستی داد



## حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود  
 که جنگ آور و شوخ و عیار بود  
 مدامش بخون دست و خنجر خضاب  
 بر آتش دل خصم ازو چون کباب  
 ندیدمش روزی که ترکش نبست  
 ز پولاد پیکانش آتش نجست  
 ۲۵۴۵ دلاور بسر پنجه گاو زور  
 ز هولش بشیران در افتاده شور  
 بدعوی چو او ناوک انداختی  
 عدو را دو تن از يك انداختی  
 چنان خار در گل ندیدم که رفت  
 که پیکان او در سپرهای زفت  
 نزد تارک جنگجویی بخش  
 که خود و سرش را نه در هم سرشت  
 چو گنجشک روز ملخ در نبرد  
 ۲۵۵۰ گرش بر فریدون بدی تاختن  
 پلنگانش از زور سر پنجه زیر  
 گرفتی کمر بند جنگ آزمای  
 وگر کوه بودی بکندی ز جای  
 زره پوش را چون تبرزین زدی  
 گذر کردی از مرد و برزین زدی  
 نه در مردی او را نه در مردمی  
 دوم در جهان کس شنید آدمی  
 ۲۵۵۵ مرا یکدم از دست نگذاشتی  
 که باراست طبعان سری داشتی  
 سفر ناگه زان زمین در ربود  
 که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام  
 مع القصة چندی بیوم مقیم  
 دگر پر شد از شام پیمانهام  
 ۲۵۶۰ قضا را چنان اتفاق افتاد  
 شبی سر فرو شد باندیشهام  
 نمک ریش دیرینهام تازه کرد  
 بدیدار وی در سپاهان شدم  
 جوان دیدم از گردش دهر پیر  
 ۲۵۶۵ چوکوه سپیدش سراز برف موی  
 فلك دست قوت برو یافته  
 بدر کرده گیتی غرور از سرش  
 بدو گفتم ای سرور شیر گیر  
 بخندید کز روز جنگ تتر  
 ۲۵۷۰ زمین دیدم از نیزه چون نیستان  
 برانگیختم گرد هیجا چو دود  
 من آنم که چون حمله آوردمی  
 ولی چون نکرد اخترم یاوری  
 خوش آمد در آن خاک پاکم مقام  
 برنج و براحتم بامید و بیم  
 کشید آرزومندی خانهام  
 که بازم گذر بر عراق افتاد  
 بدل بر گذشت آن هنرپیشهام  
 که بودم نمک خورده ازدست مرد  
 بمهرش طلبگار و خواهان شدم  
 خدنگش کمان ارغوانش زیر  
 روان آبش از برف پیری بروی  
 سر دست مردیش بر تافته  
 سر ناتوانی بزانو برش  
 چه فرسو کردت چوروباه پیر  
 بدر کردم آن جنگجوی ز سر  
 در افتاده بیرق چو آتش در آن  
 چو دولت نباشد تهور چه سود  
 بر موح از کف انگشتی بردمی  
 گرفتند گرم چو انگشتی

غنیمت شمردم طریق گریز  
 ۲۵۷۵ چه یاری کند مغفر و جوشنم  
 کلید ظفر چون نباشد بدست  
 گروهی پلنگ افکن پیل زور  
 هماندم که دیدیم گرد سپاه  
 چو ابر اسب تازی بر انگیختیم  
 ۲۵۸۰ دولشگر بهم بر زدند از کمین  
 ز باریدن تیر همچون تگرگ  
 بصید هژبران پرخاش ساز  
 زمین آسمان شد ز گرد کبود  
 سواران دشمن چو دریافتیم  
 ۲۵۸۵ بتیر و سنان موی بشکافتیم  
 چمزور آورد پنجه جهد مرد  
 نه شمشیر گنداوران کند بود  
 کس از لشگر ما ز هیجا برون  
 چو صد دانه مجموع در خوشه  
 ۲۵۹۰ بنامردی از هم بدادیم دست  
 که نادان کند با قضا پنجه تیز  
 چو یاری نکرد اختر روشنم  
 بیازو در فتح نتوان شکست  
 دراهن سر مرد و سم ستور  
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه  
 چو باران بلارگ فرو ریختیم  
 توگفتی زدند آسمان بر زمین  
 ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ  
 کمند ازدهای دهن کرد باز  
 چو انجم درو برق شمشیر و خود  
 پیاده سپر بر سپر تافتیم  
 چو دولت نبد روی بر تافتیم  
 چو بازوی توفیق یاری نکرد  
 که کین آوری ز اختر تند بود  
 نیامد جز آغشته خفتان بخون  
 فتادیم هر دانه در گوشه  
 چو ماهی که با جوشن افتد بشت

کسان را نشد ناوک اندر حریرا که گفتم بدوزند سندان بتیر  
 چو طالع ز ماروی بر پیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود  
 ازین بوالعجب تر حدیثی شنو که بی بخت کوشش نیرزد دو جو  
 در اصفهان دوستی همدم داشتم رزمجوی ودلیر بی پروا و خود کامه  
 و گردنکش پیوسته از خون یلان ساعد و خنجر او رنگین و گلگون و  
 دل دشمن از دست او بر شعله اندوه بریان بهنگامی که جعبه تیر بر  
 ۲۵۴۵ میان میبست گوئی از ناوک وی شعله بر میخواست مبارزی دلاور بقوت  
 بازو و نیروی ورز او، از بیم او هزبران شوریده و آشفته لاف خدنگ  
 افکنی وی بگزاف نبود و بگاه جنگ دو دشمن را بتیری از پای در  
 میآورد بان آسانی خار در گل فرو نمیشد که تیرهای او در سپرهای  
 ستبر و استوار، هرگاه فرق رزم آزمائی را نشانده زوین و ناچرخ میساخت  
 مغفر و سر او را درهم میآغشت و در عرصه کارزار چون گنجشک یا  
 سار بود که بیگار ملخ گراید و مرد رزم ساز در برابر او مانند گنجشگی  
 ۲۵۵۰ ضعیف مینمود اگر بر فریدون پور آبتین (شاه آفریدون) حمله میبرد  
 مهلتش نمیداد که شمشیر از نیام بر کشد پلنگان با نیروی بازوی او  
 زار و زبون و فرودست و از پا افتاده بودند و بجنگ مغز از کله شیران  
 بیرون میآورد اگر مرد سلحشور چون کوه ثابت و قدم بر جای بود  
 پنجه در که ربند وی میزد او را از جای بر میداشت پیوسته زخم تبر زین  
 او از پیکر همآورد زره ور و جوشن پوش میگذاشت و بزین اسب هم نمبرد

میرسید هیچ دیده در دلیری وشجاعت و برادی و آدمیت تالی و  
 ۲۵۵۵ نظیر او ندید و هیچ گوش نشنید و چون خاطرش بمحبت موزون  
 طبعان گرایشی داشت یکنفس ترك من نمیگفت بناگاه سرنوشت  
 آبخورمن از عراق بشام افکند و اقامت در آن سرزمین خوش و  
 پاکیزه ام سازگار و دلپذیر افتاد باری زمانی در آن دیار بنا راحتی و  
 آسایش و رجا و یاس بماندم تا آنگاه که از آن خطه ملالت روی نمود  
 و سکونت من در آنجا پایان رسید و شوق بازگشت بوطن و خانمان  
 ۲۵۶۰ و زاد بوم مالوف گریبان ضمیر گرفت و بحکم تقدیر چنان پیش آمد  
 که دیگر بار بناحیت عراق عبور کردم یکشب سربجیب تفکر فرو بردم  
 و آن سلحشور هنر نمای عرصه نبرد رایباد آوردم و چون بر من حق  
 صحبت داشت و برخوان او نان شکسته و نمک خورده بودم گویی  
 بعدعهد فراق نمکی بر زخم دیرین و جراحات پیشین هجر و اشتیاق  
 پاشید و در اصفهان بجستجوی وی برخاستم و بعلاقه محبت خواهان  
 و جویان دیدار وی گشتم و آن برنا را از گشت روزگار سالخوردی  
 فرتوت یافتیم و قامت راست تیر آسای وی را چون کمان گوز و چهره  
 ۲۵۶۵ سرخ کارنگ و ارغوان کونش را مانند زعفران زرد دیدم موی برف سان  
 سرش را چون کوهی سپید کرده و از برف پیری آب دیدگان  
 بر چهره اش روان گشته

سعدی :

برف پیری مینشیند بر سرم      همچنان طبعم جوانی میکند  
هیچ دانی که آب دیده پیر      ازدوچشم جوان چرا نچکد  
کمال‌الدین اسمعیل :

بر قلّه سرم چو ز پیری نشست برف

نشگفت اگر پدید شد از چشم آنگیر

سیر سپهر بنیرو بر او دست یافته و از پایش در آورده و بازوی دلیری  
وی را از کار برده گردش جهان نقش غرور و خود بینی از صفحه خاطرش  
سترده و باضعف و زبونی دست و گریبان گشته و سرناتوانی بزانو  
نهاده از وی پرسیدم ای سرآمد جنگجویان و دلیر هژبر اوژن چه ترا  
بچنین روز انداخت و مانند روباه کهن سال فرسوده و فرتوت ساخت  
خندان بی پاسخ گفت از روز بیگار با تاتار اندیشه زور آزمائی و بیگار از  
سر راندم و بفراموشی سپردم در آن کارزار مشاهده کردم که گویی  
۲۵۷۰ میدان نبرد از بسیاری نیزه مانند نیز اریست که در فشا و بیرقهای  
سپاهیان از تند باد حمله چون شرار آتش دران افکنده شده است  
چون دود شتابان غبار جنگ بر آوردم ولی آنگاه که طالع مساعد  
نیست بیباکی و زور سر پنجه و مساعد چه فایده دارد من همان دلیرم  
که چون بردشمن می تاختم بزخم نیزه انگشتی از انگشتش جدا  
می ساختم اما چون ستاره بخت ندر خشید و اقبال و پایمردی ننمود

هماوردان چون حلقه خاتم پیرامونم فرا گرفتند گریز بهنگام را مغنم  
 دانستم و راه فرار پیش گرفتم زیرا گول جاهل پنجه در پنجه تقدیر  
 ۲۵۷۵ زند و باقضا ستیزه کند چون کوکب طالع تابان نگشت و اقبال بیامردی  
 بر نخاست خود وزره چه یاری و پشتیبانی تواند کرد و آنگاه که کلید  
 پیروزی در دست نیست بقوت بازوی نیر و مند در فتح و ظفر را نتوان  
 گشود و بر موانع غالب نتوان آمد جمعی پلنگ شکار پیل توان که  
 خود را از قدم تا فرق و نیز سم مرکبان را در آهن پوشیده بودیم  
 چون غبار لشکر دشمن را بچشم آوردیم جوشن بر پیکر کرده  
 و مغفر بر تارک نهاده پیکار شتافتیم و اسبان عربی نژاده را گرم جولان  
 ساختیم و باران تیغ بر ندین و پیکان دلدوز را بر خصمان باریدیم دو  
 ۲۵۸۰ سپاه از نهانگاه بر آمدند و بر هم تاختند گویی قیامت انگیختند و جرم  
 افلاک را بر توده خاک فرود افکندند از پر تاب خدنگ که ژاله آسایابی  
 فرو میریخت از هر کنار سیل هلاک و موج اجل روان گشت کمند  
 پیچان بنخجیر شیران جنگ آور ازدها واردها گشود و زمین نبرد  
 و پهنه کارزار از غبار نیلگون چون چرخ برین و درخش تیغ و مغفر  
 مانند ستارگان می نمود چون با سپاهیان و سواران مخالف روبرو شدیم  
 ۲۵۸۵ از اسب بزیر آمدیم و سپر با سپر دشمن پیوستیم بتیر خدنگ و نیزه  
 جانشکار موی شکافتیم نهایت دقت بکار بردیم و کمال مهارت خود را  
 در سلحشوری نشان دادیم

رباعی منسوب بشیخ رئیس ابوعلی سینا:

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت      يك موی ندانست ولی موی شکافت  
اندر دل من هزار خورشید بتافت      آخر بکمال ذره راه نیافت  
«سینا» «بوزن بینا» نام پدر ابوعلی سینا و «سیناء» اسم کوه معروفست اما  
حکیم سنائی غزنوی مجد و دبن آدم این هر دو را یکسان گرفته و گفته است  
خواهی طیران بطور سینا      پر سست مکن بیور سینا

ولی چون بخت و اقبال مساعد نبود پشت بدشمن کردیم و از جایگاه  
نبرد روی برگردانندیم آنگاه که نیروی توفیق مدد نکند دست کوشش  
آدمی چه تواند کرد و چه قوت نماید تیغ مردان سپاهی و زور آزمایان  
کُند و نابران نبود اما ستاره طالع نامساعد و سختگیر بکینه و پیگار ما  
بر خاسته بود یکتن از سپاه ما از پهنه نبرد بیرون نیامد که خفتان و  
جامه جنگ او خون آلود نباشد ما که مانند صد دانه دریک خوشه بهم  
پیوسته بودیم از هم دور شدیم و هر یک بگوشه و بیغوله افتادیم و  
۲۵۹۰ چنانکه شیوه ناجوانمردانست که بهنگام سختی و درماندگی از  
یاری دوستان دست بدارند و رسم موافقت فروگذارند از هم جدا  
گشتیم و هر چند زره برپیکر داشتیم مانند ماهی که پشیزه بر تن دارد  
اسیر دام شدیم و آنان را که میپنداشتیم سندان آهنین را بزخم تیر  
میشکافند خدنگشان در بافته ابریشمین نیز فرو نرفت چون بخت از ما  
روی گرداند و سر پیچید سپر پرهیز ما در دفع تیر تقدیر هیچ و کم



از هیج نمود داستانی ازین شگفت انگیز تر گوش کن تابدانی که  
 سعی و جهد آدمی را بی همراهی طالع اندک قیمتی نیز نیست  
 بعضی نیز پنداشته اند که «دوجو» یعنی «هیج» زیرا «جو» بحساب ابجد نه و  
 «دوجو» بهمین شمار هجده و با «هیج» بعدد یکسانست و این بیت خواجه  
 شمس الدین حافظ شیرازی را :

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق

خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

دلیل مدعای خویش دانسته اند و چنان مینمایند که این تخریح بسیار متکلفانه  
 و برخلاف رسائی سخن باشد

## حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز بیل
۲۵۹۵ نمد پوشی آمد بجنگش فراز	جوانی جهانسوز پیگار ساز
ببرخاش جستن چو بهرام گور	کمندی بکتفش براز خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش	کمان درزه آورد وزه را بگوش
پنجاه تیر خدنگش بسزد	که يك چوبه بیرون نرفت از نمد

در آمد نمد پوش چون سام گُرد  
 ۲۶۰۰ بلشگر گهش برد و درخیمه دست  
 شب از غیرت و شرمساری نخفت  
 تو کاهن بناوک بدوزی و تیسر  
 شنیدم که میگفت و خون میگریست  
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب  
 ۲۶۰۵ چو بازوی بختم قوی حال بود  
 کنونم که در پنجه اقبیل نیست  
 بروز اجل نیزه جوشن درد  
 کرا تیغ قهر اجل در قفاست  
 ورش بخت یاور بود دهر پشت  
 ۲۶۱۰ نه دانا سعی از اجل جان ببرد  
 شخصی نیرومند و قوی بازو از مردم اردبیل بیلک را (تیری که پیکانش  
 ۲۵۹۵ را مانند سربیل سازند) از بیل آهنین بیرون میبرد بر نالی جامه نمدین  
 پوشیده که آشوبگر جهان و جنگ آوری دلیر برزمجونی همتای  
 بهرام گور (پادشاه ساسانی) و بر کفت و شانه وی کمندی از پوست  
 ناپیراسته گورخر آویخته بود بپیکار وی روی آورد چون اردبیلی  
 آن نمد پاره پوش را انگریست کمان را بزه کرد و گوش تا گوش بکشید

وهم‌آورد را نشانه پنجاه تیر خدنگ ساخت (خدنگ درختیست بسیار سخت که از چوب آن تیرونیزه سازند) امّا یک تیر هم از نم‌بیرون رفت و بمبارز آسیب نرسانید اینگاه نم‌پوش مانند سام نریمان ۲۶۰۰ (پهلوان نامبردار) پیش آمد و بتاب کمند او را گرفته بجایگاه سپاه برد و دودست ویرا چون دزدان آدمی کش بگردن بست اردیلی را شبانگاه از رشک و خجلت خواب بچشم نیامد پیش از بامداد خدمتکاری بوی گفت تو که آهن را بزخم دور باش (نیزه کوچک) و تیر می‌گسلی چه روی داد که بدست نم‌پوشی گرفتار گشتی چنین بسمع رسید که وی از تاب اندوه از دیده خون رزان می‌ساخت و میگفت مگر آگاه نیستی که چون مرگ در رسد کسی نتواند زنده ماند من آن کسم که در آئین نیزه زدن و تیغ گزاردن قاعده جنگ و رسم نبرد را ۲۶۰۵ برستم زال تعلیم توانم داد آنگاه که دست بخت و بازوی طالع من نیر و مند و توانا بود بیل ستر و ضخیم بنظرم نم‌می‌آمد ولی اینک که بخت و اقبال

«اقبیل» مال اقبالت و مجوز استعمال کلمات مُمال سماعیست نه قیاسی

ابوالعلاء گنجوی گوید :

بر من این رنج ز خاقانی نیست اینهم از طالع ادبیر منست

ادبیر مال «ادبار»

در دسترس نیست در برابر خدنگ من نم‌کمتر از بیل نمی‌باشد (تیر از نم‌گذراندن دشوارتر از بیرون بردن آن از آهنست) چون مرگ

کسی فرارسد نیزه زره او را میشکافد و میبرد ولی آنگاه که اجل وی  
 مقدر نباشد نیزه جوشن شکاف از پیراهنش نیز بیرون نرود و صدمتی  
 نرساند هر کسی را شمشیر خشم و غضب مرگ در پیشست اگر زره تو بر تو  
 پوشد همانا عریانست و آنرا که طالع مددگار و گردش روزگار  
 همراه و یارست هر چند برهنه باشد بکارد و تیغ و آلات قتال یزندگیش  
 ۲۱۶۰ پایان نتوان داد نه بسیار دان بجهد و کوشش از مرگ رهایی یابد نه  
 بیخورد از خوردن طعام ناسازگار هلاک شود

## حکایت

شبی کردی از دردِ پهلو نخفت      طبیعی دران ناحیت بود و گفت  
 ازین دست کوبرگ رز میخورد      عجب دارم ارشب بیایان برد  
 که در سینه پیکان تیر تبار      به از ثقل مأکول ناسازگار  
 گر افتد بیک لقمه در معده پیچ      همه عمر نادان بر آید بهیچ  
 ۲۶۱۵ قضا را طیب اندر آن شب بمرد      چهل سال بگذشت وزنده ست کرد  
 یکشب کردی را از پهلو درد خواب بچشم نیامد پزشکی که دران  
 اطراف بود گفت بدینگونه (اینچنین)

حافظ فرماید :

گر توزین دست مرا بی سروسامان داری

من بآه سحر زلف مشوش دارم

که وی برگ تاك «مو» میخورد اگر امشب را بروز رساند و زنده  
ماند مرا شگفت آید چه خورش گوارش ناپذیر و سنگین بقیاس از نوک  
خدیگ تاتاری که در سینه جای کند جانکاه تر باشد و اگر بخوردن  
یک نواله امعای کسی بهم بر پیچد زندگانی آن جاهل سراسرنیست و  
نابود شود بحکم تقدیر آن شب پزشک درگذشت و برین ماجرا چهل  
سال رفت و آن کرد از عطیه حیات بهره یافت

## حکایت

یکی روستائی سقط شد خورش	علم کرد بر تاك بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار	کنند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سرو گوش خویش	نمیگرد تا ناتوان مرد و ریش
۲۶۲۰ چه داند طیب از کسی رنج برد	که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

دراز گوش مردی ده‌نشین تلف شد (از مرگ جانوران گاه‌بگاه بسقط  
 شدن تعبیر می‌کنند) روستائی سرخو را بردار بست باغ‌بیاویخت  
 سالخوردی جهانگرد دانا پیش او رفت و پیچیده باغبان را گفت ای  
 جان گرامی من تصور مکن که این خر آفت چشم بد را از کشته تو  
 بگرداند زیرا تا زنده بود آسیب‌چوب را از سروپیکر خویش دور نتوانست  
 ۲۶۲۰ کرد تابی توان و مجروح جان داد طبیب که خود بناچار از درد و گزند  
 بدرود حیات خواهد گفت چگونه تواند مرضی را درمان کرد و این و  
 آن را از رنج بیماری رهائی بخشید

شیخ فریدالدین نیشابوری این حکایت را چنین بنظم آورده است:

مگر دیوانه میشد برای	سر خر دید در پالیز گاهی
بدیشان گفت چون خر شد لگد کوب	چرا رفت استخوانش بر سر چوب
باو گفتند کای پرسنده راز	برای آنکه دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار	بدیشان گفت کای مستی جگر خوار
شما را مغز خر داده‌ست ایام	از آنست این سر خر بسته دام
نکرد او زنده چوب از کون خود دور	چگونه مرده دارد چشم بد دور
مراد از «دیوانه» یکی از عقلای مجانبین «خردمند دیوانه نماست» - خاقانی	

در قصیده مدائن فرماید:

بنگر که درین قطعه چه سحر همیراند

مَهتوكِ مَسِيحِ دَلِ دِيوانَهٗ عاقلِ جان

## حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی      بیفتاد و مسکین بجستش بسی  
 بآخر سر از ناامیدی بتافت      یکی دیگرش ناطلب کرده یافت  
 بیدبختی و نیکبختی قلم      بگردید و ما همچنان در شکم  
 نهروزی بسرنجگی میخورند      که سرنجگان تنگ روزی ترند  
 ۲۶۲۵ بسا چاره دانا بسختی بمرد      که بیچاره گوی سلامت بیسرد

چنین بگو شم آمد که تهیدستی يك دینار زر گم کرد بینوا بسیار بجست  
 و پیاپی چون سعی او بجائی نرسید و از یافتن محروم گشت دست از  
 کوشش برداشت دیگری طلب نا کرده آنرا بدست آورد خامه تقدیر  
 آنگاه که مادر زهدان مادر پابعرضه هستی نهاده بودیم رقم نیره روزی  
 واقبال بنام این و آن زد

سعدی فرماید :

قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفته است

تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

بزور بازو تحصیل رزق نتوان کرد زیرا زور آزمایان نیرومند کمتر از

۲۶۲۵ دیگران مرزوق و از فراخی معیشت بهره ورنند بسیار مرد باتدبیر و

چاره گر بتلخی جان سپرد و بسایبچاره و کوتاه دست گوی عافیت از  
عرصه وجود ربود (بتندرستی و جمعیت خاطر نائل شد)

## حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب      بگفت ای پدر بیگناهم مکسوب  
توان بر تو از جور مردم گریست      ولی چون توجورم کنی چاره چیست  
بداور خروش ای خداوند هوش      نه از دست داور بر آور خروش  
مردی سالخورد بزخم چوب فرزند خود راست کوفت و آسیب  
رساند پسر گفت بابا مرا گناه ناکرده چندین میازار ممکنست از ستم  
دیگران پیش تو زار گریست و نالید ولی آنگاه که خود تو بر من بیداد  
روا داری چه تدبیر توانم کرد (پیش که بر آورم ز دستت فریاد)  
ای هوشیار نزد داور      فغان بر آور و از جور وی زاری مکن (شاید  
مقصود این باشد که بدرگاه داور داوران ایزد دادگر شکایت برواز  
سرنوشت کله روا مدار و منال تا بفرمان خداوند بلا بگردد و کام هزار

ساله بر آید)



## حکایت

بلند اختری نام او بختیار  
 ۲۶۳۰ بکوی گدایان درش خانه بود  
 هم او را دران بقعه زر بود مال  
 چو درویش بیند توانگر بنواز  
 زنی جنگ پیوست باشوی خویش  
 که کس چون تو بدبخت و درویش نیست  
 ۲۶۳۵ بیاموز مردی ز همسایگان  
 کسان را ز روسیم و ملکست و ورخت  
 بر آورد صافی دل صوف پوش  
 که من دست قدرت ندارم بهیچ  
 نکردند در دست من اختیار  
 ۲۶۴۰ یکی پیر درویش در خاک کیش  
 چو دست قضا زشت رویت سرشت  
 که حاصل کند نیکبختی بزور  
 نیاید نکوکاری از بدرگان  
 قوی دستگه بود و سرمایه دار  
 زرش همچو گندم پیمانان بود  
 دگر تنگدستان برگشته حال  
 دلش بیش سوزد بداغ نیاز  
 شبانگه چو رفتش تهیدست پیش  
 چو زنبور سرخت بجز نیش نیست  
 که آخر نیم قعبه رایگان  
 چرا همچو ایشان نه نیکبخت  
 چو طبل از تهیگاه خالی خروش  
 بسر پنجه دست قضا بر مپیچ  
 که مر خویشان را کنم بختیار  
 چه خوش گفت با همسر زشت خویش  
 میندای گلگونه بر روی زشت  
 بصره که بینا کند چشم کور  
 محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم ندانند کرد انگبین از زقوم  
 ۲۶۴۵ ز وحشی نیاید که مردم شود بسعی اندرو تربیت گم شود  
 توان پاک کردن ز زنگ آینه ولیکن نیاید ز سنگ آینه  
 بکوشش نروید گل از شاخ بید نه زنگی بگرما به گردد سپید  
 چوردمی نگرده خدنگ قضا سپر نیست مربنده را جز رضا  
 کسی با سم بختیار که ستاره اقبال وی فروزان و توانا و بادسترس  
 و سامانی نیک و صاحب خدم و حشم و دارای ثروت و خواسته بود  
 سعدی فرماید :

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری

گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

۲۶۳۰ در محله بینوایان سرائی داشت وزر وی چندان بود که مانند گندم  
 اندک بها پیمانانه وکیل سنجیده میشد تنها وی در آن جایگاه دارائی  
 و نقدینه داشت و دیگر ساکنان آن کوی بدحال و پریشان روزگار  
 بودند آنگاه که فقیر ثروتمند را قرین نعمت و ناز و آسایش و رفاه  
 نکرد درد و داغ حاجتمندی دلش را بیشتر سوزاند و خاطر وی را  
 افزون پریشان و آزرده سازد زنی چون شوهر شب هنگام دست خالی  
 برای هماغوشی نزد وی آمد با او بستیزه برخاست و پر خاش کرد که  
 که هیچ کس مانند تو تیره روز و بینوا نیست چون زنبور درشت  
 ۲۶۳۵ نیش میزنی و انگبین نمیدهی انفاق بر عیال که شیوه رادی و مرد انگبست

از همجواران یاد گیر که من خود روسپی رایگان نیستم و بمقت در  
 آغوش نیایم دیگران طلاونقره و املاک و اسباب خانه دارند تو چرا  
 مانند آنان خوشبخت و سعادت‌مند نیستی مرد پاک‌سرشت پشمینه‌پوش  
 دردم چون دهل فریاد از نهاد بر آورد و گفت مرا بهیچ‌گونه توانائی  
 نیست و بغرور زور بازو پنجه تقدیر بر نشاید تافت زمام اختیار در دست  
 من نهاده‌اند تا خویشان را فرخنده طالع سازم

از «بختیار» ممکنست نام «بختیار» یا عموماً شخص مقبل و صاحب‌دولت  
 اراده شده باشد

۲۶۴۰ مردی سالخورد و تنگ‌روزی که در ناحیت کیش میزیست با زن  
 زشتروی خود چه نیکوگفت چون خامه نقشبند فطرت ترا زشتروی  
 نگاشت گانگونه (سرخاب) بر چهره نازیبای خود میالای هیچ‌کس  
 بنیروی خویش خود را کامیاب و سعید نیارد کرد چنانکه با تو تیادیده  
 ناینرا رابیننده نشاید ساخت بدنهادان کردار نیک نتوانند کرد چنانکه  
 خیاطی (درزگیری) از سگ که سرشت او دریدن و گسیختنست ممتنع  
 و ناممکن باشد سراسر حکیمان روم و یونان از زقوم (درختی تلخ  
 ۲۶۴۵ سرشت) عسل شیرین بعمل نتوانند آورد هرگز دد آدمی نشود و هر  
 سعی و کوشش در این راه بجائی نرسد و تعلیم و تربیت در باره او  
 ضایع گردد زنگار را از آئینه شاید زدود اما از سنگ خار آئینه نمیتوان  
 ساخت با جد و جهد از شاخه درخت بید گل نروید و حبشی سیاه‌فام  
 با شستشوی در حمام سپید چهره نشود چون هیچگاه تیر تقدیر از نشانه

دور نمی افتد آدمی را از تسلیم گریز و گزیری نیست

سپر افگندن کنایه از رضا دادن بفرمان همنبرد و آشتی جوئی و ترك جنگ

وستیزه است - سعدی :

«ما سپر افکنده ایم چون تو کمان میکشی»

## حکایت

که نبود زمن دوربین تر کسی	چنین گفت پیش زغن کرگسی
بیا تا چه بینی بر اطراف دشت	۲۶۵۰ زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بکرد از بلندی بپستی نگاه	شنیدم که مقدار یکسروزه راه
که يك دانه گندم بهامون درست	چنین گفت دیدم گرت باورست
ز بالا نهادند سر در نشیب	زغن را نماند از تعجب شکیب
گره شد برو پای بندی دراز	چو کرگس بردانه آمد فراز
که دهر افگند دام در گردنش	۲۶۵۵ ندانست ازان دانه خوردنش
نه هر بارشاطر زند بر هدف	نه آستن در بود هر صدف
چو بینائی دام خصمت نبود	زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود
نباشد حذر با قدر سودمند	شنیدم که میگفت گردن بیند
قضا چشم باریک بینش بیست	اجل چون بخونش بر آورد دست

۲۸۶۰ در آبی که پیدا نگردد کنار غرور شناور نیاید بکار  
 مرغ مردار خوار بگلیواژ ( زاغ ، خاد ) گفت هیچ کس نیست که راه  
 دور را از من بهتر تواند دید زاغ گفت این دعوی را بی دلیل نشاید  
 پذیرفت و از تحقیق نباید چشم پوشید هان تا برویم و ببینیم که در  
 پیرامون بیابان چه میتوانی بنظر آورد شنیدم که کرگس بمسافت  
 یکروزه راه (شش تا نه فرسنگ) از فراز بفرود نگویست و گفت اگر  
 سخن مرا درست پنداری مشاهده کردم که يك دانه گندم در صحرا  
 هست زغن را از شگفتی طاقت نماند و از اوج روی پائین آوردند  
 چون کرگس نزدیک دانه رسید دامی بلند در پای وی پیچید و آنگاه  
 ۲۶۵۵ نبود که بخوردن يك دانه روزگار در گردن وی بند افکند هر صدف  
 (گوشماهی) گوهر نژاید و هر تیر افکن چالاک همیشه خدنگ را بر نشانه  
 نشانند غلیواژ گفت چون دام دشمن را نتوانستی دید از دیدن يك  
 دانه گندم بصحرا چه فایده بردی گویند کرگس در آن حال که بند  
 بر گردن استوار داشت میگفت که از حکم تقدیر پرهیز کردن نفعی  
 نبخشد آنگاه که مرگ بهلاک او بازو گشود قضا دیده تیزبین و دور  
 نگروی را فرو پوشید

مناسب تر مینماید که این بیت زبان حال عقاب و چنین باشد:

اجل چون بخونم بر آورد دست قضا چشم باریک بینم بیست

۲۶۶۰ در دریائی بیکرانه و ناپیدا ساحل فریفته شدن شناگر بزور بازو و

مهارت خویش گره از کار نکشاید و سودی ندهد

## حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف      چو عنقا بر آورد و پیل و زراف  
 مرا صورتی بر نیاید ز دست      که نقشش معلم ز بالا نبست  
 ۲۶۶۵ گرت صورت حال بد یا نکوست      نگاریسده دست تقدیر اوست  
 درین نوعی از شرک پوشیده هست      که زیدم بیازرد و عمرم بخت  
 گرت دیده بخشد خداوند امر      نبینی دگر صورت زید و عمرو  
 نپندارم ار بنده دم در کشد      خدایش بروزی قلم در کشد  
 جهان آفرینت گشایش دهاد      که گروی ببندد که داند گشاد  
 شاگرد جولاهه «نساج» چون بر بافته خویش صورت سیمرغ و فیل  
 زراف (بازرافه ، شتر گاو پلنگ) نکاشت چه نیکو گفت من نقشی که  
 نخست استاد طرح و پیرنگ آنرا رقم نزد مصور نتوانم کرد چه روزگار  
 بسامان یا حال تو پریشان باشد این هر دو سرنوشت نکاشته دست  
 مشیت و اراده نقشند فطرت و ایزد یکتاست اینکه گوئی فلان مرا  
 آزد و بهمان مرا خسته دل و مجروح خاطر کرد در این سخن گونه  
 از شرک خفی هست زیرا جز یزدان کس نتواند که بدیگری سود بخشد

یا زیان رساند چه در جهان هستی مؤثری جز ایزد نیست

در این مورد بی‌آزرد را باید بفتح زاء خواند - سعدی فرماید :

دیدى که خلاف دوستى کردى      رفتى و وفا بجا نیاوردى  
 من باهمه جرمى از تو خشنودم      توبى گنهى زمن بیسازردى  
 اگر خداوند (دارنده امر ونهی، مانک تشریح و کارفرمای عالم خلقت)  
 چشم باطن ترا روشن کند از آن پس زید و عمرو و بکر و خالد را نخواهی  
 نگریست و در شمار نخواهی آورد (رسد آدمی بجائی که بجز خدا  
 نبیند بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت) بیقین اگر بنده زبان از  
 شکایت بر بندد و تسلیم و رضاگزیند روزی رسان رقم محو بر جریده  
 رزق وی نخواهد کشید خداوند بیچون و خالق عالم وجود خود ترا  
 از بستگی کاررھائی بخشد زیرا چون وی دری بیند کس باز نتواند  
 کرد .

## حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت      پس از رفتن آخر زمانی بخت  
 بگفت ار بدست منستی مهار      ندیدی گسم بارکش در قطار  
 ۲۶۷۰ خدا کشتی آنجا که خواهد برد      وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیادیده بردست کس      که بخشنده پروردگارست و بس  
 اگر حق پرستی ز درها بست      که گروی براند نخواند کست  
 گراو نیکبخت کند سربرار      وگر نه سر نا امیدی بخار  
 کره شتری بمادر خود گفت باری پس از رنج راه پیمائی چندگاهی  
 بخواب و بر آسای پاسخ داد که اگر زمام اختیار در کف من بود  
 هیچ کس مرا در کاروان ورسته بختیان زیر بار گران نمیدید ایزد  
 یکتا کشتی (ناو، سماری) را بهر جا اراده اوست میراند و بکرانه یا  
 غرقاب می برد و آنگاه که کشتی دوچار موجهای سهمگین شود اگر  
 ۲۶۷۰ کشتیبان از تاب اندوه بیتاب گشته گریبان چاک زند و لباس را بر پیکر  
 خویش پاره سازد بکار نیاید و گرهی نگشاید چه قضای آسمان را  
 دیگرگون نتوان کرد  
 محتشم کاشانی گوید :

دهنده که بگل نکت و بگل جان داد

بهر که هر چه سزا دید حکمتش آن داد

دو کشتی متساوی اساس را در بحر

یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد

ای سعدی زنهار تا چشم باحسان این و آن نگشائی زیرا روزی ده و  
 نعمت بخش تنها خداوند جهان آفرینست اگر طاعت ایزد یکتا-  
 گزاری و روی بدرگاه وی آری بعنایت خویش ترا از آستان بوسی



مخلوق بینیاژ کند زیرا اگر اوترا دور ومطرو و دسازد هیچ آفریده ترا  
 نخواند وبخود نزدیک نگرداند چون اوترا سعادت مند و مقبل دارد  
 سر بلند و گردنفر از باشی و آلا بناچار سرباس در پیش افکنی  
 «سرخاریدن» کنایه از ناامیدی و حیرت و درماندگی بکار خودست  
 سعدی :

مباد آن روز کز درگاه لطفت      بدست نا امیدى سر بخاریم

\*\*\*

وگر نه چه آید ز بیمغز پوست	عبادت باخلاص نیت نکوست
که در پوشی از بهر پندار خلق	۲۶۷۵ چه زَنار مغ در میانت چه دلخ
چو مردی نمودی مخنث مباش	مکن گفتمت مردی خویش فاش
خجالت نبرد آنکه نمود و بود	باندازه بود باید نمود
بماند کهن جامه در برش	که چون عاریت برکشند از سرش
که در چشم طفلان نمائی بلند	اگر کوتاهی پای چو بین میند
توان خرج کردن بر ناشناس	۲۶۸۰ وگر نقره اندوده باشد نحاس
که صراف دانا نگیرد بچیز	منه جان من آب زر بر پیشیز
پدید آید آنکه که مس یا زرنند	زراندودگانرا بآتش برند

\* \* \*

ندانی که بابای کوهی چه گفت      بمردی که ناموس را شب نخفت  
 برو جان بابا در اخلاص پیچ      که نتوانی از خلق بربست هیچ  
 ۲۶۸۵ کسانی که فعلت پسندیده‌اند      هنوز از تو نقش برون دیده‌اند  
 چه قدر آورد بنده حور دیس      که زیر قبا دارد اندام پیس  
 نشاید بدستان شدن در بهشت      که بازت رود چادر از روی زشت  
 بجا آوردن طاعت و وظایف عبادت تنها با پاک‌کنه‌ادی و ترک شرک خفی  
 و اندیشه تحصیل رضای خداوند شایسته و مقبول درگاه ایزد باشد  
 و الا از صورتی بی‌معنی و ظاهری آراسته با باطنی کاسته حاصلی نیست  
 ۲۶۷۵ اگر برای اینکه خود را در چشم مردم زاهدنمایی جامه صوفیان  
 در بر کنی با آنکه زَنار (گستی) ترسایان بر کمر بندی تفاوتی نکند ترا  
 اندرز دادم که لاف مردانگی مزن و اگر خود را مرد نشان دادی نامردی  
 مکن و شیوه زنان و غرچگان مکزین شایسته است خود را چنانکه  
 هستی بنمایی و آنکه دارای سرشتی نیکوست ولی لاف ستوده خوئی  
 و دم از صفای ضمیر نزنند شرمسار نگردد  
 بابا فغانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ هجری  
 یگرو و یکدلیم اگر نیک اگر بدیم      قلب سیه‌بجیله نیندوده ایم ما

خود را چنانکه هست بمردم نموده‌ایم

هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما

اگر جامه عاریتی در بر کسی باشد چون آنرا بر آورند لباس کهن و  
فرسوده برپیکر اوباقی بماند اگر کوتاه اندام و پست قد باشی برای  
اینکه قدت در نظر کودکان و گولان رسا نماید خود را با پای افزار  
۲۶۸۰ چوبین بلند قامت منمای مس سیم اندود را میتوان هزینه کرد و  
بمصرف رساند اما پیش آنکه بیوقوف باشد و سره از ناسره بازنشاند  
ای جان گرامی آب زر (طلای مذاب) را بر پول سیاه (فلس، جندک  
باصطلاح مردم اصفهان) بی بها میندای چه صراف و زرشناس آگاه و  
ماهر آنرا بهیچ نپذیرد و نستاند سکه‌های روی طلا کرده

سعدی :

کانهمه ناموس و نام چون درم ناسره

روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار

را چون در بوته آزمایش بگدازند ظاهر شود که مس اندک قیمت یازر  
بیش بهایند آیا خبرنداری که بابای کوه نشین بکسی که از روی ریا و  
بقصد خودنمایی در نظر خلق شب هنگام پهلو بر بستر آسایش نهاد و  
بادای فرائض و نوافل (واجبات و مستحبات) بیدار ماند چه گفت گفت  
۲۶۸۵ جان گرامی با با پیوسته بکوش تا با خلوص نیت و صدق طوویت  
بدرگاه خداوند روی آری چه از قبول این و آن طرفی نبندی و

سودی بدست نیاری آنانکه کردار ترابنظر تحسین نگریسته اند همانا  
تاکنون ظاهر ترا مشاهده کرده اند و از باطن تباه تو آگاه نیستند چاکر  
و مملوکی که چهره او زیبایی حور بهشتی و در زیر جامه پیکر او  
مبروص (پیس) باشد چه قدر و منزلت دارد با حیل و نیرنگ بجنّت  
فردوس راه نتوانی یافت چه آنجا باطن پیدا و پنهان آشکار شود ،  
چنانکه چون پرده از صورت نازیبا بیکسو کنند زشتی روی ظاهر  
گردد .

ابو عبدالله علی یامحمد بن عبدالله ملقب ببا بامردی دانشمند از قدمای اهل  
عرفان و راهنمای پیروان طریقت بوده و عنوان بابا بر مشایخ تصوف اطلاق  
میشده است و ولادت وی در سیصد و سی و هفت هجری اتفاق افتاد و  
پس از یکصد و پنج سال زندگی در سنه چهارصد و چهل و دودر گذشت و در  
شیراز در محل معروف بباباکوهی مدفون گشت و دیوانی بفارسی مشتمل بر  
اشعار عرفانی بوی نسبت داده اند که سه بار بچاپ رسیده است

## حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت      بصد محنت آورد روزی بجاشت  
بکتابش آنروز سائق نبرد      بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

۲۶۹۰ پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام و زر بر سرش  
 چو بروی گذر کردیک نیمه‌روز فتاد اندروز آتش معده سوز  
 بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه دانند پدر غیب یا مادرم  
 چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم  
 که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی  
 ۲۶۹۵ پس این پیر ازان طفل نادانترست که از بهر مردم بطاعت درست  
 کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز  
 اگر جز بحق میرود جاده‌ات در آتش فشاندند سجاده‌ات  
 گویند طفلی بحد تکلیف نرسیده روزه گرفته و بارنج بسیار روزی‌را  
 بنیمه رسانده بود آنروز خادم ویرا بمکتبخانه نبرد و عبادت کودک  
 ۲۶۹۰ اندک سال را بسیار و شکر فشمرد باب و مام بر چشم و سر او بوسه دادند  
 و بروی بادام و دُرست زرنثار کردند

شاید «بادامه زر» بجای «بادام وزر» صحیح باشد و «بادامه» چیزی چون چشم باشد که از زروسیم سازند و برای دفع چشم زخم از کودکان بکاربرند چون نیمی از روز بگذشت شکم پسر از شعله اشتهاگونی تفته و سوخته گشت و با خود گفت اگر چند لقمه بکار برم پدر و مادر من علم غیب ندانند و در نیابند که روزه خود را شکسته‌ام چون آن کودک را دیده دل بیدر و خویشاوندان نگران بود در خفا غذائی تناول کرد و بظاهر

خویش را صائم نمود اگر پای‌بند فرمان یزدان نباشی چون وضو نداشته بنماز برخیزی کسی آگاه نگردد که نمازت باطل و عملت بیحاصلست پس این سالخورده که برای خوش آمد و تحسین خلق عبادت روی آورد همانا ازان خردسال جاهلتر و از جادۀ صواب دورتر باشد نمازی که برای جلب نظرعامه بریاگزاری و دیدرگاه‌بان پردازی در دوزخ را بروی تو میکشاید اگر براه راست نبوی و بر صراط مستقیم نروی و شرک خفی و ورزی جانمازت در آتش دوزخ بسوزد و از بخشایش الهی ناامید و بی‌بهره باشی

«سجاده» تنها در منتهی‌الآرب» بضم سین و در «معیاراللغة» و «لسان‌العرب» و «اقرب‌الموارد» و «فاکهة‌البستان» و «المنجد» بفتح سین آمده است و ماخود در محاورات زبان پارسی بفتح سین تلفظ می‌کنیم

## حکایت

سپهکاری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گریستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
۲۷۰۰ بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من بخوان	بدوزخ در افتادم از نردبان

نکوسیرتی بی تکلف برون  
 بنزدیک من شبرو راهزن  
 یکی برد خلق رنج آزمای  
 ۲۷۰۵ ز عمر وای پسر چشم اجرت مدار  
 نگویم تواند رسیدن بدوست  
 ره راست رو تا بمنزل رسی  
 چو گاوی که عصار چشمش بیست  
 کسی گر بتابد ز محراب روی  
 ۲۷۱۰ تو هم پشت بر قبله در نماز  
 درختی که بیخش بود برقرار  
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست  
 هران کافگند تخم بر روی سنگ  
 منه آبروی ریا را محل  
 ۲۷۱۵ چو در خفیه بد باشی و نابکار  
 بروی و ربا خرقه سهلست دوخت  
 چه دانند مردم که در جامه کیست  
 چه وزن آورد جای انبان باد  
 به از نیکنامی خراب اندرون  
 به از فاسق پارسا پیرهن  
 چه مزدش دهد در قیامت خدای  
 چون در خانه زید باشی بکار  
 درین ره جز آنکس که رویش دروست  
 تو بر ره نشی زین قبل واپسی  
 دو ان تا بشب شب همانجا که هست  
 بکفرش گواهی دهند اهل کوی  
 گرت در خدا نیست روی نیاز  
 پیرو که روزی دهد میوه بار  
 ازین در کسی چون تو محروم نیست  
 جوی وقت دخلش نیاید بچنگ  
 که این آب در زیر دارد و حل  
 چه سود آب ناموس بر روی کار  
 گرش با خداهم توانی فروخت  
 نویسنده داند که در نامه چیست  
 که میزان عدلست و دیوان داد

- مُرائی که چندین ورع مینمود  
بدیدند و هیچش در انبان نبود
- ۲۷۲۰ کنند ابره پاکیزه تر ز آستر  
که آن در حجابست و این در نظر
- بزرگان فراغ از نظر داشتند  
از آن پرنیان آستر داشتند
- ور آوازه خواهی در اقلیم فاش  
برون حله کن گو درون حشو باش
- بیازی نگفت این سخن بایزید  
که از منکر ایمن ترم کز مُرید
- کسانی که سلطان و شاهنشهند  
سراسر گدایان این در گهنسد
- ۲۷۲۵ طمع در گدا مرد معنی نیست  
نشاید گرفتن در افتاده دست
- همان به گر آستن گوهری  
که همچون صدف سربخود دربری
- چوروی پرستیدنت در خداست  
اگر جبرئیلت نبیند رواست
- ترا پند سعدی بست ای پسر  
اگر گوش داری چو پند پدر
- گر امروز گفتار ما نشنوی  
مبادا که فردا پشیمان شوی
- ۲۷۳۰ ازین به نصیحتگری بایدت  
ندانم پس از من چه پیش آیدت
- نیایی ازین به نصیحتگری  
ببرزین درخت ای برادر بری
- نپاک سرشتی تباه کردار از نردبان فرو افتاد وهم دردم (بی درنگ)  
بمرد زاده وی روزی چند اشک ریخت وزاری آغاز نهاد و سپس با
- ۲۷۰۰ دوستان و همدمان همنشین گشت پدر را در عالم رؤیا مشاهده کرد و  
از او خواست که رویداد خود بگوید و شرح دهد که چگونه از عذاب  
روز رستخیز و پرسش فرشتگان (نکیر و منکر) خلاص یافت پدر گفت



فرزند داستان درازمکن و افسانه مگوی از نردبان یکسر بجهنم افتادم  
 پاکنهادی که ظاهر خود را در نظر مردم نیاراید از کسی که خلق او  
 را بنیکنامی ستایند و تباه سیرت و آلوده درون باشد نیکوترست بنظر  
 من دزد قاطع طریق از تبهکاری که لباس پرهیز گاران پوشد خوبتر  
 نماید آنکه بر آستان ارباب دنیا زحمت کشد و بسودای سود چهره بر  
 زمین فرمانبری ساید. ایزد یکتا او را در روز دستخیز پاداشی نخواهد  
 ۲۷۰۵ داد چون در سرای بهمان خدمت میکنی چشم مزد از فلان مدار  
 آنگاه که فرمانبر آفریدگان باشی منتظر باش که آفریننده جهان پتو  
 پاداش دهد شاید گفت کسی در طریق معرفت بدیدار محبوب یکتا و  
 معبود لایزال فائز آید جز آنکه چشم شناخت وی تنها نگران یزدان  
 باشد و از دیدار دیگران دیده پوشد براه مستقیم و بی پیچ و خم روی آور  
 تا بکعبه مقصود راهبری تو گمراهی و بیراهه میروی بدینگونه از راه  
 دور افتاده و باز پس مانده مانند گاوی که عصار (روغن گیر) دیده اش  
 رابسته است اگر از صبح تا شب راه پوید شب هنگام همانجاست که  
 بود اگر یک تن از محراب (جای پیش نماز در مسجد کعبه) روی بگرداند  
 مردم برزن و محله برییدینی و ناگرویدن وی بایمان شاهد و گواه  
 ۲۷۱۰ باشند تونیز اگر سو عجز و بیچارگی بر آستان ایزد نسائی پشت بر  
 قبله نماز میگزاری نهالی را که ریشه استوار دارد تربیت کن تا وقتی  
 برومند گردد و میوه آرد اگر بیخ و بن خلوص نیت در سرشت تو نباشد  
 هیچکس مانند تو از آستان کرم خداوند بی بهره و نا امید نماند آنکه

بر سنگ خارا بدرافشانند گاه دروهیچ بدست نیارد بآبرویی که بروی  
وریا حاصل شود التفات مکن و برای آن قدر و قیمتی مپندار  
سنائی :

آبرویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار

آتش دوزخ بود آن ابرو از هر شمار

۲۷۱۵ چه ژرفای این آب بگل ولای و لجن آلوده باشد چون بنهان بدنهاد

و حیلتگر و کجروی از اینکه بظاهر برعایت امر شرع پیش ساده دلان

قدر و اعتباری یابی بحقیقت نفعی نتوانی برد

«آب بروی کار داشتن ، آب روشن بودن» کنایه از عزت و حرمت و رونق

کارست - خاقانی فرماید

من نکنم کار آب کو ببرد آب کار

صبح خرد چون دمید آب شود کار آب

هم او گوید :

نزد بزرگان مسا آب کسی روشنست

کآب ز پس میخورد بر صفت آسیا

و نیز

کاری از روشنی چو آب خزان یاری از خوشدمی چو باد بهار

بظاهر سازی وریا جامه صوفیان بریدن و برتن کردن آسانست ولی

چه سود که ایزد یکتا این کسوت را بهیچ نخرد خلق آگاه نیستند که درون لباس کیست ، زاهدی بحقیقت یا عابدی بصورت. نگارنده دفتر هستی (خداوند جهان آفرین) خبر دارد که درمکتوب چیست ، رقم سعادت بر نامه وجود فلان زده یا قلم محو بر صحیفه اعمال ریاکارانه بهمان کشیده است . آنجا که ترازوی داد بر کار و محکمه عدل الهی در کارست عبادت مرانیان باندازه همیان تهی و آکنده از باد نیز نسجد و سنگین نباشد ریاکاری خود را بدیده این و آن بصورت بسی پرهیزگار و مرد تقوی نشان میداد چون درنگریستند هیچ دردست نداشت و انبانی خالی بود که از میان تهی بانگ میزند خشخاش « عامه رویه جامه را از آستر بهتر و گرانبها تر برگزینند چه آستر از چشمها پنهان ۲۷۲۰ و ابره در دیدگان پیدا است اما سران و خاصان بنظر مردم التفات نکردند ازین و آستر جامه را از حریر میساختند و اگر شهرت دروغین خواهی و طالب آنی که نام ترا در جهان بنیکی برند ظاهر جامه را از بُردیمانی و منسوج قیمتی گردان و پروای آن مدار که باطن ملبوس تو حشو (آگنه و انبارش) باشد و از آن مهراس که ظاهر آراسته و باطن کاسته باشی ابویزید بسطامی

در سیاق پارسی بایزید گویند طیفور بن عیسی بن آدم بن عیسی بن علی بسطامی زاهد مشهور از اهل کرامت و جهاد بانفس بود و او را از سلاطین فقر و تصوف شمارند بسال دویست و شست و یک یا دویست و شست و چهار هجری

## درگذشت

این سخن را بهزل و مزاح نگفت که از مخالف خویش بیش در امان  
و آسوده خاطر م تا از آنکه بمن ارادت ورزد زیرا کسی که منکر  
منست عیب نهانی مرا بر زبان می آورد و بدینگونه بتدارك خطای  
خود توانم کوشید

سعدی :

بنزد من آنکس هوا خواه تست

که گوید فلان چاه در راه تست

اما مرید که بدیده محبت در من مینگرد نقص مرا کمال و عیبم را هنر  
میبندارد و ازین رو بگردار نکوهیده و خوی زشت خود آگاه نخواهم  
شد شاهان و شاهنشاهان همه در یوزه گران و محتاجان آستان خداوندند

۲۷۲۵ معنی دانان و حقیقت شناسان چشم امید از خواهندگان ندارند چه

دست در دامن خاکساران از پای افتاده زدن روانیست افتاده دستگیری

افتادگان نتواند کرد اگر در در سینه داری سزد که مانند صدف سر در

گریبان کشی و دم بر نیاری و از خود نمائی بپرهیزی چون بصدق و

اخلاص روی بدرگاه جهان آفرین کنی اگر از دیدار فرشته وحی نیز

چشم پوشی شاید چه جای آنکه بصحبت این و آن گرائی

حکیم سنائی :

در گه خلق همه زرق و فربست و هوس کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

اگر نصیحت سعدی را مانند اندرز پدری مشفق و آموزگاری مهربان

بشنوی و بکار بندی ترا کفایت کند و اگر اینک سخن ما را بگوش نگیری  
و در عمل نیاوری مبادا (خدای نخواستہ) ازین پس شرمسار و خجل  
۲۷۳ شوی آیا بهتر از من ترا پند گوئی در کارست یا باید روزگار ترا برویدادهای  
دشوار از خواب غفلت برانگیزد آگاه نیستم که بعد از من از حوادث  
ناگوار بر تو چه خواهد گذشت . ای برادر چون موعظت گوئی  
بهتر از من نخواهی یافت ازین شجره حکمت میوه بدست آور

## باب ششم

### در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبرده حریص جهانگرد را
سکونی بدست آورای بی ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
۲۷۳۵ مه‌رور تن ارمرد رای و مُه‌شی	که او را چو می‌پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سنگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست	برین بودن آئین نابخردست
خُنک نیکبختی که در گوشه	بدست آرد از معرفت نـوشه

- ۲۷۴۰ بر آنان که شد سرّ حق آشکار  
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور  
تو خود را ازان در چه انداختی  
بر اوج فلک چون پردجّره باز  
گرش دامن از چنگ شهوت‌رها  
۲۷۴۵ بکم کردن از عادت خویش خورد  
کجا سیر وحشی رسد در ملک  
نخست آدمی سیرتی پیشه کن  
تو بر کرهٔ توسنی بد گهر  
که گر پالهننگ از کفت در گسیخت  
۲۷۵۰ باندازه خور زاد اگر مردمی  
درون جای قوتست و ذکر و نفس  
کجا ذکر گنجد در انبانِ آز  
ندارند تن پروران آگهی  
دو چشم و شکم پر نگرده بهیچ  
۲۷۵۵ چو دوزخ که سیرش کنند از وقید  
نکردند بساطل برو اختیار  
چه دیدار دیوش چه رخسار حور  
که چه راز ره بساز شناختی  
که بسر شهرش بسته سنگ آز  
کنی رفت تا سدره المنتهی  
توان خویشان را ملک خوی کرد  
نشاید پرید از ثری بر فلک  
پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن  
نگر تا نیچد ز حکم تو سر  
تنِ خویشان کشت و خون تو ریخت  
چنین پر شکم آدمی یا خمی  
تو پنداری از بهر ناست و بس  
بسختی نفس میکند بسا دراز  
که پُر معده باشد ز حکمت تهی  
تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ  
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری تو در بندِ آنی که خر پروری  
 بدین ای فرو مایه دنیا مخر جو خر بانجیل عیسی مخر  
 مگر می نبینی که دد را مدام نینداخت جز حرص خوردن بدام  
 پلنگی که گردن کشد بروحوش بدام افتد از بهر خوردن چو موش  
 ۲۷۶۰ چو موش آنکه نان و پنبرش خوری بدامش در افتی و تیرش خوری

آنکس که بنصیبه ظالم و رزق مقسوم خرسندنگشت و افزون خواست  
 ایزد یکتا را نشناخت و فرمان وی نبرد قناعت مرد را مستغنی سازد  
 حکیم اوحالدین انوری فرماید :

کیمیائی ترا کنم معلوم که در اکسیر و در صناعت نیست  
 رو قناعت گزین که در عالم هیچ گنجی به از قناعت نیست  
 ای آنکه هیچگاه ثابت و پایدار نیستی برجایی قرار گیر و شکیبا و آرام  
 ۲۷۳۵ باش زیرا هرگز بر سنگ جنبنده رستنی سبز نشود اگر دارای خرد و  
 اندیشه درست باشی بتربیت پیکر مپرداز زیرا چون او را پرورش میدهی  
 بحقیقت هلاکش میکنی مردم بخرد و عاقل بهنرمیکوشند و پروردگان  
 جسم بیهنرند و از دانش بهره ندارند آنکس روش آدمی خویان را بکار  
 آرد و نیک نگهدارد که از آغاز و پیش از هر کار سگ نفس بد فرمای  
 را رام کند و او را از زیادت جوئی و درنده خوئی بازدارد



سعدی گوید :

دماغ پخته که من شیر مردِ بِرَنایم  
 برو چو با سگ نفس درنده برنایی  
 «برنا» را بقرینه «برنایم» و «برنایی» بفتح باء باید خواند ، چنانکه درین  
 بیت حکیم ناصر خسرو:

تاکی خوری دریغ ز برنایی      زین چاه آرزو ز چه برنایی  
 خوردن و خفتن تنها کار جانوران و باین شیوه پرداختن رسم و راه  
 گولان و غافلانست  
 حکیم ناصر خسرو فرماید :

کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد

اگر چه چهرش خوبست طبع خر دارد  
 خوشا آن سعادتمند که بکنجی نشسته باشد و از شناسائی زاد و ذخیره  
 ۲۷۴۰ یابد کسانی که راز معرفت را دریافتند باطل را برحق نگزیدند اما آنکه  
 تاریکی را از روشنی و خوب را از بد فرق ندهد صورت اهریمن زشت  
 و چهره زیبای حور بهشت پیش وی یکسان نماید از آنر و خود را بمهلکه  
 افگندی که طریق نجات را از ورطه مرگ تمیز ندادی چگونه بازسبک  
 پرواز بر فراز آسمان طیران کند که پرو باش را بسنگ حرص و طمع در بند  
 کشیده و اگر از قید خواهشهای ناروای نفسانی آزادش سازی تا  
 سدره المنتهی (درخت کناری در آسمان هفتم) برپرد.

سعدی:

سفرهای علوی کند مرغ جانت      گراز چنبر از بازش رهانی

۲۷۴۵ بدین نحو که از عادت روزانه کمتر طعام صرف کنی خود را فرشته سیرت میتوانی ساخت حیوان چگونه بمقام ملائکه خواهد رسید و ممکن نیست از زمین بآسمان طیران کرد از آغاز روش مردمی و آدمی خوئی برگزین آنگاه بر آن باش که منزلت فرشتگان مقرب یابی « نُخُست خویش را از عملهای نکوهیده بپیرای بعد از آن نهاد را بزینور کردارهای پسندیده بیارای سپس این سودا در سر بپرور که بمجاهدت و ریاضت نفس دارای صفات ملک شوی و فروغ مهریزدان بر ضمیرت بتابد » تو بر کرد سر کش نفس بدسرت سواد ی نیک نگران باش تا از فرمانت گردن نکشد چه اگر زمام اختیار از دست تو بیرون برد خود را هلاک سازد و نیز ترابکشداگر آدمی سیرتی بقدر کفاف طعام بکار بر اینسان که معده خود را از خورش انباشته ندانم انسانی یا خمره اندرون تو جایگاه غذا و یاد خدا و دم بر آوردنست تو گمان میبری که تنها محل طعام باشد در همین حرص و پر خواری (معده شکمبارگان) که پیک نفس بدشواری گام بردارد چگونه ذکر ایزد یکتا جای دارد تن آسانان ندانند که شکم انباشته از دانش خالیست چون چشم و شکم هیچگاه پروسیر نشود

سعدی :

گفت چشم تنگ دنیا دارا      یا قناعت پر کند یا خاک گور  
خوشر آنکه امعاء ناز پرورد و خود آرا

سنائی غزنوی:

شاهد پیچ پیچ را چکنی      ای کم از هیچ هیچ را چکنی  
 ۲۷۵۵ از طعام تهی باشد مانند جهنم که اورا از هیمه گناهکاران که افزینه  
 آتش دوزخند بینارند و ممتلی سازند و باز فریاد بر آورد و طعمه افزون  
 طلبد مسیحای جان پاک و روان تابناک تو از تزاری وضعف جان میسپارد  
 و تو درین اندیشه که مرکب وی (بیکر) را پرورش دهی  
 مولوی :

جانهای چو عیسی بسوی چرخ بر آیدند

غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را  
 ای بیهنر پست طبع بدسرشت گول ایمان خود را بجهان فرودین  
 مفروش و کتاب مقدس عیسی را بجو دراز گوش از دست مده  
 شاید «جوی خرابانجیل...» درست تر باشد و معنی آنکه خرا در برابر  
 نامه آسمانی عیسی بهیچ مشتری مباش «در کتابی معتبر» گویا «وقیات الأعیان  
 ابن خلکان» خواندم که شاعری «سلم» یا سالم نام نسخه از قرآن کریم  
 را فروخت و بآن تنبوری خرید ازینرو اورا خاسر خواندند ابن مقله وزیر و  
 خوشنویس نام آور که خط ثلث را بجای کوفی ابداع کرد و بسال دو بیست و  
 بیست و هشت هجری در گذشت آنگاه که دست راست و زبانش را بریدند  
 گفت :

بعت دینی لهم بدنیای حتی      حر مونی دنیا هم بعد دینی

دین خود را با آنان فروختم شاید بجای آن از نعمت و آسایش دنیوی بهره یابم  
اما ایشان پس از آنکه ایمان مرا بستند از خواسته های اینجهانی خویش  
محروم و نومیدم ساختند

گویا نگاه نکردی که پیوسته جانوران درنده را آزشکمبارگی گرفتار  
دام میسازد پلنگ سرکش که بر ددان گردن افرازد و بستیزد و رام  
۲۷۶۰ و بزبون نشود تنها برای طعمه مانند موش گرفتار بند گردان و پنیر  
هر که غذایابی چون موش در تله وی پای بسته مانی و هدف خدنگ  
حیلت وی باشی

## حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج بساد
شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان	نمیایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سر که خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
۲۷۶۵ قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی      چو یکسو نهادی طمع خسروی  
وگر خود پرستی شکم طلبه کن      در خانه این و آن قبله کن  
یکی از ائران بیت الحرام که بقیاس باخویهای زشت وی حجاج بن  
یوسف ثقفی سزاوار رحمت و بخشایش ایزدبست شانه عاج بمن بخشید  
بگو شم رسید که يك بار مر اسگ شمرده است زیر اینجوی از من  
آزرده خاطر شده بود آنگاه شانه را پیش وی افکندم و گفتم این  
استخوان مرا نشاید ازین پس سگ طبعی مکن و نام سگ بر من  
منه گمان مبر آنگاه که بسر که خود قانع باشم بار بیمهری و خود خواهی  
آنرا که بمن حلوا و شیرینی دهد تحمل کنم و نازش بکشم بطعام سرسری  
خویش بس کنم و بمانده لطیف و خوشگوار دیگران چشم ندوزم ای  
۲۷۶۵ نفس خود پرست اگر بکم خویش خرسند باشی خود را با همه فقر و  
و نیازمندی با پادشاه وقت یکسان دانی  
حافظ فرماید :

مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع      بسی پادشاهی کنم در گدائی  
و نیز :

درین بازار اگر سودیست بدرویش خرسندست

خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی

دربرابر شهر یار دست نیاز و در یوزه دراز ممکن چه آنگاه که بتو آرزو طمع  
گفتی خود سلطان وقت باشی و اگر افزون طلبی و زیادت جوئی و  
تنور معده را دمبدم تافتن خواهی شکم خود را چون تَبَنَکَه (طبله) ،  
خُم ( ساز و آستان ارباب دنیا را سجده گاه خود شناس

## حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه	شنیدم که شد بامدادی پگساز
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست	دگر روی بر خاک مالید و خاست
۲۷۷۰ پسر گفتش ای بابک نامجوی	یکی مشکلم را جوابی بگویی
نگفتی که قبله‌ست سوی حجاز	چرا کردی امروز ازین سو نماز
میر طاعت نفس شهوت پرست	که هر ساعتش قبله دیگرست
میر ای برادر بفرمانش دست	که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش	سر پر طمع بر نیاید ز دوش
۲۷۷۵ طمع آبروی تو قُر بریخت	برای جوی دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبای شوی	و گرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آ ز چه می بایدت ز آستین دراز  
 کسی را که درج طمع در نوشت نباید بکس عبد و چاکر نوشت  
 ۲۷۸۰ توقع براند ز هر مجلس بران از خودش تا نراند کست

مردی طماع و آزمند صبح زود بهنگام سحر بدرگاه خوارزمشاه رفت  
 و چون دیدار شهریار دست داد بخدمتگزاری قامت خم کرده بایستاد  
 ۲۷۷۰ آنگاه چهره بر خاک آستان سود و برخاست فرزند او را گفت ای پدر  
 بزرگوار نامبردار

حرف کاف در آخر اسم بیشتر در موزد تصغیر و تحقیر بکار میرود ولی در  
 اینجا بمعنی تعظیمست «چنانکه بابک خرم دین و امیر حسنک میکال»

آیا از تو نشیده ام که تنها پرستشگاه کعبه است امروز بچه روی بدین  
 مقام سجده بردی ای برادر نفس بدفرمای خود خواه را مطیع مباش  
 چه بهر زمان و هر دم معبود و مسجودی جداگانه دارد هان تا بکسار  
 بردن فرمانش نکوشی زیرا آنکه بحکم وی نرفت رستگار شد و نجات  
 یافت ای مرد بخرد و آگاه خرسندی برزق مقسوم سبب سربلندی  
 و افتخار تست سر مرد طامع و آزمند هیچگاه ازدوش برتر نشود  
 ۲۷۷۵ مرد حریص پیوسته سرافکنده باشد افزون خواهی و حرص آبروی  
 شکیب و برد باری را بر خاک افشاند و برای دانه جویک آستین گوهر  
 گرانهارا ناچیز کرد چون از آب جو نیز میتوانی آتش عطش را فرو-

نشاند بچه روی آبروی خود را بخواهش یخ و برف و نوشیدن آب سرد  
 و خنک از دست میدهی شاید از ناز و نعمت این جهان چشم پوشی  
 و بر آنچه از خوان غیب می‌رسد صبر ورزی اگر نه ناچار باستان این  
 و آن روی و سر نیاز بدرگاه فلان و بهمان فرودآوری ای بزرگ  
 باید دست آزا کوتاه کنی و پای در دامن قناعت کشی تا از دراز آستینان  
 طمع بگسلی و بی نیاز آئی و از آنان چیزی نخواهی

«دراز آستینان» دنیا داران و صاحبان جاه و مقام و خواسته و مناصب رفیع  
 سعدی فرماید:

دست کوتاه باید از دنیا      آستین چه دراز و چه کوتاه

کوتاه آستینان آنانکه جامه درویشان پوشند و درزی روندگان طریقت و اهل  
 زهد و تصوف باشند

حافظ فرماید :

بزیر دلق ملمع کمندها دارند      دراز دستی این کوتاه آستینان بین

آنرا که نامه حرص و آرزو پیچید نشاید که خود را بنده زر خرید

این و آن نویسد و خواند و چاکر دیگران داند دست بخواهندگی

۲۷۸۰ گشودن و انتظار بخشش از ارباب دنیا داشتن ترا از هر درگاه دور

سازد توقع رابیک سونه تا دیگری ترا از خویش نراند



## حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان      کسی گفت شکر بخواه از فلان  
 بگفت ای پسر تلخی مردنم      به از آجور روی تُوُش بردنم  
 شکر عاقل از دست آنکس نخورد      که روی از تکبر برو سرکه کرد  
 مرودری هرچه دل خواهدت      که تمکین تن نور جان کاهدت  
 ۲۷۸۵ کند مرد را نفس اماره خوار      اگر هوشمندی عزیزش مدار  
 اگر هرچه باشد مرادت خوری      ز دوران بسی نامرادی ببری  
 تنور شکم دمبدم تافتن      مصیبت بود روز نسا یافتن  
 بتنگی نریزاندت روی رنگ      چو وقت فراخی کنی معده تنگ  
 کشد مرد پر خواره بار شکم      وگر در نیابد کشد بار غم  
 ۲۷۹۰ شکم بنده بسیار بینی خجل      شکم پیش من تنگ بهتر که دل

روشن ضمیری دوچار تب گشت یکی بوی گفت از بهمان شکر طلب  
 کن پاسخ داد ای فرزند مرا مرارت مرگ و تلخی جان سپردن از  
 تحمل ترشرونی و تند خوئی این و آن خوشتر نماید خردمند از آنکه  
 ببرزگ بینی خویش چهره بدیدار وی درهم کشد شکر نخواهد در

تکاپوی آنچه نفس تو آرزو کند مباحش زیرا اطاعت خواهشهای نفسانی  
 ۲۷۸۵ فروغ روان روشن را کاهش دهد آدمی را نفس سرکش و بدفرمای  
 بیقدر و راج گرداند اگر بخورد و هشیار باشی او را اگر امی مپندار و مپرو  
 آنگاه که بهر چه خواهی شکم انباری از گردش روزگار بسی ناکامی  
 بینی چون هر نفس آتش معده را بخورشهای گوناگون تیز کنی بدان  
 هنگام که طعامی نیابی سخت اندوهگین و بیتاب شوی اگر وقتی که  
 در رزق گشاده و روزی فراوانست شکم را از ماکول پرنسازی در حال  
 سختی چهره ات دیگرگون و رنگ باخته نگردد بسیار خوار رنج شکم  
 ۲۷۹۰ برد و اگر قوتی نیابد از رنج و اندوه گرانبار آید شکم پرست را  
 بسیار شرمگین و سرگشته مشاهده میکنی و بنزدیک من تهی شکمی از  
 تنگدلی و خاطر آزرده گی خوشترست

## حکایت

من از بصره آورده ام بس عجب	حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقة راستان	گذشتیم بر طرف خرماسان
یکی زان میان معده انبار بود	ز پر خواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین و شد بردرخت	وزانجا بگردن در افتاد سخت

۲۷۹۵ رئیسِ ده آمد که این را که کشت      بگفتم مزین بانگ بر ما درشت  
 شکم دامن اندر کشیدش زشاخ      بود تنگدل رودگان فراخ  
 نه هر بار مُخرماتوان خورد و بُرد      که افتد که ناگه شود مُخرد و مُمرد  
 شکم بندِ دستت و زنجیرِ پای      شکم بنده کمتر پرستد خدای  
 سراسر شکم شد ملخ لاجرم      بپایش کفد مورِ کوچک شکم  
 ۲۸۰۰ برو اندرونی بدست آر پاک      شکم پر نخواهد شد الا بخاک

از بصره سخنی بسیار شگفت آورده‌ام که حلاوت آن از خرماي تر  
 بیشست چند کس بجامة پرهیز گاران و کسوت درویشان بر کنارنخلستانی  
 میرفتیم تنی از آنان شکمخواره بود و از فراوان خوردن بچشم مردم  
 بسیار بيقدر و پست مینمود بیچاره کمر استوار کرد و بالای درخت رفت  
 ۲۷۹۵ و از فراز با سر بفرود پرتاب شد و جان سپرد کدخداریسید و بتندی  
 پرسید که این کس را که هلاک ساخت گفتم سخت بر ما فریاد بر میاور  
 شکمبارگی او را از شاخه بر زمین افگند هر که امعاء گشاده و شهوت  
 طعام بسیار دارد بناچار دوچار رنج و بلای بی امان شود همیشه ممکن  
 نیست که آدمی شکم سیر کند و نیز با خود بردارد چه تواند بود که  
 ناگهان فرو افتد و سخت اندامش بهم درشکند و خرد شود

«مُخرد و مُمرد» از بابِ اتباعِ دو کلمه که کلمهٔ دوم معنی کلمهٔ نخست را  
 تأکید میکند میباشد مانند «تَزَّت و مَرَّت» سخت پراکنده و پریشان و زیانکار و

چون «خرابّ آیاب» در عربی بمعنی سخت ویران  
شکمخواری بردست و پای بند افکند و تخته بند (کنده) نهد  
کمال الدین اسمعیل فرماید :

با صد هزار سلسله چون میدوید آب

پایش بتخته بند بیستند ناگهان

بنده شکم ، (لت انبان) ایزد پرست نباشد

کمر در این مورد بمعنی تقلیل نیست بلکه مفید نفی مطلقست حافظ فرماید:  
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد

هر دلی در حلقه زلفت یارب یاربست

انوری فرماید:

در هیچ دین و کیش کسی نشنید هرگز ازین سه مرتبه بیزاری

دانی که چیست آن بشنو ازمن رادی و راستی و کم آزاری

ملخ پای تاسر شکمست بناگزیر مورچه مخرد شکم اورا پای کشان تواند

۲۸۰۰ بود بر آن باش که سرشت پاکیزه و صفای خاطر بدست آوری چه معده

جز بخاک گور انباشته و سیر نگرود

## حکایت

شکم صوفی رازبون کرد و فرج دو دینار بر هر دوان کسرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط      بدیگر شکم را کشیدم سماط  
 فرومایگی کردم و ابلهسی      که این پُرنگشت و نشد آن تهی  
 ۲۸۰۵ غذا گر لطیفست و گر سرسری      چو دیرت بدست او فتد خوش خوری  
 سرانگه ببالین نهد هوشمند      که خوابش بقهر آورد در کمند  
 مجال سخن تا نیابی مگوی      چو میدان نبینی نگه دار گوی  
 وز اندازه بیرون مرو پیش زن      نه دیوانه تیغ بر خود مزین  
 شهوت نکاح و آرزوی غذا درویشی را مغلوب و بیتاب ساخت بناچار  
 دو دینار زر برای این دو صرف کرد یکی از یاران پنهان بوی گفت  
 دودُزست را

دُرست «سکّه زر» حافظ فرماید :

بکن معامله و بسن دل شکسته بخر

که با شکستگی ارزد بصد هزار دُرست

در اینجا درست معنی ضد شکسته را نیز دارد

خرج چه کرده پاسخ داد که بیک دینار آتش شهوت را فرو نشاندم و  
 بدینار دیگر برای معده خوان گستردم و بحقیقت پستخونی و نادانی  
 خویش باز نمودم چه شکم انباشته نگشت و شهوت از میان نرفت طعام  
 ۲۸۰۵ چه رنگین و گوارا و چه مختصر و ماحضر باشد چون دیربابی بلدت و  
 رغبت صرف کنی آنگاه هوشیار بر بستر آسایش مُخسبند که خواب بر

وی چیره گردد تا فرصت گفتار و گوش سخن نبوش نبینی لب بسخن  
 مگشای و چون جولانگاه و پهنة فراخ نباشد گوی میفکن و افزون از  
 حد بازانان هم آغوش مشو و اگر کالیوه و مجنون نیستی شمشیر بر خویش  
 مکش و خود را مکش چه تحریک شهوت با بیمیلی چنانست که  
 خون خود بریزی و در هلاک خویشتن بکوشی «ز بسیار گشتن سر آید  
 بگرد»

## حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبّقری	چپ و راست گردننده بر مشتری
۲۸۱۰ بصاحب‌دلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش

کسی که در طبق کوچک نیشکر نهاده بود

«باء» طبّقری «ظاهراً» «باء وحدت» نیست و جزء کلمه است

۲۸۱۰ و بدینسو و آنسو در پی خریدار میگشت در گوشه‌روستا بروشن ضمیری  
 گفت این کالا را از من بگیر و هر وقت بتوانی بها پرداز مرد عاقل

پاکنهاد پاسخی داد که اگر بجای کاغذ بر مردمک چشم نگارند سزا است  
گفت همانا تو ابرو ستدن قیمت متاع خود شکیب نباشد اما من از خوردن  
نیشکر صبر توانم کرد در نیشکر آنگاه که فروشنده بدرخواست بهای  
آن تشرونی و سختگیری کند بحقیقت شیرینی نیست

## حکایت

یکی راز مردان روشن ضمیر      امیر ختن داد طاقی حریر  
۲۸۱۵ ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت      بپوشید و دستش بیوسید و گفت  
چه خوبست تشریف شاه ختن      وزان خوبتر زنده خویشتن  
گر ازاده بر زمین خُسب و بس      مکن بهر قالی زمین بوس کس  
رادمردی دل آگاه را فرمانروای ختن جامه پونیان (دیبای نگارین)  
بخشید

«طاق» بمعنی لباسیست مانند قبا که بالای جامه‌های دیگر پوشند:

انوری فرماید:

طاق بو طالب نعمه‌ست که دارم ز برون

وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

۲۸۱۵ مرد روشندل از شادی و سرور مانند گل لب بخنده گشود و شکفته

خاطر گشت خلعت را در بر کرد و بردست امیر بوسه زد و گفت تشریف  
 پادشاه ختن بسی نیکو و دلپذیرست ولی جامه کهنه و فرسوده خود  
 از آن بهتر باشد اگر پای بسته تعلق نیستی بخفتن بر فراز خاک بس کن  
 و برای فرش گرانبها آستان این و آن رامبوس  
 سعدی فرماید :

خونت برای قالی سلطان بریختند

ابله چرا نخفتی بر بسوریای خویش

## حکایت

یکی نانخورش جز بیبازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خساکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار
۲۸۲۰ بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست	که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم



۲۸۲۵ چه دلنگ‌خفت آن فرومایه دوش که بر سفره دیگران داشت گوش

تهیدستی چون دیگران خواسته و نوالی نداشت و تنها نانخورش وی  
پیاز بود پریشان فکری نادرست اندیش

سنائی فرماید :

دید روزی یکی پراکنده زنده زیر جامه زنده

بوی گفت ای فقیر نیازمند بیوی و ازخوان یغما

«خوان یغما» سفره بوده است که شاهان و بزرگان میگستردند و همگان از هر

گروه اجازه داشتند که بر آن حاضر آیند و هر چه خواهند بخورند و باخود

ببرند ، سعدی فرماید :

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد

همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

حافظ فرماید :

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

۲۸۲۰ بهره برگیر ای خواجه (بسیاق سخن میدانیم که این کلمه در اینجا

بمعنی تهکم و استهزا است) در طلب سستی مکن و از هیچ کس مترس

زیرا محروم از رزق در بر این و آن خجل و شرمسار باشد آن مسکین

بند قبا استوار کرد و بچالاکی دست بالا زد ولی جامه وی دریده و

دستش شکسته گشت گویند براه روان بود و سرشک خونین بر چهره  
وی روان گشته با خود میگفت : این کار چو خود کردم با خود چه  
توانم کرد ، آنکه در دست حرص و شره اسیرست ، طلبکار بلای عافیت.  
سوز باشد ازین پس مراست که بکلبه خود نشینم و بنان و پیاز قانع  
باشم چه نان جوی که مرا بدسترنج خویش بدست رسد از نان میده  
( میده : آرد گندم دوباره بیخته ) بوسفره سخاوتمندان خوشترست  
۲۸۲۵ دیشب آن پست نهاد که بر خوان این و آن مینگریست و چشم داشت  
که بخشی ازان یابد بسی آزرده خاطر بخواب رفت و نصیبی ندید

## حکایت

یکی گربه در خانه زال بود	که برگشته ایام و بد حال بود
روان شد بمهمانسرای امیر	غلامان سلطان زدندش بتیر
برون جست و خون از تنش میچکید	همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانه پیرزن
۲۸۳۰ نیرزد غسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازان بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

گربه پریشان حال و تیره روز در کلبه زنی فرتوت جای داشت و چون

از رنج گرسنگی بجان آمد بضیافتخانه شهر یار شتافت چاکران پادشاه  
 او رانسانه خدنگ ساختند خون از پیکر وی روان از انجا گریزان از  
 بیم مرگ میدوید و بزبان حال میگفت اگر از تیر این سخت کمان  
 جان بدر برم با خوردن موش بسازم و از خانه خراب پیر زال بیرون  
 ۲۸۳۰ فتازم ای جان گرامی نوشیدن انگبین بتحمل نیش زنبور کرا نکند  
 و بهتر آنکه بدوشاب خود خرسند باشی و اکتفا کنی

حکیم انوری :

نه از مهابت تو بلکه از حقارت تو

چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند

کمال الدین اسمعیل :

خروار کی دوجو بر بودی زمن ولیک

تا این هجا کرای دو خر زعفران کند

آفریدگار جهان از بنده که برزق مقسوم و مقدر قانع نباشد خشنود

نیست

«خرسند» هم بمعنی خشنود و هم بمعنی قانع گفته میشود

مسعود سعد سلمان :

ای شاه مکن آنچه پیرسند از تو

روزی که بدانی که نترسند از تو

خرسند نه بملك و دولت ز خدای

من چون باشم بقید خرسند از تو

سعدی :

ز ضعف طاقتِ آهم نماند و ترسم خلق

گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

## حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش	مروّت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
۲۸۳۵ مخور هول ابلیس تا جان دهد	هم آنکس که دندان دهد نان دهد
توانست آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم	نویسنده عمر و روزیست هم
خداوند گاری که عیدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوند گار
کودکی مُخرد را دندان مُرسته بود و پدر سربگریبان اندیشه داشت	

و میگفت خورش و بایسته معاش این طفل را چگونه آماده کنم و شرط  
 مردانگی نیست که بترك وی گویم و بتعهد احوال او نپردازم چون  
 آن دست از همه حیلت در گسسته ماجرا را باهمسر خویش در میان  
 ۲۸۳۵ نهاد ببین که همخواه اش چه درست و مردانه پاسخ داد از شیطان بیم  
 و هراس مدار تا از غم و اندوه بمیرد خداوندی که دندان داد رزق  
 نیز عطا کند جهان آفرین حیات بخش را توان و نیروی روزی رساندن  
 هست تو بسیار در آتش افکار پریشان سوخته باش و مگداز آنکه  
 صورت شیر خواره را در زهدان مادر نقش بندد هم او بخامه صنع  
 مدت زندگی همگان را برد فتر هستی نگارد و هم رزق مقسوم را  
 ضامن و پایندان باشد خواجه که چاکری بخورد در نگاهداشت وی  
 بکوشد و با اینحال نشاید گفت که آفریننده کائنات پاس مخلوقات  
 خویش ندارد ترا بر ایزد یکتا آن استظهار و اعتماد نیست که ز خرید  
 را بر عنایت فرمانده خود دست

## حکایت

شدی سنگ در دست ابدال سیم

چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

۲۸۴۰ شنیدم که در روزگار قدیم

مبندار کاین قول معقول نیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاك  
چه مشتی زرش بیش همت چه خاك  
خبر ده بدرویش سلطان پرست  
که سلطان زدرویش مسکین ترست  
گسدارا کند يك درم سیم سیر  
فریدون بملك عجم نیم سیر  
۲۸۴۵ نگهبانی ملك و دولت بلاست  
گدا پادشاهست و نامش گداست  
گدائی که بر خاطرش بند نیست  
به از پادشاهی که خرسند نیست  
بخسبند خوش روستائی و جفت  
بنوقی که سلطان در ایوان نخفت  
اگر پادشاهست و گر پینه دوز  
چو سیلاب خواب آمد و مرد بُرد  
۲۸۵۰ چو بینی تو انگر سراز کبر مست  
نداری بحمدالله آن دسترس  
که برخیزد از دست آزار کس

۲۸۴۰ بسمع رسید که در زمانهای پیشین سنگ در دست ابدال (گروهی  
از اولیاءالله) بسیم سره بدل میگشت گمان مبر که این سخن را خود  
نپذیرد زیرا چون قناعت پیشه‌سازی سنگ سیاه و نقره سپید بچشم  
یکسان نماید چون زنگار آرزو شره بر آئینه ضمیر کودک راه ندارد  
يك مشت زرت تمام عیار باخاك بی مقدار در نظروى برابر باشد نیازمندی  
را که بدرگاه شهریار نماز بُرد آگاه ساز که پادشاه از درویش محتاج‌تر  
و خواهنده را يك مثقال سیم بس و برای سدّ جوع کافست فریدون  
را کشور پهناور ایران بس نباشد و آتش اشتهای وی را یکباره فرو

۲۸۴۵ نشانند پاسداری مملکت و فرماندهی بلیتی جانفرساست و نیازمند  
 راه نشین سلطان وقت خویشست اگرچه باسم گداست فقیری که  
 دلش در بند اندوه و پای بست غم نباشد از فرمانروائی که بمملک خویش  
 راضی وقانع نیست خوشتر تواند زیست  
 خاقانی :

بدا سلطانیا کورا بُود رنج دل آشوبی

خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی

که سلطان نیست درویشی و درویش است سلطانی

شبانگاه مرد ده نشین با زن خود چنان شادمان سر بر بستر آسایش نهند  
 که پادشاه در قصر خویش بآن راحت نخسبد چه شهریار و چه پاره دوز  
 آنگاه که بخواب روند هر دو شب را بیکسان بروز آرند چون  
 خواب مانند سیل دمان آدمی را بر باید ملک بر سریر خسروی و  
 برزیکر و چوپان در دشت و صحرا همانند در عالم رؤیاشوند ای بینوا  
 ۲۸۵۰ چون ماللداری را از باده خود بینی مست بینی در سپاس خداوند بکوش  
 زیرا شکر جهان آفرین را که ترا آن توان و نیر و نیست که بکسی آسیب

رسانی

سعدی :

چگونه شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

## حکایت

شنیدم که صاحب‌دلی نیکمرد      یکی خانه بر قامت خویش کرد  
 کسی گفت میدانمت دسترس      کزین خانه بهتر کنی گفت بس  
 چه میخواهم از تارم افراشتن      همینم بس از بهر بگذاشتن  
 ۲۸۵۵ مکن خانه بر راه سیل ای غلام      که کس را نگشت این عمارت تمام  
 نه از معرفت باشد و عقل و رای      که بر ره کند کاروانی سرای

گویند روشن ضمیری پاک سرشت خانه ببالای خود ساخت

حافظ :

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم

گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

یکی بوی گفت ازین آگاہم که میتوانی سرایی به ازین بنیاد نهی  
 پاسخ داد سخن بیش مگوی که من در پی کاخ بلند بر آوردن و آسمانه  
 بر آسمان بردن نیستم و همین کوخ کوتاه مرا که باید سرای خویش  
 ۲۸۵۵ بدیگران گذارم و از این جهان در گذرم کافیسست ای جوان (ای فرزند)  
 بر رهگذر سیل فناخانه بنا مکن چه هیچ کس این عمارت را درست  
 ساخته و از ویرانی نگاه نداشته است



سعدی :

بنیاد خاک بر سر آبست و زین سبب

خالی نباشد از خَللی یا تزلزلی

شرط دانش و خرد و تدبیر نیست که مسافر در رهگذار خویش سرائی

در معرض تند بادِ حوادثِ اساس افکند

سنائی

داشت لقمان یکی مُکریچی تنگ چون گلوگاهِ نای و سینه چنگ

بَلْفُضُولی سؤال کرد از وی کاین چه خانه است شش بدست و سه پی

بادل تنگ و چشم گریان پیر گفت هَذَا لِمَنْ يَمُوتُ كَثِير

## حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه فروخواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی دران بقعه کشور گذاشت که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در مُکنج خلوت ندید

۲۸۶۰ چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پُر دلان زو رمیدن گرفت

مُچنان سخت بازو شد و تیز چنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراگنده خلقی بگشت  
 همچنان در حصارش گرفتند تنگ  
 بر نیکمردی فرستاد کس  
 ۲۸۶۵ بهمت مددکن که شمشیر وتیر  
 چو بشنید عابد بخندید و گفت  
 ندانست قارون دنیا پرست  
 کمالست در نفس مرد کریم  
 میندار اگر سفله قارون شود  
 ۲۸۷۰ وگر در نیابد کرم پیشه نان  
 مروت زمینست و سرمایه زرع  
 خدائی که از خاک مردم کند  
 ز نعمت نهادن بندگی مجوی  
 بیخشندهگی کوش کآب روان  
 ۲۸۷۵ گر از جاه و دولت بیفتد لثیم  
 وگر قیمتی گوهری غم مدار  
 کلوخی که افتاده باشد براه  
 وگر خرده زر ز دندان گاز  
 دگر جمع گشتند و هم‌رای و پشت  
 که عاجز شد از تیرباران و سنگ  
 که صعب فرومانده فریاد رس  
 نه در هر وغانی بود دستگیر  
 چرا نیمینانی نخورد و نخفت  
 که گنج سلامت بکنج اندرست  
 گرش زر نباشد چه نقصان و بیم  
 که طبع لثیمش دگر گون شود  
 نهادش توانگر بود همچنان  
 بده کاصل خالی نماند ز فرع  
 عجب دارم از مردمی گم کند  
 که ناخوش کند آب استاده بوی  
 بسیلش مدد میرسد ز آسمان  
 دگر باره نادر شود مستقیم  
 که ضایع نگرداندت روزگار  
 نبینی که در وی کند کس نگاه  
 بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آئینه در زیر زنگ  
 ۲۸۸۰ پسندیده و نغز باید خصال که گاه آید و گاه رود جاه و مال  
 شهریاری بزرگ و توانا با عظمت و فرمانروا را نزدیک شد که خورشید  
 عمرش در ابر تاریک مرگ نهان گردد و چون در خاندان وی جانشینی  
 نبود پادشاهی آن مرز و بوم را یکی از پیران طریقت سپرد آنگاه که  
 صوفی گوشه نشین را غریب کوس سلطنت بگوش آمد دیگر بزایوه  
 ۲۸۶۰ تنهایی نگروید از هر سوی سپاه فرستاد و دلاوران را بیم و هراس  
 افکند و بدانگونه قویدست و نیرومند شد که با مردان کارزار بییکار  
 برخاست و از جمعی پریشان گروهی را هلاک ساخت دیگر بار فراهم  
 آمدند و یک اندیشه و پشتیبان هم گشتند و او را در دژ چنان سخت  
 پیرامون فرو گرفتند که از باران تیر و سنگ فلاخن در کار خود  
 فرو ماند و نزدیک از اهل صلاح فرستاده گسیل داشت و پیغام داد که  
 ۲۸۶۵ سخت بیچاره و زبون گشته ام مرا دریاب و بهمت و توجه باطن بیاری  
 کوش که تیغ تیز و تیر خدنگ در هر جنگ بکار نیاید و گرهی نگشاید  
 آن صافی ضمیر خنده کرد و گفت برای چه بنیمانی بس نکردی تا  
 آسوده بخسبی قارون که بنده و پرستنده سیم و زرشق یافته نعمت سرای  
 سپنج بود در نیافت که گنج ایمنی در کنج خرسند است کمال در  
 طینت مرد راد سرشته است و اگر وی را بخواسته دسترس نباشد  
 بقصور منسوب نگردد و هراس از کس ندارد و اگر پست خوی و

۲۸۷۰ سخاوتمند قوت روزانه نیاید همانا بفطرت بینیا زومستغنی باشد جوان مردی

چون زمینی حاصلخیز و کاشتن دانه احسان در آن دستمایه ایست که  
هیچگاه از دست فرود و پیوسته سود رساند ببخش که اصل ثابت از  
فرع ثابت جدا نماند و بیخ و بن درخت جو دشاخه های سر برافراشته  
و میوه ده رویاند جهان آفرینی که از مستی خاک آدمی پدید کند  
چون لطف و عنایت خود را از خلق دریغ ندارد جای شگفتی نیست  
از فراهم کردن ثروت دنیا و برای دیگران بجای گذاشتن گردنفرازی  
و سربلندی نتوان خواست چه آب ناروان و راکد را بوی بد و گند  
باشد

منسوب بدقیقی :

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دائم شود خوار

چو آب اندر شمر بسیار ماند ز هومت گیرد از آرام بسیار

ببخشش وجود پرداز که آب جاری را سیل باران روان از سپهر

افزون میسازد و خواسته مرد کریم را فیض خداوندی بیشتر میکند اگر

۲۸۷۵ بستخوئی از جاه و مقام خود فرو افتد بار دیگر بلندی نیابد و از

مساعدت حال و معاضدت دولت و اقبال بیکباره محروم گردد و اگر

دری گرانها باشی اندوهگین مشو چه زمانه تیمار تو دارد و قدرت

نکاهد هر چند کلوخ (پاره گل خشک) براه افتاده و در دیدگاه روندگان  
 باشد هیچکس رانیابی که نظر بر آن افکند و اگر ریزه زرا زده‌ها نه مقراض  
 بر زمین افتد بروشنالی چراغ بجستجوی آن برخیزند و چون شیشه  
 را برنج و کوشش بسیار از سنگ بیرون آورند هر آینه بزودن زنگار از  
 ۲۸۸۰ آینه نیز پردازند سزد که خوی و نهاد آدمی پاکیزه و نیک باشد زیرا  
 سرشت خوب هیچگاه از بشر دور نشود ولی مقام و خواسته دنیازمانی  
 بانسان روی آرد و دیگر وقت چهره ازوی برتابد

## حکایت

شندم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان دوران و امر	سرآورده عمری بتاریخ عمرو
درخت کهن میوه تازه داشت	که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب	که هرگز نبوده ست بر سرو سیب
۲۸۸۵ ز شوخی و مردم خراشیدنش	فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوتاه امید	سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود	بعیب پربرخ زبان بر گشود
بموی که کرد از نکوئیش کم	نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از حجالت سرِ خوبروی  
 ۲۸۹۰ یکی را که خاطر درآورفته بود  
 کسی گفت جور آزمودی و درد  
 زمهرش بگردان چو پروانه پشت  
 بر آمد خروش از هوادار چست  
 پسر خوش منش باید و خوبروی  
 ۲۸۹۵ مرا جان بمهرش بر آمیخته است  
 چوروی نکو داری انده مخور  
 نه پیوسته رز خوشه تر دهد  
 بزرگان چو خورد در حجاب او فتند  
 برون آید از زیر ابر آفتاب  
 ۲۹۰۰ ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست  
 نه گیتی پس از جنبش آرام یافت  
 دل از نامرادی بفکرت مسوز  
 سال خوردان خوش گفتار گفتند که در این ناحیت پوری فرتوت میزیست  
 شهریاران و فرماندهی و حکمرانی آنان را بسیار مشاهده کرده و در  
 زمان عمر و لیث صفار روزگاری گذرانده آن فرسوده ایام پسری برنا  
 داشت که بزبانی در آن خطه نامبردار بود مرا از زرخ آن شاهد دلارا

شگفت آید که هیچگاه سر و سیب بر نیاورده است

قامت وی بسرو سهی و ز نخدانش بسیب تشبیه شده است ، چنانکه در این

چیستان :

نام مه من اگر بخواهی      سیبست نهاده بر سر سرو

سی بیست ششصد و ششصد بحساب ابجد «خ» و بدینگونه «خسرو» مقصودست

۲۸۸۵ پدر را گستاخی مردمان و آزار این و آن رنجه میداشت و راه رهائی

در آن یافت که موی سر فرزند را بسترد فرتوت از زندگی طمع بریده

سر پسر را با استره مانند دست موسی کلیم (دارای معجزید بیضا)

سپید و از موی تهی ساخت آن آهنین دل سرتیز (وصف مقراض)

بسرزنش شاهد زیبا چهره که موی بر سر نداشت زبان دراز کرد

بکیفر اندکی

شیخ رئیس ابوعلی سینا :

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت

يك موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتسافت

آخر بکمال ذره راه نیافت

که از حسن وی بکاست بی درنگ استوه را تا کرده لبه اش را در

میانش فرو بردند ووی از شرمساری سر بزیر افکنده ومویش مانند  
تارهای ابریشم چنگک برپیکرش آویخته بود  
سعدی :

همچو چنگم سر تسلیم و اطاعت در پیش

تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

۲۸۹۰ یکی را که دل بمهر وی پیوسته و چون گیسوی دلاویز معشوق بعشق  
او پریشان بود کسی گفت بیداد محبوب را امتحان کردی و رنج  
جانگاہ بردی اینک اندیشه خام و بیحاصل رایکسو نه و پروانه وار  
ازعشق او دست بشوی و سربتاب زیر امقراض (گاز)  
کمال الدین اسمعیل :

سرم ز آتش پیری بشمع ماند وزود

اجل نهد سر این شمع در دهانه گاز

شمع حسن او را خاموش کرد دلدادۀ سبکرو در طریق محبت را فریاد  
از نهاد برآمد و گفت آنانکه نا استوار پیمانند از عشق پاک بیخبر و  
آلوده دامانند معشوق نیکخوی و پاکیزه روی باید اگر پدر بنادانی  
۲۸۹۵ موی وی سترد چه باشد دل مرا بگیسوی او تعلق نیست بلکه جان  
را با عشق او پیوندی ناگسستن نیست چون چهره تو زیبا و دلاراست  
اندوهگین مباش چه اگر موی بریزد دیگر بار بر آید ناک همواره



میوه شیرین و آبدار نمی آورد بلکه زمانی بی برک و گاهی برومند  
 باشد افتد که سران و سروران مانند آفتاب در پرده تاریکی نهان  
 شوند و بدخواهان چون شرر در آب فرو روند اما خورشید رفته رفته  
 از حجاب میخ برآید و روی روشن بنماید و اخگر خاموش و ناچیز  
 گردد

سید حسین غبار همدانی :

چون آتش اوفتاده در آب

آوازه مرگ شد فغانم

۲۹۰۰ چون میدانی که چشمه زندگی در تاریکی نهانست از ظلمات

میندیش

نظامی :

در نومیدی بسی امیدست      پایان شب سیه سپیدست

آیا جهان پس از شوریدگی و آشوب قرار نگرفت و سعدی پس از

تحمل رنج سفر کرد بمقصود خویش (دیدار بزرگان و پیشروان طریقت

و بهره بردن از مصاحبت دانشمندان) نرسید

استفهام در هر دو مصراع تقریری و مفید معنی اثباتست

ای برادر از ناکامی دل را با آتش اندیشه متاب چه گردش کینسی

رویدادهای خوش در پی دارد

کمال‌الدین اسمعیل :

مبارکت باد این روز عید و چون شب قدر

شب زمانه بروز مرادت آبستن

امیدوار باش که روزگار پس ازرنجی که بُردی تو از آسایش بهره

نیک بخشد

حافظ :

ریاضتی چو کشیدی سعادتی دهدت

که مُشتری نسقِ کار خود ازان گیرد



## باب هفتم

### در تربیت

سخت در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و ناورد و چوگان و گوی
تو با دشمن خویش همخانه	چه در بند پیگار بیگانه
۲۹۰۵ عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودك ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردان مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشان بر نیائی همی
وجود تو شهرست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع نیکنامان محر	هوا و هوس رهن و کیسه بُر
۲۹۱۰ چو سلطان عنایت کند بسابدان	کجا ماند آسایش بخردان

همانا که دونان گردنفر از درین شهر گیرند سودای آز  
 ترا شهوت و حرص و کین و حسد چو خون در رگاند و جان در جسد  
 گر این دشمنان تربیت یافتند سر از حکم و رای تو بر تافتند  
 هوا و هوس را نماند ستیز چو بینند سر پنجه عقل تیز  
 ۲۹۱۵ رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد  
 چه حاجت در این باب گفتن بسی که حرفی بس ار کار بندد کسی

از نیکوکاری و چاره اندیشی و سرشت پسندیده سخن باید گفت و  
 نشاید از چابکسواری و نبرد و سبق بردن از همگان در میدان گوی و  
 چوگان لافزد تو که بادشمن جانی خود (نفس بدفرمای) همسرانی  
 چه میخواهی که بستیزه و جنگ با بیرونیان پردازی آنانکه زمام نفس  
 ۲۹۰۵ را بدست نارواییها نسپردند در شاهراه فتوت و جوانمردی از تهمتن  
 و سام نریمان گام فراتر نهادند خود را مانند طفلی بتازیانه تهدیب  
 نفس ادب کن و باصلاح آور چه لازمست که با عمود سنگین آهنین مغز  
 دلیران و نبرد آزمایان را بر آشوبی و پریشان سازی هیچکس را از  
 خصمی مانند تو که با خود حریف و بر کار بیستی و در بر ابر نفس سرکش  
 پایداری نتوانی اندوه و هراسی نباشد وجود تو کشور است که نیکان و  
 بدان در آن بسیارند و تو پادشاه این ملکی و عقل وزیر آگاه و بسیار دان  
 تست خرسندی بقسمت ازلی و تقوی نام آوران آزاده بیخردی  
 و گولی و تیز شهوتی دزد و ربایند نقد شرف و بزرگی تواند چون

۲۹۱۰ پادشاه تبهکاران را بچشم مرحمت نگردد و عاقلان و خردمندان چهره  
 راحت و آسایش خاطر نبینند هر آینه پستخویان خود پسند در شهر هستی  
 تو طمع ورزند و آزمند آنند که بر آن دست یابند خواهش نفس و شره  
 و کین توزی و بدخواهی در پیکر تو بمثابه خون در عروق و روان  
 در تنند چون این مخالفان را بپروری از فرمان و رای تو سرباز زنند  
 گولی و شهوت پرستی آنگاه که دست خرد را نیرومند یابند تو توان  
 پیگار و هماوردی ندارند فرمانروائی که عدوی خود را گوشمالی بسزا  
 ندهد همانا از چیرگی وی حکمرانی نتواند در این باره بسیار گونی  
 ۲۹۱۵ نیازی نیست زیرا اگر کسی نصیحت شنود و در عمل آرد برای وی يك  
 حرف کافیت

دل گفت مرا علم لدنی هوسست      تعلیم کن اگر ترا دسترست  
 گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو      در خانه اگر کسست يك حرف بست

\*\*\*

اگر پای در دامن آری چو کوه      سرت ز آسمان بگنرد از شکوه  
 زبان درکش ای مرد بسیار دان      که فردا قلم نیست بر بیزبان  
 صدف وار گوهر شناسان راز      دهان جز بلؤلؤ نکرند باز

۲۹۲۰ فراوان سخن باشد آکنده گوش  
 نصیحت نگیرد مگر در خموش  
 چو خواهی که گوئی نفس بر نفس  
 حلاوت نیابی ز گفتار کس  
 نباید سخن گفت نا ساخته  
 نشاید بریدن نینداخته  
 تأمل کنان در خطا و صواب  
 به از ژاژ خایان حاضر جواب  
 کمالست در نفس انسان سخن  
 تو خود را بگفتار ناقص مکن  
 ۲۹۲۵ کم آواز هرگز نبینی خجسته  
 جوی مشک بهتر که يك توده گل  
 حذر کن ز نادان ده مرده گوی  
 چو دانا یکی گوی و پرورده گوی  
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست  
 اگر هوشمندی يك انداز و راست  
 چرا گوید آن حرف در خفیه مرد  
 که گر فاش گردد شود روی زرد  
 مکن پیش دیوار غیبت بسی  
 بود کز پشش گوش دارد کسی  
 ۲۹۳۰ درون دلت شهر بندست راز  
 نگر تا نماند در شهر باز  
 از آن مرد دانا دهان دوخته است  
 که داند که شمع از زبان سوخته است

اگر مانند کوه قدم بر جای باشی و در برابر سیل حوادث پای آوری

بشوکت و بزرگی از سپهر بر سر آئی

نظامی:

رهائی خواهی از سیلاب اندوه

قدم بر جای باید بود چون کوه

ای آنکه ازدانش و آگاهی بهره افزون برده بخاموشی گرای زیرا  
 بروز رستخیز بر جانورانی که یارای گفتار ندارند قلم تکلیف نیست یا  
 برنامه اعمال مردمی که کمتر بسخن لب گشایند و چون حرفی گویند  
 جز از روی صدق و راستی و برای راهنمایی خلق نباشد رقم گناه  
 نکشند آنانکه از گوهر اسرار آگاه گشتند، مانند صدف جز بدرگرا نمایه  
 ۲۹۲۰ حکمت و موعظت لب نگشودند گوش ژاژخای بسیار گوی ناشنوا و  
 گران باشد و قول راست و درست نشنود و پند و اندرز جز در آنکه  
 سخن نگوید و قول دیگران را بسمع قبول استماع کند اثر نبخشد  
 چون در پی آنی که تنها خود سخن گوئی از شیرینی گفتار این و آن  
 حظی نبری و فائده نیابی سخن ناپرداخته و نسنجیده نشاید گفت و  
 ناگسترده نباید پاره کرد - پیش از آنکه در برابر مردم سخن عرضه  
 کنی نخست بیندیش آنگاه بر زبان آور (اول اندیشه و انگهی گفتار)  
 آنانکه در تمیز غلط از صحیح و نیک از بد ژرف اندیشند از کسانی که  
 آماده پاسخ دادن ولی بیهوده و پراکنده گویند بسی بهتر و برترند  
 قوت ناطقه آدمی کمال اوست هان تا قدر خود را بژاژخانی نکاهی  
 ۲۹۲۵ اندک سخن را هیچگاه پشیمان و شرمسار نیابی چه اگر سخن کم راند  
 بدرستی گوید و یک حرف خرد پذیر از صد دفتر سخن بیمعنی و یاوه  
 بهتر نماید چنانکه خرده مشک بویارابر انبوهی از خاک بی بهاتر جیح  
 باشد از جاهلی که باندازه ده کس لب بگفتار گشاید بپرهیز و تو خود



چون عاقلان يك سخن سخته و سنجیده بگوی صد تیر افکندی و همه  
 از هدف دورماند اگر هوشیاری و از خرد نصیبی داری يك خدنگ از  
 کمان فکر بگشای که یکسر بر نشانه نشیند آدمی از چه روی در نهان  
 کلمه بر زبان آورد که چون آشکار شود گوینده شرمسار گردد و بروی  
 دیوار بیدگونی مردم مپردازد شاید که از پشت آن کسی سخن ترا استماع  
 ۲۹۳۰ کند سر ضمیر تو در نهانگاه خاطر شهر بندست

«شهر بند» آنکه اجازه خروج از شهر نداشته و حبس نظر باشد

نگران باش که در شهر گشوده نماند و راز بر ملا نیفتد چه تیر از کمان  
 چورفت نیاید بشست باز، عاقل خاموشست چون آگاهست که شمع  
 را از سرکشی زبان آتش بروان افتد  
 سیدحسین غبار همدانی:

عارف شناخت قدر خموشی از آنکه دید

آتش بجان شمع زد دست زبان گرفت

## حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت      که این را نباید بکس بازگفت  
 بیک سالش آمد ز دل بر دهان      بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ  
 ۲۹۳۵ یکی زان میان گفت و زنهارخواست  
 تو اول نبستی که سرچشمه بود  
 تو پیدا مکن راز دل بر کسی  
 جواهر بگنجینه داران سپار  
 سخن تا نگوئی برو دست هست  
 ۲۹۴۰ سخن دیو بندست در چاه دل  
 توان باز دادن ره نره دیو  
 تو دانی که چون دیو رفت از قفس  
 یکی طفل بردارد از رخس بند  
 مگو آنچه گر بر ملا اوفتد  
 ۲۹۴۵ بدهقان نادان چه خوش گفت زن  
 مگوی آنچه طاقت نداری شنود  
 چه نیکو زده ست این مثل برهن  
 نباید که بسیار بازی کنی  
 چو دشنام گوئی دعا نشنوی  
 ۲۹۵۰ مگوی و منه تا توانی قدم  
 که بردار سرهای اینان بتیغ  
 مکش بندگان کاین گناه از تو خاست  
 چو سیلاب شد پیش بستن چه سود  
 که او خود بگوید بر هر کسی  
 ولی راز را خویشان پاس دار  
 چو گفته شود یابد او بر تو دست  
 بیالای کام و زبانش مهل  
 ولی باز نتوان گرفتن بریو  
 نیاید بلا حول کس باز پس  
 نیاید بصد رستم اندر کمند  
 وجودی از آن در بلا اوفتد  
 بدانش سخن گوی یا دم مزن  
 که جو کشته گندم نخواهی درود  
 بود حرمت هر کس از خویشان  
 که امر قیمت خویش را بشکنی  
 بجز کشته خویشان ندروی  
 از اندازه بیرون و ز اندازه کم

اگر تند باشی بیکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز  
 نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول بیکبارگی  
 تکش سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه فرزند ایل ارسلان روز دو شنبه  
 بیست و دوم ربیع الآخر سال پانصد و هشتاد و شش هجری در خوارزم بر سر بر  
 سلطنت جلوس کرد و در نوزدهم رمضان سنه پانصد و نود و شش جان سپرد  
 با چاکران سری در میان نهاد و فرمود این راز را فاش مسازید در  
 مدت سالی آن راز نهان از خلوتگاه ضمیر بر زبان وی گذشت و بروزی  
 در همه گیتی شایع گشت اینگاه پادشاه ناپروا بدژخیم (روزبان) حکم  
 ۲۹۳۵ کرد که گردن اینان بتیغ بزن یکتن از آن گروه امان طلبید که غلامان  
 خود را عرضه شمشیر مساز چه این بزه تو خود کردی و نخست این  
 راز را که تَنک آبی بیش نبود پیش نبستی اکنون که چون سیل دمان  
 روان گشت از سدی که در برابر آن سازی فایده بدست نیاید سر  
 ضمیر را بر کسی آشکار مکن که همگان را از آن خبر میدهد گوهران  
 گر آنها را بکنجوران توانی سپرد ولی تو خود را از خویش را نگاهدار  
 تا بگفتار لب نگشائی یارای آنت هست که اگر بخواهی بگوئی و اگر  
 نخواهی خاموش مانی ولی چون گفتمی او بر تو غالب آید و دیگر بار  
 در خاطر مستور نتوانی داشت که گنجشک پریده و تیر از کمان گذشته  
 ۲۹۴۰ دیگر بدست و شست نیاید گفتار اهریمن آسا در سیاه چال در بند دست  
 مگذار که بر فراز دهان و زبان تو بر آید راه بر دیو نیر و مند گشودن  
 ممکن باشد ولی دوباره با فسون و نیرنگ او را نتوان بدام آورد چه

آگاهی که چون شیطان از زندان رهائی یابد اگر لاجول ولا قوّة الا  
 بالله بر زبان آورند برنگردد کودکى مُخردسال چدار از پای رخس  
 بردارد و دیگر بار بنیروی صد چون تهمتین سردر چنبر نیارد آن سخن مگوی  
 ۲۹۴۵ که اگر فاش شود کسی ببلیتی سخت گرفتار آید همخواه بفرستائی  
 جاهل بشوی چه خوش گفت سخن دانسته و سنجیده بر زبان ران یا  
 خاموش باش و از گفتاری ناشایست که تاب استماع آن نداری سکوت  
 گزین زیرا «گندم نبری بخانه چون جوکاری» کلوخ انداز را پاداش  
 سنگست، دانشمند هندو مثلی خوب و دلپذیر آورده است که گوید  
 هر کس باید احترام خویش را خود پاس دارد تا دیگران حرمت وی  
 نگاهدارند شاید که بیش از حد ببازیچه (لهو و لعب) پردازی که از ارج  
 خود خواهی کاست چون فحش دهی بپاسخت آفرین نگویند که  
 ۲۹۵۰ جز مزروع خویش را نتوان خرمن کرد تا نیرو و قدرتت هست سخن  
 افزون مگوی و در طریق رستگاری و فلاح کمتر از آنچه باید به پوی  
 گفتار بیهوده بر زبان نشاید آورد و در شاهراه تهذیب نفس باید گامهای  
 استوار برداشت اگر بطبیعت تند خوی و چون آتش سوزنده مردم  
 گیتی از تو روی برتابند و دوری گزینند نه بکاهلی و بکار نپرداختن  
 بسیا روزی و محرومی از نعمتهای جهان تن درده نه باغواى نفس  
 بد فرمای یکسره دست از آستین بیداد و ستمگاری برآور

## حکایت

یکی خوب خَلقِ خَلقِ پوش بود  
 خردمند مردم ز نزدیک و دور  
 ۲۹۵۵ تفکر شبی با دل خویش کرد  
 اگر همچنین سر بخود در برم  
 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست  
 حضورش پریشان شد و کارزشت  
 در آئینه گر خویشتن دیدمی  
 ۲۹۶۰ چنین زشت از آن پرده برداشتم  
 کم آواز را باشد آوازه تیز  
 ترا خامشی ای خداوند هوش  
 اگر عالمی هیبت خود مبر  
 ضمیر دل خویش منماید زود  
 ۲۹۶۵ ولیکن چو پیدا شود راز مرد  
 قلم سر سلطان چه نیکو نهفت  
 بهایم خموشند و گویا بشر  
 که در مصر یکچند خاموش بود  
 بگردش چو پروانه جویای نور  
 که پوشیده زیر زبانست مرد  
 چه دانند مردم که دانشورم  
 که در مصر نادان ترازوی هموست  
 سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت  
 بیدانشی پسرده ندریدمی  
 که خود را نکو روی پنداشتم  
 چو گفتمی و رونق نماندت گریز  
 وقارست و نا اهل را پسرده پوش  
 و گر جاهلی پسرده خود مدر  
 که هر که که خواهی توانی نمود  
 بکوشش نشاید نهان باز کرد  
 که تا کارد بر سر نبودش نگفت  
 زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش      وگرنه شدن چون بهایم خموش  
 بنطقست و عقل آدمیزاده فاش      چو طوطی سخنگوی نادان مباح  
 ۲۹۷۰ بنطق آدمی بهترست از دواب      دواب از توبه گر نگوئی صواب

نیکو نهادی بجامة زنده مقیم مصر چندگاه سخن نمیگفت ودانایان  
 از جای نزدیک وناحیت بعید پروانه وار پیرامون آن شمع جمع بودند  
 ۲۹۵۵ تا از پرتوش فروغی یابند شبی اندیشید که دانش آدمی در گفتاروی  
 نهفته است

سعدی :

تا مرد سخن نگفته باشد      عیب و هنرش نهفته باشد

چون پیوسته سر در جیب فکرت برم و سخن بر زبان نیاورم چگونه  
 خلق از دانش من آگاهی یابند اینگاه سخن آغاز و زبان بنطق باز کرد  
 و بریار واغیار آشکار شد که در آن سر زمین از وی جاهلتری نیست  
 جمع وی پراکنده و روزگارش تباه گشت بناچار سفر گزید و بر طاق  
 مسجد نکاشت که من بدین نازیبائی وز شتر وئی اگر خود را در آینه  
 ۲۹۶ مینگریستم بجهل و گولی خود را رسوا نمیساختم ازینروی نقاب از

وی برگزفتم که گمان داشتم خوبچهره و خوش دیدارم آنکه سخن  
اندک سراید بلند آوازه و نامور باشد هر جالب بگفتار گشودی و گرمی  
بازار نیافتی (سبک سفر کن از انجا برو بجای دگر) ای هوشیار سکوت  
حرمت و قدر ترا بیفزاید و جهل نادان را مستورد دارد اگر دانشمندی  
شکوه علم خویش را نگاهدار و اگر جاهلی نقص خود را ببیهوده  
گوئی فاش مساز را ز خاطر بر فور پیش مردمان بر ملا مکن چه بهر  
۲۹۶۵ هنگام اراده کنی پرده از آن بر توانی گرفت اما چون سر ضمیر هویدا  
گردد دیگر بار بجهد و سعی نتوان نهفت خامه راز پادشاه را خوش  
مستور داشت زیرا تاتیغ (کز لک) بر سرش نبود باظهار آن لب ننگشود  
دام و دد گویا نیستند و تنها انسان نیروی ناطقه دارد بهر حال دم در  
در کشیدن از بد گوئی و سخن فتنه انگیز خوشترست باید برسم مردم  
هوشیار و آگاه سخن سخته و سنجیده گفت اگر نه شاید که آدمی بهیمه آسا  
هرگز حرفی بر زبان نراند و پیوسته خاموش ماند بشر را بعطیة عقل  
و قدرت تکلم از همه جانوران برتر نهاده و برتری وی را آشکار  
داشته اند توطوطی وار سخنی مگوی که معنی آن در نیابی و بغور آن  
۲۹۷۰ نرسی آدمی بعلم بیان از چار پایان بر سرست اما اگر سخن درست  
نگوئی بهیمه از تو بهترست

## حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدند وی را بچنگ  
 قفا خورده عریان و گریبان نشست جهان دیده گفتش ای خود پرست  
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن دریده ندیدی چو گل پسرهن  
 سراسیمه گوید سخن بر گزاف چو طنبور بی مغز بسیار لاف  
 ۲۹۷۵ نبینی که آتش زبانست و بس بآبی توان کشتنش در نفس  
 اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر  
 اگر مشک خالص نداری مگوی ورت هست خود فاش گردد بوی  
 بسوگند گفتن که زر مغربست چه حاجت محک خود بگوید که چیست  
 کسی بستیزه جوئی و اشتلم فریاد بر آورد و دشنام داد گریبانش را  
 دریدند و بر گردنش سیلی زدند بیچاره برهنه و اشک ریزان بگوشه  
 افتاد پیری در اقطار گیتی سفر کرده بوی گفت ای خود پسند مغرور  
 اگر غنچه آسا زبانست بسته بود مانند گل شکفته گریبانست پاره نمیشد  
 دیوانه آشفته مغز مانند طنبور (رود ، نوعی ساز) میان تهی و پر آوازه  
 ۲۹۷۵ بلاف و گزاف سخن گوید «این بیت نبینی که ... درسه نسخه دیده  
 شد و معنی آنرا درست ندانستم ولی گمان میبرم مقصود چنین باشد  
 آیا نمیدانی که سوزان ترین آتش گفتار درشت و نابهنجارست ولی



میتوان آنرا دردم بآب خاموشی فرو نشاند اگر آدمی هنرمندست  
 هنر بتنها کمال وی را آشکار کند و حاجت نباشد که هنرمند خود  
 باظهار فضل پردازد اگر مشک سره در دست نیست دعوی داشتن  
 آن مکن و اگر داری از نکبت دلپذیرش هویدا گردد (زدوربوی خبر  
 گویدت ز مشک ختن) نیاز بقسم خوردن که زر خالص و تمام عیارست  
 نیست زیرا محک

این کلمه عربی بکسر اول و فتح ثانی و تشدید ثالث مضبوطست ولی در سیاق  
 پارسی گاه بتشدید و گاه بتخفیف حرف سوم آمده است سنگی که بر آن  
 سیم وزر آزمایشند

خود نماید که زر ده دهی «سره» یا مغشوش و روی اندودست

## حکایت

عُضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
۲۹۸۰ یکی پارسا گفتش از روی بند	که بگذار مرغان خوشخوان ز بند
چو عاقل بدو عادل و حق پذیر	قبول آمدش آن نصیحت ز پیر
قفسهای مرغ سحر خوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سرای	یکی نامور بلبل خوشسرای

پسر صبحدم سوی بستان شنافت  
 جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت  
 ۲۹۸۵ بخندید کسای بلبل خوش نفس  
 تو از گفت خود مانده در قفس  
 ندارد کسی با تو ناگفته کسار  
 ولیکن چو گفتی دلینش بیار  
 چو سعدی که چندی زبان بسته بود  
 ز طعن زبان آوران رسته بود  
 کسی گیرد آرام دل در کنسار  
 که از صحبت خلق گیرد کنار  
 مکن عیب خلق ای خردمند فاش  
 بعیب خود از خلق مشغول باش  
 ۲۹۹۰ چو باطل سرایند مگمار گوش  
 چو بی ستر بینی بصر را بپوش

## حکایت

پسر عضد «عضدالدوله» تاج المله دیلمی، ابوشجاع فناخسرو (پناخسرو، خسرو  
 پناه)، فرزند کنالدوله دیلمی پادشاهی توانا و فاضل و دوستدار دانشمندان  
 و شیعه مذهب و برکشوری پهنار فرمانروا بود و از ۳۳۸ تا ۳۷۳ هجری  
 سلطنت کرد و در این سال بمرض صرع درگذشت و آثار خیر بسیار بجای گذاشت  
 قبر او در نجف اشرفست

۲۹۸۰ بیماری - صعب داشت شخصی پرهیزگار و خداشناس از راه نصیحت  
 بوی گفت اگر خواهی پسر شفا و از این عارضه نجات یابدمرغان نغمه.

سرای را از بند رها ساز امیر خردمند و داد گستر حقیقت نیوش اندرز  
 پیر طریقت بپذیرفت و فرمود مرغهای خوشنوا را از قفس آزاد کنند  
 و چون در محبس گشوده گشت همه طایران پریدند و گرفتاری نماند  
 تنها هزار آوایی خوش آهنگ را که بحسن صوت مشهور بود بر سقف  
 سرابستان (کاخ و باغ) همچنان در قفس بازداشتند پس که بیماری وی  
 بتندرستی گرائیده بود بامداد باغ رفت و در قصر جز آن بلبل ندید  
 ۲۹۸۵ خندان گفت ای عندلیب نوپرداز تواز خوشخوانی پای بست قفس  
 گشته تا سخن نسروده کسی نگران تو نباشد تا ترا بستاید یا بنکوهدا  
 چون زبان بگفتار گشودی حجت قول خود بگوی چون سعدی که  
 چند گاه خاموش مانده و از سرزنش خرده گیران ایمن بود آنکس بوصول  
 شاهد مقصود رسد که بتنهائی خو کند و از آمیزش با مردم دوری جوید  
 ای عاقل از کار زشت این و آن پرده بر مینداز و بجای آنکه دیگران  
 ۲۹۹۰ را نکوهش کنی بپژوهش عیب خویش پرداز چون سخن بخلاف حق  
 و راستی گویند گوش فرامدار و چون نادیدنی نگری دیده برهم  
 گذار.

## حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست      مریدی دف و چنگ و مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی      غلامان و چون دف زدندش بروی  
 شب از درد چو گان و سیلی نخفت      دگر روز پیرش بتعلیم گفت  
 نخواهی که باشی چو دف روی ریش      چو چنگ ای برادر سرانند از پیش  
 گویند که در جشن تو کان (ظاهر آتاتاریان) سرمست باد ده درویشی دف  
 و چنگ مخنیاگران را خورد کرد چاکران (خدمتگزاران) بی درنگ  
 گیسوی او را کشیدند

تارهای چنگ بگیسو تشبیه شده است - خاقانی :

در برم آمد چو چنگ گیسو در پاکشان

من شده از دست او دست بسر چون رباب

و مثل دف (دایره زنگله دار)

منسوب بشیخ ابوسعید ابو الخیر:

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم

وز دایره حلقه بگوشان توایم

گر بنوازی بجان خروشان توایم

ور نوازی هم از خموشان توایم

تَبَنَجَه (مخفف تَه پَنَجَه) بر روی او نواختند شبانگاه از زخم چوب و

سیلی خوابش نبرد روز دیگر مرشد باو گفت اگر نباید که چون دف

چهره ات مجروح باشد

بدین تصور که گوئی زنگهای کوچک صفحه دف رازخمناک ساخته اند.  
«ای برادر» مشایخ طریقت بهر یک از مریدان برادر خطاب میکردند:

انوری:

این میان صوفیان رسمست هنگام خطاب

شیخ هد هد را اخی گوید سلیمان را اخی

مانند چنگک سر بزیر افکن

\*\*\*

۲۹۹۵ دو کس گردیدند و آشوب و جنگ  
پراکنده نعلین و پرنسده سنگ  
یکی فتنه دید از طرف بر شکست  
یکی در میان آمد و سرشکست  
کسی خوشتر از خویشندار نیست  
که با خوب و زشت کسش کار نیست  
ترا دیده در سر نهادند و گوش  
دهان جای گفتار و دل جای هوش  
مگر باز دانی نشیب از فراز  
نگوئی که این کون هست آن دراز

۲۹۹۵ دوتن ناظر ستیزه و غوغا و غبار  
برانگیخته در عرصه جدال بودند و  
مینگریستند که خصمان از هر سوی پای  
افزار بهم پرتاب میکنند و سنگ  
بجانب همبردان میافکنند یکی در پهنه  
پیکار ایستادن را مصلحت  
نیافت بگریخت و از آنجا دور شد  
دیگری پای در حلقه کارزار نهاد و  
سویش بشکست هیچ کس از آنکه پاس  
خویش دارد و بنیک و بد آن  
نپردازد شادتر و بهروزتر نباشد  
ترا چشم جهان بین و گوش حق نیوش

بخشیدند نیروی ناطقه ات برای سخن گفتن و قلب تو جایگاه عقل  
 و خردست تا زشت از خوب و درست از نادرست تمیز دهی و بعیب  
 مردم نکوشی و بزبان نیاوری که فلان « باصطلاح شاعران » از روز  
 وصال کوتاه تر و بهمان از شب هجران درازترست  
 سعدی :

جزای آنکه نگفتیم شکرروز وصال

شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

## حکایت

- |                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| سخنهای پیرش خوش آید بگوش    | ۳۰۰۰ اگر گوش دارد خداوند هوش   |
| در ایام ناصر بدارالسلام     | سفر کرده بودم ز بیت الحرام     |
| بچشمم در آمد سیاهی دراز     | شبی رفته بودم بکنجی فراز       |
| فرو برده دندان بلبه اش بسر  | در آغوش وی دختری چون قمر       |
| قرین حورزادی با بلیس بود    | تو گفتی که عفریت و بلقیس بود   |
| که پنداری اللیل یغشی النهار | ۳۰۰۵ چنان تنگش آورده اندر کنار |
| فضول آتشی گشت و درمن گرفت   | مرا امر معروف دامن گرفت        |

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ  
 بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر  
 شد آن ابرِ ناخوش ز بالای باغ  
 ۳۰۱۰ زلاحولم آن دیو هیکل بجست  
 که ای زرق سجاده دلق پوش  
 مرا سالها دل ز کف رفته بود  
 کنون پخته شد لقمه خام من  
 ۳۰۱۵ تظلم بر آورد و فریاد خواند  
 نماند از جوانان کسی دستگیر  
 که شرمش نیاید ز پیری همی  
 همی کرد فریاد و دامان بچنگ  
 فرو گفت عقلم بگوش ضمیر  
 برهنه دوان رفتم از پیش زن  
 ۳۰۲۰ پس از مدتی کرد بر من گذار  
 که من توبه کردم بدست تو بر  
 کسی را نیاید چنین کار پیش  
 از آن شنعت این پند برداشتم  
 بران نساخدا ترس بی نام و ننگ  
 سپید از سیه فرق کردم چو فجر  
 پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ  
 پری پیکر اندر من آویخت دست  
 سیهکسار دنیا خر دیسن فروش  
 بر این شخص و جان بروی آشفته بود  
 که گرمش برون کردی از کام من  
 که شفقت بر افتاد و رحمت نماند  
 که بستاندم داد ازین مرد پیر  
 ز نسد دست در ستر نامحرمی  
 مرا مانده سر در گریبان ز ننگ  
 که از جامه بیرون برو همچو سیر  
 که در دست او جامه بهتر که من  
 که میدانیم گفتمش زینهار  
 که گرد فضولی نگردم دگر  
 که عاقل نشیند پس کار خویش  
 دگر دیده نا دیده انگاشتم

زبان در کشار عقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی ورنه خموش  
 ۳۰۰۰ اگر هوشیار سخنان سالخورده تجربت یافته را بشنود گفتار وی را  
 بسمع قبول گوش دارد و بپذیرد بروزگار ناصر (احمد الناصر لدین الله  
 چهل و سومین خلیفه عباسی که از سال پانصد و هفتاد و پنج تا ششصد  
 و بیست و دوم هجری خلافت کرد) از مکه معظمه به بغداد رفته بودم  
 شبانگاه بگوشه در آمدم و حبشی دراز بالائی دیدم که دختری مانند  
 ماه چهارده در کنار داشت و لبان وی بدندان میخائید چنان پنداشتی  
 که آن زشت روی دیو و آن زیبا رخسار بلقیس (ملکه سبا و همسر سلیمان  
 ۳۰۰۵ نبی ع) و حور سرشتی با اهریمن پیوسته و بدانگونه تنگ در آغوشش  
 گرفته بود که گوئی سواد شب فروغ روز رانها را میدارد اندیشه امر  
 بمعروف (بکارهای نیک فرمودن) گریبانگیر خاطر من گشت و فضولی  
 (بیهوده گوئی و در کارهایی که بخود آدمی باز بسته نیست در آمدن)  
 مانند شعله آتش در نهاد من بر افروخت از اینسو و آنسو چوب و سنگ  
 خواستم تا آن ایزد ناشناس بی تنگ و عار (ناداشت، بیحفاظ) را ادب  
 کنم.

کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی:

ای بیحفاظ شرم نداری که چون توی

بر اهل فضل بیشی در اصفهان کند



بنکوهش و فحش و خروش بر آوردن او را بر اندم و آن سپیداندام را  
از زنگی سیاه پیکر چنانکه سپیده دم پرده ظلمت را از چهره نور  
بر میگيرد جدا کردم میخ تاريك از فراز بوستان حسن دور شد و  
بيضة سپيد (زن روشن چهره) از زیر کلاغ تیره رنگ (مرد زنگی) هویدا  
۳۰۱۰ شد دیو صورت از لاجول گفتن من بگریخت و شاهد حور نژاد دامنم  
بگرفت و گفت ای سجاده را بنما زریا و نیرنگ آلوده و خرقه در بر کرده  
و بد کرداری پیشه ساخته و دین بدنیافر و خسته سالها بود که در عشق این  
کس دل از دست داده و بجان شیدای وی بودم اکنون لقمه خام من  
پخته شد که بگرمی از دهانم بر آوردی اینک بآرزوی دیرین رسیدم  
که تو مرا از کامیابی بازداشتی زبان بشکایت دراز کرد و دادخواست  
و میگفت آئین مهربانی از میان برفت و رسم عطوفت سپری گشت  
۳۰۱۵ یکتن از برنایان نیست که بپایمردی بر خیرد و انصاف مرا از این مرد  
فرتوت که از پیری خود آزر م ندارد و بنار و ابهتک پرده نامحرم کوشد  
بستاند دامان من بدست داشت و فریاد بر میآورد و من سر بجیب  
شر مساری فرو برده بودم خرد بسمع خاطر مگفت که از کسوت خویش  
بر آی نصیحت پذیرفتم و عریان و بشتاب از بر آن زن گریختم و با  
خود گفتم اگر لباس من در دست او ماند خوشتر از آنکه من خود در  
۳۰۲۰ چنگ او گرفتار باشم وی پس از چندی بر من گذشت و پرسید آیامرا  
میشناسی گفتم بیش عیبم مکن که همانا من بدست یاری تو از آن گناه  
باز گشتم و عهد کردم که از این پس فضولی نکنم خدا کند که چنین

رویداد بد برای هیچ کس روی ننماید و خردمند را باید که بتعهد امور  
خود کوشد و بکار دیگران نپردازد ازان رسوائی و نصیحت اندرز  
آموخته و دیگر بار آنچه را مشاهده کردم نادیده پنداشتم اگر عاقل و  
هشیار باشی خاموشی گزین و چون بر زبان آوری مانند سعدی بگوی  
والا مهر سکوت بر لب نه شاید مراد از پیر در بیت نخستین این حکایت  
شخصی جز سعدی باشد که حضرت شیخ این داستان را از او نقل  
کرده است

## حکایت

۳۰۲۵ یکی پیش داود طائی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش	گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید	ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق	بکار آید امروز یار شفیق
بروزان مقام شنیعش بیار	که در شرع نهیست و در خرقه عار
۳۰۳۰ پیشش در آور چو مردان که مست	عنان تمالك ندارد بسند مست
نیوشده شد زین سخن تنگدل	بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش	نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بیچید و درمان ندید  
 میان بستوبی اختیارش بدوش  
 یکی طعنه میزد که درویش بین  
 ۳۰۳۵ یکی صوفیان بین که می خورده اند  
 اشارت کنان این و آنرا بدست  
 بگردن بر از جور دشمن حسام  
 بلا دید و روزی بمحضت گذاشت  
 ۳۰۴۰ شب از شرمساری و فکرت نخفت  
 مریز آبروی برادر بکسوی  
 بد اندر حق مردم نیکو بود  
 ۳۰۴۵ که بدمرد را خصم خود میکنی  
 ترا هر که گوید فلان کس بدست  
 که فعل بدان را بیاید بیان  
 بید گفتن خلق چون دم زدی  
 ۳۰۲۵ درویشی در مجلس داود طائی

ابو سلیمان بن نصیر طائی کوفی از قبیله حاتم طائی از بزرگان فقها و مشایخ  
 طریقت و اهل زهد و تقوی و معاصر ابو جعفر منصور دومین خلیفه عباسی

بوده و در زمان محمدالمهدی سومین خلیفه همان دودمان باختلاف روایات بسال (۱۶۰) یا (۱۶۲) یا (۱۶۵) هجری درگذشته است

حاضر آمد وگفت بهمان صوفی را بحال مستی بیخبر از ملك هستی در گوشه عمامه و پیرهن قی (شکوفه) اندود بر زمین افکنده یافتیم و انبوه سگان گرد وی را فرا گرفته بودند چون آن زاهد نیک سیرت این ماجرا گوش داشت برگوینده این سخن تلخ ابرو ترش کرد چندی پریشان خاطر گشت سپس گفت ای دوست یار مهربان اینگاه باید که گره از کار گشاید بشتاب و او را از آن جای زشت بیرون آور چه میگساری بحکم شریعت نار و او در آئین طریقت ننگست

حافظ :

آن تلخ و ش که صوفی ام الخبائش خواند

اشهی لنا، و اَحلی من قِبَلَةِ العَداری

برسم فتوت و جوانمردی او را بر کتف خود نه که میگسار سیاه مست را ۳۰۳۰ زمام اختیار و خویشنداری در کف نیست هرید از گفتار پیر رنجه نامت ومانندی خری که در خلاب درماند و بیرون آمدن نتواند در اندیشه شد چه نه میتوانست که دستور شیخ را نپذیرد و نه طاقت داشت که مست را بدوش کشد چندگاه سخت درهم و آشفته گشت ولی چاره و طریقی جز اطاعت نیافت کمر بربست و بناخواه او را بر کفت نهاد و ۳۰۳۵ عامه شهریان بروی بر آمدند این يك بسوزنش میگفت که قلندر ان را بنگر

«زهی» در مورد تعجب و تکثیر در مقام مدح و ذم ذکر میشود .

سعدی :

زهی رفیق که با چون تو سروبالا نیست

که از خدای بر او نعمتی و آلائیست

شیخ محمود شبستری:

زهی غافل گه او خورشید تابان

بنور شمع جوید در بیابان

که عجب زاهدان خدا شناس و نیک آئینند دیگری میگفت پشمینه -  
پوشان را ببین که شراب نوشیده و کسوت درویشانه رقعہ بر رقعہ دوخته  
را برهن ساغر باده نهاده اند مردم باشاره دست آن دورا بهم مینمودند  
که این يك از تاب می لایعقل و آن يك نیم مست است اگر از بیداد خصم  
تیغ بر آن بر سر کسی باشد از بیغاره خلق و آشوب مردم خوشتر نماید  
باری مرید بیچاره دوچار بلای بی امان و سختی بی پایان گشت و روزی  
برنج و آندوه سپری کرد و بناگزیر صوفی از پافتاده را بر سرای خویش  
۳۰۲۰ برد و شب هنگام از خجالت و دستبرد خیال و اندیشه جانگزا خواب  
بچشمش نیامد طالی روز دیگر بروی خندان او را گفت آبروی برادر  
طریقت را در محله و برزن بر خاک میفشان تا روزگار در شهر ترا رسوا  
و مفتضح نسازد اگر را دسرشت و عاقلی بنکوهش نکو کاروزشت کردار  
زبان مگشای چه مرد بدر ابدشمنی خویش برمی انگیزی و چون درباره

اخیار سخن ناروا گونی بکاری نکوهیده پره اخته چه از نیکان جز بینیکی  
 یاد نباید کرده هر کس پیش تو کسی را بد روش و تباه کردار خواند درست  
 ۳۰۴۵ دان که خود را نکوهش میکند « معنی بیت: که فعل بدان... با تخریبی  
 تکلف آمیز چنین مینماید: زیرا برای نسبت کار بد بکسی دادن باید برهان  
 آورد و آشکارست که غیبت خود نکوهیده و ناپسند باشد» چون بعیب  
 کسان پردازی اگر هم گفتار تو یکسره صدق و بی شائبه دروغ باشد تو  
 خود از ستوده خوئی سر پیچیده و بنا خوبی گرائیده

\* \* \*

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بسدو گفت دانسنده سرفراز
که یاد کسان پیش من بدمکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم نمود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

\* \* \*

۳۰۵۰ کسی گفت و پنداشتم طبیعتست	که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مرتبت مینهی

بلی گفت دزدان تهور کنند      بیازوی مردی شکم پر کنند  
 ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد      که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

\* \* \*

۳۰۵۵ مرا در نظامیه ادرار بود      شب و روز تلقین و تکرار بود  
 مر استاد را گفتم ای پر خرد      فلان یار بر من حسد میبرد  
 چو من دادم معنی دهم در حدیث      بر آید بهم اندرون خبیث  
 شنید این سخن پیشوای ادب      بتندی بر آشفت و گفت ای عجب  
 حسودی پسندت نیامد ز دوست      چه معلوم کردی که غیبت نکوست  
 ۳۰۶۰ گر اوراه دوزخ گرفت از خسی      ازین راه دیگر تو در وی آرسی  
 کسی بدگویی و غیبت زبان گشود      مردی بسیار دان و ارجمند  
 بوی گفت نزد من نام این و آن      را بزشتی مبر و مرا در باره خویش  
 بدگمان و دوچار سوءظن مساز      انگارم که قول خطای تو از قدروی  
 بکاهد شان و مقام ترا بیش نکند

در این بیت و شعر حافظ:

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای

حجله حسن یارای که داماد آمد

«نمودن» بمعنی «کردن» آمده و این دو کلمه بجای هم در سخن فصحا کمتر استعمال شده است و در موارد بسیار غلط بنظر میرسد.

۳۰۵۰ شخصی گفت دزدی از غیبت بهترست و من گمان بردم که این سخن را بمطایبه و مزاح بر زبان می‌آورد گفتم ای دوست آسیمه سر نادرست. اندیش این قول که از تو شنیدم بنظرم عجب آمد در ناراستی و کجروی و خواسته خلق بی‌گما بردن چه خوبی دیدی که راهزنی را بر غیبت ترجیح مینهی گفت آری قاطعان طریق بی‌بک باشند و بدست دلیری و شجاعت معده انبارند آن نابخرد ساده لوح که بغیبت این و آن گفتن نامه اعمال خود را سیاه ساخت و لقمه هم نیافت از این کار

۳۰۵۵ نارواچه مقصود تواند داشت در نظامیه (مدرسه نظامیه بغداد که بدستور خواجه نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی ساخته شد) راتبه و مقرری داشتیم و شبان روزان (پیوسته) بتلقین (آموختن، فهماندن) حافظ :

تلقین درس اهل نظریه اشارتست کردم اشارتی و مکرر نمیکنم  
 و باز گفتن درس استاد برای مستفیدان مشغول بودم وقتی با استاد گفتم  
 فلان رفیق را بر من رشک می‌آید زیرا چون در تقریر مباحث حق معنی  
 را ادا میکنم خاطر آن پستخوی متغیر و آزرده میشود چون استاد علم.  
 آموز و راهنمای حکمت و اخلاق گفتار مرا گوش کرد سخت از جای  
 برفت و فرمود که حسد یار خود را ناخوش داشتی و از کجا دانستی



که در قفای مردم سخن زشت گفتن کاری خوش و مطلوبست اگر وی  
 ۳۰۶۰ از نامردمی براه جهنم رفت تو نیز از طریق غیبت با خواهی پیوست

## حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آهو فریاد خلق	خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهانسدیده پسر دیرینه زاد	جوان را یکی پسند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او	بخوانند و از دیگران کین او
۳۰۶۵ تو دست از وی و روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آیدم	نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ بر د مدبیری را گناه	که پیمانہ پر کرد و پیمان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می‌دود	مبادا که تنها بدوزخ رود

جوانی گفت حجاج (حجاج بن یوسف ثقفی از امرای امویان) مردم-  
 کشی خون آشام و دلش بسختی مانند سنگ خارا است از خروش و  
 زاری بندگان خدا بیم ندارد پروردگارا تو خود انصاف ستمدیدگان  
 از وی بده پیر گیتی پیموده عمر دراز یافته آن بر نار انصیحتی خردمندانه  
 کرد و گفت همانا داد آنان را که از وی ستم دیده و بدست او از پای

درافتاده اند و نیز از آنان که در باره او ظلم روا داشته اند انتقام گیرند  
 ۳۰۶۵ تو بکردار و زندگانش کار نداشته باش که زمانه خود با او پردازد و  
 پایمال و زبونش سازد نه جور و تعدی ویرا نافع آید نه غیبت تو مرا  
 خوش نماید بزهکاری بخت برگشته را که عمر بمعصیت سپری و نامه  
 اعمال خود را سیاه ساخت بعداب جحیم گرفتار کند و دیگری بغیبت  
 برهی او شتابد تا آن عاصی تنها نماند و در آن بلیت یاری یابد

## حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی      بطیبت بخندید با کودکی  
 ۳۰۷۰ دگر پارسایان خلوت نشین      بعیش فتانند در پوستین  
 بآخر نماند این حکایت نهفت      بصاحبدلی باز گفتند و گفت  
 مدر پرده بریار شوریده حال      نه طیبت حرامست و غیبت حلال  
 گویند زاهدی بمزاح در روی تازه جوانی زیبا چهر خنده کرد دیگر  
 ۳۰۷۰ پرهیزگار آن بگوشه عزلت نشسته بنکوهش وی زبان گشادند سر انجام  
 این داستان مستور نماند و باروشن ضمیری در میان نهادند او گفت راز  
 نهان دوست پریشانکار را افاش مساز اگر شوخی و معاویه نارواست  
 غیبت هم جایز نیست

## حکایت

بطغلی درم رغبت روزه خاست  
 یکی عابد از پارسایان کوی  
 ۳۰۷۵ که بسم الله اول بسنت بگوی  
 پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار  
 بسبابه دندان پیشین بمال  
 وزان پس سه مشت آب بر روی زن  
 ۳۰۸۰ دگر دستها تا بمرق بشوی  
 دگر مسح سر بعد از آن غسل بای  
 کس از من نداند درین شیوه به  
 بگفتند با ده خدا آنچه گفت  
 نه مسواک در روزه گفتی خطاست  
 دهن گوز ناگفتنیها نخست  
 بعد خرد سالی که هیچ نمیدانستم و دست چپ را از دست راست  
 فرق نمینهادم بروزه داشتن روی آوردم خدا پرستی از زاهدان محله  
 آداب و ضو را بمن تعلیم کرد و گفت ابرسم مستحب در آغاز نام ایزد

۳۰۷۵ یکتا بر زبان آور بعد نیت صیام کن و دست بشوی پس سوراخ بینی را بانگشت خرد بخاران و دهان و بینی را سه نوبت بشوی و بانگشت شهادت دندانهای پیشین را پیش از رسیدن ظهر بمال چه پس از نیمروز بحکم شرع حرامست پس از آن سه مشتواره آب از جای روئیدن موی سر تازنج بر چهره ریز و دست را تا آرنج شستشوده و نیز سبحان الله بگوی و خدای را بپاکی بستای و از او را آنچه بیادداری بخوان دیگر سر ۳۰۸۰ رامسح کن و پارا پاک بشوی و شرط وضو اینست بشنو و بخاطر سپار و در عمل آر و بپایان یزدان را بپاس توفیق طاعت سپاس گزار

آنچه شیخ اجل در این باب میفرماید مطابق مذهب اهل سنت و جماعتست در این باره هیچ کس نیکوتر و بیشتر از من آگاه نباشد زیرا میدانی که رئیس ده پیرگشته و دانسته‌ها را از یاد برده است سخن پارسا را با ده خدا در میان نهادند پنهان بوی پیام داد که ای نکوهیده کار خوب- گفتار از آغاز آنچه باین و آن تلقین میکنی خود بکار بند نگفتی که بوقت صوم مسواک کردن جایز نیست آیا گوشت آدمی جان سپرده خوردن رواست آیا غیبت برادر همکیش را شرع منع نکرده است اول دهان را از آرایش گفتار ناشایست باید پاک ساخت سپس از خوردن طعام دست برداشت

\*\*\*

چو همواره گوئی که مردم خرنند      میرضان که نامت چو مردم برنند  
 چنان گوی سیرت بکوی اندرم      که گفتن توانی بروی اندرم  
 وگر شرمت از دیده ناظرست      نه‌ای بی‌بصر غیب دان حاضرست  
 نیاید همی شرمت از خویشتن      کزو فارغ و شرم داری زمن

۳۰۸۵ چون نام کسی ذکر شود وی را بخوبترین اسم و صفات پسندیده بستای  
 اگر همواره خلق را بیخورد و گول خوانی میندار که مردم ترا انسان  
 خوانند و آدمی خوی دانند در کوی و برزن و پنهان از من روش و  
 کردار مرا چنان بر زبان آور که در حضور و مواجهه بامن یاری گفتن و  
 اگر از چشم نگران آزرم داری ای کوردل آیا دانای نهان و آشکار  
 آگاه نیست مگر از خود شرم نمیکنی و آفریدگار جهان را حاضر و  
 ناظر نمیدانی که از وی نمیهراسی و از من خجل میشوی

## حکایت

۳۰۹۰ طریقت شناسان ثابت قدم      بخلوت نشستند چندی بهم  
 یکی زان میان غیبت آغاز کرد      در ذکر بیچاره باز کرد  
 یکی گفتش ای بارشوریده رنگ      تو هرگز غزا کرده در فرنگ  
 بگفت از پس چاردیوار خویش      همه عمر ننهادهم پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس  
 ۳۰۹۵ که کافر ز پیگارش ایمن نشست مسلمان ز جور زبانش نرس  
 ۳۰۹۰ تنی چند از سالکان و راهروان پایدار طریق عرفان در گوشه جای  
 گزیدند یکی از آنان بغیبت پرداخت و نام درویشی را بیدی یاد کرد  
 دیگری بوی گفت ای دوست آشفته حال آیا هیچگاه در دیار کفر  
 بجهدارفته جواب داد که در مدت زندگانی از چهار دیوار خانه خود قدم  
 بیرون نگذاشته ام آن صوفی راستگوی گفت هرگز کسی اینگونه  
 ۳۰۹۵ بدبخت و محروم از رحمت حق نیافتم که کافر بدآئین از جنگ و  
 نبرد وی آسوده زید و مسلم از زشتکوی او خلاص نیابد

\*\*\*

چه خوش گفت دیوانه مرغزی حدیثی کز آن لب بدنندان گزی  
 من از نام مردم بزشتی برم نگویم بجز غیبت مادرم  
 که دانند پروردگان خرد که طاعت همان به که مادر برد  
 رفیقی که غایب شد ای نیکنام دو چیزست ازو بر رفیقان حرام  
 ۳۱۰۰ یکی آنکه مالش بیاطل خورند دوم آنکه نامش بزشتی برند  
 هر آنکو برد نام مردم بعار تو چشم نکو گوئی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان      که پیش تو گفت از پس مردمان  
کسی پیش من در جهان عاقلست      که مشغول خودوز جهان غافلست

دیوانه از اهل مرغز (شهری در حدود غور و هرات) سخنی خوش گفت

که بشنیدن آن «سرا انگشت تحیر بگزد عقل بدنندان»

«دیوانه» در این مورد بمعنی سالک مجذوب و شیفته و عاقل مجنون نماست

- انوری:

در حدودری یکی دیوانه بود      سال و مه کردی بکوه ودشت گشت  
در تموزدی بسالی یکدوبار      جانب شهر آمدی از طرف دشت  
گفتی ای آنان که تان آماده بود      گاه قرب و بعد این زرینه تشت  
قام و سنجاب در سراسه چار      توزی و کتان بگرما هفت و هشت  
گر شمارا با نوائی بُد چه شد      ور چه مارا بود بی برگی چه گشت  
راحت هستی و رنج نیستی      بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

من ار ... که دانند ... معنی این دو بیت را بدرستی ندانستم ولی شاید

چنین باشد «اگر من اسم این و آن را بنکوهش یاد کنم غیبت مادر خود

کرده ام زیرا آنانکه بعقل و دانش تربیت یافته اند آگاهند که مادر باید

فرمان خدای را مطیع باشد و فرزند را از غیبت که بخلاف دستور شرعست

باز دارد ای آنکه بحسن و شهرت و ذکر جمیل معروفی دریاب که چون

۳۱۰۰ رفیقی حاضر نیست از دوستان واجبست که خواسته اش را بناروانبند

واسم اورا بیدی یاد نکنند از آنکه نام دیگران را بزبانی آورد  
منظر مباح که ترا بینی ستاید چه :

هر که عیب دیگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب تو پیش دیگران خواهد برد

بعقیده من از مردم گیتی خردمند آنکسست که تنها بتصفیه باطن و

و آراستن نفس خود با خلاق حمیده کوشد و بکار جهانیان نپردازد و

از آن بیخبر ماند

\*\*\*

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	وزین در گذشتی چهارم خطاست
۳۱۰۵ یکی پادشاهی ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلاست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیائی متن	که او میدرد پرده خویشتن
ز حوضش مدارای برادر نگاه	که خودمی در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراستخوی	ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

۳۱۰۵ گویند غیبت سه تن جایز و ازین گذشته دور از صوابست نخست شاهی

که با فریدگان خدای آزار رساند و خاطرشان رنجه سازد و بکارهای

نکوهیده سرزنش مردم را بر خویش روا دارد داستان ظلم و دراز دستی



وی را باید آشکار ساخت تا این و آن از وی بپرهیزند دیگر را از بیشرمی  
 را که خود بهتک سترو رسوائی خویش کوشد نشاید پنهان داشت ای  
 بوادر اورا از پرتاب شدن در حوض پاس مدار که او خود بسر در چاه  
 میافتد چه سود که وی را از گرفتاری برنج اندک آزاد خواهی که همانا  
 بلائی بی زینهار گریبانگیر اوست دیگر آنکه از کار نکوهیده کم فروش  
 ترازو زن زشت سیرت هر چه دیده و در یافته بر ملا ساز

## حکایت

۳۱۱۰ شنیدم که دزدی در آمد ز دشت بدروازه سیستان بسر گذشت  
 بدزدید بقال ازو نیم دانگ بر آورد دزد سیهکار بانگ  
 خدایا تو شبرو بآتش مسوز که ره میزند سیستانی بسروز  
 بشب هستم از فعل خود خوفناک بروز این ندارد ز کس ترس و باک  
 ۳۱۱۰ گویند دزدی از بیابان بشهر آمد و بر در (دروازه) سیستان (نیمروز) عبور

### کرد بقای

«بقال» در سیاق پارسی خوردنی فروش - «بقال» تره فروش و بمعنی غله فروش  
 لغت عامیست و صحیح بدالست ، بدال کشداد مأكولات فروش و عامه او را

بقال گویند «منتهی الأرب»

از کالائی که بوی فروخته بود نیم جو کاست راهزن تباه کردار فریاد  
 بر آورد که پروردگار اذد شبانه را بعد اب جهنم گرفتار مساز که سیستانی  
 بهنگام روز سرت میکند من در شب تاریک و پنهان از چشم دیگران از  
 کاربرد خود ترسانم و از کيفر عمل خویش بیم دارم اما این طرار بروز  
 روشن از هیچ کس خوف و هراس ندارد

## حکایت

ندانی فلانت چه گفت از قفا	یکی گفت با صوفی در صفا
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت	۳۱۱۵ بگفتا خموش ای برادر نهفت
ز دشمن همانا که دشمن ترند	کسانی که پیغام دشمن برند
مگر آنکه در دشمنی یار اوست	کسی قول دشمن نیارد بدوست
چنان کز شنیدن بلرزد تنم	نیاست دشمن جفا گفتم
که دشمن چنین گفت اندر نهان	تو دشمنتری کآوری بر زبان
بخشم آورد نیکمرد سلیم	۳۱۲۰ سخن چین کند تازه جنگ قدیم
که مر فتنه خفته را گفت خیمز	از آن همنشین تا توانی گریز
به از فتنه از جای بردن بجای	سپه چال و مرد اندر بسته پای

میان دو تن جنگ چون آتش است      سخن چین بدبخت همیزم کشت

درویشی با صوفی در صفا (کوهی در مکه) یا از روی خلوص گفت  
 ۳۱۱۵ آگاه نیستی که فلان چگونه غیبت تو بر زبان آورد پاسخ داد ای برادر  
 ساکت باش که نیکوتر آنست که گفتار خصم پنهان و نادانسته ماند آنانکه  
 ز شنگونی دشمن را نزد دوست فاش سازند هر آینه از عدو عدو ترند  
 هیچ کس گفتار خصم را پیش دوست باز نگوید مگر آنکه در دشمنی  
 دمساز و همراز او باشد دشمن نتوانست چنان در مواجحه (رویا روی)  
 بمن بدگوید که از استماع آن رعشه بر پیکرم افتد تو که میگوئی  
 ۳۱۲۰ مخالف در قفای تو چنین و چنان گفت بدشمنی از وی بیشی سخن چین  
 ستیزه و خصومت دیرینه رانو کند و شخص پاکیزه سرشت روشن دل و  
 بر دبار را خشمگین و غضبناک سازد از همدمی که کینه از یاد رفته را  
 برانگیزد چندانکه ممکنست بپرهیز و دوری گزین اگر آدمی در زندان  
 تاریک بند بر پای دارد از آن خوشتر که سخن فتنه انگیز را از جای بجای  
 دیگر نقل کند بیگارد و کس مانند آتش سوزان و غماز بر گشته روز همیمه.  
 برست.

## حکایت

فریدون وزیر پسنیده داشت      که روشن دل و دور بین دیده داشت

۳۱۲۵ رضای حق اول نگه داشتی  
 نهد عامل سفله بر خلق رنج  
 اگر جانب حق نداری نگاه  
 یکی رفت پیش ملك بامداد  
 غرض مشنو از من نصیحت پذیر  
 ۳۱۳۰ کس از خاص لشکر نمانده ست و عام  
 بشرطی که چون شاه گردنفر از  
 نخواهد ترا زنده این خود پرست  
 یکی سوی دستور دولت پناه  
 که در صورت دوستان پیش من  
 ۳۱۳۵ زمین پیش تاختن ببوسید و گفت  
 چنین خواهم ای نامور پادشاه  
 چو مرگت بود و عده سیم من  
 نخواهی که مردم بصدق و نیاز  
 غنیمت شمارند مردان دعا  
 ۳۱۴۰ پسندید ازو شهریار آنچه گفت  
 ز قدر و مکانی که دستور داشت  
 دگر پاس فرمان شه داشتی  
 که تدبیر ملکست و توفیر گنج  
 گزندت رساند هم از پسادشاه  
 که هر روزت آسایش و کام باد  
 ترا در نهان دشمنست این وزیر  
 که سیم وزر از وی ندارد بوام  
 بمیرد دهند آن زر و سیم باز  
 مبدا که نقدش نیاید بدست  
 بچشم سیاست نگه کرد شاه  
 بخاطر چرائی بد اندیش من  
 نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت  
 که باشند خلقت همه نیکخواه  
 بقا بیش خواهندت از بیم من  
 سرت سبز خواهند و عمرت دراز  
 که جوشن بود پیش تیر بلا  
 گل رویش از تازگی بر شکفت  
 مکانش بیفزود و قدرش فراشت

پس آنگاه زجر بداندیش کرد      پشیمانش از گفته خویش کرد  
 ندیدم ز غماز سرگشته تر      نگون طالع و بخت برگشته تر  
 زنادانی و تیره رائی که اوست      خلاف افگند در میان دو دوست  
 ۳۱۴۵ کنند این و آن خوش دگر باره دل      وی اندر میان کور بخت و خجل  
 میان دو تن آتش افروختن      نه عقلست و خود در میان سوختن  
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید      که از هر که عالم زبان در کشید  
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند      و گر هیچ کس را نیاید پسند  
 که فردا پشیمان بر آرد خروش      که آوخ چراحق نکردم بگوش

فریدون را وزیر مقرب و پاکیزه خوی بود که روانی روشن و چشمی  
 ۳۱۲۵ به پایان کارها نگران داشت نخست خشنودی ایزد را رعایت میکرد آنگاه  
 امر پادشاه را بکار میبست کار گزار پست نهاد رعیت راهی آزاردویش از  
 اندازه توان بگمان آنکه پاس آئین کشورداری میدارد و خزینه سلطان  
 را افزون میسازد از آنان مال میطلبد ولی اگر فرمان یزدان نبیری  
 خداوند بدست پادشاه ترا بعداب میافگند کسی صبحگاه نزد پادشاه  
 آمد و بدعا گفت پیوسته دل آسوده و از گزند حوادث در امان باشی و  
 بر مراد خویش دسترسی یابی سخن مرا از سوء نیت مپندار و پندو  
 اندرز انگار

«غرض» در سیاق پارسی گاه بمفهوم مقصود و گاه بمعنی اندیشه بدست و در

ابن بیت سعدی و شعر جلال‌الدین باخی :

غرضها تیره دارد دوستی را      غرضها را چرا از دل نرانیم  
بمعنی دوم آمده است

۳۱۳۰ این وزیر درخفا خصم تست چه هیچ کس از برگزیدگان و افراد سپاه  
نیست که نقدینه (بدین شرط که چون پادشاه سرافراز درگذرد آن  
خواسته را باز دهند) از وی بقرض نگرفته باشد  
«باء بوام» زائد یا برای تأکیدست چون در این شعر :  
علم از استادان حاصل کن کز روی کتاب

نتوانی نقطی علم بحاصل کردن

درنثر پیشینیان نیز بنظر میرسد

آن نفس پرست بخویشتن پرداز حیات و سلامت ترا طالب نیست و از  
بیم آنکه سیم وزری که بقرض داده است بوی بازترسد خواهان مرک  
تست باری شهریار بوزیر پشیمان ملک و دولت بدیده خشم نگریست  
«دستور» بظاهر مرکب از دو کلمه «دست» و «ور» باشد چنانکه در رنجور  
مزدور گنجور آزور نیز چنینست «دست» بمعنی مسند و «ور» بمعنی صاحب  
و مجموع بمعنی وزیر آمده است.

و فرمود با آنکه بنزد من هوادار یکدل و یار موافق مینمائی بچه روی

۳۱۳۵ درنهان بدخواه و دشمن من باشی وزیر در برابر سریر سلطنت زمین  
ادب بوسه داد و گفت ای شهریار نامدار اینک که راز این امر را جو یا

شدی حقیقت را مستور نباید داشت من میخوامم که همگان نیکوئی  
 حال و سعادت و اقبال ترا خواهند چون موعد پرداختن تقدمن زمان  
 وفات تو باشد و امداران از ترس بازخواستن خواسته من طول عمر ترا  
 از درگاه یزدان طلبند آیدرپی آن نیستی که خلق از سراخلاص دیری  
 زندگی و خوشی روزگار ترا آرزو کنند  
 همیشه تا که ز تأثیر باد نرورزی

چمن شود ز ریاحین چو جنة المأوی

نهال عمر تو سر سبز باد و بدخواست

بزیر خاک چو بیخ درخت ناپیدا

دل آگاهان دعای دیگران را درباره خویش فرصت شمارند چه آفرین  
 مردم در برابر خدنگ جانگاہ بلا ز رهیبست که زخم آنرا باز دارد فرمانروای  
 ۳۱۴۰ کشور سخن وزیر پذیرفت و چهره اش از طراوت مانند کلی شاداب و  
 تازه بشکفت مقام وزیر برابر تو ساخت و رتبت وی بیش کرد و آن نکوهیده  
 خوی را از خویش براند و از قول غرض آمیز خجل و شرمنده داشت  
 کسی را چون تمام سرگردان و واژگون بخت و بداختر نیافتیم چه بسبب  
 جهل و نادریست اندیشی که او راست دویار یکدل را بخصوصیت برانگیزد  
 ۳۱۴۵ آنان بار دیگر بر سر مهر آیند و بخوشی و شادکامی باشتی و الفت گرایند  
 و سخن چین تیره روز نادم گردد در میان دو تن آتش کینه روشن کردن  
 آنگاه خود سوختن از رسم بخردان و شیوه عاقلان دورست آنکس  
 مانند سعدی حلاوت عزلت و ذوق گوشه نشینی دریافت که بیدگویی

مردم گیتی نپرداخت و خاموش ماند هر سخن را مفیدمیشناسی اگر  
نیز کسی بگوش نگیرد بوزبان آور که بزودی نصیحت نانیوش پشیمان  
گردد و آه و فریاد برآرد که چرا سخن درست و حقیقت آمیز را نپذیرفتم

\*\*\*

۳۱۵۰ زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنجنوبت بزن بردرت	که یار موافق بود در برت
همه روزاگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
کر اخانه آباد و همخوا به دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خو بروی	بدیدار او در بهشتست شوی
۳۱۵۵ کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
وگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش خواه نه روی خوب	که آمیزگاری بیوشد عیوب
ببرد از پر چهره زشتخوی	زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سر که از دست شوی	نه حلوا خورد سر که از دوده روی
۳۱۶۰ دلارام باشد زن نیکخواه	ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس



سراندر جهان نه باوارگی  
 نهی پای رفتن به از کفش تنگ  
 بزندان قاضی گرفتار به  
 ۳۱۶۵ سفر عید باشد بر آن کدخدای  
 در خرّمی بر سرائی بینسد  
 چو زن راه بازار گیرد بزین  
 اگر زن نداد سوی مرد گوش  
 زنی را که جهلست و ناراستی  
 چو در کیله جو امانت شکست  
 بر آن بنده حق نیکوی خواسته ست  
 ۳۱۷۰ چو در روی بیگانه خند بدزن  
 زن شوخ چون دست در قلبه کرد  
 ز بیگانگان چشم زن کور باد  
 ۳۱۷۵ چو بینی که زن پای بر جای نیست  
 گریزاز کفش در دهان نهنگ  
 بیوشانش از چشم بیگانه روی  
 زن خوب خوش طبع گنجست و یار  
 و گرنه بنه دل بیچارگی  
 بلای سفر به که در خانه جنگ  
 که در خانه بینی بر ابرو گره  
 که بانوی زشتش بود در سرای  
 که بانگ زن از وی بر آید بلند  
 و گرنه تو در خانه بنشین چوزن  
 سراویل کحلش در مرد پوش  
 بلا بر سر خود نه زن خواستی  
 ز انبار گندم فرو شوی دست  
 که باوی دل و دست زن راستست  
 دگر مرد گولاف مردی مزین  
 برو گوینه پنجه بر روی مرد  
 چو بیرون شد از خانه در گور باد  
 ثبات از خرد مندی و رای نیست  
 که مردن به از زندگانی بتنگ  
 و گر نشود چه زن آنگه چه شوی  
 زن زشت بدخوی رنجست و بار

چه نغز آمد این يك سخن زان دو تن      که بودند سرگشته از دست زن  
 ۳۱۸۰ یکی گفت کس را زن بد مباد      دگر گفت زن در جهان خود مباد  
 زن نو کن ای خواجه هر نو بهار      که تقویم پارینه ناید بیکسار  
 کسی را که بینی گرفتار زن      مکن سعیدیا طعنه بروی مزن  
 تو هم جور بینی و بارش کشی      اگر يك شبی در کنارش کشی

۳۱۵۰ همسر نيك سرشت پرهیزگار و مطیع شوی مرد تنگدست را بنوا  
 رسانده و توانگر گرداند چون دوست یکدل در کنار تو باشد سزد  
 که بر در سرای خود مانند پادشاهان پنج نوبت ( بهنگام نمازهای  
 پنجگانه) کوس سلطنت نوازی

سعدی :

تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابك غریو کوس  
 چون شب هنگام یاردلنواز در آغوش تست اگر هر روز دوچار غصه  
 و اندوه باشی غمگین و پریشان خاطر مباش هر که سرایش معمور  
 و همبستر رفیق صمیم اوست ایزد یکتا بچشم عنایت بوی نگرد چون  
 ۳۱۵۵ همخوابه نیکو چهره و پرده نشین باشد شوهر برؤیت وی در جنت  
 فردوس جای دارد در این گیتی آنکس کامروا گردد و بمطلبوب  
 دست یابد که آسایش جان وی با او چون دوروح در يك پیکر یابک  
 روح در دو تن باشد

سعدی :

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاده‌ست

دو روح در بدنی یادو مغز در بیک پوست

مولوی :

من کیم لیلی و لیلی کیست من

ما یکی روحیم اندر دو بدن

اگر زن اهل تقوی باشد و سخن بلطف و مهر بر زبان آورد بآن منگر  
 که خوب صورت یازشتر و بیست خواهان زن پسندیده سیرت باش نه  
 طالب چهره زیبا زیرا حس معاشرت و آمیزش همه عیبها و نقائص را  
 مستور میدارد زن بدسیمای نیک فطرت از پریر خسار بدطینت پیشی  
 گیرد و از دست جفت خویش سر که را چون شهد نوشد نه آنکه با  
 ۳۱۶۰ ترشروئی عسل خورد زنی که جوین سعادت و نیکروزی شوی باشد  
 آرام جان و راحت روان است ولی از زن بد باید بیزدان پناهی چون  
 طوطی هم آشیان زاغ شود رهانی از زحمت مصاحبت او را نعمتی  
 بزرگ شناسد اینگاه مرد باید از ناحیتی بناحیتی و از کشوری بکشوری  
 رخت بر بندد و از شهر و دیار و زادگاه خویش آواره گردد یا بدبختی  
 و بیچارگی بسازد پای برهنه راه پوئیدن از کفش تنگ پوشیدن و  
 تحمل مشقت مسافرت از نزاع و ستیزه در سرای آسانتر نماید در  
 حبس قاضی گرفتار بودن آدمی را از آن خوشترست که در منزل

۳۱۶۵ خویش زن را توشرو و گره برابرو نگرد بر مردی که زنی زشتخوی  
 در خانه دارد سفر با همه شدائد و سختیها عید و عیدی سعیدست بر  
 خانه که زن در آن فریاد برارد خوشبختی را راه نیست  
 «او» و «وی» ضمیر غایب و راجع بذوی العقولست اما گاه در سایر موارد  
 هم گفته میشود .

خاقانی :

وادی بئرب کجاست آه ز حرمان او

دامن دل میکشد خسار مغیلان او

سعدی :

گوش تواند که همه عمر وی

نشنود آواز دف و چنگک ونی

حافظ :

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست

ای وای بر کسی که شد ایمن زمکروی

اگر زن راه کوی و برزن سپارد او را فرو کوب و آلا تو خود مانند

پردگیان از سرای برمیای شوهری که زن فرمان وی نپذیرد باید

شلوار نیلی رنگ زن در برپوشد و چادر آنان بر سر گیرد اگر زنی

نادان و نادارست را در نکاح آری براستی زن نگرفته و بلای بی‌امان  
 ۳۱۷۰ بر سر خود آورده چون در یک پیمانۀ جوخیانت روا داشت چشم از  
 انبار گندم بیوش ( آنگاه که چیزی اندک از تور بود همه خواسته  
 ترانیز بیغما خواهد برد ) ، آنکه ضمیر زن با او صاف باشد و از  
 دزدیدن کالای وی دست کوتاه دارد خداوند بنظر احسان بوی  
 نگریسته است آنگاه که زن بایگانه‌الذمت آغاز نهاد و در چه‌ره‌وی  
 تبسم کرد دیگر شوی را دعوی مردمی و مردانگی نزیبد چون زن  
 گستاخ و بی‌آزرم از مرغ مسمن و کباب بر سفره دیگران شکم‌انباشت  
 بر صورت شوی سیلی خواهد نواخت آنگاه که دیده زن بروی  
 نامحرمان نگاه افکند خوشتر آنکه نابینا گردد و اگر از سرای شوی  
 ۳۱۷۵ پای بیرون نهاد همان به که روی در نقاب تراب کشد اگر بنگری  
 که زن برجاده عفاف قدم استوار ندارد شکیبائی از عقل و اندیشه  
 درست دورست اینگاه شاید که از دست او در دهان نهنگ مردمخوار  
 گریزی زیرا مرگ از بننگ و فضحیت زیستن بهترست چهره زن را از  
 دیده نامحرم پنهان ساز و او را از آمیزش با نامحرم بر حذر دارد اگر  
 اندرز ترا گوش نکند ترا با او فرقی نیست زن ناپسندیده سیرت بدنهاد  
 مایه آزار دل و اندوه روانست

«بار» در اینجا بمعنی غم و غصه است. عبدالرحمن جامی:

برگِ عشرتِ مَطْلَبِ میوهٔ مقصودِ مچین

برگِ بی برگی و میوه غم و بارست درو

امازن خوش طینت پاکیزه سرشت گنجی بی رنج بدست آمده و  
دوستی موافقت دو کس که از جفای زن بجان آمده بودند چه نیکو  
۳۱۸۰ گفتند یکی گفت خداوند هیچ کس را زن بد نصیب نکند دیگری  
گفت آن به که زن در گیتی نباشد.

چنانکه استاد توس در داستان سیاوش و سودابه فرماید :

زن واژدها هر دو در خاک به جهان پاک ازین هر دو ناپاک به

و در این مورد اشاره بسودابه و مقصود زنا نیست که خویشتندار نباشند و دامان

پاک عصمت را بگناه آلاینند

در آغاز هر سال زنی تازه بخواه چه تقویم «گاهنامه» یا رسال فایده  
ندارد و بکار نیاید (حضرت شیخ این بیت را بطیبت و مزاح سروده  
است.) ای سعدی اگر کسی را بنگری که پای بسته بدخوئی زن  
خود باشد او را سرزنش مکن زیرا تونیز اگر شبی زن را در آغوش  
آوری هر جفا روا دارد تحمل کنی و بردباری گزینی.

## حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت  
 ۳۱۸۵ گران باری از دست این خصم چیر  
 بر پیر مردی بنالید و گفت  
 چنان میبرم کاسیاسنگ زیر  
 بسختی بنه گفتش ای خواجهدل  
 کس از صبر کردن نگردد خجلی  
 شب سنگ بالائی ای خانه سوز  
 چرا سنگ زیرین نباشی بروز  
 چو از گلبنی دیده باشی خوشی  
 روا باشد از جور خارش کشی  
 درختی که پیوسته بارش خوری  
 تحمل کن آنگه که خارش خوری  
 بر نائی از ستیزه جوئی زن پیش مردی سالخورده شکایت بردو زاری  
 ۳۱۸۵ کنان گفت از جفای این دشمن غالب باری چنان سنگین و توانگاه  
 میکشم که گوئی سنگ فرودین آسیابم آن پیر جواب داد ای بزرگ  
 با تحمل مشقت بساز و شکبیا باش چه هیچ کس از بردباری پشیمان  
 نگردد ای سست اندیشه که سرای خود را بدست خویش ویران  
 میکنی شبانه بهنگام هم آغوشی سنگ زیرین و بر بالای زن هستی باید  
 بهنگام روز سنگ زیرین باشی چون از درخت گلی

سعدی:

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست

که سروهای چمن پیش قامتش پستند

شادی و آسایش یافته شاید که از سرزنش روی درهم نکشی نهالی  
 که همیشه از میوه آن برخورداری چون خاری بکامت شکنند و است  
 که صبر پیش گیری .

\*\*\*

زنا محرمان گو فرو تر نشین	۳۱۹۰ پسر چون زده برگذشتش سنین
که تا چشم بر هم زدی خانه سوخت	بر پنبه آتش نباید فروخت
پسر را خردمندی آموز و رای	چو خواهی که نامت بماند بجای
بمیری و از تو نماند کسی	چو فرهنگ و رایش نباشد بسی
پسر چون پدر نازکش پرورد	بسا روزگارا که سختی بسرد
گرش دوست داری بنارش مدار	۳۱۹۵ خردمند و پرهیزگارش بر آر
بنیک و بدش وعده و بیم کن	بخردی درش زجر و تعلیم کن
ز توبیخ و تهدید استاد به	نو آموز را ذکر و تحسین و زه
و گرد دست داری چو قارون بگنج	بیا آموز فرزند را دستسرنج
که باشد که نعمت نماند بدست	مکن تکیه بر دستگاهی که هست
نگردد تهی کیمه پیشه ور	۳۲۰۰ پایان رسد کیسه سیم و زر
بغربت بگرداندش در دیار	چه دانی که گردیدن روزگار
کجا دست حاجت برد پیش کس	چو بر پیشه باشدش دسترس
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت	ندانی که سعدی مراد از چه یافت



بخردی بخورد از بزرگان قضا  
 خدا دادش اندر بزرگی صفا  
 ۳۲۰۵ هر آنکس که گردن بفرمان نهد  
 بسی بر نیاید که فرمان دهد  
 هر آن طفل کو جور آموزگار  
 نبیند جفا بیند از روزگار  
 پسر را نکودار و راحت رسان  
 که چشمش نباشد بدست کسان  
 هر آنکس که فرزند را غم نخورد  
 دگر کس غمش خورد و بدنام کرد  
 نگه دار از آمیزگار بدش  
 که بدبخت و گمره کند چون خودش  
 ۳۲۱۰ سیه روز تر زان مخنت خواه  
 از آن بی حمیت بیاید گریخت  
 پسر کو میان قلندر نشست  
 که نامردیش آب مردان بریخت  
 دریغش مخور بر هلاک و تلف  
 پدر گو ز خیرش فروشوی دست  
 که پیش از پدر مرده به ناخلف  
 ۳۱۹۰ چون سال پسر از ده برتر آمد باید از نامحرمان دوری گزیند نزدیک  
 پنبه نشاید آتش روشن ساخت که در لحظه سراسر مشتعل گردد (بمناسبت  
 تأثیر و تأثیر دختر پنبه و پسر با آتش تشبیه شده است) ، اگر طالب آنی  
 که نام نیکت بیادگار ماند فرزند خود را عاقل و درست اندیشه گردان  
 زیرا اگر دانش بکمال نیاموزد و سست رای باشد از جهان درگذری و  
 بحقیقت کسی را که باعث احیای ذکر توشود از خود بجای ننهاد  
 چون پدر پسر را بناز و تنعم بر آورد فرزند زمانسی دراز مشقت و  
 ۳۱۹۵ دشواری بیند و پرا هشیوار و پاکدامن تربیت کن و اگر محب و خیر-

خواهش باشی اورا تن آسان و نازپرورد بارمیار فرزند را در کودکی  
تادیب کن و بکار خوب پاداش ده و از کردار ناپسندش بر حذر دار  
بنو آموز سبق خوان یاد دادن که نیک چه و بد کدامست و ستودن و  
آفرین گفتن از سرزنش و بیم دادن معلم بهتر نماید اگر هم گنجینه  
قارون داشته باشی بزاده خود حرفة یادده و بر برگ و ساز و دارائی  
۳۲۰۰ خود دل استوار مدار شاید آن نعمت و خواسته زوال پذیرد انبان  
پراز نقره و طلا نهی گردد و کیسه پیشه ور هرگز خالی نشود چه آگاهی  
تواند بود که رویدادهای جهان اورا بغریبی آواره هر ناحیت سازد  
و چون صنعتی شناسد دست نیاز نزد خلق دراز نکند آیا آگاه نیستی  
که سعدی چگونه بکام دل رسید نه از آنست که دشت و بیابان پیمود  
و سفر دریا گزید اما باین سبب بمقصود نائل گشت که در کودکی  
بسبلی بزرگان تادیب یافت و بگاہ بزرگسالی ایزد یکتا ضمیر ویرا  
صفا بخشید و دلش را بنور معرفت روشن ساخت هر که در آغاز فرمان  
۳۲۰۵ پذیرد دیری نگردد که خود مطاع و فرمانروا گردد اگر طفلی بار  
جفای معلم را تحمل نکند بسختی دهر و آسیب زمانه گرفتار آید  
فرزند را نیک پاس دار و آسوده خاطر ساز تا از این و آن انتظار دهش  
و خواهش سیم و زر نداشته باشد هر که اندیشه رفاه و راحت زاده خویش  
ندارد دیگران خود را دوست او نمایند و بر سوائیش کوشند وی را  
از هم نشین زشتخوی دور کن و بر حذر دار اگر نه آن پست نهاد اورا  
۳۲۱۰ مانند خود بصلالت افکند و برگشته طالع کند از آن غرچه (هیز)

که خط سبزش نارسته بدکاری سیاهروی و بدنام گردد هیچ کس را  
 تیره روز تر و نافر جام تر نتوان یافت از آن ییحفاظ ننگین و تردامن که  
 بی حمیتی او آبروی کسان را پایمال خاکراه سازد و برباد دهد باید  
 دوری گزید و فرار اختیار کرد چون پسر جوان در جمع سفلیگان  
 نداشت و ناکس حاضر آمد پدر را شاید که وجودوی را عدم انگارد  
 و از اصلاح کارش چشم پوشد ،  
 « قلندر » از لغات اضدادست چه بمعنی وارسته و از جهان و جهانیان گوشه  
 گرفته نیز گفته میشود .

حافظ :

بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

اگر چنین پسری در گذرد جای افسوس نیست زیرا بهتر آنکه فرزند  
 ناستوده و بدزودتر از پدر بد رود زندگی گوید .

## حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من زهر جنس مردم دروانجمن

۳۲۱۵ چو آواز مطرب بر آمد ز کوی بگردون شد از عاشقان های وهوی

پریچهره بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من  
 چرا با رفیقان نیائی بجمع که روشن کنی بزم ما را چو شمع  
 شنیدم که میرفت و با خویشان همیگفت آن لعبت سیمتسن  
 محاسن چو مردان ندارم بدست نه مردی بود پیش مردان نشست

شبانگاهی در محله من صلاهی عام در داده وهمه گونه شخص جمع  
 ۳۲۱۵ بودند چون خنیاگر آواز برداشت خروش بیدلان با آسمان رسید  
 بزبازوئی که دوستش میداشتم گفتم ای محبوب دلپذیر از چیست  
 که در انجمن دوستان قدم نمینهی تا مانند شمع تابان به حفل ما  
 فروغ بخشی آن دلبرسیم پیکر میرفت و با خود میگفت چون ریش  
 بر چهره من نیست از آئین مردمی دورست که در مجلس مردان  
 حاضر وهمنشین آنان باشم .

\*\*\*

۳۲۲۰ خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن  
 نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلسی  
 چو خود را بهر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد  
 زن خوب خوشخوی آراسته چه ماند بنادان نو خاسته  
 درو دم چو غنچه دمی از وفا که از خنده افتد چو گل درقفا  
 ۳۲۲۵ نه چون کودک پیچ بر پیچ سنگ که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت	کز آن روی دیگر چو دیوست زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس	ورش خاک باشی ندانسد پاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویش بر آید تباه

۳۲۲۰ زیباروی هر جایی و خانمان بر انداز سرای نیکبختی ترا ویران کند  
بر آن باش تا بنگاه خویش را بدست زن معمور سازی با گلر خساری  
که هر روزش مانند مرغ سحر دلباخته تازه باشد نرد محبت مبارز و  
آشفته عشق وی مشو و چون مانند شمع بزم هر جمع را بفروغ خویش  
ساخت تو خود پروانه و اری پیرامونش مپوی زن خوب روی ستوده سیرت  
زیبنده بنادان نوحاسته همانند نباشد در این بیت مقصود از نادان  
نوحاسته را چنانکه باید ندانستم مانند باد صبا در آن غنچه ناشکفته  
نفسی بوف او مهر بدم تا مانند گل از خنده شادی خویشنداری نتواند

۳۲۲۵ نه مانند شاهد خرد سال نازنین و شوخ که مثل کُندَر (صمغ درختی  
سخت) بسنگ نیز شکسته نگردد بهیچگونه نرم خوئی نپذیرد و از  
سختدلی باز نایستد بصورت دلارای وی که چون حور بهشتی زیباست  
منگر که اگر بچشم معنی نظر کنی همانا اهریمنی ناخوب نماید اگر  
بر قدمش بوسه زنی جانب ترا نگاه ندارد و اگر خود را چون خاک  
راه در پایش افکنی شکر نگذارد چون دل بمهر فرزند دیگران سپاری  
سر را از خرد پرداخته و کیسه از نقد تهی ساخته بچشم خواهش

نفس بفروزند مردم مگر اگر نه زاده تو خود زشت سیرت و فاسد گردد

## حکایت

۳۲۳۰ در این شهر باری بسمع رسید  
 شبانگه مگردست بردش بسیب  
 که سیمین زرخ بود و خاطر فریب  
 پر بچهره هرج او فتادش بدست  
 بکین بر سر و مغز صاحب شکست  
 گوا کرد خواجه خدا و رسول  
 که دیگر نگردد بگرد فضول  
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش  
 دل افکار و سر بسته و روی ریش  
 ۳۲۳۵ چو بیرون شد از کازرون يك دومیل  
 پیش آمدش سنگلاخی مهیـل  
 که بسیار بیند عجب هر که زیست  
 بپرسید کاین قلعه را نام چیست  
 مگر تنگ ترکان ندانی همی  
 چنین گفتش از کاروان همدمی  
 تو گفتی که دیدار دشمن بدید  
 بترسید چون تنگ ترکان شنید  
 هم اینجا که هستی بیند از رخت  
 بسالار گفتا که ای نیکبخت  
 اگر من دگر تنگ ترکان روم  
 ۳۲۴۰ نه عقلست و نه معرفت يك جوم  
 و گر عاشقی لت خور و سر بیند  
 در شهوت نفس کافر بیند  
 بهیبت بر آرش کز و بر خوری  
 چو مر بنده را همی پروری

وگر خواجه اش لب بدنجان گزد      دماغ خداوندگناری پسزد  
 غلام آبکش باید و خشت زن      بُود بنده نازنین مشت زن

۳۲۳۰ وقتی در این شهر شنیدم که تاجری برده خرید آن جوان زنخدانی  
 سیم آسا و چهره دلربا داشت سوداگر دست برزنج او یازید چاکر  
 خوب روی هر چه یافت بخشم بوسر و مغز صاحب خود خرد کرد خواجه  
 جهان آفرین و پیغمبر را بشهادت طلبید و سوگند خورد که دیگر  
 پیرامون کارهای نکوهیده و شنیع نگردد هم در آن چند روز بحالی  
 که آزرده خاطر و زخم سر را بسته و چهره اش مجروح بود برای او

۳۲۳۵ سفری اتفاق افتاد و چون از کازرون یکی دومیل (یک یا دو تک  
 اسب ، یک یادوسوم فرسنگ) ، برآمد بسنگستانی ترس آور و هولناک  
 رسید و سؤال کرد که اسم این کوه چیست (آدمی در مدت عمر  
 شگفتی بسیار نگرد) یکی از همراهان پاسخ داد مگر تنگ ترکان  
 (گردنه میان کازرون و بوشهر) نشنیده چون بازرگان را نام تنگ  
 ترکان بگوش آمد مثل آنکه دشمن چیره دست آشتی ناپذیر را در  
 برابر خود نکرد سخت دوچار بیم و هراس گشت و بمهتر کاروان  
 گفت ای نیکبخت ، روزگارت خوش باد هم در این جایگاه فرود آی

۳۲۴۰ و باروبنه رابنه و بیش مران که اگر من از این پس آهنک تنگ ترکان  
 کنم نزدیک ترکان (شاهدان پرچهره) زوم اندک بهری نیز از عقل  
 و شناخت ندارم در خواهشهای زشت نفس بدفرمای بی ایمان و دیو-

خوی را بر خویش مسدود ساز و اگر دلباخته و پای بسته محبت باشی  
 بناچار زخم چوب و ضربت سیلی را بر خود هموار دار و زخم سر شکسته  
 را ببند و پنهان کن چون مملوکی را تربیت میکنی شکوه خویش را  
 بر او نگاهدار تا از تو بیم دارد و بخدمت برخیزد چه اگر برویش  
 بوسه زنی و باوی عشق بازی بنده تر اندیشه سروری در نهاد جایگزیند  
 و خود را زیر دست تو نبیند غلام باید از آب کشیدن و خشت زدن  
 سر باز نزند (پایه خود بداند و بهر فرمان تن در دهد .)

\*\*\*

۳۲۴۵ گروهی نشینند با خوش پسر	که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت بر دروزه دار
از آن تخم خرما خورد گو سپند	که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که هست	که از کنجدش ریسمان کو نهست

۳۲۴۵ گروهی بانوجوانان زیباروی و خط بر نیاورده آمیزش و مجالست  
 کنند و گویند ما وارسته و راست باز و اهل دلیم اما از من کهن ساخته  
 گردش ایام سؤال کن صائم بر خوان طعام دریغ و افسوس خورد  
 گو سفند بدان سبب هسته خرما را نواله سازد که عدل خرما در  
 بسته و بردوخته است گاو روغن کیراز آن روی سرد تر تو بره کاه فرو-  
 میبرد که دستش بکنجد نمی رسد (که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز



دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار .)

## حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال  
 ۳۲۵۰ بر انداخت بیچاره چندان عرق  
 بگردیدش از شورش عشق حال  
 گذر کرد بقراط بر وی سوار  
 کسه شبنم بر آردیبهشتی ورق  
 کسی گفتش این عابدی پارساست  
 که هرگز خطائی زدستش نخاست  
 رود روز و شب در بیابان و کوه  
 ز صحبت گریزان ز مردم ستوه  
 رفته پای نظر در گلش  
 ربوده ست خاطر فریبی دلش  
 بگرید که چند از ملامت خموش  
 ۳۲۵۵ چو آید ز خلقش ملامت بگوش  
 که فریادم از علتی دور نیست  
 مگوی ار بنالم که معذور نیست  
 دل آن میرباید که این نقش بست  
 نه این نقش دل میرباید ز دست  
 کهن سال پرورده پخته رای  
 شنید این سخن مرد کار آزمای  
 نه باهر کسی هرچه گوئی رود  
 بگفت ارچه صبت نکوئی رود  
 که شوریده را دل بیغما ربود  
 ۳۲۶۰ نگارنده را خود همین نقش بود  
 که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد  
 چرا طفل یکروزه هوشش نبرد  
 که در خوبرویان چین و چگل  
 محقق همان بیند اندر ابل

نقائست هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارضی دلفریب  
 معانیست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میخ ماه  
 ۳۲۶۵ در اوراق سعدی ننگنجد ملال که دارد پس پرده چندین جمال  
 مرا کاین سخنهاست مجلس افروز چو آتش درو روشنائی و سوز  
 نرنجم ز خصمان اگر بر تپند کزین آتش پاریسی در تبسند  
 کسی را چشم بر زیبا روئی افتاد و حالش از غلبه عشق دیگرگون شد  
 ۳۲۵۰ آن درمانده دل داده را مانند زاله اردیبهشت بر برگ گیاه، خوی  
 بر چهره بیارید بقراط (از مشاهیر فیلسوفان قدیم یونان) برنشته بر  
 وی بگذشت و سؤال کرد که این شخص را چه روی داد یکی بجواب  
 گفت این مرد خدا پرستی پرهیز گارست و هیچگاه کار ناصواب و  
 گناهی نکرده است و اینک همیشه بصر او کوهسار پوید از هم صحبتان  
 گریزد و از خلق بیزاری جوید خو بر خساری دلفریب او را فریفته و  
 شیدا و سرگشته و مفتون خویش ساخته است.

«پای در گل» آنکه در چاره کار خود حیران و درمانده باشد و راه رهایی نداند  
 ادیب فضل الله نگارنده تاریخ معجم :

چند آید این خیال و رود در سرای دل

خود کی بر آید از گل اندیشه پای دل

سعدی: که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص

باستعانت دستنی توان کشید از گل

۳۲۵۵ آنگاه که سرزنش از کسی شنود اشک ریزد که ملامت تا کی دم فرو بند  
 و چون ناله کنم مگوی که عذروی بر این بیقراری پذیرفته نیست زیرا  
 زاری و خروش را سبب است این صورت دل مرا از دست نمیرد و خود  
 عاشق آنم که نقشی چنین بدیع نگارد حکیم سالخورده تربیت یافته  
 خردمند و تجربه دیده این سخن استماع کرد و گفت هر چند کسی  
 بپاکدانی و پسندیده خوئی بلند آوازه و نامبردار گردد باور نتوان  
 داشت که هر چه درباره او بر زبان آورند راست و درست و صدق  
 ۳۲۶۰ محض باشد آیا خامه صنع تنها همین نگار پرداخت که این آشفته را  
 گرفتار کمند مهر ساخت چون بچشم اهل بصیرت کمال قدرت جهان  
 آفرین در خلقت خرد و بزرگ یکسان نماید بچه روی نوزاد یکروزه  
 خاطرش نفریفت حقیقت شناس شتران را از نظر کمال صنع الهی مانند  
 زیبا رخان چین و چگل (شهری از ترکستان که خوب رویان آن بحسن  
 ممتاز و مشهورند) نگردد و در آفرینش هیچیک زشتی و کاستی مشاهده  
 نکند هر خط از این نامه گوئی پرده ایست که بر چهره زیبا و دل آرا  
 افکنده است معنی و مقصود در پرده حر و فسیاه آن چنانست که  
 محبوب محبوب و ماه درابر باشد

کمال الدین اسمعیل :

نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفش هزار شاهد زیبا چو ماه و خور دیدم

۳۲۶۵ دربرگهای دفتر سعدی که در ستر حجاب الفاظ معانی آن بدینگونه

زیبا و دلرباست تنگدلی و ستوه گشتن راه ندارد هن که چنین سخنان  
 نغز و سنجیده که مانند آتش فروزان و گوی بی بخشست و بزم ادیبان را  
 روشن میسازد توانم سرود

مکتبی شیرازی در وصف شعر مجنون ( قیس بن ملوح عامری ) میگوید:

هر بیت که بر لبش گذشتی این یادگرفتی آن نوشتی

شعری بحرارت و بگوهر در دیده چون نور و در دل اخگر

چون روح بلطف و دلپسندی چون شعله بگرمی و بلندی

اگر دشمنان از جای بر جهند و بیقرار شوند از آنان آزرده خاطر نباشم  
 زیرا از این آتش فارسی (سخن پارسی خود را بشعله آتش تشبیه کرده  
 است) در تاب و تبند .

\*\*\*

اگر در جهان از جهان رسته ایست	در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خود نمایست و گر حق پرست
۳۲۷۰ اگر بر پری چون ملک ز آسمان	بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بد اندیش بست
اگر در ریاضت شوی همچو موم	و گر کاملی در فنون علم موم
فراهم نشینند سر دامنان	که این زهد خشکست و آن دامنان
توروی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

۳۲۷۵ چو راضی شد از بنده بزبان پاک  
 بداندیش خلق از حق آگاه نیست  
 از آن ره بجائی نیاورده‌اند  
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش  
 یکی پند گیرد دگر ناپسند  
 ۳۲۸۰ فرو مانده در کنج تاریک جای  
 میندار اگر شیر و گاو روبهی  
 اگر کنج خلوت گزینند کسی  
 مذمت کنندش که زرقست و ربو  
 اگر خنده رویست و آمیزگار  
 ۳۲۸۵ غنی را بغیبت پسرند پست  
 و گاو بینوائی بگسرید بسوز  
 و گاو کامرانی در آید زپای  
 که تا چند ازین جاه و گردنکشی  
 و گاو تنگدستی تنک مایه  
 ۳۲۹۰ بخاینش از کینه دندان بزهر  
 چو بینند کاری بدست درست  
 گراینها نگردند راضی چه باک  
 ز غوغای خلقش بحق راه نیست  
 که اول قدم بی غلط کرده‌اند  
 ازین تا بدان ز اهرمن تاسروش  
 نپردازد از حرفگیبری بیند  
 چه دریابد از جام گیتی نمای  
 کز اینسان بمردی و حیلت رمی  
 که پروای صحبت ندارد بسی  
 ز مردم چنان میگریزد که دیو  
 عقیفش ندانند و پرهیز گار  
 که فرعون اگر هست در عالم اوست  
 نگون بخت خوانندش و تیره روز  
 غنیمت شمارند و فضل خدای  
 خوشی را بود در قفسا ناخوشی  
 سعادت بلندش کند پایه  
 که دون پرورست این فرومایه‌دهر  
 حریمت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت بیداری ز کار  
 گدا پیشه خواندندت و پخته خوار  
 اگر ناطقی طبل پسر بساوه  
 وگر خامشی نقش گرمساوه  
 تحمل کنان را نخوانند مرد  
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد  
 ۳۲۹۵ وگر در سرش هول و مردانگیست  
 گریزند ازو کاین چه دیوانگیست  
 نعمت کنندش گرانندگ خوریست  
 که مالش مگر روزی دیگر نیست  
 وگر نغز و پاکیزه باشد خورش  
 شکم بنده خوانند و تن پرورش  
 وگر بی تکلف زید مالدار  
 که زینت بر اهل تمیزست عار  
 زبان در نهندش بایدا چو تیغ  
 ۳۳۰۰ وگر کاخ و ایوان منقش کند  
 بجان آید از دست طعنه زنان  
 اگر پارسائی سیاحت نکرد  
 که نارفته بیرون ز آغوش زن  
 جهان دیده راهم بدرند پوست  
 ۳۳۰۵ گرش حظ از اقبال بودی و بهر  
 جهان دیده راهم بدرند پوست  
 عَزَب را نکوهش کند خورده بین  
 وگر زن کند گوید از دست دل  
 نه از جور مردم رهد زشتروی  
 نه شاهد ز نامردم زشتگروی

غلامی بمصر اندرم بنده بود که چشم از حیادر برافکنده بود  
 ۳۳۱۰ کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش ندارد بمالش بتأدیب گوش  
 شبی برزدم بانگ بروی درشت هم او گفت مسکین بجورش بکشت  
 گرت بر کند خشم روزی ز جای سراسیمه خواندنت و تیره رای  
 ۳۳۱۵ وگر بردباری کنی از کسی بگویند غیرت ندارد بسی  
 سخی را باندرز گویند بس که فردا دودستت بود پیش و پس  
 وگر قانع و خویشان دار گشت بتشنیع خلقی گرفتار گشت  
 که همچون پدر خواهد این سفله مرد که نعمت رها کرد و حسرت ببرد  
 که یارد بکنج فراغت نشست پیمبر ز جور زبانها نرست  
 خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت  
 رهائی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس  
 در این گیتی بتنها کسی از زحمت مردم برآسود که از مردم کناره  
 گرفت و در خانه را بروی آنان فراز کرد هیچ کس متظاهر بطاعت و  
 عبادت یا خدا شناس و اهل اخلاص عمل و معرفت از بدگویی خلق  
 ۳۲۷۰ نیاسود اگر مانند فرشته از فلک نیز بالا تروی بداندیش دست از

دامنت بوندارد

«درسه نسخه» .. «چون ملك ز آسمان» و تنها دريك نسخه «اگر بر پری چون

ملك آسمان» مسطورست و بگمان بنده ضبط این نسخه ترجیح دارد هر چند  
تقدیم و تأخیری در این مصراع بنظر میرسد و مقصود آنکه اگر چون ملك  
بر آسمان پری و ابیات شیخ درستایش حضرت خاتم النبیین :

بدو گفت سالار بیت الحرام      که ای حامل وحی برتر خرام  
چو در دوستی مخلصم یافتی      عنانم ز صحبت چرا تافتی  
بگفتا فراتر مجالم نماند      بماندم که نیروی بالم نماند  
اگر يك سرموی برتر برم      فروغ تجلی بسوزد برم  
مؤید این معنیست بجد و جهد میتوان بر دجله سد بست ولی خاموش  
کردن بدنهاد ممکن نیست اگر در بوئۀ تصفیة نفس مانند موم  
بگذازی - سدی:

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر      سنگ سیه صورت نگین نپذیرد  
و اگر در همه دانشها سرآمد شوی ناپاکان کردهم آیند و گویند این  
زهد ریالی و آن علم وسیله روزی خوردن و کسب معاشست لیکن تو  
از پرستش یزدان سرمتاب و بگذار تا این و آن ترا بچیزی نگیرند چون  
۳۲۷۵ خداوند از آلائش نقصان بری از آفریده خشنود باشد اگر مستی  
پستخوی از وی راضی نشوند جای ترس و بیم نیست .

جمع غیر ذوی العقول بالف و نون نیز آمده است - سعدی : گاوان و خران  
باربردار      بهز آدمیان مردم آزار - ولی ذوی العقول رادر سیاق پارسی فصیح



جز بالف و نون جمع نبسته اند نهایت آنکه احياناً ذوی العقول را بقصد تحقیر

باهاء والف جمع آورده اند مانند بیت سعدی و این بیت خاقانی :

اینها همه مرد لات و لوتند      باد جبروت در بروتند

آنکه درباره مردم بدگمانست از حقیقت بیخبر و خدانا شناسست و از بس که بفتنه انگیزی در میان خلق مشغولست ببارگاه کبریا نتواند رسید این کجروشان بدان سبب بمنزل مقصود راه نبرده اند که از گام نخست برپی ناراستان رفته و پیرو راهنمایان آگاه نبوده و خطا از صواب نشناخته اند و تن که خوی آنان چون سیرت دیو بافرشته فرق دارد بسخنی گوش دهند یکی نصیحت شنود و آن زشتخوی ۳۲۸۰ از خرده گیری و اعتراض باندرز پذیرفتن نگراید تاریک دلی در بند ظلمت نادانی از روشنیروانی که رازهای جهان بروی عیانست چه سود برد و او را چگونه شناسد اگر شیرژیان یار و بابه حیلہ گر باشی گمان مبر که بدلاوری و چاره گری از بدگویان خلاص یابی اگر پارسائی بآمیزش با مردم نگرود و گوشه عزلت اختیار گزینند او را بنکوهند که بفریب و نیرنگ مانند اهریمن از صحبت مردمان گریزانست و اگر گشاده روی و خندان و خوش حریف باشد - کمال الدین اسمعیل:

من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند

بخوش حریفی خود جرم خاک را مهمان

وی را متقی و پاکدامن نخواند توانگر را در پوستین افتند و بغیبتش

۳۲۸۵ زبان کشایند که اگر در جهان فرعون نیست جز او نیست و چون تهیدستی  
از سردرد گریه آغازد او را بیچاره سرگشته و بخت برگشته دانند و  
آنگاه که کامروالی فرخنده طالع بدست حوادث پایمال گردد تیره  
روزی وی را مغتنم شمارند و عنایت ایزدی انگارند که تا چند صاحب  
جاه و منزلت توان بود و سرافراز شاید زیست همانا اقبال را ادبار و  
سپید بختی را سیاه روزی در پیست - خاقانی:

آری چه عجب داری کاندرا چمن گیتی

جف دست پی بلبل نوحه است بس الحان

۳۲۹۰ و اگر تنگدستی بی برك و ساز را نظر سعد اختر رتبه والا و مقامی رفیع  
بخشد از روی خشم دندان برهم ساینند و از سردشمنی و خصومت  
گویند جهان پست که فرومایه را برکشید - خاقانی:

جهان بخیره کشی بر کسی کشید کمان

که بر کشیده حق بود و بر کشنده ما

و بیایگاه بلند رسانید سفله پرورست چون مشاهده کنند که بشغلی  
دست یازیده طالب دنیا و آزمندت خوانند و اگر بکار نگرانی ترا  
گدا طبع و در یوزه گر و خواستار نعمت بی رنج فراهم آمده پندارند  
چون سخن بسیار گوئی دهل هرزه درای و اگر ساکت مانی نقش  
حمام و صورت دیوار باشی شخص بردبار را مردندانند و گویند این  
بیچاره از ترس در برابر مخالف سر بزیر افکند و دم بونیاورد از ستیزه

۳۲۹۵ جوی و سرکش نیز دوری گزینند که این آشفته مغزی سبکسارست اگر  
 شخصی اندک خورد و بغدادی سرسری بس کند طعنه زنند که همانا  
 خواسته‌وی رزق مقسوم دیگرانست و اگر طعامش لطیف و گواراست  
 لت انبان و تن آسانش شمارند اگر توانگر بحکم آنکه خود آرائی بنزد  
 بخردان تنگ و ناسرواست ساده و بی تکلف روزگار گذارد بزخم  
 زبانی چون ضربت شمشیر جانکاه او را بیازارند که این محروم  
 ۳۳۰۰ مال خود را برخویش رواند دارد اگر نیز کوشک و سرارا نکارین سازد  
 و جامه فاخر و گرانها پوشد ملامت کنان او را از زندگی بیزار دارند  
 که چون پرد گیان بزینت خویش گرائیده است اگر از جهان کناره-  
 جوئی بسیر آفاق نپردازد سفر گزیدگان نام‌وی بمردی نبرند و نابالغ  
 و خامش دانند و گویند این که از کنار هم خوابه گامی فرانهاده است  
 چگونه از هنر و دانش و اندیشه درست بهره‌ور تواند بود - سعدی :

تا بدکان و خانه در گروی      هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن      پیش از آنروز که ز جهان بروی

انوری:

سفر مرئی مردست و آستانه‌جاه      سفر خزانه مالست و اوستادهنر

آنرا نیز که سیاحت کرده جهانگشته است بنکوهند که بیچاره  
 ۳۳۰۵ واژگون طالع اگر از خوشبختی نصیبی داشت روزگار او را دیار  
 بدیار آواره نمیساخت مرد تنها و بی همسر را دقیقه گیر - خاقانی :

شاهنشاه ما ثنا پذیرست

اما بسخن دقیقه گیرست

ملامت کند که زمین از خفتن و برخاستنش بیتاب و مرتعش میشود و  
 اگر زنی را بنکاح آورد گوید از خواهش نفس چون خر در خلاب  
 افتادنه نازیبا از بیغاره این و آن خلاص یابد نه خو بروی از سرزنش  
 بدنهادانی که خوی آدمی ندارند ایمن ماند در مصر چاکری داشتم  
 ۳۳۱۰ که از شرم سر بر نمیآورد یکی گفت این پسر را از خرد و هوشیاری  
 هیچ نصیبی نیست ادبش کن و گوشمالش ده شبانگاهی بر غلام  
 فریادی سخت بر آوردم و هم انکس مرا گفت این بیچاره را بستم  
 هلاک ساختی اگر وقتی بر آشفتنکی و غضب ترا از جای برارد شوریده  
 سرو کج نهادت خوانند و اگر بر آزار کسی تحمل گزینی خفته رگ  
 و بیرشکت شناسند دست گشاده و سخاپیشه را نصیحت گویند که  
 ۳۳۱۵ دست از بخشدگی بدار که بزودی تهی کیسه و نیازمند شوی و اگر  
 قناعت ورزد و آهسته تر خرج کند این و آن ویرا سرزنش آغازند که  
 این پست خوی مانند پدر خویش که ثروت را بدیگران گذاشت و  
 خود بناگامی در گذشت بحسرت و پشیمانی دنیا را بدرود خواهد  
 گفت چون محمد مصطفی از بیغاره گستاخان که حضرتش را شاعر  
 مجنون و ساحر و دروغگوی خواندند ایمنی نیافت کیست که بگام  
 دل در گوشه فراغت نشنید و روی آسایش بیند

«فراغت» در زبان تازی بمعنی ناشکیبائی و بی آرامیست و در سیاق پازسی بمعنی

آسایش - حافظ :

دویار زیرک و از باده کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی  
اما «فراغ» بمفهوم راحت و آسایش در سخن فصیحی مانیز دیده شده است -

سعدی :

بر خیز تا تفرج بستان کنیم و بساغ

چون دست میده نفسی موجب فراغ

حافظ :

دل ما بدور رویت زچمن فراغ دارد

که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سرما فرو نیاید بکمان ابروی کس

که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

درباره ایزد تعالی که مثل و شریک و همسر ندارد آيا بگوشت نرسیده

است که پیروان مسیح عیسی علیه السلام را فرزند خداوند جهان

آفرین خوانند و باقائیم ثلاث (اب و ابن و روح القدس ثالثاء اقدس)

معتقدند که نوعی شرکست هیچ آفریده از جور خلق آسوده نتواند

زیست و تنها تدبیر کارشکیب و بود بار زیست .

## حکایت

- ۲۳۲۰ جوانی هنرمند و فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
- نکو نام و صاحب دل و حق پرست
- قوی در لغت بود در نحو چست
- یکی را بگفتم ز صاحب دلان
- بر آمدن سودای من سرخ روی
- ۲۳۲۵ تو در روی همان عیب دیدی که هست
- بقین بشتو از من که روز بقین
- یکی را که فضلست و فرهنگ و رای
- بیک خورده میسند بروی جفا
- بود خار و گل با هم ای هوشمند
- ۲۳۳۰ کرا زشت خوئی بود در سرشت
- صفائی بدست آوری خیره روی
- طریقی طلب کز عقوبت روی
- منه عیب خلق ای فرومایه پیش
- چرا دامن آلوده را احد زنی
- که در وعظ چالاک و مردانه بود
- خط عارضش خوشتر از خط دست
- ولی حرف شین را نگفتی درست
- که دندان پیشین ندارد فسلان
- کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
- ز چندان هنر چشم عقلت بیست
- نبینند بسد مردم نیک بین
- گرش پای عصمت بلغزد ز جای
- بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
- چه در بند خاری تو مگل دسته بند
- نبیند ز طاوس جز پای زشت
- که ننماید آئینه تیره روی
- نه حرفی که انگشت بر وی نهی
- که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
- چو خود را شناسی که تر دامنی

۳۳۳۵ نشاید که بر کس درشتی کنی  
 چو بدنا پسند آیدت خود مکن  
 من ارحق شناسم و گر خود نمای  
 چو ظاهر بعفت بسیار استم  
 اگر سیرتم خوب و گر منکرست  
 کسی را بکردار بد کن عذاب  
 ۳۳۴۰ نکوکاری از مردم نیک رای  
 تو نیزای پسر هر کرایک هنر  
 نه یک عیب او را بر انگشت پیچ  
 چو دشمن که در شعر سعدی نگاه  
 ۳۳۴۵ ندارد بصد نکته نغز گوش  
 جز این علتش نیست کان خود پسند  
 نه مر خلق را صنع باری سرشت  
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست  
 ۳۳۲۰ بر نائی بود با هنر و دانشمند در موعظت و تذکیر ماهر و صاحب وقوف  
 خوشنام و روشن ضمیر و خداشناس خط سبز رخسارش چون خط  
 سیاهش زیبا و خوش در لغت و نحو چیره دست اما حرفشین را سین  
 ادا میکرد

چو خود را بتاویل پستی کنی  
 پس آنگه بهمسایه گوید مکن  
 برون با تو دارم درون با خدای  
 تصرف مکن در کزو کاستم  
 خدایم بسر از تو دانا ترست  
 که چشم از تو دارد بنیکی ثواب  
 یکی را بده مینویسد خدای  
 بینی زده عیش اندر گذر  
 جهانی فضیلت بر آور بهودج  
 بنفرت کند ز اندرون تباه  
 چو غیبی ببیند بر آرد خروش  
 حسد دیده نیک بینش بکند  
 سپید و سیاه آمد و خوب و زشت  
 بخور مغز پسته بینداز پوست

آنرا که بشین راسین یا حرفی را بجای حرف دیگر تلفظ کند «اِنَّغ» گویند  
 یکی از صاحب‌دلان گفتم دندان زیرین در دهان بهمان نیست وی از  
 اندیشه نادرست من بهم برآمد و از خشم چهره‌اش برافروخت و گفت  
 ۳۳۲۵ از این پس اینگونه سخنان یاوه بر زبان میاور تو در وی همان يك  
 نقص مشاهده کردی و از فضل بسیار او دیده خورد پوشیدی از من  
 گوش کن و باوردار آنکه در مردم بچشم نیکی نگردد و بعیب آنان  
 نظر نکنند بهنگام قیامت بروی دشوار نگیرند اگر آنرا که اهل فضل  
 و دانش و خردست پای تقوی از جای برود وی را باندک خطا و لغزش  
 مرنجان که بزرگان گفته‌اند خوبیهای مردم را بیاد آور و از بدیهای  
 آنان در گذر

ترجمه مناسب مقام «نُحْدُ مَا صَفَا وَدَعَّ مَا كَدَرَ» خارو گل با یکدیگر نرسند تو  
 بسرزنش خار منگر و دسته گل دماغ پرور فراهم آور - حافظ:  
 خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد

سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

زیرا محاسن اخلاق مردم پوزش خواه ذمائم آنان تواند بود آنکه  
 ۳۳۳۰ بطبیعت نکوهیده خویست صفات حمیده اشخاص را بنظر نیاورد  
 و اگر اندک عیبی در ایشان نگردد آنرا دست آویز اعتراض و نکوهش  
 سازد .



## مجیرالدین بیلقانی

صفاهان خرم و خوش مینماید      بسانِ پسر شهر آرای طاوس  
 ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند      نجس شد بال خوش سیمای طاوس  
 یقین میدان که مجموع صفاهان      چو طاوسست و اینها پای طاوس  
 و استاد خاقانی عذر این بی ادبی مجیر بیلقانی شاگردش را خواسته است  
 و در قصیده گوید :

نکته حوراست یا هوای صفاهان

جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

سعدی :

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق

تحسین کنندواو آنجمل ازبای زشت خویش

ای سخت پیشانی آهنین روی

حافظ :

آه کز طعنه بد خواه ندیدم رویت

نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

دل را بصیقل تهذیب صافی و روشن ساز زیرا آبگینه تاریک

چهره را چنانکه باید نیکو ننماید راهی پیش آور که از کیفی رستخیز خلاص یابی و در جستجوی عیب کسی مباش که بر آن خرده گیری ای پست نهاد عیب مردم را پیشنهاد خاطر مساز چه توجه بنقص دیگران دیده ترا از دیدن نقص خویش بپوشد چون از ناپاکی خود آگاهی از چیست که آلوده دامنی چون خویش را بکیفر شرعی رسانی ۳۳۳۵ آنگاه که بتکلف بسیار کار خود را توجیهی نادرست کنی و خویش را خوب کردار نمائی اعتراض و ملامت بر دیگران نشاید ناصر خسرو :

دریای سخنها سخن خوب خداست

پرگوهر و باقیمت و پر لؤلؤ لالا

شور آب چو دریا بمثل ظاهر تنزیل

تاویل چولؤلوست سوی مردم دانا

و باطنیه بنام تاویل توجیهات ناپسند کرده اند که بانکار ضروریات دین

انجامیده است تا آنجا که در معنی فَأَعْبُدُ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ گویند چون

ما بمقام یقین رسیده ایم دیگر طاعت و عبادت بر ما واجب نیست و آشکارست

که یقین در این مورد بمعنی مرگست و یکی از سران آنان که او را بقصد

تعظیم علی ذکره السلام مینامیدند پیروان را از ادای فرائض شریعت بازداشت

وشاعری در آن باب چنین گفت :

برداشت غلّ شرع بتأیید ایزدی

از گردنِ زمانه علی ذکره السلام

اگر کاری را نکوهیده وزشت شناسی نخست خود مرتکب آن مشو  
 آنگاه مجاور و همسایه را از آن منع فرمای اگر من خدا پرست یار یا کار  
 باشم تو ظاهراً اعمال مرا میبینی و تنها جهان آفرین از باطن من  
 آگاهست چون پیدای من نشانه صلاح و پرهیز گاریست بپژوهش  
 ناراستی و نقص من روی میاور خوی من خواه نیکو یا نکوهیده ایزد  
 یکتا راز نهان مرا از توبه داند اگر پسندیده کردار یابد سرشت باشم  
 سخنی درباره من مگو که از صلاح حال یا تباهی اعمال من ترافع و  
 ضروری نرسد .

حافظ :

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

۳۳۴۰ آنرا بکردار زشتش کیفرده که چون نیکویی کند از تو انتظار پاداش

یا «پاداشن» دارد .

ادیب صابر :

یگانه که دو دستش بصد عطا بدهد

هزار فایده با صد هزار پاداشن

هیچ بنده از مخلوق دیگر که چون خود ناتوان و از دفع شریا جلب

خیر عاجزست بیم عقاب یا امید ثواب نتواند داشت ورد و قبول و منع

و عطا خداوند جهان راست آفریننده گیتی (بنص قرآن کریم) ،

هر عمل مبرور از نیکوکاران را ده برابر در شمار میآورد توهم ای

فرزند از هر کس يك خوبی بنگری از ده بدی وی چشم بپوش

نشاید که بريك خطای او انگشت اعتراض نهی و فضائل بيشمارش را

بچیزی نگیری مانند مخالف تیره درون که در سخن سعدی بدیده

۳۳۴۵ عداوت نظر کند بصد لطیفه دلپسند گوش فراندارد و چون عیبی بیند

بازنگ برارد ،

در سه نسخه بجای «چو عیبی بیند ، چو زحفی بیند مسطورست و ما ضبط

نخستین را درست و بی تکلف دانستیم» شمس قیس رازی در کتاب المعجم

فی معاییر اشعار العجم گوید «حقیقت زحاف اسکان متحرکیست یا نقصان

حرفی یا دو یاسه ... و در اشعار عذب پارسی بیش از يك حرف زاید در آخر

ضروب مستعمل نیست ... این از احیاف کی بیان کردیم سه نوعست نوعی

آنک در شعر هیچ گرانی پدید نیاورد ... خزم زیادت حرفیست یاد و کی

در اول مصراع متقدمان شعراء عرب استعمال کرده اند تمام معنی را و از وزن و تقطیع ساقط داشته ... و بعضی از شعراء عجم درین باب تقیل بدیشان کرده اند و در یک دو بیت خزم آورده چنانک شاعر گفته است

هَرَکَ بامردمست جنگگ کند ملامت آنرا رسد کی هشیارست

و میم خزمست و وزن و تقطیع این مصراع چنان باشد کی «لامت آنرا رسد که هشیارست» و این زشت خزمست «انتهی» اما در اشعار عرب دیده شده است که تا چهار حرف از آغاز مصراع اول را در تقطیع بحساب نیاورند و این زحاف را جایزدانند چنانکه گویند امیر المؤمنین علیه السلام بدین دو بیت تمثیل فرموده است :

أَشَدُّ حَيَاظِيكَ لِلْمَوْتِ      فَإِنَّ الْمَوْتَ لَا قِيَا

وَلَا تَجْزَعُ مِنَ الْمَوْتِ      إِذَا حَلَّ بِوَادِيكَ

و ظاهرست که چهار حرف «اشدد» از تقطیع خارجست

و این اعتراض نادرست را تنها سبب آنکه بدخواهی چشم نیک بینی آن خود پسند را کور کرده است و بنظر تحسین نمیتواند نگریست همانا طینت همه آفریدگان را خداوند جهان آفرین مخمر ساخته است ولی طلعت روشن رومی و چهره تاریک حبشی و خوب رخسار و زشت دیدار را اگر چه سراسر نگاشته خامه قدرت اویند، باهم بسی

فرقت هر که رابصورت انسان نگری و چشم و ابروئی دارد دلپسند  
واز مردمی بهره‌مند نباشد .

سعدی :

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

با نیکان آمیز و از بدان بگریز



## باب هشتم

### در شکر بر عاقبت

نفس می نیارم زد از شکر دوست      که شکری ندانم که در خوزداوست  
۳۳۵۰ عطائست هر موی ازو بر تنم      چگونه بهر موی شکری کنم  
ستایش خداوند بخشنده را      که موجود کرد از عدم بنده را  
کرا قدرت وصف احسان اوست      که اوصاف مستغرق شان اوست  
بدیعی که شخص آفریند زگل      روان و خرد بخشد و هوش و دل  
ز پشت پدر تا پیاپان شیب      نگر تا چه تشریف دادت زغیب  
۳۳۵۵ چو پاک آفریدت بهش باش و پاک      که ننگست ناپاک رفتن بخاک  
پیاپی بیفشان از آئینه گرد      که صیقل نگیرد چو زنگار خورد



نه در ابتدا بودی آب منسی  
 چو روزی بسمی آوری سوی خویش  
 چرا حق نمیبینی ای خود پرست  
 ۳۳۶۰ چو آید بکوشیدن خیر پیش  
 اگر مردی از سر بدر کن منی  
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش  
 که بازو بگردش در آورد دست  
 بتوفیق حق دان نه از سعی خویش  
 سپاس خداوند توفیق گوی  
 ز غیبت مسدود میرسد دم بسدم  
 همی روزی آمد بجوفش ز ناف  
 بوستان مسادر در آویخت دست  
 بدارو دهند آبش از شهر خویش  
 ز آنوبِ معده خورش یافته است  
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست  
 بهشتست و بوستان در او جوی شیر  
 ولد میوه نازنین در برش  
 پس از بنگری شیر خون دلست  
 سرشته درو مهر خونخوار خویش  
 براندایدش دایسه بوستان بصبر  
 که بوستان شیرین فرامش کند  
 کنار و بر مسادر دلپذیر  
 درختیست بالای جان پرورش  
 ۳۳۶۵ غریبی که رنج آردش دهر پیش  
 پس او در شکم پرورش یافته است  
 دو بوستان که امروز دلخواه اوست  
 کنار و بر مسادر دلپذیر  
 ۳۳۷۰ نه رگهای بوستان درون دلست  
 بخونش فرو برده دندان نیش  
 چو بازو قوی کرد و دندان ستر  
 چنان صبرش از شیر خامش کند

تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه بصیرت فراموش گردد گناه  
 بشکرانهٔ محبوب و معبود جهان دم بر نمیتوانم آورد چه سپاسی که  
 ۳۳۵۰ شایستهٔ انعام وی باشد نمیشناسم هر موی که بر پیکر منست بخششی  
 از ایزد یکتاست و چه سان بعدد هر تار موی او را نیایش توانم کرد  
 سپاس خداوند برون پرور درون آرای راست که آفریدگان را از  
 نیستی تشریف هستی ارزانی داشت کیست که یارای وصف احسان  
 او داشته باشد که نعوت و اوصاف عین ذات بیهمال اوست و چون  
 بدات نامتناهی او نشاید پی برد چگونه میتوان صفات جلال و کمال  
 او را بر شمرد مبدعی (نوآفرین) که آدمی را از تودهٔ خاک موجود  
 ساخت و بوی نفس ناطقه و عقل دوراندیش و فکرت صائب و صفای  
 درون عطا کرد ببین که از آنگاه که در صلب پدر بودی تا ختم زمان  
 پیری از جهان نهان چه خلعتها بر قامت وجود تو آراست چون ترا  
 ۳۳۵۵ پاک و بر فطرت تابناک آفرید عمر بخرد و هوشیاری و پاکدامنی بسر بر  
 که آلوده دامان جان سپردن و در نهانگاه گور خفتن عیب و عارست  
 پیوسته غبار گناهان را از صفحهٔ دل بزدای که چون آئینه رازنگار  
 فرو گرفت بهیچ صیقل زنک وی نتوان زدود چون در آغاز نطفه  
 خوار بودی مانند مردان لافمزن و خود را بزرگ مبین و فروتنی پیش  
 گیر و آنگاه که بکوشش از رزق مقسوم بهره‌یابی بنیروی دست و  
 بازوی خود مغرور مباش ای خودخواه چرا دست قدرت خداوند  
 را که دست و بازوی تر اتاب و توان داد در کار نمینگری آنگاه که

۳۳۶۰ بجد و جهد سودی نصیب تو گردد و عملی مبرور انجام دهی از سعی خود مپندار و از توفیق الهی شناس کسی بزور آوری از عرصه حیات گوی سعادت نر بوده است جهان آفرین را نیایش کن که این موهبت بتأیید و عنایت او میسر گشته است تو بخویشتن گامی نیز نتوانی برداشت و نفسی نیاری زیست لطف و رحمت خالق کائنات و کار فرمای عالم هستیست که دستگیر و پایمرد دست تو آن نوزاد بودی که دعوی وجود نتوانست کرد و روزی از ناف مام بدروش میرسید چون نافش را بریدند و از آن رزق محروم گشت دست بیستان مادر

۳۳۶۵ برد دوراز وطنی که روزگار او را بیمار سازد نوشیدن آب زادگاه را برای درمان وی سودمند شناسند پس این طفل که در رحم پرورده و از آنجا غذا یافته است پستانهای مادر که اینک (بگاہ رضاع) برای وی مطلوب و دلپذیرست دو چشمه گوارا از جایگاه پرورش ورشد و نمای اوست آغوش و بغل مادر مهر پرور فردوس برین و پستانش جوی شیری در بهشت روانست قامتش درختی برومند و جان انگیز و باز آن کودک ناز پروردست که در کنار اوست رگها و

۳۳۷۰ عروق پستان بقلب پیوسته و اگر نیک بینی شیر خون دل و شیرۀ جان مادرست کودک دندان نیش (شیری) خود را بخون آنکه وی را بسا خون دل میپرورد و محبت طفل که خـونش را میاشامد در طینتش عجین و سرشته است فرو میبرد و آنگاه که بازوی کودک نیرومند

ودندانش استوار شد مادر یادایه پرستار طفل پستان خود را بصبر زرد  
 (سقمونیا) آغشته میسازد و تلخی آن بدانگونه لذت شیر را از یاد وی  
 میبرد که پستان شیرین «شیرده» را بفرا موشی میسپرد توهم که در  
 طریق توبه و بازگشت از گناهان کودکی تازه پای نهاده و بجائی نرسیده  
 بصبر و شکیب و پرهیز از مناهی و عصیان و بزهدکاری دست باز میداری  
 و یاد آنرا از صفحه خاطر محو میکنی .

## حکایت

۳۳۷۵ جوانی سر از رای مادر بتافت	دل دردمندش بسآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	که ای مسست مهر فرا موش عهد
نه گریان و در مانده بودی و نخرد	که شبها زدست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی و حالت نبود	مگس راندن از خودم مجالت نبود
تو آنی که از يك مگس رنجه	که امروز سالار و سر پنجه
۳۳۸۰ بحالی شوی بساز در قعر گور	که نتوانی از خویشتن دفع مسور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ	چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی بینی که راه	ندانند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده و گرنه تو هم چشم پوشیده  
 معلم نیاموختت علم و رای سرشت این صفت در نهادت خدای  
 ۳۳۸۵ گرت حق ندادی دل حق نبوش حقت عین باطل نمودی بگوش  
 ۳۳۷۵ برنائی فرمان مادر را نپذیرفت و در خاطر شکسته وی آتش اندوه  
 افروخت و چون گزیری نیافت گهواره را نزد فرزند آورد و گفت  
 ای که در محبت نا استواری و پیمان وفا بحقوق را از یاد برده آیا تو  
 آن طفل کوچک نیستی که میگریستی و بیچاره و فرو مانده بودی و  
 شب هنگام برای پرستاری تو مژه برهم نمیزدم آیانه آنی که در مهد  
 قدرت و توان مگس از خود دور کردن نداشتی آری توهمانی که از  
 نیش مگسی آزرده میشدی و اینک سرور و نیرومندی و سپس در ژرفای  
 ۳۳۸۰ قبر چنان شوی که موران را از خود نیاری راند و چون در تاریکی  
 خاک کرم لحد پیه مغز را خورد و تباه ساخت چگونه شمع چشم روشن  
 و فروزان تواند مانده

«لحد» در زبان عربی بسکون حرف دوم و در سیاق پارسی بفتح آنست  
 حافظ :

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

چون کوری را بنگری که بگناه گام بر گرفتن راه از چاه و طریق هموار  
 از مغاک باز نشناسد اگر نعمت بینائی را سپاس گزاری دیده و رو بینائی

اگر نه تونیز همانا تیره چشم و بی بصر باشی استاد ترا دانش تعلیم نکرد  
 و صاحب نظر نساخت بلکه ایزد یکتا استعداد علم آموختن و یافتن مقام  
 اجتهاد را در نهاد تونهاد چه اگر کسی بفطرت آماده فرا گرفتن علم  
 نباشد سعی آموزگار در آموزش وی سودی ندارد اگر خداوند جهان.  
 ۳۳۸۵ آفرین دل پاک و حقیقت پذیر بتونمیبخشید سخن صواب راعین خطا  
 و گفتار حق را باطل محض مینداشتی و بسمع قبول نمیشنیدی

\*\*\*

ببین تايك انگشت از چند بند	بصنع خدائی بهم در فگند
پس آشفته گی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای	نشاید قدم بر گرفتن ز جای
۳۳۹۰ از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صنب او مهره يك لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته ست	که گل مهره چون تو پرداخته ست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی	زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سرو رای و فکر و تمیز	جوارح بدل دل بدانش عزیز
۳۳۹۵ بهائم بروی اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور	تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبید ترا با چنین سروری      که سر جز بطاعت فرود آوری  
 بانعام خود دانه دادت نه گاه      نکردت چو انعام سر در گیاه  
 زلیکن بدین صورت دلپذیر      فریبا مشو سیرت خوب گیر  
 ره راست باید نه بالای راست      که کافرهم از روی صورت چوماست  
 ۳۴۰۰ ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش      اگر عاقلی در خلافتش مکوش  
 گرفتم که دشمن نکویی بسنگ      مکن باری از جهل بادوست جنگ  
 خرده‌مند طبعان منت شناس      بدوزند نعمت بمیخ سپاس

بیندیش که ایزد تعالی بقدرت خداوندی انگشتی را از چند مفصل  
 مرگب ساخت پس خرده گیری بر کمال حکمت و اتقان صنعت وی  
 از سبکساری و نابخردی باشد نیک‌بنگر که برای راه رفتن انسان چند  
 استخوان بهم پیوست و بند زد که بی حرکت شتالنگ (گوژک‌پا) و زانو  
 ۳۳۹۰ و پای گام نتوان برداشت ازان نماز گزاردن و روی بسجود بر زمین  
 نهادن بر انسان دشوار نمیآید که مهره‌های پشت و کمر وی متصلست  
 و یک تکه نیست صدها مهره برهم نهاده است تا چون تو آدمی خاکی  
 ساخته بوجود آورده است ای ستوده سیرت پیکر توزه‌مینست سیصد و  
 شصت جوی (بعقیده قدما) عروق در آن روان آلت باصره در سر و نیروی  
 تدبیر و اندیشه و فرق میان حق و باطل نهادن در مغز و توانائی اندامهای  
 پیکر بوسیله قلبیست که اعضا را بجنبش میآورد و دل بسبب معرفت

ارجمند و تواناست چارپایان بدلت سر درپیش افکنده اند و تورا است

بالا و برپای ایستاده

سنائی :

حدّ انسان بمذهب عامه حیوانیست مستوی القامه

«الف» تعبیری از راستی و استوای قامتست - انوری:

چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن در راستی چو حرف نخستین ابجدست

حرف آخر ابجد «غ» و بحساب جمل هزارست و از هزار بلبل اراده شده و

اول ابجد الفست که مستقیم و راست میباشد

۳۳۹۵ بهائیم برای خوراک سر بزیر انداخته اند و تو طعام را با احترام نزدیک

خود میآوری باین بزرگی و سرافرازی نشاید که جز برای طاعت و

عبادت یزدان پیشانی بر زمین گذاری خداوند بعباطبخشی خویش ترا

دانه گندم روزی کرد و مانند دو آب گاه و علف و نبات را رزق مقسوم

تونساخت اما باین شکل و شمایل مطبوع فریفته و مغرور مباش و خوی

وسرشت نیکو بدست آور راستی قامت را قدر و منزلتی نیست قدم در

۳۴۰۰ طریق نه زیر اکج آئین منکر ایزد نیز بظاهر مانند ما باشد اگر خردمندی

بنافرمانی جهان آفرینی که ترا خلعت هستی بخشید و چشم بینا و

نیروی نطق و گوش شنوا ارزانی داشت روی میاور چنان انکارم که

دشمن خویش (دیودرون) را از پایی نیفگنی باری بنادانی و خیره سری

بادادار کائنات که نجات بخش و دستگیر تست مستیز و از عصیان و بزه کاری



باز گرد آنانکه بسرشت بخورد و عاقلند و عنایت و احسان ایزد راسپاس  
دارند نعمتها و عطایای خالق عالم را باشکرگزاری پیوسته و افزون  
کنند.

ملك زاده‌ز اسب ادهم فتاد	بگردن درش مهره بر دم فتاد
چوپیش بگردن فرورفت تن	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
۳۴۰۵ پزشگان بماندند حیران درین	مگر فیلسوفی زیونان زمین
سرش باز پیچد و رگ راست شد	و گروی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	نکرد آن فرومایه دروی نگاه
خردمند را سر فروشد بشرم	شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نیبچیدمی گردنش	نیبچیدی امروز روی از منش
۳۴۱۰ فرستاد تخمی بدست رهی.	که باید که برعود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمد زدود	سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند	بجستند بسیار و کم یسافتند
مکن گردن از شکر منعم میبچ	که روز پسین سر بر آری بهیچ

\*\*\*

پسر پادشاهی از اسب سیاه شبرنگ در افتاد و مهره گردنش بهم پیچید  
 و مانند فیل گردنش در پیکر فرو شد و سرش جز با گشتن پیکر بر نمیگشت  
 ۳۴۰۵ طبیبان در چاره کاروی سر گشته گشتند بجز حکیمی یونانی

فیلسوف در اصل بمعنی دوستدار حکمتست و بتوسّع بمعنی حکیم و تواند  
 بود که از پزشکی نیز بمعنی حکیم اراده شود چنانکه ناصر خسرو فرماید:

عرب بره شعر دارد سواری پزشکی گزیدند مردان یونان  
 که سر ملکزاده را پیچید و عروق مستقیم گشت و بی علاج طبیبیم  
 آن میرفت که شاهزاده زمینگیر شود و از جای بر نتواند خاست آن  
 فیلسوف دیگر وقت بنزد شاه آمد و آن پستخوی بیدانش در وی ننگریست  
 طبیب بخرد از خجالت سر بریزد و گویند که چون از درگاه بیرون  
 میرفت آهسته با خود میگفت که اگر دیروز درمانش نمیکردم امروز  
 ۳۴۱۰ چهره از من بر نمیتافت و بدست یکی از چاکران تخمی فرستاد و گفت  
 اینرا بر مجمره عود وی گذار ملک از عود مجمر عطسه کرد و سر و  
 گردنش بحال نخست باز گشت گماشتگان بیوزش جستن بر قفای  
 حکیم روان شدند و هر چه او را افزون طلبیدند بگردش نرسیدند  
 کم یافتن در این مسورد بمعنی «نفی مطلق» نیافتن باشد چنانکه در این بیت  
 حافظ:

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ که رستگاری جاوید در کم آزاریست  
 و در این شعر انوری:

دانی که چيست آن بشنو از من      رادی و راستی و کسم آزاری

«کم آزاری» بمعنی بی آزاری

و در این بیت خاقانی

خاقانیا وفا مطلب زامل عصر از انک      در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد

«تنگیاب» بمعنی نایاب آمده است

فاسپاس مباحث و از شکر نعمت مُنعم یگانه آفریدگار جهان سر متاب

اگر نه بروز رستخیز بهیچ نیرزی و پیشیزی در شمار نیایی و از آموزش و

نعیم باقی بهره نیایی

و نیز شاید از منعم آنانکه در این سرا بکسی نعمت بخشند و از روز پسین

«بعاقبت و فرجام» مقصود باشد

یکی گوش کودک بمالید سخت      که ای بوالعجب رای برگشته بخت

۳۴۱۵ ترا تیشه دادم که هیزم شکن      نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس      بغیبت نگرداندش حقشناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش      بیهتان و باطل شنودن مکوش

دو چشم از بی صنع باری نکوست      زعیب برادر فروگیر و دوست

\*\*\*

شب از بهر آسایش تست و روز  
 ۳۴۲۰ سپهر از برای تو فراش وار  
 اگر باد و برفست و باران و میخ  
 همه کارداران فرمانبرند  
 اگر تشنه مانسی زسختی مجوش  
 زخاک آورد رنگ و بوی و طعام  
 ۳۴۲۵ عسل دادت از نحل و من از هوا  
 همه نخلبندان بخایند دست  
 خوروماه و پروین برای تو اند  
 زخارت گل آورد و از نافه مشک  
 بدست خودت چشم و ابرو نگاشت  
 ۳۴۳۰ توانا که او نازنین پرورد  
 بجان گفت باید نفس بر نفس  
 خدایا دلم خون شد و دیده ریش  
 نگویم ددو دام و مسور و سمک  
 هنوزت سپاس اندکی گفته اند  
 ۳۴۳۵ برو سعیدیا دست و دفتر بشوی  
 مه روشن و مهر گیتی فروز  
 همیگستراند بساط بهار  
 وگر رعد چوگان زند برق تیغ  
 که تخم تو در خاک میپرورند  
 که سقای ابر آبت آرد بدوش  
 تماشا گه دیده و مغز و کام  
 رطب دادت از نخل و نخل از نوا  
 زحیرت که نخل چنین کس نبست  
 قنادیل سقف سرای تو اند  
 زرازکان و برگ تر از چوب خشک  
 که محرم باغیار نتوان گذاشت  
 بالوان نعمت چنین پرورد  
 که شکرش نه کار زبانست و بس  
 که میبینم انعامت از وصف بیش  
 که فوج ملایک بر اوج فلک  
 زشکرت هزاران یکی گفته اند  
 براهی که پایان ندارد مپوی

شخصی طفل خردسال خویش را بشدت گوشمال داد (سخت آزار  
ورنج رسانید)  
نظامی :

وگر نه چنانست دهم گوش پیچ که دانی که هیچی و کمتر زهیچ  
۳۴۱۵ باوگفت برای آن تیشه بدستت دادم که هیزم شکنی نه آنکه دیوار  
مسجد را ویران و خراب سازی  
سعدی :

درم بجورستانان زر برزنت ده بنای خانه کنانند و بام قصر اندای  
زبان ویژه سپاسگزاری و شکر نعمتهای ایزد یکتاست و شخص عارف  
و از حقیقت آگاه از ان بغیبت و بدگویی مردم نپردازد نیروی شنوایی  
مخصوص استماع آیات کلام الله مجید و نیوشیدن اندرز و نصیحتست  
و نباید بشنیدن تهمت و گفتار ناحق و بیهوده پرداخت دیده را شاید  
که بمشاهده آثار صنعت آفریدگار هستی نگران باشد و سزاوارست  
که از عیبهای برادران و دوستان خویش چشم ببوشی

\*\*\*

شبها و روزها ماه شب افروز و خورشید جهانتاب برای راحت و  
۳۲۲۰ آسودگی تو در کارند و آسمان چون فراشان فرش بهار را از بهر تو

میگسترد باد و برف و باران و ابروتندرچو گانزن «گویباز» و آذرخش  
 شمشیر آخته یکسر کار گزاران فرمانپذیر خداوندند که بدر تر ادر زمین  
 میرویناند کشته ات را بیار میآورند چون تشنه باشی از شدت عطش  
 بی تاب و طاقت مشو که ابر چون سقایان «آب رسانان» برای تو آب  
 بدوش خود میکشد خداوند از زمین گلهای معطر و خوش رنگ و بوی  
 ۳۲۲۵ پدید میسازد که تفرجگاه چشم و مغزو دهان باشد ترا از مگس عسل  
 «منج» انگبین داد و از آسمان ترنگبین شیرین فرو فرستاد از خرما بن  
 خرمای تازه و درخت خرما را از هسته های آن بیافرید

«نوی» عربی و جمع «نواة» میباشد و در قافیه «نوا» آمده است

سر اسر سازندگان نخل مصنوع سر انگشت حیرت و تعجب بدن دان میگزند  
 که هیچ آفریده چنین نخل که میوه خوردنی و مطبوع دهد نتواند  
 ساخت

سعدی:

نخلبندم ولسی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان  
 آفتاب و ماه «شمس و قمر» و ستاره تریا برای تو آفریده شده و چراغ-  
 های آستانه خانه تو اند ایزد یکتا از خار از بهر تو گل بر آورد و زر از  
 معدن و برک تر و تازه از چوب خشک پدید کرد بید قدرت خود

چشم و ابروی ترا مصور ساخت و بدست مشیت ترا تشریف هستی  
 ارزانی داشت زیرا تور از دار اسرار الهی هستی و محرم را بدست  
 ۳۳۳۰ غیر نتوان سپرد و کار دوست را ببیگانه نشاید محول کرد زهی خداوند  
 قادر که بنده را اینگونه بناز و نعمت گوناگون و عطای بی‌منت از اندازه  
 افزون پرورش دهد دمام سپاس وی را از جان و دل باید گزارد چه  
 شکر وی تنها از عهده زبان بر نیاید بار خدایا چشمم از گریه مجروح  
 و دلم از غصه خونست از آنکه میبینم وصف آلا و موهبتهای تو از حد  
 نطق افزونست چون در احصای ثنای توناتوان و بعجز خویش معترفم  
 چه جای جانوران و حشی و اهلی و مور و ماهی که گروه فرشتگان  
 کروی بر سپهر برین هنوز از حمد و نیایش تو کمی و از هزارها یکی  
 ۳۳۳۵ بر زبان آورده اند ای سعدی دست از گفتار بدار و دفتر آب فراموشی  
 سپار و بشوی و در طریقی که نهایت آن پدید نیست قدم مگذار

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای	بشکرانه با کند پویان بی پای
۳۳۴۰ پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	زوا ماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بردجله باشد قعود  
 چه غم دارد از تشنگان زرود  
 کسی قیمت تندرستی شناخت  
 که یکچندی چاره در تب گذاخت  
 ترا تیره شب کی نماید دراز  
 که غلتی ز پهلو بپهلوی ناز  
 بر اندیش از افتان و خیزان تب  
 که رنجور داند درازی شب  
 بیانگدمل خواهی بیدار گشت  
 چه داند شب پاسبان چون گذشت

هیچ کس قدر روزگار سرور و نیکبختی را نشناسد جز آنکه وقتی گرفتار  
 پریشان حالی و درماندگی شود توانگران را تیره روزی بینوایان در  
 سرمای خشکسال سخت آسان نماید تندرستی که رنج بیماری نکشیده  
 و چندگاه بر بستر مرض پهلو نهداده و خواب راحت کرده است قدر  
 صحت و سلامت نداند «تا ایزد تعالی را باین عطیه سپاس گوید» چون  
 گام استوار نهی و جلاله راه پیمائی بشکراین موهبت با آنان که شتاب  
 ۳۴۲۰ نتوانند کرد همراه باش و در پویه شتاب مکن برنار را باید که با سالخورده  
 فرتوت مهرورزد و نیرومند را شاید که بردرمانده وضعیف بخشاید  
 کسانی که نزدیک جیحونند قدر آب را نمیشناسند این سخن را از آنان  
 که بتابش خورشید بیتاب گشته اند سؤال باید کرد عربی که بر کنار  
 دجله نشسته و جای گزیده است از خشک لبان زرود (کوهی بی آب  
 و علف) چه اندیشد

«زرود» چنانکه باقوت حموی در معجم البلدان آورده است کوهیست ریگزار



درازه مگه از جانب کوفه وهم او گوید تواند بود که این لفظ از «زرد» بمعنی  
 بلعیدن «مشتق باشد» چه آب باران را فرو میبرد  
 آنکس گر انبھائی سلامت و عافیت را دریابد که زمانی بناگزیر در آتش  
 تب سوزد شب تاریک و دیر پای بچشم تو که در بستر راحت از این دنده  
 بآن دنده میغلتی (ناورد میزنی) ننماید  
 نظامی :

بهر در کز دهان خواهم بر آورد ز نم پهلو پهلو چند ناورد  
 سعدی :

متقلب درون جامه ناز چه خبر دارد از شبان دراز  
 ۳۴۴۵ انده آنان دار که از عارضه تب افتان و خیزان و نالان و نوان باشند  
 زیرا بیمار از طول مدت (درازای) شب آگاهست و رنج میبرد سالار  
 قوم که بخروش کوس دیده از خواب نوشین گشاید چه خبر دارد که  
 نگاهبان شب را چگونه بروز آورد.

## حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل  
 دلش بروی از رحمت آورد جوش  
 ۳۴۵۰ دمی منتظر باش بر طرف بام  
 درین بود و باد صبا بروزید  
 و شاقی پرچهره در خیل داشت  
 تماشای ترکش چنان خوش فتاد  
 قبا پوستینی گذشتش بگوش  
 ۳۴۵۵ مگر رنج سرما برویس نبود  
 نگه کن چو سلطان بغفلت بخت  
 مگر تنگبخت فراموش شد  
 ترا شب بعیش و طرب میرود  
 فرو برده سر کاروانی بدیگ  
 ۳۴۶۰ بدار ای خداوند زورق در آب  
 توقف کنید ای جوانان چست  
 تو خوش خفته در هودج کاروان  
 چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال  
 ترا کوه پیکر هیون میرود  
 بلرزش در افتاده همچون سهیل  
 که اینک قبا پوستینم پیوش  
 که بیرون فرستم بدست غلام  
 شهنش در ایوان شاهی خزید  
 که طبعش بدو اندکی میل داشت  
 که هندوی مسکین برفتش ز یاد  
 ز بدبختیش بر نیامد بدوش  
 که جور سپهر انتظارش فزود  
 که چوبکزنش بامدادان چگفت  
 چو دستت در آغوش آغوش شد  
 چه دانی که بر ما چه شب میرود  
 چه از پا فرو رفتگانش بریگ  
 که بیچارگان را گذشت از سر آب  
 که در کاروانند پیران سست  
 مهار شتر در کف ساروان  
 زره بازپس ماندگان پرس حال  
 پیاده چه دانی که چون میرود

۳۴۶۵ بآرام دل خفتگان در بُنه چه دانند حالِ شکمِ گرسنه  
گویند طغول

ظاهراً مقصود سلطان طغرلبک رکن‌الدین محمد بن میکائیل بن سلجوق نخستین پادشاه سلجوقیانست که در سنه (۴۲۹) هجری بسطنت رسید و پس از هفتاد سال عمر بروز آدینه هشتم رمضان سال (۴۵۵) در ری بدرود حیات گفت

شبانگاهی در فصل پائیز بر هندوی نگاهبان کاخ که از ریزش برف و باران وسیل (توجه لغتی نامانوس) مانند سهیل (پَرک ستاره درخشان قطبی که از بسیاری شعاع لوزان مینماید) لوزه بر اندامش افتاده بود ۳۴۵۰ برگذشت دلش بر وی بسوخت و گفت هم‌اکنون قباپوستین مرا در بر کن (قباپوستین جامه روپوش و قبائست که آستر آنرا برای دفع سرما از خز و سنجاب و مانند آن کنند) و لحظه چشم براه دار که اینک بدست چاکری بنزد تو میفرستم در اثنای این مقام نسیمی سرد وزیدن گرفت و شاه بقصر سلطنت رفت غلامی ساده روی پرور خسار درسرا داشت که خاطرش فریفته زیبایی وی بود و پادشاه چنان محو تماشای آن خوبچهر شد که هندوی بیچاره را فراموش کرد آن پاسبان نام قباپوستین را شنید ولی از بی‌طالعی برپیکر خود ندید گویی ۳۴۵۵ سختی زهریرا ورا کم بود که جفای آسمان رنج انتظار را بر محنت سرمایهش ساخت چون پادشاه از حال پاسبان بیخبر دیده برهم نهاد

صبحگاه تبیره زن بوی گفت

نقاره زن «طبال»

سنائی:

گفت طبال با پسر روزی کای پسر طبل زن باستعمال

میرپیرار و میرپارینه همه بطال و ما همان طبال

در چهار نسخه مگر نیکبخت... ضبط شده است و صحیح مگر تنگبخت... میباشد  
ناصر خسرو:

برادر آن بود کو روز سختی ترا یاری کند در تنگبختی

بهنگام آنکه آغوش را در کنار گرفته بودی آن پاسبان بدبخت و تیره-  
روز را از یاد بردی

(راجع باین لفظ توضیح داده شده است)

چون شب تو با شادی و نشاط بروز میرسد در نیابی که شب ما چگونه  
میگذرد مسافر و راهنوردی که سردر ظرف طعام کرده باشد از آنانکه  
۳۴۶۰ قدمشان در ریگ و شن از رفتار و مانده است چه غم دارد ای بزرگ  
و سرور و صاحب ناو کشتی را بردریا نگاهدار تا درماندگانی که  
نزدیک بفرقند بر زورق (کرو) برآیند و از خطر مرگ برآسایند ای  
برنایان چابک و چالاک درنگ ورزید و براه پیمائی شتاب مکنید تا  
سالخوردان ضعیف و ناتوان قافله باز پس نمانند تو در کجاوه بخواب  
راحت آرمیده و شتربان زمام شتر را بدست دارد ترا زمین هموار و  
کوهسار و سنگلاخ و ریگزار تفاوتی نکند و سختی راه رنجت ندهد  
دشواری طریق را از آنانکه در قفای قافله اند سؤال کن بختی  
(شتر قوی دو کوهانه اسب نیرومند و بزرگ پیکر) تو شتابان راه

مینوردد چه آگاهی که پیاده چگونه قدم برمیدارد و با چه رنج  
توان فرسا بهر گام میافتد و برمیخیزد  
جامی :

مرا هفتاد شد عمر و ترا هفت

ترا می آید اقبال و مرا رفت

۳۴۶۵ آنانکه شکم از طعام انباشته و بفراغ بال و آسایش خیال در منزلگاه  
خوبش دیده برهم نهاده اند سختی حال ناشتایان و تهی معده گان  
را چگونه دریابند.

## حکایت

همه شب پریشان و دلخسته بود	یکی را عس دست بر بسته بود
که مینالد از تنگدستی بسی	بگوش آمدش ناگهان از کسی
زییچارگی چند نالی بخت	شنید این سخن دزد مسکین و گفت
که دستت عسس تنگ بر پس نیست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
چو بینی ز خود بینواتر کسی	۳۴۷۰ مکن ناله از بینوائی بسی

پاسبان شب (شحنه، مأمور شهر بانی، شبگرد)

شبگرد در این مورد بخلاف شعر حافظ

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار  
تاج کاوس ره بود و کمر کیخسرو

بمعنی شبرو نیست «عَسَس» و «عَسِيس» جمع «عاس» میباشد و استعمال مفرد آن در سیاق پارسی بنظر نرسیده است

دست راهزنی را سخت بسته بود و آن مسکین شبانگاه (سراسر شب) با خاطری افکار و دلی خونین بسر میبرد بناگاه شنید که شخصی از بینوایی مینالد و میخروشد چون دزد بیچاره شکایت وی استماع کرد گفت تا چند از فقر و نداشتن خواسته افغان میپوئندی بخسب و کمتر زاری کن و بحال تهیدستی و مسکنت سپاس ایزد را بجای آور که ۳۴۷۰ پاسبان دستهای ترا استوار بر پشت نبسته است و آنگاه که از خویش بینواتر و درمانده تر نگری از بدبختی و تیره روزی خود منال

## حکایت

برهنه تنی يك درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام	زگرما ببختم در بن زیر خام
چونا پخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای	که چون مانه خام بردست و پای

شخصی عریان (لخت) يك درم «فارسی معرب آن درهم يك مثقال» سیم بقرض گرفت و جامه از چرم ناپیراسته (سختیان) بر پیکر پوشید

ناصر خسرو:

سختیان را گرچه يك من پی دهی شوره کند

واندکی چربو پدید آید بساعت در قَمَب

وزاری کنان با طالع خویش خطاب و عتاب کرد که ای بخت سرکش  
 و توسن از تاب گرما در این خام سوخته و تفسیده شدم چون آن نادان  
 سرگشته از محنت و مشقت بی تاب و توان گشت و با خود بر نیامد کسی  
 از سیاه چال محبس بوی گفت ای ناآزموده کم خرد بیش مگوی و  
 ساکت باش و ایزد را سپاس گزار که مانند ما دست و پایت را بدوال  
 و چرم خام نبسته اند.

## حکایت

بصورت جهود آمدش در نظر	۳۲۷۵ یکی کرد بر پارسائی گذر
بیخشد درویش پیراهنش	قفائی فرو کوفت برگردنش
بیخشای بر من چه جای عطاست	خجل گنت کانچ از من آمد خطاست
که آنم که پنداشتی نیستم	بشکرانه گفتا بسر ایستم
به از نیکنام خراب اندرون	نکو سیرت بی تکلف برون
به از فاسق پارسا پیرهن	۳۲۸۰ بنزدیک من شبرو راهزن

۳۴۷۵ کسی برزاهدی گذشت چون او را بشکل و سیما یهودی پنداشت  
برگردنش سیلی سخت نواخت مردطریقت پیراهن خود را بوی داد  
آن جاهل شرمسار گفت من خطا و کاری ناشایست و ناروا کردم جای  
بخشش نیست همین بس که از گناهم درگذری و بچشم عفو در من  
نگری جواب داد که در طریق شکرگزاری بدرگاه آفریدگار پای از  
سر میسازم و جان بر کف دست مینهم

مولوی:

چو رها کنی بهانه بدمی نشان خانه

بسرو دو دیده آیم که توکان کیمیائی

زیرا چنانکه گمان بردی جهود نیستم ستوده خوی ظاهر نیاراسته

از آنکه نامش را بنیکی و ذکر جمیل میبرند و سیرتش زشت و تبا هست

۳۴۸۰ بهتر و بصلاح نزدیکترست بعقیدت من دزد شبگرد از نادریستی کجرو

که فرمان یزدان نبرد و جامه اهل تقوی پوشد نیکوتر باشد

## حکایت

که عاجز تر از من در بن دشت کیست

ز ره باز پس مانده میگریست

ز جور فلک چند نالی تو نیز

خری بارکش گفتش ای بی تمیز



برو شکر کن گر بخر بر نه  
 بزیر چنین بار آخر نه  
 پیاده از کاروان دور افتاده را توان راه‌پیمائی نبود اشک میریخت  
 و میگفت در این بیابان از من بیچاره‌تر که باشد درازگوشی گرانبار  
 بوی گفت ای بیخرد آیا توهم از جفای آسمان شکوه میکنی خداوند  
 راسپاس گزار که اگر سوار خر نیستی باری چون من چنین بار سنگین  
 و جانفرسا نیز بردوشت نهاده‌اند.

## حکایت

بمستوری خویش مغرور گشت	فقیهی بر افتاده مستی گذشت
جوان سر بر آورد کای پیر مرد	۳۲۸۵ ز نخوت بر او التفاتی نکرد
که محرومی آید زمستکبری	تکبر مکن چون بنعمت دری
مبادا که روزی درافتی ببند	یکی را که در بند بینی مخند
که فردا چومن باشی افتاده مست	نه آخر در امکان تقدیر هست
مزن طعنه بر دیگری در کنشت	ترا آسمان خط بمسجد نوشت
که ز نار مغ برمیانت نبست	۳۲۹۰ بر آرای مسلمان بشکرانه دست
بعنفش کشان میبرد لطف دوست	نه خود میرود هر که جوین اوست
که کوری بود تکیه بر غیر کرد	نگر تا قضا از کجا سیر کرد

دانشمندی در علوم شرع را برمستی از پای درآمده عبور افتاد چون  
 ۳۴۸۵ بتقوی وزهد خویش فریفته بود از کمال غرور بوی بازنگریست آن  
 برنا سر بر کرد و گفت ای سالخورده اکنون که نعمتت بدست سپاس ایزد  
 بجای آر و بر دیگران سرگران مباش زیرا از خود بینی جز ناامیدی و  
 حرمان از الطاف خداوند حاصلی نبینی (تکبر عزایل را خوار کرد)  
 اگر کسی را در حبس و بند نگری بروی مخند و استهزا مکن خدا  
 نخواهد که وقتی تونیز گرفتار زندان و پای بند باشی تواند بود که  
 بحکم سر نوشت روزی مانند من میگساری بیخویشتن شوی و برخاک  
 رهگذار از دست بروی و از پای در آئی چون قسمت ازلی ترا بمسجد  
 (مَزَّگَت فارسی آنست ولی این دلیل نیست که بامشقات بسیار  
 «سجود» مسجد را عربی اصیل ندانیم) حواله کرد آنرا که در پرستشگاه  
 ۳۴۹۰ یهودان معتکفست نکوهش مکن ای پیرو شرع اسلام دست نیایش  
 بدرگاه جهان آفرین بر آور که سابقه عنایت خویش نخواست تا آتش  
 پرستی و زناز مغان بر میان بندی نه هر کس که خواهان مقام قرب  
 خداوندست بسعی خود پای در صراط مستقیم تواند نهاد بلکه رضا و  
 مرحمت ایزد بیچون خواه ناخواه او را بسوی خود میراند نیک  
 بین که تقدیر چه تدبیر ساخت و فرمان یزدان بر چه رفت زیرا نسبت  
 سعادت و شقاوت و نیکبختی و تیره روزی خود بغیر دادن و اعتماد بر  
 جز خداوند از نابینالی دل و بی بصیرتی باشد

حافظ :

گر رنج پیشت آید و نگر راحت ای حکیم

نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

\*\*\*

سرشته‌ست باری شفا در غسل	نه چندان که زور آورد بر اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج	ولی مرگ را عاجزست از علاج
۳۴۹۵ همیسدون بسی منفعت در نبات	اگر خواجه را مانده باشد حیات
رَمَق مانده را که جان از بدن	بر آید چه سود انگبین در دهن
کسی گرز پولاد بر مغز خورد	تو خواهی شصندل بمالی بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل	بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
۳۵۰۰ خراب آنکه این خانه گردد تمام	که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت ترو خشک و گرمست و سرد	مرگب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بردیگری یافت دست	ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد	تف معده جان در خروش آورد
چو در دیگ معده نجوشد طعام	تن نازنین را شود کار خام

۳۵۰۵ در اینان نبندد دل اهل شناخت  
 که پیوسته باهم نخواهند ساخت  
 توانائی تن مدان از خورش  
 که لطف حقت میدهد پرورش  
 بحثش که گردیده بر تیغ و کارد  
 نهی حق شکرش نخواهی گزارد  
 چو روئی بخدمت نهی بر زمین  
 خدا را ثناگوی و خود را مبین  
 گرفتم که خود خدمتی کرده  
 نه پیوسته انعام او خورده  
 ۳۵۱۰ گدائست تسبیح و ذکر و حضور  
 گدا را نباید که باشد غرور

آفریدگار در انگبین درمان نهاده است ولی نه تا آنجا که با مرگ زور  
 آزماید و بر آن پیروز آید غسل بمذاق و طبع جانداران خوش نماید ولی  
 ۳۴۹۵ چاره اجل نتواند همچنین گیاهان داروئی (عقاقیر) را سود بسیارست  
 اما آنگاه که عمر آدمی بیایان نرسیده باشد آنرا که از حیات جز نفسی  
 باقی نیست و روان دمی دیگر پیوند از پیکر بگسلد چه فایده دارد که  
 شهد بکامش نهی کسی را زخم عمود پولادین بر مغز رسید و پریشان  
 کرد زهی نادان که اندیشه آن دارد که چندان

صندل مرّ ب این کلمه و نوشته اند که دفع صداع و ضعف معده را مفیدست  
 منوچهری:

عنان برگردن سرخس فگنده چو دو مارسیه بر شاخ چندن  
 بروی بساید و گمان برد که او را از مرگ رهائی تواند بخشید چندانکه  
 نیرو و توانت هست از برابری خطر دوری گزین ولی چون قضای آسمان

بازو گشاید دست ستیز با وی بر میاور و بتسلیم رضا ده تا نهاد آدمی  
 پذیرای آشامیدن و خوردن باشد تری و طراوت پیکر بپاید و سیما خوش  
 ۳۵۰۰ نماید و چون طبع از قبول غذا سر باز زند سرای تن یکباره ویران  
 گردد مزاج تو از عناصر اربعه (آخشیجان، طبایع چهارگانه، آب و آتش  
 و باد و خاک) که مؤند رطوبت و حرارت و برودت و یبوستند ترکیب  
 یافته است

سعدی:

چند روزی شوند با هم خوش	چار طبع مخالف سرکش
جان شیرین برآمد از قالب	چون یکی زین چهار شد غالب

ناصر خسرو:

گفت نگشت آفریده هیچ به از داد	خوب یکی نکته یاد مست ز استاد
نگرفت آرام جز بداد و ناستاد	جان تو با این چهار دشمن بدخو

اگر نسیم خنک نفس نوزد تابِ معده آدمی را بیتاب سازد و آنگاه  
 که طعام دردیگ شکم بجوش نیاید و نپزد کارِ تن ناز پرورد ناسامان  
 ۳۵۰۵ و آشفته و پریشان گردد صاحب معرفت بر موافقت اخلاط چارگانه دل  
 استوار ندارد زیرا همیشه بایکدیگر سازگار نباشند نیروی جسم را  
 از غذا میندار چه عنایت ایزدست که ترا پرورد و توان بخشد بهستی  
 نیستی ناپذیر خداوند قسم اگر در پیگار با کافران باطل پرست سروجان

بسپاری و از زخم تیغ روی درهم نکشی و مژه برهم نرنی هنوز سپاس  
 ایزد را بسزا بجا نیاورده آنگاه که پیشانی نیاز بدرگاه بی نیاز سائی  
 خالق کائنات را بستای و بچشم عجب در خویش منکر چنان پندارم  
 که بندگی و چاکری نموده آیا چنین نیست که همواره از خوان نعمت  
 او کامیاب و بهره مند بوده اینکه ایزد را بپاکی یاد میکنی و با حضور  
 ۳۵۱۰ قلب و جمعیت خاطر زبان بستایش وی میکشائی در یوز گیسست چه در  
 عوض چشم احسان و امید آمرزش گناهان داری و خواهنده را خود-  
 خواهی و خویشتن بینی شرط نیست و نشاید

\*\*\*

نخست او ارادت بدل در نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	نگر تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست	که بگشوده بر آسمان و زمیست
۳۵۱۵ کیت فهم بودی نشیب و فراز	گراین در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از علم در وجود	درین جود بنهاد و در وی سجود
و گرنه کی از دست جود آمدی	محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی
۳۵۲۰ و گرنیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی بسطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد	ترا فهم و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بردرند	ز ساطان بسطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	ازان درنگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایسوان شاه	بتحفه ثمر هم زبستان شاه

در آغاز خداوند در باطن انسان شوق طاعت آفرید آنگاه آدمی بر آستان اطاعت نماز برد اگر یزدان کسی را توفیق نیکوکاری نبخشد چگونه يك تن بدیگری خیر و نفعی تواند رساند باین منکر که زبان تو بیگانگی حق اقرار و اعتراف کرد و بکلمه شهادت گویا گشت بدین بیندیش که نیروی ناطقه را که ارزانی داشت چشم بشر که بر پهنه خاک و عرصه افلاک نگرانست در سرای شناسائیست اگر این در بروی ۳۵۱۵ تو بسته میماند کی پست و بالا و اوج و حضیض را می شناختی وی دست و سر را از نیستی تشریف هستی داد دست را آن توان بخشید که بچود و بخشش پردازد و بسر آن نیرو داد که بدرگاه وی سجده آرد اگر نه جود از دست و سجده از سر ممکن نبود و محال مینمود بمشیت و حکمت بالغه نیروی نطق و قوت سامعه در نهاد آدمی نهاد تا مفتاح

اسرار و گشاینده راز باشند چه اگر زبان حسب حال نمیگفت کسی از  
 ۳۵۲۰ سر ضمیر آگاه نمیگشت و اگر گوش مانند جاسوس و منهی جو یای خبر  
 نبود پادشاه عقل را که واقف میساخت بمن بیان دلپذیر و عبارت  
 شیرین و گویا و رسا و صریح در ادای مقصود و ترا آن فهم و سامعه  
 حقیقت نبوش داد که معانی بدیع را دریایی (این بیت در این مورد  
 بظاهر نامناسب مینماید) پیوسته نیروی سامعه و قوت ناطقه بکردار  
 دربانان بدرگاه ایستاده اند و از پادشاهی بیادشاهی خبر میرسانند  
 شاید مراد این باشد که این دو حاجب از بارگاه خداوند جهان آفرین  
 (پادشاه پادشاهان) - سعدی :

چه باشد پادشاه پادشاهان      گر آمرزش کنی مثنی گدا را  
 آدمی را که شاه و فرمانروای ملک بدنست آگاهی میدهند که باید  
 پیوسته بفرمان ایزدگوش داشت و در همه حال بیاد حق مشغول بود  
 بخود چه مینگری و چه میاندیشی که کاری پسندیده کرده بآن نظر کن  
 که توفیق را راهنمای تو ساخت همچنانکه باغبان بارمغان هم از  
 بوستان شاه نوباوه بکاخ وی میآورد تو نیز اگر بحسنات بدرگاه  
 جهاندار تقرب جوئی سپاس یزدان دار که خود ترا که بنده اوئی بعمل  
 صالح دسترس داد و اگر لطف خداوندی شامل حال تو نمیگشت از تو  
 هیچ کار بر نمیآمد.



## حکایت

۳۵۲۵ بُتی دیدم از عاج در سومنات  
 چنان صورتش بسته تمثالگر  
 زهر ناحیت کاروانها روان  
 طمع کرده رایان چین و چگل  
 چوسعدی وفا زان بت سنگدل  
 تضرع کنان پیش آن بیزبان  
 ۳۵۳۰ فرو ماندم از کشف آن ماجرا  
 مُغنی را که با من سروکار بود  
 عجب دارم از کار این بقعه من  
 بنرمی پرسیدم ای برهن  
 مقید بچاه ضلالت درند  
 که حی جمادی پرستد چرا  
 که مدهوش این ناتوان پیکرند  
 و رش بگنی برنخیزد ز جای  
 نه نیروی دستش نه رفتار پای  
 وفا جستن از سنگ چشمان خطاست  
 ۳۵۳۵ نبینی که چشمانش از کهر باست  
 چو آتش شد از خشم و درمن گرفت  
 بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت  
 ندیدم دران انجمن روی خیر  
 مغان را خبر کرد و پیران دیر  
 چوسنگ درمن از بهر آن استخوان  
 فتانند گبران پازند خوان

ره راست در چشمشان کز نمود  
 بنزدیک بیدانشان جاهلست  
 برون از مدارا ندیدم طریق  
 سلامت بتسلیم ولین اندرست  
 که ای پیر تفسیر آسناوزند  
 که شکلی خوشوقامتی دلکشست  
 ولیکن ز معنی ندارم خبر  
 بد از نیک نادر شناسد غریب  
 نصیحتگر شاه این بقعه  
 کسه اول پرستندگانم منم  
 خنک رهروی را که آگاهیت  
 پسندید و گفت ای پسندیده گوی  
 بمنزل رسد هر که جوید دایل  
 بتان دیدم از خویشانم بیخبر  
 برآرد بیزدان دادار دست  
 که فردا شود بر تو این راز فاش  
 چو بیژن بچاه بلا در اسیر

چو آن راه کز پیششان راست بود  
 ۳۵۴۰ که مردارچه دانا وصاحبدلست  
 فروماندم از چاره همچون غریق  
 چو بینی که جاهل بکین اندرست  
 مهین برهمن را ستودم بلند  
 مرا نیز با نقش این بت خوشست  
 ۳۵۴۵ بدیع آیدم صورتش در نظر  
 که سالوک این منزل غمناک  
 تودانی که فرزین این رقه  
 چه معنیست در صورت این صنم  
 عبادت بتقلید گمراهیت  
 ۳۵۵۰ برهمن ز شادی برافروخت روی  
 سؤالت صوابست و فعلت جمیل  
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر  
 جز این بت که هر صبح ازینجا که هست  
 و گر خواهی امشب همین جا بپاش  
 ۳۵۵۵ شب آنجا بیوادم بفرمان پیر

شبی همچو روز قیامت دراز  
 کشیشان هرگز نیاززده آب  
 مگر کرده بودم گناهی عظیم  
 همه شب درین قید غم مبتلا  
 ۳۵۶۰ که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس  
 خطیب سیه پوش شب بی خلاف  
 فتاد آتش صبح در سوخته  
 تو گفתי که در خطه زنگبار  
 مغان تبه رای ناشسته روی  
 ۳۵۶۵ کس از مرد در شهر و از زن نماند  
 من از غم رنجور و از خواب مست  
 بیکبار از آنها برآمد خروش  
 چو بیتخانه خالی شد از انجمن  
 که دانم ترا بیش مشکل نماند  
 ۳۵۷۰ چو دیدم که جهل اندرو محکمست  
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت  
 چو بینی ز بردست را زو بردست  
 مغان گرد من بی وضو در نماز  
 بغلها چو مردار در آفتاب  
 که دیدم در آن شب عذابی الیم  
 یکم دست بردل یکی بر دعا  
 بخواند از فضای برهن خروس  
 بر آورد شمشیر روز از غلاف  
 بیکدم جهانی شد افروخته  
 زیك گوشه ناگه در آمد تبار  
 پدید آمدند از درودشت و کوی  
 در آن بتکده جای ارزن نماند  
 که ناگاه تمثال برداشت دست  
 تو گفתי که دریا بر آمد بجوش  
 برهن نگه کرد خندان بمن  
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند  
 خیال محال اندرو مدغمست  
 که حق زاهل باطل بیاید نهفت  
 نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم  
 بگریه دل کافران کرد میل  
 ۳۵۷۵ دویدند خدمت کنان سوی من  
 شدم عذرگویان بر شخص عاج  
 بَتَك را یکی بوسه دادم بدست  
 بتقلید کافر شدم روز چند  
 چو دیدم که در دیر گشتم امین  
 ۳۵۸۰ در دیر محکم بیستم شبی  
 نگه کردم از زیر تخت و زبر  
 پس پرده مطرانی آذرپرست  
 بفورم در آن حال معلوم شد  
 که ناچار چون درکشد ریسمان  
 ۳۵۸۵ برهنم شد از روی من شرمسار  
 بتازید و من در پیش تاختم  
 که دانستم از زنده آن برهنم  
 پسندد که از من برآرد دمار  
 چو از کار مفسد خبر یافتی  
 که من زانچه گفتم پشیمان شدم  
 عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل  
 بمرت گرفتند بازوی من  
 بکرسی زر کوب بر تخت ساج  
 که لعنت بیت بادوبرت پرست  
 برهنم شدم در مقالات زند  
 نگنجیدم از خرّمی در زمین  
 دویدم چپ و راست چون عقربی  
 یکی پرده دیدم مکمل بزر  
 مجاور سر ریسمانی بدست  
 چو داود کآهن بر او موم شد  
 برآرد صنم دست فریاد خوان  
 که شُنعمت بود بخیه بر روی کار  
 نگونش بچاهی درانداختم  
 بماند کند سعی در خون من  
 مبادا که رازش کنم آشکار  
 زپایش درافکن چو دریافتی

۳۵۹۰ که گر زنده‌اش مانی آن بد گهر  
 وگر سر بخدمت نهد بر درت  
 فرینده را پای در پی منسه  
 تمامش بکشم بسنگ آن خبیث  
 چو دیدم که غوغا برانگیختم  
 ۳۵۹۵ چو اندر نیستانی آتش زدی  
 مکش بچه مار مردم گزای  
 چو زنبورخانه بیاشوفتی  
 بچابکتر از خود مینداز تیر  
 در اوراق سعدی چنین پند نیست  
 ۳۶۰۰ بهند آمدم بعد از آن رستخیز  
 از آن جمله تلخی که بر من گذشت  
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد  
 ز جور فلک دادخواه آمدم  
 دعا گوی این دولت مند وار  
 ۳۶۰۵ که مرهم نهادم نه در خورد ریش  
 کی این شکر نعمت بجای آورم  
 نخواهد ترا زندگانی دگر  
 اگر دست یابد ببرد سرت  
 چو رفتی و دیدی امانش مده  
 که از مرده دیگر نیاید حدیث  
 رها کردم آن بوم و بگریختم  
 ز شیران بهره‌یز اگر بخردی  
 چو کشتی در آن خانه دیگر مپای  
 گریز از محلت که گرم اوفتی  
 چو افتاد دامن بدن دان بگیر  
 که چون پای دیوار کنندی مایست  
 وز آنجا براه یمن تا حیز  
 دهانم جز امروز شیرین نگشت  
 که مادر نزاید چو قبل و بعد  
 درین سایه گستر پناه آمدم  
 خدایا تو این سایه پاینده دار  
 که در خورد انعام و اکرام خویش  
 وگر پای گردد بخلعت سرم

هنوزم بگوشست آن پندها  
 برآرم بدرگاه دانای راز  
 کند خاک در چشم خود بینیم  
 بنیروی خود برنیفراشتم  
 که سر رشته از غیب در میکشند  
 نه هر کس تواناست برفعل نیک  
 نشاید شدن جز بفرمان شاه  
 توانای مطلق خداست و بس  
 تر نیست منت خداوند راست  
 نیاید زخوی تو کردار زشت  
 هم آنکس که در مار زهر آفرید  
 نخست از تو خلقی پریشان کند  
 رساند بخلق از تو آسایشی  
 که دستت گرفتند و برخاستی  
 که گر خار کاری سمن ندروی  
 که بر خوان عزت سماطت نهند  
 ز درویش درمانده یسار آوری

فَرَجِ یافتم بعد از آن بندها  
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز  
 یسار آید آن لعبت چینیم  
 ۳۶۱۰ بدانم که دستی که برداشتم  
 نه صاحب دلان دست برمیکشند  
 در خیر بازست و طاعت ولیک  
 همینست مانع که در بارگاه  
 کلید قَدَر نیست در دست کس  
 ۳۶۱۵ پس ای مردِ پوینده بر راه راست  
 چو در غیب نیکونهادت سرشت  
 ز زنبور کرد این حلاوت پدید  
 چو خواهد که ملک تو ویران کند  
 و گس باشدش بر تو بخشایشی  
 ۳۶۲۰ تکبیر مکن بر ره راستی  
 سخن سودمندست اگر بشنوی  
 مقامی بیابسی گرت ره دهند  
 ولیکن نباید که تنها خوری

فرستی مگر رحمتی در پیم که بر کرده خویش واثق نیم

### ۳۵۲۵ بتی ازعاج در سومنات

واقع در «گجرات» بزبان هندی «معبده ماه» که سلطان محمود غزنوی آنجا بگه

را گشود

عسجدی گوید:

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد

دیدم که مانند منات (یکی از اصنام مشهور تازیان در زمان قبل از اسلام)

گوهر نشان و پیکر ساز صورت وی را آنگونه زیبا بر آورده بود که به از

آن تصور نتوان کرد از هر مرز و بوم برای مشاهده و زیارت آن جسم

بیجان قافله‌ها راه می‌پیمودند و شاهان چین و چگل (ولایتی در

ترکستان) انجام حاجت خویش را چنانکه سعدی جویان مهربانی

دلدار جفاجوی خویشست، از آن بت میخواستند و از هر دیار گویندگان

سفر گزیده و پیش وی که نیروی نطق نداشت بعجز و زاری سر بر زمین

۳۵۳۰ می‌سودند من در حل آن عقده که چرا زنده بیجانی را نماز میبرد

متحیر و سرگشته شدم و با منی که دمساز و همخانه و دوست من بود

و از من بخوبی یاد میکرد

مغ بمعنی زردشتیست نه بت پرست

بمهربانی گفتم ای دانشمند من از شیوه مردم این ناحیت که شیدا و

فریفته این پیکره بی نیرو و دست و پای فرو بسته در زندان گمراهیند

درشگفتم این بت نه ساعد توانا ونه پای راه پیما دارد و اگر او را  
 ۳۵۳۵ بیندازی بر پای نتواند خاست بنگر که دیدگانش از بیجاده (کاهربا یا  
 نوعی یاقوت) باشد و امید دستگیری و پامردی از ناینایان و اجسام  
 بیروح داشتن نادرست و خلاف رای صوابست چون آن رفیق سختم  
 بشنید مرا خصم و مخالف پنداشت و از غضب گویی شعله آتش گشت  
 و درمن افروخت

سعدی :

گفتم آتش در زرم آفاق را      گفت سعدی درنگیرد در منت  
 مغان و سران دیر را آگاه ساخت

«دیر کلیسای ترسابان» بتصریح مقامات حریری و روایت منتهی الأرب از  
 قول ابن الأعرابی بزرگ و مقدم قوم را «رأس الدیر» گویند چنانکه در محاوره  
 پارسی پیر دیر خوانند و دور نیست که در این مورد همین معنی مقصود  
 باشد

ومن از آن جمع بوی خیر بمشامم نرسید

حافظ :

خدا ایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید

که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

گبران پازندخوان - بازند تفسیر کتاب مذهبی زردشتیانست و بت پرستان را



با آن سروکاری نیست

مانند سگ درنده برای آن صنم استخوانی برمن حمله بردند و چون  
آن راه کج را صراط مستقیم میپنداشتند طریق صواب یکتا پرستی  
در نظرشان بیراه مینمود

سعدی:

چندین چراغ دارد و بیراه میرود بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

۳۵۴۰ زیرا اگر چه شخص عالم و دل آگاه باشد بنظر بیخردان گول و نادانست  
اینگاه مانند غرقه آب از سر گذشته در تدبیر کار سرگردان شدم و جز  
رفق و ملامت راهی نیافتم چون بنگری که جاهل در اندیشه انتقام  
و کینه و رزیت رهائی در تسلیم و نرمخوئیست آنگاه برهمن بزرگ  
را با هنگی رسا و منطقی شیوا ستودم و گفتم ای سرور مفسران اوستا  
۳۵۲۵ وزند من هم سیمای این بت را نیک مینگرم چه زیبا چهره و خوش  
قد و بالاست ظاهروی در نظرم خوب مینماید زیرا دیری نمیگذرد که  
راه پیمای این منزل و نیازمند این آستانم و غریب دور از وطن خوب  
را از زشت کمتر فرق مینهد (هیچ تفاوت نمیگذارد) تو که دستور این  
ملک و فرزین (وزیر) این عرصه شطرنج و رایزن پادشاه این بومی و  
از رازنهان نیک آگاهی مرا بگوی که در این صورت بدیع چه معنی  
نهفته است تا نخستین کسی که پیش وی نماز برد من باشم بندگی  
بپیروی دیگران ضلالت و سرگشتگی و طریق نجات را از ورطه هلاک

نشناختنست خوشا آنکه در شاهراه تحقیق گام بردارد و بسر منزل مقصود

۳۵۵۰ رسد پیر بت پرستان (شَمَنان)

ادیب صابر ترمذی:

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن

بَتان شدند و بنان را دِماغ و دیده شَمَن

چهره اش از سرور بشکفت و از گفتار منش خوش آمد و گفت قول تو

درست و پرست بجا و کارت در پذیرفتن آئین بت تحقیق پسندیده است

و هر آنکه از راهنما نشان گیرد بمقصد رسد و روی مطلوب بیند من

خود مانند تو بسیار سفر گزیدم و از دیاری بدیاری رفتم و بتهایی یافتم

که از هستی خویش آگاه نبودند جز این بت که هر بامداد از این

جایگاه بدرگاه ایزد یکتا و داور کائنات دست دعا بر میدارد (برهمن

بتوحید معتقد نیست) و اگر مایلی یک امشب در همینجا بگذران که

۳۵۵۵ فردا این سرنهان برتو عیان شود بدستور برهمن شبانگاه دران جایگاه

مقیم و مانند بیژن (بهلوان ایرانی که در توران بامر افراسیاب محبوس

گشت) در زندان عذاب گرفتار بودم شبی مانند روز رستخیز دیر پای

(دیونده)

مسعود سعد سلمان:

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند

همه خزینه اسرار من خراب کنند

«مغان» مقصود بت پرستانست پیرامون من بی وضو داشتن «آبدست  
کردن»

در نماز بودند و کشیشان (کاهنان، پیشوایان امت مسیح)

کشیش بابت پرست فرق دارد و در اینجا معنی دوم اراده شده است

دست بآب زده را بغل چون لاشه در تابش خورشید بویناک بود

سعدی:

گند بغلش نَعُوذُ بِاللَّهِ      مردار بآفتاب مرداد

گوئی بزهی بزرگ و نابخشودنی از من سرزده بود که آنگاه بشکنجه

چنین دردناک و بلائی بدینسان سترک گرفتار گشتم سراسر شب در بند

اندوه روانگاه اسیر ماندم دستی بنا امیددی بردل (پیشیمانی بر سر)

۳۵۶۰ گذاشته و دست دیگر بانتظار خلاص بدعا برداشته بودم بناگاه تبیره زن

غریو کوس بر آورد و از جایگاه برهمنان بانگ خروس بگوش رسید

خطبه خوان سیاه جامه شب

خطبا برسم عباسیان لباس سیاه در بر میکردند

شتابان «بی جنگ و پیکار» تیغ روز را از نیام بر آورد و شعله بامداد در

افروزینه در گرفت و در یک نفس گیتی مشتعل گشت پنداشتی که

ناگاه سپاه تاتار (مغول) از طرفی بر حبشستان (حبش) توکتاب کرد

مغان (بمعنی عابدان اصنام درست نیست) فاسد اندیشه چهره ناشسته  
 از دره و بیابان و برزن پیدا شدند اناث و ذکور (زنان و مردان) سراسر  
 ۳۵۶۵ از شهر برآمدند و از انبوه مردم در آن بتخانه جای ارزن (یا دَرزن  
 بمعنی سوزن) افگندن باقی نماند من از اندوه بیمار و مست خواب  
 بودم «از دیده برهم نژدن و بیخوابی چون باده کسار مینمودم» که  
 ناگهان آن پیکره دست برافراشت و یکبارگی از آنها (بت پرستان و  
 بجای آنان بقصد تحقیر «آنها» گفته شده است) غلغله و بانگ شادی  
 برخاست مانا دریای ژرف موج برآورد آنگاه که بتکده از انبوه مردم  
 تهی گشت برهم خنده کنان در من نگریست و گفت دریافتم که اینک  
 ترا مشکلی در کار نیست چه حقیقت آشکار گشت و باطل از میان  
 ۳۵۷۰ برخاست چون دانستم که نادانی وی استوار و اندیشه تباه در ضمیرش  
 جایگزینست دیگر نتوانستم که از حق سخنی بر زبان آورم زیرا باید  
 سخن صدق و درست را از ناراستان و کج بینان پوشیده داشت چون  
 زور بازوی چیره دست را بنگری شرط دلیری و جوانمردی نیست که  
 پنجه خویش را درستیز با وی خرد سازی بدین موجب چندگاهی  
 بنیرنگ اشک ریختم و گفتم من از سخن خود نادم شدم و باز گشتم  
 سنائی :

باز گشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و معنی در سخن  
 از گریستنم قلب سخت آن بدالینان بمهر و نرمی گرائید و شکفت نباشد

### که سنگ خارا بسیل بگردد و جنبش آغازد

سعدی :

دل همچو سنگت ای دوست بهایهای سعدی

عجیبت اگر نگردد که بگردد آسیابی

۳۵۷۵ چون فرمانبران سوی من شتافتند و با احترام دست مرا گرفتند من  
پوزش خواهان پیش آن پیکره عاج که بر کرسی زرنگار (زراندود)  
بر سربری ازساج (نوعی درخت قیمتی که در همدوستان میروید) جای  
داشت رفتم و دست بت بی مقدار را بوسیدم و با خود گفتم نفرین  
بر بت و پرستنده آن باد چند روز مقلد و پیرو کافر گشتم و سخنان زند  
را (زند در این مقام مناسب نیست) نیکو دریافتم و بدان دانا شدم و  
چون دانستم که در آن بتکده معتمد و محرم اسرار شده ام از شادمانی -  
گوئی در جهان نمیکنجیدم

سعدی :

تو در عالم نمیگنجی ز خوبی مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

۳۵۸۰ شبی در دیر را استوار بستم و مانند کژدمی باین سوی و آن سوی شتافتم  
و چون از فرود و فراز سر یونگرستم پرده زرنگار دیدم و در پشت آن  
مطرائی آتش پرست

«مطران» رئیس کاهنان و روحانیان دین عیسوی «بالانراز کشیش و اسقف» با

آتش پرست چه نسبت دارد؟

نشسته و سرطنابی بدست داشت مشاهده کردم آنگاه حالی و بیدرننگ  
مانند داود پیغمبر که آهن در دست او چون موم نرم گشت آن راز  
مشکل به سهولت بر من آشکار شد

آهن چون موم شدن عبارت از آسان شدن دشوار و گشایش فرو بستگیست  
سعدی:

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر

سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

ناصر خسرو:

بفر دولت او هر که قصد سندان کرد

بزیر دندان چون موم یافت سندان را

سلطان محمد خوارزمشاه یا فرزندش سلطان جلال الدین منکبرنی:

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم

بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم

این بیت و بیت بعد رباعی باتابک سعد نیز نسبت داده شده است

و دانستم آنگاه که ریسمان را بالا میکشد آن بت بناگزیو دست بدعا

۳۵۸۵ بر میافرازد برهن از من خجل گشت چه فاش گشتن سرباعث رسوائی

و شرمساریست با بخیه زدن دریدگی و پارگی رامستور نتوان داشت  
چنانکه چون رازی از پرده برافتد دیگر بار پنهان نشاید کرد اوبدوید  
و من برفقای اودویدم و باز گونه ویرا در چاهی افکندم زیرا دریافتم  
که اگر جان ببرد بهلاک من کوشد و برای اینکه سر او را بر ملا نکنم  
مرگ من خواهد چون از کرده تباهکاری آگاه شدی و فرصت دست  
۳۵۹۰ داد ویرا از میان برگیر چه اگر آن بدسرت را زنده گذاری ترا زنده  
نپسندد و اگر سر بندگی بر آستانت گذارد بهنگام امکان دمار از  
روزگارت بر آرد نیرنگ ساز و حیلۀ باز را پای برپی مگذار و با گاهی  
از دغلبازیش اصرار موز و چون در کارش تفحص کردی و خدعه وی  
مشهود گشت زینهارش مبخش باری آن پلید را بضرب سنگ یکبار  
بدیاریستی فرستادم تا آن تن بیجان سخن نتواند گفت چون دانستم  
که آشوب و فتنه برپا ساختم آن ناحیت را ترک گفتم و شتابان فرار اختیار  
۳۵۹۵ کردم اگر عاقلی آنگاه که در بیشه آتش افروختی از هژیران بر حذر باش  
بچه مار گزنده را مکش و اگر کشتی دیگر در آن سرا مقیم باش چون  
کندوی زنبور را ویران ساختی از آنجا بگریز اگر نه سخت از پای  
درائی بچالاکتر از خویش خدنگ میفکن و چون نقش زمین شد دامن  
برگیر و بچالاکی بگریز در دفتر و دیوان سعدی نصیحتی بدینگونه  
۳۶۰۰ سودمند نیست که آنگاه که پای دیوار را کنی درنگ روا مدار پس از آن  
قیامت بهند رفته و از آن خطه براه یمن و حجاز روان گشتم

«قیامت» رستخیز در این مورد بمعنی کارِ نادر و شگفت آور و افزون از حدّ

تصور است

سعدی :

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

و از آنهمه تلخی و مرارت که رسید جز امروز که بنیروی دولت و

پشتیبانی و حمایت ابوبکر سعد و در جوار عنایت وی که مادر ایام از

زادن فرزندی مانندش سترونست از جفای سپهر بشکایت آمدم و

بزینهار ظل ممدود الطاف وی تو سل جستم شیرین کام نشدم

سعدی :

پارس را حاکمی از غیب فرستاد خدای

پارسایان را ظلّی بسر آمد ممدود

چون بردگان و چاکران از درگاه خداوند خواهان دوام و بقای این

سلطنت و دولتیم بار پروردگارا پیوسته سایه این پادشاه را بر سر خلق

۳۶۰۵ بگسترزیرا مرهم لطفی که بر زخم درونم نهاد افزون از شایستگی این

خسته جان و فراخور نعمت بخشی و کرامت و رادمردی اوست و اگر

بخدمت وی پای از سر سازم سپاس این موهبت نتوانم گزارد پس از

آن بستگیها گشایش و رهایش یافتیم و روی فراغت و آسایش دیدم و تا



اینگاه آن مواعظ و اندرزها بخاطر و بگوش هوش منست نخست آنکه  
هر وقت دست تضرع بر آستانه خداوند عالم اسرار بر آوردم آن بت  
۳۶۱۰ چنین بخاطرم آید و دیده خود پسندی و تکبر مرا فرو بندد و دریابم که  
دستی که بر کردم بقوت و توان خویش نیفراشتم چه روشنروانان خود  
نیروئی ندارند و سر رشته را از جهان نهان بر میآورند در نیکوکاری و  
فرمانبرداری گشاده است ولی انجام عمل خیر از عهده همه کس  
بر نیاید چه تنها بحکم پادشاه پادشاهان (خداوند خداوندان ایزدیکتا)  
در مقام قرب راه توان یافت اختیار سر نوشت آفریدگان با هیچ کس و  
حاکم ردّ و قبول و قادر بر منع و عطا جز جهان آفرین نیست ای آنکه  
۳۶۱۵ بر اه راست و طریق نجات گام بر میداری دریاب که این نیرو ازان تو  
نیست و عطیه دادار کائناتست و چون در روز است ترا پسندیده خوی  
و صافی ضمیر آفرید کاربرد و نکوهیده نخواهی «یانتوانی» کرد  
خداوندی که در طینت مار زهر سرشت هم او در نهاد منج (زنبور  
عسل) شیرینی انگبین نهاد چون اراده کند که کشور ترا خراب گرداند  
در آغاز خاطر مردمان را بستم و بیداد تو آشفته سازد آنگاه که بر تو  
۳۶۲۰ رحمت آرد بوجود تو باین و آن راحت رساند چون در طریق صدق  
وصفا و راستروی میبونی بخود مغرور مباش که چون دستگیر و پایمرد  
تو گشتند توانستی که بر پای بایستی این نصیحت را بپذیر و بکار بند که  
ترا فایده بخشد چون خار بر افشانی گل و یاسمن خرمن نتوانی کرد

اگر تو اجازت دهند که از سفره نعمت و قبول خداوند بهره ببری زهی مرتبت منیع و محل قابل و رفیع ولی شاید که بتهنایی آن مطعوم روحانی را ویژه خود سازی و باید که فقیر و گدای پریشانحال را بخاطر داشته باشی باشد که بر حال من رحمت آوری و از درگاه جهان آفرین آموزش مرا بخواهی زیرا بکردار خویش امیدوار نیستم و اعتماد ندارم

سعدی :

مگر صاحب‌دلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی  
 برخی این حکایت را مجعول می‌شمارند و بنده این موضوع را بدرستی نمیدانم و گویا اظهار نظر صریح نتوان کرد اما در تاریخ محمد قاسم فرشته فرزند هندوشاه چنین مسطورست شیخ آذری در جواهرالانوار آورده که شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی در نهایت پیری از شیراز جهت دیدن امیر خسرو به هندوستان آمده در شعر حق استادی بر او می‌گذاشت و امیر خسرو نیز اعتقاد فراوان باو داشت الغرض این بیت شعر از آنست

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت

شیره از خمخانه سعدی که در شیراز بود

در مجمع الفصحا چنین آمده است «امیر خسرو دهلوی وی (سعدی) را در دهلوی میزبانی کرده و تحسین نموده» و نیز گوید «صاحب کتاب سلم السموات اصل سعدی را کازرونی نگاشته و شعر «درین شهر باری بسمع رسید» دلیل صحت این مدعا تواند بود



## باب نهم

### در توبه و راه صواب

۳۶۲۵	الا ایکه عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
	همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی
	قیامت که بازار مینو نهند	منازل به اعمال نیکو دهند
	بضاعت به چندانکه آری بری	و گر مفلسی شرمساری بری
	که بازار چندانکه آگنده تر	تهیدست را دل پراگنده تر
۳۶۳۰	ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سر پنجه غم شود
	چو پنجاه سالت برون شد زدست	غنیمت شمر پنجریزی که هست
	اگر مرد مسکین زبان داشتی	به فریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

۳۶۲۵ هان ای آنکه هفتاد مرحله از مراحل زندگانی پیموده همانا در خواب بوده که عمرت بغفلت سپری و تباہ گشت پیوسته ساز و برگ اقامت در سرای سپنج را آماده میکردی و هرگز بتدبیر سفر بملك بقا نکوشیدی بروز رستخیز که بهشت را عرضه دارند درجات جنت را در برابر کارهای پسندیده بخشند چندانکه عمل خیر پیشکش سازی همچنان نعمت یابی و اگر از نقد افعال حسنه تهیدست باشی شرمسار و خجل شوی زیرا بهر اندازه بازار از کالا پرتر باشد خاطر مفلس

۳۶۳۰ پریشان تر شود چون از پنجاه درم خواسته تو پنج درم بگاهد درون تو بنیروی اندوه خسته و مجروح گردد اما بر از دست رفتن پنجاه سال حیات که هر آن آنرا باز نتوانی یافت غم نداری باری چون پنجاه سال عمر عزیز تو تلف گشت این پنجروز باقی مانده را باز یافته و مغنم دان و بطاعت و عبادت گذران اگر مرده بیچاره را یارای نطق بود فغان و خروش بر میآورد و زاری میکرد که ای از نعمت زندگی بهره ور «کنونت که امکان گفتار هست» چون در گذشتگان زبان مبند از یاد خداوند خاموش مباش و پیوسته حق را بخاطر دار چون زمان ما بیخبری و فراموشی بسر آمد اینک تو نفسی چند که از زیستنت مانده است فرصت شناس و زاد و توشه سفر ناگزیر فراهم ساز.

## حکایت

۳۶۳۵ شبی در جوانی وطیبِ نَم  
 چو بلبل سرایان چو گل تازه روی  
 جهان دیده پیری ز ما بر کنار  
 چو فندق دهان از سخن بسته بود  
 جوانی فرارفت کای پیرمرد  
 ۳۶۴۰ دمی سر برار از گریبانِ غم  
 بر آورد سر سالخورد از نهفت  
 چو باد صبا بر گلستان وزد  
 چمد تاجوانست و سر سبز خوید  
 بهاران که بار آورد بید مُشگ  
 ۳۶۴۵ نزدیک مرا با جوانان چمید  
 بقید اندرم جرّه بازی که بسود  
 شمار است نوبت برین خوان نشست  
 چو بر سر نشستت ز پیری غبار  
 جوانان نشستیم چندی بهم  
 ز شوخی در افکنده غلغل بکوی  
 ز دور فلک لیلِ مویش نهار  
 نه چون مالب از خنده چون پسته بود  
 چه در کنج عُزلت نشینی بدرد  
 بآرام دل با جوانان بچم  
 جوابش نگر تا چه پیرانه گفت  
 چمیدن درخت جوان را سزد  
 شکسته شود چون بزردی رسید  
 بریزد درخت کهن برگ خشک  
 که بر عارضم صبح پیری دمید  
 دمام سر رشته خواهد ربود  
 که ما از تنم بشتیم دست  
 دگر چشم عیش جوانی مسدار

مرا برف باریسد بر پرّ زاغ  
 نشاید چو بلبل تماشای باغ  
 ۳۶۵۰ کند جلوه طاوس صاحبجمال  
 چه میخواهی از بازِ برکنده بال  
 مرا غنّه تنگ آمد اندر درو  
 شما را کنون میدمد سبزه نو  
 گلستان ما را طراوت گذشت  
 که گل دسته بندد چو پژمرده گشت  
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست  
 دگر تکیه برزندگانی خطاست  
 مسلم جوانراست برپای جست  
 که پیران برند استعانت بدست  
 ۳۶۵۵ گل سرخ رویم نگر زرّ ناب  
 فرو رفت چون زرد شد آفتاب  
 هوس پختن از کودك ناتمام  
 چنان زشت ناید که از پیر خام  
 مرا می بیاید چو طفلان گریست  
 ز شرم گناهان نه طفلان زیست  
 نکو گفت لقمان که نازیستن  
 به از سالها برخطا زیستن  
 هم از بامدادان در کلبه بست  
 به از سود و سرمایه دادن زدست  
 ۳۶۶۰ جوان تا رساند سیاهی بنور  
 برد پیر مسکین سپیدی بگور  
 ۳۶۳۵ شب هنگامی در ایام جوانی وصفای مشرب عیش و کامرانی برنالی  
 چند مانند هزار دستان و گل ترانه ساز و شکفته رخسار انجمنی ساخته  
 و بسخنان نمکین در محلت و برزن شوری برپا کرده بودیم سالخوردی  
 عرصه آفاق پیموده و از گردش روزگار موی شبگون او چون روز سپید  
 گشته دور از ما نشسته و فندق آسا لبش از گفتار خاموش بود و چون ما

بسته‌وار دهان بخنده نمی‌گشود جوانی پیش وی شتافته گفت ای پیر  
 ۳۶۴۰ چرا در گوشه تنهایی اندوهناک جای گزیده نفسی سر از جیب غصه  
 بیرون آور و بطیب خاطر با جوانان بخرام سالخورد سر خویش را که در یقه  
 فرو برده بود برداشت و بین که بخرد پیری چگونه پاسخ داد گفت  
 چون نسیم آهسته خیز بر گلزار وزیدن گیرد جنبش نهال تازه را شاید  
 غله تا نوری و سبز و تازه است بدم باد نرم بجنبد و چون زردگون  
 شود خمیده و درهم شکسته گردد بفصل ربیع که بید مشک بر دهد  
 درخت کهنسال برگ خوشیده را بر خاک افشاند چون بر چهره من  
 ۳۶۴۵ صبح پیری روی نمود نشاید که با جوانان بشادی کوشم باز سبک پرواز  
 روح که در بند پیکر بود هر لحظه بر آنست که سر رشته را از دست من  
 بر باید و بجهان دیگر بال گشاید اینک زمان شماس است که بر مانده نشاط  
 جای گزینید و از موهبت شباب بهره بینید زیرا ما «ترك دنیا و تماشا  
 و تنعم گفتیم» بدان هنگام که گرد پیری بر سر نشست منتظر خوشی  
 روزگار جوانی مباش مرا که بر موی مانند پر کلاغ سیاه برف سپید  
 پیری فروریخت چون هزار آوا تفرج بوستان و باغ نمیزید خود نمائی  
 ۳۶۵۰ و جلوه سازی طاوس زیبا را از باز بی بال و پر نباید خواست اینک زمان  
 درویدن کشت عمر من رسیده و تازه سبزه خط بر عذار شما دمیده است  
 نوبت تازگی و شادابی گلشن ما بی پایان آمد و کسی از گل رنگ و بوی



رفته و خشکیده دسته نخواهد بست ای فرزندِ چون جان پدر گرامی  
 تکیه من بر چویدست و اکنون اعتماد من بر حیات ناصوابست بر پای  
 خاستن و بر جهیدن بر نایان راست که روزگار دیدگان برای برخاستن  
 ۳۶۵۵ از دست یاری جویند (نخست دست بر زمین نهند) ببین که روی کلاغون  
 و سرخ من مانند زر سره زرد رنگ شده است و چهره خورشید بهنگام  
 غروب زرد میشود هوسناکی و پیروی هوای نفس آنگونه از جوان  
 نوری و نا آزموده ناپسند نیاید که از سالخورد خام طبع و سست رأی  
 زشت نماید باید از خجلت بزهکاری چون طفلان اشک ریزم نه آنکه  
 دمی چند که از عمر بجاست کودک و اردر بیخبری و بازیچه و خود کامی  
 بسر آرم لقمان حکیم چه خوش گفت مردن و جان سپردن خوشتر از  
 ۳۶۶۰ سالیان دراز در کار ناروا و ارتکاب معاصی صرف کردن و از صبحگاهان  
 دکان خویش را بستن نیکوتر از نفع و دست مایه «رأس المال» تلف  
 ساختنست تا بر نا شب تاریک شباب را بصبح روشن مشیب رساند پیر  
 بیچاره موی سپید را بدامان خاک کشد  
 در چند نسخه... سیاهی بگور ضبط شده است و با چشم پوشیدن از بعد این  
 تعبیر معنی چنانست که سالخورد تیره روز نامه سیاه اعمال خود را بگور  
 خواهد بُرد.

## حکایت

کهنسالی آمد بنزد طبیب  
 که دستم برگ بر نه‌ای نیکرای  
 بدان ماند این قامت چفته‌ام  
 بدو گفت دست از جهان درگسل  
 ۳۶۶۵ نشاط جوانی ز پیری مجوی  
 اگر در جوانی زدی دست‌وپای  
 چو دوران عمر از چهل برگذشت  
 نشاط از من آنکه رمیدن گرفت  
 بیاید هوس کردن از سر بدر  
 ۳۶۷۰ بسبزه کجا تازه گردد دلم  
 تفرج کنان در هوا و هوس  
 کسانی که از ما بغیب اندرند  
 دریغا که روز جوانی گذشت  
 دریغا چنان روح پرور زمان  
 ز نالیدنش تا بمردن قریب  
 که پایم همی بر نیاید ز جای  
 که گوئی بگل در فرو رفته‌ام  
 که پایت قیامت براید ز گل  
 که آب روان باز ناید بجوی  
 در ایام پیری بهش باش و رای  
 مز ن دست و پا کآبت از سر گذشت  
 که شام سپیده دمیدن گرفت  
 که دور هوسبازی آمد بسر  
 که سبزه بخواد دمید از کلم  
 گذشتیم بر خاک بسیار کس  
 بیایند و بر خاک ما بگذرند  
 بلهو و لعب زندگانی گذشت  
 که بگذشت بر ما چو برق یمان

۳۶۷۵ ز سودا که آن پوشم و این خورم      نپرداختم تا غم دین خورم  
 دریغاکه مشغول باطل شدیم      ز حق دور ماندیم و غافل شدیم  
 چه خوش گفت با کودک آموزگار      که کاری نکردی و شد روزگار  
 سالخوردی که از نالیدن دردناکش تا بمرگ بس نمانده بود پیش پزشک  
 رفت که ای طبیب حاذق شناسا دست بر نبض من گذار و بعلاج من  
 کوش که پای مرا نیروی برخاستن نیست و مانا قد خمیده من در گل  
 فر رفته است طبیب گفت از گیتی طمع ببر و از زندگی دست بشوی که  
 فردای رستخیز پایت از گل برآید و از این دشواری آسانی روی  
 نماید  
 سعدی:

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

گل از خارم بر آوردی و خار از پای و پا از گل  
 ۳۶۶۵ از پیران شادی ایام جوانی را میخواه زیرا آب رفته دیگر بار بجوی باز  
 نگردد تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز اگر بگناه جوانی جنبشی  
 کردی و برای کامرانی و خوش زیستن کوششی بجای آوردی اینک  
 بهنگام کهنسالی هوشیارانه بتدبیر کار پرداز و برگ و ساز سفر ناگزیر  
 بساز چون سالیان زندگی از چهل افزون شد بیش تلاش مکن که اینک  
 آب از سرت گذشت و بس نه دیر در دریای ژرف مرگ غرقه خواهی

## گشت و بهیچگونه روی رهایی و امید خلاص نیست

شیخ علینقی کمره :

دست و پائی میتوان زد بند اگر بردست و پاست

وای بر حال گرفتاری که بندش بردلست

بوقتی که برموی شبگون من آثار صبح پیری پدید آمد خوشی و  
 شادمانی از من گریخت اکنون که زمان هوسرانی پایان رسید باید  
 ۳۶۷۰ بترک هوس و هوای نفس گفت چگونه از سیر سبزه زار خاطر م شاد  
 گردد که از خاک گورم سبزه خواهد رست گردش کنان از سر بازیچه  
 و غفلت بر تربت کسان بسیار عبور کردیم و آنانکه اینک از نظر ما پنهانند  
 بعرضه وجود گام نهند و بر قبر ما قدم گذارند افسوس که دوران شباب  
 سرآمد و نقد عمر گر انمایه در بیخبری از دست رفت دریغ از آن زمان  
 خوش و روزگار جان افزا که مانند برق جهنده (برق یمانی منسوب بیمَن)  
 جلوه کرد و شتابان از نظر ما پنهان گشت «خوش درخشید ولی دولت  
 ۳۶۷۵ مستعجل بود» پیوسته در خیال آن بودم «تاچه خورم صیف و چه پوشم  
 شتا» و از این سودا دمی نیاسودم و فکر نمی کردم که بکار آخرت روی  
 آورم و اندیشه معاد و پیروی فرمان شرع در سرپرورم زهی حسرت که  
 راه نادرستی و بطالت پیش گرفتیم و از طریق حقیقت و یاد خداوند  
 بازماندیم معلم دانا با طفل دبستان چه نیکو گفت کاری که باید نکردی  
 و زمان فرصت گذشت

سمدی :

ایکه دستت میرسد کاری بکن      پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

حافظ :

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

\*\*\*

جوانا ره طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید زبیر
فراغ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخست گوئی بزَن
۳۶۸۰ قضا روزگاری زمن در ربود	که هر روزی از وی شب قدر بود
من آنروز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار	تو میرو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور بیندند چست	نیارود خواهد بهای درست
کنون کاوفتاد بغفلت زدست	طریقی ندارد مگر باز بست
۳۶۸۵ که گفتت بجیحون در انداز تن	چو افتاد هم دست و پائی بزَن
بغفلت بسدای زدست آب پاک	چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو      نبردی هم افتان و خیزان برو  
 گر آن باد پایان برفتند تیز      تو بی دست و پای از نشستن بهخیز  
 ای کامیاب از نعمت شباب هم اینک در طریق اطاعت او امر ایزد گام  
 نه که چون پیرشوی توان جوانیت نماند چون از آسایش خاطر و  
 نیروی جسمانی بر خورداری و عرصه را پهن و گشاده بینی گوی سعادت  
 از میدان حیات بر بای

حافظ:

ای جوان سر و قد گوئی بزنی      پیش از آن کز قامت چو گان کنند  
 ۳۶۸۰ دست تقدیر دولت ایام جوانی مرا که هر روز آن قدر شب قدر،  
 (هنگام استجاب دعا) داشت از من باز ستد و آن دوران خوشی بسر  
 آمد من قیمت آن روزگار اندانستم و اینک که آن فرصت را برایگان  
 از دست دادم قدر آنرا در مییابم و برگزیده در بیخ دارم خرفوتوت از  
 کار فرو مانده چگونه سعی کند که شتابان راه پیماید تو که اسب تندرو  
 بزیر آن داری تند پیوی «منازلها بکوب و راه بکسل» کاسه شکسته را  
 اگر نیز استوار بند بزنی ارزش درست نخواهد داشت اکنون که غافل  
 گشتی و بر زمین افتاد و خرد شد جز باز بستن آن راهی نیست ترا که  
 ۳۶۸۵ فرمود که تن خود را در جیحون (نهر معروف و شاید در این مقام هر  
 رود بزرگ و ژرف مراد باشد) افکن اکنون که پیکرت در آب فرو رفت  
 و گرفتار موج (خیز آب) گشت جد و جهدی کن و رهائی را کوششی نیک

بجای آور آب صافی و روشن را از دست دادی اکنون جز تیمم تدبیری  
 نیست (ایام جوانی را ببیخبری تلف کردی و اینک از آنکه روزی چند  
 را که از حیات باقیست در اندیشه تدارک مافات باشی و چنانکه توانی  
 دست و پائی بزنی چاره نمانده است) چون از سبکپویان و رهنوردان  
 چالاک در طی طریق باز پس ماندی حالی افتان و خیزان (لنگ لنگان)  
 روی براه آور اگر آن تندروان چون باد جهنده شتابان گذشتند تو  
 بی دست و پای ناتوان از کار افتاده نشسته بغیژ

غیژیدن و خیزیدن بمعنی لغزیدن و لوکیدن و بچهار دست و پا و زانو نشسته راه  
 رفتنست

مولوی :

لنگ و لولک و خفته شکل و بی ادب سوی او میغیژ و او را میسطلب

## حکایت

شبی خوابم اندر بیابان آفید	فرو بست پای دویدن بقید
۳۶۹۰ شتربانی آمد بهول و ستیز	مهار شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس	که بر مینخیزی بیانگ جرس
مراهم چو تو خواب خوش در سر بست	ولیکن بیابان پیش اندر بست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل  
 فرو کوفت طبل شتر ساروان  
 ۳۶۹۵ خنک هوشیاران فرخنده بخت  
 بره خفتگان تا برآزند سر  
 سبق برد رهرو که برخاست زود  
 یکی در بهاران بیفشانده جو  
 کنون باید ای خفته بیدار بود  
 ۳۷۰۰ چوشیبت در آمد بروی شباب  
 من آنروز برکندم از عمر امید  
 دریغا که بگذشت عمر عزیز  
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت  
 کنون وقت تخمست اگر پروری  
 ۳۷۰۵ بشهر قیامت مرو تنگدست  
 گرت چشم عقلست تدبیر گور  
 بمایه توان ای پسر سود کرد  
 کنون کوش کآب از کمر بر گذشت  
 کنونت که چشمست اشگی بار  
 نخیزی دگر کی رسی در سبیل  
 بمنزل رسید اول کاروان  
 که پیش از دهلزن بیستند رخت  
 نبینند ره رفتگان را اثر  
 پس از نقل بیدار بودن چه سود  
 چه گندم ستاند بوقت درو  
 چومرگ اندر اردز خوابت چه سود  
 شبت روز شد دیده بر کن ز خواب  
 که افتادم اندر سیاهی سپید  
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز  
 وراین نیز هم در نیابی گذشت  
 گر امید داری که خرمن بری  
 که وجهی ندارد بحسرت نشست  
 کنون کن که چشمت نخورده ست مور  
 چه سود آید آنرا که سرمایه خورد  
 نه وقتی که سیلابت از سر گذشت  
 زبان در دهانست عذری بیار



۳۷۱۰ نه پیوسته باشد روان در بدن      نه همواره گردد زبان در دهن  
 کنون بایدت غدر تقصیر گفت      نه چون نفس ناطق ز گفتن بخت  
 زدانندگان بشنو امروز قول      که فردا نکیرت بپرسد بهول  
 غنیمت شمار این گرامی نفس      که بی مرغ قیمت ندارد نفس  
 مکن عمرضایع بافسوس و حیف      که فرصت عزیزست و الوقت ضیف

شبانگاهی در صحرای فید (موضع است در راه مکه و تواند بود که این  
 نام از فید مصدر و بمعنی هلاک شدن ماخوذ باشد) خوابم در ربود و  
 ۳۶۹۰ پایم از پویه بازداشت ساربانان بسروقت من رسید و با تهدید و پرخاش  
 زمام شتر را بر سرم کوفت که بیدار شو گویی اینگاه دل بر مرگ استوار  
 کرده که باوای درای بر نمیخیزی مرا نیز مانند تو اندیشه آن در  
 سرست که دیده بر هم نهم و بخواب خوش روم اما بیابان هلاک و عرصه  
 خطرناک در برابرست تو که از خواب گران بخروش زنگ کوچ بر نیایی  
 کجا بقافله توانی رسید

سعدی :

خواب نوشین بامداد رحیل      بسازد دارد پیاده راز سییل  
 ساربان تا خفتگان کاروان از خواب بر آیند کوس رحیل نواخت و  
 ۳۶۹۵ پیشرو قافله بمنزل بار افکند خوشا بخردان نیکروز که قبل از غریب دهل  
 محمل بستند و باروبنه را بر راحله نهادند و آماده سفر شدند آنانکه در

اثنای طریق بخسند تادیده از خواب نوشین گشایند از راه پیمایان  
 کاروان اثری نیابند رهنوردی که شتابان بیدار گشت پیشی گرفت و  
 پس از کوچ کردن قافله چشم گشودن را فائده نیست آنکه بفصل ربیع  
 جو کارد چگونه بهنگام خرمن گندم بردارد ای دیر خسب اینک ضرورست  
 که بیدار و نگران باشی آنگاه که اجل ترا از خواب گران برگیرد و  
 ۳۷۰۰ تلافی مافات نتوانی ترا نفعی نرسد چون موی سپید پیری بروی  
 جوانیت در آمد و باشباب تو بستیزه برخاست و شب بر نالیت گذشت  
 چشم باز کن و بیدار باش من آن زمان از حیات طمع گسستم که در سواد  
 عارض من بیاض مشیب پدید گشت افسوس که بیشتر اوقات عمر گرامی  
 سپری شد و نفسی چند که برجاست نیز بپایان خواهد رسید روز گاری  
 که در خطا و نافرمانی ایزد برفت تمام شد و اگر این دم راهم غنیمت  
 نشماری بگذرد و باز نیاید اگر امید آن داری که خرمن بدست آری  
 ۳۷۰۵ حالی هنگام بذرافشاندن و در تربیت آن کوشیدنست تهیدست بازار  
 رستخیز روی میاور که حسرت بردن را روئی نیست و وجهی ندارد  
 اگر دیده خوردت بیناست هم اکنون که چشمخانه ات طعمه موران  
 خاک نشده است از مرگ و در تنگنای لحد خفتن بیندیش و سازوبرگ  
 سفر آخرت بساز با سرمایه ممکنست منفعت یافت و آنرا که رأس المال  
 تلف کرد چه فایده حاصل آید اینک که آب از کمرت گذشت رهائی  
 خویش را سعی بکن زیرا آنگاه که موج سیل از سرت بر آمد دست و پا  
 ۳۷۱۰ زدن را سودی نتواند بود اکنون که چشمت باز و زبانت گویاست

سر تاجور دیدش اندر مغاک  
 وجودش گرفتار زندان گسور  
 ۳۷۷۰ چنان تنگش آگنده خاک استخوان  
 ز دور فلک بدر رویش هلال  
 کف دست و سر پنجه زورمند  
 چنانش براو رحمت آمد ز دل  
 پشیمان شد از کرده و خوی زشت  
 ۳۷۷۵ مکن شادمانی بمرگ کسی  
 شنید این سخن عارفی هوشیار  
 عجب گرتو رحمت نیاری براو  
 تن ما شود نیز روزی چنان  
 مگر در دل دوست رحم آیدم  
 ۳۷۸۰ بجائی رسد کار سر دیر و زود  
 زدم تیشه یک روز بر تل خاک  
 که زنهار اگر مردی آهسته تر  
 دو کس بایکدیگر خصومت وستیزه داشتند و بخوی پلنگان در برابر  
 ۳۷۶۰ هم متکبر و سرگران و از دیدار هم چندان بیزار بودند که گویی گردون

دو چشم جهان بینش آگنده خاک  
 تنش طعمه کرم و تاراج مور  
 که از عاج بر توتیا سرمه‌دان  
 ز جور زمان سروقدش خلال  
 جدا کرده ایام بندش ز بند  
 که بسرشت بر خاکش از گریه گل  
 بفرمود بر سنگ گورش نبشت  
 که دهرت نمآند پس از وی بسی  
 بنالید کای قسادر کسردگار  
 که بگریست دشمن بزاری براو  
 که بروی بسوزد دل دشمنان  
 چو بپند که دشمن ببخشایدم  
 که گویی درو دیده هرگز نبود  
 بگوش آمدم ناله دردناک  
 که چشم و بنا گوش و رویست سر

در شرح بوستان «تألیف آقای دکتر محمد خزائلی» مسطورست ناظر بحديث  
 «الْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ لَوْ لَمْ تَقْطَعْهُ بِالطَّاعَاتِ لَقَطَعَكَ بِالْفَوَاتِ» میباشد و ترجمه آن بنظر بنده  
 چنینست «وقت (مهلت عمر) چون تیغی برانست که بهر دم رشته از تار و پود  
 زندگانی را میگسلد و اگر آنرا در فرمانبرداری ایزد نگذرانی رشته حیات  
 ببرد و جز حسرت بجای نگذارد» در مثنوی مولوی نیز... الوقت سيف قاطع دیده  
 میشود

## حکایت

دگر کس بمرگش گریبان درید	۳۷۱۵ قضا زنده را رگ جان برید
چو فریاد وزاری رسیدش بگوش	چنین گفت بیننده تیز هوش
گرش دست بودی دریدی کفن	زدست شما مرده بر خویشتن
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج	که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش	فراموش کردی مگر مرگ خویش
نه بروی که بر خود بسوزد دلش	۳۷۲۰ محقق که بر مرده ریزد گلش
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت	زهجران طفلی که در خاک رفت
که ننگست ناپاک رفتن بخاک	تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک

کنون باید این مرغ را پای بست      نه آنکه که سر رشته بردت زدست  
 نشستی بجای دگر کس بسی      نشیند بجای تو دیگر کسی  
 ۳۷۲۵ اگر پهلوانی و گسر تیغزن      نخواهی بدر بردن الا کفن  
 خر وحش اگر بگسلاند کمند      چو در ریگ ماند شود پای بند  
 ترا نیز چندان بود دست زور      که پایت نرفته ست در ریگ گور  
 منه دل بر این سالخورده مکان      که گنبد نباید بر او گردکان  
 چودی رفت و فردا نیامد بدست      حساب از همین يك نفس کن که هست

۳۷۱۵ تقدیر عرق حیات شخصی را قطع کرد و دیگری بسوك و ماتم وی جامه

چاك زد

سوك باكاف تازیست

رودکی:

بسا که مست درین خانه بودم و شادان

چنانکه جاه من افزون بُد از صدور و ملوک

کنون همانم و خانه همان و شهر همان

مرا نگوئی کز چه شده ست شادی سوك

«ماتم» عربی و اصل آن «ماتم» مجمع مردم در اندوه و شادی و بغلبه استعمال

بمعنی انجمن عزاداران و نوحه گران باشد و مادر فارسی «ماتم» گوئیم

کسی که چشم بصیرتش باز و هوشیار بود آن ماجرا بدید و فغان و خروش  
 مویه گر بشنید گفت اگر این جان سپرده میتوانست از دست شما کفن  
 بر پیکر پاره میکرد و بزبان حال میگفت این چنین از غم و اندوه مرگ من  
 کرد. خود بر میآید و سخت محزون مباشد که من روزی دو زودتر  
 از شما روی بسفر ناگزیر آوردم

نظامی گنجوی:

خوش نبود دیده بخوناب در زنده و مرده یکی خواب در  
 دیگری گوید:

بر آن گروه بخندد فلک که بر بدنی که روح دامن ازودر کشیده میگیرند  
 همه مسافرو این بس عجب که طایفه بر آنکه پیش بمنزل رسیده میگیرند

آیا از یاد برده که خود نیز از این جهان بخواهی گذشت که مردن من  
 ۳۷۲۰ ترا بی تاب و توان و دلت را خسته کرد حقیقت شناس چون برگور  
 مردگان گل و خاک فرو ریزند نه بر آنان بلکه بر حال خود اندوهناک  
 شود از دوری و فراق کودکی که در لحد جای گزید زاری مکن چه  
 در این سرای عاریت طاهر قدم نهاد و از دنیا نیز پاک رخت بربست تو  
 نیز پاک زادی از گناهان پیر هیز و مهلت حیات را ایپاکی بسر آور چه آلوده  
 دامان در قبر شدن عیب و عاری بزرگست هم اینک میتوان طایر جان  
 را پای استوار بست که بهوا و هوس نگرایسد و در فضای معاصی بال  
 نگشاید نه آنگاه که سر رشته تدبیر و عنان اختیار از دستت گسست دیر زمانی

برجای دیگران تکیه زدی دیگران نیز آیند و برجای تو نشینند اگر  
 ۳۷۲۵ امیر و سپهبد لشکریا دلیر و رزم آرای باشی از این جهان جز پوشش  
 مردگان با خود نتوانی برد خرو حشی (در از گوش توسن) اگر پالاهنگ  
 پاره کند آنگاه که در ریگستان افتد گرفتارشود و از پای در آید ترا نیز  
 تا آن زمان نیرو در پنجه باشد که پایت در ریگ گور از رفتار باز نایستد  
 بر این سرای کهن دل استوار مدار که گرد و بر گنبد نماند و بر زمین افتد  
 اکنون که ماضی سپری شد و مستقبل نیز موجود نیست حالی همین دم  
 را که از عمرت باقیست غنیمت دان  
 سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست  
 در میان این و آن فرصت شمار امروز را

## حکایت

کفن کرد چون کرمش ابریشمین	۳۷۳۰ فرو رفت جم را یکی نازنین
که بر وی بگرید بزاری و سوز	بدخمه در آمد پس از چند روز
بفکرت چنین گفت با خویشتن	چو پوسیده دیش حریر کفن
بکنند ازو باز کرمان گور	من از کرم برکنده بودم بزور
که باد اجل بیخس از بن نکند	درین باغ سروی نیامد بلند
که مامی گورش چو یونس نخورد	۳۷۳۵ قضا نقش یوسف جمالی نکرد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب      که میگفت گوینده با رباب  
 دریغا که بی ما بسی روزگار      بروید گل و بشکند نوبهار  
 بسی تیرودی ماه واردی بهشت      بیاید که ما خاک باشیم و خشت

### ۳۷۳۰ نازپوری از نزدیکان جمشید درگذشت

«فرو رفتن» مانند «فرو شدن» در این مورد بمعنی جان سپردن و ب خاک رفتنست  
 خاقانی :

بدرد پسر مادرش چون فرو شد      بخاک آن تن در دناکش سپردم  
 و نیز :

در فلان تاریخ خواندم کز جهان      چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد  
 و مانند کرم ابریشم (کرم پیله) کفنی از ابریشم خام (قز، کژ) بر او پوشید  
 و پس از روزی چند بدخمه (گورستان) گام نهاد تا از سردرد و سوز  
 درون در ماتم وی اشک ریزد چون پرنیان کفنش را فرسوده (پوسیده،  
 پوده) یافت باز دیشه با خود گفت من این جامه را از کرم بسختی  
 بر کشیده بودم و دیگر بار کرمها از پیکرش بر آوردند  
 ظهیر فاریابی :

ز کرم مرده کفن بر کشی و درپوشی      بگو بکیش مروّت که داردت معذور  
 هر سرو قامتی که در بوستان جهان پای نهاد صرصر مرگ ریشه اش از  
 ۳۷۳۵ بن بر افکند و هر یوسف صورتی که نقش بند قدرت چهره زیبای وی



پرداخت ماهی قبراو را مانند یونس طعمه ساخت (اشاره بدستان  
یونس پیغمبر که ماهی او را بکام فروبرد)  
دو بیت که وقتی رامشگری میسرود و بر رباب (سازی مانند طنبور)  
مینواخت دلم را سخت بسوخت افسوس که پس از ما دیر زمانی گل در  
باغ بردمد و شکوفه برآید بسیار تیر و دی واردیبهشت (بهار و تابستان  
وزمستان) بگذرد که اعضای کالبد ما خاک شود و ازان خشت زنند.

## حکایت

فنادش یکی خشت زرین بدست	یکی پارسا سیرت حق پرست
که سودا دل روشنش تیره کرد	۳۷۴۰ سر هوشمندش چنان خیره کرد
در آن ترازیم ره نیابد زوال	همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
نباید بر کس دو تا کرد و راست	دگر قامت عجزم از بهر خواست
درختان سقفش همه عود خام	سرائی کنم پای بستش رخام
در حجره اندر سرا بوستان	یکی حجره خاص از پی دوستان
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت	۳۷۴۵ بفرسودم از رقه بر رقه دوخت
براحت دهم روح را پرورش	دگر زبردستان پزندم خورش
روم زین سپس عبقری گسترم	بسختی بکشت این نمد بستم

- خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ  
بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
- فراغ مناجات و رازش نماند  
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
- ۳۷۵۰ بصحرای آمد سراز عشوه مست  
یکی بر سر گور گل میسرشت
- باندیشه لختی فرورفت پیسر  
که ای نفس کوتاه نظر پندگیر
- چه بندی بر این خشت زرینه دل  
که يك روز خشتی کنندت ز گل
- طمع را نه چندان دهانست باز  
که باز نشیند بيك لقمه آز
- ۳۷۵۵ بدارای فرومایه زین خشت دست  
که جیحون نشاید بيك خشت بست
- تو غافل در اندیشه سود و مال  
که سرمایه عمر شد پایمال
- غبار هوا چشم غفلت بدوخت  
سموم هوس کشت عمرت بسوخت
- بکن سرمه غفلت از چشم پاک  
که فردا شوی سرمه در چشم خاک
- مردی خداشناس و بخوی پرهیزگاران خشتی زرین یافت و خیال این
- ۳۷۶۰ خواسته وی را آسیمه سرو کالیوه و ضمیر تابناکش را تاريك ساخت
- سراسر شب ب فکر آن بود که این خزینه و دارائی تامهلت عمرم باقیست
- فنا نپذیرد و از این پس بدرماندگی و ضرورت نشاید که در برابر این و
- آن بخواهشگری بایستم و بالای خود را خم کنم خانه پایه دیوارش
- مرو و پوشش آسمانه (سقف) آن از چوب عود بسازم و در آن خلوت سرائی
- ۳۷۶۵ ویژه یاران که در آن در کاخ و باغ باز شود آماده کنم از وصله بروصله

## زدن ازبای افتادم و کهن گشتم

ناصر خسرو:

دیر بماندم درین سرای کهن من      تا کهنم کرد کردش دی و بهمین  
و گرمای مطبخ چشم و دماغم را تفسیده کرد از این پس گماشتگان  
برای من طعام سازند و من خود بتن آسانی و آسایش جان را نیر و بخشم  
بسترو جامه خواب نمودین مرا بزاری هلاک ساخت از این سپس فرش  
گرانها (دیبا منقش) افکنم (عبقری در این مورد منسوب بعبقرجائی  
که بافته‌های آن در کمال زیبایی و نفاستست) پندار باطل خرد وی  
را تباه و سرگشته‌اش ساخت و سرطان سودای غلط در مغزش ریشه  
دوانید و مجال مناجات و عرض سر ضمیر بدرگاه ایزد نگذاشت از  
خوردن و خفتن دورماند و بیاد خداوند بودن و سر تعظیم بر آستان  
۳۷۵۰ کبریا سودن از خاطرش برفت چون فریب خیال بیهوده وی را مست  
بیخود کرده بود و در هیچ موضع از وسوسه نفس بر نمی‌آسود در بیابان  
پانهاد و کسی را دید که بر فراز قبری گل می‌آغشت تا از آن خشت زند  
آن سالخورده زمانی اندیشید و با خود گفت ای نفس بدفرمای فرجام  
نیندیش نصیحت گوش دار و اندرز پذیر بر این خشت زردل استوار  
مدار و از سودای خام پختن بگذر چه وقتی آید که زمانت فرا رسد و  
از این سرا در گذری و از خاک گورتو خشت بسازند حرص نه چنان دهان  
گشوده است که بلقمه سیر شود و آتش اشتهاش بیفسرد ای پست نهاد

۳۷۵۵ از این خشت چشم بپوش که دریای آذرا بخشتی نتوان انباشت دستمایه  
 حیاتت از دست رفت و تو بیخبر بفر بهره و خواسته گرد برخاسته هوا  
 و هوس دیده خردت کور کرد و باد گرم و سوزان خیال ناصواب مزروع  
 زندگیت را با آتش کشید توتیای نادانی را از چشم بزادای که روز دیگر  
 چون سرمه در چشم خاک پنهان خواهی شد.

## حکایت

سراز کبر بر یکدگر چون پلنگ	میان دوتن دشمنی بمود و جنگ
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان	۳۷۶۰ ز دیدار هم تا بحدی رمان
سر آمد بر او روزگاران عیش	یکی را اجل بر سر آورد جیش
بگورش پس از مدتی برگذشت	بدان دیشوی را درون شادگشت
که وقتی سرایش زرانندوده دید	شبستان گورش درانندوده دید
همیگفت با خود لب از خنده باز	خرامان بیالینش آمد فرراز
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست	۳۷۶۵ خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست	پس از مرگ آنکس نباید گریست
یکی تخته بر کندش از روی گور	ز روی عداوت ببازوی زور

بتأسف بروزگار رفته سرشگی بیفشان و از کرده‌های ناکردنی پوزش  
بخواه

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی :

پیش از آن کاین جان عذر آور فروماند ز نطق

پیش از آن کاین چشم عبرت بین فروماند ز کار

بندگیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند

عذر آرید ای سپیدتان دمیده بر عذار

اینک باید عذر تقصیر طاعت خواست نه آنگاه که جان گویا از گفتار  
بازماند سخن دانایان شرع و موعظت شناسان را هم امروز گوش‌دار  
و بدان و بکار بند که فردا نکیر (فرشته پرسنده از مردگان گور) از تو  
بسختی و عتاب سؤال خواهد کرد انفاس معدود حیات را قدر بدان  
زیرا این کالبد خاکی قفسیست که چون طایر روح از آن برپرد بهیچ  
نیوزد زندگی بیش بها را در کاری که عاقبت آن جز حسرت و دریغ و  
عقوبت نباشد تباہ ساز چه فرصت گرامی و مهلت ایام مهمانیست که  
دیر نشیند

سعدی :

یار فرخنده روی بر پیچید      دیر نشست نازنین مهمان

در چند نسخه بجای الوقت ضیف الوقت سیف بنظر میرسد و چنانکه

باهمه پهناوری بچشم آنان کم وسعت و تنگ عرصه مینمود سپاه مرگ  
 بر سر یکی از آنان تاختن کرد و زمان زندگی وی را پایان آورد بدخواه  
 وی را از مرگش خاطر شادمان شد و پس از چندگاه بر قبر وی گذشت  
 و از آن پس که روزگاری خانه وی را زر نگار (زرآموده، آراسته بآب  
 زر) دیده بود اینک تاریکجای مزارش را گل اندود یافت دامنگشان  
 و خشنود و نازان بر سرین (بالای سر)

نظامی:

گیا بینی از خاکم انگیخته      سرین سوده پائین فروریخته

۳۷۶۵ او قدم نهاد و دهان بخنده گشوده باخود میگفت خنک (زهی) دل  
 آسوده و روز خوش آنکه پس از جان سپردن عدویار دلارام خود را در  
 کنار دارد بر مرگ کسی که يك روز (زمانی اندک) بعد از بخاک رفتن  
 دشمن زنده ماند نباید اشک ریخت و اندوهگین شد اینگاه از راه  
 خصومت بنیروی دست لوحی از قبر وی بر کند و نگریست که سر  
 درخور افسرش در زرفای گور پنهان و دیدگان نگران و عالم بینش از  
 خاک انباشته است هستی او در محبس قبر اسیر نیستی و کالبد بیجان  
 لقمه کرمان گشته و بیغمای موران رفته استخوانهای پیکرش چون  
 ۳۷۷۰ سر مه‌دان (مُکحله) عاج آکنده از توتیا بخاک گور انباشته (توتیا سنگ  
 سرمه، کحل، داروی چشم) از گشت سپهر بدر رخسارش ماه یکشنبه  
 و از بیداد روزگار قامت سرو آسایش چون خلال باریک شده و گردش

زمانهٔ دون پنجه و بازوی نیرومندش را مفصل از مفصل گسیخته  
 اینگاه دلش آنسان بر حال وی بدرد آمد که از سرشک روان خاک  
 وی را گل ساخت از کار نکوهیده و سرشت بد خویش نادم گشت و  
 فرمان داد تا بر سنگ قبرش نوشتند بر درگذشت و سپری گشتن دوران  
 ۳۷۲۵ حیات هیچ کس مسرورمباش زیرا جهان ترا نیز دیر زمانی پس از وی  
 زنده نگذارد خداشناسی خردمند این ماجرا گوش داشت و بدرگاه  
 ایزد تضرع کرد که ای پروردگار توانا اگر تو وی را نیامرزی و  
 رحمت شامل از او دریغ داری شگفت باشد چه خصم پر خاشجوی  
 بر او زار گریست .

عارف از مصدر «عرفان» و «معرفت» شناسنده و داننده پس از نادانی و بدین سبب  
 ایزدیکتا را «عالم» خوانند و «عارف» نگویند و ظاهراً فارسی این کلمه  
 «شناسا»ست

عبدالرحمن جامی:

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی جز پیرمغان نیست بدان راه شناسا  
 پیکر ما هم وقتی آنگونه شود که قلب اعدا بروی بسوزد و برحم و  
 رقت گراید همانا آفرینندهٔ جهان و دوست دستیار آفریدگان چون  
 بنگرد که دشمن برمن رافت آورد بلطف عمیم برمن ببخشد و از  
 گناهانم درگذرد سر آدمی زود یا دیر در خاک گور چنان بفرساید که  
 ۳۷۸۰ دیده فرو ریزد و پنداری هیچگاه چشم بینا در او جای نداشته است

روزی برپشته خاکی تیشه زدم و ناله و فغانی از سر سوز و درد شنیدم  
 که میگفت هان اگر مردمی خوئی چنین مکن و دست بدار که زخم  
 تیشه‌ات بر اعضای بدن آدمی (چشم و بنا گوش و روی و سر) میرسد  
 سعدی :

خاك راهی كه بران میگذری ساكن باش

كه عیونست و جفونست و خدودست و قدود

یعنی «چشمها و پلكها و گونه‌ها و قامتها» و نیز:

آهسته‌رو كه برسر بسیار مردمست

این جرم خاك را كه تو امروز برسری

## حکایت

شب‌ی خفته بودم بعزم سفر	بی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
۳۷۸۵ بره بر یکی دختر خانه بود	بمعجز غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفته مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاك	که بازش بمعجز توان کرد پاك



بر این خاک چندان صبا بگذرد  
 که هر ذره از ما بجائی برسد  
 ترا نفس رعنا چو سرکش ستور  
 دوان میبرد تا سراشیب گور  
 ۳۷۹۰ اجل ناگهت بگسلاند رکیب  
 عنان باز نتوان گرفت از نشیب

شبی دیده برهم نهاده بودم و بآهنگ سفر صبحگاه برپی قافله  
 براه افتادم تند بادی هولناک برخاست و چنان غبار انگیخت که  
 ۳۷۸۵ گیتی را در نظر خلق تاریک نمود در آن طریق دوشیزه با لچک گرد  
 از پدر میسترد پدر بوی گفت ای زیبا رخسارناز پرورد که از محبت  
 من شوریده دل و پریشان خاطری نه آنچنان در این چشم خاک ریزد  
 که ز دودن آن بمعجز ممکن باشد چندان باد بر این خاکدان وزد  
 که هر ذره از پیکر ما را بکوشه افکند نفس بد فرمای خود بین گول  
 و سست رای چون اسبی توسن ترا شتابان و تند پویان بسرا زیر قبر  
 ۳۷۹۰ (ستودان) کشد و بناگاه مرگ زمام از دستت بستاند و در نشیب لگام  
 مرکب را استوار نتوان نگاهداشت .

\*\*\*

خبر داری ای استخوانی قفس  
 که جان تو مرغیست نامش نفس  
 چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید  
 دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمیست  
 سکندر که بر عالمی حکم داشت  
 ۳۷۹۵ میسر نبودش کز و عالمی  
 برفتند و هر کس درود آنچه کشت  
 چسرا دل بر این کاروانگه نهیم  
 پس از ما همین گل دهد بوستان  
 دل اندر دلارام دنسیا میند  
 ۳۸۰۰ چو در خاکدان لحد خفت مرد  
 نه چون خواهی آمد بشیراز در  
 پس ای خاکسار گنه عنقریب  
 بران از دوسر چشمه دیده جوی

ای آنکه در قفش استخوانی تن فرو بسته

سنائی :

پیش همای اجل کش چو مردان  
 بیاری این خانه استخوانی

حافظ :

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

### آیا آگاهی که روان تو طایریست با اسم نفس

در برهان قاطع آمده است «ففس..... مرّب آن قفس» باشد بصاد بی نقطه چون مرغ بند بر کند و از قفس پرید بار دیگر بجهد و کوشش شکار تو نگردد فرصت ایام را مغتنم شمار و از دست مده که جهان گذران بحقیقت دمی افزون نیست ( و بهر مدت مهلت حیات یابی لحظه ایست ۳۷۹۵ و بنزد بخردان هر آن از عمر از جهانی بیش ارزدا نگاه که اسکندر فرمانروای کیتی در گذشت و بترك این خاکدان گفت او را دسترس نبود که چون پادشاهی عالم را از وی بگیرند يك لحظه در مرگش تاخیر روا دارند پیشینیان بناگزی از این دنیا رحلت کردند و از آنان بغیر ذکر جمیل یا نام بد بجای نماند چگونه شاید که بر این سرای سپنجی دل بندیم که دوستان سفر گزیدند و بمنزل رسیدند و «ماه هنوز اندر خم يك كوچه ایم» بعد از ما نیز مانند اکنون باغ گل و شکوفه بر آورد و یاران با هم نشینند و بعیش و عشرت کوشند خاطر بمهر شاهد دلارای جهان مسپار که با هر که همدم گشت بزودی از وی بیز ارشد و ۳۸۰۰ پیوند گسست آنگاه که آدمی در خاک لحد (در عربی بسکون حاء) بخوابد رود بانگ صور بر خیزد و بروز رستخیز غبار از چهره افشاند اکنون سراز گریبان جهل و بیخبری بر آر تا بفردای قیامت سرافکننده و سر بریزر نباشی آیانه آنست که اگر خواهی بشیر از یا هر شهر دیگر قدم نهی نخست غبار سفر از روی و پیکر میزدانی پس ای گردآلوده معاصی

چون بزودی بشهری بیگانه خواهی رفت از دو چشمه چشم جوی اشک  
 روان ساز و این ناپاکدانی را غسلی برار  
 شیخ عطار :

آن یکی گفتش که ای شیخ کبار خیز و این وسواس را غسلی بر آر

## حکایت

که باران رحمت بر او هر دمی	ز عهد پدر بادم آید همی
ز بهرم یکی خاتم زرد خرید	۳۸۰۵ که در طفلیم لوح و دفتر خرید
بخرمائی از دستم انگشتی	بدر کرد ناگه یکی مشتری
بشیرینی از وی توانند برد	چو نشناسد انگشتی طفل خرد
که در عیش شیرین برانداختی	تو هم قیمت عمر شناختی
ز قعر ثری بر ثریا رسند	قیامت که نیکان باعلی رسند
که گردت بر آید عملهای خویش	۳۸۱۰ ترا خود بماند سراز ننگ پیش
که در روی نیکان شوی شرمسار	برادر ز کار بسان شرم دار
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول	در آنروز کز فعل پرسند و قول
تو عنزگنه را چه داری بیا	بجائی که وحشت خورند اولیا

زنانی که طاعت برغبت برند  
 ۳۸۱۵ ترا شرم ناید ز مردی خویش  
 ز مردانِ ناپارسا بگذرند  
 زنان را بعدری مین که هست  
 که باشد زنان را قبول از توبیش  
 تو بی عنذر یکسو نشینی چو زن  
 ز طاعت بدارند گه گاه دست  
 روای کم ز زن لاف مردی مزین  
 چو از راستی بگذری خم بود  
 چه مردی بود کز زنی کم بود  
 بناز و طرب نفس پرورده گیر  
 بایام دشمن قوی کرده گیر

همیشه از روزگار حیات پدرم که هر نفس خاک وی بفیض آموزش و  
 ۳۸۰۵ غفران الهی سیراب باد ، بخاطر دارم که برای من بگاہ کودکی  
 لوح و کتاب و انگشتی زر اتباع کرد .

«لوح» هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته و جز آن و بر آن نویسند  
 (متهی الارب) و در اینجا صفحه از آهن یا سیم یا سنگ مورق و غیر آن که  
 اطفال بر آن کتابت کنند مقصودست «انگشتی» بقول ابو منصور ثعالبی  
 نیشابوری عبدالملک بن محمد بن اسمعیل از ائمه لغت و ادب و تاریخ مؤلف  
 یتیمه الدهر فقه اللغة و آثار نفیس دیگر در گذشته بسال چهار صد و سی هجری  
 از «انگشت آرای» مأخوذست که آنرا بتخفیف «انگشتی» گفته اند

انوری :

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب

کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتی

امّا «انگشتر» بحذف باء درسخن فصحا بنظر بنده نرسیده است  
 بناگاه خریداری بر ایگان آن خاتم را بدانه خرما از من بستد آری  
 چون طفل اندک سال بهای انگشتری را نداند بشیرینی باسانی از  
 او تواند ربود تو نیز چون قیمت زندگانی را نشاخی درعیش و  
 نشاط و لهو و لعب تباه ساختی بروز رستخیز که نیکمردان بجنّت اعلی  
 و بهشت جاودان رسند و از فرود خاک بر اوج افلاک بر آیند تو از ننگ  
 ۳۸۱۰ و عار گناهان خجل و سر بزیر باشی چه کارهای نکوهیده ات در نظر  
 و پیرامون تو مجسم گردد ای برادر پرپی خطا کاران مرو و از اعمال  
 ناصواب آزر مکن تا در بر ابراهل صلاح خجل و شرمسار نشوی در آن  
 مقام که از کردار و گفتار این و آن پژوهش کنند پیغمبران را از بیم و  
 هراس پیکر بر عشه افتد .

اولو العزم از پیغمبران آنان که بر امور عهد نموده خود و سپرده خدای  
 تعالی آهنگ و کوشش کردند یا آنها نوح و ابراهیم و محمد علیهم الصلوة -  
 والسلام و نزد زمخشری اولو العزم صاحبان کوشش و ثبات و صبرند یا نوح  
 و ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داود و عیسی  
 علیهم الصلوة والسلام (منتهی الأرب)

در موقفی که دوستان و اولیای ایزد سرگشته و بیخویشتن باشند تو  
 عذر معاصی را چگونه توانی خواست اگر پوزشی داری بیار.

«بیا» بمعنی بیا و بیار» بسیار گفته میشود :

حافظ :

بیا ساقی آن بکر مستور مست      که اندر خرابات دارد نشست  
 بیا ساقی آن آب اندیشه سوز      که گرشیر نوشد شود بیشه سوز  
 بیا ساقی آن می که حور بهشت      عبیر ملائک در آن می سرشت  
 زمانی که بطوع و رغبت باطاعت فرمان خداوند کوشند از مردان  
 ناپرهیزگار در پیشند تو که دعوی مردی میکنی از آن خجل نیستی  
 ۳۸۱۵ که پردگیان بقبول ایزد از تو نزدیکتر باشند زنان بعدر شرعی احیاناً  
 اوامر شرع را بجای نمیآورند تو بی هیچ بهانه و دست آویز و وظائف  
 عبادت را بپنکسو مینهی ای بقدر از زن کمتر برو و از مردی خویشی  
 ملاف چون از طریق مستقیم صدق گام فراتر گذاری راهی پرپیچ و  
 خم درپیش داری و آنرا که برتبت از زن پست ترست مرد نباید  
 خواند .

درصحت انتساب ابن بیت بشیخ اجل شبهه سخت درکارست و مصراع  
 دوم آن از یک قطعه دو بیتی انوریست که در هجای شخصی سروده است و  
 تضمین آن با سبک سخن حضرت شیخ در بوستان تناسب ندارد .

بعیش فانی وتنعم آنی نفس سرکش را پرورش مده و بروزگار این  
 دشمن را که بدترین خصم تست نیرومند مساز .

گاهی فعل را بصیغه امر آورند و از آن نهی اکید اراده کنند .

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی :

دست دست تست اناالحق میزان ای خواجه ولیک

چون پسای دارت آرد مرگ آنگه پای دار

\*\*\*

چو پرورده شد خواجه را بردردید	۳۸۲۰ یکی بچه گرگ میسرورید
زبان آوری بر سرش رفت و گفت	چو بر بهلوی جان سپردن بخت
ندانی که ناچار زخمش خوری	چو دشمن چنین نازنین پروری
کز اینان نیاید بجز کار بد	نه ابلیس در حق ما طعنه زد
که ترسم شود ظن ابلیس راست	فغان از بدیها که در نفس ماست
خدایش بینداخت از بهر ما	۳۸۳۵ چو ملعون پسند آمدش قهر ما
که با او بصلحیم و باحق بجنگ	کجا سر براریم ازین عار و ننگ
چو در روی دشمن بود روی تو	نظر دوست نادر کند سوی تو
نباید که فرمان دشمن سری	گرت دوست باید کزو بر خوری
که خواهی دل از مهر یوسف برید	بسیم سیه تا چه خواهی خرید



۳۸۳۰ روا داری از دوست بیگ-انگی      که دشمن گزینی بهمخانگی  
 ندانی که کمتر نهد دوست پای      چو بیند که دشمن بود درسرای  
 تو از دوست گر عاقلی برمگرد      که دشمن نیار دنگه درتسو کرد  
 ۳۸۲۰ شخصی گرگی خرد را میپرورد چون تیز پنجه ونیر و مند گشت مرّبی  
 خود را پاره پاره ساخت .

این حکایت بتقریب مانند آن داستان نازیبست که گویند کسی کفتاری را تربیت  
 میکرد و چون آن کفتار بزرگ شد مرّبی خویش را درید و در این باب گفته  
 شده است «وَمَنْ يَجْعَلِ الْمَرْوَفَ فِي غَيْرِ أَهْلِهِ يَلْأَقِي كَمَا لَأَقِي مُجِيرُ أُمِّ عَامِرٍ» و آنکه  
 درباره کسی که شایسته نیکی نیست خوبی کند باو همان رسد که پناه دهند  
 کفتار رسید .

چون بر بستر مرگ و بحال احتضار افتاد سخن آوری ببالین او آمد و  
 گفت آنگاه که خصم ناکس را بدینگونه پرستاری میکنی آگاه  
 نیستی که بناگزیو ضربتی جانگاہ بر تو زند آیا شیطان ما را نکوهید  
 که از این آدمی رویان بغیر کردار زشت در وجود نیاید فریاد از بدیهای  
 نفس بد فرمای ما که بیم دارم پندار اهریمن درست باشد چون آن  
 ۳۸۲۵ رانده در گاه حق ما را مغلوب و زبون خواست ایزد یکتا بعنایتی که  
 درباره بندگان دارد او را از آستان براند چگونه از این رسوائی و  
 فضیحت سر بر توانیم افراشت که باوی آشتی داریم و بایزدان پیکاریم

آنکاه که چشمت بچهر دشمن نگرانست دوست نگاه مهر بر تو نیفکند  
 اگر خواهی از لطف دوست بهره ورشوی نشاید که پیرو حکم خصم  
 باشی چون بران سری که از محبت یوسف کنعانی (یوسف بن یعقوب  
 علیهما السلام) دل بر کنی بسیم دغل و ناسره چه بدست توانی آورد  
 سعدی :

دین بدنیا فروشان خرنس دیوسف فروشد تا چه خرنند  
 حافظ:

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد

آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود  
 چون عدو را در خانه خویش جای دهی پیوند محبت از دوست بریدن  
 و خصومت باوی را جایز شمرده آیا از این نکته بیخبری که دوست  
 چون خصم را در سرائی بیند در آن قدم نگذارد اگر خردمندی از  
 دوست روی متاب که بالطف و رضای وی دشمن نتواند بچشم خشم  
 در تو نگریست.

## حکایت

بدشمن سپردش که حونس بریز

یکسی بسرد با پادشاهی ستیز

گرفتار در دست آن کینه‌توز  
همیگفت باخود بزاری و سوز

۳۸۳۵ اگر دوست برخود نیازدمی  
کی از دست دشمن جفا بُردمی

بناجور دشمن بدر دش پوست  
رفیقی که برخود بیازرد دوست

توبا دوست بکدل شو و یکسخن  
که خود بیخ دشمن براید زبن

بندارم این زشت‌نامی نکوست  
بخشنودی دشمن آزار دوست

کسی با پادشاهی بستیزه و پرخاش برخاست شهریار او را بدشمن تسلیم  
کرد تا هلاکش سازد آن اسیر دشمن انتقامجوی پیایی مویه کنان و از سر

۳۸۳۵ درد با خویشتن می‌گفت اگر دوست را از خود رنجه نمی‌ساختم هرگز  
گرفتارستم وجور دشمن نمیشدم بگذار تا (بهل تا) آنکه دوست را از  
خویش رنجانند بیداد دشمن پوست از پیکرش بر کند

سعدی :

بتاهلاك شود دوست در محبت دوست

که زندگانی ازین در هلاك بودن اوست

بتا «بکسربام» یعنی رهاکن، باشد

بوشکور گوید :

بتا روزگاری برآید براین  
کنم پیش هر کس ترا آفرین

«فرهنگ اسدی لغت فرس تألیف ابو منصور علی بن احمد اسدی طوسی»  
بتصحیح استاد شادروان عباس اقبال»

تو در آشکار و نهان و بدل و زبان با دوست یكروی و يكدل باش كه  
همانا بدین یگانگی درخت عمر دشمن بیگانه از ریشه بر كنده شود  
هرآینه این بدنامی خوب و پسندیده نباشد كه برای رضای خصم  
خاطر رفیق شفیق را بیازاری

سعدی:

سنگ بر آن آدمی شرف دارد      كه دل دوستان بیازارد

## حكايت

چو برخاست لعنت بر ابلیس كرد	يكی مال مردم بتلیس خورد
كه هرگز ندیدم چو تو ابلهی	۳۸۴۰ چنین گفت ابلیس اندر رهی
بجنگم چرا گردن افراشتی	ترا با منست ای فلان آشتی
كه دست ملك بر تو خواهد نوشت	دریغست فرموده دیو زشت
كه پاكان نوبسند ناپاكیت	روا داری از جهل و بیاكیت
شفیمی برانگیز و عذری بگوی	طریقی بدست آروصلحی بجوی
چو پیمانہ پر شد بدور زمان	۳۸۴۵ كه يك لحظه صورت نبندامان
چو بیچارگان دست زاری بر آر	وگر دست قدرت نذاری بكار
چو گفتی كه بدرفت نيك آمدی	گرت رفت از اندازه بیرون بدی

فراشو چو بینی در صلح باز  
 که ناگه در توبه گردد فراز  
 مرو زیر بارگنه ای پسر  
 که حمال عاجز بود در سفر  
 ۳۸۵۰ پی نیکمزدان بیاید شتافت  
 که هرک این سعادت طلب کردیافت  
 ولیکن تو دنبال دیسو خسی  
 ندانم که در صالحان چون رسی  
 پیمبر کسی را شفاعتگرسست  
 که بر جاده شرع پیغمبرست  
 ره راست رو تا بمنزل رسی  
 تو بر ره نه زین قبل واپسی  
 چو گاوی که عمار چشمش بیست  
 روان تاشب و شب هم آنجا که هست  
 شخصی خواسته این و آن را بنیرنگ و حیلست  
 و چون برخاست  
 ۳۸۲۰ بر شیطان نفرین فرستاد ابلیس او را در راهی بیافت و گله و عتاب  
 آغاز نهاد که هیچگاه نادان و گولی چون توندیدم ای بهمان توبامن  
 بر سر صلح و دوستی باشی از چیست که بامن پیغام میجویی جای  
 افسوست که فرمان اهریمن پلید پذیری و دست فرشته گناه ترا در  
 نامه اعمالت ثبت کند آیا بغفلت و ناپرواوی و نادانی شایسته میدانی  
 که گروییان پاک

سعدی:

کس از بچشم ارادت نظر کند در دیو  
 فرشته ایش نماید بچشم گرویی  
 بزهدکاری و آلوده دامانی ترا بنویسند راهی بیاب و در پی آشتی با

ایزدباش و خواهشگر شفاعت پذیرفته در میان آور و بهانه بوزبان ران  
 ۳۸۲۵ زیرا چون از گردش روزگار پیمانۀ حیات سرشار گشت يك چشمزد  
 زینهار نیابی و از مرگ ایمن نمایی و اگر آن توانا لیت نیست که بکار  
 نیک و عمل خیر پردازی مانند فروماندگان و مسکینان دست نیاز بدرگاه  
 بینا بزر آور و اگر خطاهای تو از حد گذشت بگناه خود اقرار کن و توبه  
 گزین که کاری پسندیده است چون در آموزش را گشاده نگری پیش رو  
 که بناگاه در بازگشت بسته گردد و مجال انابت نماند بار سنگین  
 معاصی بر خود منه زیرا بر نسنده بار سنگین در سفر دراز شتابان گام  
 بر نتواند گرفت

سعدی:

بزیر بار گران گام بر نمیگیرم      که زیر بار باهستگی رود حمال  
 ۳۸۵۰ بر اثر راستان و پرهیز گاران دوان بیوی چه هر کس خواستار این  
 خوشبختی گشت بآن رسید اما تو بر پی اهریمن پستخوی میروی و  
 آگاه نیستی که چگونه مرغان مستقیم احوال را دریابی (میدانم که  
 روندگان راه خدا را در نخواهی یافت)

کمال الدین اسمعیل:

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت      دل در پی جان رفته دامن بگرفت  
 اشگم بدوید تا بگسرد راهش      در وی نرسید دامن من بگرفت

پیغمبر (محمد مصطفی) بشفاعت آنکس پردازد که بر طریق شریعت  
رود او امر دین را مطیع باشد و از مناهی پرهیزد در صراط مستقیم  
قدم بردار تا جمال کعبه مقصود بینی. تو بیراهه میروی و بدین سبب  
باز پس مانده

خاقانی:

از آن قبل که سر عالم بقا دارم بدین سرای فنا سر فرو نیارم  
مانند آن گاو که روغن گیر چشم او را فرو بسته است و از بامداد تا شبانگاه  
براه روانست و شب هنگام قدمی از جای نخست خویش پیش نرفته  
است.

## حکایت

ز بخت نگون بود اندر شگفت	۳۸۵۵ گل الوده راه مسجد گرفت
مرو دامن آلوده برجای پاک	یکی زجر کردش که تَبَّتْ بِدَاك
که پاکست و خرم بهشت برین	مرا رفتی در دل آمد بر این
گل آلوده معصیت را چکار	در آن جای پاکان امیدوار
کرا نقد باید بضاعت برد	بهشت آن ستاند که طاعت برد
که ناگه زبالا ببندند جوی	۳۸۶۰ برو دامن از گسرد زَلَّتْ بِشَوَى

هنوز سر رشته داری بدست	مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
زدیر آمدن غم ندارد درست	و گز دیر شد گرم رو باش و چست
براور بدرگاه دادار دست	هنوزت اجل دست خواهش نیست
بعذر گناه آب چشمی بریز	مخسب ای گنهگار خوش خفته خیز
بریزند باری بر این خاک کسوی	۳۸۶۵ چو حکم ضرورت بود کآبروی
کسی را که هست آبروی از تو بیش	و رآبت نماند شفیع آر پیش
روان بزرگان شفیع آورم	بفهر ار براند خدای از درم

۳۸۵۵ تهیدستی شوخگین و جامه گلین که از طالع برگشته خویش در عجب بود راه مسجد در پیش آورد کسی او را براند و گفت دو دست خشک و تپاه و بی جنبش باد با دامن نجس بمقام ظاهر پای منه مرا بشنیدن این ماجرا رقت و تأثری روی داد با خود گفتم فردوس اعلی پاک و خوشست و در آن جایگاه صافی ضمیران که بر کردار خویش و ائقند آلوده دامن بگناه را کاری و راهی نیست آنکس بنعیم جنت رسد که طاعت عرضه دارد و هر که خواسته خواهد باید کالای خویش را بنماید

۳۸۶۰ بر آن باش که از غبار خطا و لغزش دامن بشوئی و پاک سازی که بناگهان از عالم علوی جوی را سد کنند (و فیض رحمت را بازدارند) و از تطهیر فرمائی مگوی که طایر سعادت از بندمن بر پرید چه تا این حال سر رشته از دست بیرون نرفته است اگر در فرمانبری خداوند درنگ



روا داشتی اکنون شتابان وچالاک در طریق عبادت پوی وآنکه قدم  
 درصراط مستقیم گذارد وراه درست پیماید ازتاخیر نیندیشد(دیر آید  
 ودرست آید) تا اینگاه که مرگ دست نیازت را از جنبش باز نداشته  
 است برآستان خداوند دادگر روی تضرع بر زمین نه‌ای بزهدکار که  
 بخواب گران و شیرین رفته بیدارشو وپپوزش معاصی اشک از دیده  
 ۳۸۶۵ روان ساز اگر خواهنده را باید بناگزیر آبرو برخاک افشانند آن به که  
 بدرگاه ایزد یکتا ریزد (چه طلب نعمت از ارباب دنیا از حرمت سائل  
 بکاهد وخواهش عنایت و مغفرت از باری تعالی بر قدر و رفعت مقام وی  
 افزایشد) و اگر خود آن منزلت نداری که توبه و انابهات در حضرت  
 احدیت مقبول افتد آنرا که بر تبه از تو افزون و دعوتش مستجابست  
 بشفاقت خواه اگر آفریدگار جهان مرا بناخواه من بخشم و قهر از  
 درگاه خویش طرد کند جان مقدس بزرگان و مقربان بارگاه وی را  
 شفیع سازم

سعدی:

خدا یا گرتو سعدی را نبخشی      شفیع آرم روان مصطفی را

## حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر      که عیدی برون آمدم با پدر

و ز آشوب خلق از پدر گم شدم  
 ۳۸۷۰ بر آوردم از هول و دهشت خروش  
 پدر ناگهانم بمالید گوش  
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار  
 نگفتم که دستم ز دامن مدار  
 بتنها نداند شدن طفل مُخرد  
 که مشکل بود راه نادیده برد  
 توهم طفل راهی بسی ای فقیر  
 بسرو دامن راه دانسان بگیر  
 مکن با فرومایه مردم نشست  
 چو کردی ز هیبت فروشوی دست  
 ۳۸۷۵ بفتراک پاکان دراویز چنگ  
 که عارف ندارد زدر یوزه ننگ  
 مریدان بقوت ز طفلان کمند  
 مشایخ چو دیوار مستحکمند  
 که چون استمانت بدیوار بُرد  
 بیاموز رفتار از آن طفل مُخرد  
 که در حلقه پارسایان نشست  
 ز زنجیر ناپارسایان برست  
 که سلطان ازین در ندارد گزیر  
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر  
 که گردآوری خرمن معرفت  
 ۳۸۸۰ برو خوشه چین باش سعدی صفت  
 که فردا نشینید بر خوان قدس  
 الا ای مقیمان محراب انس  
 که صاحب مروّت فراند طفیل  
 متابید روی از گدایان خیل  
 که فردا نماند ره بازگشت  
 کنون باخرد باید انباز گشت  
 بغاظر دارم که در هنگام کودکی بروز جشنی با والد خویش از خانه  
 قدم بیرون گذاشتم و بتماشای این و آن پرداختم و در انبوه مردم از

۳۸۷۰ پدر جدا ماندم و از ترس و بیم فریاد بر آوردم بناگاه پدر رسید و گوش  
 مرا پیچید که ای گستاخ بی پروا ترا چند بار نفرمودم که دست از دامنم  
 بر مگیر و از من دور مشو

نگفتم در معرض استفهام انکاریست «یعنی گفتم»

وحشی باقی:

نگفتی گشت خواهم آشنا من      نگفتم راستست اما نه با من

طفل خردسال خود بتنها راه نیارد پیمود چه طریق ناشناخته را طی  
 نتوان کرد تونیز ای نیازمند درگاه یزدان (آفریدگان سراسر محتاج و  
 نیازمندند و کسی جز آفریدگار جهان غنی بدات نیست) که در طی طریق

۳۸۷۵ معرفت بچه تازه براه افتاده بکوش و بدیل عطوفت راه شناسان دست-

آویز با ناکسان پستخوی مجالست مکن اگر نه از قدر و شکوه خویش

چشم فرویند بدامان پاک سرستان و روشن نهادان تو سل جوی زیرا

شناسا را از سؤال و پرسه عار نباشد

«فترک» نسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند «برهان قاطع»

شکار بند و در اینجام مقصود تو سل والتجا و همت خواستنت داستان در یوزگی

شیخ محمد سررزی پیش ازین گذشت و نیز بیاد دارم که خود دو بار به همراهی

میرزا علی اصغر خان معصومی (معصوم علی شاه) بخدمت عارف معروف قرن

اخیر شادروان صفای شاه ظهیر الدوله (جانشین سر حلقه اهل تصوف صنی علی شاه)

مشرف شده بودم و از ثقات شنیدم روزی جمعی از مریدان بخدمت این آزاد مرد که نعیم جهان در نظرش بمشتی خاک نمیآرزید رسیدند و عرضه داشتند که مزار مرحوم صنی روبرو نیست و باید آنرا ساخت آنروز مرحوم ظهیر الدوله از حطام دنیا چیزی بدست نداشت بر کالسکه خود سوار شد و در میدان سپه فرود آمد و پیاده بطرف خیابان ناصریه براه افتاد کفشکول بردست مدایح ائمه معصومین را میخواند و بر پی او چهار درویش گلبنگ کشیده (گلبنگ کشیدن در اصطلاح درویشان بمعنی آنست که دست چپ را بر گوش راست و دست راست را بر گوش چپ گذارند و بنشانۀ تعظیم سرفرود آرند) میرفتند تا بشمس العماره رسید و بمیدان سپه باز گشت و کفشکولش از اشرفی و اسکناس آگنده بود آنجا دیگر بار در کالسکه نشست و آن نقدینه را در دامن یکی از درویشان معتمد ریخت و مراجعت کرد

مریدان بنیرو از کودکان فروتر و پیران و مرشدان مانند دیواری استوار و پایدارند روش سلوک را از آن بچه کوچک که دست بدیوار زد تا راه تواند رفت یاد گیر آنکه بجمع پرهیز گاران پیوست از دام و بند تباهاکاران و کجروان رهائی یافت اگر تو امطلبی و نیازی هست ملازم این حلقه باش که پادشاه وقت را نیز از روی آوردن بآستان اهل تقوی ۳۸۸۰ و صدق چاره نیست هان مانند سعدی در یوزه گرایشان باش تا گنج معرفت بدست آوری (بچاکری گوش تا بسروری رسی) ای

بار یافتگان حرم قرب که فردای قیامت بر سفره نوال و خوان بخشش  
 خداوند جای دارید از در یوزه گران چهره بر مگردانید که رادمرد  
 مهمان ناخوانده را از آستان کرم دور نسازد  
 طَفِيلُ بِنِ ذُلَالٍ كُوفِيٍّ اِزْ اَوْلَادِ عَبْدِ اللّٰهِ بِنِ غَطَفَانَ بْنِ سَعْدِ سِتِّ وَاوْرَا طَفِيلِ الْاَعْرَاسِ  
 یا طفیل العرائس میخواندند بدان جهت که در طعام ولیمه ناخوانده میآمد  
 طفیلی ناخوانده بمهمانی آینده منسوب بوی (منتهی الأرب)  
 اینک باید با عقل سلیم همراز شد و خردمندانه اندیشید چه پس از مرگ  
 برای بازگشت باین جهان «یا توبه وانا به» طریقی نیست.

## حکایت

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد	یکی غله سرداد مه نوده کرد
نگون بخت کالیوه خرم بسوخت	۳۸۸۵ شبی مست شد آتشی بر فروخت
که یک جو ز خرم نبودش بدست	دگر روز در خوشه چینی نشست
یکی گفت پرورده خویش را	چو سرگشته دیدند درویش را
بدیوانگی خرم خود مسوز	نخواهی که گردی چنین تیره روز
تو آنی که در خرم آتش زدی	گراز دست شد عمرت اندر بدی
پس از خرم خویشتن سوختن	۳۸۹۰ فزینت بود خوشه اندوختن

مکن جان من تخم دین و رزو داد      مده خرمن نیکنامی بیاد  
 چو برگشته بختی در افتد ببند      ازو نیکبختان بگیرند پسند  
 تو پیش از عقوبت در عفو کوب      که سودی ندارد فغان زیر چوب  
 بر آرزو گر بیان غفلت سرت      که فردا نماند خجل در برت  
 کسی در مرداد حاصل خود را جمع آورد و فراهم ساخت و از اندیشه  
 آنکه بهنگام دی و فصل زمستان گرسنه و بی نان ماند دل پرداخت  
 ۳۸۸۵ برگشته طالع درسگر شراب بدیوانگی و نادانی آتشی روشن کرد و توده  
 غله را بسوزاند روز دیگر چون از آن خرمن جوی نیز در دستش نمانده  
 بود بناگیز خوشه چینی آغاز نهاد چون مردان درماندگی آن بینوارا  
 مشاهده کردند شخص تربیت کرده (فرزند) خود را بنصیحت گفت اگر  
 در پی آن نیستی که بدینسان پریشان روزگار شوی بیخردی و جنون  
 اندوخته خویش را طعمه حریق مساز اگر ایام حیات تو در کارهای  
 نکوهیده تباه گشت گناه دیگری نیست چه تو بدست خود آتش  
 افروختی و خرمن خویش سوختی بعد از آنکه حاصل دوران عمر را از  
 ۳۸۹۰ دست دادی در یوزه گری از این و آن رسوائی و بی آبروئیست ای جان  
 عزیز چنین مکن بدر ایمان و انصاف در زمین خاطر بکار و خرمن ذکر  
 جمیل و نام نیک را بر باد هوا و هوس مده چون واژگون بختی بکرده  
 خود گرفتار آید سعادت مندان از کار وی اندر ز آموزند و تجربه اندوزند

پیش از آنکه بکیفر عصیان دوچار شوی وسیله انگیز تا از تو درگذرند  
 زیرا فریاد و ناله مجرم در زیر تازیانه و شکنجه فایده نبخشد هم امروز  
 سراز گریبان بیخبری بیرون کن و بتو که جهل و غفلت گوی تا فردای  
 رستخیز شرمگین و سرافکنده نباشی.

## حکایت

۳۸۹۵ زلیخا چو گشت از می عشق مست	بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام	بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر	مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست	بسر بر ز نفس ستمگاره دست
۳۹۰۰ زلیخا دو دستش ببوسید و پسای	که ای سست پیمان سرکش در آی
بسنندان دلی روی درهم مکش	بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تواز روی سنگی شدی شرمسار	مرا شرم نایسد ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف	چو سرمایه عمر کردی تلف

۳۹۰۵ شراب از بی سرخ روئی خوردند وازان عاقبت زرد روئی برند

بمذراوری خواهش امروز کن که فردا نماند مجال سخن

۳۸۹۵ چون زلیخا (بروزن شکبیا، همسر فرعون) از باده دلدادگی مست

بیخودشد بخواش هم آغوشی دست بدامن یوسف علیه السلام زده

پیروی اهریمن خواهش نفس اماره گرگ آسا در یوسف آویخته و او

را زبون خویش ساخته بودملکه مصر بتی از مرد داشت که اوقات خود

را صبح تاشب پرستش اومیگذاشت بدان هنگام از بیم آنکه کارش

بچشم آن بت نکوهیده نماید سر وچهره آن بت را پنهان کرد یوسف

اندوهگین واز جور نفس بیداد کردست بر سر زنان بگوشه نشست زلیخا

۳۹۰۰ دست وپای وی را بوسه داد وگفت ای بدعهدیاغی نزدیک بیابسخت دلی

چهره بر متاب جفا مکن و بدرشتخونی وقت خوش و فرصت مساعد

را ازدست مگذار یوسف جوئی از اشک بر چهره روان کرد و گفت

برو ودامن بگناه آلودن از من مخواه تو از سنگی وجمادی بیجان که

نشود ونبیند و در نیابد آزم داری چگونه من از آفریننده جهان

(دانای نمان و آشکارا) شرم نکنم آنگاه که نقد حیات را برایگان ازدست

۳۹۰۵ دادی حسرت وندامت را فایده نیست می را برای سرخ چهره گشتن

بنوشند و بانجام ازان زردروئی آورند و خجالت برند (بهوای نفس

بعیش و عشرت زودگذر کوشند و بی پایان نامه خود را سیاه سازند و جز

دریغ و افسوس بهره نبینند



سعدی :

بِراحت نفسِ رنج پایدار مجوی      شبِ شراب نیرزد بیامداد خمار  
 امروز که زنده پوزش گناهان خویش بخواه و دست بدامان توبه و  
 انابت آویز زیرا پس از مرگ و بفر دای قیامت فرصت گفتار نیایی

## حکایت

یکی متفق بود بر مُنْکری      گذر کرد بروی نکو محضری  
 نشست از خجالت عرق کرده روی      که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی  
 شنید این سخن پیر روشنروان      بر او بر بشورید و گفت ای جوان  
 ۳۹۱۰ نیاید همی شرمت از خویشتن      که حق حاضر و شرم داری زمن  
 نیاسائی از جانب هیچ کس      برو جانب حق نگه دار و بس  
 چنان شرم دار از خداوند خویش      که شرمت ز همسایگانست و خویش  
 شخصی مرتکب عملی ناپسند بود در آن حال صافی ضمیری بروی  
 بگذشت آنکس را از شرمساری خوی بر چهره دوید و گفت آه که از  
 پارسای محلت خجل و منفعل شدم عارف دل آگاه را این سخن بگوش  
 ۳۹۱۰ آمد و بروی خشم آورد که ای برنای نادان مگر شرمت نمیآید که  
 خداوند حاضر و کور از زشت ترا ناظرست و از من آزر م داری هیچ

آفریده نتواند که بتو راحت رساند و از بندگزندت برهاند بر آن باش  
تاتنها رضای آفریدگار جوئی آنگونه از خالق کائنات شرم کن که از  
همجواران و خویشاوندان آزرم داری.

\*\*\*

چو زشش نماید بپوشد بخاک	پلیدی کند گربه در جای پاک
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها	تو آزادی از ناپسندیده‌ها
که از خواجه آبق شود چندگاه	۳۹۱۵ بیندیش ازان بندهٔ پرگناه
بزنجیر و بندش نیارند باز	اگر بازگردد بصدق و نیاز
که از وی گزیرت بود یا گریز	بکین آوری با کسی برستیز
نه وقتی که منشور گردد کتاب	کنون کرد باید عمل را حساب
که پیش از قیامت غم خویش خورد	کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
شود روشن آئینه دل بآه	۳۹۲۰ گر آئینه از آه گردد سیاه
که روز قیامت نترسی ز کس	بترس از گناهان خویش این نفس
گربه در جای پاکی فضله افکند و چون بچشمش بد آید خاک بر آن	
ریزد و پنهان کند ولی تواز کارهای نکوهیده پروا نکنی و باکنداری	
که ایزد تعالی و فرشتگان چپ و راست (رقیب و عتید) نگران آن باشند	

۳۹۱۵ آن چاکر گناهکار را که چندی از خداوند گریزد در نظر دار که چون  
 براه راستی بازاید و سرعجز در پیش افکند بند بر پایش نهند و بزندان  
 بازش ندارند اگر دشمنی و کینه جوئی با آنکس نبرد آغاز که از وی  
 بینباز باشی یا توانی گریخت (بنده در همه حال محتاج عنایت  
 پروردگارست و مکانی نیست که ملک و مستخر فرمان او نباشد تا با نجا  
 فرار تواند کرد) اینک باید کرده‌های خود را در شمار آوری و از معاصی  
 پرهیزی چه آنگاه که نامه اعمال را بکشایند فرصتی بدست نیست کسی  
 که پیش از استخیز ب فکر خود باشد و اندیشه روز حساب دارد و با نابت  
 گراید هر چند راه خطا بسیار پیماید باز هم از حریم رحمت خالق  
 کائنات دور نباشد چه شاید که توبه‌اش پذیرفته و از عنایت شامل  
 ۳۹۲۰ بهره‌مند آید آئینه تاب‌آه ندارد و بدان تیره و سیاه شود اما آئینه دل  
 آدمی از آهی که بحسرت روزگار گذشته و بغفلت گذاشته برآرد  
 روشنی گیرد و فروغ یابدهمین دم از گناه خویش بیدار و بیندیش  
 تا بهنگام رستخیز نهراسی (آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست)

## حکایت

دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

غریب آمدم در دیار حبش

بره بریکی دگه دیدم بلند  
 تنی چند مسکین آدرو پای بند  
 بسیج سفر کردم اندر نفس  
 بیابان گرفتم چو مرغ از قفس  
 ۳۹۲۵ یکی گفت کاین بندیان شبروند  
 نصیحت نگیرند و حق نشنوند  
 چو بر کس نیامد زدست ستم  
 ترا گرجهان شحنه گیرد چه غم  
 نیاورده عامل غش اندر میان  
 نیندیشد از رفع دیوانیان  
 وگر عفتش را فریست زیر  
 زبان حسابش نگردد دلیر  
 نکونام را کس نگیرد اسیر  
 بترس از خدای و مترس از امیر  
 ۳۹۳۰ چو خدمت پسندیده آرم بجای  
 نیندیشم از دشمن تیره رای  
 اگر بنده کوشش کند بنده وار  
 عزیزش بدارد خداوندگار  
 وگر کند رایست در بندگی  
 ز جاننداری افتد بخر بندگی  
 قدم پیش نه کز ملک بگذری  
 که گر با زمانی زدد کمتری  
 در سرزمین حبشستان (زنکبار، حبشه، حبش، اتیوپی) بغربت افتادم و  
 از اندیشه روزگار آسوده و از باده نشاط و شادمانی سرمست بودم در  
 اثنای طریق دکالی (سکونی) بر آورده و چند بیچاره در آن پای بسته  
 و محبوس بنظر آمد هماندم آهنک ترک آن دیار کردم و چون طایری  
 ۳۹۲۵ که از بند قفس گریزد شتابان راه صحرا در پیش آوردم کسی گفت که  
 این زندانیان دزدان طرار و شبگردان بدکارند اندرز نپذیرند و سخن

صواب بگوش نگیرند چون تو بر کسی ظلم روا نداشته اگر سراسر گیتی  
 پراز عس و پاسبان گردد اندیشه مدار تا عامل و کار گزار دیوان  
 نادرستی نکرده باشد از اینکه حسابداران خزانه باقی بر او نویسند و  
 مبلغی بر عهده وی بقلم آورند بیم ندارد و چون خواهد که در پرده  
 حیل و نیرنگ ناراستی و خیانت خویش را پنهان سازد بگاه رسیدگی  
 بحساب زبان آوری نتواند و از بیان حجت فروماند آنرا که پاکدامن  
 و بدکر جمیل نامبرد ارست کسی گرفتار نکند باید از خالق کائنات بیم  
 ۳۹۳۰ داشت و از پادشاه نشاید هر اسید چون بخدمت نیکو کوشم از خصم  
 تاریکدل و بداندیش باک ندارم اگر بنده شرط چاکری و لازمه عبودیت  
 بجای آورد در پیشگاه خداوند مقرب و گرامی باشد و اگر در کار سستی  
 ورزد از جاننداری و پاسداری جان پادشاه که منصبی عالیست بخر بندگی،  
 (خر چرانی) که شغلی پستست تنزل کند گام فرانه که از فرشته پیش افتی  
 زیرا اگر باز پس مانی از بهائم و درندگان فرومایه تر باشی  
 تاریخ معجم:

آدمیزاده طرفه معجون نیست      از فرشته سرشته وز حیوان  
 گر کند میل این شود به ازین      ور رود سوی آن شود پس از آن

## حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان  
 بزد تا چو طبلش برآمد فغان  
 ۳۹۳۵ شب از بیقراری نیارست خفت  
 برو پارسائی گذر کرد و گفت  
 بشب گر ببردی برشحنه سوز  
 گناه آبرویش نبردی بسروز  
 کسی روز محشر نگرودد خجل  
 که شبها بدرگه برود سوزدل  
 اگر هوشمندی زداور بخواه  
 شب توبه تقصیر روز گناه  
 هنوز ارسر صلح داری چه بیم  
 در عذر خواهان نبندد کریم  
 ۳۹۴۰ لطیفی که آوردت از نیست هست  
 عجب گریفتی نگیردت دست  
 اگر بنده دست حاجت برار  
 وگر شرمسار آب حسرت بیار  
 نیامد براین در کسی عذرخواه  
 که سیل ندامت نشستش گناه  
 نریزد خدای آبروی کسی  
 که ریزد گناه آب چشمش بسی

مهور رئیس دامغان کسی را چندان بچوب فرو کوفت که مانند کوس  
 ۳۹۳۵ خروش بر آورد شبانه از تاب درد و بیتابی دیده برهم نتوانست نهاد  
 زاهدی بروی بگذشت و گفت اگر این مرد شبانگاه نزدشحنه وضابط  
 شهر تضرع و زاری میکرد بهنگام روز بدین بزهکاری بی آبرو و رسوا  
 نمیگشت آنکه بشب بر آستان رحمت سرعجزساید و بسوزد درون غفران

معاصی خویش خواهد بروز قیامت شرمسار نشود اگر هوشیار و  
 خردمندی بدرگاه دادار کائنات توبه کن و از گناهان پوزش بجوی  
 اگر هم اینک اندیشه آن داری که بدرگاه یزدان روی آری مهراس  
 چه خداوند بخشاینده بر آنانکه از تقصیر خویش عذر آورند در آموزش  
 ۳۹۴۰ فرازنکنند ای زدمهربان و نیکی رسان که ترا از عدم تشریف وجود بخشید  
 شگفتست که دست افتادگان را نگیرد (همانا دستگیر و پایمرد از پای  
 در آمدگان اوست) چون بنده دست نیاز بدرگاه بینیا بر آور و چون  
 از گناهان خجلی اشک دریغ و ندامت فروریز هر کس بعدر خواهی  
 بر آستان خداوند جهان روی نهاد باران گریه پشیمانی آلودگی عصیان  
 وی را پاک فروشست و بستر داری آنکه بتأسف بر بزهکاری خویش  
 بسیار گریه خداوند آبروی وی نریزد و رسوایش نسازد.

## حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چگویم کز انم چه بر سر گذشت
۳۹۴۵ قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت	زیبخش بر آرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاك اگر گل شكفت  
 كه چندین گل اندام در وی بخفت  
 بدل گفتم ای ننگِ مسردان بمیر  
 كه كودك رود پاك و آلوده پیر  
 ۳۹۵۰ ز سودا و آشفتگی بر قدش  
 برانداختم سنگی از مرقدش  
 ز هولم دران جای تاريك و تنگ  
 بشورید حال و بگردید رنگ  
 چو باز آمدم زان تنبیر بهوش  
 ز فرزند دلبندم آمد بگوش  
 گرت وحشت آمد ز تاريك جای  
 بهش باش و با روشنائی در آی  
 شب گور خواهی منور چو روز  
 از اینجا چراغ عمل بر فروز  
 ۳۹۵۵ تنِ كاركن می بلرزد ز تب  
 مبادا كه نخلش نیسارد رطب  
 گروهی فراوان طمع ظن برند  
 كه گندم نیفشانده خرمن برند  
 بر آن خورد سعدی كه بیخی نشاند  
 کسی برد خرمن كه تخمی فشانند

در صنعا (صنعا پایتخت یمن «منسوب بآن بخلاف قیاس» صنعانی  
 میباشد) کودکی از من جان سپرد و شرح نتوانم کرد كه از درگذشت  
 ۳۹۴۵ وی چه بر سرم آمد و چگونه دستخوش اندوه روان فرساختم نقشبند تقدیر  
 هر صورت را كه بزبانی یوسف آراست نهنك گور او را چون یونس بكام  
 فرو برد هر سروسهی كه در بوستان گیتی پای نهاد صرصر مرگش از ریشه  
 بر آورد هر نهال نو كاشته در گذشت سی سال درختی بارور و سایه گستر  
 شود و بناگاه تند بادی از بیخش بر كند شكفت مدار كه بر فراز



توده خاک گل روید زیرا بسیار گل اندام و زیبا پیکر در ژرفای آن  
 بخواب ابد رفته اند باخود گفتم ای مایه تنگ و عار آزادگان  
 (مردمان بهرور از صفات رجولیت و مردانگی)

سعدی:

برخاک ره نشستن سعدی عجب مدار

مردان چه جای خاک که در خون تپیده اند

خدایت مرگ دهد که طفل خرد سال پاکدامن از این سرای سپنج  
 ۳۹۵۰ رخت بر بندد و سالخوردی چون تو آلوده گناه باشد باری از حسرت  
 و آرزوی دیدار او سنگی از گورش بیکسو افکندم و از ترس دران  
 جای تیره و کم وسعت حالم بر آشفتم و رنگ از چهره ام پرید و  
 چون از آن دگر گونی باز آمدم گونی از فرزند دل بند و جگر گوشه  
 خود شنیدم که بزبان حال میگفت اگر از جای تاریک بیم داری  
 بخرد و هوشیار باش و با روشنائی قدم گذار چون از ظلمت قبر  
 میهراسی بعمل صالح گرای و با فروغ طاعت در آن تیره جای  
 پای نه اگر جوین آنی که شب قبر بمانند روز نورور و فروزان  
 شود هم در فرصت حیات از پرهیزکاری و نیکوکاری چراغی  
 ۳۹۵۵ برافروز پیکر کارگر از بیم آنکه نخل کاشته وی خرما ی تر بر نیارد

---

از تب لوزه برعشه میافتد جمعی آرمند و حریص که رنج نابرده گنج  
خواهند و کار ناکرده مزد جویند گمان دارند که گندم نکشته خرمن  
بدست آرند ای سعدی آنکس از میوه برخوردار گشت که درختی  
کاشت و آن خرمن برد که بذری افشانند.



# باب دهم

## در مناجات و ختم کتاب

که نتوان بر آورد فردا زگل	بیا تا بر آریم دستی زدل
که بی برگ ماند ز سرمای سخت	بفصل خزان در نبینی درخت
ز رحمت نگرود تهیدست باز	۳۹۶۰ برارد تهی دستهای نیاز
قدر میوه در کنارش نهاد	قضاً خلعتی نامدارش دهد
که نومید گردد بر آورده دست	مپندار ازان در که هرگز نیست
بیا تا بدرگاه مسکین نواز	همه طاعت آرند و مسکین نیاز
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست	چوشاخ برهنه بر آریم دست
که جرم آمد از بندگان در وجود	۳۹۶۵ خداوندگارا نظر کن بچود
بسامید عفو خداوندگار	گناه آید از بنده خاکسار

کریمما برزق تو پرورده ایم      با نعام عام تو خو کرده ایم  
 گدا چون کرم بیند و لطف و ناز      نگردد ز دنبالِ بخشنده باز  
 چو ما را بدنیا تو کردی عزیز      بعقبی همین چشم داریم نیز  
 ۳۹۷۰ عزیز تو و خواری تو بخشی و بس      عزیز تو و خواری نبیند ز کس  
 خدایا بعزت که خوایم مکن      بذلِ گنه شرمسارم مکن  
 مرا شرمساری ز روی تو بس      دگر شرمسارم مکن پیش کس  
 مسلط مکن چون منی بر سرم      زدست توبه گر عقوبت برم  
 بگیتی نباشد بتر زین بدی      جفا بردن از دست همچون خودی  
 ۳۹۷۵ گرم بر سر افتد ز تو سایه      سپهرم بود کمترین پایه  
 اگر تاج بخشی سرافرازم      تو بردار تا کس نیندازدم  
 اکنون که فرصت حیات هست بیا تا با حضور قلب دست بدعا گشائیم  
 زیرا چون پای در دامن خاک کشیم مهلت بسر آید آیا نمینگری که  
 ۳۹۶۰ چون برگ درخت در موسم پائیز از آسیب زهریر فروریزد دست نیاز  
 بدرگاه آفریدگار بردارد و عنایت ازلی او را بی بهره نماند قضا شریفی  
 گر انمایه اش بخشد و قدر میوه وبری در دامنش گذارد گمان مبر  
 آنکس که دست بخواهش برداشته است از دری که همیشه بازست  
 بی نصیب و محروم گردد اهل تقوی و پذیرندگان فرمان خداوند عمل  
 صالح عرضه دارند و تیره روزی که کردار نیک ندارد نیاز پیش آرد

هم اینک بیاتا بر آستان چاره ساز بیچارگان چون شاخه بی برگ  
دست تضرع دراز کنیم زیرا از این افزونتر در مانده و بی برگ ونوا  
۳۹۶۵ شاید بود بار خدایا نظر بخشش و بخشایش در بیخ مدار که بندگان  
بز هکارند بنده ذلیل ببویه گذشت مولای جلیل مرتکب معاصی شود  
ای پروردگار کریم روزی خوار خوان عطا توایم و بنعمت شامل تو  
عادت یافته ایم خواهنده چون مهربانی و رادی و نوازش منعم دریابد  
دست از دامنش برنگیرد چون تو خود ما را در این سرای فانی گرامی  
داشتی و افسر کرامت بر فرق ما گذاشتی هم از تو انتظار داریم که در  
۳۹۷۰ جهان باقی ما را بعفو گناهان سرافراز گردانی ذلت و عزت تنها بامر  
تست و آنرا که عزیز داری کسی خوارش نتواند ساخت بار آنها ترا  
بجاه و جلالت سوگند که مرا بیقدر مساز و بدلت معصیت خجل خواه  
همین بس که بدرگاه تو شرمسار باشم دیگر مرا بنزد این و آن بی آبرو  
و شرمگین مپسندمانند من آفریده را بر من غالب و چیره مدار همان به  
که تو خود بجرم گناه بکیفرم رسانی در جهان ازین ناروا تر و رویدادی  
دشوار تر نیست که آدمی از بشری ضعیف چون خود ستم بیند اگر آفتاب  
۳۹۷۵ مهرت بر من سایه گسترد چرخ برین فروترین پایه قدر من باشد اگر  
تاج فرستی سر من بلند گردد تو خود مرا از خاک برگیر تا هیچکس مرا  
بخاک نیارد افکند.

\*\*\*

تنم می بلرزد چو یاد آورم      مناجات شوریده در حرم  
 که میگفت شوریده دلفگار      الهی ببخش و بذم مدار  
 بلطفم بخوان و مران از درم      ندارد بجز آستانت سرم  
 هر وقت رازونیا سالکی مجذوب با ایزد یکتا در آستان کعبه بخاطرم  
 میاید پیکرم بر عشه میافتد آن درویش آشفته حال میگفت خداوندا از  
 گناهانم در گذر و خوارم مساز از راه لطف و عنایت مر ابدر گاه خویش  
 خوان و از آستان رحمت دورم مکن

حافظ:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست  
 سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست  
 این سه بیت در بعضی نسخ بنظر نمیرسد و در بیشتر نسخهها دیده میشود و  
 چنان مینماید که با گفتار حضرت شیخ چندان تناسبی ندارد.

\*\*\*

۳۹۸۰ تو دانی که مسکین و بیچاره ام      فرورمانده نفس اماره ام

که عقلش تواند گرفتن عنان	نمیتازد این نفس سرکش چنان
مصاف پلنگان نیاید ز مور	که با نفس و شیطان براید بزور
وزین دشمنانم پناهی بده	بمردان راحت که راهی بده
باوصاف بی مثل و مانندیت	خدایا بذات خداوندیت
بمدفون یثرب علیه السلام	۳۹۸۵ بِلَيْبِكَ حُجَّاجُ بَيْتِ الْحَرَامِ
که مرد و غار را شمارند زن	بتکییر مردان شمشیرزن
بصدق جوانان نوخاسته	بطاعات پیران آراسته
زننگ دو گفتن بفریادرس	که ما را دران ورطه بکنفس
که بیطاعتان را شفاعت کنند	امیدست از آنانکه طاعت کنند
وگر زلّتی رفت معذور دار	۳۹۹۰ بپاکان کز آلاشم دور دار
زشرم گنه دیده بر پشت پا	بپیران پشت از عبادت دوتا
زبانم بوقت شهادت میند	که چشم زروی سعادت میند
زبد کردنم دست کوتاه دار	چراغ یقینم فراراه دار
مده دست بر ناپسندیده ام	بگردان ز نادیدنی دیده ام
وجود و عدم در ظلام یکبست	۳۹۹۵ من آن ذمه ام در هوای تو نیست
که جز در شفاعت نپند کم	زخوردشید لطف شعاعی بسم



مرا گر بگیری بانصاف و داد  
 بنالم که لطف نه این وعده داد  
 خدایا بذکت مران از درم  
 که صورت نبندد دری دیگرم  
 وراز جهل غایب شدم روز چند  
 کنون کآمدم در برویم مبند  
 ۴۰۰۰ چه عذر آرم از ننگِ تر دامنی  
 مگر عجز پیش آورم کای غنی  
 فقیرم بجرم گناهم مگیر  
 غنی را ترحم بود بر فقیر  
 چرا باید از ضعف حالم گریست  
 اگر من ضعیفم پناهم قویست  
 خدایا بغفلت شکستیم عهد  
 چه زور آورد باقضا دست جهد  
 چه برخیزد از دست تدبیر ما  
 ۴۰۰۵ همه هرچه کردم تو برهم زدی  
 نه من سر ز حکمت بدر میبرم  
 که حکمت چنین می رود بر سرم

۳۹۸۰ تو خود آگاهی که فرو مانده وزبون و گرفتار و سوسه نفس بد فرما هستم  
 و این توسن نه چنان تند میراند که خرد زمام او را بدست تواند  
 گرفت کیست که بانفس و اهریمن قدرت همبردی دارد چه پیگار با  
 پلنگ تیز چنگ از مورچه بر نیاید و جنگ ناتوان بانیر و مند جز بشکست  
 ضعیف نینجامد ترا بسالکان. استوار قدم جاده آئین بهی قسم میدهم  
 که مرا طریقی نمای و از خصمان کینه ور ز نهار بخش پرورد گارا بعزت  
 ۳۹۸۵ و جلال الوهیت و اوصاف بی انبازی و بی همانندیت و بلبیک گفتن

حاجیان حریم حرمت کعبه

الباب مصدر باب افعال «مقیم شدن درجائی» و قول حاجی که لَبَّيْكَ گوید از آنست و این تشبیه مفید معنی تأکید یعنی «مواره بر آستان تو مقیم و همیشه دعوت ترا اجابت میکنم» نقل بمعنی از منتهی الأرب تألیف علامه عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری» و این تشبیه بافاده معنی استمرار در چند لغت دیگر مانند «حَنَانِيكَ سَدِّيكَ» نیز بنظر میرسد

با آنکه در مدینه طیبه مدفونست (محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام) بتکبیر (الله اکبر گفتن) مجاهدان تیغزار که نگاه کارزار نبرد آزمودگان را در برابر خویش چون زن زبون بینند باعمال صالح سالخوردگان بپیرایه تقوی و طاعت مزین و آراسته و برآستی برنایان تازه در طریق اخلاص گام نهاده که ما را در آن خطر گاه که یکدم بیش بهایان عمر نمانده است از عار ثنویت و خدا را دوشمردن حفظ کن از آنانکه براه طاعت رفته اند رجاء و انقست که بشفاعت بزهکاران پردازند

این سخن حضرت شیخ با آنکه خود فرموده است:

اگر خدای نباشد زبنده خشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

متناقض مینماید و توجیهی نیز توان کرد

۳۹۹۰ ترا پیاکنهادان خلاف فرمان ناکرده سوگند که مرا از لوث معصیت پاک ساز و بر لغزش و خطائی که از من در وجود آمد بپوزشم بپذیر پیران

از عبادت خمیده قامت که از خجالت گناهان چشم بر پشت پا دارند و  
 سر بر نیارند دیده مرا از دیدار سعادت<sup>۲</sup> اخروی مپوشان و زبانم را  
 بهنگام گواهی بیکتالی خود و رسالت خاتم پیغمبران خویش محمد-  
 مصطفی گویا دار چراغ یقین و اطمینان نفس براه من روشن کن و  
 بر کردار ناپسندیده توانم مده چشمم را بر نا نگریستنی مگشای و به  
 ۳۹۹۵ کارهای زشت مرا قدرت مبخش من آن ذره خرد و در محبت ناچیزم  
 که بتاریکی نیستی و هستیم یکسانست مرا از آفتاب عنایت پرتوی  
 کفایت کند که جز فروغ تو در چشم کس نیایم اگر بامن روش عدل  
 پیش گیری دستخوش اندوه جانکاه شوم وزاری آغازم زیرا مبشر کرم  
 تو چنین فرمود و نوید داد که عمل مرا بمثل جزاندهی و بفضل و  
 عنایت گناهانم بخشی و بمکافات بدی احسان کنی بار پروردگارا مرا  
 بخواری از آستان خود طرد مکن که راهی دیگر نمیدانم و پناهگاه  
 دیگر نمیبینم و اگر چندگاه بنادانی روی بدرگاهت نیاوردم اینک که  
 ۲۰۰۰ بازگشتم چه معذرت خواهم جز آنکه بعجز و ناتوانی معترف آیم و  
 گویم ای از همه بی نیاز خدا و درمانده ام مرا بگناه نافرمانی ماخوذ  
 مدار چه توانگر را شاید که بر فقیر تهیدست رحمت آورد نباید که از  
 ضعف حال اشک ریزم زیرا اگر من ناتوانم آنکه در پناه اویم نپر و مندست  
 الهی پیمانی که روز است با تو بستیم که فرمان بریم و جز ترا نپرستیم  
 بجهل و بیخبری شکستیم اما چگونه دست کوشش آدمی پنجه زورمند  
 سرنوشت را بر تواند تافت تدبیر در برابر تقدیر چه تواند کرد و خود

این کوتاهی ما را در طاعت عذر خواه تواند بود من آنچه بستم تو  
 ۲۰۰۵ گسستی و هر چه کردم نقش بر آب ساختی آری در مقابل عظمت و  
 غلبه ایزد تعالی وجود و خودی انسان حقیر چه باشد من از فرمان تو  
 روی نمیتابم بلکه حکم و اراده تو چنانست که من چنین بز هکار و تباہ  
 کردار باشم

از این گفتار حضرت شیخ و از این بیت وی:

بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت

بیست دیده مسکین و دیدنش فرمود

چنان مینماید که معتقد بجبر بوده است اما عقیده گویندگان بعدل و محققان  
 شیعه اهل بیت عصمت بخلاف اینست و چنین دانند که بشر در عمل خود مختار  
 و بمثل بیگناهی را در آتش عذاب سوختن با عدل و فضل پروردگار ناسازگار  
 است

ذَلِكَ بِمَا قَدَّمْتُمْ أَيْدِيكُمْ وَ إِنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ

«آیه ۱۵۳ از سوره الأنفال» اگر نه تکلیف امر و نهی و ثواب و عقاب از حکیم

علی الاطلاق معقول نباشد

مولوی گوید:

اینکه گوئی این کنم یا آن کنم این دلیل اختیارست ای صنم

وشگفت آنکه حضرت شیخ اجل در مورد دیگر میفرماید:

راهی بسوی بادیه خیر میروید      راهی بسوی هاویه اکنون مخیری  
و در توفیق این دو نظر:

چهرت اندر حیرتست ای یار من      این نه کارتست نی هم کار من  
اما این دو بیت خواجه شیراز:

قومی بجدّ و جهد گرفتند وصل دوست

قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

بجدّ و جهد چو کاری نمیروید از پیش

بکردگار رها کرده به مصالح خویش

متناقض مینماید و گوئی هر يك ازین دو بیت را در ادوار مختلف عمر جوانی

و پیری سروده باشد چنانکه گوئی ابو العلاء مری بهنگام شباب بیعت انبیا

معتقد نبوده است و از قصیده که در شصت و هشت سالگی باین مطلع:

غیر مستحسن وصال الفوانی      بعد ستین حجة وثمان

استنباط میشود که بدانگاه بمذهب تفریح گرائیده است.

## حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند  
 نه من صورت خویش خود کرده ام  
 ترا بامن ارزشت رویم چه کار  
 ۴۰۱۰ از آنم که بر سر نبشتی ز پیش  
 تو دانائی آخر که قادر نیستم  
 گرم ره نمائی رسیدم بخیر  
 جهان آفرین گر نه یاری کند  
 کجا بنده پرهیزگاری کند  
 شخصی سیاه چهره و تیره فامی را نازبا نامید وی پاسخی داد که  
 نکوهنده درماند گفت من صورت خویش را خود نساخته ام تا بر من  
 عیب شاید کرد که نیک نپرداخته ام ترا بوشترولی بر من سرزنش نرسد  
 چه من خود مصور و نقشبند خوب و ناخوب نیستم و نگارنده صور  
 ایزد یکتاست

سنائی:

ابلهی دید اشتری بچرا      گفت نقش همه کجست چرا

گفت اشتر که اندرین پیگار عیب نقاشن مبنکی هشدار  
 ۴۰۱۰ از آنچه از روزازل تقدیر کردی نه کاسته ونه بر آن افزوده‌ام تو خود  
 آگاهی که مرا یارای هیچ کار نیست قادر علی‌الاطلاق توئی «ما خود  
 چه کسیم ودر چه کاریم» اگر تو باعمال پسندیده دلیل وراهنمایم باشی  
 در حلقه اهل صلاح راه توانم یافت و چون تو مرا بیاویزه ضلال افکنی  
 پای من از طی طریق کعبه سعادت و فلاح بازماند اگر نه خالق کائنات  
 مدد فرماید مخلوق ضعیف چگونه بطاعت و تقوی گرداید.

\* \* \*

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحر گه شکست
۴۰۱۵ گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقّت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیاز	که در پیش باران نباید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملکی دگر راه نیست
۴۰۲۰ تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بردلِ خستگان

آن درویش مسکین محروم که آغاز شب توبه کرد و بهنگام سحر  
 ۲۰۱۵ بشکست چه نیکوگفت اگر خداوند توبه دهد نقض نگردد اگر نه عهد  
 ما استوار و پایدار نباشد بجز وجلالت قسم که دیده‌ام از لهو و لعب  
 بر بند و اندیشه مرا از گرایش بکارهای ناپسند بازدار و بتجلی ذات  
 سوگند که بروز رستخیز با آتش دوزخ عذابم مفرمای از بیچارگی  
 چهره‌ام بخاک سیاه سود و گرد برخاسته بزهرکاری من برسپهر برآمد  
 يك نوبت ای سحاب رحمت ببار که باریش باران غبار از میان برود  
 از عصیان در ملک توام قدر و اعتباری نماند اما بکشور دیگر نیز نتوانم  
 پناه برد بکجا روی آورم که جز مملکت تو جایگاهی و غیر آمرزش  
 ۲۰۲۰ پناهی نیست از راز درون آنان که ساکت و خاموشند آگاهی و بر زخم  
 دل مجروحان داروی احسان و مرهم لطف مینهی

## حکایت

بتی را بخدمت میان بسته بود	مغی در بروی از جهان بسته بود
قضا حالتی صعبش آورد پیش	پس از چند سال آن نکوهیده کیش
بفلتید بیچاره بر خاک دیر	بیای بت اندر بامید خیر
بجان آدمم رحم کن بر تنم	که درمانده‌ام دست گیر ای صنم



۴۰۲۵ بزارید در خدمتش بارها  
 که هیچش بسامان نشد کارها  
 بتی چون براند مهمات کس  
 که نتواند از خویش دفع مگس  
 برآشف کای پای بند ضلال  
 بیاطل پرستیدمت چند سال  
 مهمی که در پیش دارم برار  
 وگرنه بخواهم ز پروردگار  
 هنوز آن مغ آلوده رویش بخاک  
 که کامش بر آورد یزدان پاک  
 ۴۰۳۰ حقایق شناسی درین خیره شد  
 همه وقت صافی براو تیره شد  
 که سرگشته دون آتش پرست  
 هنوزش سرازخمر میخانه مست  
 دل از کفر و دست از خیانت نشست  
 خدایش بر آورد کامی که جست  
 فرورفت خاطر درین مشککش  
 که پیغامی آمد بگوش دلش  
 بسی گفت و قولش نیامد قبول  
 ۴۰۳۵ گر از درگه ما شود نیز رد  
 پس آنگه چه فرق از صنم تاصمد  
 دل اندر صمد بایدهای دوست بست  
 که عاجز ترند از صنم هر که هست  
 محالست اگر سر برین درنهی  
 که باز آیدت دست حاجت نهی  
 خدایا مقصر بکار آمدیم  
 تهیدست و امیدوار آمدیم

بت پرستی (شمعی) از جهانیان روی بر نافته و در سوای بر خلق بسته در

گوشه نشسته و عبادت صنم پرداخته بود بعد از سالی چند آن بدآئین

را بفرمان قضا رویدادی سخت اتفاق افتاد آن مسکین بآرزوی گشایش کار چهره بر خاک بتخانه سود که ای معبود سرگشته و فرومانده ام یاری و مدد فرمای و بر من رحم آور که جانم بلب رسید و پیکرم لگد کوب

۲۰۲۵ حوادث گشت و بدینگونه پیش آن بت بسیار تضرع و زاری کرد و بهیچگونه مشکلش آسان نشد آری بتی بیجان که نیش پشه و غزش مکس را از خود دور نیارد ساخت چگونه حاجت کسان را بر آرد اینگاه بر بت خشم گرفت و گفت ای که براه من دام گمراهی نهاده سالیان دراز بناحق ببندگی تو کوشیدم کار مرا بساز اگر نه انجام حاجت خود را از خداوند جهان آفرین طلبم همچنان در برابر آن بت روی نیاز بر خاک و چهره غبار گرفته داشت که ایزد تعالی مقصود او انجام داد شناسائی

۲۰۳۰ دل آگاه در این کار حیران بماند و صفای باطنش مکدر گشت و با خود گفت گمراهی کالیوه و پستی آتش پرست (مطرائی آذر پرست در داستان بت سومنات آمده است) که تا این هنگام از شراب میکده سرمستست هنوز قلبش از لوث الحاد پاک نشده و از خیانت بعهده امانت و پیمان یزدان پرستی روی بر تنافته چگونه ایزد تعالی مطلوب وی بر آورد و دست اندیشه اش این عقده دشوار را نمیتوانست گشود که سمع ضمیرش از سروش غیب ندا شنود که این سال خورد اندک خورد از بت بسیار حاجت خواست و هیچگاه دعوتش با جابت نرسید اگر از

۲۰۳۵ آستان ما نیز رانده شود تفاوت ایزد گیتی آفرین که در طلب مقاصد

روی بدرسمه وی آرند بابتی بیجان چه باشد ای رفیق گرامی تنها از  
 خداوند یکتا چشم عاطفت باید داشت و محبت او را دردل و روان  
 جای داد که همه آفریدگان ازبتی افسرده و بیروان ناتوان توند اگر  
 چهره نیاز بر آستان خالق کائنات سالی هرگز دست خواهشت خالی  
 برنگردد بارپروردگارا دراطاعت فرمان تو کوتاهی کردیم و بحریم  
 کرم واحسانت بادستی تهی ودلی پر امید روی نهادیم.

## حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید	بمقصوره مسجدی در دوید
۴۰۴۰ بنالید بر آستان کرم	که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجدای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که جوئی بهشت	نمیزیدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن مرد و بگریست مست	که ازمن بدار ای جوان مرد دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهکاری امیدوار
۴۰۴۵ ترامی نگویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفو ش عظیم

چو دستش نگیری نخیزد ز جای  
 خدایا بفضل خودم دست گیر  
 فرو ماندنی و گناهم بیخس  
 بنا بخردی شهره گرداندم  
 که تو پرده پوشی و ما پرده در  
 تو بیننده در پرده و پرده پوش  
 خداوندگاران قلم در کشند  
 نماید گنهکاری اندر وجود  
 بدوزخ فرست و ترازو خواه  
 ورم بفگنی برنگیرد کسم  
 که گیرد چو تو رستگاری دهی  
 ندانم کدامین دهندم طریق  
 که از دست من جز کجی بر نخاست  
 که حق شرم دارد ز موی سپید  
 که شرم نمیآید از خویشتن  
 چو حکمش روان گشت و قدرش بلند  
 که معنی بود صورت خوب را

کسی را که پیری در آرد ز پای  
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر  
 نگویم بزرگی و جاهم بیخس  
 ۴۰۵۰ اگر یاری اندک زلل داندم  
 تو بینا و ما خائف از یکدگر  
 بر آورده مردم ز بیرون خروش  
 بنادانی ار بندگان سرکشند  
 اگر جرم بخشی بمقدار جود  
 ۴۰۵۵ وگر خشم گیری بقدر گناه  
 گرم دست گیری بجائی رسم  
 که زور آورد گر تو یاری دهی  
 دو خواهند بودن بمحشر فریق  
 عجب گر بود راهم از دست راست  
 ۴۰۶۰ دلم میدهد گاه گاه این نوید  
 ولیکن چسان شرم دارد ز من  
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند  
 گنه عفو کرد آل یعقوب را

بگردار بدشان مقید نکسرد  
 بزلف همین چشم داریم نیز  
 بضاعات مُزجاتشان رد نکرد  
 کس از من سیه‌نامه تردیده نیست  
 بر این بی‌بضاعت ببخش‌ای عزیز  
 که هیچم فعال پسندیده نیست  
 جز این کاعتماد بیاری تست  
 امیدم بآمرزگاری تست  
 بضاعت نیاوردم الا امید  
 خدا یا زعفوم مکن ناامید

گویند میگساری از سکر باده بخلوتگاه مسجدی شتافت

«نبیذ» مختوم بذال منقوط شراب انگور یا خرما و میفروش را در زبان عرب  
 «نَبَاذ» یا «خَمَار» خوانند و با ذال معجمه «دوید» قافیه میشود و بهتر آنست  
 که بدال بی نقطه نخوانیم - منسوب بشرف‌الدین علی یزدی:

آنانکه بیارسی سخن میرانند  
 در معرض دال ذال راننشانند  
 ما قبل وی ارساکن جز «وای» بود  
 دالست و گرنه ذال معجم خوانند  
 زیرا در این شعر حضرت شیخ اجل:

هفته میرود از عمر و بده روز کشید  
 کز گلستان جفا بوی وفائی ندید  
 هر چه آن تلختر اندر حق من خواهد گفت

گو بگوی آن لب شیرین که لطیفست و لذید

میدانیم که «لذید» را «لذید» خواندن درست نیست و پیشینیان دال و ذال را  
 باهم قافیه نمی‌کرده و اگر می‌کرده‌اند عذر می‌خواسته‌اند.

انوری فرماید :

دست بسخا چون بسدر بیضا بنمود از جود تو در جهان جهانی بفزود  
 کس چون توسخی نه هست و نه خواهد بود گو قافیه دال شوزمی عالم جود  
 دانشمند معاصر استاد جلال الدین همائی فرماید :

برمن فراخنای جهان گشت تنگتر گودال باش قافیه از دیده حسود

۴۰۴۰ و بودر گاه رحمت الهی تضرع کرد که بار خدایا مرا در بهشت برین  
 جای ده اذانگوی دست در گریبان وی زد که هان ای از خرد و  
 آئین بیخبر سک را با عبادتگاه و ناپاک را با جای پاک چکار باشد و  
 عشوه و کرشمه با چهره نازیبا نشاید .

سنائی :

ناز را روئی بیاید همچو ورد چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت آید چشم نابینا و درد

مست اشک از دیده فرو ریخت که ای سره مرد

نظامی :

گفت نیک آمدی تو ای سره مرد آن کن از مردمی که باید کرد

مرا بحال خود واگذار و بیش سرزنش مکن آیا تو را از عنایت الهی

شکفت میآید که بزهکاری بعفو و گذشت وی امید میدارد از تو  
 ۲۰۴۵ نخواهم که معذرت مرا قبول کنی در بازگشت گشاده و خداوند  
 پناه عاصیانست از کرم عمیم خالق کائنات شر مسارم که در برابر آموزش  
 وی جرم خود را بزرگ شمارم  
 قآنی:

شرمنده از آنیم که در روز مکافات اندر خور عفو تو نکردیم گناهی  
 آنرا که عمر دراز نیروی رفتار از وی بازگیرد اگر دست وی نگیری  
 پپای نتواند خاست بارالها من آن سالخورده از دست رفته ام بفضل و  
 عنایت خود سر من دار و دستگیر و مددگارم باش  
 سعدی:

دست من گیر که از درد بخواهم فرسود

سر من دار که در پای تو ریزم جان را  
 آن قدر ندارم که خواهم مرا مقام ابرار و رتبت اختیار ارزانی داری  
 همین بس که در ماندگی من بنگری و بر خطاهای من قلم عفو کنی  
 ۲۰۵۰ اگر دوستی از من کمتر لغزشی بیند مرا بجهل و سبک مغزی رسوای  
 جهان سازد خداوند بصیر تنها توئی و ما از همانندان خویش بیمناکیم  
 چه تو عیب ما را مستور میداری و ما خطای دیگران را برملا میکنیم  
 خلق نادانسته و بحکم ظاهر بزشکاری این و آن فریاد بر میآورند و تو  
 که نهان همگان در نظرت آشکارست زلت و لغزش آفریدگان را مشاهده

میکنی و بر آن پرده میپوشی اگر بندگان و مملوکان از فرمانبری روی  
تابند خداوندان از آن درگذرند اگر بکرم و بخشایش بزه خلق را  
بچیزی نگیری هیچ بزهکار نماند و ابلیس نیز از آن بی بهره نگردد  
سعدی :

وگر دردهد يك صلاى كرم      عزازيل گوید نصیبی برم

۲۰۵۵ و آنگاه که بقدر عصیان غضب آوری همه بزهکاران را بر حساب و  
سنجش گناهان جای درجهنم باشد اگر مرا مدد فرمائی رستگار شوم  
و محلی قابل یابم و اگر از پای براری هیچ کس مرا از خاک بر ندارد اگر  
تو دستیاری کنی کیست که مرا از بون و مغلوب سازد و چون تو از عذاب  
رهائیم بخشی کس نیست که مرا ماخوذ دارد دو گروه (از ناجی و  
هالك) در عرصه قیامت حاضر آیند و آگاه نیستیم که مرا بکدامین راه  
برند اگر طریق من از سوی راست راه رستگاران باشد شگفتست چه  
۲۰۶۰ جز کجروی و بیراهه پوئی عملی از من در وجود نیامد وقت بوقت دلم  
این مزده میدهد که باری تعالی از موی سپید سالخوردگان شرم میکند  
اما چگونه از من که از خود خجالت نمیبرم و بروزگار پیری نیز چون  
عهد جوانی از راه عصیان و خلاف فرمان یزدان باز نمیگردم آزرم دارد  
یوسف که بسیار

شیخ ابو سعید ابو الخیر :

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا      نه همانا که چنین مرد فراوان بودا



زحمت زندان دید و بیداد کشید چون فرمانروا گشت و رتبتی و الایافت  
 و پادشاهی رسید از خطای برادرانش فرزندان یعقوب که وی را در  
 چاه افکنده و سپس فروخته بودند درگذشت زیرا نیکوئی را از  
 خوبرویان باید خواست و آنان را بکردار ناپسندشان کیفر نداد و در بند  
 ۴۰۶۵ نیفکند و کالای کم بهاشان را پذیرفت پروردگارا از فضل و عطای تونیز  
 همین انتظار داریم بزرگ بار خدایا بر این بنده از سرمایه طاعت  
 تهیدست رحمت آور

عزیز از نامهای خداوندست و ذکر آن در این مقام با عزیز مصر «یوسف  
 علیه السلام» مناسبتی تمام دارد.  
 حافظ:

عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید  
 هیچ کس نیست که نامه اعمالش از من سیاه تر باشد چه یک کار نیک نیز  
 نکرده ام تنها اطمینان من بمدد و استظهارم بغفران و بخشش تست ای  
 خالق کائنات جز رجاء و ائق بعفو تومتاعی بدرگاهت نیاورده ام مرا  
 از آموزش محروم و بی نصیب مگردان  
 سوزنی:

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست  
 نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام  
 دوشنبه بیستم شهریور هزار و سیصد و پنجاه و یک خورشیدی برابر با دوم  
 رجب هزار و سیصد و نود و دو شمسی «محمد علی ناصح»

# فهرست عام اعلام

## بوستان و شرح بوستان

ابراهيم خليل : ۲۵۹-۱۲۲-۲۴-۷

۷۹۷-۲۱۷

ابش دختر سعد بن ابوبکر : ۴۷

ابليس : ۷۹۹-۶۲۵-۴۳۰-۷۱-۲۲

۸۲۷-۸۰۴-۸۰۳

ابن الاعرابي : ۷۵۱

ابن خلکان : ۴۹۰-۴۳۳-۲۱۲

۵۹۴-۵۱۶-۵۰۸-۴۹۳

ابن عبدالبر : ۵۳۷

ابن عبدالعزيز نگاه كنيد به :

عمر بن عبدالعزيز

ابن عساكر : ۴۱۱

ابن فارض : ۳۹۶

آدم (ابوالبشر) : ۲۷۹-۸۷-۲۴

۴۳۰

آدم (برادر بايزيد) : ۴۳۴

آارات : ۳۷۸

آزى ده آك : ۱۳۶

آغوش : ۷۳۱-۷۲۹-۸۲-۶۹

آل حاتم : نگاه كنيد به آل طى

آل زيار : ۵۰۷

آمد : ۳۷۸

آل طى : ۳۱۲ - ۳۰۴

ابراهيم ادم : ۵۱۵

ابراهيم بن مهدى : ۲۱۱

۳۱۳-۳۲۹-۳۳۲-۷۲۸-۷۵۹  
 ابوبکر بن هداية الله : ۴۱۱  
 ابوبکر جعفر بن یونس (شبلې) :  
 ۲۸۹  
 ابو ثور : ۵۲۸  
 ابو حمزه خراسانی : ۴۱۰  
 ابودلف عجلې (قاسم بن عيسى) :  
 ۲۱۲-۲۱۳  
 ابوزيد : ۲۶۳-۲۶۵  
 ابوشجاع محمد بن جفری . . .  
 نگاه کنيد به البارسلان  
 ابو عبدالرحمن سلمی : ۴۹۱  
 ابو عبدالله سعيد بن جبیر : ۱۸۰  
 ۱۸۱-۱۸۲  
 ابو عبدالله محمد بن سعيد مصری  
 بو صیری : ۱۵۹  
 ابو علی ازدي (شقيق بن ابراهيم) :  
 ۵۱۵  
 ابو علی سینا : ۵۵۹-۶۲۲  
 ابولؤلؤ : ۵۳۹

ابن مقله : ۵۹۴  
 ابو البشر نگاه کنيد بآدم  
 ابو الحسن تهامي : ۴۰  
 ابو الحسن علی بن جبله . . . .  
 معروف بمکوک ۲۱۲  
 ابو الحسن علی بن عثمان . -  
 الجلابی الغزنوی . ۳۶۰  
 ابو الحسن مرادی بخارائی : ۹۷  
 ابو الربيع : ۵۴۴  
 ابو الطيب احمد بن حسين متنبی -  
 ۶۳  
 ابو العلاء گنجوی : ۵۶۲  
 ابو العلاء مرعی : ۱۲-۲۲-۸۳۶  
 ابو الفتوح محدث : ۴۳۴  
 ابو الفضل صالح بن عبدالقدوس : ۹۶  
 ابو الفوارس قناووزی : ۴۱۹-۴۲۲  
 ابو النجيب عبدالقاهر بن عبدالله :  
 ۲۷۱  
 ابوبکر : ۱۸-۲۲-۵۲۳-۵۳۹  
 ابوبکر بن سعد : ۳۲-۳۹-۷۳  
 ۱۰۵-۱۲۷-۱۲۸-۱۶۴-۱۶۵

- ازرقی : ۲۴۴ - ۲۱۹ - ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ازدهاک : ۱۳۷  
 استا (اوستا) : ۷۲۵ - ۷۵۲  
 استانبول : ۴۱۹ - ۴۲۲  
 استیعاب : ۵۳۷  
 اسحق : ۷۹۷  
 اسحق سرخسی : ۵۴۶  
 اسدی طوسی : ۹ - ۱۰۸ - ۲۱۵  
 ۸۰۲  
 اسرافیل : ۴۶۰  
 اسفار (کتاب) : ۳۹۴  
 اسفندیار : ۱۴۷  
 اسکندر : ۳۳ - ۳۸ - ۳۹ - ۲۴۹  
 ۷۸۳ - ۷۹۳ - ۷۹۴  
 اصفهان نگاه کنید به «سپاهان»  
 اعشای قیس : ۸۷  
 افراسیاب : ۷۵۳  
 اقرب الموارد : ۱۳۱ - ۲۳۶  
 اقیانوس هند : ۳۹۴  
 اکاسره : ۲۰
- ۲۱۴ ابومعاذ بشاربن برد  
 ابویزید نگاه کنید به بایزید  
 اتابک ابوبکر نگاه کنید  
 بابوبکر بن سعد  
 اتابک ایلدگز : ۱۹۵  
 اتابکان سلغوری نگاه کنید به  
 اتابکان فارس  
 اتابکان فارس : ۲۷ - ۱۳۱  
 اتابک سعد : ۷۵۷  
 احمد آتش : ۴۱۹ - ۴۲۲  
 احمد بن خضروه : ۵۱۵  
 احمد بن خلیل : ۱۸۱  
 ادیب الممالک : ۶۶  
 ادیب صابر : ۵۳ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷  
 ۱۱۰ - ۱۱۳ - ۱۵۱ - ۲۲۴ - ۷۰۷  
 ۷۵۳  
 ادیب فضل الله : ۲۶۴ - ۶۸۹  
 اردبیل : ۵۶۰ - ۵۶۱  
 ارسلان : ۸۲  
 ارسلان بن طغرل : ۱۹۵  
 رمنستان : ۳۷۸

- الاعراف : ۶
- البازسلان : ۱۹۶ - ۱۹۷
- الف لیلہ و لیلۃ : ۴۲۳
- المعجم فی معایر اشعار المعجم :
- ۳۶ - ۷۰۷
- المنجد : ۱۳۱ - ۴۳۶ - ۵۸۱
- الموت : ۶۴
- امام محمد غزالی : ۱۳
- ام حبیب : ۲۱۰
- امیرانشاه بن قاورد : ۴۲۰
- امیر خسرو دہلوی : ۲۲۴ - ۷۶۱
- امیر عضدالدولہ دیلمی . ۲
- امیر مبارزالدین محمد مظفر : ۹۵
- انجیل ۱۷ - ۲۱
- انوری : ۷۹ - ۹۱ - ۹۳ - ۹۸ - ۹۹
- ۱۱۶ - ۱۳۹ - ۱۴۷ - ۱۷۱ - ۱۸۲
- ۲۹۶ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۸ - ۵۹۱
- ۶۰۳ - ۶۰۶ - ۶۱۰ - ۶۴۴ - ۶۶۲
- ۶۹۸ - ۷۱۹ - ۷۲۱ - ۷۹۶ - ۷۹۸
- ۸۴۵
- انوشروان، انوشہروان نگاہ کنید  
به انوشیروان
- انوشیروان : ۲۱ - ۳۲ - ۳۵ - ۴۹
- ۵۰ - ۱۹۵ - ۱۹۶
- ایاز : ۳۸۸ - ۳۸۹
- ایرانیان : ۴۲۲
- ایوان کسری : ۱۷
- ایوب : ۵۲۵ - ۷۹۷
- بالحسن (ابوالحسن) نگاہ کنید  
به «علی»
- بابا افضل کاشانی : ۸۶ - ۱۶۱
- بابا افغانی : ۵۷۷
- بابای کوهی (ابوعبدالله علی)
- ۵۷۷ - ۵۷۹
- باطنیہ : ۷۰۵
- بایزید (طیفور بن عیسی) : ۴۳۳
- ۴۳۷ - ۴۳۸ - ۴۳۹ - ۵۳۰ - ۵۸۳
- ۵۸۶
- بحرالروم : ۳۹۴
- بحیر : ۲۱۷
- بختیار : ۵۶۸ - ۵۶۹
- بدخشان : ۳۶۳
- بدیع الزمان فروزانفر : ۵۰۷
- بدیع الزمان ہمدانی : ۱۰۳

- بو طالب نعمه : ۶۰۶  
 بهاء الدین محمد بن عمر الظهیری -  
 ۴۱۹  
 بهرام صحرانشین : ۳۳۹  
 بهرام گور : ۵۶۰-۵۶۱  
 بهلول : ۵۲۱-۵۲۲-۵۲۳  
 بهمن : ۲۴۹-۷۸۳  
 بیابان فید : ۷۷۴  
 بیت الحرام (کعبه) : ۱۸-۳۶-۶۲۵  
 ۸۳۱ - ۸۳۲  
 بیت المقدس : ۳۴۴-۳۴۶  
 بیت عتیق (بیت العتیق) نگاه کنید  
 به کعبه  
 بیروت : ۳۰۹  
 بیژن : ۷۴۵-۷۵۳  
 بیضاوی : ۵۳۷  
 بیورسب : ۱۳۷  
 پارس (فارس) : ۲۰-۲۶-۵۹-  
 ۷۵۹-۱۳۶  
 بازند : ۷۴۴-۷۵۱  
 تاجیک : ۶۷-۷۳  
 تاریخ سلجوقیه : ۴۲۰  
 تاریخ معجم ۲۶۴-۵۲۲-۸۲۰
- برمک : ۱۷۲  
 برهان قاطع : ۱۱-۳۰-۱۰۸  
 ۱۳۲-۱۳۹-۳۳۹-۷۹۴-۸۱۰  
 بستانی : ۴۳۶  
 بصره : ۹۷-۱۷۹-۵۱۶-۶۰۱  
 ۶۰۲  
 بغداد : ۱۵۵-۱۵۶-۱۹۵-۲۱۱  
 ۲۷۱-۲۸۹-۴۹۱-۴۹۲-۵۲۸  
 ۶۴۷-۶۵۵  
 بقراط : ۶۸۸-۶۸۹  
 بلخ : ۵۱۵  
 بلقیس : ۶۴۵-۶۴۷  
 بمبئی : ۳۶۰  
 بنی اسرائیل : ۱۹۶-۵۲۵  
 بنی طی : ۳۰۳-۳۱۰  
 بنی فاطمه : ۱۸  
 بو الحسن عمرانی : ۶۰۶  
 بو بکر : نگاه کنید به ابو بکر بن سعد  
 بوستان : ۳۷۷-۷۹۸  
 بوشکور : ۸۰۲  
 بوشهر : ۶۸۶

- تاریخ یاقعی : ۵۲۸
- تبریز : ۳۷۷-۵۱۸-۵۱۹
- تتر (تتار، تانار، مغول) : ۵۵۳-۵۵۷
- ۷۵۴-۷۳۶-۵۶۳
- تجارب السلف : ۲۱۱
- تذکرة الاولیاء : ۲۳۴-۳۹۱-۵۳۰
- ۵۲۷
- ترجمه سیرة جلال الدین : ۶۴-۱۷۲
- ۲۷۱
- ترك : ۶۷-۷۳
- ترکستان : ۶۹۰-۷۵۰
- تفسیر ابو الفتح رازی : ۵۲۵
- تفلیس : ۱۷۲
- تقی الدین کاشی : ۴۲۰
- تکش (علاء الدین) : ۱۹۵-۶۳۲
- ۶۳۴
- تکله بن زنگی : ۴۷-۱۳۰-۱۳۱
- تنگ ترکان : ۶۸۵-۶۸۶
- توران : ۷۵۳
- توران شاه : ۴۲۰
- توریه : ۱۷-۲۱
- تهمتن : نگاه کنید به «رستم»
- تیسفون : ۲۰
- تعالی : ۵۰۸-۷۹۶
- ثقیف : ۲۱-۱۷۹-۱۸۱
- تهلان : ۳۷۷
- جامی : ۹۰-۱۰۸-۱۲۵-۱۵۷
- ۱۷۳-۲۳۱-۳۹۵-۴۰۲-۴۰۹
- ۵۱۵-۵۴۷-۶۷۶-۷۳۲-۷۹۰
- جبرئیل . ۱۷-۱۸-۲۱-۲۳-۷۰۰
- جبرئیل نگاه کنید بجبرئیل
- جرجان : ۵۰۸
- جریر بن عطیة تمیمی یربوعی :
- ۲۱۲
- جعفر صادق : ۴۳۴-۵۲۳
- جلال الدین بلخی : نگاه کنید
- بمولوی
- جلال الدین سیوطی : ۳۵
- جم : نگاه کنید بجمشید
- جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی :
- ۵۸-۱۰۰-۷۷۸-۷۹۹
- جمشید ۱۱۴-۱۱۶-۱۳۵-۱۳۶
- ۷۸۲-۷۸۳

حارث بن همام : ۲۶۵  
 حارث محاسبی ۴۱۱-۵۲۸  
 حافظ: ۶-۱۵-۵۲-۶۶-۷۵-۷۶-۸۰  
 ۸۷-۸۸-۹۰-۹۳-۹۴-۹۵-۹۸  
 ۱۰۱-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۹-۱۲۷-۱۳۲  
 ۱۲۴-۱۲۵-۱۷۰-۱۸۴-۱۹۸-۲۲۴  
 ۲۲۵-۲۲۳-۲۸۶-۳۲۵-۳۵۶-۳۵۹  
 ۳۶۱-۳۶۲-۳۶۷-۳۷۳-۳۷۶-۳۹۵  
 ۳۹۷-۴۰۱-۴۰۵-۴۰۶-۴۰۸-۴۱۴  
 ۴۵۹-۴۶۷-۴۷۲-۴۷۳-۴۷۹-۴۸۰  
 ۴۸۷-۴۹۸-۵۰۷-۵۰۳-۵۳۰-۵۶۴  
 ۵۹۶-۵۹۹-۶۰۳-۶۰۴-۶۰۸-۶۱۵  
 ۶۲۵-۶۵۱-۶۵۴-۶۵۵-۶۷۵-۶۸۲  
 ۶۹۹-۷۰۰-۷۰۳-۷۰۴-۷۰۶-۷۱۶  
 ۷۲۱-۷۳۲-۷۳۸-۷۵۱-۷۷۲-۷۷۳  
 ۷۹۳-۷۹۸-۸۰۱-۸۳۰-۸۳۶-۸۴۸  
 حافظ زکی الدین : ۴۱۱  
 حبش (حبشستان، حبشه) : ۵۲۵  
 ۷۵۴-۸۱۸-۸۱۹  
 حجاج یوسف : ۱۷۸-۱۷۹-۱۸۱  
 ۱۸۳-۵۹۵-۵۹۶-۶۵۶

جمیل صدقی زهاوی : ۹۸  
 جند : ۶۰  
 جنید : ۳۹۴-۵۲۶-۵۲۷-۵۲۸  
 جنید بن محمد : ۵۴۲  
 جنیدی : ۴۷۱  
 جواهر الانوار : ۷۶۱  
 جودی : ۳۷۸  
 جهود : ۷۳۲-۷۳۵  
 جیحون : ۱۹۷-۷۲۷-۷۷۲-۷۷۳  
 ۷۸۵  
 چگل : ۶۸۸-۶۹۰-۷۲۲-۷۵۰  
 چنگیز : ۴۴۵  
 چین : ۶۸۸-۶۹۰-۷۴۴-۷۵۰  
 حاتم اسم : ۵۱۳-۵۱۴-۵۱۵-۵۱۶  
 حاتم طائی : ۲۹۹-۳۰۰-۳۰۱  
 ۳۰۲-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵-۳۰۶  
 ۳۰۷-۳۰۸-۳۰۹-۳۱۲-۳۱۳  
 ۳۱۴-۶۵۰  
 حاج شمس العلماء قریب : ۴۹۸  
 حاج شیخ محمد باقر الفت : ۱۵  
 حاجی خلیفه : ۴۱۸



- حجاز : ۷۵۸-۵۹۷
- حریری : ۱۹-۶۱-۲۶۵-۳۱۶
- ۴۷۳
- حسن (امام مجتبی) : ۵۳۵
- حسن بصری : ۱۸۰-۱۸۱
- حسین بن منصور : نگاه کنید به  
حلاج
- حضرت ختمی مرتبت : نگاه کنید  
به محمد مصطفی
- حضرت رضا : نگاه کنید به  
علی بن موسی الرضا
- حضرت سید البشر : نگاه کنید به  
محمد مصطفی
- حضرت شیخ : نگاه کنید به سعدی
- حضرت کلیم الله : نگاه کنید بموسی
- حضرت مسیح : ۶۴
- حضرت مولی الموالی : نگاه کنید  
به علی
- حکیم شفائی : ۱۰۱
- حلاج : ۱۳۳-۳۴۴
- حمزه اصفهانی : ۱۳۷
- حمیدالدین بلخی : ۵۸-۷۶-۸۱
- حیدر کرار : نگاه کنید به «علی»
- خاقانی : ۸-۱۳-۱۴-۱۹-۲۳
- ۵۹-۷۶-۷۸-۸۸-۹۸-۹۹
- ۱۰۴-۱۶۸-۱۷۲-۱۷۳-۲۱۴
- ۲۱۵-۲۲۳-۲۳۹-۲۶۲-۲۹۷
- ۳۰۱-۳۶۸-۳۹۲-۴۳۰-۴۵۴
- ۴۵۵-۵۶۵-۵۸۵-۶۱۴-۶۴۳
- ۶۷۵-۶۹۶-۶۹۷-۶۹۸-۷۰۴
- ۷۲۲-۷۸۳-۸۰۶
- ختلان : ۵۳۲
- ختن : ۳۰-۶۰۶
- خراسان : ۲۸۹
- خرافه : ۱۳۳
- خزائلی «دکتر محمد» : ۷۷۹
- خسرو پرویز : ۵۰-۵۳-۵۶-۵۹
- خضر : ۲۰۰-۲۰۳-۲۰۴
- خلیل : ۲-۷-۲۵-۲۵۸-۲۵۹-۲۶۱
- ۳۹۱-۳۹۲-۴۱۵-۴۱۷
- خواجه : نگاه کنید بحافظ
- خواجه نظام الملك : ۱۹۷

- خوارزم : ۶۳۴  
 خوارزمشاه : ۵۹۸-۵۹۷  
 خیام : ۴۸۲  
 خیرنساچ : ۲۸۹  
 دارا : ۱۱۸-۱۱۷  
 دارالسلام : ۲۳  
 داود : ۵۲۶-۵۲۵ - ۷۴۷-۷۵۷  
 ۷۹۷  
 داود طائی : ۶۴۹-۶۵۰  
 دجله : ۷۰ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۹۱  
 ۳۹۲-۵۱۶-۶۹۱-۶۹۵-۷۲۷  
 دربند روم : ۴۳۱  
 درّه نادره : ۵۰۷  
 دریای سفید : ۴۳۲  
 دریای سیاه : ۳۹۴  
 دریای قلزم : ۳۹۴  
 دریای عمان : ۳۹۴  
 دریای نیل نگاه کنید به نیل  
 دقیقی : ۱۰۹-۶۱۹  
 دلدل : ۲۲  
 دماوند : ۲۸۹  
 دمشق : ۱۵۰-۱۵۱  
 دهخدا : ۴۱۸-۵۰۶  
 دهلی : ۷۶۱  
 ذخیره خوارزمشاهی : ۵۰۷  
 ذوالنون ( ابوالفیض ثوبان ) :  
 ۵۴۱-۵۴۳-۵۴۴-۵۴۵-۵۴۶  
 راحة الصدور : ۱۲۶  
 ربیع حاجب : ۵۱۶  
 رخش : ۶۳۳-۶۳۵  
 رستم : ۱۹۸ - ۵۵۰ - ۵۵۱ - ۵۶۱  
 ۵۶۲-۶۲۷-۶۲۸-۶۳۳-۶۳۵  
 رسول اکرم : نگاه کنید به محمد-  
 مصطفی  
 رسول خدا : نگاه کنید به محمد-  
 رشید و طواط : ۱۰۰-۴۷۵  
 رکن الدوله دیلمی : ۶۴۱  
 روح الامین : نگاه کنید به جبرئیل  
 روح القدس نگاه کنید به جبرئیل  
 روح الله : نگاه کنید به عیسی  
 رودکی : ۸۱-۹۷-۱۷۲-۱۸۵  
 ۳۷۸-۳۸۹-۴۷۱-۷۸۰

- سدره‌المنتهی : ۲۱  
 سرور کائنات : نگاه کنید به محمد-  
 مصطفی  
 سروشان : ۴۳۴  
 سری بن مجلس : ۱۵۷-۴۰۰-۵۲۸  
 سعاد : ۲۱۷  
 سعد بن ابوبکر : ۳۴-۴۰-۴۱-۴۷  
 ۹۷  
 سعد بن زنگی : ۳۴-۴۰-۴۷-۴۰  
 ۴۰۱  
 سعدی : ۴-۵-۹-۱۱-۱۲-۱۳-۱۵  
 ۱۶-۱۸-۱۹-۲۴-۲۷-۲۸-۳۱-۳۲  
 ۳۳-۳۴-۳۵-۳۸-۳۹-۴۰-۴۲-۴۵  
 ۶۶-۷۵-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵  
 ۸۶-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۷  
 ۱۰۱-۱۰۳-۱۰۵-۱۰۶-۱۰۷-۱۱۳  
 ۱۱۵-۱۱۷-۱۱۸-۱۲۰-۱۲۱  
 ۱۲۴-۱۲۸-۱۳۲-۱۳۹-۱۴۰  
 ۱۴۴-۱۴۵-۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹  
 ۱۵۲-۱۵۳-۱۵۷-۱۵۹-۱۶۱-۱۶۲  
 ۱۶۸-۱۶۹-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳
- روم : ۵۵-۶۷-۷۳-۲۱۱-۲۹۵  
 ۲۹۶-۳۰۰-۳۰۲-۵۶۹-۵۷۰  
 رومیه : نگاه کنید به روم  
 ری : ۱۹۵-۶۶۲-۷۳۰  
 ریاض العلماء : ۴۳۵  
 زاولستان (زابلستان) : ۲۴۹  
 زرود : ۷۲۷  
 زقوم : ۱۷۷  
 زلیخا : ۸۱۴-۸۱۵  
 زمخشری : ۷۹۷  
 زند : ۷۴۵-۷۵۲-۷۵۶  
 زنگبار : ۷۴۶  
 زنگی بن مودود : ۴۷  
 زهیر بن ابی سلمی : ۲۱۷  
 سابور : ۲۱  
 ساسانیان : ۲۰  
 سام : ۵۶۱-۵۶۲-۶۲۷-۶۲۸  
 سامانیه : ۴۱۹  
 سبا : ۶۴۷  
 سپاهان : ۵۵۲-۵۵۵-۵۵۶-۷۰۴  
 سبحان : ۳-۱۲

۶۷۴ - ۶۷۳ - ۶۷۰ - ۶۶۸ - ۶۵۹  
 ۶۸۱ - ۶۷۹ - ۶۷۸ - ۶۷۷ - ۶۷۵  
 ۶۹۸ - ۶۹۶ - ۶۹۵ - ۶۹۰ - ۶۸۹  
 ۷۰۹ - ۷۰۷ - ۷۰۴ - ۷۰۲ - ۷۰۰  
 ۷۲۱ - ۷۲۶ - ۷۲۵ - ۷۲۴ - ۷۲۳  
 ۷۵۱ - ۷۵۰ - ۷۴۸ - ۷۴۳ - ۷۴۰  
 ۷۵۸ - ۷۵۷ - ۷۵۶ - ۷۵۴ - ۷۵۲  
 ۷۷۶ - ۷۷۲ - ۷۷۰ - ۷۶۱ - ۷۵۹  
 ۸۰۱ - ۷۹۸ - ۷۹۱ - ۷۸۲ - ۷۷۸  
 ۸۰۸ - ۸۰۵ - ۸۰۴ - ۸۰۳ - ۸۰۲  
 ۸۳۳ - ۸۲۵ - ۸۲۴ - ۸۱۶ - ۸۱۱  
 ۸۴۷ - ۸۴۶ - ۸۴۴ - ۸۳۶ - ۸۳۵

سعید الخوری : ۴۳۶

سفیان ثوری : ۵۱۵ - ۵۱۶ - ۵۲۸

سقلاب : ۵۵

سکندر : نگاه کنید باسکندر

سلجوقشاه بن سلغور : ۴۷

سلسله الذهب : ۵۴۷

سلطان جلال‌الدین منکبرنی : ۷۵۷

سلطان‌شاه بن قاورد : ۴۲۰

۱۹۵-۱۹۰-۱۸۹-۱۸۷-۱۸۵-۱۸۲  
 ۲۱۰-۲۰۸-۲۰۵-۲۰۴-۱۹۹-۱۹۶  
 ۲۵۸-۲۳۰-۲۲۸-۲۲۴-۲۲۲-۲۱۶  
 ۳۱۴-۳۱۳-۲۸۰-۲۶۶-۲۶۳-۲۵۹  
 ۳۴۵-۳۴۱-۳۳۹-۳۳۰-۳۲۶-۳۲۲  
 ۳۶۱-۳۶۰-۳۵۶-۳۵۵-۳۵۴-۳۴۷  
 ۳۶۹-۳۶۷-۳۶۶-۳۶۴-۳۶۲  
 ۳۸۴-۳۸۳-۳۸۱-۳۷۹-۳۷۳  
 ۴۲۴-۴۱۰-۴۰۲-۳۹۹-۳۹۶  
 ۴۴۹-۴۴۴-۴۲۶-۴۲۵  
 ۴۵۸-۴۵۷-۴۵۵-۴۵۴-۴۵۰  
 ۴۶۷-۴۶۶-۴۶۴-۴۶۱-۴۶۰  
 ۴۸۲-۴۷۸-۴۷۶-۴۷۱-۴۷۰  
 ۵۱۱-۵۰۶-۵۰۵-۴۸۹-۴۸۳  
 ۵۲۸-۵۲۷-۵۲۶-۵۲۲-۵۲۱  
 ۵۶۶-۵۵۷-۵۴۴-۵۴۲-۵۳۷  
 ۵۷۶-۵۷۵-۵۷۴-۵۷۱-۵۶۹  
 ۵۹۹-۵۹۳-۵۹۲-۵۸۷-۵۷۸  
 ۶۱۶-۶۱۴-۶۱۱-۶۰۸-۶۰۷  
 ۶۴۱-۶۳۷-۶۲۴-۶۲۲-۶۲۱  
 ۶۵۲-۶۴۹-۶۴۷-۶۴۵-۶۴۲

- سورة ابراهيم : ١٦٢  
 سورة الاحزاب : ١٣٨  
 سورة الاعراف : ٣٥٠  
 سورة الانبياء : ٥٢٥  
 سورة الانعام : ٩٦  
 سورة الانفال : ٨٣٥-٤٦٠-٩٦  
 سورة البقرة : ١١٠  
 سورة الزخرف : ٤٤٧  
 سورة الدخان : ١٧٨  
 سورة الدهر : ٩٦  
 سورة الشعراء : ١٢٢  
 سورة الكهف : ١٦٠  
 سورة المدثر : ٤٦٠  
 سورة بنى اسرائيل : ٤١٠  
 سورة سبأ : ١٦٠  
 سورة هود : ٣٧٨-١٦١-٩٩  
 سورة يوسف : ٣٥٥-١٠٢  
 سورة يونس : ٤٦٧-٩٧  
 سوزنى : ٣٧٦-٣٦٤-٩٢-٥٩-١٢  
 ٨٢٨  
 سومات : ٨٣١-٧٥٠-٧٢٢
- سلطان طمغاچخان : ٤١٩  
 سلطان محمد خوارزمشاه : ٧٥٧  
 ٢٧١  
 سلطان محمود غزنوى : ٧٥٠  
 سلطان ملك شاه : ٤٢٠  
 سلغور : ٤٧  
 سلمان ساوجى : ٩٢-١٩  
 سليمان بن داود : ١٩٧  
 سليمان بن داود نبى : ٦٤٧  
 ٧٩٦  
 سليمان بن عبد الملك : ١٧٩  
 سمرقند : ٣٦٦-٣٦٥  
 سنائى : ٢٤٣-١٧٣-١٥٣-١١-٥  
 ٢٦٤-٣٦٣-٣٨٩-٤٤٠-٤٥٨  
 ٥٥٩-٥٨٥-٥٨٧-٥٩٤-٦٠٨  
 ٦١٦-٧١٩-٧٣١-٧٥٥-٧٩٣  
 ٨٣٧-٨٤٥  
 سنباد (نامه) : ٤١٩-٤١٨-٤١٥  
 ٤٢١-٤٢٢-٤٢٣-٤٨٢  
 سنغرين مودود : ٤٧  
 سننى ملوك الارض : ١٣٧  
 سودابه : ٦٧٧-٤٢٣  
 سورة آل عمران : ١٦٠

- سیاوش : ۴۲۳-۶۷۷
- سید : نگاه کنید به محمد مصطفی
- سیداحمد هاتف اصفهانی : ۳۰
- سید اسمعیل بن حسن الحسینی :
- ۵۰۷
- سیدحسین غبار همدانی : ۱۵
- ۶۲۲-۶۳۲
- سید سجاد : ۱۵۹
- سید کائنات : نگاه کنید به محمد مصطفی
- سید محمد عرفی شیرازی : ۲۳
- سیره جلال‌الدین : ۶۰-۱۷۲
- سیستان (نیمروز) : ۶۶۴
- سیناء : ۵۵۹
- شاپور : ۵۶-۵۹
- شافعی : ۱۳۳-۵۲۸
- شام : ۱۴۱-۱۴۲-۱۷۰-۲۱۳
- ۴۰۲-۴۰۳-۵۰۰-۵۰۲-۵۵۳
- ۵۵۶
- شاهنامه : ۴۲۳
- شبلی : ۲۸۸-۲۹۰
- شرف‌الدین علی یزدی : ۸۲۴
- شعراء النصرانیه : ۳۰۹
- شغاد : ۵۵۰-۵۵۱
- شقران (شیخ اسرافیل) : ۵۴۴
- شمس العمارة : ۸۱۱
- شمس قیس رازی : ۳۶-۷۰۷
- شهاب‌الدین ابو حفص عمر : ۲۲
- ۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲
- شیخ : نگاه کنید به «سعدی»
- شیخ آذری : ۷۶۱
- شیخ آمدی : ۴۱۱
- شیخ اجل : نگاه کنید به سعدی
- شیخ ابوالقاسم : جنید بن محمد :
- ۲۸۹
- شیخ ابوسعید ابوالخیر : ۲۸
- ۳۶۴-۴۰۵-۴۷۴-۶۴۳-۸۴۷
- شیخ ابو محمد عبدالقادر : ۲۷۱
- شیخ شطاح روزبهان بقلی : ۴۱۰
- ۴۳۷
- شیخ شهاب : نگاه کنید به
- شهاب‌الدین ابو حفص
- شیخ صنعان : ۴۲۷

- طبقات الشافیه: ۴۱۱  
 طبقات الصوفیه: ۴۳۳-۴۳۵-۴۹۱  
 ۴۹۳-۵۱۵  
 طغانشاه بن ارسلان: ۴۲۰-۴۲۱  
 طغرائی: ۲۴۶-۲۷۲  
 طغرل بن ارسلان (طغرل سوم):  
 ۱۹۴-۱۹۵  
 طغرلبک (طغرل): ۱۹۷-۷۲۸-۷۳۰  
 طغرل بن سنقر: ۴۷  
 طفیل بن زلال: ۲۳-۸۱۲  
 طور: ۵۵۹  
 طوس: ۴۹۳  
 طی: ۲۹۹-۳۰۰-۳۰۱-۳۰۶  
 ۳۱۰-۳۱۲-۳۱۳  
 ظهیر فاریابی: ۴۵-۷۸۳  
 عازر: ۶۴  
 عباس اقبال: ۸۰۲  
 عباس دبس: ۱۴۳  
 عباسیان: ۷۵۴  
 عبدالرحیم صفی پوری: ۳۶-۸۳۳  
 عبدالله بن عباس: ۱۸۰
- شیخ علینقی کمره: ۷۷۱  
 شیخ محمد سررزی غزنوی: ۱۴۳  
 ۸۱۰  
 شیخ محمود شبستری: ۶۵۲  
 شیراز: ۲۵-۲۷-۲۵۶-۵۷۹-  
 ۷۶۱-۷۹۳-۷۹۴  
 شیرویه: ۵۰-۵۳  
 صاحب بن عباد: ۴۷۱  
 صالح بن عبدالقدوس: ۱۳۵  
 صفا: ۶۶۵-۶۶۶  
 صفا علیشاه (ظهیرالدوله): ۸۱۰  
 ۸۱۱  
 صفاهان: نگاه کنید به سپاهان  
 صفوة الصفوة: ۴۳۵  
 صفی علیشاه: ۸۱۰-۸۱۱  
 صلاح الدین ایوبی: ۴۱۱  
 صنعا: ۵۵-۵۲۶-۵۲۷-۸۲۲  
 ضحاک: ۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷  
 طائف: ۱۷۹  
 طائی: ۲۲-۳۰۸-۶۵۲  
 طبرستان: ۵۰۸

۴۲۷-۴۳۴-۴۹۱-۵۳۰-۵۳۷-۵۶۵

۷۹۵

علاءالدین: ۶۴

علی: ۱۸-۲۲-۱۲۵-۲۷۴-۲۷۵

۵۳۴-۵۳۵-۵۳۷-۷۰۸

علی (برادر بایزید): ۴۳۴

علی بن احمد بن ابی بکر (بیستون):

۳۶۰

علی بن موسی الرضا: ۲۱۰-۲۱۱

۴۳۴-۴۹۰-۴۹۱-۴۹۲-۴۹۳

علی ذکره السلام: ۷۰۵-۷۰۶

عماره مروزی: ۲۹۲

عمان: ۶۷-۷۳-۱۷۲

عمر بن عبدالعزیز: ۳۵-۱۲۳-۱۲۴

۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷-۲۱۲

عمر ثانی: نگاه کنید به عمر بن-

عبدالعزیز

عمر خطاب: ۱۸-۲۲-۳۲-۳۵-۹۹

۵۲۳-۵۳۸-۵۳۹

عمر سهروردی: نگاه کنید به

شهاب الدین ابو حفص

عمر عثمان: ۹۹

عبدالله بن عمر: ۱۸۰

عبدالله غطفان

عبدالمملک بن مروان: ۱۷۹

عبرت نائینی: ۳۴۶

عبقر: ۷۸۶

عبید بن سفیان: ۱۸۰

عتبه بنت عقیف: ۳۰۸

عثمان: ۱۸-۲۲

عجم: ۱۵۹-۱۸۶-۱۸۸-۶۱۳

علی بن زید تمیمی: ۲۰

عدرة: ۱۳۳

عراق: ۱۷۱-۱۷۹-۵۵۳-۵۵۶

عرب: ۶۷-۷۳-۷۲۷

عزازیل: ۲-۷۳۷

عزالدین عبدالعزیز بن عبدالسلام:

۴۱۱-۴۱۲

عزی: ۱۷-۲۱

عسجدی: ۷۵۰

عصمة الله بخارائی: ۳۳۰

عضد: ۶۴۰-۶۴۱

عطار (فریدالدین): ۱۱۶-۲۲۳



- عمرو لیث ۶۲۰-۶۲۱  
 عمیدالدین اسعد: ۱۴  
 عنصری: ۱۰۹-۲۳۱-۳۴۰  
 عوارف المعارف: ۲۷۲  
 عوج: ۳۳۲  
 عوفی: ۴۲۰  
 عید اصحی: ۲۹  
 عید فطر: ۲۹  
 عید نوروز: ۲۹  
 عیسی بن مریم: ۶۴-۴۴۲-۴۴۳  
 ۴۴۵-۴۴۶-۴۴۸-۵۹۴-۷۰۰  
 ۷۵۴-۷۹۷  
 غبار همدانی: ۳۷۰-۶۲۴-۶۳۲  
 غزنین (غزنی، غزنه): ۳۸۸-۳۸۹  
 غطفان: ۲۱  
 غور: ۱۹۹-۲۰۳  
 فارس: ۲۶-۳۰  
 فاریاب: ۳۹۰-۳۹۱  
 فاطمه زهرا: ۲۲  
 فاکه البستان: ۱۳۱-۴۳۶-۵۸۱  
 فتوحی: ۳۰۸  
 فرالوی: ۴۱۶  
 فرخی: ۲۱۹  
 فردوسی: ۵-۲۷-۷۵-۱۱۹-۱۳۷  
 ۱۳۹-۱۴۰-۱۴۴-۱۹۸-۲۲۴-۲۳۸  
 ۲۴۳-۲۴۴-۲۸۸-۲۹۰-۲۹۶  
 ۳۲۷-۴۲۰-۴۵۶-۴۷۰  
 فرزدق (همام بن غالب): ۱۵۹  
 فرس: ۴۱۹  
 فرعون: ۶۹۲-۶۹۷  
 فرنگ: ۶۶۰  
 فرهاد: ۴۲۳-۴۲۴  
 فرهنگ نفیسی: ۱۳۲-۱۳۹-۳۷۷  
 ۴۳۶  
 فریدون: ۱۴-۳۳-۳۷-۱۳۵-۱۳۶  
 ۵۰۲-۵۵۲-۵۵۵-۶۱۳-۶۶۶-۶۶۸  
 فضل بن سهل: ۲۱۱  
 فقه اللغة: ۵۰۸-۷۹۶  
 فیروز آبادی: ۴۳۶  
 فیضی دکنی: ۱۶۶  
 قاآنی: ۸۴۶  
 قابوس: ۵۰۷

- قابوسنامه: ۲۰۷  
 قارون: ۱۶۴-۱۶۶-۱۹۶-۶۱۷  
 ۶۱۸-۶۱۹  
 قاضی نورالله: ۴۳۴-۴۹۲-۵۲۳  
 ۵۲۸-۵۳۸  
 قاموس فیروز آبادی: ۴۳۶-۴۹۷  
 قاهره: ۴۱۱  
 قتلخ اینانج: ۱۹۵  
 قران: ۲۴-۹۶-۹۷-۱۳۸-۱۵۸  
 ۱۶۰-۲۶۲-۲۵۶-۵۱۷-۵۲۵  
 ۵۲۱-۵۹۴-۷۰۷-۷۲۲  
 قریش: ۲۱  
 قزلارسلان: ۱۹۳-۱۹۴  
 قطب الدین محمد نوشتکین: ۵۰۷  
 قطوف الربیع: ۲۹۸  
 قعقاع بن حکیم: ۵۱۶  
 قلعة اشکنوان: ۱۴  
 قم: ۵۰۸  
 قیس بن ملوح: نگاه کنید بمجنون  
 قیصرروم: ۳۰۹  
 کازرون: ۶۸۶  
 کاوس: ۷۳۲  
 کتاب اصطرلاب: ۵۰۶  
 کتاب زیج بالغ: ۵۰۶  
 کتاب زیج جامع: ۵۰۶  
 کتاب مجید: نگاه کنید به قران  
 کرخ: ۴۸۶-۴۹۰  
 کرمان: ۱۷۱  
 کریمخان زند: ۳۶۱  
 کسری: ۲۰-۲۱-۱۹۵  
 کشف الاسرار عن حکم الطیور...:  
 ۴۱۲-۴۲۶  
 کشف الظنون: ۴۱۹  
 کشف المحجوب  
 کعب بن زهیر: ۲۱۷  
 کعبه: ۲۱-۳۲-۳۶  
 کلیله و دمنه: ۱۰۴  
 کلیم: نگاه کنید بموسی کلیم الله  
 کمال البلاغة: ۵۰۸  
 کمال الدین اسمعیل: ۱۶-۲۲-۱۰۹  
 ۱۱۶-۱۲۲-۱۷۲-۲۵۸-۲۵۹-۲-۹  
 ۵۵۷-۶۰۳-۶۱۰-۶۲۳-۶۲۵

۷۶۸-۷۶۶	۸۰۵-۶۹۶-۶۹۰-۶۴۷
لیلی: ۳۸۷-۳۸۵	کنعان: ۳۵۵
ماجوج: ۳۸-۳۹	کوفہ: ۷۲۸-۵۱۶-۱۷۹
مأمون: ۲۱۲-۲۱۱-۲۱۰-۲۰۹	کیخسرو: ۷۳۲
۲۱۴-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷-۲۹۳	کیش: ۵۷۰-۵۶۸
مادر: ۲۲	گجرات: ۷۵۰
مالک بن انس: ۵۴۴	گرگین: ۲۳۹
ماوراء النہر: ۴۱۹	گلستان: ۴۱۰
متوکل علی اللہ: ۵۴۶	گنج افریدون: ۱۴
مثنوی: ۱۴۳-۷۷۹	گنج قارون: ۱۹۶-۱۹۵-۱۴-۴
مجالس المؤمنین: ۴۳۳-۴۳۴	گنجه: ۴۶۵-۴۶۱
۴۹۲-۶۲۳-۵۲۸	گوردیس: ۴۲۲
مجمل الاصول: ۵۰۶	گوشیار: ۵۰۸-۵۰۷-۵۰۶-۵۰۵
مجمع الامثال: ۴۰۵	لات: ۲۱-۱۷
مجمل التواریخ: ۵۲۶	لسان العرب: ۱۳۱
مجمع الفصحا: ۷۶۱	لسان الغیب: نگاہ کنید بحافظ
مجنون: ۳۸۵-۳۸۶-۳۸۷-۶۹۱	لطیفہ غیبیہ: ۳۶۱
مجیر الدین بیلقانی: ۳۶۴-۳۹۲	لغت فرس: ۱۰۸-۱۳۹-۸۰۲
۷۰۴	لغت نامہ: ۵۰۶-۴۳۴-۴۱۸-۱۳۷
محتشم کاشانی: ۵۷۵	۵۲۵
محمد ابراہیم: ۲۲۰	لقمان: ۶۱۶-۵۲۶-۵۲۵-۵۲۴

مدرسه صالحیه: ۴۱۱	محمد امین: ۲۱۰-۲۱۶
مدرسه کاملیه: ۴۱۱	محمد بن اسحق تنوخی: ۶۳
مدین: ۵۴۱-۵۴۳	محمد بن زریق بغدادی: ۷۶
مدینه: ۸۳۳	محمد بن سعد: ۴۷
مرغز: ۶۶۲	محمد بن علی بن سلیمان راوندی:
مرو: ۱۹۷-۳۸۰-۳۸۱-۴۹۳	۱۲۶
مروان بن ابی حفصه: ۲۱۱	محمد بن محمد بن احمد قرشی: ۹۵
مروج الذهب: ۵۱۶	محمد بن محمد دارابی: ۳۶۱
مسعود سعد سلمان: ۸۱-۸۶-۱۰۴	محمد شاه بن سلغور: ۴۷
۱۲۰-۱۴۸-۶۱۰-۷۵۳	محمد علی فروغی: ۳۷۷-۴۹۷
مسعودی: ۵۱۶	محمد علی هبلرودی: ۴۰۵
مسیح: نگاه کنید به عیسی	محمد قاسم فرشته: ۷۶۱
مصحف کریم: نگاه کنید به قرآن	محمد مصطفی: ۴-۱۳-۱۷-۲۰
مصر: ۲۵-۲۷-۱۹۱-۱۹۲-۳۵۵	۲۱۴-۲۱۳-۱۵۹-۳۵-۳۲-۲۲
۵۲۵-۵۴۱-۵۴۲-۵۴۶-۵۴۷	۲۱۶-۲۱۷-۲۲۴-۲۹۶-۲۹۷
۶۳۶-۶۳۷-۶۹۴-۶۹۹-۸۱۴	۳۰۸-۳۲۲-۴۵۰-۴۹۱-۵۳۷
۸۱۵	۶۹۵-۶۹۹-۷۹۷-۸۰۶-۸۰۸
مصطفی: نگاه کنید به-	۸۳۳-۸۳۴
محمد مصطفی	محمود (سلطان): ۳۸۸-۳۸۹
مظفر الدین ابوبکر بن سعد: ۴۷	۲۲۰-۲۵۷
مظفر الدین عثمان بن اتابک -	مدائن: ۲۰

- شمس‌الدین ابلذگر: نگاه کنید به  
 قزل ارسلان  
 معارج التحقيق: ۲۳۶  
 معالم القربه...: ۹۵  
 معاویه: ۱۲  
 معجم الادباء: ۹۷  
 معجم البلدان: ۲۷۷-۲۲۷  
 معروف کرخی: ۲۸۲-۲۸۶-۲۸۷  
 ۲۸۸-۲۸۹-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۲  
 منزّی: ۲۲۰  
 معصومی (معصوم‌علیشاه): ۸۱۰  
 معیار اللغة: ۲۷۲-۲۳۶-۲۹۷-۵۸۱  
 معین (دکتر محمد): ۵۰۶  
 مهدی خلیفه عباسی: ۵۱۶  
 مغرب: ۳۹۰-۳۹۱  
 مغیره بن شعبه: ۵۴۰  
 مقامات حمیدی: ۸۱  
 مقاطعت حریری: ۷۵۱  
 مکتبی شیرازی: ۳۸۶-۶۹۱
- مکه: ۶۴۷-۷۲۸  
 ملاصدرا: ۳۹۴  
 ملا علی قاری: ۳۵  
 ملک‌شاه: ۱۹۷-۶۵۵  
 ملک‌شاه بن محمود بن محمد: ۴۷  
 ملک صالح (اسمعیل): ۴۱۱-۵۰۰  
 ۵۰۱-۵۰۲-۵۰۳  
 ملک کامل محمد بن ملک: ۴۱۱  
 منات: ۷۴۴-۷۵۰  
 منتهی الارب: ۱۱-۳۶-۱۳۱  
 ۱۳۳-۲۷۲-۳۷۷-۴۳۶-۴۹۷  
 ۵۲۵-۵۸۱-۶۶۴-۷۵۱-۷۹۶  
 ۷۹۷-۸۱۲-۸۳۳-  
 منصور (ابو جعفر): ۶۵۰  
 منصور: نگاه کنید بحلاج  
 منطق الطیر (مقامات طیور): ۲۲۶  
 منوچهری: ۸۱-۸۷-۱۰۱-۳۷۲  
 ۷۳۹  
 موسی کلیم الله: ۱۷-۲۰-۱۹۶

نادرشاه: ۵۰۷	۴۹۷-۴۹۴-۳۹۲-۳۹۱-۳۳۲
ناصر (محمدعلی): ۸۲۸	۷۹۷-۶۲۲-۶۲۰
ناصر (احمدالناصر لدين الله): ۶۴۵	موصول: ۳۷۸
۶۴۷	مولوی: ۸۲-۸۱-۳۶-۲۱-۱۳
ناصر خسرو: ۱۷۳-۱۰۰-۹۲-۵۹	۹۸-۹۴-۹۳-۸۸-۸۷-۸۵
۷۳۱-۷۲۱-۷۰۵-۵۹۲-۳۲۶	۲۰۴-۱۵۴-۱۵۳-۱۴۹-۱۰۳-۱۰۲
۷۸۶-۷۵۷-۷۴۰-۷۳۴	۳۳۸-۳۳۱-۲۶۰-۲۴۳-۲۲۳
نامه دانشوران: ۵۳۰-۴۳۵-۴۳۴	۵۹۲-۵۱۲-۲۸۱-۳۶۵-۳۶۰
۵۲۷-۵۴۵	۷۷۹-۷۷۴-۷۳۵-۶۷۴-۶۶۹
نحد: ۳۷۷	۸۳۵
نجف: ۶۴۱	مهدی خلیفه عباسی (المهدی): ۹۷
نجیب‌الدین شهرزوری: ۶۰	۶۵۱
نخجران: ۱۹۵	میرزا عبدالقادر بیدل: ۸
نشابور: ۳۷۷-۳۷۵	میرزا محمد نصیر اصفهانی: ۲۶۰
نصرالله بن محمد منشی: ۱۰۴-۳۵	۳۶۱
۲۲۳	میرزا مهدی خان استرآبادی: ۵۰۷
نصرة‌الدین محمد جهان پهلوان:	میرسید شریف جرجانی: ۳۶۷
۱۹۴	میرسیدعلی مشتاق اصفهانی: ۱۲۵
نظام‌الملک: ۶۵۵	میلاد: ۲۳۹

ولید : ۱۷۹	نظامی : ۵-۶-۵۸-۷۶-۱۱۵
هاتف اصفهانی : ۳۹۵	۱۶۸-۲۳۰-۲۶۵-۳۲۶-۳۸۶
هارون الرشید : ۲۱۰-۲۱۶-۲۷۹	۵۲۷-۶۲۲-۶۳۰-۷۲۲-۷۲۸
۵۲۳	۷۸۱-۷۸۹-۸۲۵
هرمز : ۴۹-۵۰	نظامیه : ۶۴۵-۶۵۵
هشام بن عبدالمک : ۱۲۶-۱۲۷	نفحات الانس : ۴۳۵-۵۲۷
همائی (جلال الدین) : ۸۴۵	نکیر : ۷۷۶-۷۷۸
هندوستان (هند) : ۲۶-۳۱-۴۱۹	نوح : ۳۷۸-۷۹۷
۲۲۲-۷۵۶-۷۶۱	نوح بن منصور : ۲۱۹-۲۲۲
هندوشاه : ۲۱۱-۷۶۱	نولکشور : ۳۷۷
یاجوج : ۳۳-۳۸-۳۹	نهاوند : ۲۸۹-۵۲۸
یاقوت حموی : ۹۷-۳۷۷-۴۳۲	نیرسدهی : ۳۶۱
۷۲۷	ذیل : ۲-۷-۳۲۲-۳۲۷-۳۹۱-۳۹۲
یتیمه الدهر : ۵۰۸-۷۹۶	۳۹۲-۵۲۱-۵۲۲
یثرب : ۶۷۵-۸۳۱	واسط : ۱۷۹-۱۸۰
یعقوب : -۳۳۸-۳۵۲-۳۵۵-۸۲۳	واشجرد : ۵۱۵
۸۲۸	وحشی باقی : ۸۵-۸۱۰
یعقوب بن داود : ۲۱۲	وخش : ۵۳۱-۵۳۲
یغمای جندقی : ۲۸۳	وفیات الاعیان : ۲۳۳-۲۳۵-۲۹۰
نمن : ۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵-۳۰۷-۳۶۳	۵۰۸-۵۲۸-۵۲۶-۵۹۲

یونان : ۲۱۰-۳۱۳-۳۱۴-۵۶۹

۷۲۱-۶۸۹-۵۷۰

یونس بن متی : ۵۴۴-۷۸۲-۷۸۴

۷۲۳-۸۲۲

یهودان : ۷۳۷

۸۲۳-۷۷۱-۷۵۸-۷۴۸-۵۲۷

یوسف : ۳۵۲-۳۳۸-۳۳۷-۷۸-۶۸

۸۱۴-۸۰۱-۷۹۹-۷۹۷-۳۵۵

۸۴۷-۸۴۳-۸۲۳-۸۲۲-۸۱۵

یوسف خوارزمی : ۱۹۷





## فهرست حکایتهای بوستان و مصرعهای نخستین آن

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب صفحه ۷۱	دیباچه از الف تا ک
شنیدم که فرماندهی دادگر » ۱۱۲	سرآغاز از کب تا کز
شنیدم که دارای فرخ‌تبار » ۱۱۷	سپاس خدا صفحه ۱
یکی از بزرگان اهل تمیز » ۱۲۳	ستایش پیغمبر » ۱۷
در اخبار شاهان پیشینه هست » ۱۳۰	سبب نظم کتاب » ۲۵
شنیدم که بگریست سلطان‌روم » ۱۳۴	مدح ابوبکر » ۳۲
خردمند مردی در اقصای شام » ۱۴۱	مدح سعد » ۴۱
چنان قحط‌سالی شد اندر دمشق » ۱۵۰	حکایت کنند از بزرگان دین » ۴۳
شب‌ی دودخلق آتشی بر فروخت » ۱۵۵	
شنیدم که در مرزی از باختر » ۱۶۳	<b>باب اول</b>
یکی بر سر شاخ بن میبرد » ۱۶۷	شنیدم که در وقت نزع‌روان » ۴۹
شنیدم که یکبار در حله » ۱۷۱	چه خوش‌گفت بازارگانی اسیر » ۵۵
	ز دریای عمان بر آمد کسی » ۶۷

- |     |                               |     |                                 |
|-----|-------------------------------|-----|---------------------------------|
| ۲۷۰ | مرا شیخ‌دانای مرشدشهاب صفحه   | ۱۷۶ | گزیری بچاهی در افتاده بود صفحه  |
| ۲۷۳ | بزارید وقتی زنی پیش شوی »     | ۱۷۸ | حکایت کنند از یکی نیکمرد »      |
| ۲۷۵ | شنیدم که پیری براه حجاز »     | ۱۸۶ | یکی را حکایت کنند از ملوک »     |
| ۲۷۶ | بسرهنگ سلطان چنین گفت زن »    | ۱۹۱ | شنیدم که در مصر میری اجل »      |
| ۲۷۷ | یکی را کرم بود و قوت نبود »   | ۱۹۳ | قزل ارسلان قلعه سخت داشت »      |
| ۲۸۱ | یکی در بیابان سگی تشنه یافت » | ۱۹۵ | چنین گفت شوریده در عجم »        |
| ۲۸۲ | بنالید درویشی از ضعف حال »    | ۱۹۶ | چوالب ارسلان جان بجان بخش داد » |
| ۲۸۸ | یکی سیرت نیکمردان شنو »       | ۱۹۹ | بزرگی جفا پشیه در حد غور »      |
| ۲۹۱ | بره بر یکی پیشم آمد جوان »    | ۲۰۹ | چو دور خلافت بمأمون رسید »      |
| ۲۹۲ | یکی روبهی دید بی دست‌وپای »   | ۲۱۸ | شنیدم که از نیکمردی قفیر »      |
| ۲۹۵ | شنیدم که مردیست پاکیزه بوم »  | ۲۲۱ | یکی مشت زن بخت و روزی نداشت »   |
| ۲۹۹ | شنیدم در ایام حاتم که بود »   | ۲۲۶ | حکایت کنند از جفا گستری »       |
| ۳۰۳ | ندانم که گفت این حکایت بمن »  |     | <b>باب دوم</b>                  |
| ۳۱۰ | شنیدم که طی در زمان رسول »    | ۲۵۲ | یکی خارپای یتیمی بکند »         |
| ۳۱۲ | ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد »    | ۲۵۷ | شنیدم که نیکهفته ابن السبیل »   |
| ۳۱۲ | یکی را خری در گل افتاده بود » | ۲۶۲ | زباندانی آمد بصاحب‌دلی »        |
| ۳۱۷ | شنیدم که مغروری از کبر مست »  | ۲۶۶ | یکی رفت و دینار از و صد هزار »  |

- |     |                               |     |                             |
|-----|-------------------------------|-----|-----------------------------|
| ۳۸۳ | میان دو عمزاده وصلت فتاد صفحه | ۳۲۰ | یکی را پسرگم شد از راه صفا  |
| ۳۸۵ | یکی پیش شوریده حالی نبشت      | ۳۲۱ | ز تاج ملکزاده در مناخ       |
| ۳۸۵ | بمجنون کسی گفت کای نیک پی     | ۳۲۵ | یکی زهره خرج کردن نداشت     |
| ۳۸۸ | یکی خرد بر شاه غزنین گرفت     | ۳۲۸ | جووانی بدانگی کرم کرده بود  |
| ۳۹۰ | قضا را من و پیری از فاریاب    | ۳۳۳ | کسی دید صحرای محشر بخواب    |
| ۳۹۸ | رئیس دهی با پسر در دهی        | ۳۳۶ | شنیدم که مردی غم خانه خورد  |
| ۴۰۰ | ثنا گفت بر سعد زنگی کسی       | ۳۳۹ | چه خوش گفت بهرام صحرانشین   |
| ۴۰۲ | بشهری دراز شام غوغا فتاد      |     | <b>باب سوم</b>              |
| ۴۰۴ | یکی را چو من دل بدست کسی      | ۳۵۱ | شنیدم که وقتی گدازاده       |
| ۴۱۲ | شکر لب جووانی نی آموختی       | ۳۵۶ | شنیدم که بر لحن خنیاگری     |
| ۴۱۴ | کسی گفت پروانه را کای حقیر    | ۳۵۷ | چنین دارم از پیرداننده یاد  |
| ۴۲۳ | شبی یاد دارم که چشم نخفت      | ۳۶۵ | یکی شاهدی در سمرقند داشت    |
|     | <b>باب چهارم</b>              | ۳۶۹ | یکی تشنه میگفت و جان میسپرد |
| ۴۳۰ | یکی قطره باران زابری چکید     | ۳۷۰ | چنین نقل دارم ز مردان راه   |
| ۴۳۱ | جووانی خردمند پاکیزه بوم      | ۳۷۲ | شنیدم که پیری شبی زنده داشت |
| ۴۳۳ | شنیدم که وقتی سحرگاه عید      | ۳۷۸ | شکایت کند نوعروسی جوان      |
| ۴۴۲ | شنیدم از راویان کلام          | ۳۸۰ | طبیعی پر بچه در مرو بود     |
|     |                               | ۳۸۱ | یکی پنجه آهنین راست کرد     |

- ۴۵۱ فقیهی کهن جامه تنگدست صفحه ۵۲۶
- ۴۵۳ چه خوش گفت خرمهره درگلی » ۵۲۹
- ۴۶۱ یکی پادشاهزاده در گنجه بود » ۵۳۱
- ۴۷۶ شکر خنده انگبین می فروخت » ۵۳۲
- ۴۷۸ شنیدم که فرزانه حق پرست » ۵۳۸
- ۴۷۹ سگی پای صحرا نشینی گزید » ۵۴۰
- ۴۸۱ بزرگی هنرمند آفاق بود » ۵۴۱
- ۴۸۲ کسی راه معروف کرخی بچست »
- ۴۹۲ طمع برد شوخی بصاحب دلی » ۵۴۹
- ۵۰۰ ملک صالح از پادشاهان شام » ۵۵۲
- ۵۰۵ یکی در نجوم اندکی دست داشت » ۵۶۰
- ۵۰۹ بخشم از ملک بنده سربتافت » ۵۶۳
- ۵۱۱ ز ویرانه عارفی زنده پوش » ۵۶۴
- ۵۱۳ گروهی بر آنند از اهل سخن » ۵۶۶
- ۵۱۸ عزیززی در اقصای تبریز بود » ۵۶۷
- ۵۲۱ یکی را چو سعدی دلی ساده بود » ۵۶۸
- ۵۲۲ شنیدم که لقمان سیه فام بود » ۵۷۱
- ۵۲۶ شنیدم که در دشت صنعا چنید صفحه ۵۲۶
- ۵۲۹ یکی بر بطی در بغل داشت مست » ۵۲۹
- ۵۳۱ شنیدم که در خاک و خش از مهان » ۵۳۱
- ۵۳۲ یکی مشکای برد پیش علی » ۵۳۲
- ۵۳۸ گدائی شنیدم که در تنگنای » ۵۳۸
- ۵۴۰ یکی خوب کردار خوشخوی بود » ۵۴۰
- ۵۴۱ چنین یاد دارم که سقای نیل » ۵۴۱

## باب پنجم

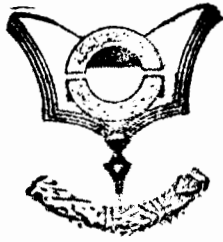
- ۵۴۹ شبی زیت فکرت همیسو ختم » ۵۴۹
- ۵۵۲ مرا در سپاهان یکی یار بود » ۵۵۲
- ۵۶۰ یکی آهنین پنجه در اردبیل » ۵۶۰
- ۵۶۳ شبی کردی از درد پهلونخفت » ۵۶۳
- ۵۶۴ یکی روستائی سقط شد خرش » ۵۶۴
- ۵۶۶ شنیدم که دیناری از مفلسی » ۵۶۶
- ۵۶۷ فرو کوفت پیری پسر را بچوب » ۵۶۷
- ۵۶۸ بلند اختری نام او بختیار » ۵۶۸
- ۵۷۱ چنین گفت پیش زغن کرگسی » ۵۷۱

- ۶۱۵ » شنیدم که صاحب‌دلی نیکمرد
- ۶۱۶ » یکی سلطنت‌ران صاحب شکوه
- ۶۲۰ » شنیدم ز پیران شیرین سخن
- باب هفتم**
- ۶۳۲ » تکش باغلامان یکی رازگفت
- ۶۳۶ » یکی خوب خلق پوش بود
- ۶۳۹ » یکی ناسزاگفت در وقت جنگ
- ۶۴۰ » عضد را پسر سخت رنجور بود
- ۶۴۲ » شنیدم که در بزم ترکان مست
- ۶۴۴ » دو کس گردیدند و آشوب و جنگ
- ۶۴۵ » اگر گوش دارد خداوند هوش
- ۶۴۹ » یکی پیش داود طائی نشست
- ۶۵۳ » زبان کرد شخصی بغیبت دازد
- ۶۵۳ » کسی گفت و پنداشتم طبیعت
- ۶۵۴ » مراد در نظامیه ادرار بود
- ۶۵۶ » کسی گفت حجاج خونخواهره است
- ۶۵۷ » شنیدم که از پارسایان یکی
- ۵۷۳ » چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
- ۵۷۴ » شتر بچه با مادر خویش گفت
- ۵۷۷ » ندانی که بابای کوهی چه گفت
- ۵۷۹ » شنیدم که نابالغی روزه داشت
- ۵۸۱ » سیهکاری از اردبانی فتاد
- باب ششم**
- ۵۹۵ » مرا حاجبی شانه عاج داد
- ۵۹۷ » یکی بر طمع پیش خوارزمشاه
- ۶۰۰ » یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان
- ۶۰۱ » من از بصره آورده‌ام بس عجب
- ۶۰۳ » شکم صوفی رازبون کرد و فرج
- ۶۰۵ » یکی نیشکر داشت بر طبقری
- ۶۰۶ » یکی رازمردان روشن ضمیر
- ۶۰۷ » یکی نانخورش جز پیازی نداشت
- ۶۰۹ » یکی گربه در خانه زال بود
- ۶۱۱ » یکی طفل دندان بر آورده بود
- ۶۱۲ » شنیدم که در روزگار قدیم

- ۷۳۳ » برهنه تنی يك درم وام کرد
- ۷۳۴ » یکی کرد برپارسائی گذر
- ۷۳۵ » زرّه باز پس مانده میگریست
- ۷۳۶ » فقیهی برافتاده مستی گذشت
- ۷۴۲ » بُتی دیدم از عاج در سومات
- باب نهم**
- ۷۶۵ » شبی در جوانی و طیبِ نَم
- ۷۶۹ » کهنسالی آمد بنزد طیب
- ۷۷۲ » شبی خوابم اندر بیابانِ فید
- ۷۷۹ » قضا زنده را رگ جان برید
- ۷۸۲ » فرورفت جم را یکی نازنین
- ۷۸۲ » یکی پارسا سیرتِ حق پرست
- ۷۸۷ » میان دو تن دشمنی بود و جنگ
- ۷۹۱ » شبی خفته بودم بعزم سفر
- ۷۹۵ » ز عهد پدر یادم آید همی
- ۷۹۹ » یکی بچه گرگ میپرورید
- ۸۰۱ » یکی برد با پادشاهی ستیز
- ۸۰۳ » یکی مال مردم بتلبیس خورد
- ۶۵۸ » بطفلی درم رغبتِ روزه خاست
- ۶۶۰ » طریقت شناسانِ ثابت قدم
- ۶۶۱ » چه خوش گفت دیوانه مرغزی
- ۶۶۴ » شنیدم که دزدی در آمد زدشت
- ۶۶۵ » یکی گفت با صوفی در صفا
- ۶۶۶ » فریدونوزیری پسندیده داشت
- ۶۷۸ » جوانی ز ناسازگاری جفت
- ۶۸۲ » شبی دعوتی بود در کوی من
- ۶۸۵ » در این شهر باری بسمع رسید
- ۶۸۷ » گروهی نشینند باخوش پسر
- ۶۸۸ » یکی صورتی دید صاحب جمال
- ۶۹۴ » غلامی بمصر اندرم بنده بود
- ۷۰۱ » جوانی هنرمند و فرزانه بود
- باب هشتم**
- ۷۱۵ » جوانی سر از رای مادر بتافت
- ۷۲۰ » ملک زاده زاسب ادهم فتاد
- ۷۲۲ » یکی گوش کودک بمالید سخت
- ۷۲۸ » شنیدم که طغرل شبی در خزان
- ۷۳۲ » یکی را عسس دست بر بسته بود

- |     |                                 |     |                              |
|-----|---------------------------------|-----|------------------------------|
| ۸۲۲ | » بصنعا درم طفلی اندر گذشت      | ۸۰۶ | » گل آلوده راه مسجد گرفت     |
|     | <b>باب دهم</b>                  | ۸۰۸ | » همی یادم آید ز عهدِ صغر    |
| ۸۳۰ | » تنم می بلرزد چو باد آورم      | ۸۱۲ | » یکی غله مرداد مه توده کرد  |
| ۸۳۷ | » سیه چرده را کسی زشت خواند     | ۸۱۴ | » زلیخا چو گشت از می عشق مست |
| ۸۳۹ | » مغمی در بروی از جهان بسته بود | ۸۱۶ | » یکی متفق بود بر منکری      |
| ۸۴۲ | » شنیدم که مستی ز تاب نبید      | ۸۱۸ | » غریب آمدم در دیار حبش      |
|     |                                 | ۸۲۱ | » یکی را بچوگان مه دامغان    |





### دواوین شعرا - متون ادبی

دیوان غزلیات حافظ شیرازی	بکوشش: دکتر خلیل خطیب رهبر	۵۰۰۰ ریال
گلستان سعدی	" " "	" ۴۰۰۰
مرزبان نامه (متن کامل)	" " "	" ۳۵۰۰
منتخب حافظ شیرازی	" " "	" ۱۷۰۰
منتخب مرزبان نامه	" " "	" ۲۰۰۰
منتخب فرخی سیستانی	" " "	" ۸۰۰
منتخب رودکی	" " "	" ۸۰۰
دیوان حافظ شیرازی	بکوشش: دکتر یحیی قریب	" ۳۵۰۰
دیوان شمس تبریزی	بکوشش: منصور مشفق	" ۴۲۰۰
غزلیات فروغی بسطامی	" " "	" ۲۲۰۰
دیوان صفی علیشاه	" " "	" ۱۶۰۰
زیده الاسرار صفی علیشاه	" " "	" ۲۲۰۰
عرفان الحق صفی علیشاه	بکوشش: عبدالله انتظام	" ۱۲۰۰
پرواز با خورشید	فریدون مشیری	" ۸۰۰
مجموعه اشعار نیمایوشیح		" ۱۴۰۰
یکسونگریستن و یکسان نگریستن	ابوسعید ابوالخیر	۱۲۸۰
		"
تذکره الاولیاء	عطار نیشابوری	" ۳۶۰۰
شیوه نگارش زبان فارسی	محمد حسن مجاهد	" ۱۲۵۰

## تاریخ

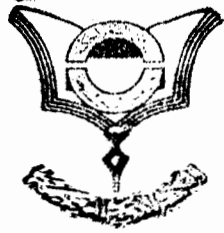
ریال ۲۴۰۰	باستانی پاریزی	سیاست و اقتصاد در عصر صفویه
" ۲۱۰۰	مورگان شوستر با مقدمه اسماعیل راثین	سناق ایران
" ۲۵۰۰	علی آذری	قیام شیخ محمد خیابانی
" ۲۳۰۰	"	قیام کلنل پسیان

## رمان، داستان، ناول

" ۱۳۰۰	ژان مکر ترجمه: ایرج پزشک‌زاد	عدالت اجرا شده است
" ۲۰۰۰	ماتیسن ترجمه: میمنت دانا	پر
" ۲۰۰۰	مارگریت وست ترجمه: میمنت دانا	عشق و یک دروغ
" ۱۱۵۰	جین وبستر ترجمه: میمنت دانا	بابا لنگ دراز
" ۱۹۰۰	داستایوسکی ترجمه: لاله‌زاری	جنایت و مکافات
" ۲۲۰۰	داستایوسکی ترجمه: مشفق همدانی	آزردگان
" ۲۹۰۰	داستایوسکی ترجمه: مشفق همدانی	ابله
" ۱۵۰۰	ارنست همینگوی ترجمه: نامور	زنگها برای که بصدای درمی‌آید
" ۲۵۰۰	اسمعیل فصیح	درد سیاوش
" ۴۰۰	ترجمه: هوشنگ سعادت	سالکان ظلمات
" ۲۶۰۰	اسمعیل فصیح	شهباز و جفدان

## هنر

" ۲۷۵۰	سعدی حسنی	تاریخ موسیقی
" ۸۵۰۰	روح‌الله خالقی ۲ جلد	سرگذشت موسیقی ایران
" ۲۳۰۰	روح‌الله خالقی	نظری به موسیقی
" ۲۵۰۰	سعدی حسنی	تفسیر موسیقی



ریال ۱۳۰۰	جلد روح‌الله‌خالقی ۲	آموزش تار و سه‌تار
" ۲۶۰۰	جلد روح‌الله‌خالقی ۴	آموزش ویلن
" ۱۷۵۰	روح‌الله‌خالقی	هماهنگی موسیقی
" ۲۰۰۰	کلنل وزیر	موسیقی نظری

### علمی - آموزشی

" ۱۲۵۰۰	سعید نفیسی	فرهنگ ۲ جلدی فرانسه‌فارسی
" ۲۱۰۰	ژرژ گاموف ترجمه: رضا اقصی	ماده- زمین- آسمان
" ۲۸۰	آلبر لوروا ترجمه: مهندس فرامرز	راندگی بی خطر
" ۱۲۵۰	محمد رضا کشمیری	دانستنیهای زبان انگلیسی

### فلسفی - روانشناسی - تربیتی

" ۱۶۰۰	غلامرضا دوست‌محمدی	آموزش و پرورش دوره ابتدائی
" ۶۶۰۰	آندره کرسون کاظم‌عمادی ۳ جلد	فلاسفه بزرگ
" ۴۰۰۰	محمد علی فروغی	سیر حکمت در اروپا
" ۱۶۰۰	کاپریز ترجمه: مشفق‌همدانی	روانکاوی عمومی
" ۱۴۰۰	هاوفیلد ترجمه: مشفق‌همدانی	روانشناسی کودک
" ۱۴۰۰	استر کر ترجمه: مشفق‌همدانی	روانشناسی برای همه
" ۱۵۰۰	هاری لورین ترجمه: مشفق‌همدانی	حافظه در روانشناسی
" ۱۲۰۰	پل ژاگو ترجمه: مشفق‌همدانی	مانیتیسیم شخصی
" ۱۵۰۰	دکتر اسپاک دکتر هوشنگ ابرامی	پرورش فرزند